به کوشش اقبال یغمائی

ابومسلم نامه

حماسه ابومسلم خراسانی

اثر

ابوطاهر بن علی بن حسین طرطوسی

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۲۷
۳۵/۱۰/۵

انتشارات گوتنبرگ

۵۵۰ ریال

ابومسلم نامه

حماسه ابومسلم خراسانی

اثر

ابوطاهربن علی بن حسین طرطوسی

به‌کوشش

اقبال یغمائی

انتشارات گوتنبرگ

خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه تهران تلفن ۶۴۲۵۷۹

کتابخانه تخصصی ادبیات

پیشگفتار

اختلاف طبقاتی عمیق و بنیان کنی که به تدریج درزمان پادشاهی ساسانیان میان مردم ایران‌زمین در وجود آمد و مایه گرفت اندک اندک آثار شومش آشکارا و مایهٔ بیزاری عامه مردم ازحکومت و طبقهٔ بالانشین گردید. این جدایی‌وبیگانگی چنان شدت‌یافت که چون تازیان برایران تاختند سپاهیان در برابر قوم مهاجم که سلاحشان جز ایمان ، وامید به برگرفتن غنائم جنگ چیزی نبود ، پایداری موءثر نکردند و استیلای تازیان برعامهٔ مردم سنگینی بسیار نکرد .

چون به هرروی تازیان بر ایران چیره شدند وبساط فرمانروائی خویش را گستردند ، ایرانیان آسان دریافتند که نه تنها بی عدالیتها ، نابرابریها، از میان نرفته ، بلکه از چاله به چاه در افتاده‌اند ، و بیگانه به جای استقرار مساوات و برابری و برادری دعوی برتری و سروری می‌کند . تا زخم ایرانیان تازه بود احساس مصیبت تازه را چنانکه بود نکردند اماهمینکه زمانی گذشت دریافتند که قوم غالب دستورات مقدس دین اسلام را که رهانندهٔ جهان و جهانیان از پلیدیها و بدیهاست ــ رهاکرده‌اند و غرضشان جزغصب املاک و اموال مردم و به برده گرفتن ایشان چیزی نیست .

استیلای تازیان چنان ناگهانی و کوبنده بود که ایرانیان تا صد سال پس از آن فرصت واپس نگریستن و دفع دشمن و آزاد کردن خویش نیافتند، اما از اوایل قرن دوم هجرت جوانمردان دلیر و شمشیر زن در نقاط مختلف ایران بخصوص در سرزمین مرد پرور خراسان که از مرکز خلافت بیشتر دور بود سربه نافرمانی برداشتند . این طغیانها و گردنکشی‌ها در آغاز پردامنه و بیم انگیز نبود ، اما دیری نگذشت که خطرناک شد .

نخستین شورشی که تازیان را به وحشت انداخت . طغیان ابومسلم خراسانی بود . کوششها و فداکاریهای این ابرمرد تاریخ ایران در راه آزاد کردن وطن از وجود حکام عرب و بیدادگریهای ایشان حماسه‌ای عظیم و غرور آفرین است .

مجاهدات و سرگذشت این سردار سختکوش، خاصه پایان دردناک زندگیش که در جوانی فدای غدر و مکر منصور دومین خلیفه عباسی شد در هاله‌ای از افسانه‌های قهرمانی قرار گرفته ، و به صورت سرداری تاریخی و نیمه افسانه‌ای درآمده است . به عبارت دیگر زندگی کوتاه ولی سرشار از غیرتمندی و دلیری و مبارزه جویی علیه بیدادگری ابومسلم نه‌چنان کم‌ارج بود که به مرور زمان از خاطرها فراموش گردد ، بلکه دوراندیشان و آنان که نیروی تخیل و داستان پردازیشان قوی بود برای اینکه حس وطن پرستی و مقاومت در برابر بیداد بیگانه در نهاد فرزندان این مرز وبوم با وجودشان

عجین شود دربارهٔ زندگی و فداکاریهای این سردار بزرگ داستانها، ترانه‌ها، شعرها پرداختند و سرودند که همه غرور انگیز و افتخار آفرین و خواندنی است.

همچنان که نقل داستانهای شاهنامه بزرگترین اثر حماسی جهان قرنها در دربار شاهان ایران مرسوم، و در مجامع همگانی از قبیل قهوه خانه‌ها معمول بود و هنوز هم کم یا بیش هست، نقل ابومسلم نامه که شارح دلیریها و فداکاریهای ابومسلم است قرنها بر سر زبانها بود، و جوانان به شنیدن آن شوق و رغبت بسیار داشتند.

ابومسلم‌نامه یکی دو تا نیست، یکی از آنها همین کتاب است که اکنون پیش نظر دارید. آن را ابوطاهربن علی بن حسین طرطوسی که یکی از شیعیان متعصب بوده نوشته است، و گفتنی است که وی جز این، افسانه‌های تاریخی دیگری نیز تصنیف کرده که تحریری از دارابنامه یکی از آنهاست.

زمان زندگی ابوطاهر به درستی مشخص نیست. چنین می‌نماید که این ابومسلم‌نامه در اواخر دولت تیموریان نوشته شده و از همان زمانها تا مدتی پیش در مجامع عمومی برای جوانان نقل می‌شده است.

باری، چنانکه در این اثر حماسی آمده دوستان ایران و سرسپردگان ابومسلم انبوهی عیاران بودند که روزها به کار خود می‌پرداختند و شبها یا به هنگام ضرورت به یاری وی قیام می‌کردند. همهٔ آنان راستگو، درستکار، پاکخو، وفادار، سخت‌پیمان، خداپرست بودند و از منکرات و مناهی پرهیز می‌کردند. هیچکدام به خانواده‌های بزرگ و صاحب جاه نسبت نداشتند و همه بازاری و اهل حرفت بودند. ابوطاهر صیقل‌گر، خردک آهنگر، ابوعلی سراج ابوعلیّ علاقه‌بند، ابوالفضل قصاب، ابونصر چوب تراش، ابوعلی خراط، یعقوب خرفروش، طهیر روغنگر، محتاج کله‌پز، ابوالقاسم آبگینه‌کر، اسحاق کنده‌شکن، عبدالله کنده شکن، زیاد حمال، سعیدگردون کش، عبدالرشید خارکش، اسحاق دباغ، محمد حلاج، حمید عطار، یحیی صباغ، محمد شرباف، خلیل خباز، اسماعیل ابریشم‌فروش، سعید آشپز، وصدها نفر از این ردیف مردمان.

همهٔ یاران ابومسلم زورمند، بی‌باک و رازدار بودند و اگر یکی گرفتار می‌شد یقین داشت که یارانش جملگی به رهائیش می‌کوشند و تا به مراد نرسند دست از تلاش نمی‌کشند.

در بیشتر داستانهای شبیه ابومسلم‌نامه وقتی دسته‌ای از دلیران در تنگنا می‌افتند و از رهایی ناامید می‌شوند در انتظارند که امری خارق‌العاده شبیه معجزه به وقوع بپیوندد و از خطر خلاص یابند، اما در ابومسلم‌نامه از دیو و غول و جن و جادوگر و شکستن طلسم و از این چیزها اثر و خبر نیست.

همه کارهای خطیرکه پشت‌دشمنان کوچک‌وبزرگ ابومسلم و یارانش را شکسته و مایهٔ نگونساری خلیفه و عاملانش شده دلیری و همت و تدبیرایشان‌است .

شیوهٔ نگارش ابومسلم‌نامهٔ ابوطاهر طرطوسی ساده و روان و عامیانه است بدان‌سان که مردمان با هم سخن‌می‌گویند . اماچندان سست و بی‌مایه نیست که ملال‌افزا باشد . ظاهرا " نخستین داستان قهرمانی است که بدین شیوه نگارش یافته و چون درنظرمردمان مقبول افتاده بعدها ،خاصه درزمان صفویان برآن سیاق کتابها پرداخته‌اند .

ابومسلم‌نامه هم داستانی حماسی است‌هم‌بیانگر بسیاری آداب‌ورسوم و حرفتها ، وچگونگی زندگی مردم درآن‌دوران . مثلا "در برخی‌جاها اسباب جنگ جنگاوران آن‌زمان و چگونگی بکاربردن‌آنها ، طرزصف‌آرایی دودشمن ، وضع در حصارگرفتن و قلعه‌گیری ، و بسیارچیزهای دیگربه‌شرح‌آمده ،مثلا " آنجا که وصف مجلس طرب در میان است زیبایی زنان مطرب‌چنین‌رقم رفته است : مطربان سر و قد ، سیم اندام ، جعد زلف ، لاله رخ ، گردسر ، تخته پیشانی ، ابرو سیاه ، چشم تیزمژه ، سیم عذار ، ساده زنخ ، تنگ‌دهان ، دردندان ، مشکین زلف ، حریر اندام ، لاله رخسار ، ماه‌صورت ، حقه ناف ، فربه‌سرین ،باریک‌میان ،طرب‌افزای ،سطبرگرده ، سیم‌ساق ،خوشگوی،خوش‌لقا.

اما تصمیم به طبع ابومسلم‌نامه اتفاقی بود . روزی کتابی‌را که‌خداوند دانش و مردمی استاد غلامحسین یوسفی در شرح زندگی ابومسلم خراسانی نوشته‌اندمی‌خواندم . درآن به لزوم طبع ابومسلم‌نامه اشارت کرده بودند . اتفاق را چندروز بعد ، درکتابخانهٔ‌مرکزی دانشگاه‌تهران دو سه نسخه عکسی از تحریرهای مختلف ابومسلم نامه را دیدم که تحریر ابوطاهر از همه‌زیباتر و پاکیزه‌تر بود و کامل . به لطف دانشمند ارجمند جناب ایرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه آنرا به اختیار گرفتم . رونویسش فراهم آمدوبدین سان که می‌نگرید به سرمایه کتابفروشی گوتنبرگ به طبع رسید .

اعتراف می‌کنم که زحمت من در کار چاپ این کتاب چندان نبوده که بدان بهانه نامم را روی جلد بیاورم زیرا نه نسخه مکرری جهت مقابله در دست داشتم و نه اصولا " این کار لازم می‌نمود چه ابومسلم‌نامه ازنظرلغوی و ادبی امتیاز خاص ندارد .

مایهٔ بسی‌شرمساری است که دراین کتاب غلط چاپی پیش‌ازحد معمول راه یافته زیرا به جهتی که گفتنش ضرور نیست پیش‌از غلط‌گیری دقیق به چاپ رسیده است ، افزون براین در برخی جاها صفحه‌بندی نازیباست .

به هر روی امید است مطالعه این کتاب دست‌کم برای آن دسته از جوانان که ز هر سرگرمیهای‌ناسالم تن‌وجانشان‌رامسموم نکرده ، مفید افتد .

اقبال یغمائی

راویان اخبار چنین روایت می‌کنند که در حی طایی جنید و مهلهل دو برادر بودند، و از نسل عبدمناف بودند. جنید دو پسر داشت، یکی را عمران، و یکی را اسد نام بود. و اما مهلهل را به میرطایی می‌گفتند وحرامزاده‌ای خارجی بود که نام امیرالمومنین‌علیه‌السلام را پیش او نمی‌توانست برد. و دختر صاحب جمال مومن عاقله‌ای داشت. اسد یک روز در سر راه بود و آن دختر صاحب جمال عاشق او شد.

روزی جنید با عیال و هر دو پسرش نشسته بودند. جنید گفت می‌خواهم که تا خود در حیاتم، پسران خود را کدخدا کنم. عمران بزرگتر بود. مادرش گفت دختر از برای عمران طلب باید کردن، که هنوز اسد کوچک است خواجه جنید گفت که دختران مهلهل یکی را از جهت عمران می‌باید گرفتن که اگر من از دنیا بروم ایشان را پشت و پناهی باشد. چون این مصلحت بدیدند بعد از چند روز خواجه جنید از دار دنیا رحلت کرد و مال بسیار از او بماند، واسباب بی‌حساب گذاشت. خواجه اسد و خواجه عمران آن مال را قسمت کردند.

اما روزی اسدبن‌جنید با برادرش گفت ای برادر، ما تاامروز پدری داشتیم، باری، تو امروز دختر عم ما را مهلهل به زنی کن تا ما پشت و پناهی داشته‌باشیم. عمران گفت من زن کن نیستم، اگر تو میل داری اختیار تراست.

اسد گفت من میل دارم و اگر زن کنم دختر عم خود مهلهل را بستانم ، اقوام خود را فرستاد ، و از هر دو طرف کدخدایان و کد بانوان را جمع کرد ، و پیش مهلهل فرستاد دختر را ازو طلب کردند به جهت خواجه اسد . مهلهل قبول نکرد و گفت وقت آن نیامده که دختر خود حلیمه بانو را به اسد دهم ، و رسولان را سخن سخت گفت ، و باز فرستاد که پسر جنید را نمی‌رسد که بامن‌وصلت کند آن رسولان و برخاستند و خبر از برای خواجه آوردند .

اما چون خواجه اسد این بشنید سخت پریشان گردید و مدتی ازین حکایت بگذشت . روزی غمگین درخانه نشسته بود و زنی از شهر بصره که با خاندان‌خواجه‌جنیدطریقه داشت به اندرون خانه خواجه اسد درآمد و او را ملول دید و از عشق دختر نغمه می‌گفت و این غزل را می‌خواند :

امروز دیگرم بفراق تو شام شد
وز آرزوی روی توکارم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من
ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود
عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد .

خواجه اسد از عشق دختر مهلهل شعر ها می‌خواند ، و آه از دل پر درد بر می‌آورد ، آن زن گفت که ای فرزند من ، ترا چه افتاده است که نه به حال خودی؟ اگر شما را قصه‌ای واقع شده است بامن بگویید تا بروم و حاجت شما را بر آورم .

چون خواجه اسد با آن زن طریقه مادر فرزندی داشت حکایت دختر مهلهل و جواب دادن باز گفت در پیش آن عورت ، چون این حکایت آن زن بشنید گفت ای خواجه ، هیچ غم مخور و دغدغه مدار که من بروم و این کار را جهت تو بسازم . در ساعت برخاست و به خانه مهلهل آمد . حلیمه بانو را بدید پیش او بنشست ، و قصه خواجه اسد را در پیش او باز گفت . حلیمه نیز عاشق خواجه اسد بود و خاطر او را بسیار می‌خواست . در زمان عنبرچه‌ای که در گردن داشت که قیمت آن را خدای می‌دانست ، از گردن بیرون آورد و بدان زن بخشید

و گفت معذور فرمایید که دیگر به خدمت‌ایستاده‌ام شما بروید و به خواجه اسد بگوئید فردا اسبی با زین و لجام و یک شتر بیاید و مردانه بردارد و در سر فلان چاه وعده است که من می‌آیم به عزم طواف، و در سر آب موی بند خود را رها می‌کنم، و در نیمه راه از جهت موی بند خود باز میگردم، و خود را به تو می‌رسانم. از آنجا سوار می‌شویم و می‌گریزیم.

چون آن زن از حلیمه بانو این سخن بشنید خرم گردید، برخاست و در پیش خواجه اسد آمد، و حکایتهایی که حلیمه بانو با اسد کرده بود بازگفت خواجه اسد به مرتبه‌ای شادمان گردید که در وصف نگنجد. خواجه اسد فی‌الحال دو اسب و دو دست سلاح و یراقهای مردانه، و توشه راه دو روزه بر داشت و بر آن چشمه آب آمد که وعده کرده بود.

اما راوی گوید که چون روز شد اسد آن جامه و مرکب را بر داشت و در آن سر چشمه که حلیمه بانو وعده کرده بود آمد، و در بیشه مرکبان را بر درخت بست، و در کمین نشست.

اما از این جانب روز دیگر، حلیمه بانو با جمیع دختران برخاستند وبه عزم طواف بر سر چشمه آمدند، و سروتن بشستند، و در حال بازگشتند و حلیمه موی بند مرصع را به جا گذاشت و از آن سرچشمه با دختران متوجه خانه گردیدند. و نیمه راه که آمدند حلیمه گفت ای یاران، من موی بند مرصع رادر آن سرچشمه گذاشته‌ام، شما بروید تا من باز گردم، و موی بند را بیاورم، و از عقب شما بیایم. هر چند دختران گفتند که ما هم باز گردیم حلیمه نگذاشت، و از آنجا روان شد تا خود را به خواجه اسد رسانید و در دست و پای خواجه اسد افتاد. خواجه اسد گفت ای جان من، محل ایستادن نیست و از آنجا روی به راه نهادند. و ایلغار انداختند تا شب به سر دست در آمد، و هم چنین می‌راندندمرکبهارا تا روز شد، و هیچ جای فرود نیامدند، تا که خود را به شهر کوفه رسانیدند و خود را به اندرون کاروان سرای عتبه‌بن ولید انداختند و حجره گرفتند و فرود آمدند و اسبها را بستند. و حلیمه و اسد به اندرون‌کاروان‌سرا منزل گرفتند.

اما ازآن جانب مادر حلیمه چون شب شد دید که دختران از سرچشمه

آمدند و حلیمه نیامد، و همراه ایشان نبود. احوال حلیمه را پرسید. ایشان احوال را گفتند. مادر هر چند انتظار کشید حلیمه نیامد. تا شب تاریک شد، و آن شب نیامد، مادر حلیمه زهره نداشت که بامهلهل بگوید. و روز دیگر هم نگفتند که مگر پیدا شود و پیدا نشد. و آن شب دیگر صبر کرد و کسان به تفحص او فرستاد، و اصلا پیدا نشد. گفت مرا این حکایت با مهلهل باید گفت. صبر کرد تا مهلهل بیامد. مهلهل عورت خود را پریشان دید، چشم و روی برهم کشیده بود. گفت چرا آشفته‌ای؟ احوال را با مهلهل بگفت. مهلهل مردی قهار بود، دست به شمشیر کرد و با شمشیر کشیده روی به زن نهاد. زن از پیش مهلهل بگریخت. مهلهل هم در آن روز سوارشد و از پی دختر روان گردید. گفت که البته اسد حلیمه را برده است. راه کوفه را درپیش گرفت تابکوفه‌رسید.

اما اسد با حلیمه در غرفه کاروان سرا نشسته بودند. اسد را چشم بر مهلهل افتاد. حلیمه را آگاه کرد. پدر را دید که بر اسب نشسته بود. بگذشت. اسد گفت ای جان من اکنون که پدرت اینجا آمد می‌باید رفت. و در زمان بساز گردیده راه بغداد را در پیش گرفتند. و در بغداد مردم در سر بازار ناسزا می‌گفتندو خواجه اسد تاب نمی‌آورد. چون به بغداد رسیدند در کاروان سرا فرود آمدند.

اما مردی در آن جای بود قصاب، و هر سال از پدر اسد گوسفند می‌خرید و هزار دینار در پیش آن مرد قصاب مانده بود. چون به در دکان آمد اسد را شناخت. ایشان را درخانه برد و هفده روز در بغداد بودند. اما آن خارجیان ناسزا می‌گفتند، و خواجه اسد تاب نمی‌آورد. و خواجه اسد آن قصاب را وداع کرد و روی به خراسان نهاد.

اما از این جانب چون که روز شد، شعر:

روز دیگر کین جهان پر غرور
یافت از سرچشمه خورشید نور
ترک روز آمد ابا زرین سپر
هندوی شب را به تیغ افکند سر

مهلهل پیش امیر کوفه عتبه‌بن ولید آمد، احوال خود را عرضه کرد.

عتبه‌بن‌ولید قصاب غیور را طلب کرد و گفت باید که این کسان را پیدا کنیدو اگر نه خان‌ومان شما را غارت کنم . عسسان درجست و جوی اسد وحلیمه مشغول گشتند . هر چند که ایشان را بجستند در هیچ محل و کاروان سرا نیافتند . بعد از چند روز پیش مهلهل آمدند و خبر آوردند . مهلهل نا امید بازگشت و به مقام خود رفت .

اما آمدیم به سر حدیث اسد راوی اخبار چنین روایت می‌کند که چون اسدبن جنید دلش در بغداد فرود نیامد از جهت ناسزا گفتن مردمان ، از آن جای بگذشت و منزل به منزل آن بیابان را طی می‌کرد تا به عراق آمد ، و در صفاهان حجاج‌بن یوسف حاکم بود ــ علیه اللعنه ، وظالم بدی بود . یک دو روزی اسد در اصفهان بود ، و بعد از آن از اصفهان عزم خراسان کرد ، و خود را به خراسان رسانید . و تخت مرو بود و صخره‌بن‌عبدالله امیر بود . اسد در مرو مقام کردو با جوانان آن جا مصاحبت کردن گرفت . و چون اسد بزرگ زاده بود جایی که او نشسته بود نمی‌گذاشت که کسی دیگر زر خرج کند .

چون مدتی ازاین بر آمد هرچه داشت با جوانان مرو بخورد و هیچ چیزی او را نماند و در آمدی نداشت که استادان گفته اند بیت :

ز چیزی که گیری و ننهی به جای

اگر کوه باشد در آید ز پای

و اسد به قرض افتاد و هزار دینار دیگر قرض کرد ، و در مرو هیچ اسبابی و املاکی نداشت ، و دیگر هر چند قرض می‌طلبید کسی بدو نمی‌داد . روزی ملول از خانه به در آمد ، و در بازار می‌گشت . ناگاه غریبی دچار او شد واین غریب از حی طایی بود . اسد او را شناخت و او را در بر گرفت ، و احوال مادر و پدر پرسیدن گرفت . آن غریب گفت بقای عمر تو باد که مادرت وفات یافت ، و مهلهل نیز بمرد ، و مال عالم ازو بماند ، و حصهٔ دخترش به قاضی سپرده است و برادرت به غایت خوش وقت است . اسد این خبرها بشنید ، از جهت مادر ملول شد ، و اما به جهت برادر شادمان گردید . واز آن حال باز گردید ، و به نزد حلیمه آمد ، و احوال بگفت . وحلیمه به‌جهت پدر ملول شد و گریان گردید ، وگفت ای سیدزاده

تا کی ما درین غربت سختی بکشیم و بینوایی ببریم ؟ و اکنون قرض مسلمانان پس می‌باید داد . نمی‌روی که مبلغی از میراث پدرم و از میراث مادرت بیاوری .

اسد گفت ای یار جانی ، من ترا چون بگذارم درین غربت بی خرجی ، و میسرم نیست که ترا همراه ببرم . حلیمه گفت که تو از جهت من ملول نباش ، که هر طور باشد من معاش خود را بگذرانم و به قناعت بکوشم تا آمدن تو ، و البته ترا باید رفتن و سعی کردن که زود باز آیی .

القصه حلیمه به خانه درآمد و فطیری چند بپخت و پیش شوهر نهاد . و اسد آنرا در میان بست و راه را در پیش گرفت ، با دل بریان و چشم گریان . حلیمه را وداع کرد و رفت . حلیمه غریب وبی‌کس بماند و روزگاری به ناکامی بگذرانید اما قرض خواهان خبردار شدند که اسد پیدا نیست . به در خانه اسد آمدند . اسد را طلب کردند و او را ندیدند . فغان برآوردند که قرض چنین می‌باید کرد ، و ما را سرگردان کرد ؟ حلیمه در پس در آمد وگفت چنین است هم صحبتی و دوستی که اینقدر صبر نمی‌کنید که اسد باز آید و قرض شما را ادا کند ؟ می‌بایستی که شما غریبان را دلداری کنید ، و دوستان و مصاحبان به ازین باشند که گفته‌اند .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

چون قرض خواهان این سخنها از حلیمه بشنیدند بسیار شرمنده ومنفعل گردیدند . اما نو کیسه بودند . گفتند که ما زر می‌خواهیم اگر او نیست تو قبول کن که زر ما را بدهی . حلیمه گفت من کنیز اویم و چیزی ندارم ، چون کنم ؟ ایشان به زبان حلیمه گواه گرفتند و او را به در خانه قاضی بردند ، قاضی چون خارجی بود حکم کرد که او را بفروشند وهر کدام هر چه داده اند بر دارند . درحال حلیمه را به نحاس خانه آوردند . دلال برده پیش آمد که موی و روی او را به بیند. دلال

دلال چـون جـمـال او دیـد حیـران بماند ، و به نخاسان گفت ــ کنیـزی که خواجه کثیر می‌طلبید به از این به دست نخواهد آمد . کلانتر نخاسان عزم خانه خواجه کثیر کرد . ودرآن محل خواجه کثیر به دیوان می‌رفت ، که او وزیر تمـام خراسان بود ، که درین محل نخاسان تمام سلام کردند ، و احوال حلیمه را بـاز نمودند ، خواجه فرمود که تاحلیمه را به خانه بردند و حلیمه هیچ دم نتوانسـت زد ، چرا که به‌زبان خود اقرار کرده بودکه من کنیز اسدم ، وبعد از آن خواجـه کثیر از دیوان بازگردید و هزار دینار به قرض خواهان اسد داد ، و عورتی را بـه فرستاد که ببیند ، حلیمه آبستن‌است یا نه . عورت چون نگاه کرد دید که حلیمه شش ماهه فرزند در شکم دارد . خواجه فرمود که تا حجره جدا از بـرای حلیمـه خالی کردند ، تا او درآن جا بسر ببرد ، و کنیز دیگر را ملازم او کرد که خدمـت او بکند تا وقتی‌که او بار حمل را بر زمین بنهد ، و رعایت تمام در باره او می ــ کردند ، و حلیمه شب و روز گریان بود ، تا مدت نه ماه برآمد ، و فـرزنـدی بیاورد ، نرینه بود . و کنیز که خبر از برای خواجه آورد که این کنیز پسر خوبـی آورد ، خواجه فرمود که او را عبدالله نام بنهید .

اما چون حلیمه آن پسر را بزائید به دلخوشی پسر آرامی بگرفت چنانکه قاعده همه عورات باشد . چون‌هفده روز شد آن پسر از عالم رفت ، حلیمه را غـم بر غم افزود . تا چهل روز از زادن بگذشت . خواجه کثیر را میل شـد کـه شبی نزدیک حلیمه خاتون رود ، و از محرمان احوال او را پرسید . گفتند تا بدین خانه آمده است یک روز و یک شب از گریه خالی نبوده است ، تا خدا فرزند به او داد درآن هفده روز نشاطی داشت اما چون پسرش بمرد نه قرار دارد و نه آرام ، و بیشتر از همه روز زاری وبی قراری می‌کند ، خواجه ملول شد وگفت‌چرا مرا پیشتر خبر نکردید تا که من احوال او را بدانم . که درین محل خواجه کثیر بـه درو ن خانه در شد . حلیمه چون خبر دار گردید سرپوش به سر خویش فرو گرفت . چون خواجه کثیر درآمد حلیمه برخاست و بر خواجه سلام کرد . خواجه را عجب آمـد که او را روی پوشیده دید . پیشش بنشست وگفت ای عورت ، معذور بدار که امروز مرا از تنگدلی تو خبر کردند ، و بگو که احوال تو چیست که دایم گریانی واز من روی را می‌پوشی ، من ترا خریده‌ام . حلیمه در گریه افتاد ، و گفت ای خواجـه

تو مرد مومنی می‌نمایی. بدان وآگاه باش که پدر و مادر من بنده نبودنـد مگـر بنده خدای تعالی. اکنون من ترا بنده شدم. پس احوال خود را و اسـد را و نسب خود را به خواجه باز نمود. و چون خواجه را آن احوال معلوم شد شکـر حق به جای آورد که بی حرمتی از او در وجود نیامده بود. و این خـواجـه از محبان آل محمد بود. و گفت ای عورت، اکنون تو فرزند منی، غم مخور که ما طالب میراسد باشیم تا ترا به او برسانیم. بعدازآن خواجه حرمت‌حلیمه‌رازیاده کرد و متعلقات را گفت که به مراد خاطر او باشید.

اما از اینجانب چون اسدبن جنید، آن مومن بی قید، به حی‌خود رفت برادرش عمران پیشواز رفت، و اسد را به خانه درآورد و تعزیت مادر به یک دگـر رسانیدند. و بعد از آن آب و آش مادر بدادند، و بعد از آن هرمالی‌کەازمهلهل مانده بود آنچه حصه حلیمه بود و به قاضی سپرده بود اسد آن را در تصرف خود درآورد و با برادر خود عمران آن مالها را بر داشتند و عزم خراسان کردند، و منزل به منزل و وادی به وادی می‌راندند تا به مرو رسیدند. اسد یکسر بیامد تا به در خانه ای که عیال خود حلیمه را گذاشته بود از اسب فرود آمد، ودر خانه را بزد. شخصی به پیش درآمد و گفت چه کسی؟ اسد گفت که عیال مرا حلیمه خاتون بگوی که اسد آمده است. آن شخص گفت که او را فروختند به خواجه کثیر کسانی که قرض به شوهر او داده بودند. اسد حیران شد و بگریست، و از آنجـا نومید باز گشتند و بارها درکاروان‌سرا انداختند، و عزم خانه خواجه کثیر کردند چون اسد به در خانه رسید دربان خواجه گفت که ای جوانان‌از کـجـا می‌رسید؟ اسد گفت که از حی عرب می آییم و با خواجه کثیر کاری داریم. دربان رفـت و خواجه را خبر کرد که دو جوان غریب بر در ایستاده بار می‌طلبند. خواجه فرمود که تا ایشان را به مهمان خانه در آوردند. و چون ایشان رابه نشاندند وشب شـد خواجه پیش ایشان آمد و فرمود که تا ماحضری آوردند وایشان بخوردند. بعـد از طعام خواجه کثیر احوال از اسد بپرسید. اسد قصه خود را و حلیمه را از اول تا به آخر عرضه داشت. خواجه کثیر برخاست و خواجه اسد را در کنار گرفت، وگفت که هیچ غم مخور که عورت تو فرزند ماست و در پیش فرزندان من میباشد. اسـد بغایت‌خرم گردید.

و از اینجانب خواجه کس فرستاد به پیش حلیمه ، و آن حال را بگفت ، حلیمه چون آن خبر بشنید شادی به دلش فرود آمد وبی خود شد . اما خواجه کثیر خواجه اسد را گفت بر خیز و به خانه من در آی ، چرا که تو محرم خانه من شدی و زن تو فرزند منست در دنیا و عقبی . اسد برخاست و درخانه در آمد و حلیمه را بی خود دید . بر سر بالین او آمد . و سر او را از زمین بر داشت تا یک ساعتی برآمد . ناگاه حلیمه چشم باز کرد شوهر خود را دید . آب از چشم باریدن گرفت و از شادی بسیار بگریست .

و ازاین‌جانب خواجه به دیوان رفت . اسد وحلیمه با یکدیگر احوالها را باز گفتند و شکر بسیار کردند ، حلیمه از خواجه کثیر و اسد از برادران و متعلقان حلیمه وکسان خود وایشان درین شکر گزاری بودند که خواجه کثیر از دیوان آمد و اسد با عمران برادرش عذر خواجه خواستن گرفتند ، و بسیاری پوزش نمودند . و بعدازآن تحفه و سوغاتی که از برای خواجه آورده بودند حاضر کردند . خواجه سوغات ایشان را قبول نکرد ، و گفت چه حاجت بدین است که شما فرزند منید . در حال بفرمود که تا خانه خوبی که آب‌روان داشت از برای ایشان معین داشتند . و خواجه گفت که زمان دولت مروانیان است باید که هر روز پیش من تردد کنید تا کسی به شما هیچ مضرت والم نرساند ، تا روزی چند بر آید و ببینم که حق تعالی چه خواسته است ، و این دولت خارجیان برگردد. ایشان گفتند که ما بنده ایم وهرچه فرمایند چنان کنیم .

القصه به وکالت خود ایشان را به ماخان فرستاد که درآن جا بهتر معاش می‌توان کرد و اختیار تمام ماخان به اسد داد . و اسد از سر حضور درماخان قرار گرفت .

آمدیم به قصه صخره که حاکم مرو بود و او را وزیری بود خارجی صلبی بود که او را ابوشحمه گفتندی . و این ابوشحمه سپهسالارهمه‌بود . ویک وزیر دیگر بود خذیفه نام ، و این خذیفه از محبت اهل بیت بی نصیب بود ، و از خواجه کثیر خبر داشت که محبت خاندان محمد وعلی در دل او جای کرده ، و مکرر در پیش صخره گفتی خذیفه که این خواجه کثیر ابو ترابی است ، و صخره گفتی که تامعلوم نشودقصداونتوان‌کرد . و چون مدتی ازین سخن برآمد و فصل بهار شد ،

صخره گفت گوشه‌ای می‌خواهم که یک دو روز شراب بخوریم درآن جا ، خذیفه گفت که در پس خانه خواجه کثیر باغ خوبی نشان می‌دهند و شما هرگز آن باغ را ندیده‌اید . خواجه را طلب کنید اگر مصلحت شما و خواجه باشد بدان باغ رویم و به دولت شما عیشی بکنیم . صخره‌بن‌عبدالله پیاده‌ای‌رابفرستادو خواجه را طلب کرد . خواجه برخاست و به پیش صخره آمد . صخره روی به خواجه کرد و گفت مهمان می‌خواهی ؟ خواجه‌گفت میهمان هدیه خداست .

القصه صخره با امرا و وزیرانی که داشت برخاست و به خانه خواجه کثیر آمد ، و در باغ پس خانه خواجه فرود آمد ، و بنیاد شراب خوردن کرد تا روز به نماز پیشین رسید ، و تمامی آن مردم که با صخره همراه بودند سرخوش شدند . و در آن حالت سرخوشی صخره روی به خواجه کرد و گفت ــ بیا و یک پیاله از دست ما بخور . خواجه شراب نمی‌خورد ، و آن روز شراب بخورد تا نماز شام شد . و سر آن خارجیان از شراب گرم گردید . یک یک و دو دو از مجلس صخره بر می‌خاستند و به خانه های خود می‌رفتند ، و صخره بماند ، و ابوشحمه سالارش و خذیفه وزیرش.

اما آن حرام زاده خذیفه در فکر آن بود که خواجه را در بر او زشت کند و در پیش صخره ، و آن سخن خود را راست آرد . انگیز کرد تا صخره بار دیگر تکلیف شراب کرد ، و خواجه را گرفتند ، و به زور شراب به خوردش دادند . چون خواجه شراب بخورد ، هرکدام به نوعی پیاله‌ای چند به خواجه دادند ، تا خواجه سرخوش گشت ، و خذیفه وزیر اشارت به ابوشحمه کرد ، و ابوشحمه در یافت ، و ابوشحمه نزدیک صخره نشسته بود . در حال با صخره رمزی بگفت و او نیزبدانست و صخره به خذیفه گفت که از خواجه بپرس که در حق ابوتراب چگویی ؟ چون او این انگیز می‌کرد و حرام زادگی درجبلت او بود درحال کاسه پر کرد و به دست خواجه داد تا خواجه بنوشید ، و گفت ــ ای خواجه ، امیر خراسان می‌پرسد که در حق ابوتراب چه گویی ؟ خواجه کثیر به غایت سرخوش بود . گفت ــ امیرحاکم است فاما این مجلس حال است نه قال . چون خواجه بدان طریق جواب داد از سر آن حکایت افتادند تا دو سه دوری پیاله گردان شد ، و خواجه به غایت مست گردید . بعد از آن دیگر باره صخره با خذیفه گفت همان سئوال که از خواجه کردی باز مکرر کن . و خذیفه نیز در بند مذمت خواجه‌بود . در هر حال پرسش کرد و گفت

که ای خذیفه ، ما را به خدا ببخش و به روح امیرالمومنین . اما ایشان ندانستند که امیرالمومنین علی را می‌گوید ، ایشان تصور می‌کردند که مروان را می‌گوید . چرا که ایشان مروان حمار را امیرالمومنین می‌گفتند .

پس خواجه گفت این جاصدای بربط و طنبورست و یک زمانی ما را با امیر خوش است . دیگر بار از سر حکایت بدور افتادند . اما خواجه در آن حالت سرخوشی دانست که ایشان را مراد چیست . برخاست و به بهانه‌ای بیرون آمد ، و پسر خویش قاسم را بخواند . و این قاسم جوانی بغایت دلیر و شجاع بود ، چنانکه با صد مرد پهلوان زد وخورد کردی در روز مصاف . خواجه گفت ای فرزند امروز عجب مجلسی می‌بینم و این خارجیان عجب سئوالها می‌کنند درین حالت مستی ، و من دو نوبت تحمل کردم ، قاسم گفت ای پدر ، ایشان چه گفتند ؟ خواجه گفت .زمان زمان از محبت امیر کل امیر می‌پرسند و عالم شراب است . ناگاه‌شمه‌ای و نکته‌ای از صفت شاه ولایت خواهم گفت و ایشان خارجیانند و طاقت شنیدن آن ندارند ، درحال جنگ می‌شود ، می‌باید که با خبر باشی . قاسم گفت ای بابا ، چرا تحمل کرده‌ای یک سری داریم فدای شاه مردان کرده‌ایم . خواجه گفت ــ رحمت باد بر تو ای فرزند .پس پسر را فرمود که تا با بیست کس مکمل شدند ودر زیر قبا آینه وزره پوشیدند ، و در خدمت ایستادند ، و خواجه در آمد از سر کراهیت اکرامی کرد ونشست ، خذیفه خارجی کاسه‌ای پر کرد و به خواجه داد ، وبی آنکه صخره بپرسد ، گفت ــ ای خواجه ، چگویی در دوستی ابوتراب ؟ اما خواجه را شراب ذوق امیر چندان در سر بود که بی طاقت شد و سر بر آورد وگفت ــ ای خذیفه ، مرا چه حد آنکه وصف او گویم ، اما یک نکته بشنو ، و بنیاد کرد و یک قصیده در شان حضرت علی ابن ابی طالب بخواند که غلغله درجان صخره افتاد و از درد در قهر شد ، و نرگس دانی در پیش او نهاده بود بر داشت ، و بر روی خواجه انداخت ، خواجه سر دزدید ، نرگس دان ازو رد شد ، و در پس پشت خواجه ، غلام صاحب جمالی که از صخره بود ایستاده بود ، بر روی او خورد که مغزش در آن مجلس پریشان شد . و پیش خواجه نیز نرکس دانی نهاده بود ، دست کرد ونرکس دان را در ربود ، و گفت ــ ای سگ خارجی ، نرگس دان پرتاب می‌کنی ؟ خذیفه بانگ بر خواجه زد که ای ابوترابی ، ترا چه حد آن باشد که

بر روی امیر خراسان این سخن‌گویی و نرگس‌دان‌رابروحمله‌دهی . خواجه در قهـر رفت ، و نرگس دان را به ضربی که داشت بزد بر پیشانی خذیفه که مغزش در میان مجلس بریخت . صخره نعره زد که ای ابو شحمه ، چه ایستاده ای ؟ ابو شحمـه از جای جست و دست به خنجر کرد که بر خواجه زند ، که پسر خواجه ، قاسم با تیغ کنده در آمد و ابوشحمه را بجهد و بزند و مهم خود را کفایت کن و کینه خـود را باز طلب .

القصه به چهار صد هزار دینار مقرر شد که از خواجه کثیر بستانند و بـــه کسان ابوشحمه و خذیفه دهند ، و چیزی هم به صخره بدهند .

القصه صخره گفت ــ زود باشید و زر را بیارید ، که صدچون خـذیفـه و ابوشحمه فدای هزار دینار باد .

مردم پیش خواجه آمدند ، و خواجه نیز قبول کرد . اما گفت ــ مـــرا زر نصفی خواهد بود . خواجکان گفتند ــ که تو زر نصفی بده که ما نیز مدد کنیـم . خواجه گفت ــ که صخره را سوگند بدهید که آن چه در مجلس شراب گذشتـه آن را باز نگوید و به پیش خلیفه نفرستد . قاضی پیش صخره رفت ، و او سوگند یادکرد . پس خواجه پیش صخره آمد و دست بوس کرد ، و صخره خواجه را خلعت پوشانید ، و باز مملکت آرام یافت .

و اما خواجه می‌دانست که صخره عاقبت نامه ای درین باب خواهد فرستاد و خواجه کثیر نیز در سر یراق بود که اگر هشام ازین قصـه خـبردار شود و او را بطلبد او نیز تواند که برود .

القصه صخره یک سال صبر کرد و خواجه از مرو به مهمی بیرون رفت ، و یک هفته باز نیامد . صخره درحال نامه‌ای در باب هشام روان کرد بدین نوع کـــه ــ تا جهان را قرارست و آسمان را مدار ، سایه عالی پادشاه بر سر ما مستدام بـــاد . بعد از عرض بندگی معلوم رای آن خداوند بوده‌باشد که وزیر خراسـان کـه او را خواجه کثیر می‌گویند ، ابوترابی است وبدین معنی دو وزیر و سپهسالار مرا کشت ، و من یک سال است که تحمل کردم از جهت قضات وایمه و شهـر و ولایـت هـیچ نگفتم . و دیگر آنکه او تابع بسیار دارد و دفع او از دست من بر نمی‌آید ، باقـی خلیفه حاکم است والسلام .

و چون نامه تمام شد در حال قاصد جلدی را طلب کـرد و روانـه ساخت. قاصد چون نامه را بستد شب و روز نمی‌آسود ، و راه می‌برید ، تا بعداز یک ماه به مقامی رسید که هشام بن‌عبدالملک بر تخت نشسته‌بود . درحال قاصد را پیش هشام بردند و چون در آمد زمین را به لب ادب بوسه داد ومدح و ثنای هشام را به جای آورد ، و دست در بغل کرد ، و نامه صخره را در آورد وبر گوشه تخت نهاد . هشام نامه را بر گرفت و به دست دیگری داد تا بخواند . چون نامه تمام شد روی به امرا کرد وگفت هیچ می‌بینید که دایم از طرف خراسان خبر می‌آید که فلان کس ابوترابی است و هیچ مملکتی دیگر هم چنین نیست ؟ درمان این چه باشد ؟ امرا و وزرا گفتند ــ خلیفه حاکم است ، اما یک‌کسی را نصب باید کردن ، و به خراسان فرستادن که یک جهت باشد و او را دلیری آنقدر باشدکه آن قوم را بر اندازد . هشام گفت که هیچ کس به از هشام بن علقمه نیست ، که او یک جهت ماست ، و مردی شجاعست ، و جوانان خوب دارد . امرا گفتند ــ که نیک می‌گویید . درحال کس فرستادند ، و هشام بن علقمه را حاضر کردند . و این هشام به غایت دشمن خاندان بود ، چنانکه هر صبح که سر از بالین غفلت بر گرفتی ، صد بار آن حرام‌زاد بد گفتی ، چون آن حرام زاده از در در آمد ، هشام ابن‌عبدالملک‌او را حرمت بسیار داشت ، بنشاند وگفت ــ ای هشام علقمه، می ــ دانی که ترا به جهت چه طلب کرده‌ام ؟ هشام علقمه تعظیم کرد برخاست و گفت هرچه خداوند می‌فرماید بنده به جای آورم . هشام بن عبدالملک گفت ــ که ترا به خراسان می‌باید رفت ، و مال عراق و خراسان ضبط کردن ، و به این جانب فرستادن . و بعد از آن چون در اوایل که برسی خواجه کثیربن‌عبداللەدر مروست و بزرگ زاده آن جاست ، و می‌گویند که تابع بسیار دارد ، و بدین وصفها موصوفست ، و ابوترابی است ، و با صخره جنگ کرده است ، و سپهسالارصخره و وزیر او را کشته ، و صخره حریف او نیست . که چون برسی اول او را بند کرده و به جانب ما بفرستی . هشام دیگر بار برخاست و خدمت کرد وگفت :

هرچه فرمایی به جان فرمان برم
پیش فرمان تو از جان چاکرم

پس هشام فرمود که در باب بند کردن کثیر نامه نوشتند ، و بعداز آن یک نامه دیگر به جهت تحصیل مال عراق و خراسان ، و یک استمالت نامه به جهت صخره .

القصه هشام علقمه با ده هزار سوار روی به جانب عراق نهاد . اما در پیش هشام عبدالملک کسان خواجه کثیر می‌بودند ، و از مهمانها با خبر بودند . چون دیدند که هشام بن‌علقمه بدان تهور و سیاست بیرون رفت ، ایشان درحال قاصدی جلدی را پیدا کردند ، که در یک شبانه روز سی فرسنگ رفتی . مکتوبی نوشتند درین باب ، و به نزد خواجه روان کردند . آن پیاده قدم در راه نهاد ، و چون به اردوی هشام علقمه رسید از گوشه کناری به در رفت ، و منزل به منزل می‌رفت ، تا به سرحد خراسان رسید . و بعد از آن به مدت پنج روز به مرو آمد ، و یک سر به خانه خواجه رفت ، و احوالها را باز نمود ، و گفت ــ دوستان شما و متعلقان که درپای تخت هشام‌اند به‌زبانی گفتند که هیچ دغدغه و تفرقه به خاطر خود راه ندهید و در روز روانه این جانب شوید . اما باید که تبرکات بسیار پیش کش با خود بیاورید که گفته‌اند مصراع دهن سک به لقمه دوخته به ، و اینها خود از سک کمترند . خواجه گفت . هرچه خدا خواسته باشد همچنان خواهد شد ، من چرا غم بخورم . و دیگر آنکه اگر من کشته شوم ، به محبت خاندان امیرالمو ــ منین علیه السلام درجه شهدا یافته باشم . پس خواجه را در یراق نگاه دار .

اما آمدیم به سر قصه هشام بن علقمه ، که چون به عراق رسید مردم عراق پیشواز رفتند ، و او را به تعظیم هرچه تمامتر بود فرود آوردند . تا کوفت راه بینداخت و بعد از آن از عراق روی به خراسان نهاد ، و منزل به منزل طی می‌کرد تا به دامغان رسید و از دامغان به بسطام ، و از بسطام به جاجرم و از جاجرم به اسفراین ، و از اسفراین به نیشابور ، و از نیشابور به طوس و از طوس به مرو . مردم مرو چون بشنیدند که هشام علقمه در طوس فرود آمد قومی که خوارج بودند شادی می‌کردند و قومی که محب خاندان بودند ملول گردیدند . اما چون هشام به مرو رسید مردم به پیشواز رفتند ، و او را در حجره فرود آوردند ، و بزرگان تعظیمش کردند . و بعد از آن که مردم خوارج از دست و پای کمتر شدند خواجه کثیربن‌عبدالله با پسرش قاسم و جوانان و اتباع خود در آمدند . و خواجه

تحفه بسیار همراه داشت. بگذرانید.

هشام سر بر آورد وگفت ــ هی کثیرابوترابی که می‌گویند تویی؟ خواجه گفت ــ بلی، منم ــ اما قصه ابو تراب در پیش خلیفه روشن خواهد شد. هشام گفت مرا برتو حکم بندست، و خلیفه فرموده، دست کرد و نشان بیرون آورد. خواجه گفت ــ که ما پیش ازین معلوم کرده‌ایم. درحال دست به بند داد، و هشام فرمود که تا خواجه را بندکردند. هشام گفت بیشتر از سه روز مهلت نیست که این‌جا باشی. خواجه گفت که اگر مرا این زمان روانه می‌کنی می‌روم ومرا در مرو هیچ نگرانی نیست. و بعد از آن خواجه از پیش هشام بیرون آمد، و هشام پنجاه سوار بهادر موکل خواجه کرد و سفارش بسیار کرد. خواجه را با بند گران روانه درگاه هشام عبدالملک ساخت. اما خواجه بسیاری تبرک نیکو همراه برداشته عزم شام کرد، بعد از مدتی که خواجه زحمت راه بکشید. به دمشق رسید.

خواجه را از راه به زندان فرود آوردند. و هشام را خبر دادند که کثیربن عبدالله که در مرو بود، ابوترابی، آورده‌اند. هشام فرمود که او را فردا حاضر کنید در بارگاه چرا که امروز بی گاهست و من بااو کار دارم.

اما چون شب بر سر دست درآمد وعالم نورانی ظلمانی شد چنان که استاد گوید، ــ نظم ــ نماز شام کز امواج این دریای دولابی برآمد زورق زرین فروشد طشت سیمابی ز اوج و موج این دریا برآمد صد هزار انجم چه در روی محیط کل شناور مرغک آبی. درآن شب خواجه کثیر به خواب نرفت، و همین را تکرار می‌کرد و شفیع می‌آورد.

الهی به اعزاز آن پنج تن

نبی و ولی و دو فرزند و زن

که مرا از شر این خارجی هشام بن‌عبدالملک در پناه خود نگاه دار. و خواجه آن شب همه شب در تضرع و زاری با خدای خود بود.

و از این جانب هشام در قهر وغضب که فردا سزای آن ابو ترابی را در کنار او نهم، که دیگرانرا هوس نشود که دیگر نام ابو تراب را بر زبان رانند.

القصه چون آن شب رفت،

چو خورشید تیغ از میان برکشیـــد

شب تیره را چادر از سر کشید

هشام بن‌عبدالملک فرمود که تا خرگاه سرخی از سقرلات بر در کـوشک او بزدندو در خور خرگاه رخت انداختند ، و تختی از زر بنهادند ، و در خرگـاه را بر انداختند . آن ملک بر آن تخت نشست وگفت ــ که تا وضیع و شریف در آن جا جمع شدند ، و سالاران بر در خرگاه جرگه کشیدند ، و بایستادند . و آوازه در ــ شهر افتاد که خراسانی را آورده‌اند که او را کثیر می‌گویند و بزرگ آن مملکت است و ابوترابی است ، اکنون هشام خلیفه او را آورده است و امروز او راسیاست می‌کند . مردم عوام‌الناس و خلایق دمشق از هفت ساله تا هفتاد ساله درآن میـــدان جمع گردیدند . و بعداز آن موکلان و یساولان خواجه را از زندان بیرون آوردند و روانه آن درگاه شدند ، تا به نزدیک آن بارگاه و کندلان و سرا پرده رسیدند .

اما خواجه پیشکشی که آورده بود گفت تا بیارند . از جمله پیشکش چهـل غلام ماه روی بود که بیست تن غلامان رقاص بودند ، و بیست تن دیگر گوینـــده و خوش خوان و سازنده بودند ، و چهل اسب را هر یک زین زرین و زین پوش غیــر مکرر و چهل شتر آراسته ، با جهازهای ابریشمین ، و چهل استر که هریک هزار تنکه ارزیدی ، و چهل تخته جامه نفیس ، همه را حاضر گردانیدند . و بعداز آن خواجه غلامان را گفت که چون من خلیفه را سلام کنم واشارت کنم ، اول اسبان‌رابگذرانید و دیگر استران‌را ، و دیگر شتران را و بعداز آن سازها را بنوازش درآوریـــد ، و خواننده ها بنیاد خوانندگی کنند ، و رقاصان در رقص آیند و شعرها بخوانیـد ،و محلی که بگویم خاموش ، آن تختهای جامه را بگذرانید ، و چون این یـراقهـــا را ترتیب کرد ، خواجه کثیر پیش هشام آمد و سلام کرد ، هشام سر برآورد وگفت . هی ابوترابی که می‌گویند توبی ؟ خواجه کثیر گفت بنده‌ام ، ولیکن ابــوتـرابـــی در بیرون اند ، اگر خلیفه امر فرماید بنده بعرض رساند . هشام دیگر هیچ نگفت ، تا خواجه اشارت کرد به غلامان . بعد از آن کسان خواجه آن‌پیشکشهارابگذرانیدند بدان نوعی که خواجه فرموده‌بود . وآن رقاصی و خوانندگی که هشام حیران‌بماند چـرا کـه هـرگز این نوع اثاثه پادشاهی ندیده بود ونشنیده . بعد از آن ،گفت

که ای خواجه کثیر، همه چیز تو خوبست اما این چه معنی داشت که صخره بن عبدالله برای من خبر فرستاده بود که‌تو ابوترابی‌ای ،ومن از تو پرسیدم و تو این چنین جواب به ما دادی، و این اثاثه به ما نمودی؟ خواجه درحال در برابر هشام به دو زانو درآمد، و گفت .زندگانی خلیفه دراز باد، که صخره مردی طامع است، چنان که خراسان از طمع او نزدیکست که خراب شود، و این زمان هرکس را که او شنود که اندک دنیایی دارد فی‌الحال اسم ابوترابی بر وی نهاد، و خود گواه است و خود دعوی کن، و خود حاکم، و این بنده را پدر پدران خدمت پدران شما کرده‌اند، و هرگز نام ابوترابی بر ما ننهاده‌اند. چون مرا به دولت خاندان شما لب نانی هست، صخره طمع کرد و این نام را بر ما نهاد، تا من کشته شوم، و مال مرا تصرف کند.

اما هشام ندانست که خواجه کدام خاندان را گفت. هشام گفت ــ ای خواجه گواه داری؟ خواجه‌گفت ــ بلی. پس هشام فرمود که خواجه در زندان باشد تا گواهان او از خراسان‌بیایند ،خواجه را به زندان آوردند و خواجه‌در حال‌نامه‌ای‌انشاءکرداز برای بزرگان مرو. به دست قاصد جلدی داد و فرستاد، و آنچه درمجلس هشام دست داده بود تمامی به قاصد بگفت‌که به زبانی هم باز گوید. قاصد را گفت، که اکنون خلاصی من وابسته محضرست و جلدی‌تو ،بایدکه از ظلم صخره و نا پاکی او همه درمحضر بنویسی و گواهی چند درو ثبت کنند.

پیاده فی‌الحال گلبانک بر قدم زد، و بعد از چند روز به مرو رسید، و آن خبر را بگفت، و نامه را داد. مردم از خواجه این بار حسابی دیگر گرفتند و به خانه قاضی جمع شدند و محضری کردند از ظلم صخره ونا پاکی او، که آن چه خواجه بعرض رسانیده هزار چندانست، راضی ایم که املاک خودرا به او بگذاریم و دست عیالان خود را بگیریم و سر درجهان نهیم.

قاصد چون محضر را بستد درحال باز گردید، و به مدت بیست روز به دمشق آمد، وآن محضر را بیاورد، و به دست متعلقان خواجه و پسرش قاسم داد، وآن محضر را بردند و به دست هشام عبدالملک مروان دادند. هشام چون که محضر را بخواند درحال نامه به هشام علقمه نوشت که صخره را بند کرده به شام فرست و تو ضبط خراسان می‌کن تا ماکسی را روانه سازیم.

اما چون نامه به هشام رسید هشام از هوا گرفت و گفت محصول عراق و خراسان مرا شد. درحال فرمود که تا صخره را بند گران بر گردن او نهاده و به صد موکل سپرد و روانه شام کرد.

اما درین جانب هشام خلیفهٔ را اندک ضعفی روی نموده بود و پریشان خاطر بود که یکی گفت ــ که اینک صخره را از خراسان آوردند. هشام گفت که من بر سر حضور نیستم، او را پیش من میآورید، ببرید و رویش را سیاه کنید و به گرد بازار بگردانید، و هزار چوبش بزنید، و بعد از آن گردنش را بزنید، و به آتش او را بسوزانید. پس آن لعین را سوگند گرفت و بدان زاری هلاک شد. و هشام بن عبدالملک در آن بیماری بمرد، و پسرش ولید به خلافت نشست تا ضبط ملک کند. او را نیز مرضی پیدا شد که بدتر از آن نباشد. یک سال و دوماه بدان مرض گرفتار بود، و در آن خستگی خلافت میکرد تا ضربت عزرائیل بدو خورد، و به جهنم پیوست. و بعد از آن محمد بن ولید به خلافت نشست و ده ماه ایام خلافت او بود که ناگاه ملک الموت قبض روحش بکرد، و به مالکان دوزخش سپرد.

اما خواجه کثیر هم چنان در زندان هشام می‌بود تا مروان حمار به خلافت بنشست، و هنوز کودک‌بود. اما سگی بود از سگان‌جهنم.

القصه آن سگ بی اعتبار مروان حمار، به‌خلافت بنشست، و ملک‌را بر خود راست کرد. و منجمان را طلب کرد، و گفت ــ در طالع من نگاه کنید و به بینید که‌عددخلافت من چند سال خواهد بود، و زوال چند. منجمان احتیا ط کردند در اسطرلاب، و گفتند ــ چهل سال باستقلال خلافت کنی. اما از دهستان خراسان شخصی پیدا شود و خروج کند. اگر به دفع او مشغول نشوی زوال مملکت ازو باشد. مروان گفت که کسی را باید فرستاد به خراسان که دفع آن کس بکند. امرا و وزرا گفتند، که آیا کرا بفرستیم که خراسان را ضبط تواند کرد، و بدفع او مشغول شود؟ مروان حمار گفت که هیچ کس به از نصر سیار نیست، که او از نبیره زادگان شمر ذی الجوشن علیه‌اللعنه است، و به غایت دشمن خاندان ابوتراب است، و سوار دلیرست، و وصلت کرده بود با پادشا ــ هان پیشین، دختری بدو داده بودند که او را سمسه بن عنق میگفتند.

القصه نصر سیار را طلبید وگفت . ترا می‌باید رفت به خراسان ، که خراسان را نیک نگاه داری ، و پسران خذیمه‌علا را همراه کرد که پیش از زمان صخره پادشاه و پادشاه زادگان بودند ، چون قاسم ، و ابوالقاسم ، و نصر ، و ابراهیم ، و شدید ، و جدید ، و مالک بن‌عشر ، و مهران مرد آزمای ، و سهل‌ـ بن‌معاد ، و عقیل‌اعظم ، و خلف‌ایوب ، و خواجه محمد طاهر خجندی . و تمام اختیار نصر سیار را مروان به دست خواجه محمد طاهر خجندی داد . ای نصر ، باید که از سخن او به در نروی ، و هیچ کاری بی مشورت او نکنی ، نصر قبول کرد . و مروان درحال منشی را طلب کرد ، و در پیش خود بنشاند ، و بفرمود که تا از کابل و زابل و بدخشان و جمیع خراسان زمین ، تا ری در تحت وتصرف نصر سیار باشد ، و او حاکم‌باشد ، چنان که اگر خواهد بکشد ، واگر خواهد ببخشد ، و هیچ‌کس از حکم او سر نپیچد . چون نشانی بدین سیقه بنوشت و نصر سیار را اسب وجامه داد و روانه کرد . و بعد از آن منجمان را دیگر باره جمع کرد وگفت ــ این هارا که من به خراسان فرستادم همه غریبند و وقوف آن جا ندارند ، کسی میباید که صاحب وقوف آن جا باشد و داند که دشمن ما کیست و دوست ماکیست ، و تواند که مال آن جا را از سر کفایت ضبط نماید . و دیگر خود شما می‌گویید که شخصی از آن سرزمین خروج‌خواهدکردن،که دشمنی کند با ما . پس اکنون یکی را پیدا نمایید که او را صاحب مال و موءتمن آنجا کنیم ، تا مال من فوت نشود ، وتمام به خزانه فرود آید . پس امرایی که حاضر بودند از منجم و غیره گفتند ــ که زندگانی خلیفه دراز باد ، که ما یک رقم کشیده‌ایم و شخصی رااز آن دیار پیدا کرده‌ایم که درهمه جا صاحب و قوفست بتخصیص خراسان زمین ، و مردی بزرگ زاده است ، و حساب دان . مروان گفت که این چنین کس میباید که او از خود ترسد و مال من نخورد ، و اگر چنان که چیزی باقی آورد من توانم که ازو بستانم .

شخصی بود که او را خواجه منیر نیشابوری می‌گفتند ، و او بسیار با خواجه کثیر دوست بود ، و در پیش مروان حمار مقرب بود ، و هرچه او گفتی مروان از سخن او به در نرفتی . چون دید که مروان در باب فرستادن کس‌مبالغه

تمام دارد ، درحال سر بر آورد و گفت ـ یک شخص سه سال است که در زندان شما است ، از زمان هشام عبدالملک . بی گناهست . صخره او را در بند کرده بود ، وهشام او را بیگناه فرستاد و در زندان کرد ، وبی گناهی او عاقبت ظاهر شد ، و آن بود که هشام صخره را بکشت ، و خود نیز بیمار شد ، و وفات یافت ، و بعد از آن ولید بر جایش نشست ، و او نیز بعد از یک سال و دو ماه بمرد ، و پسرش محمدبن‌ولید برجایش نشست ، و بعداز دوماه او نیز بمرد ، وهیچ کس بوقت خواجه کثیر نیفتاد ، و سه سال است که در زندان بی گناه در بندست ، اکنون اگر عنایت و شفقت پادشاه باشد به از او کسی نیست . مروان گفت ـ هی خواجه منیر ، روا باشد که تو صاحب اختیار من باشی ، و هم چنین کسی را دانی که بیگناه است ، و درزندان باشد مدت سه سال . عجب است از شما که با من هیچ نگفتید و مرا آگاه نکردید ، خواجه منیر گفت ، ای خداوند ،

تا در نرسد وعده هر کار که هست

سودی ندهد یاری هر یار که هست

ما می‌دانستیم ، اما کار در بند وقتست . پس مروان حکم کرد که تا خواجه کثیر را از زندان به در آوردند ، و خلعت بپوشانیدند . و وزارت تمام خراسان را بدو داد ، و سفارش بسیار کردی خواجه ، باید که شخصی که منجمان می‌گویند پیدا شود ، و زوال این خاندان ازو باشد . دایم با خبر باش ، و او را پیدا کرده پیش من بفرستی . خواجه بزبان گفت ـ بلی ، و اما به دل گفت ـ آیا این راست باشد یا نه؟ بعداز آن خواجه یراق بکرد و از دمشق به اصفهان آمد .

اما آمدیم بقصه اسدبن جنید وعمران برادرش ، که ایشان چون در ده ماخان بودند که پیشتر خوانده شد . چون کثیر را آن واقعه دست داد و بند کردند ، و مردمان او متواری شدند ، و هریک سر خود گرفتند ، اسد و عمران نیز با حلیمه از ماخان بیرون آمدند و عزم عراق کردند و از ترس صخره به‌عبد‌الله ، می‌راندند تا از ولایت خراسان به در آمدند و به اصفهان آمدند .

اما راوی گوید در اصفهان حجاج ظالم حاکم بود ، و پادشاه چند روزه

بود ، و ظلم آن سگ حرام زاده به‌مرتبه‌ای بود که شب مردم درخانه های خـود قرار نمی‌توانستند گرفت .

اما چون اسد به اصفهان در آمد و روزی چند بود ، عمران برادرش گفت که ای برادر ، مرا دل درین شهر نمی‌گردد ، چرا که این حجاج حاکم ظالم است ، و دیگر آنکه هر روز شخصی را گرفته اند به علت‌آن‌که‌توابوترابی‌ای ، اگر آنکه زر دارد می‌ستانند ، و در بند و بلا گرفتارش می‌کنند ، واگر آنکه چیزی نداردفی‌ـ الفورش می‌کشند . برخیز ای برادر ، اگر سخن من را قبول می‌کنی تا برویـم به ملک دیگر و به شهر دیگر ، وآهسته آهسته خود را به وطن خود برسانیم . واگـر چنان که به بصره رسیم آن جا را خوش تعریف می‌کنند ، و خوش نشان می‌دهند ، برویم و در بصره ساکن شویم ، و در پی کاری باشیم . اسد گفت ـ ای بـــرادر ، بدان که عورت من حلیمه آبستن است و نزدیکست که بزاید ، من نمی‌توانم کـه او را در شهر غریبی بگذارم ، و به بصره بیایم . همه جا ملک خداست جل‌جلاله ما را به‌کسی کاری‌نیست . کسی با ما چه کار داشته باشد . عمران گفت ـ پس ای برادر ، من می‌روم به بصره . اسد دید که اصرار دارد ، ساز راه عمران کرده او را روانه‌کرد . عمران راه بصره را در پیش گفت تا به دستیاری او برسیم .

اما راوی گوید که چون اسد عمران را روانه کرد ، و عمران راه بصـره را در پیش گرفت ، او را غم سخت دست داد . شب شد . و چون آن شب گذشـت و روز پر نور درحضور آمد ، چنان که استاد کوید

روز دیگر که طفل این مکتب

صفحه را شست از سیاهی شب

آسمان زد به رسم هر روزه

قلم زر بـــه لوح فیــروزه

و اسد چون صبح گردید به بازار آمد ، و گرد بازار سیر می‌کـرد ، کـــه ناگاه برو برو،شد و خواجه قیس بن عامر درگذار افتاد که به دیوان حجاج ظالـــم می‌رفت چرا که وزیر حجاج بود . اما از دل وجان دوستار خاندان محمد وعلـــی بود واین راز را مخفی می‌داشت ، از آن که بزرگان گفته‌اند ، که مذهب را و زر را و زن را پنهان باید داشت . خواجه قیس را چون چشم بر اسد بن جنید افتـاد ،

خوش جوان خوش صورتی را دید که بوی آشنایی محبت علی از او مـی‌آیـد . در حال برو سلام کرد . اسدبن جنید نیز چون بر عامرنگاه کرد خـوش چهـره ای نورانی دید . فی‌الحال جوان سلام خواجه را داد و تعظیم کرد . و بعداز آن ـ خواجه قیس اشاره کرد به غلام که این جوان را ببر و در میان خـانـه بنشـان و حرمت بدار تا من از دیوان حجاج باز گردم . غلام خواجه قیس پیش آمد و اسد را تعظیم کرد ، و گفت ـ ای جوان ، بیا تا به خانه رویم که خواجه من چنـین امری کرده است . تا از دیوان حجاج باز گردد و بتو مهمی دارد .

اسد را اول متغیر شد و باخود گفت ـ دیدی که سخن برادر را نشنیـدی واکنون در زحمت افتادی و دیگر آیا این خواجه بامن چه مهم دارد که بی‌واسطه مرا به خانه خود حکم کرد که ببرد . اکنون چه فایده دارد ، و سرپیچی نمی‌توان کرد . در دل گفت که ، خدایا ، خود را به تو سپردم و رضابه قضا داده ، همراه غلام شد و می‌رفت تا به خانه خواجه رسیدند ، و غلام فی‌الحال او را به مهمان خانه در آورد و بنشاند و ماحضری در پیش اسد ، و اسد طعام بخورد . اما چاشت سلطانی شد ، خواجه از دیوان حجاج بازگشت و به خانه آمد وگفت ای غلام ، آن جوان راکه گفته بودم به خانه ببر ، کو آن جوان؟ غلام گفت ، که درمهمان خانه است . گفت ـ چیزی آوردی که بخورد ؟ غلام گفت ـ بلی . خواجه قیس درحال برخاست و به پیش اسد آمد و بفرمود که تا چیزی که از برای خواجه پخته بودنـد بیاورند ، و خواجه اسدبن‌جنید را طلب کردو آن طعام را باهم واصل ساختند . بعداز طعام خواجه قیس احوال پرسیدن گرفت که ای جوان خوب روی ، احـوال خود را بامن بگوی که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی ؟ از من پوشیده مدار کـه از تو بوی آشنایی می‌آید . اسد دانست که خواجه قیس هم مذهب اوست . در حال قصه خود را باز نمود ، و قصـه خواجه کثیر که بر سر او چه آمد از صخره ، و او را بند کردن و بردن او به پای تخت هشام بن عبدالملک ، و ما با بـرادر خـود سرگردان شدیم ، و برادر من امشب به طرف بصره به در رفت و من چون عـورت حامله داشتم نتوانستم به در رفتن . تا اکنون که به دیـدار مبارک شما مشـرف شدم . خواجه قیس چون احوال او را دانست گفت تو هیچ غم مخـور و هـر روز پیش من تردد می‌کن که تا باتو کسی را سخن نباشد که حجاج ظالم بدیست ومـن

کار به جهت تو پیدا کنم که ترا از آنجا حاصلی باشد ، و روزگاری باهم بگذرانیم که عاقبت زوال این ظالمان پیدا شود ، و منجمان گفته‌اند ــ که زود باشد شخصی پیدا شود که بیخ این خارجیان را و ظالمان را از بیخ برکند .

اما چون اسد بن جنید این مراعات و لطف از خواجه قیس بدید ، بغایت خرم گردید ، و خواست که دست خواجه را ببوسد . خواجه‌اورا درکنارگرفت‌وگفت ای پهلوان اسد ، تو مرا هم چون برادر شدی ، و مرا باتو محبت عجب پیدا گردید . اما برخیزو به خانه خود باز رو که عورتت گوید امروز چه شد که شوهرم دیر می‌آید و دلش در بند تو باشد . پس اسد برخاست و خواجه را دعا گفت و روانه خانه خود گردید . و چون به خانه رسید و به اندرون خانه در آمد دید که حلیمه خاتون بسیاری گریسته بود . پس اسد گفت ــ ای یار جانی من چرا گریسته ای؟ حلیمه گفت که چون نگریم که شهر غریبی است و تو بیرون رفتی و امروز تا بدین وقت رسید و تو باز نیامدی ، مرا دل به صد راه رفت ، و فکرها کردم ، چرا که عجب زمانه‌ای است . اسد گفت غم مخور که ما را به دولت خاندان محمد وعلی دوستی پیدا شد که در این شهر همتای او نیست ، و وزیر حکام است و مذهبش هم چون مذهب ماست . حلیمه گفت ــ ای اسد زینهار که به سخن اینها فریفته نشوی واظهار مذهب خود ندهی که زود خود را بکشتن می‌دهی .

و ایشان درین سخن بودند که شخصی حلقه بر در زد و امیر اسد برخاست و برعقب در آمد و در را گشود . دید که همان غلام خواجه قیس است که او را به خانه برده‌بود . درحال در آمد ، و یک خروار آرد آورده انداخت ، و هزار دینار زر به اسد داد ، و گفت ــ خواجه می‌گوید که چون این ها تمام شود دیگر به خدمت شما ایستادگی داریم . اسد گفت ــ خواجه کرم می‌کند وغریبان را از خاک بر ــ می‌دارد . و بعد از آن دست کرد و ده‌تنکه از هزار دینار به غلام داد . چون غلام بازگشت اسد به خانه در آمد و روی به حلیمه کرد گفت ــ اکنون دل را جمع دار که این خواجه قیس از آنها نیست ، و از ماست . حلیمه نیز خرم شد ، و ازآن ملالت بیرون آمد و روز گاری می‌گذرانید . تا یک شب حلیمه را درد زادن بگرفت و اسد را خواب خوش ربوده‌بود ، درخواب دید که‌تمام عالم‌سیاه شده بود از زیر دامن او روشنایی پیدا شد که تمام عالم بر مثال روز روشن گشت . صباح پیش

معبر رفت وگفت ــ ای معبر ، این چنین خوابی دیده‌ام . معبر گفت که ای جوان خاموش باش واین خواب رابه کسی مگو که ترا خدای تعالی جل جلاله فرزندی خوب‌صورت بدهد که تمام عالم را به راه راست آورد و عالم‌راز خارجیان و ناسزا پاک گرداند . اسد خوشحال گردید و به خانه آمد ، و این صورت خواب او را که معبر تعبیر کرد به حلیمه بگفت . حلیمه خوش دل گردید . اما چون آفتاب بلند شد حلیمه را خدای تعالی پسری داد که از نور رویش پنداشتی که آفتاب دیگر درخانه پیدا شد .

پسر زاد ماهی که گفتیش مهر

فرود آمد اند ر کنار سپهر

به خوبی پری و به پاکی هنر

به پیکر سروش و به چهره پدر

در آن شب که خدای تعالی حلیمه را پسری داد خواجه قیس را هم دختری داد که از پرتو رویش‌ماهتاب گرفت ، و چون صبح گردید و آفتاب عالمتاب سر زد اسد به ملازمت خواجه قیس رفت و احوال خود را باز نمود که خدای تعالی ما را پسری داد . خواجه گفت که ما را نیز خدای تعالی دختری کرامت کرده . ای اسد ، شما عورت خود را بدین‌جا آورید تا مادران شیر بدین فرزندان دهند تا همشیره باشند . پس اسد بیامد و پسر خود را باحلیمه بر داشت و به خانه خواجه قیس‌آمد ، و چون اسد پسر را پیش خواجه قیس ببرد در کنار خواجه نهاد و رویش را بگشود . شکلی دید که درعمر خود بدان شکل آدمی ندیده بود از بسکه خوش محاوره بود بوی مردی و شجاعت از آن کودک می‌آمد . چون نگاه کرد خال سبز و رگ هاشمی از پیشانی او پیدا شد . خواجه متحیرشدوگفت‌این‌عجب‌کودکی است ، بلکه این باشد که تخم مروانیان را بر اندازد . پس خواجه گفت که این را عبدالرحمن‌نام باید نهاد و دختر خود را میمونه بانو نام کرد . چرا که به فال‌گرفت که این‌دختر بر من مبارک باشد که این نوع پسری هم شیر او شد . بعدازآن ایشان روز گاری به خوشی می‌گذراندند .

اما راوی گوید که یک روز دربان حجاج را اجل‌برسید و بمرد . حجاج

خواجه قیس راطلب کرد وگفت‌ای خواجه، در بانی‌که محرم ما بود از عالم رفت اکنون می‌خواهم که یک در بانی برای من پیدا کنی که کم از او نباشد. خواجه گفت هم چنین باشد. و در حال نوکری فرستاد و اسد را طلب کرد. و اسد آمد، و خواجه به بهانه ای از جابرخاست، و بیرون آمد و به اسد گفت ـ که بدان و آگاه باش که حجاج مردکی حجت گیرست و در بان می‌خواهد که من ترا رقم کشیده‌ام. اکنون اگر از تو بپرسد که نام تو چیست بگو حنظله، و اگر از تو پرسید که مذهب تو چیست؟ بگو که مذهب امیرالمومین چرا که این حرام زاده‌های سگ مروان حمار را امیرالمومنین می‌خوانند و پندارند که تو مروان حمار را امیرالمو ـ منین می‌خوانی.

اسد گفت که ای خواجه، فرمان بردارم. و خواجه او را به پیش حجاج آورد. واسد چون درآمد سلام کرد، و سری فرود آورد. حجاج نگاهی بر اسد کرد مردی قوی هیکل خوب صورتی را دید. نام و مذهب پرسید. همان طریق که خواجه گفته بود اسد جواب آن سگ را داد. پس حجاج گفت‌که مرسومش را قرار دهید. خواجه قیس مرسوم اسد را آن نوع‌که می‌خواست قرار داد، و به دربانی او را باز داشت. تا که دو سال ونیم ازین حکایت بگذشت، و دربان حجاج را بناچار می‌کرد و دلش دایم پر غم بود که ملازم خارجی باید بودن.

روزی اسد به خانه می‌رفت وپیش پیش او شخصی می رفت و در دوشش پیراهن و دستاری بود و دردستش کاسه های ماست بود، ناگاه آن فوطه که در دوش داشت در پایش پیچیده شد وافتاد، و آن کاسه ماست بریخت و پیشانیش برسنگی خورد و شکست، و خون بیرون آمد. آن خارجی از زمین برخاست و ناسزا گفتن آغاز کرد و ژاژ می‌خایید، که اسد در قهر رفت، و گفت ـ ای سگ مادر بخطا، تو کور بودی افتادی امام چه کند، واز قهر یک طپانچه بروی بزد که چهار دندانش شکست وخون روان شد. آن بدبخت دست کرد و دامن اسد را بگرفت که هی، این ابوترابی است، مرا کشت، و فریاد و فغان بر آورد چنان که مردم بسیاری جمع شدندو بیشتر آن مردم خوارج بودند. اسد را درمیان گرفتند و سنگ و چوب بر اسد می‌زدند. اسد با خود گفت که اکنون کار از دست رفت و خود را به نامردی به کشتن نتوان‌داد. من هم ازین خارجیان چندی را بکشم،

و مراد دل خود را بخواهم . چوب دستی در دست داشت ، به جهت دربانی و سروبن او را به آهن و فولاد گرفته بود . از زیر بغل بیرون آورد ، و انداخت و گرفت و صلوات برمحمد وآل محمد فرستادو آن چوب دست را در میان خارجیان نهاد ، و هر که را بر گردن می‌زدخرد می‌گشت ، و هر که بر کله‌می‌زد مغز او را پریشان می‌ساخت .

القصه ده دوازده خارجی بی دین را درآن کوچه به جهنم فرستاد ، اما چون مردم بسیار بودند او را فرو گرفتند و اسد نتوانست به در رود ، ویک کس چه تواندکرد ؟ اسد را فرو گرفتند .

پشه چو پرشد بزند پیل را
باهمه تندی وصلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

القصه مردم خوارج هجوم کرده دست و گردن اسد را بربسته و د وان دوان به درگاه حجاج آوردند ، و حجاج را ازین سخنهاآگاه کردند ، که این دربان شما که خواجه قیس‌آورده بود ابو ترابی است . و احوال را گفتند ، واین حجاج لعین همین قدر که شنودی که کسی‌گفتی‌که فلان کس ابوترابی است او هیچ پرسش نکردی و فرمودی که آن کس را همان جا بکشتندی . اما که چون حجاج آن غوغا و آشوب بشنود ، درحال‌بفرمود که تا اسد بن جنید را شهید کردند . و آن‌جوانمردشهید شد رحمت الله علیه مصر ع ـ جایش مقیم روضه دارالسرور باد .

درحال حجاج ظالم بفرمود که هی ، بروید و پسر و زنش را بیاورید که تا هلاک کنیم.چون حکم حجاج آن سگ پر لجاج چنین شد ، درحال موکلان بیامدند ، و حلیمه را باعبدالرحمن از خانه به زاری زار به بیرون کشیدند . و حلیمه دیگر باره حامله بود و فرزند هشت ماهه در شکم داشت . او را کشان کشان می‌بردند ، و عبدالرحمن سه ساله بود . یک کس خواست که امیر عبدالرحمن را از جای بر دارد عبدالرحمن به خاک افتاد و آن شخص هر چند خواست‌که‌عبدالرحمن را بر دارد نتوانست ، و زورش نرسید تا عبدالرحمن دید که مادرش را از در خانه

موی کشان بردند، خود برخاست و از پس مادر دوید و در مادر آویخت. پس ایشان را به خواری و زاری هرچه تمامتر به نزد حجاج ظالم بردند. حجاج چون ایشان را بدید حکم کشتن کرد. که در آن حالت خواجه قیس در رسید و دیدکه جلاد ایشان را می‌برد که‌بکشد. درحال یک مشت زر به جلاد داد، و گفت ــ یک ساعت موقوف دار تا من پیش حجاج روم و راحت برسانم. در حال از بارگاه درآمد. و حجاج ظالم باخواجه قیس تند شد وگفت ــ ای قیس، من پنداشتم که تو دوست مایی، تو خود دشمن‌ما بوده‌ای اخواجه قیس گفت ــ که چون حجاج گفت که من مردی می‌خواستم که هم مذهب ما باشد، ای خواجه تو رفتی و این ابوترابی را آوردی، و دربان من کردی، و سه سال مرسوم‌از من گرفت، بغیر از انعام، و مرا این‌قدر از مرسوم دادن باکی نیست که اگر سگی مرسوم مرا خورده بودی به ازین ابوترابی بودی. اکنون او را خود کشتم و زن و پسرش را به دست جلاد دادم. دادم تا ببرند به میدان، و ایشان‌را نیز بکشند، و دیگرابوترابیان عبرت گیرند.

چون خواجه قیس این سخن از آن سگ لعین حجاج بشنید، سر برآورد و گفت ــ زندگانی شما دراز باد، اگر سخن مرا بشنوی بهتر باشد که شما خود این مرد دربان‌را بکشتید. خوب، بهر حال اما که زنان عاجزند و زن کشتن میمنت ندارد. ای حجاج البته سخن مرا قبول کنی واین پسر را مکش، چرا که من شنیدم که بچه هم در شکم دارد و سه خون ناحق کردن یمن ندارد، و نقصان در دولت شما پیدا شود. حجاج که این سخن از خواجه قیس بشنید گفت ــ که ای خواجه، تا من المی بدونرسانم البته دست از او باز ندارم. خواجه گفت که من نیک خواه شمایم، و به جهت دولت‌و کامرانی شما این سخن را می‌گویم، واگرنه او نه خواهر منست و نه فرزند من، خواهی‌بکش خواهی بسوزان، و اینکه گفته اند که این حنظله ابوترابی است اگر من او را می‌دیدم، اول من سزای او را کنار او می‌نهادم. و دیگر ای حجاج، بدانکه من بسیاری شنیده ام از حکما و کتابها را دیده‌ام که هرپادشاهی که خون زن بریزد، و خون طفل را بریزد، و ظلم کند عمر او به یک سال نمی‌رسد، و آن زمان که شما در میان نباشید ما همه سرگردان شویم و درعالم بگردیم اگر زنده‌بمانیم. پس من این کلمه را به جهت آن می‌گویم که

این سخنان را شما گوش کنید که شما بسیار سالها زنده باشید، و عمر را به شادی بگذرانید، و ما هم به دولت شما در حضور باشیم و به عیش و نشاط و فراغت بکوشیم.

حجاج چون این همه سخنان از خواجه قیس بشنید از سر غضب فرود آمد و گفت —

این عورت را برای خاطر تو نمی‌کشم، اما می‌فرمایم که میل در چشمش بکشند، و حکم می‌کنیم که درین شهر به ایشان نه کسی نان بدهد و نه آب، خواجه قیس که این سخن از حجاج شنید می‌دانست که حجاج مردی غیورست، دیگر هیچ نگفت. پس آن سگ مادر به خطا فرمود که رفتند و حلیمه بانو را با امیرعبد—الرحمن بیاوردند، و فرمود که تا آن عورت فقیر را هم در آن مجلس میل در هر دو چشم بکشیدند، و منادی گر را فرمود که برود در کوچه و بازار منادی کن، که هیچ آفریده‌ای نه نان و نه آب بدین زن و پسرش ندهند، و اگر بدهند من خبردار گردم با او آن کنم که بر سرایشان آوردم. منادی که این جار را در کوچه و بازار بداد و حلیمه را با عبدالرحمن بدان حال رها کردند و بدان حال ایشان را بگذاشتند، و تمام کوچه و بازار اصفهان ازآن منادی و اذان حال خبر دار شدند، و آنهایی که مومن بودند در دل خود لعنت بر حجاج می کردند، و آنهایی که که خوارج بودند دست مریزاد می‌کردند.

پس حلیمه با چشم کور و دل رنجور از شوهر و یار و دیار خود دور افتاده دو روز و دو شب با عبدالرحمن در اصفهان می‌گشت. در محلات و کوچه ها و دروازه ها، وهیچ کس از ترس حجاج ظالم مادر به خطا که آن چنان جاری زده بود چیزی به حلیمه خاتون و امیر عبدالرحمن آن بنده یزدان نمی‌دادند، و از ترس حجاج ظالم ایشان را از پیش خود دور می‌کردند.

راوی اخبار گوید که روز سیم صباحی بود که حلیمه خاتون عبدالرحمن را در کنار نشانده بود و پستان خالی را دردهان عبدالرحمن نهاده بود. از تاب گرسنگی که باشد امیر عبدالرحمن بگوید که در این محل ناگاه از قضای پروردگار کنیزکی سراز خانه به در کرد و ایشان‌را دید که بدان خواری و زاری‌و گرسنگی با چشم نابینا می‌گذشتند. کنیزک را رحم آمد وحلیمه با عبدالرحمن از آن کنیزک

نان خـواستند . کنیز که بیامده دو تا نان به حلیمه داد . حلیمه آن نانها را به ابومسلم‌داد . هنوز ابو مسلم آن نان‌را در دهن ننهاده بود که خواجه کنیـــزک آمد و دید که بر در خانه او حلیمه با کودکی نان می‌خورند ، که آن خارجـی‌در غضب شد و یک طپانچه بر روی عبدالرحمن زد و آن نان از دست ایشان بگرفـت و در خانه رفت و چوب کشید و بسیاری آن کنیز را بزد . و همان لحظه بر بـــا م رفت و از بام افتاد و گردنش بشکست . و چون کنیزک آن حال را بدید دسته نانی بر گرفت آمد و به حلیمه داد ، و گفت آن کس که شما را بی‌گناه رنجانید خـــدای تعالی هماندم او را سزا داد . پس حلیمه راه دروازه را از او پرسید . کنیزک نشان داد . حلیمه به آن نشان بر در دوازه رسید و از دروازه بدر رفت .

راوی گوید که خواجه‌بازرگانی به‌جانب‌خراسان می‌رفت . دید که عـورتی کوری با کودکی نالان و گریان به راه می‌روند . آن خواجه از حلیمه پرسید که تـو چه کسی و این کودک از کیست ؟ حلیمه احوال خود را تمامی با خواجه بگفـــت . چنان چه خواجه را دل بر یشان بسوخت ، و گفت ــ ای زن ، مـن بـه جـانـب خراسان می‌روم و شما را با خود می‌برم . حلیمه شاد شد و برایشان دعـا کـــرد بعداز آن نیم شب کاروان به جانب خراسان روان شدند ، و حلیمه ابو مسلم را بر گردن گرفت و دم دراز گوش بر دست گرفته به قرب چند فرسخ راه تا روز از پی آن کاروان رفت چنان که‌به تنگ آمد . آنگه ابومسلم را بر آن خر سوار کرد . اما چون روز شد و صاحب خر آن حال را بدید فی‌الحال آمد و حلیمه را بزد ، و دست او را از دم خر جدا کرد . اندک راهی آن خر نیامده بود که خوابید . چون خر افتاد و چندان که زدند از جای‌برنخاست‌به جهت حلیمه . صاحب خر بار از خر بر گرفت و به الاغی دیگر بار کرد و روان‌شد . حلیمه آمد و دست خود را بردم خر نهـا د فی‌الحال بر پای خاست و روانه شد . صاحب خر گفت ــ که خر من ابو ترابی شده است ، آن بازرگانان شفقت کردند و بعد از آن به پای درختی بیامد ، و آن بـار حمل را بر زمین نهاد . دختر بود . نام آن دختر را سکینه نهـاد . و حلیمـــه ابومسلم را در بیخ درخت بر زمین نشاند و خود برخاست و به جهت قوت عیالان به ده رفت تا که خوشه چند غله از زمین بر چیند که صاحب آن مزرعـه در جمـال حلیمه و چشم او میل کشیدن حیران بماند . آنگه پرسید که ای عورت ، توچه‌کسی ؟

حلیمه را آنچه بر سر گذشته بود بگفت. خداوند مزرعه‌را شفقت شد، و حلیمه را بسیار رعایت کرد، و نگهداشت نیک‌حلیمه را بکرد، و آنچه از معاش در بایست بود به او داد. چنان که اوقات حلیمه درآن ده نیک می‌گذشت.

اما راوی اخبار ابوطاهربن‌علی‌بن حسین طرطوسی چنین روایت می‌کند که چون خواجه کثیر را مروان حمار و زارت نصر سیار داد و او را به خراسان‌فرستاد او می‌آمد تا به شهر ری به خانه رئیس فرود آمد، اتفاقا حلیمه را بدان حال دید بشناخت، وعبدالرحمن را دید، آن گه بپرسید که ترا چه حال است و احـوال اسد چه شد؟ اما چون حلیمه نام اسد را شنید زار زار بگریست همچون ابر بهار و آن چه بر سر او گذشته بود تمام را باز گفت. خواجه در فراق اسد بگریست و حلیمه را با عبدالرحمن و سکینه دلداری داد، و به جانب خراسان‌با خود برد. اما چون خواجه درخانه خود فرود آمد، و سلیمان کثیر را خبر کردند، و از آن جا سوار شد و به ایوان فرود آمد، و بعداز آن مردمان شهر از وضیع و شریف با پیشکشهای خوب بیامدند، و خواجه را دیدند. بر بزرگی و سلامت او بسی شادمان گردیدند. اما بعداز سه روز تمام محبان حاضر آمدند،و روز سیم منشور وزارت را پیش نصر سیار فرستاد، و نصر سیار با تمام امرای خود سوار شد و به پیش خواجه آمد. خواجه خلعت خاص مروان را که‌آورده بود در نصر سیار پوشانیده و بعد از آن پیش خانه و پیشکش در پیش نصر سیار کشید، و آنگه در پیش یکدیگر نشستند. نصر سیار احوال مروان را پرسید، و خواجه کثیر را در پیش خود جای داد. خواجه بر پای خاست و منشور وزارت را به دست نصر سیار چون نشان مروان حمار را دید بر پای خاست و تعظیم کرد، و منصب وزارت را به خواجه داد، و امرا و ارکان دولت و بزرگان شهر همه مبارکباد گفتند، و روزی چند خواجه کثیر نصر سیار را دعوتها کرد. نصر سیار خواجه‌را خلعت های خوب پوشانید، و بعداز آن به خانه خود رفت.

راوی گوید که خواجه کثیر از جهت‌حلیمه بسیار معاش داده بود ودرخانه خود او را نگاه می داشت و خواجه کثیر را پسری بود که او را خواجه کثیر عثمان می‌گفتند و هم سال عبدالرحمن‌بود. پس او را با خواجه عثمان کثیر به یک جای قرار دادند. هر جامه ای که از برای خواجه عثمان می‌دوختند از جهت

عبدالرحمن نیز می‌دوختند . بعد از آن خواجه کثیر هر دو را به مکتب فرستاد و چون ایشان را به مکتب روانه کردند اما هر چیز که عثمان کثیر به یک‌سال می‌آ- موخت عبدالرحمن به یک ماه می‌آموخت ، ومادر عثمان کثیر از برای فرزند با خواجه جنگ کرد ، و گفت‌که دلت به جانب فرزند من هیچ نگران نیست و کوشش از جهت فرزندان‌دیگر بیشتر می‌کنی و سعی تو زیاده است . تا کار به جایی رسید که زن یک ماه زیاده از خانه به در رفت و آن‌عداوت درمیان زن وشوهر بماند . درین مدت خواجه آن زن را یاد نکرد ، تا باز خود برخاسته به‌خانه‌آمد .

راوی گوید که یک روز اسب خواجه کثیر غلام نصر سیار را بینداخت ، و مردم بسیار به گرد آن مرکب در آمدند ، نتوانستند گرفتن ، که عبدالرحمن از یک جانب در آمد و به ضرب دست آن مرکب را بگرفت چنان که از دست دیگر کس بر نمی‌آمد . درین محل خواجه کثیر حاضر بود ، و بر عبدالرحمن آفرین کرد ، و روز به روز تربیت عبدالرحمن را زیاده می‌کرد . تا اینکه عبدالرحمن دوازده ساله شد . و برین چند روز بگذشت ، تا روزی جنگ کردند . خواجه با زنش، و آن جنگ خوش بالا گرفت ، تا آنکه عبدالرحمن گفت که می‌دانم میانه زن و شوهر بواسطه ما و تو ای مادر جنگ می‌شود . پس برخیز تا به ده ماخان رویم . پس عبدالرحمن به پیش خواجه کثیر آمد و اجازت خواست که بنده را با والده به ده ماخان بفرست ــ خواجه دانست که حال چیست . پس ایشان را رخصت داد و جای اسد که پدر عبدالرحمن بود به وی داد . پس عبدالرحمن و سکینة با مادر- شان به ماخان آمدند ، و مردم ماخان ایشان‌را خدمت کردند ، تا بر این مدتی بگذشت .

راوی گوید که زن خواجه را آن کینه در دل بود که او را خواجه از خانه بیرون کرده بود . عاقبت فرصت‌یافت و خواجه را چیزی بخورد داد و هلاک کرد و تمام مردم شهر مرو از جهت تعزیه خواجه سیاه پوشیدند ، و نصرسیار نیز از جهت خواجه تعزیت بداشت . اما خواجه سلیمان و خواجه عثمان را نصر سیار بر جای پدرشان بنشاند و ایشان را تربیت کرد .

اما از آن جانب خبر مرگ خواجه کثیر به ده ماخان رسد ، چون حلیمه شنید برخاست و با عبدالرحمن به مرو آمده تعزیت خواجه‌کثیر را بداشتند .

خواجه سلیمان و خواجه عثمان عبدالرحمن را دل خوشی دادند و باز به ده ماخان فرستادند. اما عبدالرحمن خود را به غم‌نمی‌داد و به دلخوشی میگذرانید تا پانزده سال از عمر عبدالبرحمن بگذشت.

روزی بر درماخان نشسته بود دید که جماعتی از ده دیگر می آمدند و از آن جا به تعجیل می‌گذشتند، که ابومسلم پیش ایشان آمد و از یکی پرسید که بدین شتاب به کجا می‌روید؟ ایشان گفتند که ما به ده کلوزه کرد می‌رویم، به تفرج کشتی گیران. عبدالرحمن گفت مرا نیز با خود ببرید. گفتند که خوش باشد عبدالرحمن از مادر اجازت خواست و روانه شد. و چون به ده کلوزه کرد رسیدند که جمعی نشسته بودند، و جمعی ایستاده. عبدالرحمن چون جای خالی ندید با یاران خود گفت که همراه من باشید تا جای خوب از جهت شما بگشایم. و هر دو دست در میان آن مردم کرد و زور خود را به حرکت در آورد و آن مردم‌راپاره‌ای بدین جانب افکند و پاره دیگر را بدان جانب پرکنده، کرد، و قدم در آن معرکه نهاد و بر روی جامه یکی ازان کشتی گیران قرار گرفت. و مردمی که همراه عبدالرحمن بودند همه را جای شد. و مردم آن ده از جهت همین حرکت به جنگ زبانی در آمدند، و آخر گفتند که اگر پهلوانی داری با این‌کشتی گیرما کشتی بگیر. عبدالرحمن گفت که پای کم نمی‌آرم. آخر بدین مقرر شد که اگر تو پهلوان را بیندازی ما هم مردم ده شما را مهمانی کنیم واگر پهلوان ما شما را بیندازد شما مردمان ده ما را مهمانی کنید. اما رئیس ده کلوز کرد گفت که کشتی گیر ما پنجاه کس را بر زمین انداخته‌است، این چون خواهد بود. که درین محل کشتی گیر برخاست و یک خشت زرین در زیر پای خود نهاد وگفت مردی می‌خواهم که این خشت را از زیر پای من بیرون کند. و بسیار کسی آمدند، زور کردند نتوانستند. عبدالرحمن نشسته بود. چون آن حال را بدید بر عقب رفت، و با مردم خود گفت ــ که زور مردم اینست برخاست و پیش رفت و گفت که من نیز یک زور می‌زنم. این بگفت وحلقه آن خشت را بگرفت و قوت کرد. خشت را از زیر پای کشتی گیر بیرون کرد. غریو از مردم ماخان برآمد و شادی کردند، ویوسف کلوز کردی گفت ــ که من باتو کشتی می‌گیرم خوش باشد. چون عبدالرحمن بیتابی او را بدید پای کم نیاورد. پیش آمد، و دست فرو کوفت و ساعتی با هم

بگشتند و سخت بکوشیدند. آخر عبدالرحمن او را از زمین بر داشت، بر بالای سر برد و به طریق رستم دستان او را بر زمین کوفت. غریو از مردم ماخان برآمد و یک روایت آنست که آن پهلوان دیگر نجنبید. آنگه مردم ماخان عبدالرحمن را سوار کردند و به ده ماخان آوردند. و این احوال را همه ولایت و شهر مرو بشنیدند وحیران بماندند.

ازین معنی حلیمه خبر دار گشت و آن شب هیچ نگفت، روز دیگر گفت — ای جان‌مادر، از بهر خود دشمنان را بر انگیختی، برای خاطر من سه روز از خانه بیرون مرو. عبدالرحمن سه روز از خانه بیرون نرفت، روز چهارم بیرون آمد، و باجمعی از یاران ده بر در ماخان نشسته بود. جمعی را دید که می‌روند عبدالرحمن پرسید که بکجا می‌روید؟ گفتند که پسر رئیس مرغزن بیل بازی و سنگ بازی می‌کند. تماشای نیکست اگر میل‌دارید، خوش باشد.

عبدالرحمن گفت ما نیز می‌آییم. پس هر کدام به خانها رفتند که یراق راه بکنند. عبدالرحمن آمد به نزدیک مادر، و از حلیمه اجازت تماشا طلبید. مادرش شروع در گریه کرد، و گفت باز می‌خواهی که مرا به داغ فراق مبتلا سازی؟ عبدالرحمن گفت — ای مادر، خدا نگهدارست. پس پا پوش پوشید، و کپنک بر کتف انداخت، و به اتفاق نماز کردند. بعداز آن به درخانه رئیس آمدند. کثرتی دیدند به ده برابر کلوز کرد، و خلق در و بام را فرو گرفته‌بودند. امیر و یاران بر یک طرف نشستند. غلامان آمدند. و آن بیل ها و سنگهای که رئیس زاده می‌باخت آوردند، بیل یک من تا سی من و سنگ یک من تا سی من. بعد از آن پسر رئیس آمد. عبدالرحمن نظر کرد، غریب نو خاسته ای در نظرش نمود. آمده برهنه شد، و بعداز سلام و صلوات شروع در بیل بازی کرد. از یک من تا سی من می‌انداخت و می‌گرفت. تا آخر آن بیل سی من را چنان بردیواری زد که از هم فرو ریخت. از بیل بازی او آفرین از مردم برخاست، و بعداز آن به سنگ بازی مشغول شد. تا به سنگ سی من بر کتف خود برد و دوش به دوش، و پس سر و به پیش رو باخت و بر زمین زد که یک گز در زمین فرو رفت. بعد از آن شروع در لاف زدن کرد و گفت — کجاست ابوتراب که با آن قدرت کار مرا بکند؟ عبدالرحمن بی طاقت شد، و به یاران خود گفت — که رفتم که کار خود را بکنم.

گفتند خدا توفیق بخشد. امیر برجست، وقتی بود که غلامان بیل را می‌بردند. گفت ای غلام بیل را واگذار که من می‌بازم. غلام گفت که به حال خودباش، که اگر ابوتراب زنده شود نمی‌تواند این بیل را و سنگ را ببازد. پسر رئیس دید که جوانی با نمد سیاه وکلاه سیاه با غلام در مکابره است. گفت ــ ای غلام، این پسرَ چه می‌گوید؟ گفت ــ که می‌گوید بیل را به من ده که بازی می‌کنم گفت بیل را بینداز به بینم چون بر می‌دارد. باز وحشت در زن و مرد افتاد. غلامان آن بیل ها را انداختند. عبدالرحمن یکی یکی را بر می‌داشت و به ده چابکی او می‌باخت. تا آن بیل سی منی را بر داشت. از چپ و راست، از پیش رو و ازپی سر انداخت، و بر سر انگشت مثل چوبی به چرخ در آورد. چنان که ففان از مردم برخاست. بالا خانه ای بود، چنان بر آن بالا خانه زد که از هم فرو ریخت، و در سنگ نیز لعب های چند نمود، و چنان بر زمین زد که ده گز بر زمین نشست.

پسر رئیس چون چنان دید فی‌الحال افتاد و از غصه بمرد. رئیس بر سر پسر دوید. دید که مرده‌است. نهیب داد که بزنید. از چهار طرف امیر در آمدند. جنگ در گرفت. عبدالرحمن پنج شش کس را به مشت کشت. فتنه زیاد شد. آخر آن بیل‌به دست امیر افتاد. هر کسی را یکی می‌زد دگر بر نمی‌خاست، تا بیست کس دیگر را به آن بیل کشت، هجوم عام شد، بیگبار سنگ باران شد. یاران ماخان چون دیدند که صحبت چنان شد از میان پدر رفتند. قاسم ماخانی و عاصم ماخانی گریختند. تا هزار کس بر عبدالرحمن می‌زدند و او تنها از ایشان می‌گشت تا شب شد. دیوار باغی‌بود، خود را بر آن طرف انداخته، باغ به باغ به در رفت، و خود را به دامن صحرا کشید، و کسی به او نرسید. مثل شیر شرزه. ازمیان آن ورطه بیرون رفت و هر چند مردم مرغزن و رئیس با غلامان گشتند اثر از امیر نیافتند.

اما مردم ماخان به ماخان آمدند، و این نیز به حلیمه رسید که در مرغزن این چنین دست بازی شد، و همه آمده‌اند وعبدالرحمن نیامده، وحلیمه و سکینه ماتم در گرفتند، نصفی ازشب گذشته‌بود که عبدالرحمن آمد به خانه و حلیمه فرزند را در بر گرفت، و گفت ــ ای مادر، نگفتم که تا من زنده‌ام

این قسم کارها مکن و آتش بر دل پیر مادر نابینای خود مزن. امیر مادر وخواهر را تسلی‌داد، و مردم ده به دیدار عبدالرحمن مشرف شدند و از گذشته می‌گفتند تعجب می‌کردند.

اما از این جانب خبر در مرو افتاد در ماخان جوانی پیدا شده و این چنین زبر دست شده و این آوازه باز به نصر رسید، امیران خود را گفت که مبادا این شخص را که منجمان تعریف کرده‌اند که از خراسان خروج خواهد کرد این باشد، پس عسسان را طلبید و گفت که تفحص‌کنید و این جوان را پیدا کنید. ایشان به طلب عبدالرحمن مشغول گشتند.

اما از این جانب چون عبدالرحمن از ده مرغزن بر گشت، آمده،ازمادر پرسید که این ابوتراب چه‌کس است که من از همه کس ناسزای او را می‌شنوم؟ مادر ش گفت ــ ای فرزند، ابوتراب شاه مردان‌است که این جماعت نام او را در این لباس تغییر داده، ناسزای او می‌گویند. پدرت در اصفهان بر سرهمین‌قضیه کشته شد و مراميل کشیدند. ای فرزند، زنهار که خود را محافظت کن. دریـن وادی مبادا تو هم مثل پدرت ضایع شوی، که عجب روزگاریست. پس عبد-الرحمن‌این‌سخنان‌بشنید وضو ساخت، و دو رکعت نماز بگزارد، و سر به سجده نهاد، و گفت بار خدایا، مرا این مدار توفیق بده که خون پدر بکنم، و ناسزای شاه مردان را براندازم.

القصه عبدالرحمن چون مدار برگشت و فراغت‌نهاده‌طلب‌بود، هر چه از خواجه کثیر بدو رسیده بود در اندک فرصتی تلف کرد. دگر چیزی نماند. و خواجه سلیمان به او نمی‌پرداخت، و امیر هم پیش او نمی‌رفت. تا کار به جایی رسید که از معاش تنگی می‌کشیدند. آخر عبدالرحمن قرار بر این داد که صحرا می‌رفت، و خروار هیمه می‌شکست، و بر الاغی بار می‌کرد، و به شهر می‌برد و می‌فروخت، و اوقات مادر و خواهر خود را از آن جا می‌گذرانید. تا یک روزی، خروار هیمه آورد به‌شهر، به در دکان نان بابی رسید. نان‌با گفت ببر به دکان و زر بستان، پس عبدالرحمن هیمه را به دکان برد. شاطر و خمیرگیر و گندم کن باهم به همزبانی مشغول بودند. شاطر بگفت ــ اگر ابو تراب امروز می‌بود، او را مثل نان بر تنور می‌بستم. خمیر گیر گفت ــ اگر ابو تراب می‌بود

او را مثل این برتنور می‌بستم ، و مثل این خمیر نرم می‌کردم . گندم کن گفت ــ اگر می بود مثل این خمیر او را از هم می‌کندم . این می‌گفتند و می خندیدند . عبدالرحمن چون این کلمات را بشنید آتش در نهادش افتاد ، و خون در بدنش به جوش آمد ، و چند مرتبه بر این شد سر ایشان را از تن بکند . باز خود را نگهداشت ، و دکان را نشان کرد ، و کینه در دل گرفت . زر هیمه را گرفته ، ازآن دکان بیرون آمد . غوغا شد . گفتند ــ نصر سیارست که می‌گذرد . و عبدالرحمن در گوشه‌ای ایستاد که تفرج کند ، که به یک بار نصر رسید به شوکت تمام ، و تا هزار پیاده در جلو و تا هزار سوار از عقب ، و امیران و وزیران بر چپ و راست ، و به ترابیان در جلو ناسزای اهل بیت می‌گفتند . امیر که آن شوکت رادید اشک در دیده بگردانید و گفت ــ بار خدایا مرا فرصت ده تا این ملعون را از خراسان نیست کنم و ناسزا را بر اندازم .

تا گاه امیر پیاده ای را دید که تبر زین بر دوش در جلو نصر می‌رفت امیر را آن حربه بسیار خوش افتاد و با خود گفت که این طور حربه هم رسان که هم هیمه بشکنی واگر واقع شود خارجی بکشی . پس امیر آمد به ده و هرچه دیده شنیده‌بودبتمام با مادر بگفت . مادر گفت ــ ای فرزند ، زنهار که خود را نگاه‌دار ، و بی تابی مکن ، که ناگاه تو نیز مثل پدرت کشته نشوی ، عبدالرحمن گفت ــ ای مادر ، آنچه از روز اول سر نوشتست چنان خواهد شد به هر حال ای مادر ، مرا تبری می‌باید که به آن هیمه بشکنم و اگر هم واقع شود به جهت حفظ بدن و دفع اعدا با من باشد . گفت ــ ای فرزند ، این تبر که تو می‌خواهی بی زر میسر نمی‌شود و در سلسله تو زر نیست ، این چون خواهد شد ؟ گفت ــ ای مادر ، زمستانست و در مرو هیمه قرب تمام دارد ، پنج خروار هیمه بیع تبر می دهم تا بسازد ، والباقی را خدا برساند ، حلیمه گفت ــ ای فرزند ، پدرت اسد درمرو مصاحبی داشت آهنگر که او را خوبکار در بندی می‌گویند ــ اگر به نزدیک او روی بگویی که من پسر اسدم ، و این طور تبری که می‌خواهی که به آن هرچه‌خواهی‌کنی او به جهت تو می‌سازد .

پس عبدالرحمن رفت به صحرا ، و پنج الاغ برد ، و آنرا هیمه خشک بار کرد ، با سبد تخم و کوزه‌ای ماست و قدری‌روغن‌تازه ازین قسم سوغات ده ، پنج

شش خروار بار کرده متوجه به شهر شد ، و چون به شهر رسید به بازار آهنگران آمد و دکان استاد خوب کار پرسید . دکان را نمودند ، و گفتند استاد مدتیست که از دنیا رفته و او را پسری هست به نام استاد خردک ، او در دکان به‌جای‌پدر استاد است . عبدالرحمن نظر کرد جوانی در پاچال آهنگر دید خوش قد ، خوش محاوره ، و نو خاسته . با بیست نفر از غلامان زر خریده در آن دکان کار می‌کردند . پس عبدالرحمن پیش رفت و بر استاد خردک سلام کرد . استاد نظر کرد جوانی دید پانزده ساله ، نمد سیاه در بر ، و طاقه سیاه بر سر ، و عربیها در پا . پنج شش خروار از همه چیز در زیر بار همراه . استادجواب سلام داد ، و عبدالرحمن مصافحه کرد با او ، و احوال خوبکار پرسید . خردک که نام خوب کار شنید بگریست ، و گفت ــ که تو خوب کار را چه می‌شناسی ؟ گفت با پدر من برادر بودند . گفت پدر تو که‌بود ؟ گفت اسدبن‌جنید و باپدر تو مصاحب بود . مادر من مرا ازین جا آگاهی داده . استاد خردک چون این کلمه بشنید از دکان به زیر آمد ، و عبدالرحمن را در بر گرفت و گرم پرسید ، و گفت ــ که پدر من تعریف پدر تو کرده و الحال آن چنان چه پدران ما با هم برادر بودند ما نیز با تو برادریم .

پس استاد خردک آن بارها را به خانه فرستاد ، و شاگردان را گفت که دکان را بر چیده به خانه آیند که مهمان عزیز رسیده . بعد از آن دست عبدالرحمن راگرفت‌و آورد به منزل . امیر هم نظر کرد . عجب منزلی پادشاهانه دید ، و جمعیت بسیار ، و غلام و کنیز بی نهایت . استاد را درآن خانه تکیه‌ای بود امیر را به آن تکیه آورد . امیر دید که فرشهای لطیف افتاده و تا چهار صد دست یراق از همه چیز بران در و دیوار تکیه آراسته کرده ، و پوست تختهای مرعز افتاده . امیر بااستاد هر دو نشستند و از شربت ومیوه و طعام وانواع‌تکلفات استاد خردک حاضر ساخته و از امیر احوال پرسید . امیر حالات خود و پدر و مادر ، و ظلم حجاج ، و استمالت خواجه کثیر ، و مجاورت ماخان ، و حکایت یوسف و پسر رئیس ، تمامی احوالها بااستاد بگفت . استاد ساعتی گریست ، اما امیر گفت که بر استاد خردک ظاهر باشد که خارجیان دست بر آورده اند و ناسزا می‌گویند ، و پدرم برای این در اصفهان کشته‌شد . به هرحال از استاد

التماس دارم که به جهت بنده حربه‌ای بسازد که آن حربه یاد گاری باشد که‌گاهی با آن هیمه بشکنم و گاهی اگر واقع شود خارجیان را بدان خدمت کنم.

خردک گفت چه قسم حربه می‌باید؟ امیر گفت ـ تبر زینی که به آن هیمه دنیا بشکنم وهم کنده‌جهنم. پرسید که وزن آن چه مقدار باشد؟ امیر گفت سی من. استاد تعجب کرد که سی من حربه را چون کارخواهد فرمود. گفت ـ انگاره آنرا بگیر تا من بسازم. امیر کاغذ و مقراض طلبید و آن طور که می‌خواست از کاغذ ببریدو پیش استاد بر زمین نهاد. خردک تعجب کرد، وگفت ـ بسازم. گفت ـ تا کی می‌سازی؟ خردک گفت به دکان نمی‌روم ودر خانه کوره می‌بندم، و تا سه روز دیگر انگاره تبر به تو نمایم. امیرخوشحال شد، و خردک را دعا کرد، و گفت ـ الحال می‌روم به ده، و بعداز سه روز به خدمت می‌رسم پس خردک امیر را روانه کرد، و امیرآمد به ماخان به نزدیک مادر، و هرچه دیده وشنیده بود باز گفت، وانتظار می‌برد که سه روز آخر شود وبر سر وعده رود.

اما از این جانب چون امیر رفت خردک به‌شاگردان گفت که ما را یاری به هم رسیده و این طور تبری سی منی به ما فرموده، و من او را تا سه روز وعده داده‌ام. الحال شما دکان را بر طرف‌کنید و درخانه کوره ببندید تا این تبر را بسازیم.

القصه درخانه کوره بستند ویراق حاضر ساختند تا دو روز و دو شب خردک با بیست شاگرد کار کردند تا پنجاه شصت من فولاد در کوره نهاد، انگاره آن تبر راست نیامد. آخر استاد دماغ خشک‌شد، دست از کار داشت، وگفت ـ یا از سستی طالع آن جوان است یا از بی رشدی من. این جوان فردا از من تبر می‌خواهد. استاد را از غایت اعراض خواب برد. در واقعه دید که پدرش ازبرابر پیداشد. خردک بر پدر سلام کرد. پدر جواب داد و گفت ـ ای فرزند، پریشان مباش که این جوانی به تو تبر فرموده است صاحب‌الدعوه خاندانست، و هرچه او می‌گوید چنان کن که او به این تبری که فرموده روی زمین را از مروانیان پاک گرداند، و این تبری که او می‌خواهد ازین فولادها ساخته نمی‌شود. بدانکه من یک روزی در حین حیات خود در دکان کار می‌کردم، که عربی جمازه سواری رسید و یک پارچه فولاد زنگ گرفته به‌من داد که این را بخر. من‌او را وزن کردم سی من

بود. هزار دینارش دادم و خریدم. من فی‌الحال فولاد را در آتش نهادم، هر چند خواستم که از آن فولاد چیزی بسازم میسر نشد، و هیچ بر آن کار نکرد. من از خریدن پشیمان شدم، و شب در واقعهٔ دیدم که سبز نورانی از برابر من پیدا شد و به من گفت که از خریدن آن فولاد دلگران مباش که آن فولاد پارچه ایست از ذوالفقار علی که بعداز تفرید آن حضرت ذوالفقار را در دریای نجف انداختند و آن دریا بعداز قتل آن حضرت خشک شد، و این پارچه، فولاد از ذوالفقار جدا شد، و آن عرب یافت، و چون تو مسلمان بودی نصیب تو شد. اکنون این را خوب نگهدار که وعدهٔ این خواهد رسید. بدان که صاحب این فولاد عبدالرحمن است. آستانه خانه را بشکاف، و آن فولاد در آن سردابه است، بردار و به عمل آر، و قدرت ببین. خردک از شادی بیدار شد، برجست و آن آستانه را بشکافت، و صندوقی از سردابه بیرون آمد و آن پارچه فولاد در آن صندوق بود. برداشت و آمد و کوره را همان شب آتش کردند، و آن فولاد را در آتش نهادند، و بر دور آن در آمدند و دمیدند. بعد از زمانی که آن را از کوره به در آورد، به ولایت علی بی چکش و انبر تبری انگاره گرفته از کوره به در آمد. همه سجده کردند. استاد خردک گفت ـ یقین که سخن پدرم راست است، و این جوان خوارج را سرنگون خواهد کرد. پس سوهان به دست گرفت و تبر را ترتیب داد. تبری سه مهره غراینده، براینده مغز شکافنده، از نوک تا به آن نوک تبر دوگز بود، و از مهره اول تا به دم تبر یک گز، وبرآن جای نام خود را کند، که عمل استاد خردک آهنگر، صاحبه ومالکه عبدالرحمن‌نصرمن‌الله، وانافتحنا چهار سطر. بعد از آن گفت موقوف صیقل و دسته است.

اما چون روز شد استاد خردک چشم بر در داشت و انتظار امیر می‌کشید، و از شادی در پوست نمی‌گنجید.

از این جانب ابو مسلم در شب وعده باز ازین سوغات ده دو خر بار کرده شبگیر کرد. او صبح به دروازه شهر رسید. فی‌الحال بر در خانه خردک آمد، در محلی که استاد نماز کرد اوراد می خواند که در زد. غلامان دویدند. درگشودند و خبر به استاد بردند. این نوبت سر و پا برهنه دوید، و سرخود در قدم امیر نهاد، و امیر را برداشته به خانه آورد، و درمنزل نیکو نشانید. امیر دید که

این بار خردک گرم تر و مهربان تر پیش آمد. اما چون امیر نشست و شربت وطعام خورده‌شد، بعد از تکلفات، امیر احوال تبر پرسید. استاد احوال گذشته را به عرض رسانید و مژده صاحب خروج بودن امیر را بگفت. امیر تبر را طلبید. استاد رفت وآن تبر را آورد. در چادرشبی پیچیده، بعد از آن که باز کرد چشم امیر بر تبرزین افتاد که چشم بیننده ندیده. امیر از ذوق، استاد را صد دعا کرد، و گفت این تبر را دسته و صیقل می‌باید. خردک گفت ــ برادر مومنی دارم که او را ابو ــ طاهر صیقل گر می‌گویند. صیقل این تبر در دست اوست. او را بطلبیم. که ناگاه آواز در بر آمد. غلامان در گشودند. ابوطاهر از در درآمد و سلام کرد. چشمش بر امیر افتاد، غریب جوانی دید. اشغرگون، سطبر بازو، قوی هیکل، بلند قامت، سر در پای امیر نهاد. امیر او را در بر گرفت. استاد خردک گفت ــ که ما به طلب تو می فرستادیم، تو چون واقف شدی؟ ابوطاهر گفت ــ الحال در خانه نماز صبح کردم و خوابیدم در واقعه امیر متقیان را دیدم که به من گفت ــ که صاحب الدعوه در خانه خردک است، و خردک تبری برای او ساخته است، و صیقل آن در دست تست. من برای این آمده‌ام. امیر و خردک ذوق کردند، و اعتقاد تازه به امیر پیدا کردند. ابوطاهر نشست و بعد مهمانی خردک تبر را آورد ابو طاهر دید. تحسین کرد، و فی الحال کوره بست ودر کوره نهاد، و آتش کرد. بعداز آن بیرون آورد و در آب نهاد و پیش گرفت که صیقل دهد. دیدند که صیقل داده است که روی می‌نماید. باز سجده کردند. امیر گفت که موقوف دسته تبر است. خردک گفت که ابو علی خراط محب شاه مردانست، و دسته تبر در دست او آسانست، که ناگاه صدای در بر آمد. در گشودند. ابو علی خراط بود که سلام کرد. از او احوال پرسیدند. گفت درخانه خوابیده بودم، در واقعه دیدم که به من گفتند که صاحب الدعوه در خانه خردک است و تبر ساخته، و ابو طاهر صیقل داده، موقوف دسته است. من آمدم. تا یاران اعتقاد تازه کردند. ابوعلی گفت که یک روزی شخصی به دکان من آمد چوبی آورد، به من فروخت و من هر چند خواستم که از آن یک چیزی بسازم نشد، الحال سی سال است که آن چوب در دکان من است. رفت و آن چوب را آورد، بقد ده گز و به گندگی یک ساعد. چون آن چوب را در سوراخ تبر کرد، گویا خدا برای او آفریده بود، و دیگر

بیرون نیامد، و هیچ حاجت دستکاری نبود.

القصه ابوعلی سراج وابوعلی علاقه بند نیز آمدند وهمان خواب دیده، علاقه وغلاف تبر را ساختند و تبر مکمل شد. امیر گفت الحال این جماعتی که‌در این تبر کار کرده‌اند و استاد که این تبر را ساخته قیمت این را به شما بخواهم داد. خردک گفت ما این تبر را به رضای خدا، و به دفع اعدا ساخته‌ایم. هزار خارجی را به این‌تبر که می‌کشی ثواب آن را به ما ببخش. امیر گفت که قیمت تبر را می‌دهم و ثواب قتل ده هزار خارجی را به شما می‌دهم. خردک گفت که مصلحت آنست که در مرو تا ده هزار شیعه فدوی است و بزرگ ایشان خواجه سلیمان است، من می‌فرستم و این محبان را خبر می‌کنم، و خواجه را می‌طلبم، و مجلس می‌سازم، و طبخی می‌کنم، و در آن مجلس ترا حاضر می‌کنم، و با مردم ترا آشنا می‌کنم. و در آن مجلس آن تبر را به دست شما می‌دهم، و یاران فاتحه می‌خوانند. و بعد از آن اختیار از تست. امیر گفت چنین باشد. کی بیایم؟ خردک گفت بعد از سه روز دیگر بیا تا من محبان را خبر کنم. امیر استاد را و یاران را وداعی کرد و روانه ده شد.

اما راوی گوید که درحوالی مرو دهی بود که او را کشمهند می‌گفتند، و در آن ده بیشه‌ای بود و در آن بیشه مدت سی سال بود که ببری پیدا شده بود که تمام نواحی مرو ازو در عذاب بودند، و خرابی بی نهایت می‌کرد. و عبدالله صخره در زمان خود چند مرتبه به جنگ آن ببر رفت و از آن دد شکست خورد. نصر سیار رفته بود و شکست خورده. یک روز نصر در بارگاه بود که از بارگاه آواز داد برخاست. مردم کشمهند بودند. داد کردند و گفتند ــ ای امیر خراسان، مال وخراج از یک جانب به تو می دهیم واز یک جانب صد آزار به ما میرسداز آن دد، و مردم ما را می‌کشد و گله و رمه ما را می‌خورد. به فریاد ما برس. روی به جانب امرا کرد که ما را علاج این دد باید کرد و اگرنه این به گوش خلیفه می‌رسد و موجب بی رشدی ماست. کیست که به حرب آن دد رود؟ طاهر نصر برخاست و حرب ببر را قبول کرد. نصر دو هزار کس به وی داد و فرستاد و به مردم کشمهند گفت که تا ما این دد را علاج نکنیم، شما چیزی مدهید. اما طاهر دو هزار کس را بر داشت و متوجه بیشه شدند و بر دور آن بیشه در آمدند و جرگه

زدند، و بنیاد فریاد و سفید مهره، و بوق زدن کردند. تا آن دد واقف سفید مهره شد، و ازآن‌بیشه بیرون دوید. مثل اژدهایی بر آن لشکر حمله کرد، و مرد و مرکب و سوار و پیاده را از هم می درید و برخاک مذلت می‌کشید. و تا صد مرد و مرکب را ازهم درید و سوار و پیاده ازو رم می‌خوردند. پیاده‌ها خود از ترس بر درخت می‌دویدند و هیچ مرکب را قدرت نبود که در برابر او درآید.

القصه آن دو سه هزار کس روی به هزیمت نهادند، وآن ببر از عقب می غرید و مرد را می‌درید. طاهر با خاصان خود روی گردان شد، و تا بر در شهر هیچ جای نایستاد. و این غوغا در شهر افتاد. و مردم شهر بر در و بام و برج و بارو برَآمدند. درین محل عبدالرحمن از دروازه در آمده به ده می‌رفت آن غوغا را که دید تعجب کرد و احوال پرسید. حکایت ببر و رفتن طاهر را به امیر گفتند. امیر که این احوال را شنید برگشت و باز به خانه استاد و آمد. استاد برجست وتعظیم کرد و احوال پرسید. امیر گفت که این ببر بیشه چه چیزست. خردک شروع کرد و شکست خوردن مردم را از ببر بگفت. امیر هم احوال طاهر را و شکست خوردن بگفت. و گفت ـ ای استاد خردک، چون چنین است و ازو مضرت به مردم می‌رسد دفع او باید کرد. همت دریغ مدار که به حرب او می‌روم. استاد از جا در آمد که لشکر خراسان از پس این بر نمی‌آیند ترا خود بوی شیر از دهن می‌آید. زنهار که این اراده مکن. امیر گفت به خدا قسم، که تا دفع این دد نکنم قرار نگیرم. ودیگر نیتی کرده‌ام، واگر من این طور ددی را نکشم چون خروج کنم؟ استاد دید که امیر در حرب دد مجد است،دیگر هیچ نگفت، و گفت ـ خدا توفیق دهد. الحال مدعا چیست؟ امیر گفت مرا تبری می‌باید به عاریت‌که به جنگ این دد روم و او را بکشم. استاد تبری ساخته بود نه من. رفت وآورد، و به امیر داد. امیر گفت ـ مرا امتحان کن، و همت کم مکن. و تبر را در زیر نمد درآورد و متوجه ماخان شد. چون آمد به خانه و مادر و خواهر را دریافت، احوال بگفت و گفت ـ ای مادر، مرا اراده ایست، می‌خواهم که به جنگ ببر بیشه کشمهند بروم. حلیمه فغان بر آورد که ای فرزند، ترا چه مناسبت است. مکن و داغ بر دل والده منه. امیر گفت همت کم مکن که می‌روم. قاسم وعاصم ماخانی را طلبید و گفت این اراده را. ایشان تعجب کردند

که ترا چه مناسبت است؟ امیرگفت ـ البته که من می‌روم. شما با من رفاقت کنید و آن بیشه به من نمایید. هر چند منع کردند امیر قسم خورد. ایشان چون دیدند که امیر مجد است، دیگر هیچ نگفتند، و یراق گرفته. امیر مادر را وداع کرد، و با یاران روانه شدند در شب. و صبح بدان ده رسیدند. بیشه‌ای مینمود. متوجه به بیشه شدند. چاشتی بود که به کنار بیشه رسیدند. گنبدی دیدند پیری بر آن بالا نعره می‌زد، امیر با یاران گفت ببینم مدعای این مرد چیست، و پیش آمدند. پیری نورانی از آن گنبد بیرون آمد. یاران برو سلام کردند. او جواب داد، و یاران را تکلیف کرد. آمدند. طعام خوردند؛ یاران احوال پرسیدند پیر گفت ـ من راه دار این بیشه‌ام، سی سال است که اگر کسی ندانسته بدین جا بیاید او را منع کنم. بهر حال شما کیستید؟ ایشان گفتند ـ ما مردم ماخانیم. این جوان با این دد می‌خواهد حرب کند. ما به رفاقت او آمده‌ایم. پیر گفت ـ اسم این عبدالرحمن است؟ گفتند. بلی. آن پیر جست و سر در قدم امیر نهاد که من از انتظار سوختم. امیر گفت ـ تو مرا چون دانستی؟ پیر گفت من در تاریخ خوانده بودم که در زمان مروان در ماخان جوانی پیدا شود به‌نام عبدـ الرحمن و صاحب‌الدعوه، و ناسزا بر اندازد. یک نشانه ببر بیشه، کشمهند باشد، و من سی سال است که انتظار تو می‌برم و امشب در واقعه گفتند به من، که آن‌کس که سی سال است انتظار او می بری فردا با دو کس دیگر این جا خواهند آمد. حالیاالحمد لله که دیدار میسر شد. اکنون مژده باد که پادشاهی خراسان واجل ببر در دست تست. امیر سجده شکر کرد و یاران را اعتقاد به امیر پیدا شد. امیر احوال ببر پرسید. پیر گفت، آن دد در این بیشه می‌باشد. از سرتا دم او بیست و پنج عرجست، و پادشاهان آمده شکست خورده‌اند اجلش در دست‌تست. امیر گفت توکلت علی الله. من به حرب این دد می‌روم، او را می‌بینم، نعره می‌زنم، به جنگ می‌ایستم، نعره می‌زنم، نعره سیم، اگر شنیدید بدان که او را کشته ام، اگر نشنیدید سرخود گیرید و بروید. حالیا بر این گنبد آیید. ایشان رفتند. امیر نمد بر دوش، تبر در زیر بغل، متوجه به بیشه شد. عجب بیشه سبز و خرمی دید. درختان و آب روان به‌میان آن بیشه رسید. رودخانه‌ای دید و گزستانی. منزل آن دد گزستان بود. چون بوی آدمی شنید برخود بجنبید.

امیر دید که گزستان بر هم خورد. دانست ببر است. استاد دید که گزستان از هم شکافت. یک دد برابر به کوهی از لب تا دم بیست و پنج عرج، خالها برو افتاده و دو چشم چون در مشعل، دهن مثل غار، دندانها چون خنجر آبدار، پنجه مانند سپر، ناخنها مثل قلاب، یال بر زمین کشاله کرده، چون چشمش بر امیر افتاد چنان بغرید که آن بیشه بلرزید. و بر امیر حمله کرد، و دم بر زمین می‌زد و به ناخن زمین را رخنه می‌کرد. امیر پاها چپ و راست نهاد، و یک نعره بزد که ددی بدان عظمت هراسان شد. یاران نعره امیر شنیدند و مدد او از خدا طلبیدند آن دد نعره می‌زد، و حمله می‌کرد، و می‌جست، تا خود را به امیر رسانید، و به هر دو پای، راست بایستاد، و هر دو دست را بلند کرد، و بر کتف امیر فرود آورد که امیر را در زیر دست و پا بکشد. امیر خود را بر یک طرف گرفته، هر دو دست ببر چنان بر جای امیر فرود آمد که زمین بلرزید. آن دد در قهر شد و بغرید و بر امیر حمله کرد. امیر باز نعره‌ای زد. برخود بلرزید وحمله‌کرد. یاران نعره را شنیدند دانستند که امیر با دد در حرب است. دعا می‌کردند. باز آن دد حمله کرد و راست شد که بر کتف امیر بند کند. امیر پا بر عقب نهاد. دست ببر برجای امیر فرود آمد و تا ببر می‌جنبید که امیر پاپیش نهاد، و به هر دو دست آن تبر را بر گرد سر بگردانید و برمیان هر دو ابروی ببر چنان بزد که تا جگر گاهش بشکافت. ببر در گردید، و امیر هم از بسیاری تر دد سرش گیج شد و همان جا نشست و سر بزانو نهاد و نعره سوم نکشید، و یاران نعره سیم را نشنیدند. اندوهناک شدند. و بدان پیر گفتند ـ که تو این جوان را حریص ساختی البته به او آزاری رسیده. پیر گفت که سخن اولیا خلاف نیست بروید و ببینید. ابوطاهر ترسان آمد بدان بیشه ببر را دید افتاده. امیر سر به زانو نهاده. پیش رفت و آن ضرب تبر را دید. امیر را دعا کرد و اندک آبی به روی امیر زد. امیر به خود آمد، و برجست، وبر جست، و نعره سیم را بکشید و یاران به درون بیشه‌آمدم‌سر در قدم‌امیر نهادند. پیر چون چنان دید فی‌الحال جان به حق تسلیم کرد و امیر او را در آن بیشه دفن کرد. امیر فی‌الحال کارد کشید وآن دد را خیک وار از پوست بیرون کشید و پراز علف کرد. چنان که از ببر فرق نمی‌توانست کرد. و دو پاره شیشه بر هر دو چشمش نهاد و او را بر گردن گرفت و متوجه به شهر شد، و ببر را آورد بر عقب دروازه بر

سر پل گذاشت و خود متوجه ماخان شد.

چون صبح شد دروازه بان خواست در بگشاید، بنگئی بود چون آن ببر را دید نعره زد و گریخت و گفت ببر خشم کرده و آمده. غوغا در مرو افتاد. این خبر به نصر بردند. در غضب شد. واسد شحنه را طلبید که لشکر بر دار و برو. اسد دو هزار پیاده بر داشت و صدهزار کس همراه شدند. خواجه محمد مردی معقول بود، این سخن او را معقول نیفتاد، وگفت البته مکرست. نصر هم سوار شد و کس قدرت نکرد که دروازه را باز کند. بر بارو آمدند. خواجه دانست که ببر عملی است، چرا که هرچند نعره و فریاد می‌زدند ببر نمی جنبید، خواجه گفت من به حرب این می‌روم. هرچند مردم منع کردند خواجه نشنید و بیرون آمد، و هر دو گوش ببر را گرفت و سوار شد. فغان و شور در مردم افتاده. دانستند که ببر مرده‌است، و خلق بیرون ریختند. وآن ضرب دست را دیدندو حیران شدند، و برآن ضرب دست تحسین کردند. نصرعجایب بماند، و حکم کرد که بیارند. ببر را بر عرابه‌ای نشانیدند و بر دو استر بستند، وصد هزار تن از پس و پیش نعره برآوردند، و همه در فکر بودند که آیا کار که باشد. تا ببر را بر در قصر آوردند. نصر آن دد وآن ضرب دست را دید. حیران ماند و درغم فرو رفته و در فکر بود. خواجه گفت ای امیر، این طور دشمنی از سر شما دور شده، سبب ملال چیست؟ نصر گفت ــ سبب این که من از منجمان شنیده‌ام که یک انقلاب خراسان کشتن ببرست. هرکه این ببر را بکشد خروج کند در خراسان، و تا دمشق بگیرد، و ناسزا بر اندازد. اکنون کشنده ببر را به دست می‌باید آورد. اسد گفت ــ ای امیر، بفرما جار بزنند که هر که ببر را کشته بیاید که او را مال می‌دهم و منصب. هر که کشته به طمع می‌آید. نصر، جارچی در شهر انداخت. قضا را امیر به ده رفته و مادر را تسلی داده، به شهر آمده در منزل خردک بود، و محبان بودند، و تعریف ببر می‌کردند. و تحسین می‌کردند، که غلام خردک درآمد و گفت ــ ندا می‌کنند که هر که ببر را کشته بیاید که مال بسیار بدو می‌دهند. امیر گفت جارچی . . . می‌خورد، ومن‌مدعای نصر را می‌دانم که منجمان به او خبر ها داده اند.

قضا را جمعه بود. خردک گفت ــ میل مسجد داریم. امیر گفت من نیز

می‌آیم . ابو طاهر گفت مگر دیوانه‌ایم که ترا به مسجد ببریم‌که هر جمعه خطیب بر منبر ناسزا می‌گوید . ترا کجا تاب این سخنان است؟ به منبر می‌روی وخطیب را می‌کشی و ما را و خود را به کشتن می‌دهی . خردک گفت اگر امیر شرط می کند که تحمل کند ، او را می‌بریم . امیر گفت شرط‌کردم . پس بر خاستند خردک و ابوطاهر و ابو علی وامیر روی به مسجد نهادند . امیر نغز مسجدی دید وخلق مرو همه درآن مسجد جمع شده ، یاران در پای ستونی نشستند . تا وقت خطبه شد و خطیب را اسحاق رجا می‌گفتند ، و از کهنه مروانیان بود ، و از مروان هر سال صد هزار دینار می‌گرفت . بر منبر بر آمد به وضع سالوسان بعد از حمد خدا و نعت رسول مدح آل بنی‌امیه خواند ، و شروع در ناسزا کرد . امیر را طاقت نماند . هرگاه می خواست بر جهد ، یاران نمی‌گذاشتند و منع می‌کردند ، تا خطیب فرود آمد و نماز کردند و مردم رفتند . امیر آمد بر در مسجد ایستاد تا که خطیب بیرون آمد . امیر پیش دوید . خطیب نظر کرد روستایی پسری را دید . خطیب گفت چه آرزو داری؟ امیر گفت صد هزار آفرین بر این ... افشانی که تو کردی ــ و دست خطیب را بوسید وگفت مرد دهقانم و یک کوزه روغن تازه دارم می‌خواستم بفروشم او را نذر تو کردم تا مرا حسنه باشد . این زمان می‌آیم که خانه شما را ببینم که کوزه روغن را بیاورم . خطیب گفت . رحمت بر اعتقادتو باد و سوار شد . و امیر در جلو خطیب خانه را به عزرائیل نمود . گفت رفتم که روغن بیاورم . آمد به منزل خردک . دید که یاران نشسته اند . امیر آمد و نشست پرسیدند کجا بودی؟ گفت رفتم و با خطیب ملاقات کردم بدین وسیله خانه‌اش را دیدم . برخصت که امشب می‌روم روغن به خوردش بدهم که دیگر خیانت نکند . یاران گفتند که ازین معامله بگذر که عمده است ، و مروان او را دوست می‌دارد ، و در سر خون او مرو خراب می‌شود . امیر گفت هرچه‌شود گو بشود . چون شب شد امیر یراق شبروی پوشید و مومنان را عشقی گفته ، به در آمد . دانگی از شب گذشته بود به در خانه خطیب رسید . در مثل خیبر بسته و پاسبانان نشسته . برعقب گشت و کمند انداخت و دست زده بر بام خطیب بر آمد و راه زینه پیدا کرده به ته آمد . صدای دف و نی و چنگ شنید . از شکاف در نگاه کرد ، شبستانی دید چون گل آراسته ، و تختی از زر ، و خطیب بر آن تخت نشسته ، و

تا ده غلام وکنیز ساز می‌نواختند و رقص می‌کردند و پیاله می‌دادند. امیر توقف کرد تا همه افتادند و خطیب مست افتاد. امیر آمد و در را بست و چراغها را خاموش کرد و بر سینه خطیب نشست. خطیب سیاه پوشی بر سینه خود دید خواست که فریاد کند. امیر گفت که مرا می شناسی و دهنش گرفت وگفت من آنم که روغن نذر کرده بودم، آورده‌ام. خطیب گفت روغن این طور می‌آرند؟ روغن کو؟ امیر دشنه را نمود و گفت ای ملعون، ابوتراب به تو چه کرده و باخنجر سرش جدا کرد و بر سینه‌اش نهاد و برخاست و درزیر تخت مشربه‌های زر دید. دو مشربه پر داشت و از همان راه بر بام آمد و دست به کمند زده به ته رفت. سیاه پوشی دید ایستاده. نهیب داد که چه کسی؟ گفت هرکسی هستم دوست توام. خردک بود. امیر گفت کجا بودی؟ گفت دغدغه داشتم. از عقب آمدم. تو چه کردی؟ گفت کار آن ملعون را ساختم به توفیق خدا، و این‌دو مشربه‌زر رابرداشتم یکی را می‌برم به ماخان، و یکی از آن تست. به مزد تبر. خردک گفت من ثواب هزار خارجی به مزد تبر می‌خواهم. امیر گفت من ثواب قتل ده هزار خارجی به تو قربت می‌کنم. اما تو این را از من قبول کن. خردک زر را گرفت و گفت خرج مجلسی می‌کنم که تبر را به تو رسانم. تو برو به ماخان، تا من محبان را خبر کنم. امیر متوجه بماخان شد و از بارو خود را انداخت و رفت.

از این جانب چون روز شد مردم خطیب سیاه پوشیده لاش خطیب را بر داشته، به قصر نصر شدند. وُ بیداد کردند. نصر چون واقف شد درغضب رفت. اسد شحنه و امرا را طلبید که این کار که کرده و پیروی کنید من در پیش خلیفه چه بگویم؟ و ای اسد، اگر پیدا نمی‌کنی ترا به دست خون داران می‌دهم. اسد گفت آن کس که خطیب را کشته ببر را کشته. نصرگفت ــ پیدا می بایدکرد. غوغا در مرو افتاد. و چغلان مسلمانان را می‌گرفتندو آزار می‌کردند. که درین محل قاصد مروان رسید و نامه‌ای داد. و در آن نامه نوشته که ــ ای نصر یک شب در واقعه دیدم که که از جانب خراسان باز سفیدی نمایان شد و تا صد هزار مرغ سیاه از عقب آن باز سفید بر سینه من نشست و هر یک ازآن مرغان برسینه یکی‌از مردم من نشستند. آن باز حلق مرا سوراخ کرد و خون مرا کشید، وآن مرغان نیز آن چنان کردند. و منجمان تعبیر خواب چنان کرده‌اند که شخصی از خراسان

خروج کند و لشکر او سیاه پوش باشند وترا با لشکرت زیر و زبر کنند . ای نصر ، چون تو امیر خراسانی این مهم درعهده تست . هرجا ابوترابی بینی اگر برادر من باشد او را سر جدا کن . نصر سیار آزرده شد و آن روز تا هزارمسلمان‌راگرفته و شکنجه کردند ، از خون خطیب اثری پیدا نشد . و اسد از نصر سه روز مهلت طلبید که خونی را پیدا کند . و از کدخدایان مچلکاه گرفتند . و نصر یاران خطیب را تسلی داد که من خونی را پیدا کنم . پس خطیب را دفن کردند .

اما از اینجانب امیر آمد به ده، مادر را گریان دید . سبب پرسید . حلیمه گفت من عورتیم نابینا ، و دلم به تو خرسندست . واین وضع که تو پیش گرفته‌ای عاقبت ندارد . کجا بودی؟ امیر حکایت خطیب را بگفت . حلیمه آهی کشید وگفت ــ من می‌دانم که جان بر سر تو خواهم نهاد . چه می‌بود که چشم من روشن‌می‌بود جمال ترا می‌دیدم ؟ چون وقت خواب شد امیر دو شب خواب نکرده بود . خوابید . حلیمه بعد از عبادت خوابید . در واقعه دید که سقف خانه طرقید و در آسمان را گشودند . تختی از نور نمایان شد . و ملایکه بر دور آن تخت ، وآن تخت را بر میان خانه او بر زمین نهادند . حلیمه بر آن تخت خاتونی دید که تا عرش نور او کشیده . حلیمه پرسید از یکی ، که این خاتون کیست ؟ گفت این فاطمه زهراست که به جهت تو بدین خانه آمده . حلیمه پیش رفت . سلام کرد . خیرالنسا جواب داد . حلیمه را در آغوش گرفت وگفت ــ ای حلیمه ، از رهگذر پسرت دغدغه مکن که او مدت چهل سال پادشاهی خواهد کرد و داد ما را از اعدا ، او خواهد گرفت . پیش بیا . حلیمه پیش رفت . خیرالنسا هر دو شست مبارک را در چشم او کشید . حلیمه از هول بیدار شد . هر دو چشمش روشن بود ، و از آن نعره سکینه بیدار شد چشم مادر را روشن دید . دوید و ابومسلم را خبر کرد . آمد و پیش دوید ومادر را در بر گرفت . حلیمه بعد از دوازده سال جمال فرزند را دید . امیر احوال پرسید . حلیمه واقعه را تقریر کرد . امیر گفت ــ الحال چون خیرالنسا سفارش مرا به تو کرد دیگر مانع مشو . حلیمه گفت من مانع تو نمی‌شوم ، اما ملاحظه کن . امیر گفت چون کار خدا می‌کنم خدا با من یارست . غوغا در ماخان افتاد و زن و مرد ماخان به دیدن حلیمه آمدند و نذر بسیار آوردند . شب دیگر امیر از مادر رخصت گرفت که می‌خواهم بروم و

تبر را بستانم. حلیمه گفت زود برگرد. امیر متوجه شهر شد. صبح قدم درمرو نهاد. روز سیم است که خطیب کشته شده. امیر به در خانه خردک رفت ودر زد. استاد بر عقب در آمد. امیر را دید. در برگرفت. گفت ــ همه را خبر کرده‌ام تو برو به مسجد، تا من همه را بطلبم. امیر رفت. استاد غلامان را فرستاد و تمام سرهنگان مرو را طلب کرد. محبان همه آرزوی دیدن امیر داشتند خردک منزل را آراسته کرده چون همه محبان آمدند استاد غلامی را فرستاد. امیر را طلبید، و گفت ــ جمیع سرهنگان در این جا حاضرند. این نوع به مجلس درآ که از تو اعتباری گیرند. پس هر دو به اتفاق درآمدند. امیر نظر کرد دید که چهار صد پانصد تن از سرهنگان مرو نشسته‌اند. از جمله خواجه سلیمان وعثمان و ابو نصر شبرو وابوسهل ماه رو وسید آش پز، و محتاج کله پز، و ابوالقاسم آبگینه گر، و ابوالخیر لاکمالانی، و اسحق کنده شکن، و ابوطاهر صیقل گر، و ابوعلی خراط.

القصه هر محبی که در مرو بود به دیدن امیر آمده بودند. امیر که در آمد هر دو پا جفت کرد و درآمد، و برآمد، و توحید و منقبت و سجودی کرد که فریاد از همه بر آمد همه برخاستند، و تعظیم امیر کردند. امیر هر کدام را به یک زبانی پرسید که همه در فصاحت امیر حیران بودند. خواجه تکلیف کرد امیر را در پهلوی خود نشاند، و از هر جا حکایت از امیر پرسیدند، از کشتن ببر، و خطیب وکشتی گرفتن همه را باز گفت. محبان امیر را دعا کردند. خردک خوان کشید و گفت ــ این زر خطیب است. محبان شادیها کردند تا سفره برخاست دعا کردند. خردک دست امیر را گرفته، برخاست و شروع کرد که این نوچه اراده آن کرده که شروع در خارجی کشی کند، و به من تبری فرموده به وزن سی من، وحکایت ساختن تبر و صیقل، ودسته، تمام را باز گفت. آن مردم تعجب کردند. خردک گفت ــ مدعا ازین‌مجلس آنست که تبر را در این مجلس در آرم، در حق این جوان دعایی بکنید، و تبر تسلیم او کنیم. همه گفتند مبارک باشد. پس استاد رفت وآن تبر را با غلاف ساغری مشکی بر داشت، و به مجلس در آورد، و پیش خواجه نهاد. چون تبر را از غلاف در آوردند، آن خانه روشن شد. تبری دیدند نه مهره، سه‌گز ازین نوک تا آن نوک، و چهار سطر

انا فتحنا ونصر من الله، و اسم صاحب، و اسم سازنده بروکنده، پس آن تبر را دست به دست گردانیدند، و تعریف کردند، و آن تبر را بر زمین تماشا می‌کردند. چون به‌امیر رسید امیر آن تبر را به یک دست از زمین بر داشت؛ و بر سر دست آورد، و انداخت و گرفت. یکی گفت این تبر شایسته اوست که تواند کار فرمود. در باغچه خانه استاد، درخت سالخورده‌ای بود، گفتند این درخت را قلم می‌کند، تبر به او ارزانی است. برخاستند و بدان باغچه رفتند. امیر پیش رفت، و خدا را یاد کرد، و آن تبر را چنان بر کمر آن درخت زد که قلم‌شد و به در رفت. چنان که تصور کردند که نبریده است. امیر نوک تبر را زد و نصف درخت را انداخت. آفرین از آن مردم برآمد. ابو نصر گفت ـ این حساب نیست، هرگاه می‌رود به چهار سو و سر اسد شحنه را برای ما می‌آرد حسابست. امیر گفت رفتم به توفیق خدا. خردک زرهی آورد. امیر به زیر جامه پوشید. تبر در زیر بغل و نمد بر کتف، محبان را دعا گفت، و بیرون آمد. خواجه سلیمان گفت که این جوان را به عجب ورطه‌ای انداختید. جمعی از عقب او بروید. سی چهل محبان در زیر جامه یراق پوشیدند و به بام بازار بر آمدند. بام به بام می‌دویدند تا چهار سو که تماشا کنند. اما امیر متوجه چهار سو شد.

راوی گوید که چون شهر بر هم خورده بود امر به‌نصر گفته بودند ضراب خانه می‌باید که نزدیک قصر تو باشد. خارجیی بود که او را فتاح ضرابی می‌گفتند. بسی شجاع بود، و تا دو هزار کس با او می‌بودند، و مردم او صندوق های زراب خانه را از ضراب خانه بر در قصر نصر می‌بردند، و مردم به الاغ می‌گرفتند. قضا را شاگرد ضرابی یک مرد پیری را به الاغ گرفته بود و آن مرد جزع می‌کرد که من قوت ندارم دیگری را بگیر، و آن منافق آن فقیر را می‌زد. امیر ایستاده بود دلش بر وی سوخت. آن خارجی چوب می‌طلبید. ناگاه نظرش از دامن نمد بر دسته تبر امیر افتاد. گفت ـ ای جوان، این چوب را به من ده تا این مرد را بزنم. امیر گفت این چوب نیست. او در امیر آویخت که چوب به من ده. هر چند امیر منع می‌کرد او گریبان امیر را گرفته، شلتاق می‌کرد. آخر امیر به تنگ آمد ودست در زیر بغل کرد، و آن تبر را به در آورد. آن بازار روشن شد، و برگرد سر گردانید و زد بر گردنش که سرش ده گام بدور افتاد. غوغا در بازار افتاد. شاگرد

ضرابیان نعره زدند که مگذارید، و هزار کس بر امیر حمله کردند. امیر نمد را بر یک شاخ انداخت و نعره زد و اسم خود را گفت که ای خلق منم کشنده ببر و خطیب، و آن تبر را به کار در آورد. فریاد بر آمد که این جوانست که ببر و خطیب را کشته. بر بالاها بر آمدند، و تفرج امیر می‌کردند. و امیر مثل شیر می غرید و سر می‌انداخت. این خبر را به فتاح ضرابی بردند. آن ملعون با دو هزار کس متوجه بازار شد. وقتی که امیر مثل شیر حمله می‌کرد و سر چون گوی می انداخت. چون آن ملعون رسید امیر نعره از جگر کشید. آن خلق کوچه دادند. امیر دومی را دید از میل کلاه تا نعل موزه غرق آهن و فولاد بود. بر امیر حمله کرد. امیر نیز مانند شیر بر او دوید. فتاح جوانی را دید نمد سیاه در بر، و تبر بر سر دست، و از خون جوی ها روان کرده. گفت ـ تویی که ببر و خطیب را کشته و آشوب درین شهر انداخته‌ای؟ امیر گفت ـ بلی. بیا تا ترا به نزد خطیب رسانم، و محبان از روزنها به تفرج بودند، که فتاح تیغی چون تخته دکان عصاری کنده، انداخت بر امیر، امیر مهره تبر بر تیغ او زد که خود شکست و دم تبر را گردانید که بگیر. او سپر بر سر کشید. امیر بر سرش زد که تا کمر زنجیر بشکافت. از زمین زمانی نعره دست مریزاد برآمد، و محبان آفرین گفتند. امیر بر آن دو هزار کس حمله کرد، و ایشان را بنات النعش وار از یکدیگر بپاشید، و از روزنها محبان تبرها به خارجیان می‌انداختند. خبر به جهت نصر بردند که کشنده ببر و خطیب جوان روستایی است تبر دار. در بازار خروج کرده و فتاح ضرابی را کشت و بیداد می‌کند. نصر بر آشفت و طاهر را با دو هزار کس بر سر امیر فرستاد که او را زنده بگیر، و از دنبال شحنه اسد را با دو هزار کس فرستاد. امیر در بازار گرم حرب بود که درین محل صدای نفیر و طبل باز بر آمد، و طاهر و اسد با پنج هزار کس رسیدند. امیر که آن غلبگی لشکر دید مثل شیر بجوشید و بر ایشان دوید. ایشان نظر کردند. جوان روستایی را دیدند با نمد و کلاه سیاه، و تبر بر سر دست، بران لشکر حمله کرد، مثل شیر گرسنه خود را بر ایشان زد، و در برابر طاهر و اسد تا سی کس را دو نیم دو نیم زد. غریو از آن مردم بر آمد. طاهر از غصه با لشکر حمله کرد. امیر دید که شب نزدیک است و دشمن بسیار. جنگ کنان امیر پا در عقب نهاد، و آن لشکر و غلبگی و خلق از

دنبال ــ وکسی را قدرت نبود که سر راه برو بگیرد .

اما امیر به دکان نانبایی رسید . مردی دید که سر برهندکرده ، هیمه می‌شکند . او را عبدالله کنده شکن می‌گفتند . چون امیر را دید گفت ــ ای جوان این آشوب تو برای چیست ؟ امیر گفت برای طلب خون شهدا ، و در گذشت . طاهر به کنده شکن رسید . گفت ای مردک ، این جوان را چرا گذاشتی که از تو در گذرد . عبدالله گفت ــ ای امیر زاده ، من ندانستم که شما میل گرفتن او دارید ، الحال چون دانستم به من یک دست اسلحه واسبی بدهید تا من بروم و او را بگیرم . طاهر را خوش‌آمد . اسبی با یک دست اسلحه به عبدالله‌داد . او یراق پوشیده سوار شد ، و نیزه در دست از دنبال امیر تاخت ، و نعره زد که هی جوان ، بایست . امیر بر عقب نگاه کرد . کنده شکن را دید مسلح که از دنبال می‌تازد . امیر بایستاد . و نعره زد که آری مردک ، من خود این زمان از در دکان تو گذشتم ، باز ترا چه برین داشت که از پی من بیایی ؟ بایست ، و اکرنه بر سرت می‌زنم ، که می‌شکافم . او نعره زد که ای جوان ، خدا نکناد که من به حرب تو آمده باشم . من اسب و یراق از طاهر گرفته به مدد تو آمده‌ام . امیر گفت بارک الله ، مرا اسب نمی‌باید . پیاده شو که پیاده حرب می‌کنم . پس عبدالله پیاده شد ، و اسب را گذاشت ، و در پهلوی امیر بایستاد و نعره زد که ای قوم شما را چه به خاطر رسیده ، دولت دولت آل محمد است . و عبدالله با امیر هر دو به حرب در آمدند . آه از نهاد طاهر بر آمد که این هیمه شکن ما را خوش فریبی داد ، و یراق از ما گرفت و مدد علت روستایی شد ، و باز جنگ در گرفت . امیر با عبدالله کار زار می‌کردند ، که خلق مرو حیرت کردند ، و حرب کنان تا به دروازه رسیدند . دروازه بان رفت که دروازه به بندد ، که عبدالله او را دو نیم زد ، و هر دو از دروازه به در رفتند . شام شد . قدم در کوچه باغ نهادند ، تالشگر از عقب می‌رفتند که از دیواری خود را به باغ انداختند . و باغ به باغ به در رفتند ، و آن سوار و پیاده در آن کوچه باغ اثر از ایشان ندیدند . شب شد . همه نا امید و مجروح و پریشان ، وتاصدکس کشته شده بر گشتند ، وبه خدمت نصر رفتند . و صورت واقعه به عرض نصر رسانیدند . نصر نزدیک بود که از اعراض بترقد ، و به طاهر و اسد عتاب کرد ، وگفت که شما را با پنج هزارکس

به گرفتن یک کس فرستاده‌ام ، اکنون آمده‌اید که او به در رفت ، و تا دویست کس مرا به کشتن دادید ، این چه قسم عجز و ناتوانی است ؟ طاهر گفت ــ ای پدر ، تو ازین روستایی آگاه نیستی ، و الله که شیر ژیان است . نصر گفت ــ این ها چه حکایت است ؟ یک کس خود بیش نیست . طاهر گفت ــ ای پدر ، خلق مرو همه هوادار او بودند . نصر گفت ــ من‌آخر این مردم را قتل عام می کنم . خواجه محمد گفت که مردم شهر چه کنند هر گاه لشکری از عهده او بیرون نیایند ، عامه چه کند ؟ نصر از قهر دندان برهم می‌زد که این قسم مردی در پای تخت من این طور بی اندامی ها می‌کند من او را نتوانم گرفت . اسد مهلت طلبید که یا امیر ، این بار او را می‌گیرم . نصر را عیار پیشه ای بود زرفی نام . او گفت یاامیر من او را می‌گیرم .

القصه تمام شهر برهم خورده بود و مردم همه در آزار بودند .

اما چون امیر وعبدالله باغ به باغ به در رفتند پا در دامن‌صحرا نهادند . عبدالله گفت یا امیر چه خیال داری؟ گفت می‌روم به ماخان که مادرم را ببینم . بیا تا باهم برویم . عبدالله گفت یا امیر ، مرا نیز در مرو متعلقان هستند . من نیز بروم و فکر ایشان بکنم . وقتی که به شهر تشریف بیارید وعده در بازار گندم فروشان است . پس هر دو هم را وداع کرده ، عبدالله به شهر آمد . و امیر متوجه ماخان شد . قضا را نصفی از شب گذشته امیر در نیمه راه به یک خرابه رسید . در آن خرابه عکس آتش دید . امیر به درون رفت ، و در تاریکی بایستاد نیک نظر کرد . در میان خرابه دید که خرمن آتش می‌سوزد ، و پنج کس مسلح و مکمل بر دور آن آتش در آمده گوسفندی را بر سیخ کشیده کباب می‌کردند . امیر گوش کرد . شنید که حکایت او را باهم می‌گویند ، که ای برادران ، ملاحظه‌کردید که امروز آن جوان تبر دار در مرو چه قسم بی دادی و کار زاری کرد و به تنهایی به آن همه لشکر چه زد و خورد کرد . واقع که مردانه کار زاری کرد . امیر چون این شنید دانست که ایشان دوستند . در آمد ، و گفت ــ عشق است ــ آن جوانان امیر را بشناختند . برخاستند و سر در پای امیر نهادند . امیر ایشان را در کنار گرفت و روی ایشان را ببوسید . امیر نام پرسید . ایشان نام خود را گفتند . یکی ابو عطای شمیرانی ، و دیگری ابوالحسن مرد قبانی ، دیگری

زنگی بچه سرخسی و خوشنام توقچی، و یونس همدانی. بعد از آن امیر گفت من برای آل رسول خروج کرده‌ام تا جان در بدن دارم خواهم کوشید. و ایشان نیز بیعت کردند، پس از ایشان را وداع کرد و گفت که می‌روم که مادر وهمشیره را ببینم، و باز به پیش شما بیایم. و رفت به ماخان. حلیمه را با سکینه دید که هر دو نشسته اند. چون ابومسلم را دیدند برخاستند و امیر را در کنار گرفتند و امیر احوال را به تمامی بگفت. شادی کردند. حلیمه گفت که از برای خاطر من هفت روز از خانه بیرون مرو. امیر قبول کرد و هفت روز درخانه نشست. و بعد از آن بیرون آمد و مادر را وداع کرد، و روی به پیش یاران نهاد.

اما ابوعطا در خواب بود. امیر المومنین را درخواب دیده بود، که ای ابوعطا، یاران را خبر کن که امیر می‌آید. ابو عطا برخاست و بر سر راه آمد. دید که امیر پیدا شد و یاران نیز حاضر بودند که ابو عطا پیش‌آمد و خدمت کرد. ابومسلم گفت سبب آمدن چه بود؟ او گفت ــ امیرالمومنین را درخواب دیدم که گفت بر سر راه روید که ابومسلم می‌آید، از آن جا به شهر آمدند. امیر گفت که شما هر یک به راهی بروید وعده در مسجد آدینه است. و از یک دیگر جدا شدند امیر می‌آمد تا بدان دکان خبازی که آن روز ناسزا می‌گفتند. هر کدام را به نوعی کشت. و ازآن جا آمد به بازار صرافان رسید.

راوی گوید که در شهر مرو حرام‌زاده‌ای بود که او را زرقی جاسوس‌می‌گفتند، و حرام زاده ضربی بود و از نصر سیار قبول کرده بود که امیر را پیدا کند و شب‌و روز و گاه و بی گاه بر سر راه ها می‌گردید که تا امیر را به چنگ آرد. قضا را چون امیر به بازار صرافان رسید زرقی او را دید و شناخت. بعد از آن بدوید تا به خانه نصر سیار آمد و گفت ــ باز آن روستایی به شهر آمده است.

اما امیر پاره ای راه برفت تا به دکان محتاج کله پز رسید. و او امیر را درخانه خردک دیده‌بود. پیش‌آمد و گفت ــ به محبت علی که به دکان من درآی که باهم نمکی تازه کنیم. امیر به دکان درآمد و بنشست. محتاج نانی چند با کله و گیپای خوب بیاورد و در پیش امیر نهاد، و به طعام خوردن مشغول شدند.

اما چون نصر سیار خبر امیر را از زرقی شنید سهل عامر، و حماد

حاجب ، و اسد شحنه ، را خبر کرد که آن ابوترابی را دیده‌اند در بازار صرافان . پس بروید و او را بگیرید . ایشان سلاح برخود راست کردند و روان شدند ، و امیر را می‌جستند . تا بر در دکان محتاج رسیدند . محتاج دانست که‌امیر را می‌جویند سر در دکان کرد که ترا می‌جویند . عبدالرحمن برخاست . زرقی سر در دکان کرد امیر را دید . بانگ بر آورد که این جاست . اسد بانگ بر محتاج زد که این ابو- ترابی این جا چه می‌کند ؟ محتاج گفت این دکان کله‌پزیست ، این جا همه نوع کسان می‌باشند . اگر می‌توانی بگیرش . امیر دانست که به گرفتن او آمده‌اند . از جای برخاست و میان را محکم بر بست و از دکان بیرون آمد . اسد تیغ بر وی حواله کرد که ابومسلم تبر بر فرقش بزد که تا به میانش دونیم کرد . و آن دیگران در رسیدند ، و امیر را درمیان گرفتند ، و جنگ شد ، و خلق شهر بر بام ها برآمدند ، و از زیر و بالاسنگ بر امیر می‌زدند . از فریاد بگیر و بدار ، نصر سیار را خبرشد . پرسید که چه غوغاست ؟ گفتند که باز آن روستایی تبردار در بازار صرافان خروج کرده است . و چند کس را کشته است . نصر سیار غلامی داشت که به زورپای مردم راگرفتی‌و از بام بلند به آن طرف‌انداختی ، و کسی حریف او نبود . که ناگاه آن حرام‌زاده زرقی بیامد و گفت که بسیاری کس را هلاک کرد وکسی حریف او نیست وباز بر سر پشته رفته‌است . که درین محل تمرداش در شکار بود . رسید . بر در بارگاه نصر سیار غوغایی بسیار دید . احوال پرسید . حکایت امیر را بگفتند تمرداش گفت - ای امیرخراسان ، رخصت بده تا بروم و دمار ازین روستایی بر- آرم . نصر رخصت داد . او با هزار مرد رسید . دید که گرد پشته را گرفته اندو کسی را زهره آن نیست که نزدیک ابومسلم رود . که درین محل تمرداش رسید و قدم بر بالای پشته‌نهاد ، و گفت این چه فتنه است که بر پا کرده‌ای ؟ بیا تا ترا پیش امیر خراسان برم و گناه تو را درخواست کنم . امیر پیش رفت و آن تبرسی من بر گرد سر گردانید ، و بزد بر سرش که تا میانش به دو پاره کرد ، و صلوات بر رسول فرستاد ، و حمله کرد ، و بر لشکر تمرداش زد و برعقب نشاند . و حاجب خبر به نصر آورد که آن روستایی تمرداش را کشت . نصر در غضب شد ، وبه زیر آمد ، و سوار شد . چون به پشته رسید خلق را دید که به امیر نظاره می‌کردند .

راوی گوید که خواجه محمد طاهر خجندی همراه نصر سیار بود . چون به آن پشته رسید امیر را دید . دلش برو سوخت ، و امیر را دعا کرد ، و با خود

گفت خارجی چندی را به جنگ امیر می‌باید فرستاد تا تماشا بکنیم. گفت یا امیر خراسان، چرا کار این ابوترابی را نمی‌سازی؟ این جوانان که در پیش تو حاضرند درمیان ایشان کس هست که هرسال صدهزار دینار از مروان حمار می خورند، یکی از ایشان را به جنگ این جوان فرست تا او را دست و گردن بسته به خدمت بیاورد. نصر سیار گفت‌ایشان کیانند؟ خواجه گفت یکی مرد آویز دامغانی و خوش کام شیرازی، و قتیل‌اعظم. نصر گفت که راست گفتی که ایشان مال مروان بسیار می‌خورند، و هر روز لاف می‌زنند. پس مرد آویز را طلب کرد. بیامد و خدمت کرد. نصر گفت که برو و این روستایی را بگیر و برای من بیار. مرد آویز از ابو مسلم ترسیده بود. گفت ای خداوند، بفرمای تا تیر باران کنم. نصر گفت مروان گفته است که او را زنده برای من بفرست. مرد آویز بناچار بر بالای پشته بر آمد که جنگ کند، و تیغ کشید و برامیر حمله کرد. امیر تیغ او را رد کرد و چنسان بر فرقش زد تبر را، که به دو پاره کرد. غریو از خارجیان بر آمد. صلوات فرستادند. خردک و یاران شاد شدند. اما خواجه محمد طاهر گفت او را به کمندی می‌توان کرفت و خوش کام شیرازی کمند انداز سخت بود. پیش نصر ایستاده بود. نصر گفت ای خوش کام، برو و این ابوترابی را به کمند بگیر و بیار. خوش کام سلاح از بدن دور کرد و بر بالای پشته بر آمد، و گفت ای جوان، مگر دیوانه شده‌ای که تنها جنگ می‌کنی؟ آیا تو با امیر الفاسقین چه خواهی کردن، و پر گفتگو بود. امیر گفت تو به جنگ آمده‌ای یا نصیحت؟ خوش کام ابومسلم را غافل کرد و کمند در گردنش انداخت. امیر چون چنان دید قوت کرد و کمند را به گرفت و کشید خوش کام را بر زمین زد. دوید و کمرش را گرفت و برکند و بر سر دست چرخ زنان بر بالای پشته بر آمد، و چنانش بر زمین زد که استخوان بدنش نرم شد. همه مردم مرو بر آن امیر آفرین کردند، نصر سیار که این ضرب دست‌را دید سوگند خورد به سر مروان حمار که تا این جوان را نگیرم باز نگردم.

پس خواجه محمد ازین سوگند ملول شد و با خود گفت که عبدالرحمن جنگ بسیار کرده، روی به نصر کرد و گفت ای خداوند، من بروم و او را به سخنان خوش بفریبم، یا بگیرم. نصر گفت هرچه توانی بکن. خواجه بر بالای پشته آمد و به نزدیک امیر رسید و سلام کرد، و گفت ــ ای جوان، چیزی بر من

نزنی که نیز دوستار خاندانم و دشمن خارجیان. آمده ام که ترا از میان این خارجیان به در کنم. عبدالرحمن او را دعا کرد. و خواجه طاهر باز گردید و پیش نصر آمد و گفت ــ ای خداوند، آن جوان را دیدم، او بسی پهلوانست و هوای خدمت شما دارد، و این پهلوانی در نظر شما کرده است که شما بدانید که او پهلوانست. اکنون مصلحت آنست که روی به شکارگاه کنی و او را رها کنی، تا برود و فردا خود به خدمت شما آید. نصر سخن خواجه را قبول کرد و به شکار رفت. امیر چون چنان دید روی به شهر نهاد. بر در دروازه رسید و دروازه بان را هلاک کرد، و بر برج رفت و نعره زد و گفت ــ ای موالیان مرتضا علی، شهر مرو را گرفتم. این خبر به ابو نصر شبرو رسید، و او پیش خواجه سلیمان رفت و او را خبر کرد که عبدالرحمن چنین کاری کرده است. سلیمان شاد شد، وسلاح برخود راست کرد، و دوستان علی همه سلاح در پوشیدند و بر برجها بر آمدند صلوات بر رسول کاینات فرستادند، و در خروش آمدند. و روها بر بستند و دست به تیغ کردند. خواجه سلیمان وابوالحسن از محله خود با پانصد مرد بیرون آمدند، و ابو سهل باهشتاد کس، و ابو نصر ازمحله خود با سی مردکاردها کشیده روی ها بستند و دیوتاز از محله خود، و خردک با شاگردان پتکها بر گردن نهاده، درخانه مروانیان افتادند، و همه بر سر بازار صرافان جمع شدند، و جنگ می‌کردند، و هر خارجی که می‌دیدند می‌کشتند. تا این خبر به نصر رسید که ابوترابیان خروج کرده‌اند و مردم مرو با ایشان یار شدند. بقرب سیصد ملای خارجیان جمع شدند. گفتند برویم و مردم را منع کنیم. آمدند بدان برج که عبدالرحمن بود. گفتند ای مردمان، شما هیچ عقل ندارید که به ریسمان این ابوترابی به چاه می‌روید. نصر سیار که بشنود عیالان شما را اسیر می‌کند. امیر گفت این ها کیستند؟ خردک گفت که علمای خارجی اند که در مسجد مردم را می‌گویند که ناسزا بگوئید.

اما چون فتنه بالا گرفت نصر روی به شهر نهاد. به هر دروازه که رسید در را بسته بودند. نصر فرمود که تا دروازه ها را شکستند و به شهر در آمدند. امیر یاران را گفت که بروید و غم اهل وعیال خود بخورید. نقبی بود که هر کس در خانه داشت. آن نقب را مال و فرزندان پنهان کردند. و دوازده تن از

پهلوانان به امیر گفتند که ما به مسجد جامع می‌رویم و آن را حصار خود می‌سازیم مثل ابوعطا، و ابوالحسن، و ابو سهل و خردک، و ابو نصر، و ابـو علـی، و ابوطاهر، و اسحاق، و عبدالله، و حمید، همه روی به مسجد نهـادنـد تا بـه ملایان خارجی رسیدند. بزرگ ایشان گفت ای ابوترابیان، این فتنه و غوغا کـم کنید که امیر خراسان بغایت خشمناکست. امیر چون این حکایت ازیشان بشنیـد گفت ای یاران، هر کدام یک خارجی را بکشید که همانست که هزار خارجی کشتـه اید. درهای مسجد را بگیرید و یکی را نگذارید. و چون شیر خشم آلـود روی بدان خارجیان نهاد، و آن پیر که پیشوای ایشان بود از جای بجنبیده بـود کـه امیر بدو رسید و به یک ضرب تبرش هلاک کرد، و یاران از قفای ایشان می‌دویدند، و از ایشـان می‌کشـتنـد، تا جمله را به دوزخ فرستادند، و خواستنـد کـه از مسجد بیرون آیند که خردک بیرون آمد و لشکر نصر را دید که گرد مسجد را گرفته بودند. نصر سیار پرسید که این ها در کجااند؟ گفتند این ها در مسجد انـد و تمام ملاهای مسجد را کشتند. و طاهر هم از کوشک بیرون آمد، و با پدر پیـوست. نصر گفت که ای جان پدر، تا این دم کجا بودی؟ گفت در خانه خود بـودم، و کوشک خود را نگه می داشتم تا خراب نکنند. نصر سیار گفت خوب کردی. مـن مرکب بسیار تاختهام، تو جهدی بکن که این ها را بگیری، و آن روستایی را زنده بگیر و بیار، تا ترا سیاست کنم. طاهر گفت منت دارم. و به اسلم خون ریـز و خزیمه عبدالله، و دو هزار خوارج در گرد مسجد در آمدند. و شب نزدیک بـود فرمود که تا مشعلها روشن کردند. و دوستان چون چنان دیدند درهای مسجـدرا بستند و قسمت کردند و جنگ آغاز کردند. اهل مرو بر بام ها نظاره می کردنـد در هر کجا دوستانی که بودند غمناک بودند، و هر که دشمن بود شاد بودنـــد. پس امیر با یاران حرب می‌کردند، و سنگ و خشت بر سر آن خارجیان فـرو می‌کوفتند و نمی‌گذاشتند که یک خوارج پیرامون مسجد بگردند. و خارجیان کـاری نمی‌توانستند ساخت که درین محل اسلم بن سعید سپر در سر کشید و روی بـدان در نهاد که امیر بود. هر چند خشت انداخت بر نگشت تا به نزدیک در رسیـد. امیر به زیر آمد و سر راه برو گرفت وآن تبر را چنان بر سر او زد که سپر هم چـون قالب پنیر به دو پاره شد. و تا به سینه‌اش رسید. آن خارجی به جهنم رفت. و

امیر خود را بر یاران اسلم زد. و لشکر گریختند. امیر بازگشت به مسجد درآمد و در گرد مسجد می‌گشت. چون کار به یاران تنگ شد در اندرون مسجد پشت بر پشت هم دادند و جنگ می‌کردند.

اما خبر به نصر بردند که ابوترابیان اسلم بن سعید را کشتند. نصر خارجی را باز فرستاد و از چهار طرف مسجد درآمدند، و طاهر خود را در مسجد افکند خبر به شهر رسید که امیر را درمسجد گرفتند. مومنان ملول شدند و دریغ می‌خوردند.

اما امیر چندان بکشت که از کشتگان دیواری برآمد. هر چند خارجیان می‌خواستند که ایشان را از هم جدا کنند، ایشان همچو سد سکندرایستاده‌بودند.

اما یاران بسیار جنگ کرده مانده بودند، امیر چون چنان دید بترسید. با خود گفت مبادا که این محبان را آسیبی رسد. گفت ای یاران، فکری به حال خود بکنیم که کاری افتاده است. بکوشیم تا به نام نیک بمیریم و تا قیامت گویند که دوازده مرد با دوهزار مرد جنگ کردند. خردک گفت ای امیر، دیریست که ما این آرزو داریم، اما مرا تدبیری به یاد آمده است. امیر گفت بگو. خردک گفت صواب آنست که در مناره مسجد رویم و مناره را حصار کنیم و از بالا حرب در-پیوندیم. امیررا این سخن قبول افتاد. و گفت بیایید که تا یک حمله دیگر بکنیم و خود را در منار اندازیم. این بگفتند و خروش سخت کردند. چون آتش در آن خارجیان افتادند، و هر مردی ده خارجی را به جهنم فرستادند و باقی را پیش طاهر دوانیدند. طاهر در خشم رفت و گفت لعنت برحمیت شما باد که چندین نا-کس از دوازده تن می‌گریزید، آن خارجیان بازبسخن طاهر بر ابومسلم حمله آوردند.

اما امیر و یارانش در مناره درآمدند. ابو مسلم گفت شما بالا روید تا من یک حمله بیارم، و این خارجیان را دور کنم، و بعد از آن در مناره درآیم. پس یاران رفتند و ابو مسلم یک حمله کرد، وآن تبر را به کار برد، وآن خارجیان را از پیش منار دور کرد، و پنج کس را کشت، و پیش یاران رفت، و شش کس را بر در منار بگذاشت، و باقی بر مناره رفتند، و نعره زدند. وآل-محمد گفتند، و سنگ بر خارجیان انداختند. طاهر چون دید که امیر بر بالای

منار رفت ، با یاران خوشحال شدند ، و گفتند ابوترابیان از عجز خود را بر منار کشیدند . اکنون ایشان را گرفتن آسان است . خارجیان به یکبار بر در مناز حمله کردند ، و مُحبان دست به خشت بردند ، تا بیست خارجی را بر زمین زدند . طاهر گفت ابوترابیان مناره را حصار خود ساختند .

درین سخن بودند که مردی از پیش نصر سیار پیش طاهر آمد که امیر می‌گوید که ایشان را هنوز نگرفته‌اید ؟ طاهر گفت که تقصیر نکرده‌ایم ، چون گرفتیم به خدمت خواهیم آورد .

اما فرستاده نصر سیار نگاه کرد ، در اندرون مسجد کشته بسیار دید ، و ایشان را ندید . گفت ای خداوند زاده ، آن عاصیان در کجااند ؟ گفت در مناره مسجد گریخته‌اند . در بالا نگاه کرد . ابومسلم را دید . عجب ماند . و گفت من هرگز ندیده‌ام که منار را حصارخودکنند . مردم را بفرست تا ایشان را بگیرند . طاهر بانگ بر آن جوان زد و گفت مردمان ما را ایشان مجال نمی‌دهند ، و به هر خشتی یکی را می‌کشند . آن مرد گفت که این کار عجب است . من بروم و امیر خراسان را خبر کنم . روان شد ، و پیش نصر سیار آمد ، واحوال را از اول تا به آخر بگفت ، نصر بر آشفت و محتاج مرو رودی را طلبید ، محتاج بیامد ، و دعای امیر خراسان بجای آورد . نصر گفت که ای محتاج ، سپاه خود را بردار و بر در مسجد جامع رو ، و چند ابوترابی را بگیر . محتاج بگفت منت دارم . بیرون آمد ، و سپاه خود را جمع کرد ، و روی به مسجد نهاد ، و پیش طاهر آمد ، طاهر بانگ بر مردمان خود زد که درهای مسجد را بگیرید و برکنید ، و خود را در مناره اندازید . آن خارجیان درها را کندند و در پیش روی خود گرفتند و روی به مناره نهادند . امیر چون آن بدید روی به یاران خود کرد وگفت ــ ای یاران ، نیکو حصاری به دست ما افتاد . خشتها می‌کندند و بر حرام‌زاده‌های مروانی می‌انداختند ، و به هریک خشت یک خارجی را به جهنم می فرستادند .

القصه بسیار خوارج را به جهنم فرستادند . چون چنان دیدند به هزیمت شدند . طاهر عجب ماند و ندانست که چه تدبیر کند . فرمود که تا غلامان کمان ها بر داشته بر بامها رفتند ، و تیر بر سرمناره گشودند . یاران چون چنان دیدند سر در شرفه‌ها منار فرو بردند . ابومسلم گفت ــ پایین روید ،

و در مناره را نگاه دارید. چون خارجیان به در مناره رسیدند مومنان آمده بودند و در را نگاه می‌داشتند. ابو طاهر، و ابوعطا، و قاسم و خردک از درمناره فرود آمدند، و بیرون رفتند، و خود را بر خارجیان زدند، و دریک زمان تا بیست خوارج را به جهنم فرستادند، و آتش در گرفت. وایشان در این اندیشه بودند که محتاج مرو رودی در رسید و گفت ـ کار شما با این ابوترابیان چه شد؟ گفت هرگز ازین سخت تر ندیده ایم که کسی مناره را حصار کند. و ما در همه کارهای ایشان عاجز شده‌ایم. هیزم آوردیم و آتش زدیم، ایشان رها نمی‌کنند، و نمی‌گذارند که نزدیک مناره رویم، محتاج گفت این آسانست مرد آتش باز را بیارید. رفتند و چند آتش باز را بیاوردند، بفرمود تا آتش زدند، و نفت‌اندازان آمدند. و آتش‌بـرهیزم زدند، و در یک ساعت آتش بر افروختند، و سراسر بر مناره دوید. و خبر در شهر افتاد که مبارزان را سوختند. امیر صبر کرد که در مناره بسوخت. خارجیان قصدکردند که بر سر مناره روند و از بامها تیر باران کردند و یاران خود را به زیر کردند. ابو مسلم چون شیر خشم آلود از در منار بیرون جست وحمله کرد یاران نیز حمله کردند و د دوازده خوارج را به دوزخ فرستادند و باز خود را در منار انداختند. طاهر به جان آمد. محتاج گفت که مرا یک تدبیری دیگر به خاطر رسید است.نقب زنان را بگویید که تا بیایند و زیر منار را خالی‌کنند، و ستونها بر زیر مناره بزنند و مناره را به ستون ها نگاه دارند، و بعد از آن آتش بر ستونها زنند، و مناره بیفتد، و ایشان به جملگی هلاک شوند. حکم کرد تا نقم زنان حاضر شدند و بنیاد نقم زدن کردند. طاهر گفت خوب است، اما مناره خراب خواهد شد. محتاج گفت به دولت مروان بازمی‌سازیم. طاهر قدغن به نقم زنان کرد که مردانه باشید. و ابومسلم از آن حال بی خبر. تا روز آخر شد و در شهر مرو خبر شد که نقم می‌زنند، و منار را از پای درمی‌آورند. دوستان از برای ابومسلم گریان بودند. در شهر مرو مردی بود که او را گرد مرد رضا بندی می‌گفتند، و دوستدار اهل بیت بود. از آن خبر غمگین بود، که حیف از یاران که هلاک خواهند شد، ما را کاری باید کردن که ایشان بدانند که خارجیان در چه کارند. شب شد. بر بالای بام بر آمد و آواز بر آورد که ای هوا داران مروان، سعی کنید تا ستونها را که در زیر منار بند کرده‌اند، زود آتش بزنید تا مناره از پای در آید، و ابوترابیان هلاک شوند. چنان گفت که همه

شهر شنیدند. امیر گفت گوش کردید مگر این خارجیان مناره را از پای درخواهند آورد. ابو عطا گفت این مرد دوستدار اهل بیت است و او را گرد مرد رضا بندی می‌گویند. او ما را خبر دار کرد. امیر گفت که تدبیر چیست؟ که همه هلاک می‌شویم خردک گفت که شب شود من تدبیری بکنم. چون شب شد امیر گفت که آرزو دارم که امشب در ستایش خدا و رسول خدا دو کلمه بگویم. خردک گفت حصاری چنین داری هرچه می‌خواهی بگو. امیر انگشت بر گوش نهاد و بانگ نماز بگفت اول لغت مصطفا و مدح چهار یار امیر المومنین وامام حسین وامام حسن را بستود، پس گفت ای مردمان شهر مرو، من آن مردم که فتاح شرابی را به یک تبر کشتم و نانبا را با خمیرگیر و کنده گیر و پیشکار در تنور گذاشتم تا سوختند، من آن مردم که خطیب را کشتم. من آن مردم که ببر پیشه کشمهند را کشتم. و امروز سه روز است که منار را حصار خود کردم، و از مرو خروج خواهم کردانشاءالله که نصر سیار را بر دار خواهم کرد و به دمشق خواهم رفت، و مروان را بر دار خواهم کرد و ناسزا از خاندان محمد وعلی برخواهم انداخت.

امیر این می‌گفت و نصر سیار می‌شنید، می‌گفت این ابوترابی دل خود را شاد می‌کند. فردا این محل باهزار سالها برابر است.

اما امیر چون این بگفت و نقم زنان فارغ شدند و کار سازی کردند که همین آتش می‌باید زد، نصر شاد شد، و طاهر را گفت مردانه باش، طاهر فرمود تا شمعها روشن کردند. نقاره می‌زدند، و شراب می‌خوردند، و به عیش مشغول بودند. از قضا بادی عظیم پیدا شد و همه مشعلها و چراغها را بکشت. ابومسلم چون طوفان دید بر پای خاست. ابو عطا گفت میل زیر رفتن داریم. امیر گفت چون برویم که کمند نیست. ابو عطا گفت من هرگز بی ساز نبوده‌ام. امیر شاد شد. ابوعطا فی‌الحال از زیر قبای خود کمند بیرون آورد و به دست امیر داد. امیر نگاه کرد نردبانی از ابریشم بافته و از پاچه گوسفند پایه ها ساخته، و قلابی بر سر آن سخت کرده، ابومسلم بر ابوعطا صد هزار آفرین کرد، و آن را بر سر کنگره منار بند کردند و بر منار فرو گذاشتند. امیر دست زده بر بام مسجد فرود آمدند و شکر خدای بجا آوردند و از بام فرود آمدند. خردک گفت ای یاران، بیایید تا به خانه ما رویم. ابومسلم گفت مصلحت نیست که درین چند روز با

هم باشیم که فردا این‌خارجیان ما را خواهند جست . پس به سخن امیر همه پراگنده شدند . امیر را وداع کردند و وعده ها نهادند که بعداز سه روز دیگر در خانه خردک جمع شوند . پس هرکدام به خانه خود رفتند . امیر با خود گفت که من به ده روم و مادر را ببینم . باز گفت اگر به ده روم هرچه این خارجیان کنند من خبر نداشته‌باشم ، مرا درین شهر نهان‌باید بود تا ببینم که چون ما را در منار نبینند چه گویند . و روی به دروازه نهاد ، و چون به دروازه رسید چهل‌کس را دید که همه مست خفته بودند . امیر آهسته پیش‌آمد و یک یک را سر می‌برید تا تمام خارجیان را سر برید ، و از کار ایشان فارغ شد . و دروازه را باز کردو بیرون رفت ، و کسی او را ندید . و روی به شهرستان مرو نهاد . از مادر خود شنیده بود که پدر ترا در شهرستان مرو دوستی هست که او را منصور رودباری گویند . امیر خانه او را طلب می‌کرد ، و گرد شهرستان می‌گردید که ناگاه شخصی را دید که بر امیر سلام کرد . امیر جواب داد . و بعد از آن خانه منصور را از او پرسید که کدامست . آن شخص گفت که منصور نمانده است اما پسری دارد که پیش نصر سیار سخت عزیزست و سرهنگ خاصه اوست . امیر گفت که درخانه سرهنگ نصر سیار مرا کاری نباشد . باخود گفت که ازین کوچه بیرون نتوان رفت ، که پاسبانان مرا ببینند . روی‌بدان کوچه نهاد تا به‌درخانه‌ای رسید . باز از آن خارجی پرسید که این خانه که باشد ؟ آن خارجی‌گفت، که خانه ماهیار گبر باشد امیر در دوید و حلق آن خارجی را گرفت و قوت کرد تا جانش رفت ، و در چاهی انداخت ، و روی بدان خانه نهاد . و در زد . ماهیار نشسته بود . چون آواز در شنید در فکر شد ، و گفت آیا کیست که دراین وقت درخانه من می‌زند . برخاست و پشت در آمد ، و گفت چه کسی ؟ ابومسلم گفت‌آشنا . ماهیار در گشود . جوانی را دید سرخ چهره ، بلند بالا ، و تبری دردست ، که از شعاع آن شب تاریک روشن شده بود . ماهیار گفت چه کسی وکرامی خواهی ونام تو چیست ؟ عبد الرحمن‌گفت‌ای آزاده‌مرد ، بدان که منم ابومسلم ، و نصر سیار دشمن منست . از جهت کاری که نه مسلمان پسندد نه ترساونه جهود . ماهیار گفت آن چه‌کارست ؟ گفت آن است که این قوم می‌گویند که ما امت محمدیم و فرزند او را شهید کردند و برخاندان او ناسزا می‌گویند . آتش غیرت درجانم افتاد و چند کس را ازین قوم

کشتم و این زمان نصر سیار مرا می‌طلبید تا بگیرد. این زمان من آمده‌ام به زینهار تو. دیگر تو می‌دانی. ماهیار گفت ــ تو مسلمانی و من گبر، تو در زینهار من چون باشی؟ امیر گفت وفای شما بیشترست از گروهی که دعوی مسلمانی می‌کنند و از مسلمانی بهره ندارند، و شما را غم ما خوردن رواست، از جهت آنکه دختر زید گبر، شهر بانو بود که جفت حلال امام حسین بود واین طایفه امام حسین را در کربلا شهید کردند. پس شما دختر به خاندان رسول دادید و این طایفه فرزندان خاندان‌را شهید کردند. پس دوستی خاندان در دل شما بیشتر بود. ماهیار گفت شهربانو به دست مسلمانان چون افتاد، و چون زن امام حسین‌شد؟ امیر گفت که چون عمر به خلافت نشست چهار سر امیر را با لشگر گران به جانب عجم‌فرستاد. یکی سعد و قاص، و یکی مالک‌اشتر، و عمر معدی و ابوالمعجن. چون لشگر به عجم رسیدند زید گبر تنها به خراسان گریخت، و در نواحی مرو به دست ماهور کشوری‌کشته شد. اما کنج وخزانه و دختر زید به دست مسلمانان افتاد و او را به اسیری بردند. عمر اشارت کرد که تا شهر بانو را به بازار برده فروشان بردند، تا بفروشند، و بهای او را به صحابه قسمت کنند. امیر المومنین خبر یافت. کس فرستاد و عمر را طلب کرد، و گفت شنیده ام که دختر زید گبر، را می‌خواهی بفروشی. هرگز ملوک زادگان را بها نباشد. چون عمر این بشنید بفرمود که تا او را از بازار آوردند و به سلمان فارسی سپردند. و سلمان خواست که ایمان برو عرضه کند. شهر بانو گفت من بشرطی مسلمان می‌شوم که مرا در کوشکی برند و صحابه بیایند و از پای آن کوشک بگذرند من هر کرا قبول کنم شوهر من باشد. بدین قرار دادند. و شهر بانو بر کوشک نشست. صحابه یکان یکان پیش او می‌گذشتند، که ناگاه امیرالمومنین رسید. شهر بانو پرسید که این کیست؟ سلمان گفت امیرالمومنین است. شهر بانو گفت دلم این جوان را خواست. اما شرمم می‌آید که به جای دختر رسول خدا بنشینم.

القصه همه گذشتند. نوبت به امام حسین رسید. شهر بانو را که چشم برجمال امام حسین افتاد پرسید که این شخص کیست؟ سلمان گفت ــ امام حسین است. چون نام امام حسین بشنید بگریست، و گفت ای سلمان من دوش حضرت رسالت را درخواب دیدم که مرا گفت خطبه ترا به امام حسین خواندند. پس دل

من او را دوست می‌دارد. سلمان آمد و این قصه را با عمر گفت. عمر شادان شد و گفت تا مدینه‌را بیاراستند و شهر بانو را به امام حسین علیه السلام دادند.

اما نقل چنین است که شهر بانو هر با مداد که که برخاستی هم چنان بکر بودی، و این خبر را رسول گفته بود که یکی از فرزندان من خدای تعالی او را حلالی روزی کند که هر بامداد که برخیزد هم چنان بکر باشد. امام حسن هرهفته دختری می‌خواست و طلاق می‌داد که شاید نصیب او شود تا آن زمان که شهر بانو را به امام حسین دادند. امام حسین پیش برادر فرستاد که آنچه تو می‌جستی من یافتم. امام حسن چون بشنید مبارک باد کرد. و دیگر زن نخواست و این دوازده امام و مجموع سادات به قول عرب و عجم از نسل امام حسین اند، و از بطن شهر بانو.

چون ماهیار این سخن را بشنید شاد شد، و گفت ترا پنهان کنم و جان و مان خود را فدای تو سازم، و نگذارم که بدی به تو برسد. و بفرمود که تا خوان درآوردند. امیر گفت من این‌طعام را نمی‌خورم تا تو به کیش خود سوگند یاد نکنی. ماهیار قسم یاد کرد به کیشی که داشت که راز تو پنهان دارم، و قصد تو نکنم. عبدالرحمن چون سوگند ماهیار شنید طعام خورد. چون خوان برداشتند شکرخدای‌تعالی به جای آورد. گفت ای ماهیار، فردا ترا به درخانه نصر سیار می‌باید رفتن تا بدانی که با مناره چه می‌کنند. خبری بیاری. ماهیار گفت خدمت کنم. امیر وضو ساخت وبه نماز مشغول شد.

اما از جانب نصر سیار مردمی که‌به کندن منار مشغول بودند تا روز شد و نصر سیار سوار شد، و بر در مسجد آمد، و نظاره می‌کرد. که آن قوم پیش نصر سیار آمدند و خدمت کرد، که ای خداوندگار، بیخ مناره را خالی کرده‌ام. نصر گفت آتش بزنید. درحال آتش زدند و مناره بیفتاد، و چهل خانه خوارج خراب شد، و دویست خارجی با اهل و عیال بمردند. هیچ کس نبود. نصر را خبر کردند که ابوترابیان گریخته اند. نصر متعجب بماند که مگر بر آسمان رفتند. نصر ملول شد و منفکر گردید. و از آن طرف جماعت مردم فریاد برآوردند که امشب ابوترابیان چهل کس را در دروازه سر بریده‌اند، و دروازه را کشوده رفته اند. محتاج این سخن بشنید. به نصر سیار گفت. نصر اسد شحنه را طلب کرد وگفت —

ای اسد ، می‌باید که این ابو ترابیان را پیدا کنی . عامر اسد گفت خدمت کنم .
و مردم هر یک به خانه خود رفتند و قرار گرفتند . اسد چند روز کسان را برا-
نگیخت از مردان تا کوچه ها را بگردند و ابوترابیان‌را پیدا کنند . اما هرچند
بیش جستند کم یافتند . و چون شب شد اسد وافتح حاجب ، و طاهر ، هر کدام
با صد سوار می گردیدند . و امیر درخانه ماهیار بود . چون شب در آمد برخاست
و تبر برگرفت و گفت آرزو دارم که امشب گرد شهر بگردم . ماهیار منع کرد . امیر
گفت خدا حافظ منست ، این بگفت و بیرون آمد و رو به دروازه نهاد تا به جای
بلندی رسید . بر بالا بر آمد و انگشت بر گوش نهاد ، و به آواز بلند توحید
خدا و نعت رسول و منقبت چهار یار امیرالمومنین علیه‌السلام و اولاد او را بر
خواند . چنان که همه کس بشنیدند . و گفت ای خارجیان ، بدانید منم ابومسلم
و سلاح من تبری بیش نیست ، منم آنکه در مناره مسجد جامع بودم وخدا مرا نگاه
داشت . این بگفت و از آن جا به زیر آمد و بر یک جانب کوشک ایوان بلندی
می‌دو و آن کوشک از نصر سیار بود . ابومسلم به دیوار بلندی بر آمد و به‌آواز
بلند گفت که ای نصر سیار بدکردار ، چه خواب کرده‌ای که دولت مروان سر نگون
شد و دولت محبان علی قوت گرفت . از دست من جان به کجا خواهی برد ؟ نصر
سیار و تمام مردم شهر از مرد و زن آواز ابومسلم را شنیدند و به جوش آمدند .
ابومسلم دید که غوغا بر آمد . روی به درخانه ماهیار نهاد ، و در زد . ماهیار
آمد و در گشود . ابومسلم درآمد . ماهیار گفت کجا رفته بودی ؟ امیر احوال را
گفت ، و گفت ای ماهیار ، فردا به در خانه نصر سیار رو و ببین که چه می‌گویند .
و تکیه کرد تا صبح شد . به نماز ایستاد ، ونصر بر تخت نکبت نشست ، ماهیار
حاضر بود . دید که دو کس را دست بسته آوردند . بهرام لوکری و زیاد حمال .

از این جانب امیر در بام بود که ماهیار آمد وگفت دو شیعه را گرفته اند .
زیاد حمال وبهرام لوکری . چون ابومسلم این حدیثه بشنید دلتنگ شد و از بام
فرود آمد و درنماز ایستاد ، و یاران رااز خدای عزوجل می‌خواست تا شب شد .
پس برخاست ومیان را محکم ببست ، و تبر را بر گردن نهاد ، و از خانه ماهیار
بیرون آمد ، و روی به شهر نهاد . و چون پاره‌ای راه برفت مردی را دید که تبری
بر گردن نهاده و نیم چه پوشیده بود و کاردی درمیان زده . چون ابومسلم نزدیک

رسید آن جوان بانگ بر ابومسلم زد و گفت چه کسی و به کجا می‌روی؟ ابومسلم وی را بشناخت و گفت ای محب خاندان، منم ابومسلم مروزی. وآن مرد اسحق کنده‌شکن است. پس ابومسلم را درکنار گرفت، و گفت ای دوست، کجا می روی؟ ابومسلم گفت که می‌روم یاران را از بند بیرون آرم. اسحق گفت من نیز به همین شغل بیرون آمده ام که بهرام گردلوکری و زیاد حمال را گرفته اند، و به خانه الب حاجب در بندند، و هر یکی را پنجاه چوب زده‌اند، که یاران خود را بنمایند و بگویند که‌سرور شما کیست. وآن شیر مردان هیچ نگفته‌اند. اکنون ایشان را در بند کرده اند تا فردا ایشان را گردن بزنند، و من عزیمت آن داشتم که بروم و ایشان را از بند خلاص کنم. اکنون خود ترا دیدم کارم نیکوتر شد. ابومسلم بر اسحق آفرین کرد و هر دو به اتفاق روانه شدند، و می‌رفتند، تا بدان خانه رسیدند که ایشان در بند بودند.

اما زیاد حمال با خدای خود در مناجات بود که ابو مسلم کمند را بر انداخت و بربالای‌بام برآمد. و اسحق را گفت تو در پایین واقف باش. و خود از راه نردبان پائین‌آمد. دو کس را دید بر درخانه خفته بودند. ابومسلم دست فراز کرد و حلق ایشان را گرفت می‌داشت تا بمردند. پس‌دست‌برآن‌درنهاد دری را دید محکم بسته وقفل بزرگ بر آن در زده. ابومسلم آن قفل را برتافت و بشکست، و در اندرون آن خانه درآمد، و یاران را سلام کرد، و بند را از پای ایشان‌بر داشت، و بر بام برآمدند، آنگه ابومسلم گفت که ای یاران، سر خود گیرید و بروید که روز نزدیک است. آن یاران ابومسلم را وداع کردند و هر یک‌از گوشه‌ای بیرون رفتند. و ابومسلم بار دیگر به خانه ماهیار درآمد و بعبادت مشغول شد. تا روز نزدیک شد. ماهیار آب را بیاورد و ابومسلم را بستود. و ابومسلم نیز او را عذرخواست. ماهیار گفت ای مهتر بزرگوار، ازین سخنان مگوئید که من چاکر وخدمت گار توام و این دوستی تو حق سبحانه وتعالی در دل من گماشته است. ابومسلم بروی آفرین کرد، و ماهیار را گفت ترا امروز به شهر می‌باید رفت که تا از حال خارجیان خبری بازیابی. ماهیار گفت خدمت کنم. پس برخاست و روی را به شهر نهاد، و به خانه نصر سیار آمد. و نصر سیار را دید که بر تخت نشسته بود و سر به خود فرو برده بود و باهیجکس حدیث نمی‌کرد. سرهنگان و امیران

می‌آمدند و خدمت می‌کردند، و هر یکی برجای خود می‌نشستند. ماهیاربرعادت خود ایستاده‌بود و نظاره می‌کرد، و چون الب حاجب درآمد و خدمت کرد، نصر سیار چون الب حاجب را بدید گفت ــ برو و آن بندیان را بیاور. الب حاجب گفت بقای امیر باد که دوش آمده‌اند و در زندان را شکسته‌اند و دو کس را کشته‌اند و بندیان را برده‌اند. چون نصر سیار این سخن را شنید بیم آن بود که زهره اش بطرقد و از خشم دست را بر روی زانو زد و گفت ــ این کار را چگونه تدبیر کنم؟ که ناگاه چشمش به زرقی جاسوس افتاد. زرقی را آواز دادند. زرقی بیامد و خدمت کرد. نصر سیار گفت ــ دیریست که کاری نکرده ای که ما بدان شادمان شویم. اگر داغول جاسوس این جابودی این جابودی دیرگاه بودی که این ابوترابیان را به دست من داده بودی. امیدوارم که زود باز آید. اکنون از تو این می‌خواهم که جهدی بکنی مگر تو آن روستایی را به چنگ آوری که عظیم فتنه‌ها آن روستایی انگیخته‌است. و هر شب بیرون می‌آید و با ما دست یاری می‌کند، و باز نا پدید می‌شود. اگر تو این شغل را کفایت کنی به جان مروان خر که ترا از مال دنیا بی نیاز گردانم، و ترا آن دهم که هیچ پادشاهی کسی را نداده باشد، و از تو مایه آزادی به امیر الفاسقین مروان فرستم. زرقی جاسوس خدمت کرد و گفت ــ ای امیر، فرمان بردارم. و امروز یا فردا آن روستایی را در چنگ تو اندازم تا کام خود را از وی برداری. نصر سیار چون این سخن از زرقی شنید گفت ای زرقی، شما هنوز ملاحظه نکرده‌اید، زرقی گفت ای خداوند، بدان وآگاه باش که امروز مدت ده روزست که من می‌بینم، ماهیار ترسا خانه را در شارستان و هر روز به بارگاه می‌آید و سخنهای شما را استماع می‌کند، غلط نکنم که او به جاسوسی ابومسلم می‌آید. یقین می‌دانم که آن روستایی درخانهٔ ویست، و او را به تدریج می‌باید گرفت. نصر سیار درحال الب حاجب را طلب کرد و گفت ای افتح، امروز هر که را زرقی جاسوس به تو بنماید او را بگیر و پیش من آر. افتح گفت فرمان بردارم. پس زرقی جاسوس به‌حرام زادگی خود مشغول شد ونظاره می‌کرد که ماهیار از در بارگاه درآمد. زرقی حرام‌زاده او را ملاحظه می‌کرد و خود را به چیزی دیگر مشغول کرده‌بود، تا ماهیار گمان نبرد. که چون ساعتی برآمد ماهیار عزیمت رفتن کرد و خواست از در بارگاه بیرون رود که زرقی حرام زاده افتح را به

چشم اشارت کرد. افتح درآمد و دست ماهیار را بگرفت، وگفت امیر خراسان ترا طلب می‌کنند. ماهیار بترسید، هرچند شفاعت کرد سودی نداشت، پس افتح او را کشان کشان به نزدیک نصر سیار آورد. و چون ماهیار را بدید اورا در پیش خود خواند و خوشان خوشان باز پرسید. پس گفت ای مرد، به چه مصلحت و به چه مهم آمدی؟ هر روز به دیوان می آیی و می‌ایستی، به چه مهم می‌آیی؟ اکنون راست بگوی که من یک سخن از تو بپرسم اگر راست گویی ترا نزدیکان خود گردانم. ماهیار خدمت کرد و گفت که ای امیر خراسان، اگر دانم بگویم. نصر سیار گفت من از تو چیزی پرسم که تراملومست. اکنون راست بگوی که آن روستایی که به خانه تو آمده است او را به خانه تو که رهنمون کرده است؟ خردمندان گفته‌اند که در سرای بزرگان خاصه در حضرت سلطان راست باید گفتن و در سرای قاضی دروغ گفتن. اکنون راست بامن بگوی که این روستایی چگونه به نزدیک تو آمده است؟ ماهیار گفت ای امیر خراسان، چه روستایی و کدام روستایی، من به هیچگونه از او خبر ندارم. نصر سیار گفت راست می‌گویی و اگرنه ترا به ضرب چوب مقر آرم. ماهیار گفت ای خداوند، شما فرموده اید که دروغ مگوی و چون راست گفتم سخن مرا اعتبار نداری. چکنم؟ نصر سیار افتح را گفت که این ترسارا بیرون بر و به ضرب چوب او را مقرآور. اگر نگوید گردنش را بزن. افتح دست ماهیار را گرفت و بیرون آورد و روی را به عامر اسد کرد و گفت بگیرید این گبر را و چوب بزنید تا اقرار کند. و هم اندر ساعت ماهیار را بینداختند و چوب می‌زدند به هیچ نوع مقر نمی‌شد، تا چندان چوب بر سینه ماهیار بزدند که ماهیار بیهوش شد، افتح گفت چون اقرار نمی‌کند گردنش را بزنید. هم اندر ساعت چشمهای او را بستند و تیغ را بیاوردند که تا گردنش بزنند. افتح گفت یک لحظه صبر کنید تا من بروم و از امیر خراسان دستوری خواهم تا هر چه فرماید آن کنیم. این بگفت ودر پیش نصر سیار آمد و خدمت کرد و گفت ای امیر، هر چند چوب زدیم اقرار نمی‌کند چه فرمایی؟ طاهربن محمد خجندی که وزیر نصر سیار بود در آن مجلس حاضر بود گفت ای امیر، گبر را به یک ضرب کشتن ثواب نیست بفرمای تا او را حاضر کنند و به مواسات و خوشی از او بپرسیم و ببینیم که چه می‌گوید. نصر سیار به افتح گفت تا ماهیار

را در آوردند و در پیش نصر سیار نشاندند. پس نصر سیار روی به ماهیار کرد و گفت ای ماهیار، حق نعمت این بود که تو دشمن مرا درخانه راه دهی و باوی چندین تعهد ومظاهرت کنی، و هر روز به جاسوسی به درگاه من آیی، و هرچه در مجلس من استماع کنی او را از آن واقف گردانی، وآن روستایی ترا به چه مایه قبول کرده است که تا من ترا ده چندان بدهم؟ ماهیار سر بر آورد و گفت ای امیر، آنکس که برمن این گمان افکند او را خطا افتاده است و این خود ممکن نباشد که او مردی مسلمان است و من کیش گبر دارم. او را با من چه مناسبت است واو خود چگونه برمن ایمن گردد، و من خود هرگز آن روستایی را ندیده‌ام و نمی‌شناسم، و این سخن محال است که بر من گمان می‌برند. پس سوگند خورد به‌آبا واجداد خویش چنان که رسم گبران است که من آن روستا-یی را ندیده‌ام و نمی‌شناسم و درخانه من نیست.

چون ماهیار این سوگند بخورد نصرروی‌به طاهر خجندی کرد و گفت تدبیر ما با این چیست؟ طاهر گفت ای خداوند می‌نماید که‌این‌مرد از آن‌روستایی خبر ندارد اگر خبر داشتی این سوگند نخوردی. زرقی حرام زاده این سخن شنید گفت من تدبیری بیاد آورده‌ام چنان که آن روستایی را از خانه این گبر بیرون آورم. نصر سیار گفت چه تدبیر است؟ گفت بفرمای که تا انگشتری ماهیار را از انگشت وی بیرون کنند و من با انگشتری به خانه ماهیار روم و با زن وی بگویم که شوهرت‌می‌گوید که من امشب به جایی مهمان مانده ام اکنون باید که آن دوست مرا نیکو حرمت داری کنی. اگر زن او بگوید که فرمان بردارم پس معلوم شد که در خانه اوست واگر گوید که کدام روستایی؟ این مرد بی گناه است وهر بدی که امیر خراسان باوی خواست کردن با من بکند، و ماهیار را خلعت دهد و روانه کند. نصر سیار را این اندیشه پسند آمد، وگفت چنین باید کردن. پس انگشتری را از دست ماهیار بیرون کردند و به‌زرقی سگ دادند، و زرقی چون باد از خانه نصر سیار بیرون آمد و روی را بنارستان نهاد و برد درخانه ماهیار آمد، و حلقه بر در زد، زن ماهیار با زرقی گفت چه کسی؟ گفت ای خواهر، بدان و آگاه باش که اینک انگشتری ماهیار آورده‌ام تا سخن من استوار داری، و امیر خراسان مهمانی ساخته است و جمله بزرگان را آواز داده است و سرهنگی از جمله

سرهنگان، ماهیار را دوست دارست و نخواهد گذاشت که او بیرون آید اکنون انگشتری خود را به من داده است که به خانه من رو وعیال مرا بگوی که تا مهمان را عزیز دارد. زن ماهیار پنداشت که راست می‌گوید گفت ماهیار را بگوی که خدمت کنم و چنان کنم که تو از من خشنود باشی، زرقی حرام زاده چون بدید که زن او مقر شد که ابومسلم درخانه اوست، گفت نیکو تر معلوم کنم پس بار دیگر آوازی‌داد و گفت ای خواهر ماهیار نام او را به من گفته بود اما فراموش کرده‌ام. آن زن گفت ابومسلم نام دارد. زرقی حرام زاده بدرستی معلوم کرد و بشتاب باز گردید و در پیش نصر سیار آمد و خدمت کرد، و گفت ای امیر رفتم و به حقیقت معلوم کردم، آن روستایی درخانه ماهیارست. پس نصر سیار بفرمود تا ماهیار را در آوردند. و گفت ای بدکردار دروغ زن، دیدی که دروغ چون پیدا گشت؟ ما معلوم کردیم آن روستایی درخانه تست. پس فرمود که تا او را در زندان کردند و گفت چون من از کار این روستایی فارغ شوم دانم که با این چه باید کردن. پس عامربن اسد را گفت برو با دویست سوار و آن روستایی را از خانه این گبرا بیرون آور و دست بسته پیش من آور. عامربن‌اسد خدمت کرد و دویست سوار مکمل بر گرفت و روی به خانه ماهیار نهاد.

راوی گوید که چون زرقی حرام زاده از خانه ماهیار باز گشت ابومسلم در نماز ایستاده بود و به هر دو رکعت نماز سر را به سجده نهادی و به تضرع و زاری بنالید و حاجت بخواستی از خدای عزوجل، و در آن ساعت که آواز سخن کردن به گوش او رسید که زن ماهیار با بیگانه‌ای سخن می‌کند چون آن مرد برفت، ابومسلم زن ماهیار را گفت این مرد که بود که باتو سخن می‌کرد؟ زن ماهیار آن چه از زرقی شنیده بود بگفت. ابومسلم چون این بشنید اندیشناک شد و آن خوابی که دیده بود بیادش آمد و آن خواب چنان بود که ابومسلم از دروازه شهر باز گردید تکیه کرد و در خواب شد، و درخواب دید که آتش عظیم پیدا شدی و درو افتادی و هر چند خواستی که آن آتش را دور کند نتوانستی تا که ازین هیبت درخواب درآمد.

القصه ابومسلم با خود گفت واندیشه زد که نصر سیار در میان چندین غم و اندوه که او راست و او را از من نه خواب است و نه قرار او را چه‌جای‌مهمانی

است و این از مکری خالی نیست همانا که ماهیار را گرفته‌اند و آن کس به جاسوسی آمده است. چون ازاین وسوسه در دلش افتاد زود برخاست و آن‌تبر آتش فعل را در آستین، و پای را از خانه بیرون نهاد. زن ماهیار گفت ای مخدوم کجا می‌روی؟ ابومسلم‌گفت که ماهیار این جا نیست ودر دین و کیش‌ما روا نبود که مرد بیگانه در پیش زن بیگانه نشسته باشد. من می‌روم. چون ماهیار بیامد من باز گردم و تو خانه را برچین مبادا که این حرام‌زاده مکری کرده باشد. زن ماهیار گفت هیچ اندیشه نیست تو مرو که من پیش تو نیایم. هرچند که زن مبالغه بسیار نمود سودی نداشت، و بیرون آمد. زن ماهیار در اندیشه افتاد هر اسبابی که درخانه داشت پنهان کرد.

چون ابومسلم از خانه ماهیار بیرون آمد گفت اکنون به کجا روم که روز است‌واین خارجیان همه در تفحص منند، مبادا که کسی مرا بشناسد. با خود گفت که هیچ بهتر از آن نیست که به برج کین روم و آن جا ساکن باشم، تا شب درآید. پس روی را به برج کین نهادو بر بالای برج برآمد. زمانی آن جا ساکن شد و نماز گزارد. و ابومسلم هر جا که بودی دایم به طهارت بودی. و چون نماز بگزارد، سر به سجده نهاد و بسیاری بگریست پس برخاست و تبر را در آستین گرفت و گرد آن برج می‌گردید، ناگاه خانه‌ای را دید که عظیم بزرگ بود، اما تاریک بود. چون بدان خانه درآمد کوچه ای را دید. در آن کوچه رفت، و چون پاره‌ای راه برفت در برابر خود روشنایی را دید که می‌تافت. پس روی را بدان روشنایی نهاد و می‌رفت تا به خانه‌ای رسید. بدان خانه درآمد. آتشی را دید که می‌افروختند و پنج کس در گرد آن آتش نشسته بودند و کباب می‌کردند و می‌خوردند. پیری را دید بر در آن خانه که سپری را در زیر سر گرفته بودو در خواب رفت. ابومسلم چون ایشان را بدید زمانی مستمع شد که تا چه می‌گویند. یکی درآن میانه گفت که خدای عزوجل می‌داند که اکنون ابومسلم کجاست و درچه جای پنهان شده است که شب بیرون می‌آید و روز پنهان می‌شود. دیگران گفتند که ما امشب می‌رویم تا او را طلب کنید، باشد که خدای عزوجل او را به ما رساند که هیچ خبر ازو ندارم. ابومسلم چون این سخن بشنید پیشترآمدونیکوبنگریست که این‌ها کیستند. یکی بهرام لوکری، و دویم زنگی بچگانی، سیوم‌خوشنام

توقچی ، و چهارم سیاه مرد رود باری، و دو یار دیگر. ابومسلم‌چون‌ایشان را بدید تبر بر گردن نهاده از در آن خانه در آمد.و سلام کرد. ایشان جواب سلام باز دادند و تیغها برکشیدند و روی به ابومسلم نهادند. ابومسلم بخندید. و گفت ــ ای محبان خاندان رسول، منم ابومسلم مروزی. ایشان چون ابومسلم را بدیدند منفعل شدند و زمین را بوسه دادند. پس گفتند ای صاحب الدعوه، کجا بودی واز کجا می‌آیی؟ که ما را از سبب تو دل ملول بودیم واین ساعت با یکدیگر تدبیر می‌کردیم‌که امشب بیرون آییم‌و شما را طلب کنیم که ترا خدای عزـ وجل به ما رسانید. پس ابومسلم بگذشت و احوال وسرگذشت خود به تمامی در پیش ایشان شرح کرد و شفقت ماهیار یک یک عرضه داد و مکر کردن نصر سیار در باره ماهیار بگفت. و گفت ــ چون احوال بر این موجب دیدم از سبب دلتنگی بیرون آمدم و چون شما را بدیدم دلم فارغ شد. و اکنون می‌روم که دلم در باره ماهیار مشوش است، و ببینم که تا حال او به چه می‌رسد. این بگفت و برخاست و گفت ای یاران، شما کار خود را ساخته باشید که تا محل بیرون آمدن باشد داد خود را ازین خارجیان باز خواهیم. پس ایشان را بدرود کرد و از آنجا بیرون آمد. و فکر کرد و گفت به‌مسجد شارستان روم که آنجا مسجدی بس بزرگست و مسجد امیرالمومنین علی است علیه‌السلام. این بگفت و روی بدان مسجد نهاد و به شتاب می رفت. و چون بر در مسجد رسید در را بگشاد و به اندرون مسجد آمد، و درهای مسجد را ببست. و می‌آمد تا به پای منبر رسید، و درنماز ایستاد و دو رکعت نماز بگزارد.

اما مولف اخبار روایت کند که چون زرقی جاسوس آن سگ حرام زاده در پیش نصر سیار شرح حال باز نمود، نصر سیار دویست مرد را به عامربن اسد داد و به خانه ماهیار فرستاد به گرفتن ابومسلم. چون عامربن اسد به خانه ماهیار رسیددر و بام‌را فرو گرفتند. چون زن ماهیار آن حالت بدید ترسید وگفت چه بوده است و کرا می‌جوئید؟ عامربن‌اسد گفت آن روستایی را طلب می‌کنم که شما او را به خانه باز می‌دارید، زن ماهیار زود در را بگشاد و گفت کدام روستاـ یی؟ این‌چه بهتان است در آئید و ببینید! و زن ماهیار ایمن بود از برای آن که ابومسلم در آن جانبود. زبانش دراز شد. عامربن‌اسد زود به خانه ماهیار در

آمد ، و از چپ و راست هرچند تفحص و تجسس نمودند هیچکس را نیافتنــد ، و نصر سیار شادمان شده بود که همین لحظه ابومسلم را دست بسته پیش او می‌برند. اما چون عامرین اسد ابومسلم را نیافت زود باز گردید ، و پیش نصر سیار آمــد ، و گفت هیچکس درخانه ماهیار نیست . و زن ماهیار را هر چند تهدید کردیم مقــر نیامد . نصر سیار بانگ بر زرقی زد ، و گفت ای ملعون حــرام زاده ، چــرا دروغ گفتی ؟ زرقی گفت ای خداوند ، تندی مکنید که من هرگز در پیش تو دروغ نگفته ام . بفرست که تا زن ماهیار را بیاورند ، و شما او را به خوشی بگوئید . اگر نگوید آنگاه من او را به زخم چوب مقر آرم . نصر سیار احمد محتاج را گفــت بــرو و زن ماهیار را بیاور . احمد محتاج گفت فرمان بردارم . درحال صد غلام را چون کوه آهن بر داشت و روی به خانه ماهیار نهاد . و چون بدانجا رسیدند دروبام‌خانه ماهیار را فرو گرفتند . و خانه ماهیار را غارت کردند ، و زن مــاهیــار را بیــرون آوردند و به نزدیک نصر سیار بردند . نصر سیار به خشم وغضب بانگ بر وی زدو گفت ای معلونه ، راست بگوی که آن روستایی کجاست و اگر نه به جان خلیفه روی زمین که تو را به‌شقتی بکشم که مرغان هوا بر تو بگریند . زن ماهیار گفت ای امیر من عورت بی چاره‌ام و او را ندیده‌ام ، و خبر ندارم و آن روستایی مرد مسلمــان است و من کیش گبری دارم ، او را با من چه مناسبت است . نصــر سیــار در این حدیث خیره ماند . هرچند که بخوشی و نا خوشی گفت سود نداشت . پس بفرمود که تا ماهیار را بیاوردند و دیگر باره از وی سئوال کردند . هرچند که بروی الــزام نهادند هیچگونه مقر نیامد از حمیت مردی . نصر سیار گفت ــ ای شعله ، مــاهیار را چوب می‌زن تا مقر آید که این روستایی کجاست . شعله گفت فرمان بردارم در حال ماهیار را افگندند و شعله چوب را در دست گرفت و به قوت هرچــه تمــام تر ماهیار را چوب می‌زد ، چندانکه چوب خرد شد و ماهیار مقر نیامد ، و از حمیت مردی آه نکرد . نصر سیار و همه حاضران مجلس متعجب بماندند که ماهیــار ایــن این همه چوب بخورد و هیچ نگفت که ابومسلم درخانه من اســت ، و ایــن همــه سختی کشید و او را غمازی نکرد ، و سر او را نگاه داشت ، و با خود گفت این رنج و مشقت دوست تر دارم از آنکه بگویند که‌ماهیار عهد بکرد وبازشکست . آخردر وفا کمتر از گبری نباید بودن .

القصه زن ماهیار می‌دید که با شوهر وی چها می‌کردند و بر خود همچو بید می‌لرزید. اما چون ماهیار مقر نیامد، نصر سیار گفت زن ماهیار را در چوب کشیدند، و بسیار چوب بزدند. او هم مقر نیامد. پس زرقی گفت ای امیر، این ها مقر نمی‌آیند، اما یک چیز دیگر می‌دانم. این زن را دو کودکست و ایشان هر دو خردند بفرمای تا کودکان را بیاورند، و قصد کشتن ایشان کنند، تا باشد که دلش درد کند و بگوید که آن روستایی کجاست. نصر سیار بدانست که راست می‌گوید. پس بفرمود که تا آن دو کودک را بیاوردند و دست و پای ایشان را بستند. نصر سیار روی را به ماهیار کرد و گفت ای ملعون، راست بگوی که آن روستایی کجاست و اگرنه به جان مروان سگ که بفرمایم تا هر دو پسرت را سر ببرند. زن ماهیار چون فرزندانرا بدان حالت دید صبرش نماند و گفت من بی فرزندان جان را نمی‌خواهم. پس گفت ای سگ لعین، بفرمای که تاکودکان مرا بگشانید و سوگند یاد کن که ایشان را نکشی. من راست بگویم. نصر سیار بفرمود که تا آن کودکان را بگشادند. زن ماهیار گفت -زندگانی امیر دراز باد، که شبی آن روستایی نزدیک ما آمد و گفت‌مرا در خانه خود راه دهید که من به پیش شما به زنهار آمده‌ام. ما چون بدیدیم‌که مسلمان برما اعتماد کرد، مادر گیری خود روا نداشتیم که او را خانه خود منع کنیم. و آن ساعت که زرقی سگ آن انگشتری را به من نمود مرا چنان گمان بود که او راست می‌گوید. و چون آن سگ حرام زاده باز گردید آن روستایی با من گفت که این چه کس بود که باتو سخن می‌گفت، من حال را باوی بگفتم. در ساعت برخاست و از خانه بیرون رفت.

نصر سیار چون این سخن شنید در ساعت جلاد را گفت که ماهیار و زنش و فرزندانش را گردن بزن. شعله جلاد قصد کشتن ایشان کرد. ماهیار به‌غایت سست شده بود و سر بر آورد و گفت -خداوندا، قادرا، صمدا، چندین گاه ترا به نادانی بیازردم اکنون از کرده خود پشیمانم و گواهی می‌دهم که خدا یکی‌است بی‌چون‌وچگونه، و محمد رسول اوست به حق، و علی ولی خداست. از میان دل و جان محب و چاکر امیرالمومنین واولاد او گشتم، و لعنت می‌کنم بر آن کسانی که علی و اولاد علی را دشمن دارند.

پس گفت ای نصر سیار حرام زاده، ما را بکش که شهیدیم و فردای

قیامت حشر ما با فرزندان رسول بود ، و حشر تو بایزید سگ ، و امید می‌دارم که آن مرد که نامش ابومسلم است کین ما را از تو بخواهد و ترا از ما زارتر بکشد چنان که تو ما را بزاری زار می‌کشی . و چون زن ماهیار این سخن بشنید گفت ای قوم همه گواه باشید که به این سخن که ماهیار گفت من نیز می‌گویم که خدای عزوجل یکی است ، و محمد رسول بر حق است ، و علی ولی خداست .

نصر سیار چون این سخن ها از ایشان استماع کرد درخشم رفت و بانگ بر جلاد زد که زود تر دل از کار ایشان فارغ کن . جلاد در زمان ماهیار و زنش را گردن بزد و آن طفلان بی گناه را هلاک کرد و به آتش بسوخت .

اما سپاه بسیار از عقب او بیرون آمدند و در تفحص و تجسس ابومسلم بودند . پس یکی از خارجیان نشان داد که درمسجد شارستان است . چون آمدند در مسجد را بسته دیدند . جنگ آغاز کردند . ابومسلم خود را بیرون افگند و خلقی را هلاک کرد و خود را در منار انداخت . خبر به نصر سیار بردند که ابو ـ مسلم را یافتیم که درمسجد شارستانست و خلقی را هلاک می‌کند ، و باز به اندرون مسجد می‌رود ، و خود را در منار مسجد انداخته است ، و خشت می‌اندازد ، و هر کس بر در آن مسجد می‌رود هلاک می‌کند . چون نصر سیار این حدیث را ازو بشنید تندید و بیم آن بود که ازین غصه هلاک شود . پس خزیمه بن ابراهیم و ابوز رار بن ولید را گفت که شما با خیل خود بروید و آن روستایی را بگیرید و پیش من آورید . ایشان گفتند که فرمان بر داریم . پس با پانصد سوار روی را بشار ـ ستان نهادند و چون به موضع حرب گاه رسیدند از کشته پشته دیدند که افتاده بر بالای یکدیگر ، و ابومسلم از بالای مناره سنگ می‌انداخت ، و هیچکس را یارای آن نبود که به حوالی آن مسجد روانه شود از بیم و خوف ابومسلم . خزیمه بن ـ ابراهیم چون چنان دید بانگ بر سپاه خود زد ـ هلا زود به این مسجد اندر آیید ، و این روستایی را از بالای این مناره پایین آورید . چون ابومسلم چنان دید و مجال بیرون رفتن از مسجد نیافت روی نیاز به درگاه بی نیاز ملک کارساز بنده نواز آورد وگفت ـ ای خداوند خانه ، و ای معبود یگانه ، من ایمان دارم به تو و نبوت رسل مقر بین و حقیقت کتب انبیای مرسلین ، و در عقاید دینیه تابع

جد خودم ابراهیم که به خلعت خلت ممتاز و به حلیه اختصاص به بنای این خانه معظمه سر افرازست ، خداوندا به حق جاه و منزلت این خانه، و به حرمت عزت علی فرزانه ، که مرا از جفای ظالمان از دین بیگانه ، نجات ده . این بگفت و از بالای مناره فرود آمده در مسجد را بر گشاد و بیرون آمد ، و نعره بزد و گفت ــ الحق والنصرت آل محمد ، و منم محب امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام ، و تبر را گرفت و مرد بر مرد و سوار بر سوار می‌زد و صاعقه بلا در جان خارجیان انداخته‌بود ، و ایشان را از هم پراکنده کرد . پس باز گردید و به مسجد آمد ، و درهای مسجد را استوار کرد ، و بر بالای منار رفت و سنگها را جمع کرد و هر که آهنگ آن منار کردی ابومسلم او را به یک سنگ از پای در آورد و چندانی از آن خارجیان به دوزخ روانه کرده بود که در شمار نمی‌آمد . و طاهر و نصرسیار و خزیمه بن عاصم در کار ابومسلم متحیر مانده همه عاجز شده بودند تا به حدی که خزیمه بن‌ابراهیم گفت ای امیر ، این روستایی را به زخم تیر ازین منار فرو توان آوردن . پس بفرمود که تا دویست پهلوان سپرها در سر کشیدند ، و کمانها را در دست گرفتند ، و بر مثال ژاله که در فصل بهار آید تیرها روان کردند . ابومسلم چون حال چنان بدید از مناره فرود آمده ، خود را از مسجد بیرون انداخت ، و چون شیر ژیان خویشتن را برآن ملاعین زد ، و به یک لحظه دمار از ایشان برآورد ، و سی و پنج کس را از ایشان به جانب دوزخ روانه کرد . پس باز گردید و درمسجد در آمد و در مسجد را بر بست . و باز بر بالای منارشد و خبر در شهر مرو افتاده بود که آن روستایی دیگر باره بیرون آمده است ، و با خارجیان جنگ آغاز کرده‌است . و هر که از محبان بودند دعای می‌کردند ، و خارجیان شادی می‌کردند که همین زمان او را دست و گردن بسته می‌آورند .

اما زرقی جاسوس در خرابه‌های شارستان می‌گشت ، که باشد رفقای امیر را پیدا کند . از حالات آن پنج تن خبردار شد . بعرض نصر رسانید . نصر سیار محتاج بن شعبان را با پانصد کس فرستاد . ایشان به جنگ ایستادند . خوشنام توقچی ، و زنگی بچه گرکانی و سیم زرین و بهرام کرد ، و سیاه مرد رودباری ،هر پنج ، جنگ سختی با محتاج شعبان کردند ، و از پیش اوبضرب راست به‌در رفتند

و محتاج شعبان باز از پی ایشان تاخت ، و جنگ درپیوستند . وهرچندکوشیدندشاید ایشان را بگیرند میسر نشد . و کار بران جوان مردان به تنگ آمد .

اما بهرام لو کردی یاران خود را گفت ـ اندیشه ما آنست که جهدی تمام به جای آوریم ، و خود را از میان این خارجیان بیرون اندازیم . و دریـن خانه های شارستان اندازیم ، و پنهان شویم که هیچ بر ما مسلط نتوانند شد ، و ما را در نتوانند یافتن . یاران او گفتند که صواب ما در این است . پس به یک بار آن جوان مردان بر آن کفار حمله آوردند ، و خیل ایشان را از هم بردریدند و پراکنده کردند ، و چالاکانه خود را در آن خانه های تاریک انداختند ، و در آن خانه ها زیر زمین ساخته و سوراخی بزرگی در آن جا تعیین کردند ، پس در آن سوراخ رفتند و خوش آسوده بنشستند . و هیچ کس را از آن قوم زهره آن نبود که در عقب ایشان بروند . محتاج بن شعبان چون چنان دید یقین دانست که ایشان از دست برفتند . پس سپاه خود را گفت اکنون برویم به مدد طاهر نصر سیار ، که آن روستایی را در مسجد شارستان یافته است و با او محاربت می‌کند این بگفت و عنان مرکب را بگردانید ، و روی به مسجد شارستان نهاد . چون بدان نواحی رسید صد هزار مرد و زن را از خلایق شهر دید که به نظاره بیرون آمده بودند . و ابومسلم را دید چون شیر غران که هر لحظه از بالای منار فرود همی‌آمد ، و خود را برآن قوم ملاعین می‌زد ، و غلبه ازیشان به جانب دوزخ روانه می‌کرد ، و ایشان را از هم متفرق می‌کرد ، و دیگر باره به مقام خود می‌آید و قرار می‌گرفت ، و آن خارجیان نعره ها می‌زدند . شوری عظیم از یشان بر می‌خاست . پس محتاج بانگ بر سپاه خود زد که به تعجیل بیایند که این جا حرب سخت است . این بگفت و اسب را بتاخت و چون بدان جای رسید ، بسیار خلایق را کشته دید . محتاج بن شعبان چون چنان دید متحیر بماند و آواز بداد که ای روستایی ابله ، این چه دیوانگی است که تو آغاز کرده‌ای واین چه اندیشه محال است که در پیش گرفته ای که هر لحظه فتنه‌ای درجهان می‌اندازی ، آخر تا چند جنگ وجدل توانی کردن . همین لحظه است که البته گرفتار گردی. ابومسلم از بالای منار آواز داد که ای مخنث ، همین لحظه از بالای منار فرود آیم و ترا بنمایم که دزد و ابله کیست . این بگفت و از بالای منار سنگی روانه

محتاج کرد ، و محتاج از ضرب سنگ ابومسلم اعراض کرد ، و روی بگردانید و بگریخت ، و بانگ بر سپاه زد که او را سنگ باران کنید . آن خارجیان او را به یک بار سنگباران کردند . ابومسلم چون چنان دید از منار فرود آمد و زنجیر را بیرون افکند و در را باز کرد و چون شیر خشم آلود بیرون جست ، و تبر را در زخم آن ملعونان به یکبار در آورد ، و آن ملعونان به یک بار از پیش اودر رمیدند و همه وهمه را تفرقه کرد ، و پنجاه مرد ازان خارجیان به دوزخ روانه کرد ، و باز گردید و در مسجد درآمد ، و در را بر بست ، و باز بر بالای منار شد ، و نظاره می‌کرد ، و شب نزدیک رسیده بود . طاهر نصر سیار چون حال را چنان دید روی به سرهنگان آورد و گفت ـ ای یاران ، در جنگ سستی مکنید ،و در گرفتن این روستایی جهد کنید ، که شب نزدیکست و این روستای گرفتار نیامد . محتاج بن شعبان و خزیمه بن ابراهیم دانستند که طاهر این سخن از سر خشم می‌گوید ، و در پیش پدرش سر زنش ما خواهد کرد . پس یک بار پیاده شدند و دامنهای زره در کمر استوار کردند و حرب سخت در پیوستند ، و دل را بر مرگ نهادند . ابومسلم چون حال چنان بدید دیگر باره از منار فرود آمد ، و خود را از آن مسجد بیرون افگند ، و تبر را کار فرمود ، و دل به مرگ نهاد . و محتاج بن ـ شعبان مردی مبارز و شجاع بود . با صد سوار بر در مسجد آمد ، و در مسجد را بگرفت ، و ابومسلم را در میان گرفتند . ابومسلم در میان خارجیان بماند طاهر نصر سیار چون چنان دید بانگ بر خیل خود زد و گفت ـ ای نامردان ، مردانه باشید . که در مسجد را گرفته‌اند و من بعد نمی‌توان گریخت . آن سپاه به یک بار بر ابومسلم تاختند . ابومسلم چون نگاه کرد محتاج بن شعبان را دید که با صد سوار در مسجد را گرفته بود ، و از آن جا نا امید شد ، و هر چند خواست که خود را از میان آن خیل ملاعین بیرون اندازد مقدور نمی‌شد . وطاهر نصر سیار هر لحظه بانگ بر سپاه می‌زد که زود باشید و مترسید که نزدیک آمد که دشمن گرفتار شود . ابومسلم از بس که محاربت کرده بود سست شده بود و ضعف بر وی مستولی شده بود . با آن ضعف و ناتوانی هیچ کس را یارای آن نبود که با او مقابله شود پس محتاج بن‌شعبان بانگ بر آن خیل ملاعین زد که به کمند او را بقید در آرید . پس بیک بار پنجاه مرد کمند ها حلقه کرده ابومسلم بدید بکلی طمع را از جان منقطع کرد و خود را از کمند احتراز می‌کرد . که ناگاه

ده کمند در کمر وی استوار کردند و در دست و پای وی انداختند. ابومسلم بدان کمند ها مشغول شد، و خواست که خود را از آن قید خلاص کندکه صفوان بن‌ـ شیبان غلامی داشت بسیار شجاع و مردانه، از قضای ابومسلم درآمد و یک عمودی بر بازوی ابومسلم زد، که تبر از دست ابومسلم بیفتاد. و صفوان بن‌ـ شیبان در جست و آن تبر را بر داشت. و ابومسلم از آن زخم از پای در افتاد. و صفوان درآمد، و چند تازیانه بر سر ابومسلم زد چنان که سرش بشکست. و خون روان شد. ابومسلم در آن حالت گفت ـ ای مخنث، بر من تازیانه این زمان می‌زنی؟ این چه مردی است از بامداد چرا نیامدی تا ضرب مردانه را ببینی.

پس خزیمه بن عاصم در پیش طاهر بن نصر سیار آمد. خدمت کرد، و گفت ـ ای امیر، مرا به تو حاجتی هست و می‌دانم که مرا نا امید نکنی، و آنچه خواهم از من دریغ نداری. طاهر گفت حاجت تو به نزد من رواست. خزیمه گفت می خواهم که تبر ابومسلم را به من بخشی. طاهر گفت که تبر ابومسلم در پیش صفوان است. ابومسلم چون بشنید تبر او را خزیمه طلب میکند بخندید چنان که آواز خنده او به گوش طاهر نصر سیار رسید. و خزیمه را آواز داد و گفت ـ ای حرام زاده، می‌خواهی که آن تبر را بستانی و پنهان کنی. دل فارغ دار که آن تبر را خصمان بسیار است. و هر وقت که باشد من ترا بدان تبرخواهم کشت. و تو گمان می‌بری که من سلاح دیگر ندارم. طاهر پرسید که روستایی چه می‌گوید؟ چاکران گفتند که چنین می‌گوید. طاهر بخندید و گفت این روستایی راه غلط افتاده است و می‌پندارد که از دست ما جان خواهد بردن، و نمیداند که اگر ابو تراب زنده شود نتواند او را از دست ما بیرون کردن. پس روی به ابومسلم کرد و گفت ای روستایی، ترا گمان چنان می‌افتد که خود را از دست ما خلاص کنی و ترا معلوم نیست که اگر خواهم همین لحظه بفرمایم تا گردن بزنند، ابومسلم هم جواب نداد. پس طاهر نصر سیار سوار شد و یکی را به مژده دادن به پیش پدر فرستاد که ابومسلم را گرفتم. وآن مرد به تعجیل تمام پیش نصرسیار آمد و گفت ـ ای امیر خراسان، مژده باد ترا که آن روستایی را گرفته اند و دست بسته می‌آورند. چون نصر سیار این سخن بشنید بیم آن بود که از شادی

بیهوش شود . بفرمود که تا دهان او را پر از زر کردند . آنگاه روی بـه امیـران خود کرد و گفت که دولت مروان چگونه این روستایی را نگونسار کرده است که به دست ما گرفتار شد . پس بدین شادی بفرمود که تا اسباب طرب را ساز کردنـد و شرابهای مروق را در گشت آورده و ساقیان سیم اندام حاضر شدند و جامهـای یاقوتی را در گردش در آوردند ، و مطربان سرو قد سیم اندام جعدزلف لاله رخ گرد سر ، تخته پیشانی ، ابرو سیاه ، چشم تیزمژه ، سیم‌عذار ، ساده زنخ ، تنگ دهان ، در دندان ، مشکین زلف ، حریر اندام ، لاله‌رخسار ، ماه صورت ، حقه ناف ، فربه سرین ، باریک میان ، طرب افزای ، سطبرگرده ، سیم ساق ، خـوش کوی ، نیکو لقای ، همه را بانگ کردند و مردمی که با چنین کسان شراب خورنـد تا جان را در پرورش دارد و مجلس را بدیشان متجلی وشیرین دارد . چنان کـه با مردکی مکروه دیداری ، قبیح شکلی ، گربه چشمی ، حمار آوازی ، کـه بـانگ خرکند و کدوی در دست گرفته که این طنبورست چنانکه طوسی گوید ،

بیـت ـ

ای عقل مرده تو بطنبور خرمی

طنبور خرمی زنی و بانگ خرکنـی

پس نصر بدین صفت مجلس آراست ، و ساقیان سیم اندام ، و مطربـان خوش‌الحان، راه دادند و بدین نوع شراب خوردن گرفتند .

اما چون این خبر به خواجه سلیمان کثیر بردند که ابومسلم را گرفته اند روی به سرهنگان خود کرد و گفت ـ ای جوان مردان ، آخر شرم نمی‌داریـد کـه این مرد نوخاسته را چندین می‌ستودید ، اینک گرفتار شد ، و من شما را می‌گفتم که او به قوت خود جان را به باد خواهد داد که او شایسته دعوت نیست . فرمان من نکردید . اکنون فتنه او به همه دوستان او خواهد رسید .

القصه چون او را گرفتند پس تا همه دوستان او را نگیرند قرار نخواهند یافت . اما محبان گفتند که شما راست می‌گویید اما ما از جگـر گـوشگـان رسـول فاضلتر نیستیم که این ملاعین ایشان را به چه زجر و مشقـت هـلاک کـرده‌انـد . سلیمان کثیر گفت اکنون هیچ مکوئید مبادا کسی به شما بد گمان گردد ، تا ببنیم که این فتنه به کجا خواهد رسید . باشد که خدای عزوجل او را به فضل خـویـش

از دست آن ظالمان خلاصی دهد .

اما مولف اخبار وایت می‌کند که از آن جانب طاهر نصر سیار ابومسلم را بگرفت ، و دستهای او را بر بستند ، و او را به صد زجر و ملامت می‌کشیدند و می‌بردند به نزدیک نصر سیار . و چون به بازار صرافان رسیدند از جهت سیاست بفرمود که تا منادی زدند که هر که با پادشاه وقت بیرون آید سزای او این باشد . چون منادی گر منادی بزد صفوان شامی‌گرزی را در دست داشت بزد بر سر ابومسلم ، که سرش را بشکست . و خون بر روی او فرو دوید . دودیده خردک آهنگر و ابو طاهر صیقل گر پر آب شد . ابومسلم را دیدند که بدین ملامت همی برند صبر و آرام از یشان دور شد ، وآب از چشمان ایشان روانه گشت . و خردک آهنگر دست را به کارد برد و خواست که خود را بر آن خارجیان زند که ابو طاهر صیقل گر دست دراز کرد و دست او را بگرفت ، و گفت ــ ای برادر ، تو دیوانه شده‌ای و می‌خواهی که ما را و تمام یاران ابومسلم را در قید افگنی ، و اگر خود را برایشان زنی بیش از آن نباشد که یک کس را یادو کس را یا ده کس را بکشی بیش ازین نخواهد بود . آخر تو را بگیرند و خان و مان ترا غارت کنند . پس چندانی صبر کن که او را پیش نصر سیار برند و ما مینگریم که حال او به کجا می‌رسد ، آن لحظه این‌اندیشه توانیم کردن .

القصه طاهر نصر سیار ، ابومسلم را همی‌آورد تا به درگاه نصر سیار رسید نصر سیار با ساعد کوفی نشسته بود ، و با دیگر بزرگان ، و شراب را به زهر مار می‌کردند . که ابومسلم را در آوردند . و چون نصر سیار را چشم بر ابومسلم افتاد گفت ــ ای ابله احمق ، وای عاصی اندر خلیفه به حق ، این کار را به کدام قوت می‌کردی و به کدام نعمت و به کدام لشکر و کدام طبل و علم ؟ ابومسلم چون این سخن را از نصر سیار بشنید یک ذره از وی اندیشه نکرد ، و گفت ــ من این کار را به قوت بازوی خویش نمی‌کنم ، بلکه به مدد لطف الهی می‌کنم ، و امید دارم از خدای عزوجل که همه خارجیان روی زمین را پاک گردانم . ای حرام زاده مشرک ، تو مرا می‌ترسانی ، و من از کشتن و سوختن اندیشه دارم ؟ و اگر چنان چه مرا از این چیزها اندیشه بودی قدم در این شغل ننهادی ، و آنچه من میکنم به دوستی امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام می‌کنم .

نصر سیار چون این حدیث را از ابومسلم استماع کرد، در آن حالت ساعد کوفی را گفت ــ بنگر که درقت چنین این روستایی چگونه بـا مـن حدیث می‌کند! ای دریغا که یک ذره عقل درو موجود نیست! ساعد کوفـی گفـت ــ ای امیر، او را چه مایه عقل باشد که او مردی نادان است، و از عنایت نادانی این کار را فرا پیش گرفته‌است، و کسانی که با او معاونت و موافقت می‌کنند در ابلهی و نادانی، و اگر احمق نباشد او با خلیفه روی زمین بیرون نیامدی، و این روزرا اندیشه کردی. ابومسلم چون این را از ساعد کوفی بشنید بانگ بـر ساعـد زد و گفت ــ ای احمق نادان، گوش را به من دار تا ترا از مذهب خود خبر دار کنم تا بدانی که من خدا و رسول را می‌شناسم یانه. ساعد کوفی گفت چگویی در هستی خدای عزوجل چگونه بود و هرگز نبود که نباشد و جسم نیست و صفاتش قل هـوا الله حدست و نزاد از کسی و کسی از او نزاد. ساعد گفت چگویی در رسـالـت محمد مصطفا علی‌الله علیه و آله وسلم؟ ابومسلم گفت ــ محمـد را رسـول خدا دانم که خاتم انبیاست، و پدر اصفیاست، و صدراتقیاست، و اصل وفاسـت، و مایه سخاست، و شفیع المذنبین است، و خدای عزوجل هر چه آفریـد بـه طفیل او آفرید که لولاک لا خلقت الافلاک. ساعد گفت چگویی در حـق علـی المرتضی؟ گفت چگویم در حق آنکه سیدالاوصیاست و دامادسیدالانبیاست و اخی محمدالمصطفی‌است، و بابای حسن رضا و حسین شهید کربلاست، و شاه اولیا ــ ست، و پدر اتقیاست، و قالع المشرکین است و قامع منافقین‌بود. و اهل دین و آسایش جمیع مسلمین بود. و ولی خدابود، و وصی‌مصطفا بود.

اما چون نصر سیار فضیلت امیرالمومنین علی علیه السلام را از ابومسلم بشنید با این همه تغیر آتش خشم بر وی اثر کرد و جهان در چشم او سیاه و تاریک شد و چشم همه خارجیان تاریک باد. پس بانگ بر جلاد زد و گفت ــ زود گردن این ابوترابی یاوه گوی را بزن تا دیگران را نصیحت‌باشد. کـه طاهـربـن محمد خجندی ده وزیر نصر سیار بود در رسید. با عجله بـزرگان و ارکـان دولـت برخاستند و او را معظم و مکرم داشتند و بر صدر نشاندند. و چـون طـاهـر بن محمد خجندی ابومسلم را در حالت هلاکت دید روی را به نصر سیار کرد و تبسمی نمود و گفت ــ نیکو فتحی که امروزامیر را روی نمود. نصر سیار گفـت ــ دولـت

امیر الفاسقین مروان این را مقید کرد ، و گرفتار امامش ساخت . اکنون فرموده ام که تا او را گردن بزنند که هر که بر امیر الکافرین بیرون آید قصاص وی این باشد .

طاهر بن محمد گفت ای امیر ، این هرچندکه مستوجب قصاص است اما امروز کشتن او صواب نیست و او را بدین آسانی کشتن مصلحت نیست . هر روز او را باید آوردن و شکنجه کردن که تا دیگر ابوترابیان را بگوید ، و شما را اعلام نماید . و شما اول ایشان را از پیش بر دارید و بعد از آن این ابوترابی را هلاک کنید ، که این در حبس شما خواهد بودن .

نصر سیار طاهر بن محمد خجندی را نیکو احترام داشتی ، و جز به رضای او هیچ کاری نکردی . پس گفت ای محمد طاهر ، او را در کجا محبوس توان کردن که اگر او را در زیر هفت طبقه زمین پنهان کنیم که البته یاران او ، او را خلاص خواهند کردن . طاهر محمد خجندی گفت ــ هر کجا که مصلحت امیر خراسان باشد که او بهتر از همه کس این احوال را می داند . و غرض خواجه طاهر بن محمد آن بود که ابو مسلم رااز کشتن خلاص کند . پس طاهرنصرسیار برخاست و خدمت کرد و گفت ــ ای امیر ، یک امشب او را به من ده که من او را در جایی پنهان کنم که هیچ آفریده بدان جا راه ندارد . نصر سیار گفت غلط نکنی که نگهداشت این ابوترابی کاری عظیم است . پس طاهر بفرمود که تا جوالی را بیاوردند ، و ابومسلم را دست و پای بربستند و درآن جوال نشاندند ، و بر دوش حمال نهادند ، و به خانه طاهر نصر سیار بردند .

و در پای تخت طاهر سردابه ای بود که هیچ کس را در آن راه نبود ، و زندان طاهر نصر سیار در آن جا بود . اگر صد سال کسی درآن جا بود هیچکس بدان مقام راه نبردی . پس ابومسلم را درآن سردابه بردند و بندی گران بر پای ابومسلم نهادند . و درآن سردابه را استوار کردند . و سرهنگانی که باابومسلم بودند همه باز گشتند ، و در پیش نصر سیار آمدند . نصر سیار پرسید که چه کردید بدان روستایی ؟ گفتند ــ بردیم او را به خانه امیر زاده ، و او را در سردابه در بند کردیم ، و بند گران بر پای وی نهادیم ، و تخت امیر زاده را بر بالای سردابه نهادیم ، و ده سرهنگ را برو موکل کرده‌ایم . نصر سیار بر ایشان آفرین کرده بفرمود که تا شراب را گردان کردند . و از شادی ، شراب خوردن

گرفتنـــد .

و از اینجانب دوستاران امیرالمومنین علی‌علیه السلام از گرفتن ابومسلم خبر یافتند ، و همه گریان وغمناک شدند . پس ابو طاهر صیقل‌گر به خانه خردک آمد و گفت اکنون ما چون کنیم و چه تدبیر سازیم که آن دوست مـا گرفتـار شـده است و ما چشم نهاده بودیم که از دست او کاری به انجام رسد . اکنـون گرفتـار آمد . خردک گفت ــ ای برادر ، اکنون مرا مشگلی صعب افتاده است و آن تبـر را که از برای ابومسلم ساخته بودیم ، بر آن جا نوشته بودم که ــ ایـن عمـل پسر محمد خوبکار در بندی . اکنون خود ابومسلم گرفتار شد ، و خزیمه بن عـاصم از طاهر آن تبر را خواست که به من ده ، و طاهر آن تبر را به وی داد . اکنون مبادا که بدان تبر نگاه کنندو آن را بخوانند و دمار از من بر آورنـد . و مـن نیـت آن دارم که امشب به خانه خزیمه بن عاصم روم و سر او را ببرم و آن تبـر را بیـرون آورم . ابو طاهر گفت اگر تو به خانه خزیمه می‌روی من نیز به خانه صفوان بـروم و جهدی نمایم ، باشد که او را بتوانم کشتن . پس بر این کار متفق شدند که چون شب در آید درین کارها قیام نمایند .

پس چون شب درآمد در این اندیشه بودند ، که ناگاه آواز در برآمد که حلقه را بر در زدند . خردک آهنگر گفت آیا که باشد درین بیگاه در می‌زند ؟ پس برخاست و در پس در آمد ، و در شکاف در نگاه کرد . اسحق کنده شکن را دیـد و سعید گردون کش ، که در پس در ایستاده‌اند . خردک درخـانـه را بـاز کـرد و ایشان را در آورد و یکدیگر را در کنار گرفتند ، و همه از برای ابومسلم بگریستند. اسحق کنده شکن گفت ای برادر ، من ترا بغایت مضطرب می‌بینم ، خردک گفـت ای عزیز ، بدان وآگاه باش که آن تبر را که از برای ابومسلم ساخته بـودم در آن جا نوشته بودم و کنده ، که آن عمل پسر محمد خوبکار در بندی است ، اکنون در دست خزیمه بن عاصم است ، و می‌ترسم که آن را پیش نصر سیار برنـد ، و نـام مرا در آن جا ببینند ، و از آن جا مرا ملامت رسد . اکنون نیت کرده ام که امشب به خانه خزیمه بن عاصم روم و سر او را ببرم ، و تبر خود را از آن جـا بیـرون آورم ، و چون من این قصد کردم ابو طاهر صیقل گر گفت که مرا نیز چنیـن اراده می‌شود که به خانه صفوان شامی روم و سر او را ببرم . اکنون شما را صواب چگونه

است؟ اسحق کنده شکن گفت ــ ای برادر، اگر شما درین کارعزم می‌کنید من نیز به کوشک طاهر نصر سیار می‌روم، باشد که کاری بکنم. سعید گردون کش گفت چون شما درین کارها قیام نمودید و هر یکی به جایی می‌روید، من نیز به قصر نصر سیار می‌روم که اصل همه بدیها ازو صادر می‌شود. باشد که کاری بتوانم کردن پس جمله با یکدیگر این مهمات را اتفاق کردند و قرار دادند که هرکس که ازین کار ها زود تر فارغ شود به خانه خردک آهنگر جمع آیند. آن گاه خردک غلام خودرا گفت ــ تو در پس در حاضر باش تا هر کدام ازین یاران زودتر فارغ می‌شوند و بر درخانه بیایند ایشان را راه ده. پس همه یاران از خانه خردک بیرون آمدند. و خردک به خانه خزیمه روانه شد. و ابو طاهر به طرف سرای صفوان شامی، و اسحق کنده شکن به سوی کوشک طاهر نصر سیار، و سعید گردون کش به قصر نصر سیار روانه شد، و خود را از عسسان و پاسبانان نگه می‌داشت و می‌رفت.

اما خردک آهنگر چون به خانه خزیمه بن عاصم رسید هر چند که تفحص و تجسس نمود در هیچ جای آن ندید که بر آن جا صفره تواند بریدن که راه گذار بود، و در محل دیگر دیوار نیز کنگره نداشت که کمند را بر آن جا استوار توانند کردن. درین اندیشه بود که ناگاه به موضعی رسید دیواری را دید که از همه بلند تر بود، اما کنگره داشت. خردک در زمان کمند را از فتراک بر گشود، و حلقه کرد و خواست تا بیندازد که یکی را دید که کمند را از دیوار فرو آویخت و از بام فرود آمده کمند را از سر کنگره بام بجهانید و حلقه ساخت و در بازو افگند و خواست که برود. خردک پیش‌آمد و راه بر وی بگرفت و او نیز عیاروار به وی در آمد، و با یکدیگر بر آویختند، و زور آزمودن گرفتند، و هر چند که قوت کردند با یکدیگر بر نیامدند. که ناگاه از زبان خردک بیرون آمد این کار بنگر که مرا با این خارجی افتاده‌است، چون خردک این حدیث را بگفت آن مرد وی را بشناخت و تبسم نمود. گفت ای برادر، تو خردک آهنگری؟ خردک چون نیک نظر کرد ابو نصر شبرو را دید. او گفت ــ ای برادر، تو ابو نصر شبروی؟ چون هردو یاران یکدیگر بودند. ابو نصر شبرو عیاری بود از جمله عیاران مرو که در عالم نظیر نداشت. خردک گفت ــ ای برادر، درین خانه چه می‌کردی؟ ابو نصر گفت ــ تو اول حال خود را عرضه کن و بگوی که این جا چه می‌کردی و به چه کار آمده بودی

خردک زبان بر گشاد و احوال تبر و خزیمه بن عاصم جمله را بر وی عرض کرد وقصه اسحق کـنده‌شکن و ابو طاهر صیقل گر و سعید گردون کش را که هر یکی به چه کـار رفته بودند جمله با وی به ظهور آورد. ابو نصر شبرو گفت ـ ای برادر، دل فارغ دار که آن چه تو خواستی کردن من آن را به انجام رسانیدم و سر پسر این بدکرـ دار را بریدم با ده مرد دیگر، و او را هر چند طلب کردم نیافتم، و تبـر تـو را آورده‌ام که من ازین سر با خبر بودم. خردک چون این حدیث را بشنید شاد شده دست ابو نصر را بوسه داد، و گفت که خدای عزوجل ترا جزای خیـر دهـاد، و زندگانی بسیار، که از جهت ما جان خود را در خطر نهادی، و غـم‌خوارگی مـا کردی، و این کار را به اتمام رسانیدی. ابو نصر شبرو گفت ـ ای بـرادر، چـون یکی را از ما کاری افتاد هم چون بود که همه را افتاده است. خردک بر وی آفریـن کرد و با هم هر دو روی را به خانه خردک نهادند. ابو نصر شبرو گفت ـ ای برادر مرا دل چنان آرزو می‌کند که این سران خارجی را بـر سـر دیـوار میـدان بنهـم. خردک گفت ـ ای برادر، مبادا که خود را در بلا افکنی که هـزار کـس از جانـب عسسان می‌گردند. ابو نصر گفت خدای عزوجل نگاه دارنده است، تـو ایـن جـا ساکن باش که من این سر را بر دیوار میدان بنهم. و زود باز آیم. خردک گفـت فرمان تراست.

پس ابو نصر به تعجیل برفت و آن سر را بر دیوار میدان بنهاد و زود باز آمد. خردک بروی آفرین کرد. و هردو باهم روی را به خانه خردک نهادند. و چون بر در خانه رسیدند، ابو طاهر صیقل گر و اسحق کنده شکـن هـر دو آمـده بودند. چون خردک ایشان را بدید گفت ـ ای برادران، زود آمدید، ابو طاهر گفت ـ ای برادر، به خانه صفوان شامی بر شدم از راه بام، ده پاسبان را دیدم که بر تخت خفته بودند. زود فراز رفتم و سر او را بـریـدم، و بـرگرفتم و بیرون آوردم، و بر سر دیوار میدان بنهادم، باز آمدم. خردک بر وی آفرین کرد. پس ابو طاهر گفت ـ تو کار خود را کردی یانه؟ خردک گفت ای برادر، کـار مرا ابوـ نصر شبرو کرد و آن چه بر سر ایشان گذشته بود جمله را عرض کرد. ایشان بر وی آفرین کردند. پس خردک روی را به اسحق کرد و گفت ـ ای برادر، تو کار خـود را به اتمام رسانیدی یانه؟ اسحق گفت. من رفتم که پای بر کوشک نهـم، مـردم

بسیار دیدم که درو بام کوشک را فرو گرفته بودند ، و پاس می‌داشتند ، اما بر در بارگاه پنجاه پاسبان را سر بریدم و سرهای ایشان را بر دیوار کوشک طاهر نصر سیار نهادم ، و انگشت در گوش گذاشتم ، و بانگ نماز را بگفتم و صلوات فرستادم بر محمد و آل او و بر مروان و مروانیان لعنت کردم و باز گشتم . خردک و یاران بر وی آفرین کردند و باهم گفتند که آیا سعید گردون کش را چه حالت واقع شده باشد که دیر می‌آید؟ ایشان درین فکر و اندیشه بودند که سعید گردون کش حلقه بر در زد . چون در باز کردند او را دیدند . گفتند که ــ ای برادر ، ما از جهت تو متفکر بودیم . و آن چه بر سر ایشان گذشته بود در خدمت وی بگفتند . سعید گردون کش گفت ــ من رفتم بر در قصر نصر سیار ، و صد مرد را دیدم بر در قصراو پاس می‌داشتند . زمانی ساکن گشتم تا همه را خواب ربود . پس در دم به قوت دوستی علی همه را سر بریدم که هیچ کس واقف نشد و بعد از آن بر بلندی رفتم و آواز دادم که ای نصر سیار ، وای سگ بدکردار ، اگر مویی از سر آن دوست ما کم کنی البته که جانت را زیان دارد . و او را نیکو تعهد کنی که چون به ما رسد از تو شکایت نکند . این بگفتم و فرود آمدم و سرهای ایشان را به دیوار قصر آن لعین نهادم ، و باز آمدم . همه محبان بر سعید آفرین کردند ، بعد از آن حدیث ابو مسلم را در میان آوردند . هر یکی رای و تدبیری اندیشه می‌کردند که چه گونه او را از بند نصر سیار بیرون آرند . که صبح بدمید و هر یکی برخاستند و عزیمت خانه خود کردند ، و گفتند که فرداهم بدین جا جمع آییم و تدبیر خلاص ابومسلم کنیم .

اما خداوند اخبار گوید که چون صبح صادق طلوع کرد و عالم منور شد و شب ظلمانی رخت بر بست و خود را در بحر عمیق انداخت ، از در خانه خزیمه بن عاصم بانگ نعره و فریاد برخاست ، و از درخانه صفوان شامی خروش و زاری بر آمد ، و از در کوشک طاهر نصر سیار بانگ نوحه و فریاد برخاست ، و بر در قصر نصر سیار فغان و های وهوی برخاست . نصر سیار از بانگ و خروش و فغان خلایق از خواب بیدار شد و از حرم بیرون آمد ، و نقیبان را گفت که چه بوده است؟ نقیبی خدمت کرد و گفت ــ ای امیر ، دوش آمده‌اند و از سرهنگان خاص امیر صد مرد را به قتل آورده‌اند . با او درین سخن بودند که خزیمه بن عاصم با کسان

خود در رسیدند. خزیمه بن عاصم گفت ــ ای امیر، دوش غایب بوده‌ام و ابوترابیان آمده‌اند و سر پسر مرا بریده اند که او به جای من خفته بود، با ده مرد دیگر، و تبر آن روستایی را برده‌اند. اما فضل خدای عزوجل آن بود که من در خانه نبودم و اگرنه مرا نیز هلاک می‌کردند. اکنون آمده ام که تا به سمع امیر برسانم که شما را معلوم باشد. نصر سیار سخت غمناک شد و سر را به خود فرو-برد. و درین اندیشه افتاد که دیگر باره خروش برخاست و کسان صفوان درآمدند خروشان و نوحه کنان، و گفتند ــ ای خداوند، دوش آمده‌اند و صفوان شامی را کشته‌اند. نصر سیار چون این سخن بشنید دست بر سر زد و جامه را چاک کرد و گفت ــ بروید و سلیمان کثیر را بیارید، تا جواب این ها را باز دهد. افتح‌حاجب خواست تا برود که‌درین محل خواجه سلیمان کثیر در آمد. چون نصر سیار را چشم بر خواجه سلیمان کثیر افتاد گفت ــ ای خداوند، مرا ازین حال خبر نیست. نصر سیار گفت چگونه ترا خبر نیست که این دزدان را فرموده ای که تا درین کارها قیام نموده‌اند، و چندین مردم را به قتل آورده‌اند، اکنون منکر می‌شوی و ابا می‌کنی که من خبر ندارم. و هر روز چند بار امیر الفاسقین مروان حمار علیه‌اللعنه، نامه را به من می‌فرستد که هر که را از مخالفان بیابی نگذاری که از آفتاب به سایه رود، وایشان را در زمان هلاک کنی. و اکنون من همه مخالفان را می‌دانم، و مرا از حال ایشان خبر دار می‌کنند و من ایشان را عفو می‌کنم و در می‌گذارم. لاجرم سزای من چنین باشد. سلیمان کثیر گفت ــ ای امیر، اگر دزدی چند در شب کاری بکنند مرا در این جا چه جرم باشد و از من بیش از آن نباشد که با شما یار باشم در هر جا که از ابوترابی خبر یابم شمارااعلام نمایم. واصل این روستایی است که در حبس شماست، و چون او را به چنگ آورده اید از دیگران خطری نیست. و اگر بمن گمان می برید خطی بدهم به دویست هزار دینار که هر که را از ابوترابیان بیابم اعلام شما کنم و خیانت نکنم اگر نیارم مجرم و گناه کار باشم.

نصر سیار چون این سخن را بشنید دل او پاره ای ساکن شد. و گفت ــ اکنون نیکو گفتی و در گرفتن ایشان تعجیل باید کردن. پس سلیمان کثیررا خلعت داد و نوازش نیک نمود. و افتح حاجب را نامزد کرد تا با هزار مرد

برنشیند و گرد شهر بگردد، و زرقی جاسوس را با وی روانه کرد که هر که را از ابو-ترابیان به وی بنماید او را بگیرد و قصاص کند.

اما مولف اخبار روایت کند که چون نصر سیار و آن سگ خاکسار، چون ابومسلم را بگرفت و در زندان محبوس کرد، مردی از ده ماخان در شهر بود. چون بدید که ابومسلم را بگرفتند در حال برفت و مادر او را اعلام کرد. چون حلیمه از گرفتن پسر خبر یافت آهی بزد و از غم پسر از پای در افتاد و جان را به جهان آفرین سپرد. انـاالله و اناالیه راجعون.

اما چون خواهر ابومسلم مادر را بدان صفت بدید فریاد و زاری بر آورد و موی کندن گرفت و نوحه و زاری آغاز کرد و گفت ـ از من بی کس تر و ناتوان تر در جهان کسی نیست. اکنون چکنم و کجا روم و غم دل با که بگویم؟ همسایگان جمع آمدند و می‌گریستند، و نوحه و زاری می‌کردند. پس کار حلیمه را بساختند چنان که شرط بود و به خاک سپردند، و خواهر ابومسلم بر سرخاک مادر معتکف بنشست.

و از آن جانب چون افتح حاجب را نامزد کرد که تا در شهر مرو بگردد و طاهر را وصیت کرد در نگهداشتن ابومسلم، و دیگر جاسوسان را بر گماشت از زنان ومردان تا در شهر مرو بگردند و هر که را از محبان خاندان بگیرند در حال بکشند. و چون شب‌در آمد نصر سیار خود بر نشست با هزار مرد دیگر و به گرد شهر و بازار می‌گردید، و تفحص و تجسس می‌کرد که تا محبان خاندان را در کجا به دست آورد. و هیچ کس را یارای آن نبود که سر از خانه ها بیرون کند از برای آن که هر که را می‌یافتند می‌کشتند. از غریب و شهری ترسی و بیمی در شهر مرو افتاده بود که مردم را زهره آب می‌شد، و آن چه محبان و دوستان خاندان بودند از حال ابومسلم خبر نداشتند که او را کجا باز داشته‌اند، و نیز نمی‌دانستند که او مرده است یا زنده است، و از آن عیاران هیچ کس زهره آن نداشت که از خانه بیرون آید، که نصر سیار به نفس خود در شهر می‌گردید. تا بر این اندیشه شش روز بگذشت و بیست کس را از محبان خاندان بگرفتند و در زیر چوب و شکنجه هلاک کردند. و آن جوان مردان هیچ کس را در قید ننهادند و در وفای خاندان جان را ایثار کردند. و آن ها که دوستاران خاندان بودند پیوسته در غم ابومسلم

متفکر بودند و متحیر، و هر شب. در خانه ای جمع می‌شدند و هر یکی رای و اندیشه می‌زدند، و اعلام نداشتند که ابومسلم را در کجا محبوس ساخته اند و تفحص و تجسس می‌کردند که باشد. از آن حال خبر یابند میسر نمی‌شد. و نصر سیار هر روز بر آن بودی که ابومسلم را هلاک کند و اما بر ملا نمی یارست کشتن، که مبادا در شهر غوغایی برخیزد. وهر بار که نصر سیار قصد کشتن ابومسلم کرد حادثه‌ای پیش آمدی که ابومسلم را نتواند کشتن. کسی را که خدای عزوجل نگاه دارنده باشد و عمر او باقی باشد هیچ کس او را نتواند کشتن.

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای

نبرد رگی تا نخواهد خدای

اما محبان شب و روز غم ابومسلم می‌خوردند.

اما مولف اخبار چنین روایت کند که در آن روز گار مردی بود که او را محمود شادبادی می‌گفتند، و مردی سخت کامل و عامل بود. پس این محمود شادبادی به خانه خردک آهنگر آمد، و سلام کرد، و گفت ــ ای برادر، از حال ابومسلم چه خبر داری؟ خردک گفت ــ من هیچ خبر ندارم. محمود شادبادی گفت ــ من به درستی شنیدم که زنده است و اندرخانه طاهر نصر سیارست ومی‌خواهد که درین دو سه روز او را هلاک کند. خردک آهنگر چون این حدیث بشنید که ابومسلم زنده است ندانست که از شادی چه کند ــ اما چون بدانست که قصد کشتن او دارند بسیار غمناک شد، و گفت ــ ای برادر، تدبیر این کار چیست؟ مبادا که این دوست ما را بکشند و پشت محبان شکسته شود. محمود شادبادی گفت تدبیر ما آنست که ما هر دو از این خانه بیرون رویم و دوستان را خبر کنیم تا به یک جای جمع شوند و تدبیر این کار بکنند، باشد که به جمعیت اندیشه کنیم و او را بیرون آوریم. خردک گفت صواب می‌گویی. پس برخاستند و از خانه بیرون آمدند و هر یکی به جایی رفتند تا دوستان را خبردار کنند. و خردک آهنگر به ماخان‌رفت و هر جا محبی که در آن بود خبر دار کرد. و ابوطاهر صیقل گر بر در دکان بنشست و هر جا دوستی در گذر همی آمد او را خبر دار همی کرد. و چنان بود که دوستان اگر به دکان همی رسیدند با هم

نمی‌توانستند ایستادن و باهم مباحثه کردن از بیم جاسوسان و غمازان،[۶] و وعده گاه ایشان خانه ابو نصر شبرو بود، و هر که همی‌آمد در آنجا جمع می‌شدند. پس چون آن مردان کار زار و عیاران نامدار همه در خانه ابو نصر شبرو جمع شدند و جاسوسان را بر گماشتند و از چپ و راست از دشمنان احتراز می‌کردند و ملاحظه می‌نمودند که تا دشمنان را از آن حال اعلام نگردد. پس همه بنشستند و هر یکی در اندیشه ابومسلم متفکر شدند، ابو نصر شبرو مبارزی نامدار بود وسرهنگ سلیمان کثیر بود و درهمه شهر مرو چنان معروف بود که همه عیاران و ارکان دولت و مردم شهر او را می‌شناختند، و همیشه چنان زیستی که غیر از محبان کسی دیگر در کار های او واقف نبودی. اما چون محبان خاندان درخانه ابو نصر جمع آمدند ابو نصر بر ایشان آفرین کرد و گفت که ای آزاده مردان و دوستان خاندان، بر شما پوشیده نیست که از بهر چه کار جمع شده‌اید. اکنون خاموش بنشینید و هر یکی در باره ابومسلم اندیشه و رای بزنید، و هر کدام سخنی بگویید، تا بنگریم که رای کدام صواب تر باشد که آن آزاده مرد را از دشمنان خلاص توانیم دادن. و اگر این قید که او را افتاده است ما را افتاده بودی دیر گاه بودی که او ما را از بند بیرون آورده بودی. چون آن جوان مردان این حدیث را بشنیدند همه به حدیث در آمدند، و هر یکی رای می‌زدند و اندیشه می‌بستند، و هیچ گونه دلهای ایشان بر چیزی قرار نمی‌گرفت و تدبیر ایشان استوار نمی‌شد، و ایشان در این اندیشه ها و تفکر ها بودند که ناگاه در خانه ابو نصر شبرو را بکوفتند. ابو نصر برخاست و در پس در آمد، و نگاه کرد، زنی را دید که بر در خانه ایستاده بود. ابو نصر او را بشناخت. و درخانه را بر گشاد و او را در آورد. و بعد از آن در خانه را بر بست، و آن زن چون در آمد آن سرهنگان را دید که در یک جای جمع شده اند. پس سلام کرد. همه جواب دادند و بر پای خاستند، و او را تعظیم کردند، و مرحبا گفتند. آن زن گفت ای عیاران شهر مرو، و ای محبان آل رسول، شما را چه ملالت رسیده است که چنین عاجز و بیچاره و متحبر شده‌اید، و آن محب خاندان را در حبس و قید گذاشته‌اید؟ که ناگاه این خارجیان ملعون، و این سگان بی دین، آن شیر مرد را هلاک خواهند کردن. چرا تدبیر این کار نمی‌کنید؟ ایشان گفتند ــ ای

خاتون ، ما نمی‌دانیم که او در کجاست ، و در کدام خانه مقیدست . پس ما نیز همه از برای این کار جمع آمده‌ایم که باشد این کار را به ثبوت رسانیم . آن زن گفت که اگر من این کار را با زنی خود تمام کنم شما چه گوئید ؟ آن عیاران همه در خود فرو رفتند ، و در یکدیگر نگاه کردند اما هیچ جواب او را نمی‌گفتند ، از برای آنکه بر وی واقف نبودند . ابو نصر شبرو چون تحیر ایشان را بدید روی‌را بدیشان آورد و گفت که ـ ای جوان مردان ، دل از کار این عورت فارغ دارید که این را مجلس افروز سمر قندی می‌گویند و او از جمله دوستاران آل یاسین‌است ، و دوست منست ، و در دلیری وعیاری و شبروی دستی تمام‌دارد . و چون آن عیاران این سخن را بشنیدند از ابو نصر شبرو ، چون گل بخندیدند ، و بر"مجلس‌افروز" صد آفرین گفتند . آن گاه ابو نصر شبرو روی را به مجلس افروز ، کرد و گفت ـ ای خواهر ، درین کار آزاده مردان غلط‌کردی اگر این ها را کاری افتد هر مردی را سپاهی بگوشند ، و در مبارزت و شجاعت دستی تمام دارند ، ولیکن نمی‌دانند که ابومسلم در کجاست و بدین سبب عاجز و متحیر مانده اند ، دیگر آنکه این ها خارجیان خیل خیل با سلاح بسته می‌گردند و می‌جویند تا هر کرا از دوستان بیابند در زمان هلاک کنند ، و جهانی برکین ما کمر بسته است ، و ما ازین جهت خود را کشیده می‌داریم . و این ساعت در تدبیر این کار بودیم و نمی‌دانیم که چه باید کردن ، که بر ما احوال ابومسلم پوشیده‌است .

مجلس افروز ازین سخنان بخندید و گفت ـ شجاعت و دلیری و مبارزت و رای وعیاری و مکر و شبروی همه در این روز به کار آید و من یک زنم ، اکنون شما بیایید و همه به عجز خود مقر آیید تا من ابومسلم را در آنجا که هست بیرون آورم چنان که همه در تعجب بمانید . آن دلیران و پردلان روز کار گفتند ای کدبانو باشد که خدای عزوجل گشایش این کار بر دست تو تقدیر کرده باشد و ما همه در این کار در پیش تو به عجز خود مقر و معترف شدیم . باشد که ما را از یمن تو گشایش یافت‌شود ، و آن دوست ما را از آن بند بیرون آری ، تا یوم‌القیامت محبان اهل بیت مصطفا از تو باز گویند .

مجلس افروز سمر قندی آن عیاران را خدمت کرد و گفت ـ ای دوستان آل رسول ، وای محبان اهل البیت ، من امشب بدولت خاندان پیغمبر هرجایی

که ابومسلم هست او را از بند بیرون می‌آورم به توفیق خدای عزوجل. و نیز باید که شما مرا به دعا یاد کنید. اکنون من رفتم تا دل شما را ازین قید فارغ کنم اگر خدای عزوجل توفیق دهد. آن محبان بر وی آفرین کردند. آنگه مجلس افروز در گوش ابو نصر شبرو چیزی بگفت، و ابو نصر شبرو بگفت که فرمان بردارم. ابو نصر درخانه رفت و یک سوهان بندسای بیرون آورد و بدو داد پس مجلس افروز آن عیاران را وداع کرد و از آن جا بیرون آمد.

خداوند اخبار روایت کند که این مجلس افروز مطربه ای بود و با سرو سیمین بود، و در همه خراسان وماوراءالنهر مثل نداشت. و طاهر نصر سیار یک زمان بی "سرو سیمین" شراب نخوردی. طاهر نصر سیار از برای خاطر "سرو سیمین" مجلس افروز را هم دوست می داشت و او را احترام می‌کرد، و رفتن او در پیش طاهر نصر سیار هیچ کس مانع نشدی، سرو سیمین و مجلس افروز در پیش طاهر نرفتی. و آن روز طاهر چندین نوبت سرو سیمین را طلب کرده بود، و چون مجلس افروز حاضر نبود سرو سیمین هم نمی‌رفت. اما چون مجلس افروز حاضر شد سرو سیمین گفت ــ ای خواهر، کجا بودی که امروز چند نوبت از خانه پسر امیر خراسان به طلب ما آمدند و چون تو حاضر نبودی من نرفتم. مجلس افروز گفت ــ این زمان می‌رویم اگر دیگر بار به طلب ما آیند. درین سخن بودند که غلامان طاهر درآمدند به طلب سرو سیمین، و گفتند که امیر زاده شما را طلب می‌کند و قدح در دست گرفته است و منتظر شماست. سرو سیمین مجلس افروز را گفت ــ بر خیز تا برویم. درحال برخاستند و جامه های الوان را در پوشیدند. و سروسیمین خود را برآراست هر چند که او آراسته بود. اما چندانی جواهر و زرینه بر خود راست کرد که شرح آن نتوان دادن. تو گفتی که طاوس زرین است. اما حیف از آن سروی که در کنار آن چنان کلبی باشد! پس آن‌گاه هر دو با کنیزکان روی را به کوشک طاهر نهادند. و چون بر در کوشک رسیدند و از درگاه نیز در گذشتند تا بر در سرای خاص او رسیدند، طاهر را دیدند که بر در سرای خاص خود نشسته بود و منتظر سروسیمین‌بود، و از دیر آمدن سرو سیمین رنجور بود، و با خود می‌گفت که ندانم چرا امروز سروسیمین دیر می‌آید. که ناگاه سروسیمین درآمد و براه سلام کرد. طاهر شادمان شد، و از جای خود

برخاست و قدمی چند پیش آمد، و سروسیمین را در کنار گرفت، و گفت ــ ای یار عزیز من، چرا دیر می‌آیی؟ مگر از صحبت ما ملول خاطری؟ سروسیمین خدمت کرد و گفت ــ ای امیرزاده، بنده این زمان شادمانست که در خدمت شماست. اما از جهت شغلی مانده بودم. امیرزاده از تقصیر من درگذرد. مجلس افروز در اثنای سخن ایشان حدیثی در میان انداخت، و گفت ــ ای امیر، درین وقت در خدمت شما آمدن جان در خطرست. طاهر پرسید که موجب خطر درین‌مقام از چیست؟ مجلس افروز گفت ــ به سبب آن که ما می‌شنویم که این ابوترابی که همه عالم در تفرقه و آشوب انداخته بود و بسیاری از ملازمان امیر خراسان به قتل آورده، اکنون در دست شما اسیرست، و می‌گویند که در مقام تو دربندست. و تو او را جایی پنهان کرده‌ای و بعضی عیاران که دم از ابوتراب می‌زنند در طلب آنند که او را از بند شما خلاص کنند. مباد که شما را از واسطه او آسیبی رسد، و دل امیر خراسان غمگین گردد، و پیوستگان ترابیم جان بود.

مجلس‌افروز این سخن را از برای آن می‌گفت که تا به درستی بداند که ابومسلم نزدیک اوست یا نه. طاهر گفت ــ ای مجلس‌افروز، چه غم می‌خوری که آن روستایی را در جایی بازداشته‌ام که اگر همه عالم جمع شوند و خواهند که او را از درون و بیرون این خانه بطلبند نتوانند بیرون آوردن، و ندانند که در کجا ــ ست. سروسیمین گفت ای شاهزاده، این چه جای تواند بود؟ طاهر گفت ــ ای راحت جان من و نور دیده من، اینک در زیر تخت من سردابه ای است و اورا درین سردابه پنهان کرده‌ام با چندین غل و زنجیر. طاهر چندان بگفت از مبارزت و شجاعت وصلابت ابومسلم که سروسیمین متعجب بماند و مشتاق دیدار ابومسلم گردید. پس در پیش طاهر خدمت کرد و گفت که ای امیر، اگر دوستی تو بامن یقین است و به حقیقت مرا دوست می‌داری، او را به من بنمای تا ببینم که این چگونه مردی است که همه لشکر امیر خراسان را سرگردان کرده است و از او عاجز بمانده‌اند تا امیر او را اسیر کرده است. همه دوستان نصر سیار شادند طاهر گفت ای دوست وفادار، این سهل باشد. اکنون این روستائی را به تو بنمایم تا تو او را ببینی.

پس بفرمود تا شمع را بر افروختند و بر بالای تخت آمد، و کلید را بر

گرفت ، و شمع را به مجلس‌افروز داد ، و در سردابه را بگشاد و درآن زیر زمین فرورفتند . ابومسلم را دیدند که از فرق سرتا به ناخن پای در آهن غرق بود . غل بر گردن نهاده و زنجیر آهن بر پای اوبسته و زرد و ضعیف گشته بود . اما صلابت عظیم از او می‌تافت . طاهر نصر سیار چون بر نزدیک او رسید یک طپانچه سخت بر روی ابومسلم زد ، و خیو بر روی امیر انداخت . و گفت ــ ای گاوبند روستایی خود را چگونه می‌بینی ؟ کجا شد آن مبارزت و شجاعت و پهلوانی تو ؟ ابومسلم سر بر آورد و گفت ــ ای حرامزاده بداصل ، وای خارجی ملعون ، این رسم مخنثان است که بندی را بزنند و سفاهت کنند ، و خیو در روی او اندازند . اگر خدای عزوجل مرا توفیق دهد و وعده اجل نرسیده باشد دانم‌که با تو حرامزاده خارجی چه باید کردن . طاهر گفت ای روستایی گاوبند ، هنوز طمع زندگی داری ؟ ترا یک امشب دیگر بیش مهلت نیست ــ و چون فردا روز شود من ترا پیش امیر خراسان برم و بفرمایم که تا ترا گردن بزنند . ابومسلم گفت که ای سگ خارجی ، بی رضای حق‌تعالی برگ از درخت نمی‌افتد و من تن را به رضای حق تعالی داده‌ام تا او چه حکم کرده است . اما این ساعت با تو گفتن چاره نبود که تو روباه لنگی و من شیر بندی . اگر دست و پایم گشاده بودی جواب ترا بدان تبر الماس فعل باز دادمی . طاهر خشم آلود در پیش وی باز دوید و لگدی بر پشت وی زد چنان که دَم او فروشد . سروسیمین وکسانی که باوی بودند با طاهر موافقت کردند و هر یکی چیزی بر وی زدند و بسی خواری کردند . و مجلس افروز آن حالتها می‌دید و از قهر بر خود می‌پیچید . و هر ساعت طاهر و کسان وی بر او سخنان می‌کردند . بعد از آن طاهر بفرمود که تا شراب را در آن سردابه آوردند و طاهر و سروسیمین شراب می‌خوردند . و بیخ جرعه را بر سرو روی ابو‌مسلم می‌ریختند . مجلس‌افروز تحمل نمی‌توانست کردن . پس به حیلت سرو سیمن را بر آن داشت که با طاهر از آن سردابه بیرون آمدند . و چون بیرون آمدند دست به عشرت زدند ، و چنگ را در فغان آوردند ، و جام باده را در گردش و مجلس را از سرنو تازه کردند ، و شادی همی‌کردند ، تا به وقت سحر رسید . پس طاهر و سروسیمین دست در آغوش هم آوردند و بخفتند .

اما خداوند اخبار روایت کند که ابومسلم بندی گران بر پای داشت اما دستهایش گشاده بود و در آن‌ساعت که سروسیمین و طاهر در سردابه فرورفتندو مجلس‌افروز آنچه با خود آورده بود با خود راست می‌کرد و چون خواستند که از سردابه بیرون آیند بر در سردابه رسیدند. مجلس‌افروز گفت آه که کفش من در سردابه بماند سروسیمین گفت باز گرد و کفش خود را بیرون آور. مجلس افروز دیگر باره به سردابه آمد و در پیش ابومسلم رفت و آن سوهان بندگشای در پیش او نهاد و آهسته در گوش او گفت که ای امیر بندها را بگشای و ساخته باش که امشب اگر بخت یاری دهد ترا از این جا بیرون برم. ابومسلم چون این کلمات را از مجلس افروز استماع کرد از شادی چنانکه نشسته بود از جای بجست و در او خیره بماند. و مجلس افروز از آنجا بیرون دوید و در سردابه را فروکرد، و سروسیمین دست در آغوش کرده تکیه کردند. و خواب مرگ طاهر را در ربود. و مجلس افروز در پای تخت تکیه کرد، و ساعتی صبر کرد تا ایشان نیک در خواب شدند. پس از جای برجست و گرد سر آن حرامزاده بر آمد و از هر جانب نگاه کرد تا هیچکس از آن خادمان و کنیزان بیدار هستند؟ و پانصد کس درخانه آن حرامزاده پاس می‌داشتندبر دروبام. و تا ابومسلم در بند بود از او می‌ترسیدند و شادی می‌کردند که فردا او را هلاک می‌کنند و ما ایمن می‌گیریم. و آن شب همه

به عشرت و شادی گرفتار بودند. و آن شب شحنه شهر برادر عمران بن زراره پاس داشت که او را کلنگ بن‌زراره گفتندی. با پانصد سوار گرد کوشک طاهر می‌گردیدند. و این کلنگ بن زراره سگی‌بود که درهمه عالم از آن بترسگی نبود. و هر شب آن‌ملعون هزار بار بر امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام ناسزا گفتی. مجلس افروز چون حال را بر آن موجب دید اول طهارت گرفت و دور گفت نماز حاجت بگزارد بعد از آن روی را بر خاک نهاد و مناجات کرد و گفت ـ خداوندا، تو می‌دانی‌که من بیچاره ضعیفه‌ام و جان را در خطر نهاده‌ام به دوستی اهل بیت رسول صلی‌الله علیه‌و آله وسلم مرا در این کار نصرت ده، و پرده این ضعیفه را مدر. پس برخاست و نزدیک طاهر آمد. وی‌را دید که مرده خفته بود. پس چادر و موزه سروسیمین را بر داشت. پس ترسان و لرزان بر سر بالین طاهر آمد، و گفت ـ بارخدایا، مرا نصرت‌ده. ساعتی توقف کرد و جای آن بود که هزار مرد در آن متحیر شوند. پس دست در زیر بالین طاهر کرد و کلید سردابه را برگرفت و آهسته آهسته از تخت فرود آمد و یک شمع را بر گرفت و در زیر تخت و در سردابه را بگشاد و به نزدیک ابومسلم آمد. ابومسلم آن بندها را همه بریده بود و چون شیر خشم آلود نشسته بود. چون مجلس‌افروز در آمد، سلام کرد و گفت ای محب امیرالمومنین علی، بند را از پای خود بر گرفته‌ای یا نه؟ ابومسلم گفت برداشته‌ام، و بارها ابومسلم حدیث او را از خردک شنیده بود و اعتقاد او را دانسته بود اما او را ندیده بود و چون مجلس افروز را بدید برخاست و تعظیم‌کرد او را. مجلس‌افروز بر ابومسلم‌آفرین کرد، و گفت ـ ای امیر، وقت تنگ است برخیز که تا برویم مبدا که کسی آگاه شود. ابومسلم گفت ای خواهر، چگونه کنم که من به یک پای ابزارم. مجلس افروز گفت چادری و موزه‌ای آورده‌ام، برخیز و بپوش. ابومسلم گفت من هرگز جامه زنان نپوشیده‌ام. مجلس افروز گفت ای امیر ترک این سخن مگوی که وقت تنگ است و بیم خطر است. برخیز و چادر و موزه را درپوش تا به سلامت برویم. ابومسلم دانست که مجلس افروز است می‌گوید. برخاست و چادر و موزه در پوشید و توکل بر خدا کرد. و مجلس افروز روی امیررا تنگ بربست چنانکه سروسیمین بستی و عظیم زیبا بود چنانکه او را هرکه بدیدی از سروسیمین باز نشناختی، و خنده بر ابومسلم افتاده بود. اما چون چادر و موزه راپوشیدوروی‌رابربست‌وازآنجا عزیمت‌کردندابومسلم‌گفت ـ بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

توکلت علی الحی‌الذی‌لایموت. این بگفت و پای رااز سر دابه بیرون نهاد. و مجلس افروز آهسته در سردابه را فرود افگند و قفل را بر وی زد و کلید را در زیر سر طاهر بنهاد. ابومسلم گفت ای خواهر، مرا دستوری ده تا این حرامزاده را قصاص کنم که بسیار زجر و ملامتی از او به من رسیده است. مجلس افروز گفت چه جای این چیزهاست که بیم جان است و ما را تدبیر بیرون رفتن می‌باید کردن، باشد که جان را به سلامت بیرون بزیم. ابومسلم گفت فرمان تراست. پس مجلس افروز آمد و چنگ سروسیمین‌را بر داشت برعادت هر بار، و روی را بر در کوشک نهاد و آاهسته می‌رفتند تا از در بند اولین بیرون شدند، و ابومسلم در زیر زبان قرآن همی‌خواند. و چون مجلس افروز بدان خانه رسید که دربانان خفته بودند بعضی خفته و بعضی نشسته بانگ بر ایشان زد و گفت درها را بازکنید که سروسیمین به خانه خود می‌رود. پس دربانان برخاستند و گفتند که‌پگاه است مجلس‌افروز گفت‌بلی هرچه زودتر برویم بهتر بود که کسی او را نبیند و نشناسد. پس درها را باز کردند و مجلس‌افروز وابومسلم بیرون آمدند تا به در بند دویم رسیدند. سرهنگان نشسته بودند و شراب می‌خوردند و چون مجلس افروز بدانجا رسید سرهنگان برخاستند و گفتند پگاه است که شما می‌روید اگر چنانچه صواب است ما در خدمت بیایم. مجلس‌افروز گفت شماجای خود نگاه دارید و شاد بنشینید. این بگفتند و درگذشتند و در وقت گذشتن ابومسلم چنان برگذشت که سرهنگان حیران بماندند از خرامیدن او، و با خود گفتند که سروسیمین سیار با جمال است، دیگری گفت اگر نه چنین بودی در حرم پسر امیر خراسان که دویم مروان حمار است کجا راه یافتی؟ پس ایشان همی‌رفتند تا به در بند سیم رسیدند خادمی‌که آن در بند داشت بر آن در خفته بودند، اما سرهنگان دیگر همه بیدار بودند. برجستند و خدمت کردند. مجلس افروز از ایشان نیز درگذشت. و ابومسلم در قفای وی همی رفت تا به در بند آخر رسیدند. و در دهلیز خانه پانصد مرد را دیدند که نشسته بودند و شراب می‌خوردند و بعضی مست بودند و بعضی خفته و بعضی بیدار، و بعضی‌های هوی می‌کردند، چنانکه رسم مستان باشد. مجلس افروز چون بدان در بند رسید بانگ برایشان زد و گفت زود از راه دور شوید که ملکه زنان و خاتون جهان وماه آسمان و قبله بتان و راحت جان پسر

امیر خراسان سروسیمین درگذرد. کلنگ‌بن‌زراره چون از مجلس‌افروز این سخن بشنید از جای برجست و پیش مجلس‌افروز آمد و بروی سلام کرد و گفت معذور دار که بنده ندانست. پس بانگ برکسان خود زد و گفت خاتون خراسان را راه دهید مجلس‌افروز و ابومسلم هر دو بیرون آمدند و آن خارجیان پنداشتند که سرو سیمین است. همه خدمت کردند و سرها را در پیش افکندند، و هیچ کس را زهره آن نبود که چشم از زمین‌بردارند از بیم طاهر نصر سیار که او محبوب او بود.

مجلس افروز باشحنه شهر در مقالات بود که ابومسلم از در کوشک طاهر بیرون رفت و شحنه شهر مجلس افروز را رعایت کرد. آنگاه مجلس افروز در قفای ابومسلم روان شد و گفت ای امیر، کارها بر مراد ماشد. زود برو تا برویم، و خود را به جایی برسانیم. پس به شتاب می‌رفتند تا بر درخانه ابو نصر شبرو رسیدند، و مجلس افروز حلقه را بر در زد. آن محبان که در آنجا جمع شده بودند گمان بردند که کسان نصر سیارند که به قصد گرفتن ایشان آمده‌اند. از شکاف در نگاه کردند. دو کس را دیدند، یکی در چادر زنان و یکی‌مرد. درحال در را باز کردند، و ابو سهل ماه روی باتیغ کشیده بیرون آمد. ابومسلم او را بشناخت و گفت ای دوست عزیز، کسی پیش دوستان خود چنین با تیغ کشیده آید؟ تیغ را در نیام کن که منم ابومسلم مروزی. ابو سهل ماه رو چون آواز ابومسلم را بشنید تیغ را از دست بیفگند، و در پای ابومسلم افتاد، و گفت ـ ای برادر، این چه حالت است آیا من به خواب می‌بینم یا به خیال! ابومسلم او را در کنار گرفت و گفت ـ خدای عزوجل مرا خلاصی داد. اما سبب این شیر زن مردانه و محب آل یاسین شده است. و همه شرح حال مجلس افروز را به ظهور آورد. ابو سهل بر مجلس‌افروز دعا کرد و گفت ما همیشه شاکر نعمت او بوده‌ایم اکنون یکبارگی شد وهمه محبان را معتقد و مولای خود گردانید، و تا یوم القیام همه محبان و مومنان در مجالس، در فضایل او باز گویند، و تا مازنده ایم مطیع و معتقد اوییم که آنچه‌او کرده‌است هیچ کس را مقدور نیست.

پس ابوسهل گفت ای امیر در این خانه بعضی دیگر از محبان هستند. درآی تا به دیدار تو مشرف شوند. پس ابومسلم با مجلس افروز به اندرون خانه در آمدند. ابونصر شبرو دوید درخانه، و جامه‌های قیمتی را بیرون آورد و در

ابومسلم پوشانید و او را درخانه خاص در آوردند .

ابومسلم چون در آمد جمعی را دید که نشسته بودند . همه از محبان خاندان بودند . یکی از ایشان ابوالخیرلاکمالانی‌بود ، و دیگری نصر عباس بود ، و فضل شابرنجی‌بود ، و یوسف کوکردی‌بود ، و سعیدبن‌علی‌بود ، وابونصر شبرو بود ، و ابوسهل‌ماه‌روی‌بود ، و خردک آهنگر بازگشته‌بود . و چون ابومسلم‌را بدیدند همه در دست و پای وی‌افتادند و بگریستند از آن شادی که جمال ابومسلم را دیده‌بودند . و برمجلس افروز سمرقندی آفرین کردند ، و او را به تحسین و تفصیل تمام بستودند .

پس ابومسلم از ابوسهل‌ماه روی پرسید که خردک آهنگر و یاران دیگر کجااند ؟ گفت همین لحظه بیرون رفتند . ابومسلم گفت که صواب آن است که ما به خانه خردک رویم که تا یاران مرا ببینند ، سبب آنکه همه رنجوراند . و همه دوستان را خبر دار گردانید ، و از آنجا به ده ماخان می‌رویم که تا مادرو خواهر را ببینم که ایشان را تسلی خاطر باشد که البته خبر گرفتاری مرا شنیده باشند .

ابوسهل گفت فرمان شما راست . پس ابومسلم با محمود شادیاری را بفرستاد که تا دوستان و محبان را خبر دارکند از حال خلاصی ابومسلم . وابومسلم مجلس افروز را بیرون آورد و روی را به دروازه ماخان نهادند و به شتاب می‌رفتند تا به سر کویی رسیدند . مردی را دیدند که از آن کوی به در آمد . کمانی در بازو افکنده و تیغی در گردن انداخته . چون شیر خشم آلود روی را بدیشان آورد و پرسید که شما چه کنید ؟ ابومسلم آواز او را بشناخت و گفت که ای آزاده مرد ، ما را مترسان و آهسته باش ، که منم صاحب‌الدعوه ، ابومسلم مروزی ، که از بند مرا خدای تعالی خلاص کرده‌است . و آن مرد بهرام کردلوکردی‌بود .

چون او آواز ابومسلم را بشنید از شادی بیم آن بود که بیهوش شود و در دست و پای ابومسلم افتاد ، و گفت ــ حق سبحانه و تعالی می‌داند که امشب از غم و اندیشه شما قرار نیافتم . سپاس و ستایش مرخدای عزوجل را که شما را سلامت بدیدم . ابومسلم گفت فضل خدای تعالی ما را خلاصی داد ، اما سبب این خواهر بود . بهرام بر مجلس افروز آفرین کرد ، و ابومسلم او را بدرود کرد و روی به ده ماخان نهادند و بشتاب می‌رفتند ، تا بر سرکویی رسیدند . دوکس

را دیدند که از آن کوی به در آمدند و بانگ بر ایشان زدند، که ابومسلم آواز ایشان را بشناخت. گفت ــ ای دوستان، منم ابومسلم مروزی. ایشان به نزدیک ابومسلم دویدند و در دست و پای امیر افتادند و او را در کنار گرفتند، وآن مردان یکی را دیوانه قفای نام بود، و یکی دیگر را خوشنام سرخسی. و هردو بگریستند از آنکه بسیار آرزومند دیدار امیر ابومسلم بودند.

آنگه ابومسلم گفت ــ ای برادران، از خردک آهنگر چه خبر دارید؟ گفتند ــ که ای خداوند، درخانه عبدالله ماخانی است و دو تن دیگر از دوستان با اویند و همه مضطرب و متفکرند در بارهٔشما، و همه تدبیر بیرون آمدن شما می‌کنند. زودتر بروید تا بدانجا رویم.

پس دیوانه قفای در پیش افتاد و یاران در قفای وی روانه شدند. و چون بر سر کوی چرم گران رسیدند پنج پیاده را دیدند که از آن کوی به در آمدند و هر یکی تیغی بر گردن نهاده و به شتاب. چون به نزدیک ابومسلم رسیدند بانگ بر ایشان زدند که بگیرید این ابوترابیان را. ابومسلم چون این حدیث را بشنید بانگ بر ایشان زد و آهنگ آن خارجیان کرد و بدیشان در آمد، و یکی را مشتی بر گردن زد چنانکه گردنش خرد بشکست و قصد آن دیگران کرد. وآن چهار آواز بر آوردند که النفیر النفیر. وآواز ایشان به گوش مردم رسید. تا از خانه ها بیرون می‌دویدند ابومسلم و یاران کار ایشان را تمام کرده بودند.

پس ابومسلم گفت زودتر بروید که محل کاهلی نیست. پس به شتاب برفتند و چون باد می‌دویدند. چون بر سر کوی خردک رسیدند یک مرد را دیدند که می‌آمد. ابومسلم بانگ بروی زد. آن مرد فراپیش‌آمد و تبسم نمود و گفت که ــ ای خداوند، کسی بر دوستان خود بانگ به این صلابت نزند. این بگفت و در دست و پای ابومسلم افتاد. وآن مرد خردک آهنگر بود. ابومسلم او را در کنار گرفت و بسیاری بگریستند. ابومسلم گفت که ای دوستار امیرالمومنین علی، و ای محب خاندان، بگوی که از کجا می‌رسی و از حال من چون خبردار شدی؟ خردک گفت که ای امیر، این ساعت درخانه عبدالله ماخانی بودم باجماعتی از دوستان، و در تدبیر شما بودیم که چگونه شما را از این بند خلاصی دهیم که ناگاه لشکر خواب بر من تاختن کرد، و هر چند که جهد کردم که آن

خواب را از خود دفع کنم نتوانستم . و چون خواب مرا فریفته کرد امیرالمومنین علی علیه‌السلام را درخواب دیدم که‌مرا گفت ـ ای جوانمرد ، برخیز که دوست ما راحت یافت ، و به نزدیک تو همی‌آید . و چون وی را ببینی بگوی که ای جوانمرد ، ترا قصد عراق باید کردن تا کار تو بالاگیرد ، و کارهای تو نیکو شود . و چون از خواب در آمدم با خود گفتم که سخن امیرالمومنین علی علیه السلام خلاف نباشد چه درخواب وچه در بیداری . پس بر خاستم و بیرون آمدم و با یاران خود بگفتم این راز را . ایشان مرا گفتند که بدین تعجیل کجا می‌روی؟ گفتم به مصلحتی و چون بدینجا رسیدم به دیدار شما مشرف گشتم . ابومسلم گفت چون امیرالمومنین علی ـ علیه‌السلام چنین فرموده است پس بر من واجب و لازم شد که به قول امیرالمومنین علی ـ علیه‌السلام ـ عمل کنم و در این شغل قیام نمایم .

پس روی به راه نهادند . و چون پاره‌ای راه برفتند ، ابومسلم گفت دریغا اگر آن تبر با من بودی . خردک گفت دل فارغ دار که ابونصر شبرو برفت و تبر را بیاورد . و آنچه یاران کرده بودند جمله را به سمع ابومسلم رسانید ابومسلم بر ایشان آفرین کرد و روانه شد که ابومسلم گفت که ـ ای یار ، باید کسی برود و اسحق کنده شکن‌را خبر دار کند تا او نیز بیاید و آن تبر را با خود بیاورد . خردک گفت ـ حالیا نزدیک آن یاران رویم و کسی را به طلب وی بفرستیم . این حدیث را باهم همی‌گفتند تا به خانه عبدالله ماخانی رسیدند . خردک حلقه بر درزد . آواز آمد که چه کسی ؟ خردک گفت ـ در بگشا که منم خردک آهنگر عبدالله زود در پس در دوید و گفت حال چیست که زود با ز گردیده‌ای؟ انشاالله خیر باشد . خردک گفت سبب باز گشتن من مقصود از امیر صاحب الدعوه‌ابومسلم عبدالله چون سخن ابومسلم شنید خواست که از شادی نعره ای‌زند . پس در را بگشاد و بیرون دوید . ابومسلم را دید با چند یاری دیگر . پس در دست و پای ابومسلم افتادند و بسیاری بگریست ، و گفت خدای عزوجل دلت را شاد دارد چنانکه دل ما را شاد کردی . پس دست ابومسلم را بگرفت و با یاران دیگر به خانه در آورد .

چون ابومسلم به خانه اندرون آمد ابو طاهر صیقل گر را دید و ابوجعفر

گل کار، وابوعلی خراط، و اسحاق دباغ، و محمد حلاج، و حمید عطار، ومسیح موتار، و محتاج کله‌پز، و یحیی صباغ، و محمد شعرباف، و خلیل خباز، و ابو سعید ابریشم‌فروش، و ابوالفضل قصاب و ابونصر چوب تراش، وابوالفتوح خراسانی. چون ابومسلم ایشان را بر قرار خود دید. فراز آمد و بر ایشان سلام‌کرد. ایشان چون ابومسلم را بدیدند در دست و پای ابومسلم افتادند و گفتند که ـ ای یار، درخواب دیدیم‌که تو از دست آن خارجیان خلاص یافته‌ای.

ایشان در این حدیث‌بودندکه‌در خانه را به قوت بکوفتند. عبدالله گفت کیست؟ یکی گفت منم اسحق کنده‌فکن و ابو نصر شبرو و گرد مرد رضا بندی و سیاه مرد زنگی و زنگی بچه کاقی وبهرام کردلوکردی. پس عبدالله زود در بگشاد و ایشان در خانه آمدند و در دست و پای ابومسلم افتادند. و ابومسلم ایشان را در کنار گرفت و یکدیگر را باز پرسیدند. پس گفتند که ای امیر، چگونه از دست آن خارجیان خلاصی یافتی؟ ابومسلم گفت خدای عزوجل مرا خلاصی داد. اما سبب این که بانوی مستوره بود و خواهرم مجلس افروز سمرقندی بود. و احوال خود به تمامی در پیش یاران عرضه کرد. آن جوانان همه بر مجلس افروز دعا کردند و او را به تعظیم تمام بستودند. و گفتند که کاری کرده که همه عیاران روی زمین محتاج و سرگردان و متحیرند و درود تا یوم القیامت از فضایل تو باز گویند. و ما تازنده ایم ادای این حق ترا نتوانیم گزارد. مجلس افروز خدمت کرد و گفت ـ هزار چون من فدای اهل بیت رسول باد. و اینهمه از اعتقاد شما بود. پس هیچ مکروهی به شما مرساد به حق محمد و آله الامجاد.

پس ابومسلم روی را به اسحاق کنده شکن کرد و گفت ـ که ترا از احوال‌من خبر دار کرد که در این شب تاریک بیرون آمده و رنجه شده‌ای؟ گفت ـ ای امیر، بدان که من در خواب خوش بودم که آن سرمردان و محک حلال زادگان، و نازش غازیان، و قتل کننده کافران، و آن کننده در خیبر و آن بابای شبیر و شبر، وآن صاحب ذوالفقار و آن کشنده ذوالخمار، و آن شاه مردان، و شیر یزدان، امیر ـ المومنین علی علیه‌السلام درخواب دیدم که نزدیک من آمد و گفت ـ ای اسحاق آن دوست ما را بگوی که در بند بود و خدای تعالی او را خلاصی داد و اکنون در خانه عبدالله ماخانی است با یاران دیگر و دلش در بند تست، و تبر او را هم به

نزدیک او بر، و سلام من بدو برسان و بگوی که ای جوانمرد البته قصد عراق باید کردن که تا کارتو در آنجا انجام گیرد.

ابومسلم چون این حدیث را از اسحاق بشنید یقین او درست شد و گفت سخن امیرالمومنین را خلاف نباید کردن چون اسدالله الغالب دلالت نمود برقول و کلام او معترف باید بود. پس ابومسلم با یاران خود گفت مرا دراین شهر بودن دیگر صواب نیست و چنان نیت دارم که به ماخان روم و مادر و خواهر خود را ببینم. باید که شما صبر کنید تا من بیایم و شر این خارجیان را از سر گیریم ونصر سیار را از تخت به تخته تابوت آریم و لایت را از مروان و مروانیان بستانیم. این بگفت و خردک آهنگر و اسحاق کنده شکن و جمله یاران را بدرود کرد و گفت ای یاران، اگر شما را با خود می‌برم شما تابع بسیار دارید و چون شما غایب شوید نصر سیار ملعون شما را نبیند یقین او در حق شما معین گردد که شما با من آمده‌اید، و به سبب آمدن شما به دوستان رنج رسد. خردک دانست که راست می‌گوید. پس گفت ــ ای صاحب الدعوه، هزارجان ما فدای علی بن ابی طالب علیه السلام باد که اگر جان ما فدای او گردد هیچ اندیشه نیست. ابومسلم گفت من هر کجا که روم باز آیم و شما را خبر دارکنم. پس اسحق کنده شکن وخردک آهنگر هر دو گریان شدند. آنگه همه مومنان ابومسلم را در کنار گرفتند، و همه سرهنگان را خیر باد گفت و میان را محکم در بست. پس روی را به مجلس افروز سمرقندی کرد و گفت ای خواهر تو کجا خواهی‌رفت؟ گفت ای امیر، من دوستی دارم. درخانه او پنهان می‌شوم و چون کارتو به کمال رسد من بیرون آیم. ابومسلم بر وی آفرین کرد و گفت ای خواهر، امیدوارم که کار بر مراد شود و دوستان امیرالمومنین علی از جور این سگان باز رهند.

آنگاه مجلس افروز ابومسلم را وداع کرد و برفت تا به خانه آن دوست رسید و پنهان شد. روزی دیگر الاغی را به‌کرایه بگرفت و روی را به سمر قند نهاد و برفت و ابومسلم نیز از یاران جدا شد و برفت. و چون بدان ده ویرانه رسید که ابوعطای شمیرانی درآن ده بود و چون به میان ده رسید تنی چند را دید که همی آمدند. ابومسلم خواست که از ایشان احتراز کند که یکی از آن جوانان پیش وی باز آمد و گفت ــ ای جوانمرد، کناره مکن که منم ابوعطای‌شمیرانی. ابومسلم چون

نـــام وی را بشنید چنان شاد شد که صفت نتوان کردن. پس او را در کنار گرفــت و رویش را بوسه داد، و گفت ای آزاده مرد، خدای تعالی ترا اجر دهد هر چند که در دست این خارجیان گرفتار بودم اما در غم تو بودم. ابوعطا بروی دعا کرد و گفت ای برادر، اکنون کجا می‌روی و نیت کجا داری؟ ابومسلم گفت به مـاخـان می‌روم به نزدیک مادر و خواهر، تا ایشان را ببینم و آنگاه به جانب **عراق می‌روم**. ابوعطای شمیرانی گفت سفرت مبارک خواهد بود که به فرمان امیرالمومنین علیــه السلام بروی. ابومسلم گفت ترا ازاین واقعه که خبر دار کرد؟ گفت آنکس که به اسحاق کنده شکن گفته‌بود. پس گفت ای امیر بدان که امیرالمومنین علــی علیــه السلام را درخواب دیدم که مرا گفت ای ابوعطا، خدای عزوجل آن محــب مـارا از بند خلاص کرده است و اکنون بدین جانب همی‌آید. زنهار بگوی که به جانــب عراق رود و عــم خود را بطلبد که کار او بالا گیرد.

ابومسلم شاد شد. پس ابوعطا گفت ای امیر، به حق امیرالمومنین علــی علیه‌السلام ــ هر کجا که می‌روی ما را هم با خود ببر که کارمابی تو رونق نــدارد. و ما بی تو زندگانی نمی‌خواهیم. ابومسلم چون سوگند ایشان را بشنید گفت چون مراد شما چنین است، بسم‌الله، بیایید تا برویم.

پس ابوعطا یاران خود را گفت که امیر ما را قبول کرد اکنون بیــاییــد تا برویم. یاران ابوعطا وابوالحسن و ابوالفتح و اسماعیل بخاری با ابومسلم روانــه شدند و روی را به ماخان نهادند و چون به گورستان ماخان رسیدند آواز گریه بــه گوش ابومسلم رسید. گفت ای یاران، این آواز آشنا همی‌آید. شما بر جای خود قرار گیرید تا من بروم و بنگرم که این گریستن از کجا همی‌آید. پس ابــوعطــا و یاران آنجا قرار گرفتند و ابومسلم فرا پیش رفت و چون به گورستان رسید زنــی را دید بر سر گوری نشسته، زار زار می‌گریست. چون ابومسلم آن زن را بدید گفت ای عورت، چرا می‌گریی؟ آن زن چون آواز ابومسلم را بشنید، نعره ای بــزد و بیهوش شد. ابومسلم با خود گفت آیا این زن را چه رسیده است که چون آواز مرا شنید بیهوش شد. برلب آن گورستان جوی آب بود. ابومسلم بر کنار آن جــوی رفت و پاره ای آب بیاورد و بر روی آن زن ریخت تا به هوش آمد، و دست را در گردن ابومسلم کرد و به زاری زار بگریست. ابومسلم چون دروی نگاه کرد خواهــر

خود را دید. گفت ای خواهر، چرا همی گریی و این قبر از آن کیست؟ خواهرش گفت ای برادر، چون مادر خبر یافت که ترا در شهر مرو گرفته‌اند زهره اندر بدن او آب شد و جان را به جان آفرین تسلیم کرد، پس این قبر مادر تواست.

ابومسلم چون این حدیث را بشنید زار زار بگریست و خاک مادر را زیارت کرد و سر خواهر را در کنار گرفت و گفت ای خواهر، اکنون بر خیز و به خانه رو و بنشین و به نماز و طاعت مشغول باش و مرا به دعای خیر یاد کن که من نیت عراق دارم به فرمان امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام می‌روم. خواهر ابومسلم چون حدیث را استماع کرد به تضرع و زاری در آمد و گفت ای برادر، ترا چیزی نمی‌باید که در این سفر بر خود نفقه کنی و دانم که تنها نخواهی رفت. هرآینه در این سفر با تو کسی‌باشد. ابومسلم گفت ای خواهر، غم مخور که تا جهان آفرین جان داده است روزی هم مقرر کرده است.

این بگفت و خواهر را بدرود کرد و روی به راه نهاد و چون نزدیک ابو-عطای شمیرانی رسید و دیگر یاران، احوالها را جمله عرضه کرد. پس یاران او را تعزیت دادند و تسلی نمودند بعداز آن روی را به راه نهادند و از آن جانب برفتند.

مولف اخبار روایت کند که چون روزی دیگر عالم منور شد و خورشید سر از مطلع شرق طلوع کرد، سروسیمین از خواب در آمد و مجلس افروز را آواز داد. هیچ جواب نیامد. و در آن روز عادت چنان بود که هر که غیر از مطلوب بودی جواب ندادی. طاهر از بانگ وی بیدار شد و گفت ای آرام جان، چرا فریاد می‌داری؟ گفت ای امیر، مجلس‌افروز را بانگ می‌کنم و جواب نمی‌شنوم. طاهر سراز بالین بر داشت و هر چند که ملازمان خود را بانگ زد از هیچ کس جواب نیامد. روی به سروسیمین آورد و گفت تو از مجلس افروز چه گله می‌کنی که مشتی درم خریده خود را هر چند که بانگ می‌زنم از ایشان هیچ جواب نمی‌آید. خشم آلود برخاست و به گرد خانه می‌گردید. آن غلامان و چاکران را دید که شراب خورده بودند. همه چون مردگان درخواب بودند. چون طاهر به میان خانه رسید یکی را دید که در میان افتاده بود. لگدی بر وی زد که بیدار شد و چون نگاه کرد طاهر نصر سیار را دید. بر جست و خدمت کرد. طاهر گفت ای حرامزادگان شما مرده‌اید که هر چند آواز می‌دهم یکی جواب نمی‌گویید؟ آن فراش خدمت کرد و گفت ای امیر تا اکنون بیدار بودیم که سروسیمین و مجلس‌افروز برفتند. پس این لحظه به خواب فرو رفتم. طاهر گفت ای حرامزاده سروسیمین کی رفت؟ آیا تو مگر دیوانه‌ای؟ گفت ای امیر همین لحظه سروسیمین با مجلس افروز برفت که

سروسیمین آواز داد و گفت من اینک اینجا نشسته‌ام . همانا که مجلس افروز برفته البته سببی روی نموده است که رفته است . بعد از آن چادر و موزه را طلب کرد و نیافت . گفت این همه از آن بتر که هم اکنون روز شود و مردم از حال من آگاه شوند و این مجلس افروز عجب است که چادر مرا برده است .

این بگفت و چادرشبی در بر گرفت . طاهر می‌خندید که سروسیمین در چادر شب رفته بود ، پس طاهر را بدرود کرد و برفت و طاهر نیز عزیمت حمام کرد و ساعت نیک در حمام ساکن بود که ناگاه غلامی از ملازمان طاهر در آمد و خدمت کرد و آن غلام فرخ رکابدار بود ـ و گفت ای امیر زاده از پیش امیر خراسان ابراهیم بن خزیمه ، سپهسالار امیر آمده است که با ملک زاده سخنی دارم . طاهر گفت بگو تا در آید . پس ابراهیم خزیمه در آمد و خدمت کرد . طاهر گفت موجب آمدن چیست که خود را رنجه فرموده‌ای؟ ابراهیم گفت ای امیرزاده ، چون بامداد به ملازمت امیر خراسان رفتم فرمود که برو به نزدیک طاهر و بگوی که آن روستایی را بیرون آور و او را در بازار صرافان در قید و شکنجه درآر تا بگوید که یاران او در کجایند و اگر مقر نشود او را سیاست کن . طاهر گفت اینک در عقب می‌رسم .

اما سبب آن بود که نصر سیار در واقعه دید که ابومسلم همی‌آمد ، براسب سفید نشسته ، و اسباب ملوکانه بر آن مرکب افکنده ، و سلاح های ملوکانه پوشیده و تبر گران بر گردن نهاده . چون نصر سیار این حالت را بدید گفت ای دریغا که من او را به دست پسر خود طاهر سپرده‌ام ، اکنون چگونه خلاصی یافت؟ پس قصد کرد که او را بگیرد . از آنجا که ابومسلم بود دو مار پیدا شدند و قصد نصر سیار کردند چنانکه شاعر گوید .

چگونه پذیرد دل هوشیار
که از کتف مردم بر آید دو مار

نصر سیار از هیبت این واقعه از خواب در آمد و ابراهیم خزیمه را طلب نمود و پیش طاهر فرستاد چنانکه یاد کردیم .

اما چون ابراهیم خزیمه کلید را از طاهر بستد و نزدیک سردابه آمد ، و سرهنگی را گفت که ـ این در را بگشای ، و در این سردابه رو ، و این روستایی را

بیرون آر. آن سرهنگ گفت ــ دیگری برود. ابراهیم خزیمه چون بیدلی ایشان را بدید در خشم رفت و گفت که ــ ای نامردان، در اینجا یک مردی است برهنه و رنجور، و در بندگران، شما زهره آن ندارید که به نزدیک او روید، پس در مصاف مبارزان چگونه خواهید رفتن؟ بدین دل و زهره از این مبارزت و پهلوانی، از امیر خراسان جامه و زر می‌ستانید؟ این بگفت و تیغ از میان کشید، و در سردابه در آمد، ترسان و لرزان. تا در نشیب سردابه برسید. هیچ کس را ندید. و چون نیک نگاه کرد بندهای دست و پای ابومسلم را دید که از هم ریخته‌افتاده. خزیمه حیران بماند. گفت در این سردابه کسی نیست؟ این عجب حالتی است، و زود بیرون آمد، و روی را به حمام نهاد و طاهر را از آن حالت اعلام نمود طاهر چون بر این حدیث مطلع شد بر مثال دیو از حمام برون آمد و به نزدیک سردابه آمد. و هر چند که تفحص و تجسس نمود هیچ کس را نیافت. و گفت آیا که این کید کرده‌باشد؟ ابراهیم گفت تو خود بهتر می‌دانی.

پس طاهر با ابراهیم خزیمه در گرد شهر می‌گردیدند، و از ابومسلم خبر معلوم می‌نمودند. و هیچ کس را از او آگاهی‌نبود، و درهیچ جا نیافتند. وآن‌روز طاهر سه بار به خانه سروسیمین آمد و گفت هیچ جای از آن رعنای خبر یافتی؟ طاهر گفت مرا این همه برای تو پیش می‌آید که مجلس‌افروز آن روستایی را از بند من بیرون برد و مرا در ملامت امیر خراسان اندازد. تو باری سرخودگیر تا کسی پیش امیر غمازی تو نکند.

چون سروسیمین از طاهر این سخن را شنید درحال رختهای خود را جمع کرد و در جایی پنهان گردید و خود متواری شد. طاهر و ابراهیم بن خزیمه همچنان گرد شهر همی گردیدند و از هرجای ابومسلم را طلب می‌کردند، و نصر سیار را از این حال اعلام نبود، که ناگاه آن سگ حرامزاده زرقی جاسوس در آمد و خدمت کرد، و گفت ــ ای امیر، هرچند که خبری ناخوش آورده‌ام اما از گفتن آن چاره‌ای‌نیست. پس‌بدان‌وآگاه‌باش‌که چنین می‌شنوم که آن روستایی را دوشینه از خانه امیر زاده برده‌اند. نصر سیار چون این حدیث را بشنید چهره او متغیر شد، وانگشت تاسف را به دندان بگزید، و در زمان افتح حاجب را طلب کرد و گفت برو و طاهر را پیش من آور. افتح خدمت کرد و گفت ــ امیر خراسان شمارا

طلب می‌کند. طاهر به جز رفتن چاره ندید. پس ترسان و منهزم در پیش پدر آمد و خدمت کرد. نصر سیار بانگ بروی زد و گفت ای حرام زاده بداصل، من ترا نگفتم که در هر کار از آن روستایی غافل مشو، و او را مستحکم نگهدار، و مبادا که در رعایت حبس او ضرری واقع شود. اکنون چه فضیحت است که بر تو واقع شد و او را به باد دادی، طاهر گفت ــ به خدای آسمان و زمین که هر خطایی که در ملک مرو واقع می‌شود به علم پسران کثیرست. پس بفرمود که تا سلیمان کثیر و محمد کثیر را طلب کردند وچون در آمدند نصر سیار بر ایشان بانگ زد و گفت که ــ چندین بار امیرالفاسقین بر من الزام و حجت گرفته است که البته دوستان ابوتراب را طلب کنی و به چنگ اندر آری، درحال به قصاص برسانی، و من همه را اعلام کرده‌ام، و بر ایشان واقف گشته‌ام، وهیچ نمی‌گویم که تا به این غایت که تو مردمان را بر گماری که تا آن روستایی که دشمن امیرالفاسقین است از خانه پسر من بدزدند و او را از بند من خلاص کنند.

خواجه سلیمان کثیر سوگند خورد که مرا ازین خبری نیست. محمدبن‌کثیر گفت اول بپرس که حریف پسرت درمجلس که بوده است و باکه شراب خورده است آنگاه بر ما عتاب کن. نصر سیار افتح حاجب را بفرستاد که تا خان و مان طاهر را حاضر آوردند، و نصر سیار از خادمی پرسید که امشب درخانه طاهر که بوده است و با که شراب می‌خورد؟ پس خادم احوال سروسیمین و مجلس‌افروز جمله را عرضه داشت نصر سیار کرد.

نصر سیار چون این حدیث را بشنید در غضب شد و خواست که طاهر را سیاست کند که ابراهیم خزیمه گناه او را از نصر سیار التماس‌کرد و او را به خانه روانه کرد، و سلیمان کثیر را هم به خانه خود باز فرستاد و مالی عظیم بر درویشان صدقه کرد. و نصر سیار در شهر منادی کرد و کسان را بر گماشت. اما هر چند که ابومسلم را در شهر مرو طلب کردند نیافتند. پس نصر سیار بفرمود که تا نامه ها نوشتند به جانب سرخس و نیشابور و ری وعراق و ولایت های صد فرسنگ و صورت ابومسلم را با تبرش در نامه نقش کردند. و گفت هر که او را بگیرد میباید که بند کرده او را پیش من آورد و نامه ها را به پیک های تیزرو داده فرستادند. و سفارش بسیار کرد در آن نامه ها که هر که این روستایی را بیارد من‌نیمه‌ای‌از‌تاج

و تخت به وی بدهم .

القصه پیک ها را به زود فرستادند . اما چون امیر ابومسلم با ابو عطای شمیرانی و ابوالحسن و ابوالفتح و اسماعیل بخاری و یوسف کیرنگی به جانب عراق بدر رفتند و گلبانگ بر قدم زدند و راه سرخس در پیش گرفتند ، و به یک شب و یک روز به سرخس رسیدند . نماز عصر بود امیر گفت که درین شهر کسی نداریم که به خانه او رویم . پس ما را به مسجد جامع می‌باید رفت . پس این مشورت کردند و روانه شدند . گذار ایشان به بازار افتاد ابومسلم در عقب و ابو عطار در پیش، چند قدمی برفتند . بر سر چهار سوی سرخس رسیدند . مردم بسیار دیدند که بر سر چهار سو جمع شده‌اند و غوغاست و چهار دار بلند زده‌اند و چهار جواب را دید که در زیر آن دار سر و پا برهنه بازداشته‌اند ، و شحنه سرخس که او را عوجان باختری می‌گفتند با سرهنگان خود به عظمت تمام ایستاده بودند . و هر زمان آن جوانان می‌گفتند ، که ای مردمان ، بدانید که ما دزدی نکرده‌ایم و خون کسی به نا حق نریخته‌ایم ، و گناه ما آن است که دوستار محمدو علی ایم . عوجان که این بشنید گفت ــ زود باشید و این ابوترابیان را بردار کشید . درین محل جلادان پیش آمدند که ایشان را بردار کشند . باز یکی گفت که ای مردمان ، بدانید که ما را به ناحق می‌کشند ، و ما از کشته شدن باک نداریم که صدهزارجان ما فدای علی و آل علی باد . و بعد از آن آواز بلند کرد و قصیده ای برخواند ، و چون تمام کرد ، یکی دیگر گفت که فرزندان خود را به شما سپردیم . چون این بگفتند مردمان شهر در پنهان زار زار بگریستند .

راوی گوید که ابومسلم را از آن وصیت کردن و مدح خواندن و زاری کردن دل برایشان بسوخت و روی به ابوعطا کردو گفت چه می‌گویی دراخلاص این محبان ، بیا تا امروز جان خود را برای این محبان در بازیم ، و این موءمنان را از دست این خارجیان سگ خلاص دهیم . ابوعطا و یاران گفتندکه هرچه می‌گویی ماتابعیم . امیر گفت تو با اسماعیل بخارایی پیش امیر شهر روید و ببینید که چون من کار شحنه را ساختم شما امیر شهر را از پای در آرید ، و یوسف کیرنگی را گفت که تو با این شش کس به نزدیک دار روید و بایستید و چون ببینید که ما امیر شهر و شحنه راکشتیم شما آن ناجوانمردان را خلاص کنید .

القصه ابوعطا با اسماعیل به میان مردم در آمده به نزدیک امیرشهر

رسیده ایستادند. یوسف با آن پنج تن به نزدیک دار ایستادند و انتظار امیر می‌کشیدند که چه کند. اما چون امیر یاران را روانه کرد او نیز روانه شد تا به نزدیک عوجان شحنه رسید. بانگ بروزد که ای مروانی، چرا این محبان علی را سیاست می‌کنی؟ ای خارجی‌مروانی، این‌بگفت و آن تبر الماس فعل خارجی کش را بیرون آورد چنانکه تمام بازار روشن شد، و بعد از آن صلوات فرستاد و لعن بر مروان کرد و به مثال شیر تبر را بر فرق عوجان زد تا صدرزین بر شکافت، و بر گردن دیگری زد که سرش را انداخت، و بر میان یکی زد که چون خیار به دو نیم کرد. خارجیان از پیش امیر رمیدند. امیر شهر دید که شورش و غوغا بر آمد. حیران گردید. که در آن محل ابوعطا در آمد نجک دوازده من در دست بر سرش زد که مغزش در میان عام پاشید. و یکی را بر گردن زد که سرش به‌دور انداخت. یوسف با آن پنج مومن چون چنان دیدند کاردها بر کشیدند و در یک ساعت‌بیست‌مروانی را به کارد سوراخ سوراخ کردند. خارجیان از زیردار روی به هزیمت نهادند. و محبان کارد زدند و ریسمان ها را بریدند و مومنان را خلاص کردند. مومنان نیز هریک تیغی از خارجی استاندند و سپرها در دست روی بدان خارجیان نهادند و کشتن گرفتند.

راوی گوید که مردم شهر سرخس چون امیر خویش را کشته دیدند قصد امیر کردند. امیر یک ذره نیندیشید و تبر را به کار در آورده بود، و می‌زد و می‌کشت. از آن خارجیان پشته پشته کرده بود. و این خبر در شهر افتاد که‌چند دوستار علی پیدا شده‌اند و محبان را از دار خلاص کردند. محبان آمده بودند و نظاره آن پردلان می‌کردند.

راوی گوید که بیشترین شهر سرخس محب و دوستار خاندان‌بودند. یاری ابومسلم می‌دادند و سنگ و خشت و چوب و تیغ بر خارجیان روان کرده بودند.

اما چون آتش حرب بالا گرفت خبر به مالک عشر که امیر شهر سرخس بود بردند که این چنین غریبان در شهر آمدند و ابوترابیان را از پای دار خلاص کردند. والی شهر و شحنه شهر را کشتند و مردم بسیار از دوستان مروان حمار کشته اند. چون مالک عشر این سخن بشنید بر آشفت و درحال با دو هزار مرد سوار گردیده روی به چهار سوی سرخس نهادند.

اما چون ابومسلم آن بدید به ابو عطا گفت که بدانکه آنچه مقصود بود حاصل شد، می‌باید خود را بیرون اندازیم. یاران گفتند صواب در این است فی‌الحال امیر تبر را از خون پاک کرد و در آستین کپنک پنهان کرد، و از پشت بازار بدر رفت، و خود را به کوچه‌های شهر سرخس انداخت، و یاران نیز از عقب روانه شدند. در آن وقت گردوغبار عظیم برخاسته بود و تاریک گردیده و آمد کار ابومسلم بود از فضل خدا.

اما چون امیر پاره ای راه برفت به ابو عطا گفت که اکنون کجا می‌رویم که ساعتی بر آساییم؟ گفت به مسجد جامع. روانه شدند تا بر در مسجد رسیدند خادم مسجد که فضل سمرقندی گفتندی دیدند که بر در مسجد ایستاده. ابو عطا پیش آمد و سلام کرد. خادم جواب داد و ابوعطا را در کنار گرفت، و ازروی محبت بپرسید چرا که او را پیشتر دیده بود. خادم گفت که بیا تا به خانه رویم. ابوعطا گفت تنها نیستم یاران دیگر دارم. فضل گفت یاران را هم بیاور تا به خانه رویم زود. ابوعطا به امیر اشارت کرد تا با یاران در خانه ای رفتند. فضل خادم جمله را در کنار گرفت و خوش بپرسید، و چون امیر قرار گرفت فضل در رخت ایشان نگاه کرد پر از خون دید. گفت شما را چه می‌شود و دیگر چه خروشی بود؟ ابوعطا آنچه ابومسلم و یاران کرده بودند باز گفت.

اما چون فضل خادم بدانست که آن جوان مرد صاحب تبر گرانست زود دست و پای امیر را بوسه داد و آفرین کرد و دعا گفت. و بعد از آن سفره کشید و طعام آورد، و گفت خوش باشد. آن محبان طعام بخوردند و شکر خدا بجای آوردند، و وضو تازه کرده به عبادت مشغول شدند.

اما راوی گوید که در آن محل که امیر به طرف پشت بازار بدر رفت مالک بن عشر با دو هزار مرد رسیدند. دیدند که از کشته، پشته افتاده و مردمند که مشت و چوب و سنگ و کارد بر تن و سر یکدیگر می‌زنند. مالک نهیب به سرهنگان داد، ایشان که رفته اند بگیرید. سرهنگان تیغ کشیده آهنگ مردم کردند. و چون مردم آن حال را بدیدند بترسیدند و درحال هر کسی به جانبی بدر رفتند. و چون فتنه ساکن شد مالک گفت که غریبانی که والی و شحنه مرا کشتند کجا رفتند؟ سرهنگان گفتند که غریبی درین میان نیست و آن کس که این

کار کرده است بدر رفته است. مالک درخشم شده هزار مرد را به کوچه و بازار فرستاد که این جماعت ابوترابیان به دست آرید. و خود بیامد و به قصر خود بنشست. که درین محل پیکی در آمدونامه‌ای درپیش مالک نهاد. مالک نامه مطالعه کرد. نوشته بود که ــ نامه ایست از پیش نصر سیار به نزد تو ای مالک، بدانکه مردی بدین صورت و بدین نوع و چنین تبری اسلحه اوست و صورت او درین نامه کشیده‌اند در مرو به دوستی ابوتراب بسیار فتنه بر انگیخته و بسیاری دوستان مروان را کشت. او را گرفتم و در بند کردم. عیاران ابوترابی او را از زندان من خلاص کردند. این زمان گریخته و ناپدید شده. اگر او بدانجانب بیاید او را امان مده و بگیر و به نزد من فرست. که از مروان برای تو خلعت بستانم.

اما چون مالک بر مضمون وقوف یافت گفت آن شخص این است که غوغا درین شهر انداخته، و تبر و صورت امیر را به سرهنگان خود نمود و گفت ــ مردانه باشید، اکنون‌صورت او و تبر او را دیدید. سرهنگان سوار شدند و در گرد کوچه و محله طلب می‌کردند.

اما در شهر سرخس محبان بسیار بودند، بزرگ ایشان‌منصوربن عمران سرخسی‌بود، و آن چهار جوان که بردار می‌کردند از یاران او بودند. اما چون جنگ برطرف شد و روز به شب رسید، آن جوانان از دار خلاص شدند به خانه منصور رفتند و نشستند. منصور روی در یاران کرد و گفت ــ آن جوانان غریب که امروز این طور جانبازی کردند و شما را از دار خلاص کردند ایشان‌را نمی‌جویید که مبادا از خارجیان بدیشان آفت رسد؟ از آن چهار کس یکی بر پای خاست. او را فضل بن عامر می‌گفتند. او گفت اگر سرهنگ اجازت دهد من‌بروم و ایشان را بطلبم. و اجازت طلب کرد و کلاه صوفیانه بر سر نهاد و دستار بر بست وردا بر دوش افگند، و جبه در پوشید، و عصار در دست گرفت، و تنگی پر آب بر دست گرفت و روی به مسجد جامع نهاد. و چون بر در مسجد رسید ابو عطا را دید که بر در مسجد ایستاده. چون فضل او را دید دلش گواهی داد که این از آن مردمان غریب است که ما را از پای دار خلاص کردند. زود پیش رفت و سلام کرد و بسیاری او را بپرسید، و گفت ــ ای جوانمرد، به حق آن مردی که تو تولا

بدو داری و تبرا به دشمنان او که تو یکی از آن‌ها هستی که امروز مرا از پای دار خلاص کردی با سه یار دیگر؟ ابو عطا چاره ندید چون سوگند داد گفت بلی. و با خود گفت که این مرد را پیش صاحب‌الدعوه می‌برم اگر دشمن است به کارد او را سوراخ سوراخ می‌کنم، و اگر دوست است امیر از دیدن این محب شاد می‌شود و گفت ای صوفی، بیا تا ترا پیش امیر برم. و دست او را گرفت و پیش ابومسلم آورد. سلام کرد و دعا گفت، و آنچه شرط خدمت بود بجای آورد. و ابومسلم را دید که چون رستم بر جای قرار گرفته، و رنگ و رویش چون لعل درخشان. و تبر آینه کردار را بر یک جانب نهاده، و محبان دیگر بر دور او نشسته و هر یک چون شیر ژیان قرار گرفته بودند.

ابومسلم فضل را گرم گرم بپرسید که تو از کدام ولایتی و بدینجا چون افتادی؟ فضل گفت ای پهلوان، از شهر سرخسم و دوستار خاندانم، و از آن چهار مرد که از پای دار خلاص کردی یکی بنده کمترینم. و از بهر ما این کار پیش‌گرفتی و بر دشمنان مظفر و منصور شدی، و ما را درین شهر پیشوایی هست و او را منصوربن‌عمران می‌گویند. و او مرا به خدمت شما فرستاده است که چون آن جوانمرد را ببینی بگویی که می خواهم به پابوس شما مشرف شویم، اکنون امر شما چیست؟

امیر گفت ای دوستار خاندان، بدانکه ما مردی غریبیم و این چنین دستبردی امروز نموده‌ایم، ما را از مسجد بیرون آمدن وجهی ندارد، مبادا خارجیان ما را بشناسند. شما بدین جا بیایید که تا ما به دیدار شما مشرف گردیم. فضل گفت اجازت ده تا بروم و آن محبان مخلص را بیارم و بر خاسته بیرون آمد. امیر روی در ابو عطا کرد و گفت مرا چیزی به خاطر رسید من از عقب این شخص می‌روم که مبادا مکری باشد. محبان گفتند رضای ما رضای شماست. فی‌الحال امیر بر پای خاست و کمر در آستین کپنک نهاد و بیرون و در قفای فضل آهسته می‌رفت به‌تاریکی رسید. و این تاریکی بر سر چهار راهی بود و فضل از پیش امیر نا پدید شد. امیر بر یک طرف رفت و در تاریکی پنهان شد و با خود گفت ساعتی اینجا باشم اگر آن جوان مرد دوست است به دیدارشان مشرف شوم و اگر دشمن است کارشان بسازم. و در کمین نشست و چون یک پاس

از شب گذشت دید که از برابر او چهار مرد پدیدار آمدند. یکی ازیشان سرتاپا سلاح پیادگانه خوب پوشیده پیش می‌آمد، و سه دیگر از عقب او می‌آمدند. هر یک تیغ و سپری حمایل کرده از پیش او درگذشتند. امیر خواست که از عقب ایشان روانه شود که از عقب شرقه پای بر آمد. نگاه کرد. شش کس دیگر را دید جمله با چهار پاره اسلحه سر در روی کشیده و شمشیر نیم کش کرده رسیدند. یکی بدان دیگری می‌گفت که آن چهار کس که پیش پیش رفتند آنها‌اند که از دار خلاص شدند و این چنین فتنه برپا کرده‌اند.

اکنون اینها را بگیریم و ببریم تا پیش امیر سرخس ما را حرمتی باشد چون این بشنید او را معلوم شد که آنها پیش رفتند مومن بودند و اینها خارجیان اند. بر مثال شبر از آن تاریک بازار خیز کرد و پیش آن شش خارجی در آمد و تبر بر گردن یکی زد و سرش جداکرد. و بر میان یکی‌زد، قلم کرد. آن باقی پیش امیر دویدند و زنهار خواستند. امیر گفت امان می‌خواهید دست یکدیگر را ببندید، یکی از ایشان دست سه مردانی را بست امیر دست آن یکی را بست و دستار در گردن ایشان کرد و کشان کشان چون سگشان می‌آورد.

اما منصور با عمران بر در مسجد بودند و حکایت امیر می‌کردند. ناگاه ابوعطا و ابوالخیر و آن دیگر یاران از در مسجد در آمدند. دیدند که منصورو فضل سرخسی با خادم مسجد با یکدیگر در سخن‌اند که یارب امیر به کجا رفته باشد. همه ایستادند و چشم انتظار در راه داشتند، که ناگاه ابومسلم را دیدند که رسید و تبر بر گردن نهاده وآن چهار مرد را بر مثال سگ درپیش کرده و ازدور می‌آید. ابوعطا کد امیر را دید خرم شد. پیش رفت و خدمت کرد، و گفت شکارت بر مزید باد، و سر دستار از دست امیر بگرفت. و گفت ــ یا امیر، منصور بن‌عمران سرخسی آمده اند شما را ببینند. امیر خرم شد و در آمد، و یکان‌یکان را در کنار گرفت و بپرسید. و ایشان بر جان امیر دعا کردند و گفتند که خوش کارهای مردانه پیش گرفتی، امیر گفت من این کار را برای محبت خاندان می‌کنم و تا جان در بدن دارم می‌کوشم و عالم را از مروانی پاک می‌کنم. و چون امیر این بگفت ابوعطا گفت ــ الهی به حق امام حسن و امام حسین که به مرادبرسی و بر دشمنان مظفر گردی. اکنون دل از کار مروانیان فارغ کنیم و آن زمان

بنشینیدو به دیدار سرهنگ منصور سرخسی و یاران او مشرف شویم . امیر گفت اینها را که آورده‌ام می‌باید کشت و درین محله نتوان کشت من ایشان را به شارستان می‌برم که از برج های شارستان بیاویزم تا بر دل دیگران ترسی پیدا شود . منصور گفت ـ این اندیشه ای خوبست ، اما این زمان در گرد برج تا هزار مرد هستند که پاس می‌دارند . امیر تبسم کرد و گفت ـ شما اینجا باشید تا من تنها بروم و آنچه گفتم بجای‌آرم . ابوعطا و منصور گفت که ما ترا تنها کی‌گذاریم که بروی ، ما نیز در قدمیم و آن یاران را گفتند که باشید تا آمدن ما .

امیر و ابوعطا و منصور دهان آن خارجیان رابیا کنند که سخن نکنند و می‌آوردند تا به لب خندق شارستان سرخس رسیدند . نگاه کردند جمله بارو را پر از مشعل و چراغ دیدند ، و به قرب دو هزار خارجی غرق آهن وفولاد بعضی نشسته و بعضی به خواب رفته بودند . ابوعطا گفت یا امیر ، اینها را بر برجها آویختن سخت است ، برین کنار خندق درخت بسیارست ، ایشان را بیاویزیم . امیر گفت که چنین باشد . و بهمان دستارها شان برآن درخت ها آویختند و باز گردیدند و در راه منصور به ابوعطا می‌گفت امیر **مردی‌باهیبت**وصلابت است .

ابو عطا گفت که ای سرهنگ ، کارهایی که درین مدت این جوان در خراسان کرده است هزار رستم حیران مانده است بر در مسجد رسیدند . در زدند خادم در گشود . امیر و ابوعطا و منصور در آمدند ، و باز خادم در را بست . و چون امیر درآمد همه برخاستند و خدمت به جای‌آوردند . و منصور اشارت کرد تا خوردنی پیش آوردند .

اما چون امیر لقمه اول خواست بردهان نهد ، آب از دیده روان کردو آن لقمه در دستش ماند . منصور و فضل و محبان را خاطر ملول شد . و گفتند یا امیر سبب این آب چشم چیست ؟ امیر آهی برکشید و گفت بدانید که مرا در شهر مرویاران جانی هستند که تا من قدم درین کار نهاده‌ام با من دست یکی داشته اند مثل خردک آهنگر ، و اسحق کنده شکن ، و ابوطاهر صیقل‌گر ، و ابونصر شبرو ، و ابو جعفر گل‌کار ، و دیگر یاران ، و چون به دیدار شما مشرف گردیدم خواستم که طعام بخورم ناگاه به خاطرم آمد که مبدا از سبب‌من بدان مومنان از

خارجیان آفتی رسد. خوش بودی که یک یاری بودی در میان شما که از ایشان خبری آوردی.

راوی گوید که در میان یاران منصور یک نو خاسته بود که او را جنید سرخسی می‌گفتند. چون امیر این بگفت او بر پای خاست و گفت ـ اگر اجازت امیر باشد من به دو شب و دو روز بروم و از محبان برای شما خبری بیارم. امیر گفت تو توانی اما دو روز و دو شب محال است. جنید گفت که من جمازه‌ای دارم باد پا و دونده، که به یک شب سی فرسنگ می‌رود، به توفیق خدا و مصطفی و مرتضا این کار ابتقدیم رسانم. و دیگر جمازه من این خاصیت دار د که اگر شیعه علی بگوید بسم الله الرحمن الرحیم " آن جمازه رام شود، و اگر خارجی خواهد سوار شود آن جمازه حمله می‌کند و او را مجروح می‌سازد، و هلاک می‌کند و دیگر اگر صدِ فرسنگ از خانه خود دور شودتا به خانه خود نرود آرام نگیرد و ابومسلم خرم شد دوات و قلم و کاغذ طلبید و نامه نوشت به نزد خردک و دیگر محبان، که ـ چون از مرو بیرون رفتم به سرخس رسیدم، و آنچه در سرخس کرده بود نوشت. و بعد از آن گفت که آن محبان نیز از احوال خود مرا معلوم سازند و آنچه در سرخس کرده بود نوشت. و بعد از آن گفت که آن محبان نیز از احوال خود مرا معلوم سازند و تقصیر ننمایند و السلام. و نامه را مهر کرد و به دست جنید داد، جنید آمد به خانه و شتر را آماده‌کرد و در آن‌شب روی به‌مرو نهاد.

اما از این جانب چون روز شد ناگاه سرهنگان مالک را چشم بر کنار خندق افتاد و آن خارجیان را دیدند که آویخته‌بود. خبر به مالک بردند. مالک بن عشراندیشناک شد و گفت ـ این دلیری عظیم است که این کار کرده و از من نترسیده. که ناگاه خروش برآمد، حاجبان در آمدند که ای خداوند، امشب دو کس را بر سر چهار سو کشته‌اند و چهار دیگر درخندق از حلق آویخته‌اند و داد می‌زنند. مالک گفت کار آن غریبان است که دیروز ابو ترابیان را از پای دارخلاص کردند. ایشان را طلب می‌باید کرد. و در حال زید نوفل دمشقی را با هزار مرد به طلب امیر درکوچه و محله فرستاد. آن خارجی هر چند گردید هیچکس را نیافت. مالک را خبر کرد. مالک ملول شد و جاسوسان را در کار کرد.

اما راوی گوید ـ که جنید سرخسی چون روان شد منزل به منزل طی کرد

تا روز دیگر چاشت به نزدیک مرو رسید. زود پیاده شد و دو جوال پر از ریگ بار کرد و پاره ای آرد بر آن جوال مالید و می‌آمد تا به کوی‌آهنگران رسید ، اخی خردک را دید که آهن تاب می‌داد و نو خاستها ایستاده و پتک ها بر دوش نهاده جنید پیش‌آمد ، و بر خردک سلام کرد. و خردک نگاه نکرد ، خوش نو خاسته خوش صورت را دید. خردک جواب باز داد و گفت خدمتی هست؟ جنید گفت- آن آردی که گفته بودی آورده‌ام. خردک دانست که رمزی‌هست. خردک او را در کنار گرفت که این چه آرداست؟ جنید گفت که از پیش‌آن یارجانی شما آمده‌است شاگرد را فرستاد که عثمان صیقل گر و ابو جعفر و ابو سعید را به خانه من‌فرست و دست جنید را گرفت و سخن کنان می‌آمدند. ناگاه زرقی به اخی خردک رسید. گمان زده شد ، و می‌دانست که دوستار خاندان است. نگاه کرد مرد غریبی را دید که مهار شتری را گرفته و با خردک سخن گویان می‌روند. زرقی گفت این ابوترابی وجمازه بی چیزی نیست. آهسته از عقب ایشان روانه شد و چون خردک بر در خانه‌رسید ناگاه کنیزکی از خانه بیرون آمد و چیزی بر سر گرفته چون شتر جنید او را بدید رم کرد ، چنانکه آن جوال ها بر زمین افتاد. یکی ترکید و پاره‌ای ریگ از او بریخت. خردک و هم ناک شد و با جنید بفکرکردن مشغول شد. زرقی چون آن بدید پشت بر ایشان کرد و به چشم ایشان را می‌پایید. تا خردک و جنید آن ریگ را درجوال کردند و جنید را به جای نیکو بنشاند. و چون ساعتی برآمد ابو سعید و ابو جعفر و یاران دیگر در آمدند و سلام کرده جنیدرا در بغل گرفتند و بنشستند.

خردک شاگردان را بر بالای بام کرد و گفت حاضر باشید مبادا که خارجیان ما را به چشم کرده باشند. و فرمود تا سفره کشیدند. و چون طعام بخوردند ، خردک با جنید گفت ای برادر ، خبر آن یارجانی را با ما بگو جنید احوال بگفت و نامه را به در آورد و بوسه داده به دست خردک‌داد. خردک به دست ابو جعفرداد که بخوان. ابوجعفر آن نامه را برخواند. از قصه راه‌و احوال سرخس و آنچه کرده‌بود بخواند. آن مومنان از کار و کردار امیر حیران شده شاد شدند. اما چون زرقی دید که در آن جوال ریگ بود زود باز گردید و به خدمت نصر سیار آمد و خدمت کرد و آنچه دیده‌بود باز گفت. نصر خرم شد و گفت‌در

خانه کیست؟ گفت درخانه خردک. نصر کس فرستاد تا عامربن‌اسد را طلب کردند و این عامر از دست ابومسلم در جنگ مسجد جامع زخمی خورده بود و هنوز ناتوان بود. پیش نصر آمده خدمت کرد، نصر گفت می‌باید رفتن، و ابوترابی چندی‌را گرفتن که روز مردی است. آن ابوترابیان را دست و گردن بسته بیارد. عامر بیرون آمد. دویست مرد خود رادر سلاح کرد و روی به خانه خردک نهاد. و چون برسید آن جمازه را دید که بر در آن خانه بسته. عامر گفت ــ این جمازه را بگیرید خارجی پیش‌آمد که جمازه را بگیرد. جمازه بانگ زد و مهار را گسیخت، و باد در دماغ انداخته از آن راهی که آمده بود باز گشت. چنانکه چند سوار از عقبش تاختند به گردش نرسیدند.

از این جانب یاران و خردک از حال و کردار امیر خرم بودند و با جنید از هرباب سخن می‌گفتند که ناگاه آواز جمازه بر آمد. جنید پریشان بیرون آید. آواز غلبه شنید. سر از خانه بیرون کرد. عامر بن‌اسد را دید که با سرهنگان می‌گویند. زود در را بسته و به نزدیک خردک آمد، و آنچه شنیده و دیده بود باز گفت. و از جمازه خود خبر نداشت. چون خردک این بشنید پریشان شد. و گفت خارجی ما را غمازی کرده است. گفت ای محبان، پریشان مباشید که نگهدار ما محبان، خداست و مدد دهنده مصطفا و مرتضی، برخیزید و آنچه از دستتان بر آید با این خارجیان بکنید. و در کینه خانه باز کرد و فرمود تا جمله زره های تنگ حلقه پوشیدند، و تبر دست ها بر میان زدند، و کمان ها به چنگ گرفتند. و مکمل‌شده، در بازکرده، از خانه بیرون آمده، صلوات فرستادند. و به زانو در آمده، یک دست تیر باران بر آن خارجیان بکردند که عقل حیران ماند، و صلوات گویان ومدح خوانان جمله برآن خارجیان کردند. و به یک حمله بیست و پنج خارجی را به جهنم فرستادند. و خردک بر مثال شیر از آن مروانیان هلاک می‌کرد، و آن محبان دیگر مردانه وار می‌کوشیدند، و جنید نیز جنگ می‌کرد.

و چون لحظه بگذشت خبر در شهر افتاد که نصر سیار عامربن‌اسد را باهزار سوار به جنگ خردک فرستاده که او را بگیرند، و آن مومنان با عامرین اسد جنگ می‌کنند، محبان به یک بار روی بر در خانه خردک نهادند، و نظاره آن مومنان می‌کردند، و به صلوات ایشان را یاری می‌کردند، اما عامر چون صلوات آن

نظارگیان‌را بدید بترسید ، و برریش نصر سیار . . . زود یک غلام را به نــزد نصر فرستاد که به امیر خراسان بگویی که من عظیم به دست ابوترابی چنــد درمانده‌ام برای من مددی بفرست . زود آن غلام خبر به نصر برد . نصــر در حــال سمیــع دامغانی را طلب کرد و گفت سیصد مرد بردار و به مدد عامربن‌سعدرو ، وجهــدکن که زودتر آن ابوترابیان را بگیری . امیر دامغان سوار گردیده ، باسیصد مرد رانــد تا بر در سرای خردک آمد ، به محله زرنق . نگاه کرد ، و آن پنج محب خاندان را دید که مثل شیر جنگ می‌کنند . امیر دامغان‌مرکب پیش‌راند و نزد عامر اسد آمد ، و گفت ـــ از بس که بی غیرتی آبروی شام و شامات را بردی . عامربن‌اسد خنده کرد و گفت ای امیر ، تو جنگ وجدال این ابوترابیان را ندیده‌ای ، هرچه مــا دیــدیم تو هم ببینــی .

سمیع بانگ بر مردان خود زد که زود باشید و این ابوترابی چند را بگیرید تا به نزدیک امیر خراسان بریم ، و عامر اسد را خجل گردانیم . آن خارجیــان به یک بار تیغ ها کشیده بر آن مومنان حمله کردند .

اما خردک و ابوجعفر و جنید و دیگر محبان چون آن بدیدند طمع از جان بریدند و بر آن خارجیان حمله کردند ، و گرد و خاک عظیم بود . مردم عام چون آن خارجیان را بدیدند ، به یک بار دست به کشتن و خستن آن خارجیان کــردند و در یک لحظه آن مروانیان را پراگنده کردند ، و عامر و سمیع و آن خارجیــان را از آن محله به در کردند . سمیع دامغانی لعنت بر مردان خود کرد که ناگاه طاهــر نصر سیار با مردانی بسیار در رسید و غضب بر سمیع و عامربن اسد کرد ، و نهیب داد به خیل خود که مردانه باشید و این ابوترابیان را بگیرید . مردم عــام چــون طاهر را بدیدند از ترس دست از جنگ بداشتند و هر کدام به گوشه‌ای بدر رفتند و خردک و محبان چون چنان بدیدند دست از جان بشستندو جنگ می‌کردند .

ناگاه جنید را پای بکشته در آمد و افتاد . طاهر نهیب داد تا جنیــد را بربستند و بازداشتند . خردک و آن محبان چون چنان بدیدند با یکدیگر گفتندکه این خارجیان ما را خواهند گرفت و خواهند کشت پــس مــا کــام خــود از ایشــان بستانیم . این بگفتند و صلوات فرستادند ، و در دم بیست مروانی را بــه جهنم فرستادند . چون طاهر آن دلیری از ایشان دید فرو مانــد و دانســت کــه گرفتــن

اشان آسان نیست. پس آواز داد و گفت ــ ای آزاده مردان، اگر شما رستم باشید که عاقبت گرفتار خواهید شد، و به سیاست کشته می‌شوید. پس دست به بند دهید که به سر مروان و به سر خودم که شما را نکشم. و طاهر با محبان در سخن بود که طاهر صیقل گر نیز گرفتار شد. خردک چون این بدید گفت ای یاران، این خارجی بچه راست می‌گوید و ما زخمی بسیار برتن داریم و دیگر دو محب از ما گرفتار شدند، اکنون بیایید که تا دست را به بند دهیم و اگر اجل نرسیده خلاص شویم و اگر اجل رسیده باشد صد هزار جان ما فدای امیرالمومنین واهل بیت اوباد.

خردک چون این بگفت یاران گفتند اختیار تراست، پس سلاح‌ها از دست بینداختند و دست بر روی هم نهادند. طاهر نهیب داد تا آن محبان را بر بستند و پالهنگ در گردن کرده، طاهر ایشان را پیش افکند و این خبر در شهر افتاد که خردک و یاران گرفتار شدند. به یک بار مردم شهر روی به در بارگاه نصر سیار نهادند و مومنان غمناک بودند و دشمنان شادی می‌کردند.

اما طاهر به دارالاماره پیش پدر رفت و خدمت کرد، و بر کرسی زرنشست و گفت ــ به دولت امیر خراسان آن ابوترابیان را گرفتم.

نصر سیار خرم گردید و آفرین بر پسر خود کرد. و گفت بگوی تا ایشان را در آرند تا من ببینم. طاهر نهیب داد که ایشان را در آوردند. نصر سیار اول ابوجعفرگل‌کار را طلب کرد، و در پیش خود بداشت، و بانگ بروی زد که ــ ای خراسانی، این چه فتنه است که درین شهر انداخته‌اید؟ شما را این زمان بکشم و اگر می‌خواهی ترا نکشم با من راست بگوی که آن روستایی، تبر دار در کجاست و اگر نگویی ترا زار زار بکشم. ابو جعفر سر بر آورد و گفت کدام روستایی؟ نصر گفت تو آن روستایی را نمی‌شناسی؟ ابوجعفر گفت ــ من این نام را از تو می‌شنوم. نصر در قهر شد و به جلاد گفت که اینها را بیرون بر و میزن تا اقرار دهند که روستایی در کجاست. و بعد از آن ایشان را هریک از دروازه در آویز.

جلادان پالهنگ آن مومنان را گرفتند و بیرون آورده بر عقابین کشیدند و چوب بسیار بر آن مومنان زدند. و ایشان نگفتند که امیر در کجاست. آن خبر به نصر بردند. نصر گفت پس ایشان را از دروازه های مرو در آویزد.

اما راوی گوید که چون آن جمازه از آن خارجیان رم کرد، خود روی به شهر

سرخس نهاده و بر مثال باد صر صر روان شد ، و در راه با آب وعلف مشغول نشد تا چندانکه به سرخس رسید و بر در خانه خداوند خویش جنید به زانو درآمد ، و سردر آستان خانه نهاده و نعره زد ، و آب از چشم آن جمازه روان گردید . ناگاه فضل‌بن‌عمار رسید و جمازه را دید که سر بر آستان خانه می‌مالد و آب از دیده می‌بارد ، فضل با خود گفت که این غریب حالی است که جمازه‌ای بی صاحب آمده است ، آیا ایشان را چه دست داده ، الهی عاقبت به خیر باشد .

فضل در این اندیشه بود که ناگاه شخصی بدانجا در رسید که او را یزیدبن عماد دمشقی می‌گفتند ، و او عسس شهر سرخس بود ، وظالم بود ، و خارجی صلب و شب و روز در پی این بود که یکی از دوستان علی را شهید کند . چون آن خارجی را چشم بر فضل افتاد گفت این آن ابوترابی است که آن جوان تبر دار ایشان را از پای دار خلاص کرد . این را می‌گیرم و پیش مالک عشر می‌برم . و از عقب فضل‌در آمد و گریبانش را بگرفت ، وگفت ــ ای ابوترابی ، چونت یافتم ، ترا پیش مالک برم تا ترا به زاری زار بکشد . و فضل را بکشید . اما فضل به خواهش در آمد که بر من رحم کن و آزاد کن هزار دینار به تو دهم بیزیدبن عماد چون نام همنرادینار بشنید حزم شد و با خود گفت که هزار دینار بستانم و او را پیش مالک ببرم . گفت بیار تا ترا آزاد کنم . فضل‌گفت به خانه رویم و به تو دهم زود . آن خارجی بدان خانه درآمد و بنشست . فضل به حجره ، دیگر در آمد . خارجی گمان زده شد که مباد این ابوترابی بدر رود که فضل از عقبش در آمد و حلقش بگرفت تا سست شد آنگه سرش را ببرید و تنش را در چاه انداخت . و بیرون آمده به نزد امیرآمد ، و احوال جمازه را به امیر پیشکش کرد . امیر بر آن جمازه سوار شد و ابوعطا ، و ابوالحسن ، وابوالفتح ، واسماعیل بخارایی ، و بهرام کردلوکردی آمدند به شکست های نیشابور . امیر گفت به این تبر ما را می‌شناسند . ابوعطا گفت پیش خواجه محمد ماهان مشتری باید سپرد . پس امیر جمازه را به فتح و اسماعیل سپرد و با ابوعطا در آفتاب به نیشابور در آمدند ، وآمدند به در خانه خواجه عبدالجبار خراسانی . بر درخانه نشسته بود ، و تریاکی بود . احوال خواجه پرسیدند . او با یاران درشتی کرد که درین محل پند ار عقیله خواهر زاده خواجه رسید . ابوعطا گفت که امیر به دیدن خواجه آمده است . چون او نام

ابومسلم شنید دست به خنجر کرده بر عبدالجبار حمله‌کرد. او درخانه گریخت امیر گفت غم نیست ما را نشناخت. پندار به خانه آمد و گفت یاران آمده‌اند. خواجه خرم گردید و گفت بیائید. امیر با ابوعطا در آمد و سلام کرد، و خواجه را دریافت، و حالات گذشته را باز گفت. خواجه امیر را بنواخت.

امیر گفت به عراق می‌روم این تبر را در نزد شما میگذارم و تبر را سپرده خواست بر خیزد. خواجه گفت ساعتی باشید. وبه خانه رفت و خنجری آورد و گفت این خنجر جمشیداست. امیر آن خنجر پنج منی را بر میان استوار کرد و از خانه بیرون آمده نزد یاران آمدند. و امیر بر جمازه سوار شده به جانب اصفهان می‌رفتند. تا رسیدند نماز دیگر بر کنار زنده رود. فرود آمدند خواب رفتند. و چون بیدار شدند جمازه گریخته بود. امیر گفت قیدی از ما باز شد. به اصفهان در آمده بر سر چهار سو رسیدند. آیین بسته بود. پادشاه اصفهان ساعدبن‌عسس بود و عروسی‌بود. امیر رمالی را دید، امیر نیتی کرده‌و قرعه انداخت. رمال‌گفت ای جوان، طالع تو ضعف دارد. هرگاه که سایه تو از آهن باشد و سفره تو از طلا، اول دولت تست. امیر باز گشت و بر در دکان فقاعی آمد و با یاران خود شربت می‌خورد که جمازه سواری رسیدو کتابتی به دست ساعد داد: نوشته‌بود که نصر سیار گفته که جماعتی از بند من گریخته‌اند، ایشان را پیدا کنید و بفرستید که ساعد به امیر اشارت کرد. مرد فقاعی امیررا خبر کرد که آمدند ترا بگیرند. امیر از پشت دکان فقاعی راهی بود به در رفت. مروانیان رسیدند، و دو کس را از یاران امیر اسیر کردند، و دوی دیگر بدر رفتند. ایشان را بردند به‌نزد ساعد ملعون. از ایشان پرسید که امیر به کجا رفت؟ ایشان اقرار نکردند. ساعد فرمود تا خمیر در دور سرایشان گرفتند، و روغن گرم ریختند. و فتح واسماعیل را شهید کردند، و ابوعطا وابوالحسن بیرون رفتند.

اما امیر چون از دکان فقاعی بیرون رفت گذر او بر کوچه‌ای افتاد. می‌رفت تا به پایان کوچه به با رو رسید، و راه‌نبود. امیر حیران شد. که در این محل دری پیدا شد و مرد پیری بیرون آمد و بر امیر سلام کرد، و گفت نام من شیروان‌گبر است، و من دوش پیغمبر را درخواب دیدم و مسلمان شدم، و احوال ترا به من گفت، به خانه درآ. امیر به خانه در آمد و بر روی صفه نشست. بعد

از آن پیر طعام آورد. امیر نخورد که پریشان بود از جهت یاران خود، امیرگفت می‌خواهم که بیرون روم. راهی نیست؟ شیروان گفت من ترا بیرون برم. پس با امیر برخاسته چراغی روشن کردند، و پاره‌ای هیزم بر گرفت و سر نقم باز کرد و به نقم در آمده با امیر می‌رفت. تا از گورستانی در آمدند، و امیر را دعا کرده باز گردید. و امیر در آن گورستان می‌گردید تا روز شد. بر گوشه‌ای نشست. دید که پیری وجوانی از دروازه بیرون آمدند و چون به امیر رسیدند گفتند که به گوشه‌ای‌رو که مسافران را می‌گیرند، که عبدالرحمن را دیده‌اند با چهار کس، و او با دو کس گریخته‌اند و دوی دیگر را گرفته، شهید کرده‌اند.

امیر را گریه آمد و ملول شد. و چون شب شد از بارو به شهر آمد و در سر چهار سو آن دو شهید رااز دار به زیر آورد و در نمد خود نهاد و بر پشت خود بست. و آمد به خانه شیروان، و از آن نقم بیرون آمده آن کشتگان را خاک کرد و ساکن‌شد. امیر تب کرد و به هر طرفی میگردید تا به گنبدی رسید. به اندرون در آمده، صندوق قبری بود. امیر خود را در نمد پیچیده در آن صندوق خوابید و دو روز بیخود افتاده‌بود. روز سیم خود را در مزاری دید. حیران بماند. مزاری و قبری دیگر بود و آواز دختری بشنید که قرآن می‌خواند. و بعد از قرآن حلوای بسیار بخش کردند. اتفاقا که آن گورخانه اسد بود آن زنان به دیدن امیر آمدند و میمونه خاتون بود با زنان که به زیارت قبرها آمده‌بودند. چون بر سر امیرآمدند پرسیدند که از کجایی؟ امیر گفت غریبم، و از خراسانم، و بیمارم. ایشان امیر را نشناختند. کنیزکی را در آنجا باز داشتند برای غمخوارکی امیر که چون نیک شود، امیر را به شهر بیارد. و زنان آمدند به شهر. اما آن کنیزیک هفته در خدمت امیر بود. چون شفا یافت کنیز خبر شفای امیر برای زهره خاتون آورد. او خوشحال‌شد. امیر در آن گنبد می‌بود. نماز پیشین پیری را استری سوار باجمعی غلامان رسیدند و پاره‌ای نان و حلوا بخش‌کردند، و آن پیر از امیر احوال پرسید امیر گفت فرزند خراسانم.

القصه، آن پیر عمران‌بود. امیر را شناخت. وامیر زیارت قبر پدر کرد و باعمران‌آمد به بصره وعمران ارباب بصره بود. امیر چند گاهی در بصره بود. از پای تخت مروان مقابل کشتی گیر آمد. به پیش حاکم بصره که من با کشتی گیر

کشتی می‌گیرم و کشتی گرفته او را بَر زمین زد ، امیر آمد که‌من کشتی می‌گیرم و با او کشتی گرفت ، و او را چنان بر زمین زد که بمرد . عدنان حاکم بصره امیر را حرمت داشت ، و از همه یراقی به امیر داد . وعمران را نواخت . تا یک شب امیر در خانه عمران بود ، مهر افروز نام کنیزکی آمد و با امیر مذاق کرد . امیر او را سیلی زد . آن کنیز از ترس به عمران گفت که‌امیر به من میل کرد . من دست ندادم . عمران پیش امیر آمد که این کنیز را به تو بخشیدم . امیر گفت که او با من مذاق کرد من او را سیلی زدم . اگر نه من میل‌ندارم . عمران گفت قبول کن امیر قبول کرده او را برجمازه سوار کرد و خود بر مرکب سوار شده آمده به جانب بغداد .

اما روای اخبار چنین روایت کرد که چون امیر در دروازه بغداد فرود آمد درین محل از راه خراسان سواری رسید و آمد به نزد امیر، و از مرکب پیاده شد و خواست که بر اسب امیر سوار شود. گفتند چرا؟ گفت اسب من مانده شده و این اسب تازه زور است و من از خراسان به نزد مروان می‌روم که عبدالرحمن ماخانی پیدا شده و چنین کارها کرده. او را گرفتیم، از بند ما گریخته و بدآن جانب آمده. و خواست که بر مرکب امیر سوار شود که امیر نهیب داد. او بر مرکب خود سوار شد و امیر از قهر مروان نوک موزه بر مرکب او زد، چنانکه مرکب او رم کردو تنگ اسب او سست بود، زین از پشت مرکب در گردید و پای او در رکاب ماند و اسب او را بر زمین می‌کشید تا جان به مالکان دوزخ سپرد، و مردم از ترس کوچ کرده به شهر بغداد در آمدند.

و امیر در بغداد در کاروان سرای سرد جله فرود آمد، اسب و شتر خود را بست، و کنیزک صورتی را در خانه گذاشت و در را بست و خودآمد به بازار وطعام آورد برای کنیز. و چون بخوردند، امیر آمد بر سر دجله بغداد. دید که دوکس را بر چوبه دار بسته‌اند و چوب بر ایشان می‌زنند، که شما از عبدالرحمن خبر دارید. ایشان می‌گفتند که ما او را ندیده‌ایم و آخر کعب بغدادی که عسس بغداد

بود ، ده پیاده را در پای دار موکل‌کرده ، برفت . وامیر آمد به خانه تا یک پاس از شب گذشت . آمد به پای‌دار . دید که آن ده خارجی مست‌افتاده‌اند . امیر آمد و آن ده نا مرد را سر برید ، و آن‌دو مومن را از دار فرود آورد ، و به گوشه‌ای برد و پرسید که شما از کجایید ؟ گفتند ما روستایی بلخیم . محمدسخت کمان و حسین سرکردی نام داریم . و ما شاگردان‌حید علیا بادی‌ایم ، و هفت سال که حید به حج می‌رفت در کوفه نان بابی ناسزا گفت . حید او را کشت . حید را گرفتند و در بند کردند . و محشان نوقجی او آمده و ما از عقب او آمدیم . ما را گرفتند که از عبدالرحمن چه خبر دارید ؟ ما چون نمی‌دانستیم چه بگوییم آن بود که شما ما را از بند خلاص کردید . ای جوان نام تو چیست ؟ امیر گفت بروید که مرا خواهید شناختن . ایشان رفتند . امیر صباح آمد به کاروان سرا . دید که آن کاروان‌سرا را مروانیان غارت کرده‌اند واسب وشتر و کنیز را همه برده بودند .

امیرمفلس و حیران در بغداد در آمد . دو روز بی نوا بود . روز سیم آخر روز بر در دکان صرافی رسید . آن جوان دکان را می‌بست . غلام‌استررا آورد تا خواجه زاده سوار شود . آن جوان امیر را دید . با غلام گفت که این جوان را همراه بیار . غلام در پیش ، و امیر از عقب می‌آمدند . به اندرون خانه در آمد با شش جوان و بر روی دو شکها نشستند و پرسیدند که ای جوان ، از کجایی ؟امیر گفت بنده از خراسانم ، ایشان گفتند راست بگوی که جوانی پیاده شده و دعوی خون حسین می‌کند ، راست است . امیر گفت بلی من او را دیده‌ام .

القصه امیر نام خود را گفت . ایشان خرم گردیدند ، و گفتند که ما فرزندان سبزواریم و نام ما محمد ، وعلی ، و حسن ، و حسین ، و کریم ، و ما از جفای مروانیان به بغداد آمدیم و سه سال پیش از این شنیدیم که کینه خواه امام حسین علیه‌السلام خروج می‌کند . ما در اینجا ساکن شدیم و درین سه سال درین شهر در شب بسی از خارجیان بکشتیم و ایشان بامیر بیعت کردند و خدمت های نیک کردند .

اما راوی چنین روایت کرد که چون امیر از بغداد با قافله به جانب کوفه روان شدند، و نماز دیگر به کنار نخلستان کوفه رسیدند. مردم تفرقه شدند و امیر یکه ماند. در آنجا گنبدی بود و مزاری و عمارتی پر کاری دید، و شب جمعیت تمام بود و مردم نذر بسیار می‌آوردند. امیر چهل مرد پیر را دید که نشسته اند و نذری می‌ستانند. امیر بر آن گنبد نظر کرد. دید که نوشته‌اند که عبدالرحمن بن ملجم کشنده ابوتراب. آب در دیده امیر بگردید. امیر به گنبد در آمد. دید که زیب و زینت بسیار دارد. امیر بیرون آمد و چون خفتن شد و مردم پراکنده شدند. امیر درپای درخت خرمابی پریشان، سربر زانو نهاده، گریه بسیار کرد، در این محل پیری رسید و بر امیر سلام کرد، ونام امیر را گفت، و گفت مرا خیر صفاهانی نام است، و من به فرمان شاه مردان اینجا مجاور شده‌ام، و حضرت امیر مرا از آمدن شما خبر داده‌است. و در خدمت امام زین العابدین علیه السلام بوده‌ام. و ازجهت خاطر تو در اینجا مجاور شده‌ام که ترا همراهی کنم. که این گنبد و قبر این مردود را در آتش بزنیم. نزدیک این مزار چاهی هست. اینها که مجاورند، درین چاه می‌باید انداخت. امیر گفت که چکنم؟ پیر گفت من می‌روم و جهد می‌کنم که آن چهل پیر را به نزد تو آرم، و تو خود را در عقب آن چاه پنهان کن، امیر گفت چنین باشد. و آن پیر آمد به نزد آن مجاوران، و گفت

مردی‌آمده و هر کدام از شما را زری خواهد دادن. آن چهل مجاور خوشحال شدند. پس یک یک را به نزد امیری آورد و او به خنجر جمشید سر ایشان‌را می‌برید و در چه می‌انداخت. تا آن چهل خارجی را بکشت. و با خیر آمدند و در باغ را بستند. و امیر در گنبد آن ملعون در آمد و صندوق را بر گرفت و قبر او را باز کرد و استخوان های آن پلید را بیرون آورد و بر روی صندوق نهاد، و خیکی روغن نفط آورد و ریخت بر آن صندوق و آتش در آن گنبد زد. بیرون آمد. و خیر شمشیر امام حسین علیه السلام را پیش امیر نهاد، و گفت برو به مد این که من رفتم به مکه، و برفت. و امیر آمد به مد این. اما چون آتش در آن گنبد تا پاک زدند و در آن شب آتش بلند شد و مردم خیال کردند که نور پیدا شده، پس روی به آن گنبد کردند. دیدند که آتش در آن گنبد افتاده می‌سوزد. فریاد از خارجیان بر آمد و آن چهل پیر را از چاه بیرون آوردند. و ماهیار حاکم کوفه بود و عرضه داشت کرده پیش مروان حمار فرستادند.

اما امیر بعد از دو روز آمد به کنار آب مداین . دید پیری در کنار پالیزی بیلی بر دست بر سر برقی و آب زوری دارد و او حریف نیست . امیر پشته خاری به هم کشیده آورد و در پیش آن آب نها دو ، گل و خاک ریخته آب را بست .و آن مرد پیر را فضل مدنی می‌گفتند . او از امیر پرسید که از کجایی؟ امیر گفت از خراسانم . فضل گفت که این پالیز علی آیتکن است ، و ارباب مداین است ،و از خویشان خواجه محمد ماهان مشتری‌است . و من از برای این در این جا ساکنم که هر که از جانب خراسان بیاید او را به نزد خواجه برم . پس با امیر به مداین آمدند . بر سر چهار سو رسیدند . و با امیر آمدند به خانه خواجه . و هر دو سلام کردند . از امیر احوال پرسید . امیر حال خراسان را گفت ، اما نام خود را پنهان کرد و پرسید که شما چرا سیاه پوشیده‌اید؟ او در گریه شد ، و گفت ــ برای آنکه پدر مرا مقلقل سالوک کشت و خارجی پر زور است ، و در کنار آب مداین باغی دارد ، و پدر من اسبی داشت . از پدرم طلبیدند . او روز دیگر در شکار پدرم را به تیر زد و اسب را کشید .

امیر گفت غم مخور که من خون پدر ترا از او باز خواهم . و امیر تا نماز پیشین آنجا بود . غلام خواجه در این محل در آمد و گفت که امروز مقلقل در باغ را باز کرده و مردم به گشت می‌روند . و حاکم شهر هم به شکار می‌رود .

پس امیر با غلام آمدند بدان باغ. در این محل مقلقل شراب می‌خورد و اسب خواجه در سر طویله بسته بود. آن غلام، مقلقل و آن اسب را به امیر نمود امیر صبر کرد تا نماز دیگر که مردم‌را از باغ بیرون کردند و در باغ را بستند. امیر با غلام از دیوار به اندرون باغ در آمدند و اول پاسبانان را سر بریدند، وآن اسب را با یکی دیگر زین کردند. و امیر و غلام به قلعه در آمدند، و چهل زنگی را سر بریدند. و در قصر مقلقل در آمدند. او را در خواب دیدند. امیر سرش را جدا کرد، و چهار صورت شیر از چهار گوشه تخت او بود بر گرفت و بیرون آمد و سوار شد و با غلام از آن باغ بیرون آمدند و به شهر در آمدند، و احوال آنچه گذشته بود باز گفتند. خواجه از روی محبت دست امیر را بوسید و گفت‌شکر خدا که مراد من بر آوردی. خواجه درهمان شب نزد حاکم مداین آمد. و احوال را باز گفت. و حاکم مومن بود او نیز به نزد امیر آمد و با امیر بیعت کرد.

اما روز دیگر دزدان مقلقل در رسیدند و آن حال را مشاهده کردند. به نزد حاکم آمده، خونی طلبیدند. حاکم‌قسم خورد که من خبر ندارم. و تمام مردم مداین به باغ آمدند و آن حال را دیدند. عرضه داشت کرده به نزد مروان فرستادند.

و اما چون سه روز از این برآمد، امیر خنجر و شمشیر خود را سپرد و گفت می‌خواهم که کوفه را گشت کنم. خواجه چیزی بسیار به امیر داد. و امیر آن چهار صورت شیر را بر گرفت و آمد به کوفه. در کاروان سرای فرود آمد. و یراق خودرا در خانه نهاد. و بدره‌ای زر در بغل نهاده آمد به حمام، و در سرحمام درویشی به عشق علی چیزی از امیر طلب کرد. امیر بدره زر باز کرده پاره‌ای زر بدو داد. و امیر به حمام درآمد سر تراشید، و چون بیرون آمد، بدره زر را برده بودند. امیر دم نزد و درحمامی نگاه کرد. سری جنبانید. بیرون آمد. چون به کاروان سرا آمد آن چهار صورت‌شیر را دزد برده بود. امیر دو روز در کوفه می‌گردید و چیزی نداشت. و همچنان گرسنه می‌گردید. روز سیم در سربازار مزدوران آمد و در میان بیلداران بایستاد. کسی او را کاری نفرمود. امیر ملول باز گشت و روز دیگر باز آمد، و در میان مزدوران بایستاد. کسی او را نبرد. که ناگاه پیری رسید، دید که هیچ مزدوری نمانده است. امیر را دید. امیر گفت اگر کاری داری من بیایم.

پیر گفت مرا شش مزدور می‌باید که یک روز کار دارم. امیر گفت من بیایم. آن پیر امیر را برد به خانه خود. و آن پیرمرد را عدنان پیل‌دار نام بود. و مردی مومن بود اما پیر شده بود و از کار مانده. امیر گفت بیل بیار. چون بیل آورد امیر گفت بیل کوچک است. پیر گفت بهانه مکن، و بیل دیگر آورد. امیر گفت این نیز خوب نیست. عدنان در قهر شد و بیل هفت‌منی که در جوانی کار می‌فرمود آورد، و پیش امیر نهاد. امیر گفت این بیل بد نیست. امیر گفت اول چیزی بیار تا بخوریم. پیرمرد سه‌تا نان آورد. امیر گفت دوشاب نداری؟ او رفت دوشاب بیاورد، نان نبود. رفت نان بیاورد، دوشاب نبود. عدنان گفت تو هنوز یک دینار کار نکردی مزد خود را خوردی! امیر گفت مزد این کار چند است؟ عدنان گفت بیست تنکه. امیر گفت تو از مزد من بره‌ای بریان کن و سفره نان حاضر ساز که من رفتم به کار.

امیر به باغچه در آمد. در یک ساعت آن باغ را زیروزبر کرد. و در آخر کار بیل امیر به سنگی آمد. آن سنگ را کند. سپری از طلا بیرون آمد. امیر خرم شد. و کار تمام کرد. و سایه نبود و هوا گرم بود. امیر دسته بیل بر زمین زد و تا نان بر سر طلا نهاد و می‌خورد که سخن رمال به یادش آمد که گفته بود هرگاه سفره تو از طلا و سایبان آهنی باشد دولت تو زیاد گردد. امیر شاد شده سر بر سپر نهاد و به خواب رفت. که عدنان به باغ در آمد. امیر را درخواب دید و باغ را بیل‌زده دید. خرم شد و بر امیر آفرین کرد. و امیر مزد گرفت و سفره نان وبریان را بر داشت و از دروازه بیرون آمد و قدم به گورستان نهاد. و گفت خدایا، یک مومنی را برسان که با من نان و بریان بخورد، که در میان دو قبر، امیر پیری را دید که ژنده خود را می‌دوزد، و در بالای گورستان قلعه بلندی می‌نماید. و هر بخیه که بر آن ژنده می‌زند، بر آن قلعه نگاه می‌کند و آه می‌کشد. امیر آمد به نزد پیر و سلام کرد، و سفره بنهاد و گفت اینجا چه می‌کنی؟ پیر گفت سه سال است که در این گورستان مجاور شده‌ام و مرامحشان نوقجی نام است و فرزند بلخم و شاگرد من این حید علیابادی است که در زندان حجاج در بند است. در مزار عبدالرحمن‌ملجم علیه‌اللعنه یک نانی به عشق علی کرم کرد، او را گرفته اند و در زندان حجاج در بند کرده‌اند، و من در این مدت نتوانستم او را خلاص کردن زیرا که هر شش ماه یک بار در این‌قلعه را باز می‌کند و علوفه از برای چهل زنگی

می‌آورند ، و قطران زنگی که بزرگ این زنگیان است ، در را از اندرون بسته‌اند و خندق شش گز مغاک وسی گز پهنا دارد مگر آن خندق خالی شود کسی در این قلعه تواند رفت .

امیر گفت این سهل است در این دم دو درویش رسیدند و هر یک تحفه‌ای از در یوزه بازار آوردند و بر زمین نهادند . بر امیر نگاه کردند و گفتند که ای محشان این جوان بود که ما را از دار بغداد آزاد کرد . محشان گفت ای جوان نام خود را باز گوی . امیر تمامی قصه را باز گفت و آن درویشان در دست و پای امیر افتادند و نان و بریان را بخوردند . امیر تمام را بنواخت و نماز شام آمد به در خانه عدنان و دست بر در زد . عدنان بیرون آمده امیر را دید . امیر گفت شیخی باغی دارد و فردا آنجا در کاریم ، و بیل طلبید . عدنان رفت وبیل خود را آورد و امیر بیل راگرفته آمد و اول شب آن زمین را نقم زد و آن خندق را خالی‌کرد ، و آن چهار مرد به خندق در آمدند . و از خندق راهی بود به حصار می‌رفت در آمدند . بیست زنگی بر برج بودند . و قطران بر در گنبد زندان خوابیده بود ، امیر بر سر او آمد و خود را بر روی سینه او گرفت و تا خواست که حرف زند که امیر او را سر برید . و آن بیست زنگی را سر از بدن جدا کرده ازبرج در آویختند و در گنبد را باز کرده به اندرون در آمده و شمعی روشن کردند . آواز ناله‌ای‌به‌گوش‌ایشان رسید . در را باز کرد . در آمدند . ابوعطا و ابوالحسن را در بند دیدند . ایشان را خلاص کردند ، امیر دانست که او در این چاه هست امیر نعره زد که ای حید علیابادی ، گفت لبیک یا امیر عبدالرحمن . پس امیر کمند فرو گذاشت . حید دست به کمند زده بالا آمد ، و امیر را دریافت . و امیر به جانب مداین رفت . و بیل عدنان را فراموش کرد . روز دیگر ماهیار که حاکم کوفه بود با امرا آمدند و در خندق بیل عدنان را یافتند و او را با سه کس دیگر گرفتند و در بند کردند و احوال را عرضه داشت کرده، به مروان فرستادند .

اما امیر به مداین آمد به پیش علی آتکین ، و آنچه کرده بود باز گفت . و او بر امیر آفرین کرد . روز دیگر امیر بر کنار آب مداین بود و نماز صبح گزارده که زورقی از آب بیرون آمد ، و جمعی مردم از زورق به در آمدند . یکی با یکی می‌گفت ــ که اگر بیل عدنان نمی‌بود کسی او را نمی‌گرفت . امیر را به یاد آمد که

بیل را فراموش کرده. فی‌الحال آمد به نزد خواجه و با غلام خواجه سوار شده روی به کوفه نهادند. نماز خفتن بود که‌به کوفه رسیدند. امیر مرکبان را به غلام سپرد و به کوفه در آمد. و چون به بازار ماهی فروشان رسید سیاه پوشی را دید که درین محل رسید. خنجری در دست. امیر، حید را دید، گفت ای برادر کجا بودی؟ گفت رفتم و عدنان را از بند خلاص کردم‌و سر وزیر ماهیار را بریدم حید و امیر بیرون آمدند و به غلام و اسباب رسیدند. و امیر حید را دعا کرد و به نزد خواجه آمد، و صورت واقعه را باز نمود و خرم گردید. شب امیر درخواب دید که خردک باهفتاد کس فریاد می‌کردند که یا امیر دریاب ما را. اامیر از خواب بیدار شد و خواب را باخواجه علی گفت.

القصه امیر به جانب صفاهان روان شد و بر سر قبر پدر آمد. غلام و کنیزی را دید که جاروب می‌کردند. امیر ایشان را شناخت و زیره و میمونه دیدن و نام گفتن و سر شعشعه را بریدن. امیر میمونه را دعای بسیار کرد، و روی به خراسان کرد تا به مهمان دوست رسید وارد شیر را دید. و امیرالمومنین را به خواب دیده که او را بر شتری سوار کن تا به مرو رود، و امیر بر شتر سوار شد، و از نیشابور درگذشت، و به خاطر امیر رسید که تبر درخانه خواجه محمد بود حیران شد. که به امر آله خواجه رسید و تبر آورد، و گفت امام حسین را در خواب دیدم که فرمود تبر را به امیر رسان، و امیر را وداع کرد، و اول عاشورا بود که امیر به ماخان رسید، و به خانه آمد و خواهر خود را دید. و صبح بود که به مرو آمد. روز عاشورا بود بر سر چهار سو رسید. درین محل مومنان را آوردند خردک گفت ای یاران ما دزدی نکرده‌ایم، ما را به محبت علی می‌کشند، و مومنان را به پای دار باز داشتند. مثل‌ابوطاهر، و ابوسعید، وابوجعفر، مثل این محبان، خردک گفت که آری می‌خواهم که سلام ما را به شاه تبردار رساند.

عامربن اسد گفت که ایشان را بردار کشند. و عامر تیری در کمان نهادکه بر خردک زند که امیر گفت یا محمد، یا علی و تبر را بر کمر عامر بن اسد زد که به دو پاره کرد. و مومنان از یمین و یسار حمله کردند، مثل ابوعطا، و ابو سهل، پارو.

القصه چهار صد کس از محبان تیغ ها کشیدند و رزقی خبر به نصر برد،

که ابوترابیان را خلاص کردند . که نصر سیار ، محتاج و عقیل اعظم و نوفل را با ده هزار مرد به جنگ امیر فرستاد . امیر در چهار سو در جنگ بود که خارجیان رسیدند . وجنگ شد . تا شب در آمد . و طاهر هم رسید و مومنان را کار به تنگ آمد . امیر فرمود تا به یک بار حمله کردند و خارجیان را باز پس بردند . که سهلان با نصر گرفت من بروم که طاهر همه روز جنگ کرده و او با مظفر به جنگ آمدند . با مظفر گفت که تو از جانب محتاج برو ، و خود به جانب طاهر آمدو گفت شما بروید که محل‌کار من آمده است . در آن شب سهلان تا دویست مروانی‌را کشت و به پیش امیر آمد و سلام کرد و گفت اندیشه از من مدارید که من غلام مرتضا علی‌ام . و به کوشک خود آمد . و بعد از آن گفت تا سرها را آوردند . برداشت و پیش نصر سیار آورد که این سرهای ابوترابیان است که کشته‌ام . و آمد به کوشک خود ، و یاران را دلداری داد . و امیر را نگه داشت .

اما نصر چون دانست که‌امیر آمده است به شهر مرو ، نصر فرمود تا خواجه سلیمان و خواجه محمد و دیگر مردمان را گرفتند که اینهایی که به در رفتند پیدا می‌باید کردن . اما سهلان امیر را نگه می‌داشت ، و امیر را با خود به بارگاه نصر آورد . و زرقی به نصر گفت که امیر همراه سهلان اهت . سهلان دانست و زرقی‌را به بهانه‌ای تازیانه زد و به پیش یاران آمد . و خواجه محمد و خواجه سلیمان را خلعت داد ، و گفت این کار منشور امام وقت می‌باید . پس خواجه شب همه یاران را جمع کرد و عرضه داشت کردند پیش امام محمد باقر علیه السلام و گفتند که این نامه را می‌بر و امیر قبول کرد . و ابوعطا وابوالحسن همراهی امیر کردند و روی به راه آورد ، و به کوفه آمدند و چند روزی در کوفه بودند . قافله جمع شده روان شدند در دو فرسنگی کوفه باز زیارت ابن ملجم پیدا شده‌بود . باز امیر به درون گنبد در آمد با یاران و آتش زدند و کشتند . امیر پیش قافله آمد . روان شدند تا به منزل فرود آمدند . امیر به‌مدینه آمد . امام را ندید . در باغ مدینه زاری بسیار کرد . چون بعد از زاری شروع به نماز کرد ، بعد از نماز شخصی آمده گفت که به مکه رو که مطلب شما آنجا حاصل خواهدشد . این را گفت و از نظر غایب شد . و امیر و یاران آمدند به مکه و قربانی کردند . و امیر بر اطراف مکه می‌کشت آن جواب را دید که بر روی سنگی نشسته بود . پیش آمده سلام کرد . آن حضرت

گفت که امام منم ، یاران خود را بیـار . امیر یاران را بر داشته روانـه بـه کـوه لبنان شد ، و چهل روز در آن کوه بودند . امام منشور نـوشـت و امـام ، امیر را ابومسلم نام نهاد ، و هر روز امیر چهار حدیث از امام یاد گرفته‌بود . اما فرمود که ترا به دمشق می‌باید رفت . در زندان دمشق پیش ابراهیم عباس، و علـم امـام حسین ، و عمامه رسول ، و خرقه و بازو بند را بستانی . امیر پای امام را ببوسیـد و امام در یک‌ساعت ایشان را به دمشق رسانید . و در وقت رخصت حضرت امـام از گوشه آستین مبارک خود قدری پنبه گرفته به امیر داد ، که به‌کار تو خواهد آمـد ، و غایب گردید . و امیر با ابوعطا و ابوالحسن رسیدند . پیری را دیدند و آن پیـر ایشان را به‌خانه برد . و آن پیر سه پسر داشت ، آن پیر پرسید کـه پسـر کیستـی ؟ گفت من پسر اسدبن جنیدم . آن پیر در پای امیر افتاد که من غلام جنیدم . که مرا به شام به بازرگانی فرستاد ، و من بدین جا آمدم و ماندم . خدا مرا فرزندان داد . ابومسلم‌از جهت ایشان خط‌آزادی نوشت ، و روزی دیگر از آنجـا رفـت بـه دمشق به خانه خواجه فضل که از خدمت امام می‌آیم . اتفاقا در آن روز از خراسان نصر سیارکس فرستاده بود به پیش مروان که آن روستایی از بند ما گریخت وبـدان جانب آمده امانش مدهید .

اما امیر خواجه را دست بوس کرد و خواجه امام را در خواب دیده بـود و احوال امیر را بدو گفته‌بود . اما خواجه روز دیگر امیر را به پیش مروان برد که ایـن جوان برادر زاده من است و سوقات لایق کشید که این را برادر زاده من آورده است و بعد از سه روز می‌رود که مادرش بیمار است ، و داماد می‌خواهد که بشود . دیگـر به خدمت نیاید ، مروان نام امیر را پرسید ؟ خواجه گفت حنظله نام دارد و امیـر در پهلوی خواجه نشست که مقاتل کشتی‌گیر در آمد . مروان گفت تا او کشتی گیـرد مقاتل با چهل عطاق خود کشتی گرفت ، و گفت کجاست ابوتراب و هرزه ها گفـت . امیر را حمیت اثر کرد . با خواجه گفت که من کشتی می‌گیرم ، وفی‌الحـال از جـای برجست ، و هر دو دست به کشتی فرو کوفتند .

امیر یاعلی گفته ، مقاتل را بر سر دست برد و زد بر زمین که مغزش پریشان شد . فغان از مردم برخاست . مروان تاج خود را بر سر امیر نهاد ، و امیر را فرزند خواند . و امیر را مروان به شکار برد . و شیری قصد صاحب تاج و تخت کـرد . امیر

از جای جستن کرد. در محلی‌که خلق همه گریختند، و **امیرشیرراکشت، ومروان** را خلاص‌کرد. مروان تاج خود بر سر امیر با چهار جیقه مرصع گذاشت، و کمر مرصع و شمیر داد، و اسب با زین. و خواجه هم سوقات لایق داده بود. امیر شکر خدای به جا آورد و خواجه امیر را بر داشته به خانه آمدند. و روز دیگر به گشت آمدند به باغ مروان، و چهل زنگی با سه سردار در آنجا بودند. و آن سرداران با امیر روی دل نمودند. امیر بنشست تا شب شد. می به مجلس درآوردند، و امیر را تکلیف کردند، امیر گفت تا مروان رخصت ندهد می نمی‌خورم. ابوعطا و ابوالحسن فرصت یافته داروی بیهوشی بخورد ایشان دادند و همه را سر بریدند. امیر آمد در زندان را باز کرد، و به اندرون آمد. آنگه به اندرون چاه درآمد و سلام کرد بر ابراهیم عباس، و یکدیگر را در یافتند. و ابراهیم عباس هم منشور نوشت و علم و خرقه و بازوبند به ابومسلم داد که مردانه باش. امیر گفت شما را بدربرم؟ ابراهیم گفت ما را شهید خواهند کردن. امیر ایشان را وداع کرد. روی به خراسان نهاد. و خواجه فضل سه سر اسب به‌ابومسلم داد.

اما مروان شب در خواب دید که بازی سفید از خراسان آمدبه‌مکه، و از آنجا آمدبه‌دمشق، و از زندان به درآمد و آتش در منقار داشت، در تخت مروان افتاد، و نصفه تخت سوخت. از هول مروان بیدار شد، منجمان را طلب کرد و خواب را بگفت. سردار منجمان مرد دانایی بود. گفت تعبیر خواب چنان است که مردی از خراسان بیاید به مکه، و از امام منشور گرفته. و آمده بدینجانب در زندان درآمده، و از ابراهیم عباس چیزی گرفته، و باز رفته به جانب خراسان. که جماعتی آمدند و خبر کشته شدن زنگیان را آوردند و احوال گفتند.

درحال سه امیر را بابیست هزار مرد از دنبال روان کرد، و در دو منزلی به امیر رسیدند، ابومسلم دست به دعا بر داشت. به امر خدا بادی وصاعقه ای پیدا شد که هیچ کدام امیر را ندیدند، امیر رفت‌به مداین، و سپر طلا را از پهلوان عدنان پیر گرفت و به اصفهان آمد، و از آنجا به مهمان دوست رسید، و خواجه علی را عزا داد و آمد به نیشابور، و تا چهل کس به امیر بیعت کردند، و

امیر روی به سرخس نهاد و بر باط خاکستر رسید. درین محل سه سوار رسیدند. ابوعطا از غلام ایشان پرسید که ایشان از کجا می‌آیند؟ غلام گفت که اینها از پیش مروان به پیش نصر سیار می‌روند که در نگهداشت خراسان و پیدا کردن ابوترابیان جهد بکنند، امیر با یاران تفاق کردند و آن هر سه خارجی را کشتند.

القصه امیر آمد به ماخان، پنجاه تن در ماخان با امیر بیعت کردند، امیر آمد به مرو به خانه خواجه سلیمان و محبان همه گرد آمدند. مثل سهلان اردبیلی، و خردک، و ابونصر، و ابوسهل، و ابوطاهر، و ابوعلی، مثل این محبان چهار صدکس جمع شدند. و امیر منشور نامه را به دست خواجه سلیمان داد و خواند تا به جایی رسید که آن منشور به نام ابومسلم بود. خواجه سلیمان را بسیار تفاوت شد. گفت تو رفته بودی که به نام خود منشور بستانی؟ امیر گفت کسی‌که به خدمت امام رفت سخن می‌تواند کردن، خواجه در قهر رفت. و دوات و قلم در پیش خواجه بود. بر داشته بر امیر انداخت. بر سر امیر آمد و سر امیر را شکست. گفتگو شد. و خردک سر امیر را بست. خون نایستاد. امام درخواب به خواجه گفت که آنچه امام داده بود بر سرش بندبد و اگرنه خون نخواهد ایستاد. و هم امشب مکافات این گناه را خواهی کشید یکی در هفت، و خواجه از مجلس برخاست و به خانه رفت. شب درخواب امام حسین را دید. فرمود که ای خواجه، تو پیروی امام نمی‌کنی؟ بر خیز و با ابومسلم بیعت کن خواجه از خواب بیدار شد، در آب وعرق افتاده. فی‌الحال برخاسته آمد و در پای امیر افتاد، یاران حیران شده احوال پرسیدند. خواجه خواب را گفت و فرمود تا تخت آوردند. امیر بر آن تخت نشست و خواجه با چهار صد با امیر بیعت کردند. سهلان گفت تا یراق امیر کنند از نقاره و چوب علم.

اما در پهلوی خانه خواجه سلیمان ملعونی بود که زید غمازش می‌گفتند. کنیزکی داشت. به بهانه‌ای به خانه خواجه در آمد و آن مجمع را دید. احوال معلوم کرده آمد. به خواجه اش گفت و آن سگ آمد و به نصر سیار گفت.

نصر دویست کس را فرستاد به خانه خواجه، و خواجه را با برادرش و تا صد کس از مردم خواجه گرفتند و در بند کردند. و سر خواجه را نوفل و مقانی به حکم نصر هفت جاشکست. و درهمان شب امیر از گرفتن خواجه پریشان شده

و گفت چه می‌کنیم ؟ اما نصر گفت زبد غماز را که ابومسلم را پیدا کن. زید را دو زن بود. زنان را به خانه ها فرستاد و یک زن آمد به خانه ابوالخیر و امیر را دید امیر گفت از خانه بیرون رو، و فرمود تا علم و نقاره بر بام خانه ابوالخیر بردند. و گفت به جنگ آماده باشید که این زن از برای کاری آمده بود. اما آن زن آمدو بازدید گفت وزید رفت و به نصر گفت.

نصر گفت تا لشکر به جنگ امیر روند. عبیدبن‌سلمه و برادر او سلمان با دویست مرد آمدند. و جنگ شد. اما عبید امام حسین علیه السلام را درخواب دیده‌بود گفته که نعره امیر به گوش تو رسد یاری او کن، درین محل امیر نعره زد. عبید فی‌الحال بازگشت وبرادر را گفت که لعنت بر مروان‌کن او قبول نکرد، عبید تیغ کشید و برادر را گردن‌زد، و پیش امیر آمد و سلام کرد. درین دم اسحاق و محمد بیاع با هنتادکس، و دیوتاز باهشتادکس، و سهلان اردبیلی با دو هزار مرد رسیدند، و خود را برخارجیان زدند. و امیر با مومنان آمده در زندان را شکستند، و خواجه را با مومنان از زندان خلاص کردند و آمدند به کوشک. خواجه طعام آورده مومنان بخوردند. امیر خواجه را گفت که فردا چه خواهیم‌کرد ؟ خواجه گفت غم مخور که نقمی داریم که از قلعه چهار دولاب سر بیرون می‌کند. پس به اندرون آن نقم در آمدند و آمدند به قلعه چهار دولاب، و آن قلعه را پناه خود ساختند. و روز دیگر ابو نصر شبرو که دیدبان‌یاران‌بود آمد و گفت که ایلخی اسب نصر سیار می‌آید. امیر با یاران آمدند و خود را بر آن مردم زدند، و صد کس را بگرفتند، و ایلخی‌بان را دلالت بر دوستی شاه ولایت کردند. قبول نکرد. او را با مردمش گردن زدند، و اسبان را پیش کرده به قلعه آوردند.

اما خواجه سلیمان بفرمود تا خیمه و سایبان و بارگاهی از برای امیر زدند آنگه خواجه سلیمان در خزینه و جبه خانه را باز کرد و مبارزان و مومنان راه اسلام را زر و سیم و جامه و مرکبان تازی نژاد با جبه و جوشن و زره و خود و نیزه و تیغ و آنچه سلاحی که‌می بایست از تیرو کمان و خنجر و سپر و آنچه باید، به مومنان بخش کرد. بعداز آن خواجه سلیمان نامه ها از برای دوستان و محبان به اطراف و جوانب فرستاد، و مومنان و شیعیان را واقف گردانید به منشور امام محمد باقر علیه‌السلام ــ که به ابومسلم داده بود، و هر کرا می‌دانست از مومنان همه را به

مدد امیر طلب نمود .

اما راوی گوید که از این جانب نصر سیار روز دیگر فرمود تا در باغ خواجه سلیمان را بشکستند و چون به اندرون باغ در آمدند کسی را ندیدند . نصر سیار نا بکار درین کار حیران شد و بعد از آن زرقی را طلبید گفت که ازابوترابیان خبری از برای ما بیار و خبری معلوم کن ، و زرقی را به راه‌ها فرستاد . بعداز دو روز آواز نعره و فریاد بر آمد که ایلخی‌چیان بودند . ایشان را به پیش نصر سیار آوردند . ایشان احوال ابومسلم را وایلخی اسب را بردن ، باز گفتند . نصر بهم برآمد و نزدیک بود که از غصه بترکد . زرقی را باعیاران فرستاد به قلعه چهار دولاب آمده ، ابومسلم و مومنان ویراق امیر را بدیدند ، و آن تجمل و بارگاه می‌آمدند تا بر در بارگاه نصر سیار آمدند . و زرقی پیش آمده آنچه دیده بود احوال‌ابومسلم‌را به تمامی بیان کرد .

اما چون نصر سیار این احوال را بشنید بسیار ملول شد و فرمود که یراق لشکر گرفته ، روانه به قلعه چهار دولاب به جنگ ابومسلم رود . اما چون محمد طاهر از شیعیان علی بود با خود فکری کرد و گفت که اگر این سگ مادر بخطا نصر سیار با لشکر عظیم به جنگ آن محبان رود ، البته که کار بر آن محبان تنگ می‌شود . این فکر کرده بعد از آن پیش نصر سیار آمد ، و گفت ای امیر خراسان ، این طایفه قابل آن نیستند که هم چون تو پادشاهی خود به جنگ ایشان بروی و لشکر کشی‌کنی . پس یا امیر خراسان ، مصلحت آن است که اول نامه‌ای از برای ایشان روانه کنیم ، پیش خواجه سلیمان کثیر و ابومسلم ، و ایشان را نصیحت کنیم . بلکه خواجه سلیمان پشیمان شده باشد و آن روستایی گاو بند را بدین نوع به دست آریم . نصر سیار را خوش‌آمد و خواجه محمد طاهرخجندی نامه‌ای نوشت و در فرستادن مشغول شدند .

نصر سیار گفت کسی را می‌خواهم که‌این نامه را ببرد و به سلیمان کثیر رساند و آن ابوترابی تبردار را نصیحت بسیار کند . خارجید بود که او را حمید می‌گفتند . آن سگ حرامزاده برخاست و گفت من بروم ، و نامه را گرفته سوار گردیده روان شد .

اما چون به لشکر اسلام رسید در طلایه لشکر دیوتاز بیابانی بود . پیش

رفت و گفت چه کسی؟ حمید خارجی گفت ـ ایلچیم، و نامه دارم. دیوتاز بیابانی او را فرود آورد و فی‌الحال کس به پیش امیر ابومسلم فرستاد و این خبر را به امیر ابومسلم رسانیدند. امیر فرمود که بیارید.

اما راوی گوید که اول امیر ابومسلم مروزی حاجی غازی و آن شیعه یکرنگ آل علی، بفرمود که تا فی‌الحال آن سراپرده و بارگاه را بیاراستند، و تختی از زر سرخ نهادند، و کرسی ها نیز از چپ و راست آن تخت نهاده بودند. و ابومسلم بر آن تخت نشسته، و امیر سهلان اردبیلی، و خواجه سلیمان کثیر، و تمام دوستان هر کدام بر جای خود نشسته بودند، و جوانانی که بر گرد بارگاه بودند همه غرق آهن و فولاد گشته بودند.

امیر ابومسلم حکم کرد که تا ایلچی را بیاوردند. و چون چشم حمید بر امیر ابومسلم افتاد دید که امیر ابومسلم بر تختی از زر و به جواهر مرصع کرده نشسته، و آن تبر بر گردن قورچی و در عقب سر امیر ابومسلم ایستاده‌بود. و حمید خارجی دعای امیر ابومسلم بجای آورد و حمید جمدعی را بر کرسی جای دادند. و نامه را از حمید طلب کردند. و حمید نامه را به دست خواجه سلیمان کثیر داد. و خواجه سلیمان کثیر در پیش امیر ابومسلم نهاد. امیر ابومسلم آن نامه را باز کرد به‌نامه خواجه سلیمان کثیر دید. ابومسلم آن نامه را باز به دست خواجه سلیمان کثیر داد. او بر خواند. در آن نامه نوشته بود که ای خواجه سلیمان کثیر، تو با مروان حمار سگ برابری نمی‌توانی کرد، و زنهار که آن روستایی تبر دار را نیز منع بکن، و خود بر خیز و روانه شو و به پیش من بیا که من از گناه تو گذشتم. و خانه خود را و هزار کس دیگر را خراب مکن.

اما چون خواجه سلیمان کثیر و امیر ابومسلم این سخن را بشنودند بسیار خنده کردند و جواب نامه را بنوشتند، که ای نصر سیار نابکار، وقت آن شد که دولت مروان خر سرنگون شود. و اگر می‌خواهی که دنیا و آخرت داشته باشی بیا و از مروان سگ برگرد، و با امیر ابومسلم یارشو، تا مروان حمار را از میان بر داریم و ترا به جای مروان بر تخت مروان حمار نشانم. و اگر تو این کار نکنی و به پیش ابومسلم نیایی عن قریب است که ترا گرفته و به پیش امیر

ابومسلم آوریم . و او ترا بردار خواهد کرد ، و ماترا تیرباران خواهیم کردن ، و السلام . و جواب نامه را به آن حرام زاده سگ حمید دادنـد و اول او را خلعـت دادند و روانه‌اش کردند .

اما راوی چنین روایت کند که چون نصر سیار از گریختن امیر ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر که از راه نقم به قلعه چهار دولاب رفتند خبر یافـت ، زرقی جاسوس را فرستاد که تا از ایشان خبر بگیرد وبیاید . اما زرقی جاسـوس روی بـه قلعه چهار دولاب نهاد و خود را بهر نوع که بود در قلعه انداخت ، و در کنـار قلعه چهاردولاب ، آن بارگاه به‌عظمت و شوکت و حشمت . امیر ابـومسلـم بـه جهت خبر گرفتن می‌گشت تا حمید جمدعی سگ نامه آورده و ابومسلم از حـمیـد پرسید که تو چه مذهب داری؟ حمید جمدعی خارجی از ترس لعنـت بـر مروان حمار و بر نصر سیار نا بکار کرد . و اما زرقی جاسوس آنجا بـود و ایـن سخـن‌را بشنید و حمید خارجی بازگشت ، و نامه را به پیش نصر سیار نابکار آورد و زرقـی جاسوس نیز در این محل برسید و احوال را چنانکه دیده بود باز گفت . و نصـر سیار حرامزاده سگ نامه امیر ابومسلم را برخواند ، و بسیار بسیار در غضب رفت و گفت که آن روستایی تبردار را کار به جایی رسیده است که نامه به من می‌نویسد . بعد از این ارکان دولت را حاضر کرد و خواجه طاهر بیامد ، و در بارگاه نصر سیار نا بکار بنشست . و نصر سیار روی به ارکان دولت کرد که ای یاران ، با این ابو- ترابیان و با آن روستایی تبردار چه خواهیم کردن؟ خواجه محمد طاهر خجنـدی گفت ای خداوند ، امرای بسیار داری و لشگر بسیار ، بفرست تا که‌دمـار از جان آن ابوترابیان بر آرند و لشگر او را نگذارند که زیاده شوند . کـه امیـر اعـظـم بغدادی گفت که ای امیر خراسان ، دل بد مکن که من لشگر بسیار بفرستم تـا آن روستایی تبردار را به دست آورند . پس قاسم خزیمه و زید ده کیـن و ایـوب دامغانی گفتند ــ ای خداوند ، لشگر بسیار بفرست تا دمار از جـان آن روستـایی تبردار بر آرند .

القصه قاسم خزیمه کوفی که صاحب چهار هزار جوان است و رستم زمـان است و ناسزای ابوتراب بر پیشانی نوشته است ، و او یکی از دشمنـان علـی بن ابیطالب است بفرست و زید ده‌کنید و ایوب دامغانی نیز خدمت کردند . ومردمی

دیگر نیز گفتند که ما نیز می‌رویم . و لشکر بسیار با ایشان می‌باید فرستادن که چشم ابوترابیان بترسد و دل شکسته شوند ، اما ایوب دامغانی مومن بود .

القصه نصر سیار پنجاه هزار مرد را جمع کرد و قاسم خزیمه کوفی ونعیم کوفی را امیر لشکر کرد . و چندی از امرا همراه ایشان کرد ، مثل رعد بن مدرک و سعید شامی ، و حمزه بن نوفل ، و اسماعیل خزیمه ، و دیگر سرداران که بودند چون که کار سازی خود کردند ، روی را به پای قلعه چهار دولاب نهادند .

اما راوی گوید که از آن جانب سهلان اردبیلی و دیگر مومنان را خبر شد که نصر سیار پنجاه هزار کس به جنگ امیر ابومسلم فرستاده است . و امیر ابومسلم لشکر خود را به چهار قسمت کرد و هر سه هزار مرد را به یک سر دار سپرد ، و در کمین لشکر بودند .

اما از آن جانب چون آن خارجیان به دو فرسنگی قلعه رسیدند ، فرود آمدند و به شراب خوردن مشغول شدند . اما امرای دیگر مثل فتح کوفی ایشان را در صحبت دید ، حسد برد بر قاسم خزیمه که چرا بی او می می‌خورند . با خود گفت کسی که سردار لشکر باشد چنین غافل می‌خورد ؟ پس تا ایشان را خبر شدن ما می‌توانیم که کار از پیش بدر بریم و ابو ترابیان را بسته به پیش نصر سیار نا بکار بریم . پس چند امیر با او موافقت کردند . پنهانی از قاسم خزیمه با چهار هزار مرد ، روی را به پای قلعه چهار دولاب نهادند .

اما مومنان بر سر امیر ابومسلم جمع شده بودند و ابومسلم با مومنان مثل ابوالقاسم آبگینه گر و ابوسهل ماه روی ، و سعید بالارودی ، و شکری‌فقاعی ، و اسحاق کنده شکن ، و استادخردک آهنگر وابوطاهرصیقل‌گر ، و ابوعلی‌خراط ، و دیوتازبیابانی و مسعود بالحبری و ظهیر رؤغن گیر و شریح رودباری ، و عبد رودباری ، و سهل بزرگ گردن ، و زیاد حمال هفت دستاری و حمید ماخانی ، و ابراهیم ماخانی ، و حسن ماخانی .

القصه امیر ابومسلم با چنین یاران به یک جانب قلعه به پایین آمدندو به در رفتند و جاسوسان خارجیان را گرفتند و خواستند که‌بکشند که در این محل پیکی را دیدند که پیش ابومسلم آمد ، و نام او ادهام عیاربود ، و غلام ابو سهل ماه روی بود . چون به خدمت ابومسلم آمد خدمت کرد و دعا و ثنای را بجا

آورد و بعد از آن گفت که ای امیر ، بدانکه چهار هزار خارجی به جنگ شما می‌آیند از جانب بیابان بدر رفتند تا از عقب حصار ایشان در آیند . چون امیر ابـومسلـم این سخن را از آن عیار بشنید درحال ادهام عیار را به پیش خواجه سلیمان کثیر فرستاد و مبالغه کرد که واقف باشید که ادهام عیار به حصار در آمد ، و خواجـه را از آمدن خارجیان با خبر کرد . و آن مومنان آن شب خواب را برخود حرام کردند و به کار سازی جنگ مشغول شدند ، تا آنگه که طلوع آفتاب بود . و آن چهار هزار خوارج رسیدند ، و بر در قلعه فوج فوج می‌آمدند و مقتل بن سعیده تنها با هزارمرد جوشن پوش رسید ، وصف برکشیدند .

و از آنجانب ابوسهل ماه رو و سرهنگان دیگر با هفتصـد مـرد خـــود را بر خارجیان زدند ، و جنگ عظیم شد ، و از خارجیان هفتصد مرد را بکشتند . و شعله شامی روی بهزیمت نهاد . که ناگاه رعد مدرک باهزار و سیصد مرد به یک بـار حمله کردند ، و خود را بر مومنان زدند . و باز جنگ پیوست . و مومنان دویسـت خوارج را به ضرب تبر و تیغ کشتند . و باز خارجیان را شکستند ، که از جانب دیگر گرد برخاست و حمزه‌بن‌نوفل با هزار خارجی رسیدند و خود را بر میان مومنان زدند که دو لشکر را شکسته بودند ، و آن‌لعینان همه جمع شدند و خـود را بـر لشکـــر مومنان زدند و آتش کار زار بلند شد . و مومنان نیز باز یک جهتانه خود را بر آن خارجیان زدند . و بسیاری از خارجیان را بکشتند . اما چون خـارجیـان بسیـار بودند آخر کار بر مومنان تنگ شد که ادهان‌عیار این خبر را به خواجه سلیمان‌کثیر رسانید . و خواجه سلیمان کثیر با پانصد مرد از قلـعه بیـرون آمـد . در محلـی رسیدند که نزدیک بود که مومنان را شکست دهند . که در این محل آواز الله اکبـر خواجه سلیمان کثیر بر آمد ، و پانصد مرد مردانه و شیر فرزانه خود را بر خارجیان زدند ، و در حمله اول پانصد خارجی را بر زمین زدند ، و جنگ در پیوست .

و اما از آن جانب امیر ابومسلم در بیابان آن خارجیان را بـدیـد و از گرد راه خود را بر آن خارجیان زدند ، و به ضرب تبر ، امیرابومسلم بسیاری را از میان جنگ به در رفت . که درین محل‌گردی پیدا شد ، و هفتصد خارجی نمـایان شدند ، و اسماعیل بازگشت و با آن لشکر خود را بر آن مومنان و لشکر امیرابومسلم زد . و در حمله اول چهل مرد مومن شهید شدند و تیرباران شد بر آن مومنان ، و

تیری بر اسب امیر ابومسلم آمد ، و امیر ابومسلم از اسب پیاده شد ، و دامن مردی را در میان پردلی استوار کرد و آن تبر آینه کردار را به چرخ در آورد و نعـره‌اللـه اکبر برکشید ، و پیاده خود را بر آن خارجیان زد . و مومنـان نیـز پیـاده اتفاق کردند ، و جنگ ضرب شد . و پسراسماعیل‌خزیمه‌آمده بود و در آن مـحل دوچـار امیر ابومسلم شد و بر امیر ابومسلم حمله کرد . امیر ابومسلم آن تـبر را چنـان بر فرق او زد که تا روی سینه‌اش بشکافت ، و آن خارجی از اسب در گردید و جان بداد و امیر ابومسلم حمله کرد و در آن جنگ صدو پنجاه خارجی را به جهنم فرستـاد . و اسماعیل خزیمه از کشتن پسر خود واقف شد ، و روی به هزیمت‌نهاد . و مومنان در عقب آن خارجی رفتند و بسیاری از آن خارجیان را کشتند و باز گشتند و به فتح و شادکامی فیروز آمدند .

و اما از آن جانب قاسم خزیمه بافتح کوفی از کار اسماعیل خزیمـه کـه با چهار هزار مرد بی رخصت بر سر مومنان رفته بودند خبردار شدند و ملول گردیدند و جاسوس فرستاد در آن شب به دنبال ایشان . و اما چون جاسوس دیـر آمـد و او منتظر بود تا روزی دیگر جاسوسان رسیدند ، و حکایت لشکر را تمام گفتند که چگونه شکست خوردند و پسر اسماعیل خزیمه کشته شد و اسماعیل نیز رسید و قاسم خزیمـه بدو قهر کرد ، و بعد از آن لشگر بر داشت و روی به پای قلعه چهار دولاب نهادند از سر استقلال یعنی که ما خبر نداریم از لشگر و در مقابل مومنان فرود آمدنـد . و روز دیگر طبل جنگ به نوازش در آوردند ، و هر دو لشگر در مقابل یکـدیگـر صـف کارزار را آراسته کردند . و اول کسی که در میدان در آمد امیر ابومسلم بود کـه بـر مرکب تازی نژادی سوار شده و از فرق سر تا ناخن پا در میان آهن و فولاد مستغـرق شده‌بود . و بر اسب کوه پیکری سوار و طرید نبرد نمود و مبارز طلب نمود ، و آواز داد که ای قاسم خزیمه ، ترا طلب می‌کنم . و قاسم از ابومسلم ترسیده بود . و او را برادری بود که او را سلیم مفتح می‌گفتند . روی به قاسم خزیمه کرد و چون دیـد که او ترسیده است و گفت که ای سگ حرامزاده ، چه بودی که تو این زمان به دولت نصر سیار کشته می‌شدی و او سرداری این‌لشکر را به که داده است کـه از روستـایـی گاوبندی ماخان می‌ترسد . سبب آنکه او ترا طلب می‌کند و تو تغافل می‌کنی و خود را به آن نمی‌آری . این بگفت وآن حرام زاده مرکب را درمیان میدان جهانید و سر

راه بر امیر ابومسلم گرفت. و آن سگ حرامزاده امیر ابومسلم را بسیار دشنام داد. که امیر ابومسلم در غضب شد و نیزه را در نیزه او انداخت و باهم بـه نیـزه بسیار تلاش کردند و نیزه شکست. بعد از آن دست به گرز کردندو آن سـگ حـرام زاده اول گرزی بر سر امیر ابومسلم زد. او ردکرد، و اما چون نوبت به امیـر ابـومسلـم رسید دست کرد و آن تبر را بر گرفت و بر سر آن حرامزاده حوالهکرد. و سلیم سپر در سرکشید که امیر ابومسلم خدای را یاد کرد و آن تبر را بزد بر سر آن ناپاک، کـه تا کمرش بشکافت. و از مرکب در غلتید و جان بداد. مومنان شادی کردند و طبل شادیانه بزدند. و باز ابومسلم طلب کرد که درین محل قیلون شامی چون مرد مبارز بود در میدان در آمد، و بسیار بکوشیدند و آخر او نیز کشته شد.

القصه تا چند خارجی را به جهنم فرستاد و دیگر کسی به میدان نرفت. و امیر ابومسلم مرد طلب میکرد و میگفت که ای نامردان، شما به چکار آمدهایـد؟ و اسماعیل خزیمه بناچار در میدان رفت و سر راه بر امیر ابومسلم بگرفت، و با اسلحه تمام بر امیر ابومسلم حملهکرد، و نیزه در نیزه ابومسلم انداخت و بسیاری بـاهـم بکوشیدند. اسماعیل خزیمه گفت ای ابوترابی، به سر مروان حمار و به سر نصرسیار نابکار، که تاترا نگیرم برنگردم. ابومسلم با او بهسخن در آمد و از پیغمبر ــ صلی الله علیه و آله وسلم ــ و از حضرت علیبنابیطالب ــ علیه السلام ــ سخن گفت. و آخر گفت که ای اسماعیل خزیمه، ابوتراب مرتضاعلیاست ــ علیهالسلام ــ واسماعیل خزیمه که این سخن را بشنید گریان شد و از اسب پیاده شـد و سـر در قـدم امیـر ابومسلم نهاد و توبه کرد. و ابومسلم را گفت تو برو که تا من لشکر خود را برداشته به خدمت شما بیایم. و هر دو باز گشتند، و به لشکر رفتند، و قرار گرفتند. پـس اسماعیل خزیمه در بارگاه خود آمد. و او را برادری بود که او را ابراهیـم خـزیمـه میگفتند، و اسماعیل راز خود را با او گفت، و او را نیز براه راسـت در آورد. و تمام لشکر خود را طلب کرد و راز خود را با ایشان بگفت. همه گفتند کـه ما نوکـر توایم به هرکجا که میروی درخدمتیم.

القصه شش هزار مرد خود را بر داشت و در شب روی را به لشکرگاه ابومسلم نهاد. پس ابو نصر شبرو با دیوتاز بیابانی در طلایه بودند که لشکر عظیـم پیـدا شد. و ایشان کس فرستادند که این چه لشکرست، معلوم کردند که اسماعیل خزیمه

با برادرش ابراهیم است که به خدمت امیر ابومسلم می‌آیند. و ایشان را به خدمت امیر ابومسلم آوردند. و امیر ابومسلم ایشان را عزت نمود وطعام کشیدند. وسفره برداشتند.

و اما از آن جانب قاسم خزیمه وافتح حاجب خبر دار شدند و ملول گردیدند. روزی دیگر طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در مقابل یکدیگر صف کارزار را آراستند. اول کسی که در میدان کارزار آمد امیر ابومسلم بود که نعره الله اکبر برکشید و محمد و آل محمد گفت، و مرد طلب کرد، و خارجی در میدان در آمد. بردست امیر ابومسلم کشته‌شد. و قاسم خزیمه نعره زد و باسپاه خود به یک بار حمله کردند و جنگ به ضرب شد و لشکر خوارج بسیار بودند. زور کردند. امیر ابومسلم خود را بر قاسم خزیمه و لشکر او زد و جنگ شد. چنانکه از هر دو جانب بسیاری کشته شدند. که ناگاه گردی عظیم پیدا شد و ازعقب امیرابومسلم، دوهزار وپانصد سوار رسیدند بیاری، و محمد و آل محمد گفتند و بر لشکر خوارج زدند. و در جنگ دو جوان پیش امیرابومسلم آمدند و دعای امیرابومسلم بجای آوردند و حال خود را تمام گفتند که ما کسان علی گور زادیم و احمد گورزاد و محمدگورزاد و ما دو برادریم، و از ولایت گاو ماهی رود می‌رسیم. به نامه خواجه سلیمان کثیر آمده‌ایم. و خود را بر بنه‌گاه قاسم خزیمه زدند، و بارگاه افتح حاجب را غارت کردند و هر کرا می‌دیدند هلاک کردند، و بنه او را بیاوردند. ابومسلم شاد شد به یک بار ایشان را دعا کرد.

و اما ازآن جانب سواری از بنه پیش قاسم خزیمه رفت و خبر کرد که اردوی شما را تالان کردند، و هر کرا دیدند کشتند. قاسم خزیمه هر مالی که از ابومسلم گرفته بود گذاشت، و روی به جانب مرو کرد. و لشکر او تمام سلاح ها ریختند و گریختند و بجانب مرو به در رفتند. این خبر به نصر سیار رسید که قاسم خزیمه و افتح حاجب شکست یافتند وآمدند. نصر سیار ایشان را طلب کرد. پیش نصر سیار آمدند و احوال را بتمامی گفتند.

نصر سیار را لرزه بر اندام افتاد، و روی را به جانب خواجه محمد طاهر خجندی کرد که ای خواجه، درین‌باب چه می‌گویی؟ خواجه محمد طاهرخجندی از قاسم خزیمه درد در دل داشت. گفت که قاسم خزیمه همه را دروغ می‌گوید و

ابوترابی است. تا صد لعنت بر پیشانی خود نوشته و می‌خواهد که لشکر خارجی را به کشتن دهد تا مردم بدو گمان نبرند. نصر سیار نابکار در غصب رفت و از بهر سیاست فرمود تا قاسم خزیمه و افتح حاجب را گردن زدند، و تن ایشان را بردار کردند، و جار زدند که هر که از پیش ابوترابیان می‌گریزد او را به چنین سیاستی خواهم کشت. و چهار صد کس دیگر را بردار کرد. صلابتی در مروانیان افتاد. و خود به حرم رفت و سه روز از خانه بیرون نیامد و خلق را بار نداد.

اما از آن جانب که ابومسلم شکست داد خارجیان را، و مال بسیار به دست مومنان افتاد همه را بر در بارگاه ابومسلم آوردند و بر بالای یکدیگر نهادند، و اسب و اشتر و گوسفند بسیار نیز بیاوردند. امیر ابومسلم در بارگاه بنشست و بفرمود تا اسماعیل خزیمه و ابراهیم خزیمه و علی گورزاد و احمد کورزاد را خلعت های خوب دادند و عذر ها خواستند. هفتادسر امیر را از خارجیان دستگیر کرده بودند. ایشان را بیاوردند و بر در بارگاه بداشتند. امیر ابومسلم گفت بیایید و کلمه عرضه کنید و بریزید سگ و بر مروان حمار آن سگ پلید نا بکار لعنت کنید تا شما را رعایت کنم. ایشان ناسزا گفتند. ابومسلم در غضب شد و بفرمود تا هفتاد دار بر پای کردند و آن سگان ملعون را بر پای کردند، و همه را تیرباران کردند، و هر که مداحی امیرالمومنین حیدر علی‌بن‌ابیطالب ـ علیه‌الصلوه علیه السلام کرد و لعنت بر یزید سگ و بر مروان حمار آن سگ لعین بدکردار کرد امان یافت. و امیر ابومسلم به دیدار مومنان شاد بنشست و چشم بر راه مرو داشت که از پیش نصر سیار نابکار چه خبر می‌آید.

و اما از آن جانب نصر سیار از ملالت چند روز از خانه به در نیامد، وکسی را بار نداد. امیران همه جمع شدند. ناچار اجازت داد و در بارگاه بیامد و بر تخت بنشست، و امیران در بارگاه پیش نصر سیار جمع شدند و خدمت کردند،و گفتند ای امیر خراسان، فکر کار این ابوترابیان می‌باید کردن که روز بروز زیاده می‌شوند. و نصر سیار را خوش‌آمد. گفت من کار خود را خود بسازم که کار مرا افتاده است. پس در حرم رفت و جامه سرخ پوشید و تیغ بر میان بست و حکم‌کرد که پیش خانه بیرون برند، خیمه بیرون زدند و سوار شد و از مرو شاهیجان بیرون آمد و گفت من کار خود را بسازم که رنج کشیدم از ابوترابیان. پس عرض لشکر

داد. هفتاد هزار مرد به قلم در آورد. و بیست هزار مرد به شهر گذاشت که شهر را نگاه دارند و مرو را به نعیم سپرد. و این نعیم مردی مبارزی بودو شهر را محکم کرد. نصر سیار نابکار با پنجاه هزار مرد روی را به قلعه چهار دولاب نهاد. چون به نزدیک رسید فرود آمد.

اما از آن طرف جاسوسان خبر به امیر ابومسلم آوردند که نصر سیار نابکار شهر مرو را محکم کرد و به نعیم سپرد و خود با پنجاه هزار نامرد اینک در فلان مقام فرود آمد.

ابومسلم نیز بفرمود تا سپاه مومنان کار سازی جنگ کردند و هر کدام که یراق نداشتند امیر ابومسلم یراق بدیشان داد و لشکر را عرض دادند. بیست هزار مرد مومن بودند. و پشت به قلعه چهار دولاب دادند، و روی را به جانب مرو کردند. خواجه سلیمان کثیر فرمود که ما با این خارجیان مکری می‌کنیم. ابومسلم گفت که ای خواجه سلیمان، چون مکر می‌کنی؟ خواجه گفت تا جامه های خارجیان را که کشته بودند پر علف کنید و در خیمه ها بخش کنید. چون لشکر نصر سیار بدین جانب بیایند و حمله بر ما بیارند ما در حال روی را به هزیمت بنهیم تا ایشان همه به خیمه ها درآیند و تمامی بغارت خیمه ها مشغول شوند چون زمانی بر آید ما از عقب ایشان در آئیم با لشکر مومنان و خود را بر ایشان بزنیم و آنچه با قاسم خزیمه کردیم با ایشان نیز بکنیم.

ابومسلم گفت چنین باشد. فرمان در این کار تراست. پس چنان که خواجه سلیمان کثیر گفته بود، یاران مومنان چنان کردند. پس روزی دیگر در محل آفتاب بر آمدن نصر سیار نیز رسید و فرمود تا طبل جنگ را فرو کوفتند و مومنان نیز طبل جنگ را کوفتند ــ چون هر دو لشکر طبل جنگ زدند و در مقابل یکدیگر صف کشیدند، و نقاره ها را به نوازش در آوردند، پهلوانی بود درلشگر نصر سیار که او را فضل شامی می‌گفتند ،با سلاح ملوکانه روی در عرصه میدان نهاد. و از مومنان مرد طلب کرد. هنوز سخن در دهن آن مرد خارجی بود که از این جانب امیر ابومسلم خود بر مرکب تازی نژادی آن روز سوار گردیده بود با سلاح تمام روی در میدان نهاد. و سر راه بر فضل شامی گرفت و صلوات بر محمد فرستاده و نیزه را بر نیزه فضل انداخت. و بسیاری باهم به همه سلاح ها کوشیدند

آخر ابومسلم در غضب رفت و آن نیزه را بر داشت و حواله سر فضل شامی کــرد . آن حرام زاده سپر در سر کشید . ابومسلم نیزه را انداخته تیغ الماس فعــل را از نیام بر کشید ، و بر سر آن حرام زاده تاخت ، و بزدبر سر آن خارجی که سپر را همچون قالب پنیر تر قلم کرد ، و بر سر او آمد که تا کمر زنجیر او به دوپاره کرد . و برادر آن حرام‌زاده چون برادر را کشته دید گریبان چاک زد ، و روی به میدان نهاد . او را فاخرشامی می‌گفتند . و سر راه بر امیر ابومسلم بگرفت . و با ابومسلم بسیاری بکوشید . آخر امیرابومسلم او را به تبر به دونیم زد و از خویشان او یــک یک می‌آمدند تا قریب بیست خارجی را بر زمین انداخت و به جهنم فرستاد .

خواجه محمد طاهر خجندی گفت ای نصر سیار ، اینها یک یــک حــریف این روستایی تبردار نیستند . پس نصر سیار اشارت بر سپاه کرد که حمله کنیــد . لشکر به یک بار حمله کردند . امیر ابومسلم نیز با مومنان هم از جای بر آمدند و بر هم ریختند . و نصر سیار نابکار را دو هزار غلام ترک بــود ، همــه از جــای برآمدند و برهم ریختند . جنگ شد و تا نماز پیشین جنگ بود . آخر ابومسلم نیز روی به گریز نهاد . خواجه سلیمان را خبر دادند . و لشکر نصر سیــار نــابکار از عقب لشکر امیر ابومسلم پاره‌ای راه رفتند و بازگشتند و لشکر بــه غــارت مشغول شدند . پس مومنان از بیابان باز گشتند و خود را در میــان لشکــر نصر سیــار انداختند و بر ایشان زدند ، و از چپ و راست لشکر خارجیان را به تیغ و تیر و تبر و نیزه گرفتند ، و بسیاری از آن خارجیان بکشتند .

پس نصر سیار با امرای خود نگاه کردند دیدند که آتشی از عقب لشکــر پیــدا شــد . حیــران ماندند که آیا این چه آتش است . اما آن آتشی بود کــه در ملک‌کوهستان مرو ، مردی بود که او را بهرام گرد می‌گفتند و دوستان خاندان محمد مصطفی ــ صلی‌الله علیه وآله‌وسلم ــ و علی مرتضی ــ علیــه الصلــوه علیــه السلام ــ بود و شنیده بود که مردی مردانه در خراسان خروج کرده است کــه او را نام ابومسلم مروزی است . و نصر سیار نابکار او را طلب کرده بود که مرد مــردانه بود . و چون در راه می‌آمد او را وزیری بود که او را صالح بن محمد می‌گفتنــد . و بهرام گرد را از احوال امیر ابومسلم خبر کرده‌بود . و چون آن روز به جنگ گاه رسید ، بنه نصر سیار را خالی دید . بفرمود تا بنه‌نصر سیار را آتــش زدنــد و

خرگاه و خیمه نصر سیار را سوختند و با چهار هزار مرد از عقب نصر سیار روانـــه شدند و از گرد راه خود را بر لشکر نصر سیار زدند و ده سوار را پیش امیرابومسلـم فرستادند و احوالها را باز نمودند. امیر ابومسلم و خواجه سلیمان کثیـر از ایـن سخن بسیار شاد شدند و محمد و آل محمد گفتند، و بار دیگر خود را بر لشکرنصر سیار نابکار زدند و لشکر نصر سیار را پراکنده کردند.

طاهر نصر سیار حال را با پدر بگفت که لشکر ما تمام به هزیمت رفتنـد و ما را بیم است. نصر سیار که این سخن بشنید از ترس روی به گریز نهاد و بالشکر روی به مرو نهادند، و روستائیان شنیدند که نصر سیار سگ گریخت. آب هـا را در صحرا انداختند و تمام صحرا را پر گل کردند و گلی عظیم پیدا شد. نصرسیار با بهادران به صحرای گرستانی افتادند و به عذاب تمام می‌رفتند.

اما راوی داستان چنین روایت می کند که داغولی جاسـوس را نصرسیـار به بلخ فرستاده بود به طلب ابراهیم خزیمه، و با او پنجاه هزار مرد آمده بود. و اما داغولی جاسوس آن سگ بی‌ناموس پیشتر آمده بود وآن حال هزیمت نصرسیار شنیده بود. بر پشته‌ای بر آمد و نظر کرد. دید که سواری به عذابی تمام می‌رفت داغولی پیش او رفت تا حال را بپرسد. و چون نیک نگاه کرد نصر سیار را دیـد. بشناخت. پیش نصر سیار رفت و احوال ابراهیم خزیمه را باز گفت. نصـر سیـار چون این سخن از داغولی جاسوس شنید شاد شد و باهم حکایت کنان می‌رفتند که ناگاه اسب نصر سیار در گل ماند. نصر سیار از اسب فرود آمد و پیاده می رفـت. داغولی نصر سیار را بر دوش گرفت و می‌برد. ناگاه چاهی پیدا شد و پای داغولی در چاه فرو رفت و نصر سیار نابکار و داغولی جاسوس هر دو در آن چاه افتـادند. داغولی پای بر کتف نصر سیار نهاد و بیرون آمد. نصر سیار داغولی جاسـوس را دشنام داد که بی حرمتی چرا کردی. داغولی گفت که محل ادب نیست. دسـت به من ده. داغولی دست نصر سیار را بگرفت که بیرون آورد. پای داغولی بـه در رفت، و باز در چاه افتاد. باز داغولی نصر سیار را بیـرون آورد و هـر دو خسته و مانده بودند، و به خواری و زاری هر چه تمام تر می‌رفتنـد. نصـرسیـار علاج نداشت، و می‌رفت که ناگاه چند سوار پیدا شدند و رسیدنـد. داغـولـی احوال نصر سیار را با ایشان بگفت. سواری از اسب فرود آمد و مرکب خود پیـش

نصرسیار نابکار آورد. و نصر سیار سوار شد و می‌رفتند تا بر سر جوی جرم آباد برسیدند، و فرود آمدند. نصر سیار داغولی را به مرو فرستاد که برای او اسب و خلعت آوردند و مردمان شهر مرو استقبال کردند. و بعد از چند روز نصرسیار به شهر مرو در آمد و قرار گرفت. تا که لشکر پراکنده جمع شدند.

نصر سیار سوار شد و به حرم خود بیامد و راز خود را با زن خود شمسه بانو بگفت. شمسه بانو گفت که به طلب لشکر باید فرستادن تا بیایند و فکر آن روستایی نابکار تبر دار بکنند.

اما راوی روایت کند که چون امیر ابومسلم نصرسیار نابکار را شکست داد و آن فتح و نصرت میسر شد و گرد صحرا می‌گشتند، و خارجیان را می‌کشتند، و هفت هزار خارجی را اسیر کردند، ابومسلم در بارگاه خود در آمد و بر تخت نشست. و بفرمود که تا آن هفت هزار خارجی را بر در بارگاه بداشتند و همه را دست بسته و سرهای برهنه ایستاده بودند که خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر و امیر سهلان اردبیلی، و امیر ابومسلم روی را به اسماعیل خزیمه کرد و گفت ــ برو در پیش ایشان و هر کدام که توبه‌کنند امان ده، و هر که توبه نکنند زنده بردارش کن تا دیگران عبرت گیرند. اسماعیل خزیمه همچنان کرد. پس سیصدتن مومن شدند و باقی را تیرباران کردند. و ابومسلم بهرام گرد را حرمت تمام داشت، و او را در پهلوی خود جای داد، و هر غنیمت که گرفته بود تمام به او داد. بعد از آن به شادی هرچه تمامتر در قلعه چهار دولاب در آمدند، و جاسوسان به مرو فرستادند تا از نصر سیار خبر بیاورند. اما جاسوسان که به مرو رفته بودند باز آمدند که نصر سیار از پی لشکر فرستاده است.

پس امیر ابومسلم عرض لشکر داد، بیست و پنج هزار مرد مومن بروگرد آمده بودند. بفرمود تا طبل کوچ زدند و روی را به مرو نهادند و شکارکنان منزل به منزل طی می‌کردند. اما جاسوسان خبر به نصر سیار آوردند، که امیرابومسلم با لشکر تمام اینک میرسند. نصر سیار چون این خبر بشنید ملول و غمگین شد. اما لشکر خود را عرض داد و به کار سازی مشغول شدند.

اما چون امیر ابومسلم به نزدیکی مرو رسید لشکر را به چهار قسم کرد و هر قسمی را به دروازه‌ای تعیین کرد.

نصر سیار ملول نشسته بود که خبر آوردند که از نیشابور سلیمان بن‌طلحه رسید با بیست هزار مرد جنگی. نصر سیار چون این سخن را بشنید بسیار شاد شد و بفرمود تا طبل شادی زدندو امیران خود را فرمود تا به استقبال سلیمان‌بن‌طلحه بیرون روند. چون لشکر را به پیشواز بیرون فرستاد تا طلحه را به اعزاز هر چه تمام تر بیارند. چون سلیمان‌بن‌طلحه را بیاوردند، نصرسیار او را تعظیم تمام کرد و در پهلوی خود او را جای داد. بعد از آن خوان کشیدند. چون‌از طعام خوردن فارغ شدند آنگه شراب در مجلس در آوردند. چون دو سه دور بگذشت نصر سیار نابکار از دست امیرابومسلم بگریست و شکایت کرد. بعد از آن سلیمان‌بن‌طلحه گفت ای امیر خراسان، باکی نیست که من دمار از روزگار آن روستایی تبردار بر آورم.

نصر سیار حکم کرد تا لشکر او را بر در شهر مرو فرود آوردند. نصرسیار در صحبت بود که خبر آوردند که اینک ماهیاری که امیر سرخس است با ده هزار مرد اینک می‌رسند. نصرسیار نابکار شاد شد و بفرمود که سیصد مرد مومن که در بند بودند ایشان را بردار کنند که ناگاه زرقی جاسوس آن سگ بی‌ناموس برسید و گفت که محل کشتن اینها نیست که امشب امیرابومسلم می‌آید که شهر را بگیرد. پس کشتن مومنان را موقوف کردند.

نصر سیار پسر خود را طاهر نصر سیار فرمود تا که با پنج هزار مرد به دروازه ماخان برود و نگاه دارد، و سلیمان بن‌طلحه را با پنج هزار مرد به دروازه فیروز آباد فرستاد و خود با باقی سپاه به دروازه علمداران آمد، و روی‌را به گرد مرد رضا بندی کرد که مردان خود را با هزار کس بردار و شرط‌خدمت‌را بجای آر و مرا خشنود کن، و متاع خانه های ابوترابیان را که در شهر مرو است آتش بزن. گرد مرد رضا بندی خدمت کرد و روان شد. اما گرد مرد رضا بندی غلام خاندان محمد و علی بود با حمید خونخوار و امیرک‌جرار آنشب بیرون آمدند، و خانه‌های مومنان را گذاشتند و خانه‌های خارجیان را بسوختند، و خرابی بسیار کردند. گرد مرد رضا بندی، عباس شابرنجی را گفت که از دروازه بیرون شو و هرکسرا از مردان امیر ابومسلم ببینی از دروازه ماخان بیاور تا دروازه را بر روی ایشان بگشائیم. عباس شابرنجی بیرون آمد و به پل رسید. طاهر نصر سیار را با پنج

هزار مرد دید. راه گردانید. جوی آبی بود. خود را بهزار حیلت از آن جوی گذرانید و روی را به سپاه امیر ابومسلم نهاد. در طلایه سپاه ابومسلم، ابو نصر شبرو بود که با چهار هزار مرد مومن می‌آمدند. عباس پیش رفت و خدمت کرد. ابونصر شبرو گفت کیستی و از کجا می‌آیی؟ عباس شابرنجی گفت که کرد مرد رضا بندی‌مرا پیش امیر ابومسلم فرستاده است که نصر سیار ما را فرستاده بود که خانه های مومنان را خراب کنیم. ما چون دوستار خاندانیم، دمار از جان خارجیان بر آوردیم و خانه های‌خارجیان را خراب کردیم. می‌خواهیم که شما را به شهر در آوریم.

ابو نصر شبرو شاد شد و با هم روان شدند. عباس شابرنجی ابونصرشبرو را با چهار هزار مرد در کمین‌گاه نشاند. و خود پیش طاهر نصر سیار آمد و گفت مرا زری بده تا ترا خبری دهم. طاهر نصر سیار هزار دینار به او داد. عباس شابرنجی گفت دراین راه که آمدم دیدم که ابوترابیان در میان غله که آب داده بودند فرود آمده اند و غافل خفته‌اند، از لشکر شما خبر ندارند.

طاهر نصر سیار این خبر که بشنید شاد شد و لشکر خود را بر داشت‌و روی را به آن سپاه مومن نهاد و می‌آمدند. عباس شابرنجی ایشان را می‌برد تا آنجا که مومنان در کمین بودند. چون خارجیان به آن موضع رسیدند آواز سم مرکبان خوارج را مومنان بشنیدند. به یک بار از کمین گاه بیرون آمدند و نعره محمد وآل محمد را از جگر برکشیدند وحمله آوردند و خود را بر سپاه طاهر نصر سیار زدند. و جنگ سلطانی شد وجنگی به ضرب شد. بعد از آن از آن سپاه خوارج را بسیاری بکشتند و آنقدر کشته بر سر راه افتاد که راه بر مومنان‌تنگ شد و خارجیان پریشان و عاجز شدند. طاهر نصر سیار چون کار لشگر را دشوار دید روی به گریز نهاد و همه جا عنان خود را به مرکب داده گرسنه و تشنه می‌آمد تا به شهر مرو در آمد.

اما مومنان از عقب خارجیان می‌آمدند و می‌کشتند و می‌افگندند و ملتفت به کسی نمی‌شدند. اما چون طاهر نصر سیار خود را در شهر مرو انداخت، اما از طرف دیگر ابوسهل ماه روی با پنج هزار مرد به دروازه فیروز آباد رسیدند. خارجیان بر بالای بارو تیرباران کردند. در شهر مرو و مومن چند اتفاق کردند و دروازه را بر روی آن مومنان بگشادند و دوستان به شهر در آمدند و حرب عظیم

شد. و از بام ها و کوشک ها خشت و سنگ بر آن مومنان می‌زدنــد و از کــاروان‌ـ
سراها سنگ می‌انداختند. محبان به تنگ آمدند که ناگاه از آن جانب دیگر خواجه
سلیمان کثیر با لشکر عظیم به دروازه علمداران رسیدند، حمله کردند و مومن چند
کشته شدنـد.

اما خواجه سلیمان کثیر به شهر در آمد با محبان، و اهل شهر را برایشان
گرفتند. جنگ شد. خواجه سلیمان کثیر و مومنان به تنگ امدند. اما نصر سیــار
نابکار فتح حاجب را باز به دروازه فیروز آباد به جنک ابوسهل ماه روی فرستــاد و
تا صباح جنگ بود، و مومنان تا سر افتاب حرب می‌کردند. کار بر مـومنان تنـگ
آمده بود، بنیاد مناجات کردند که در این محل و زمان صاحب الدعوه خانــدان
امیر ابومسلم مروزی غازی‌حاجی‌با سپاه خود در رسیدند و در شهـرستــان جنـگ
انداختند و نصر سیار، سلیمان بن‌طلحه را با امرای خود به جنک امیــر ابــومسلم
فرستاد. و اما ابومسلم لشکر را به چند قسم کرده بود، با چهار هزار مرد محـب
به جنک آمده بود. جنگ در پیوست. اما خارجیان بسیار بودنـد و محبــان کـم
بودند. کار بر محبان به سختی رسیده بود. در این محل اسب ابومسلـم را بــه
نیزه زدند. سقط شد. ابومسلم پیاده شد و همچنان جنک می‌کرد. کار نیز براو
تنگ شده بود و چند جای اندامش مجروح شد. و دو هزار مرد مومن کشته شدنـد.
و این خبر را به خواجه سلیمان کثیر بردند که منافقان امیرابومسلم‌را عاجز ساختند

اما در آن دم که نامه نصر سیار به ملک عشر رسید که خود را زودتـر بــه
یاری من برسان، ملک عشر عرض لشکر خود داد و ده هزار مرد یراق کردنـد وعزم
مرو کردند. و عباس خراسانی را طلب کرد و حاکمی شهر را بــدو داد کــه مــن
می‌روم به یاری امیر خراسان، تو سرخس را نیک نگاه دار. چون او برفت عبــاس
خراسانی مرد مومنی بود و او را دوستی بود که او سعید خیر ابادی می‌گفتند او را
دوستی بود که او سعید خیرآبادی می‌گفتند او را طلب کرد و راز بــا او در میــان
نهاد. هر دو باهم اتفاق کردند. عرض لشکر خود بدادند. چهار هزار مرد بــه
قلم در آمد. ان چهار هزار مرد مومن را بر گرفتند و روی به راه نهادند که یعنــی
ماهم به یاری ملک عشر می‌رویم. و زر بسیار بر گرفت. جوانی بود نام او خالدـ
بن‌طلحه سرخسی بود. جای خود را بدو داد و گفت که تو پنهانی خــارجیــان را

را بگیر و بکش و روی به مرو نهادند. در محلی رسیدند که امیرابومسلم فرو مانده بود و مناجات می‌کرد، و از پروردگار مدد می‌طلبید. که درین محل عباس خراسانی با چهار هزار مرد مومن در رسیدند و نعره الله اکبر بر کشیدند، و تیغ در خارجیان نهادند.

امیر ابو مسلم چون ان بدید شاد شد و ان تبر آینه کردار خارجی کش را بکار در آورد، و محمد و آل محمد گفت، ودر آن خارجیان افتاد وجنگ می‌کردند آخر خارجیان پراکنده شدند. در محلی‌که سلیمان کثیر فرو مانده بود، مومنان خود را بدو رسانیدند. ابوسهل ماه روی و یاران باز بههم رسیدند. امیرابومسلم بازگشت و راه قلعه چهار دولاب را در پیش گرفتند و گرد مرد رضا بندی بامحبان چون شب خانه ها را سوخته بود نتوانست در شهر بودن. از عقب ابومسلم روانه شد. اما سیصد کس‌که در زندان بودند از محبان، در آن شب بی‌بی‌ستی پیش اسمای زندان‌بان رفت، و حال را با اسما بگفت و یاران را از زندان خلاص کرد، و در میان کوچه و بازار سلاح ها ریخته بودند بر داشتند، و از عقب امیر ابومسلم روان شدند، و در راه به گرد مرد رضابندی رسیدند و حال را بدو گفتند. باتفاق یکدیگر روی به حصار چهار دولاب نهادند و رسیدند به ابومسلم پیوستند و خدمت کردند، و احوال خود را به تمامی پیش امیر ابومسلم بگفتند. امیر-ابومسلم ایشان را بنواخت. مومنان از سعی کردن اسمای نگاه داشتن ایشان را در زندان و بسیار نیکویی او گفتند. امیر ابومسلم اسما را عذر خواهی کرد ووعده‌ها داد. باز مردم زندان را وعده ها داد و عباس خراسانی را نوازش کرد، و سعید خیرآبادی را عزت داشت. اما در ان جنگ بسیار جراحت یافته بود و سیصد مرد خاص امیر کشته شده بودند.

امیر ابومسلم به خلوت سرای در آمد و نماز گزارد و تضرع نمود و آب چشم کرد و در خواب رفت. در خواب حضرت امیرالمومنین حیدرعلی‌بن‌ابیطالب - علیه‌السلام - را دید که دست مبارک را بر اندام او مالید و گفت برخیز. امیر-ابومسلم از خواب بیدار شد و هیچ زخم بر خود ندید. شاد شد. و نماز صبح گزارد و یاران را طلب کرد، و احوال خواب را باایشان بگفت. همه شاد شدند و شکر خدای تعالی جل جلاله بجای آوردند. بعد از آن اتفاق کردند که آب برگرد

حصار ببندید و گندم بسیار در قلعه انبار کردند . و هر چیز که زیادتی بود به قلعه بردند که ناگاه از مرو گردی پیدا شد . گمان دشمن کردند . یکی را پیش واز فرستادند که خبر بگیرد چون رسید احوال پرسیدند لشکری بود . گفتند ما از رودباریم و به مدد صاحب الدعوه خاندان امیر ابومسلم مروزی حاجی غازی آمده‌ایم . و مرا عبدالرحمن رودباری می‌گویند ، و برادرم عبدالرحیم رودباری . ابومسلم چون ایشان را بدید عزت نمود و عذرها خواست ، و ایشان با لشکر قسم یاد کردند که تا محاسن سفید را به خون سرخ دیده آمده‌ایم که در قدم تو جان در بازیم . ابومسلم ایشان را به خواجه سلیمان کثیر سپرد ، و سفارش نمود .

بعد از آن عرض لشکر بداد ، بیست و پنج هزار مرد مومن جمع شده بودند و از آنجا روی به بیابان کلات نهادند تا به آنجا رسیدند . لشکر فرود آمدند . ابومسلم با امرا و مومنان قرار گرفتند بعد از آن طعام کشیدند و چون سفره بر داشتند . ابومسلم روی را به یاران کرد که مردی می‌خواهم که برود و از نصر سیار خبری بیاورد . که ابو نصر شبرو قبول کرد که بروم و ده هزار مرد نصر سیار را بیاورم تا همه را گردن بزنید .

اما درین دشت دهی هست و مناره بلندی دارد . امیر ابومسلم را گفت که شما با لشکر اینجا کمین‌کنید تا آمدن من . امیر ابومسلم به سخن او با لشکر بسیار در آن مقام کمین کردند . پس ابو نصر شبرو روی به راه نهاد و توجه به راه مرو کرد . و در راه به صاحین رسید که با دو هزار مرد راه را نگاه می‌داشت . و آن سگ حرامزاده ابو نصر شبرو را گرفت و آنشب نگاه داشت . روز دیگر ابو نصر شبرو را بر داشت و پیش نصر سیار نابکار برد . نصر سیار پرسید . که این چه کس است؟ صاحین گفت که من در کمین بودم که این پیاده آمد . او را گرفتم و تحقیق کردم . ابو نصر شبرو بود . چاکر خواجه سلیمان . پس نصر سیار احوال پرسیدکه راست بگو ، گفت آنچه شده است ، راست می‌گویم در شبیخون ، خواجه سلیمان کثیر تیر خورد و هلاک شد . ابومسلم هم مجروح و افگار شده است با پانصد مرد دیگران پراکنده شده‌اند . من شما را بر سر ایشان ببرم تا همه را دستگیر کنید ، اگر نصر سیار از گناه من بگذرد .

پس نصر سیار فرمود تا ابو نصر شبرو را خلعت دادند و سرهنگ خاص‌خود گردانید . بعد از آن ابونصر شبرو زانو زد و گفت که ــ ای امیر خراسان ، می‌خواهم

که در خلوت به عرض شما حرفی بگویم ، به شرط آنکه دیگر کسی مطلع نگردد .
چون خلوت کرد گفت دو کس در خدمت شما مقر بند ، از آنجمله هستند که اگر انگشت در بینی کنید در ساعت خبر به واسطه ابومسلم بفرستند . یکی پیشوای شما مرشد نایب غیبت پیشوا و پیش نمازتست ، و دیگر رجب سالار . اگر ایشان را در ساعت گردن بزنی ، بسیار خوب است . تا ایشان در حیاتند مرا قدرت رفتن نیست ، نصر در ساعت فرمود که برو هر دو را بطلب و گردن بزن در برابر من .
ابونصرشبرو هر دو را خلعت مرگ گرفته ، رفت و هر دو را آورد و گردن زد . و در میانه حرف بسیار گفته شد با ابو نصر . پس اموال ایشان را متصرف شدند و ابو- نصر را خلعت دادند . نمی‌پوشید که من چه کار کرده ام که امیر مرا خلعت می‌دهد وقتی که ابومسلم را بیارم آن وقت خلعت من رواست .

نصر سیار گفت آن وقت هم جدا خواهد شد . ابو نصر عرض کرد که اگر امیر خراسان مرا یاری کند دختر مرشد نایب غیبت را به بنده ارزانی دارد . نصر خانه او را به ابو نصر شبرو بخشید با اموالش . ابو نصر سوار شد به غوغای تمام هزار کس در جلو به خانه او آمد و تمام محبان از دست حرامزاده رجب سالا آزرده بودند ، و هر روز جمعه در مسجد جامع ناسزا که می‌گفت محبان می‌لرزیدند ، و مرشد را دخترش را یک وقتی از نصر شبرو طلبیده بود نداده بود ، که او را چه حد آنکه دختر مرا بگیرد . به سلیمان کثیر نمی‌دهیم او کدخدای کجاست ؟ ابو نصر آن شب دختر را محب اهل بیت کرد و به خانه دوستی با مال فرستاد و آنچه نقدینه بود از میان به مردم محب سپرد . و بعد از دو روز به خدمت نصر سیار آمد که این زمان با صاحین همراه می‌خواهم که بروم یا امیر خراسان ، اگر مرا ده هزار مرد می‌دهی من ابومسلم را بانو کرانش دست بسته به شما بسپارم .

نصر سیار صاحین را با ده هزار مرد همراه ابو نصر شبرو کرد و ساز او را خلعت داد و روانه کرد بر سر امیر ابومسلم .

اما ابونصرشبرو صاحین را به بیابان برد و گفت ای خداوند ، در این نواحی خواجه سلیمان کثیر مرا به گنجی نشان داده است که در آن گنج چهل خم خسروانی بادانه های قیمتی و تاج های کیانی ، با در و جواهر آراسته در جای نیکو در این وادی نهاده است پس بیا به همراه من درین بیابان . باشد که

بگردیم تا آنرا پیدا کنیم و آن گنج را بر داریم . اما چون صاحین نام زر بشنید از شادی پیاده شد تا آنکه گنج را بر دارد که ناگاه از آن بیابان امیرابومسلم با لشگر گران از کمین گاه بدر جستند و محمد و آل محمد گفتند ، و بر آن لشکر خارجیان حمله کردند . ابو نصر همراه صاحین بود و گنج می‌جست چون نعره امیر ابومسلم را بشنید تیغ را از نیام بر کشید و فی الحال بزد بر گردن صاحین که سرش تا ده قدم به دور انداخت . و مومنان آن خارجیان را در میان گرفتندو بسیاری را بکشتند و بعضی را گرفتند و به پیش امیر ابومسلم آوردند . امیرابومسلم فرمود تا ایشان را گوش وبینی بریدند و سرهای آن خارجیان که کشته شده بودند در گردن ایشان آویختندو به پیش نصر سیار فرستاد .

اما نصر سیار شاد نشسته بود . در این فکر که‌صاحین این زمان ابومسلم را دست بسته پیش من می‌آورد . که ناگاه گرد شد و بعد از گرد سپاه شکسته پیدا شدند . بعضی را گوش و بینی بریده بودند . آن حالات را به نصر سیار بگفتند دود از جان نصر سیار بر آمد و لرزه بر اندام آن خارجی افتاد و بیهوش شد . چون به هوش آمد بعد از آن برخاست . بیامد و در بارگاه بنشست . خواجه محمد طاهر خجندی را طلب کرد و گفت ای خواجه ، فکر این کار چیست ؟ خواجه طاهر خجندی گفت نامه‌ای به مروان حمار می‌باید نوشتن و او را از این کار آگاه کردن چنین قرار شد . بعد از آن نامه ای نوشتند و به دمشق روان کردند .

اما از آن جانب چون امیر ابومسلم چنان فتحی کرد شاد و خرم از آن جا کوچ کردند و روی را به صحرای زرق آباد کردند و رفتند .

اما از آن جانب نصر سیار نابکار معلوم کرد که امیر ابومسلم به کجا رفته است . شهر را به ابو نجم دادو سفارش کرد و با محمد شهر وری با هفتاد هزار مرد روی به صحرا زرق آباد کرد . اما مهتر زولابی سرهنگ خاص نصر بود رخصت خواست که از ابومسلم خبری به واسطه نصر سیار بیارد . اسبی خواست از نصر سیار دیگر گفت که یا امیر خراسان ، شما این پیاده ها را می‌خواهید یا نه ، الغاری که شما کرده اید تمام هلاک می‌شوند . واجب است که ایشان را سوار کنید . حکم شد که ایشان را بر بالای شتران بار سوار کنندو مهترزولابی را فرمود که بر هر کتلی که خواهی سوار شو .

امیر خراسان را چهل کتل بازین‌های مرصع پیش پیش او می‌رفت. فرمود به مهتر زولابی که یکی را بگیر، هر کدام که خواهی سوار شو و خبری از این روستایی به ما برسان. زولابی بر سمندی سیاه زانوی سمر قندی که دیگر مثلش کسی در آن روزگار ندیده بود بازین مرصع سوار شد، و خود را به امیر رسانید که نصر بالغار بر سرت می‌رسد. امیر غافل بود. بی‌بی‌ستی و ابو نصر شبرو تعریف بسیار از زولابی عیار در خدمت امیر کردند. زولابی گفت که یا صاحب الدعوه واجب آن است که شما از راه بیابان به مرو روید و آنچه از دستنان بر آید بجای آرید که من نصر را بعد از سه روز به این منزل خواهم آورد. و شما در چهار روز به فراغت داخل مرو خواهیدشد. امیر فرمود تا دهن مهتر زولابی را پر از زر سرخ کردند. بی‌بی‌ستی فرمودند که حالا زولابی در دندان شد و امیر روانه راه مرو شد. گرد مرد رضا بندی بلد آن راه شد، و اسب خود را چون بی بدل بود به صاحب الدعوه پیش‌کش کرد و به خدمت نصر رفت که رفتم و روستایی را دیدم دهنم را پر از زر کرد، اسبم وامانده بود به او دادم و عوض گرفتم. نصر گفت حیف از آب اسب که بی بدل بود. گفت یا امیر، من او را خوابانیدم که تا یک هفته نصر نخواهد آمد و شما تا سه روز دیگر بر سر او بروید و کار ایشان را بسازید.

نصر لشکر بر داشت و از چهار طرف لشکر قسمت کرد و بر سر امیر روانه شدند و قرار داد شد که آواز نفیر نصر که بر آید ایشان نفیر بکشند. زولابی دید که شب تاری بود و ابری به ولایت علی در کار زولابی فرمود که رسیدند و نفیر کشیدند و لشکر نصر از چهار طرف در هم ریختند و تا صباح بیست هزار کس از هم بکشتند که یک ابوترابی در آن میان نبودند. آه از نهاد نصر بر آمد. بعد از هشت روز خبر به نصر رسید که امیر به شهر رفته است. اما عیاران امیر ابومسلم‌را خبر کردند از آمدن نصر سیار باهفتاد هزار مرد اینک رسید. امیر ابومسلم روی به محبان کرد که محبی را می‌خواهم از شما که همراه من به شهر مرو آید. گردمرد رضا بندی قبول کرد پس از راه بیابان امیر ابومسلم رابر داشت. روی را به راه کردند و می‌آمدند. نیم شب گذشته بود که ابومسلم به دروازه شهرستان به شهر مرو در آمد و نعره الله اکبر زدند. ابو نجم خبر دار شد. با لشکر گران بەدر

دروازه رسیدند و پیش لشکر ابومسلم را گرفتند و جنگ بنیاد شد که امیر ابومسلم بدو رسید و بر آن خارجی سگ حمله آورد ، و آن تبر را چنان بر سر او زد که تا کمر زنجیر او را به دو پاره کرد ، و لشکر او را از پیش بر داشتند ، و بکش بکش در آن خارجیان افتاد . و محبان به شهردر آمدند . و شهر مرو را گرفتند . امیر ابومسلم روی را به خانه نصر سیار نهاد و چون به کوشک نصر سیار تا بکار آمد بفرمود تا خانه نصر سیار را آتش زدند و بسوختند و خانه خارجیان را خراب کردند ، و مال ایشان را جمع کردند ، و مردم صنعت‌گر را طلب کردند . چون بیامدند امیر ابومسلم مال خارجیان را بدیشان بخش کرد و تمام شهر را قایم کردند و هر دروازه را به سرداری دادند و شکر خدای را بجا آوردند .

و اما از آن جانب راوی روایت کند که چون نصر سیار ابومسلم را در زرق آباد ندیده حیران آن حال شده بود که سعید آینه دار از مرو آمد و گفت که یا امیر خراسان ، چه ایستاده‌ای که آن روستایی شهر مرو را گرفت و خانه های ترا آتش زد و همه را سوخت . نصر سیار چون این سخن را شنید آه از جانش برآمد و گفت من از دست این روستایی گاوبند بجان رسیدم . چون خارجیان شنیدند که ابومسلم به شهر رفته است و مرو را گرفته غوغا در میان ایشان افتاد . نصر سیار گفت زود باشید و خود را به شهر رسانید و آن روستایی را بگیرید و در پیش من بیارید . اما چون این سخن بگفت با تمام خارجیان روی را به مرو نهاد چون به شهر آمد خانه اش را دید که آتش زده بودند و در شهر مرو بسیار خرابی کرده بودند . اما ابومسلم را ندید . دست بر دست می‌زد و غم می‌خورد که زنش آمد و نصر سیار شمسه را دید به سلامت . گفت تو کجا بوده‌ای . او گفت من در خانه دوستی بودم او مرا نگاهداشته بود . نصر سیار گفت حیف از این خانه که آن روستایی گاوبند خراب کرد . شمسه گفت غم نیست ، دیگری می‌توان ساخت . پس تو از شهر بیرون رو و لشگر را طلب کن که من خانه را بسازم از اول صد بار بهتر باشد .

پس نصر سیار از شهر بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت و جاسوس را فرستاد تا از ابومسلم خبر بیارد . اما چون ابومسلم از شهر مرو بیرون آمد تا به قلعه چهار دولاب هیچ جا قرار نگرفت . چون به قلعه رسید مالی و اسبابی که از

شهر آورده بود در قلعه قایم کرد که درین محل زولابی آمد و گفت که نصرسیار در شهر قرار گرفت از تمام خراسان مدد طلب کرده. چون ابومسلم این سخن شنید گفت ما را بر زرق آباد می‌باید رفتن. با تمام لشکر روی به زرق‌آباد نهاد..

راوی گوید که دوازده هزار کس با ابومسلم بودند و در زرق‌آباد قرار گرفتند. اما زرقی جاسوس خبر از برای نصر سیار برد که ابومسلم در زرق‌آباد قرار گرفته است. نصر سیار گفت زود باشید تا بر سر این روستایی برویم. خواجه محمد بن طاهر گفت ای خداوند، شما در شهر باشید و لشکر بر سر آن روستایی گاوبند فرستید تا او را دست بسته به خدمت شما آورند که مبادا شما خود بر سر او روید. او از را ه دیگر تاخت به شهر آورد. بازدر شهر خرابی کند. نصرسیار را خوش‌آمد و گفت کسی را می‌خواهم که لشکر بر دارد و بر سر آن روستایی رود و او را دست بسته پیش من آورد. محتاج مرو رودی بر پای خاست و دعای نصر سیار را بجا آورد. گفت من بروم و آن گاوبند را به خدمت شما آورم.

القصه محتاج مروروی و حمق‌کوفی وموسی بن‌کنعان وموسی بن ارقم و بخت آزما صفاهانی را با هشتاد هزار کس بر داشت و بر سر ابومسلم رفت. اما محتاج گفت هیچ جا فرود نمی‌آیم که آن روستایی تاخت بر سر ما نیارد. پس روی بر سر ابومسلم نهادند.

اما از این جانب ابومسلم در رزق آباد بود، روز در شکار بود و شب به نماز مشغول بود که زولابی آمد و دعای‌ابومسلم بجای آورد و گفت یا امیر، محتاج مروروی با چهار سردار وهشتاد هزار خارجی بر سر شما می‌آید. و قرار داده که هیچ جای فرود نیاید تا پیش شما. امیر گفت نام ایشان را می‌دانی؟ زولابی گفت یاامیر یکی را نام حمق کوفی است و دویم را نام موسی بن کنعان، و دیگری راموسی بن‌ارقم می‌گویند، و دیگری را بخت آزمای صفاهانی می‌گویند و این بخت آزما صاحب گرز است، کسی گرز او را نمی‌تواند که ازجای‌خودبردارد. ابومسلم گفت خدای ما بزرگ‌است. امیرانی که باابومسلم بودند گفتند یا امیر غم نیست به دولت حضرت علی دمار از جان ایشان بر می‌آوریم. شاد شد و گفت که رحمت بر شما باد.

ایشان درین سخن بودند که از جانب مرو گردشد و از میان گرد آواز

کوس می‌آمد که دل در بدن مومنان می‌لرزید.

ابومسلم گفت زود باشید و سوار شوید، پس تمام دوستان سوار شدند و صف بر کشیدند. ابومسلم با ابوسهل ماه روی گفت ای برادر، تو دو هزار کس را بر دار و به میمنه رو و حاضر باش. او گفت منت دارم و دو هزار به عبیدبن مسلم داد و به میسره فرستاد، و دیوتاز بیابانی را گفت تو با یاران خود در کمین باش و خود با خواجه سلیمان کثیر و خردک آهنگر و ابو طاهر صیقل گر، و ابونصر شبرو و سهلان اردبیلی و اسماعیل خزیمه و عباس خراسانی و دیگر یاران در قلب قرار گرفت و علم امام حسین را بر سر امیر داشته بودند که محتاج با چهار سردار و هشتاد هزار خارجی رسید و صف برکشید. چون چشم محتاج بر ابومسلم افتاد و آن آراستگی لشکر ابومسلم را بدید گفت هرکه‌در میدان رود و این روستایی را دست بسته پیش من آورد هر چه خاطر او خواهد بدو دهم و از امیر خراسان از برای او هر شهری که خواهد بستانم. محتاج درین سخن بود که گرد شد. پادشاهان بلخ سعد و سعید بلخی رسیدند. از لشگر کفار حلقوم به میدان آمد. یحیی چوب گردان آمد. شهید شد، یعقوب شهید شد، جنید سهرودی آمد حلقوم راکشت، مغلوبه شد. روز دگر گرد شد. ابراهیم و اسحق موصلی آمدند و به امیر ملحق‌شدند. بخت آزمای صفاهانی درمیدان آمد از سر تا پای در میان آهن و فولاد مستغرق شده بود و نیزه بر بنا گوش مرکب راست کرده، سپری فراخ دامن در پس پشت انداخته، در برابر امیر عبدالرحمن آمد و گفت ای ابوترابی، من بخت آزمای صفاهانیم. اکنون هرکه از شما مبارز تر است در میدان من درآید. هنوز این سخن در دهن بخت آزمای بود که خورشید چهر استر آبادی در برابر بخت آزمای آمد و گفت ای خارجی ترا چه حد آن باشد که امیر صاحب الدعوه را طلب کنی. این بگفت و بر او حمله کرد. بخت آزمای دست دراز کرد و سنان نیزه او را گرفت و ازدست او در کشید و بریک جانب انداخت و سر دست او را گرفت و از صدر زین کند، و در پیش محتاج مرورودی برده بر زمین زد و هر دو دستش را بر بست، و در پیش محتاج گذاشت بخت آزمای باز در میدان آمد و مبارز طلبید. که فی‌الحال شریح آسیابان سر راه برو گرفت و نیزه خود را حواله بخت آزمای کرد. بخت آزمای نیزه او را رد

کرده کمر بند شریح را گرفت و او را در ربود تا پیش صف برد و بر زمین زد وملا- زمان بخت آزمای او را ببستند. دیگر باره در میدان آمده، ابومسلم با آن تبر مومن نواز خارجی گداز، در میدان رفت و بر مرکب سیاه رنگ سوار شده و خود را به چهار صد و چهل و چهار پاره سلاح آراسته کرده، چون در پیش بخت آزمای رسید، گفت ای دشمن علی، بایست که همین ساعت ترا هم نشین یزید کنم. بخت آزمای گفت لعنت بر یزید باد. من علی را از هر دو چشم خود دوست تر دارم، ابومسلم گفت پس چرا ناسزا بر علی می‌کنی؟ بخت آزمای گفت من بر ابوتراب ناسزا می‌گویم،بریده باد آن زبانی که برعلی ناسزا گوید. ابومسلم گفت یک نام علی، ابوتراب است چون خاطر نشان او کرد که ابوتراب علی است، بخت آزما آهی برکشید و بیخود شد. چون بخود آمد گفت یا امیر، من ندانستم اکنون که دانستم تا جان دارم با دشمنان علی حرب می‌کنم چنانکه روح محمد و علی از من راضی شود. امیر گفت رحمت بر تو باد، مردانه باش. بخت آزمای گفت که یا امیر، باقی‌روز میدان را به من ده تا خارجی چند بکشم. ابومسلم گفت زود باش، و از میدان بیرون رفت، و باز گردید و به جای خود ایستاد، روی به محتاج کرد و گفت ای خارجی، صد هزار لعنت خدای بر تو باد و بر نصر سیار و بر مروان حمار. شما بنده های خدا را از راه می‌برید، واز خدای‌نمی‌ترسید فردا چه جواب خواهید داد؟ اکنون زود باش و خود در میدان من آی تا پاره‌ای دل خود را از شما خارجیان خالی سازم.

چون بخت آزمای این سخن گفت محتاج را عالم در چشم تاریک شد و گفت این اعرابی ابوترابی بوده است، یک کس برود و او را پیش من آورد. چون محتاج این بگفت، هارون **مروروذی**مرکب در میدان راند. چون پیش بخت آزمای رسید گفت ای اعرابی، چرا از امیر خراسان برگشته‌ای؟ بیا تا من ترا پیش امیر محتاج برم و گناه ترا درخواست کنم. بخت آزمای گفت لعنت خدای بر تو باد و بر محتاج مرورودی، و بر نصر سیار، و بر مروان حمار، ای خارجی کسی بر خانه داده پیغمبر خدای ناسزا کرده است؟ این بگفت و بر هارون حمله کرد. هارون پیش حمله او باز شد اما بخت آزمای یک گرز بر کله هارون زد که سرو گردن او را با مرکب در هم نرم کرد. خروش از جان خارجیان بر آمد. بخت

آزمامبارزطلب‌کرد . بهزاد دمشقی ازدست راست‌محتاج درمیدان‌آمد . برمرکب‌تازی سوار ، و خود زراندوزی برسرنهاده و زرهی‌داودی‌پوشیده نیزه‌ای بر بناگوش مرکب راست کرده ، سر راه بر بخت‌آزمای گرفت ، و نیزه حواله بخت‌آزما کرد . بخت‌آزما نیزه را بر میان نیزه بهزاد دمشقی زد که نیزه از دست او رد کرد . بهزاد دست به تیغ برد و گفت ای ابوترابی بگیر . بخت‌آزماتیغ اورا رد کردو یک گرز بر سر او زد که سر وگردن اودریکدیگرخردشد . مومنان‌درود‌فرستادند . محتاج‌مرورودی‌گفت‌حمله کنید . پس خارجیان حمله‌کردند . ابومسلم‌گفت‌ای‌شیرمردان ، شماهم حمله‌کنید . آن دو لشگر برهم ریختند . ابومسلم آن تبر بکار در آورد ، و هر که را بر سر می‌زدتا به سینه می‌شکافت و هرکه‌رابر میان می‌زد دو پاره می‌کرد . اخی‌خردک وابوطاهر و ابوعطا و ابوالحسن وابوعلی خراط و ابوسهل ماه روی وسهلان اردبیلی و باقی یاران ابومسلم حمله کردند ، و خارجیان را برکندند و تا پای علم بردند . محتاج مرورودی گفت تا طبل بازگشتن زدند و دست ازجنگ باز داشتند . چون ابومسلم در بارگاه در آمد بخت آزمای صفاهائی را حرمت داشت و اسباب بسیار داد . خوان کشیدند . ابومسلم طعام نمی‌خورد . خواجه سلیمان گفت یا امیر چرا طعام نمی‌خوری؟ ابومسلم گفت یاران گرفتار شدند نمیدانم که بر سر ایشان چه خواهد رفت؟ سلیمان کثیر گفت خدا ایشان را نگاه دارد که بخت آزمای صفاهانی از جای خود برخاست و گفت یا امیر صاحب ادعوه ، من ایشان را در بند انداخته ام پس من ایشان را خلاص کنم . پس شما را اندیشه ایشان نباید کشیدن . چون طعام خوردند ، بخت آزمای بر پای خاست . ابومسلم گفت کجا می‌روی؟ گفت یاامیر می‌روم که یاران را از بند خلاص کنم . ابومسلم گفت خدا ترا نگهدار باشد . پس بخت آزمای روی را به لشگر محتاج نهاد . چون بخت آزمای رفت ابومسلم اسباب شبروی برخود راست کرد و از عقب او برفت .

اما راوی گوید که چون محتاج مرورودی از میدان برگشت گفت تا آن ابوترابیان را که بخت آزمای صفاهانی آن روز در میدان گرفته بود همه را بیاوردند چون مومنان را همه در بند گران در مجلس آن ملعون خارجی در آوردند ، محتاج گفت زود باشید و این ابوترابیان را همه بکشید ، موسی بن‌کنعان گفت ــ یا امیر ، ایشان فردا در پیش لشگر می‌باید کشت تا چشم ابوترابیان از لشگر ما بترسد .

پس محتاج گفت تا ایشان را در زرادخانه در بند کردند.

اما چون بخت آزمای به‌کناره لشگرگاه رسید بر عقب نگاه کرد ـ ابومسلم را دید در یراق شبروی، گفت یا امیر صاحب‌الدعوه، شما به سعادت کجامی‌روید؟ امیر گفت می‌خواهم که محتاج مرو رودی را با اثاثه‌اش تماشا کنم. پس وعده ما و تو بر در بارگاه محتاج است. از هم جدا شدند. چون ابومسلم بر در بارگاه محتاج رسید، دید که محتاج با خارجیان قرار گرفته. ابومسلم از دور نگاه می‌کرد که رزقی جاسوس رسید. ابومسلم را دید. خود را فی‌الحال به محتاج رسانیده گفت یا امیر، چرا آن روستایی را نمی‌گیری؟ محتاج گفت کدام روستایی؟ زرقی گفت ابومسلم را. که محتاج گفت او کجاست؟ رزقی گفت در آن سایه مشعل ایستاده است. محتاج گفت بگیرید آن روستایی را. که ابومسلم خود را از میان خارجیان بیرون انداخت، که در این محل ابوسعید مروروذی ابومسلم را دید. گفت ای جوان، تو چه کسی؟ ابومسلم تبر خود را بر میان او زد که او را بدوپاره کرد. صد کس همراه آن خارجی بودند. چون این حالت را دیدند بر ابومسلم حمله کردند. امیر در میان ایشان افتاد و به ضرب تبر ده کس کشت. غوغا شد. محتاج سوار شد. ابومسلم را در میان گرفتند. بخت آزمای صفاهانی خود را به امیر رسانید. جنگ در گرفت. اما چون ابومسلم به لشگرگاه محتاج رفت دیوتاز بیابانی با مردم خود پیش‌آمده بود. چون آن غوغا را شنید، گفت ای یاران زود باشید و خود را به ابومسلم رسانید، چون این بگفت با هزار کس خود را فی‌ـ الحال به‌امیر رسانیدند. محمد و آل محمد گفتند و خود را برخارجیان زدند. جنگ در گرفت. در یک‌ساعت دو هزار خارجی را بر زمین زدند و ازمیان ایشان بدر رفتند. چون محتاج آن چنان بدید گفت تا طبل جنگ را فرو کوفتند، ودارها در پیش مصاف زدند که یاران ابومسلم را بکشند.

اما چون ابومسلم از میان خارجیان به در رفت گفت که طبل جنگ زدند و هر دو لشگر در برابر هم صف کشیدند. محتاج گفت تا بندیان راآوردند که بردار کنند. ابومسلم گفت یاران را می‌کشند که بخت آزمای صفاهانی از جای برآمد و گفت که یا امیر، من ایشان را از بند خلاص کنم. این بگفت و روی به پای‌دار نهاد. چون محتاج دید که بخت آزمای عزم پای دار دارد گفت ـ این صفاهانی رامگذارید

که بندی را ببرد. خارجیان بر او حمله کردند. ابومسلم گفت شما همه حمله‌کنید. پس هر دو لشگر بر هم ریختند. اما اخی خردک با ابوطاهر صیقل‌گر خود را به بخت‌آزمای رسانیدند، و در پای دار دوهزار خارجی را بر زمین زدند و بندیان را خلاص‌کردند، و تا شب جنگ بود. چهار هزار خارجی کشته شده بودند. طبل بازگشتن زدند. از هر دو جانب دست از جنگ بازداشتند و در هم صف برکشیدند. مبارزان چشم در میدان دوختند که آهنگ میدان که‌می‌کند. ابومسلم مرکب از جای برانگیخت و در میدان آمد. و قصیده‌ای در شاءن‌علی خواند، و مبارز طلبید. سخن در دهن ابومسلم بود که از دست راست محتاج مروروDی. خارجی از جای بر آمد، و روی در میدان نهاد، و بر مرکب چون کوهی‌سوارشده و بر گستوانی بر آن مرکب انداخته، و زره تنگ حلقه پوشیده و خود زرنگار بر سر نهاده، تیر و ترکش بر میان بسته، نیزه بربنا گوش مرکب راست کرده، سر راه را بر امیر گرفت. و گفت ای روستایی ترا چه حد آن باشد که با امیر خراسان برآئی من سر ترا از برای امیر خراسان می‌برم، تا مرا خلعت و زر دهد.

ابومسلم گفت ای خارجی تو چه نام داری که این همه گه می‌خوری؟ او گفت مرا زیاد کوفی می‌گویند. ابومسلم بر او حمله‌کرد. هر دو چون دو اژدها بر هم حمله کردند که ابومسلم آن تبر را بر میان آن خارجی زد که همچون خیارتر به دو پاره کرد. خروش از هر دو سپاه برآمد. ابومسلم دیگر باره مبارز خواست خارجیی دیگر به میدان آمد. او را عماد مروروDی نام بود. مبارز تمام بود. چون پیش ابومسلم رسید گرزگران‌سنگ، حواله امیر کرد. امیر گرز او را رد کرد و یک تبر بر کمر او زد که او را چون خیار سالخورده قلم کرد. و نعره زد و مبارز طلب کرد. اسعد خارجی از پیش محتاج مروروDی مرکب از جای خود برانگیخت و در برا بر ابومسلم آمد و نیزه بر سینه امیرحواله کرد. امیر نیزه او را رد کرد و نیزه خود را به گرد سر بگردانید و بزد بر سینه او که از آن جانب سر بیرون کرد. آن خارجی را از روی زین بر داشت. بر سر نیزه و در روی هوا بداشت. چنانکه هر دو لشگر دیدند. بعد از آن گردسر بگردانید و چنانش بر زمین زد که پیکر بدنش نرم شد، و باز مبارز طلب کرد.

القصه یک یک می‌آمدند. ابومسلم هر یک را به نوعی می‌کشت. تا بیست و یک خارجی را به دوزخ فرستاد. محتاج را آتش در نهاد افتاده، گفت

ای مردم ، به یک بار حمله کنید . که لشگر خوارج بر ابومسلم حمله‌کردند . خواجه سلیمان کثیر با دیگر مومنان از جای بر آمدند و خود را بر لشگر محتاج مروورودی زدند . در حمله اول هزار خارجی را بر زمین زدند ، که ناگاه از عقب خارجیان لشگر پیدا شد و آن لشگر خود را بر لشگر گاه محتاج زدند و غارت کردند وهر چه در آن لشگر گاه به کاری می‌آمد بر داشتند . بعد از آن آتش در لشگرگاه محتاج زدند . چون‌ابومسلم خود آن چنان دید گفت ای شیر مردان ، یک حمله مردانه کنید تااین‌مروانیان‌را زیر و زبر کنیم . پس آن غلامان علی‌بن‌ابیطالب در حمله اول چهار هزار خارجی را بر زمین زدند . ابومسلم خود را به محتاج مروورودی رسانید و گفت ای خارجی ، بگیر این ضرب را از دست من . که محتاج سپر در سر کشید که ابومسلم بر سپر او زد که سپر دو نیم شد و خود را بشکافت که محتاج سر را دزدید . بر سر مرکب آمد . سر اسب جدا شد ، و محتاج با مرکب در هم گشت . ابومسلم خواست که به یک تبر دیگر کارش را تمام کند که خارجیان بر ابومسلم حمله کردند ، و محتاج را از پیش او بدر بردند . ابومسلم خود را به علمدار رسانید . او را باعلم چهار پاره کرد . خارجیان گریختند . مومنان تا دو فرسنگ از دنبال رفتند . اسباب گرفته بر گشتند .

اما راوی گوید لشگری که خود را بر لشگر محتاج زدند حارث شریح رودباری بود که نامه خواجه سلیمان کثیر آمده بود . از دور که امیر را دید از مرکب پیاده شد و پیش رفت و دست ابومسلم را بوسید . امیر او را حرمت داشت . هر مال و اسبابی که در آن جنگ گرفته‌بودند به حارث شریح بخشید ، و به فراغت قرار گرفت .

اما چون محتاج مروورودی از پیش ابومسلم گریخت همه جا می‌رفت تا پیش نصر سیار ، و نصر سیار را خبر کردند که محتاج مروورودی آمده . گفت آن روستایی را گرفته‌است ؟ گفتند ما آوردن آن روستایی خبر نداریم . اما خود آمده است . گفت تا در آید . چون پیش آمد نصر سیار دید که محتاج زخم دارد . گفت این زخم را که بر تو زده ؟ محتاج گفت که آن روستایی گاوبند بر من زده ، و از رودبا حارث شریح آمد و خود را بر لشگرگاه ما زد و غارت کرد و آخر بنه‌گاه را آتش زد و بخت آزمای صفاهانی ابوترابی شد ، و این شکست را از ایشان بر ما و بر لشگـ

ما آمد .

نصر سیار گفت ای روسیاه، چندین‌مبارز مرا به کشتن دادی. پس بگیرید این منافق را. بردار کنید که پدرش از جای‌خود برخاست و گفت ــ ای امیرــ خراسان، او را به من ببخش که من بروم و آن روستایی گاوبند را دست بسته به پیش شما آورم. پس خون محتاج را بر من منت نه. خارجی دیگر از جای برخاست و روی شفاعت بر زمین نهاد، و گفت یا امیر خراسان، عبدالله سرورودی مدت مدید است که بر در این خانه خدمت می‌کند. پس از برای خاطر او از گناه محتاج بگذر.

پس دیگر باره محتاج را با پدرش نصر سیار پنجاه هزار کس همراه کرد. ایشان نیز آن لشگر را بر داشته بر سر ابومسلم رفتند. اما چون ابومسلم دید که محتاج گریخت جاسوس فرستاد که خبری از نصر سیار بیاورد و خود به شکار کردن مشغول بود که زولابی عیار رسیدو گفت یا امیر، صاحب الدعوه، این بار محتاج با پدرش پنجاه هزار کس از خارجیان حلب بر سر شما می‌آیند. امیر گفت خدا بزرگ‌است. و عرض لشگر داده ده هزار مرد بر سر امیر بودند که روزی دیگر که محتاج رسید. در برابر هم صف بر آراستند. مبارزان چشم در میدان کارزار داشتند. اما ابومسلم حارث‌بن‌شریح را با دو هزار مرد به میمنه فرستاد و بخت ــ آزمای صفاهانی را با هزار مرد به میسره فرستاد، و خود با اسماعیل خزیمه و خواجه و خواجه سلیمان کثیر، و سهلان اردبیلی، و عبیدسلمه، در قلب قرار گرفتند.

از آن جانب محتاج مرورودی با خارجیان قرار گرفت و موسی کنعان را به میمنه فرستاد و موسی بن ارقم را به میسره، و خود با عبدالله مرورودی در قلب‌ــ گاه لشگر ایستاد. مبارزان جابجا قرار گرفتند. پس اول‌پیاده ها در میدان آمدند و تا چاشت جنگ کردند. آخر از هم جدا شدند و مبارزان چشم در میدان‌داشتند تا آهنگ میدان که می‌کند. که در این محل از پیش صف محتاج سرورودی اسعد ناوک انداز در میدان آمد و مبارز طلب کرد. هنوز سخن در دهن او بود که ابومسلم مرکب را از جای برانگیخت و سر راه را بر آن خارجی گرفت. و آن نیزه چون زبان اژدها حواله امیر کرد. ابومسلم نیزه او را رد کرد و یک تبر بر میان او زد که همچون خیار تر به دو پاره کرد. اسعد از مرکب در افتاد و جان را به‌مالکان

دوزخ بـداد .

ابومسلم گفت ای محتاج چرا خود به میدان مـن نمـی‌آیـی؟ محتـاج می‌خواست که به‌میدان ابومسلم در آید که خارجی‌ای بود دوست محتـاج بـود. گفت ای امیر، تو قرارگیر که من این دم سر این روستایی را در پیـش شما‌آورم. چون این بگفت و مرکب را از جای خود برانگیخت سر راه بر ابومسلم گرفت ونیزه حواله امیرکرد. ابومسلم دست دراز کرد ونیزه او را گرفت و گفت کـه ـ یـا علی مدد، و نیزه را از دست او بیرون کشیده بر یک جانب انداخت. آن خـارجی شمشیر را کشید که بر ابومسلم زند، بر مهره تبر زد. آخر ابومسلم چون تیغ او را شکسته دید آن تبر الماس فعل را بر آورد. آن خارجی سپر را بر سـر دسـت آورد. ابومسلم زیر بغل او را خالی دید. بزد آن تبر را بر زیر بغل آن منافق که سرو گردن او را در میدان انداخت، که خروش از هر دو لشگر برآمد. ابومسلم مرکب را به جولان درآورد و مبارز طلب کرد که درین محل از میان هر دو لشگر پیاده‌ای بیرون آمد. چون ابومسلم را در میدان بـدیـد ـ فـی‌الحال در پیش ابومسلم آمد و خدمت به جای آورد.

شعـر ـ

محمد عربی آبروی هر دو سراست
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پـرور او
که من مدینه علمم، علی دُر است مرا
عجب خجسته حدیثی‌است‌من سگ در او

چون ابومسلم او را دید گفت تو یار صید علیابادی نیستی؟ آن پیـاده گفت یا امیر صاحب‌الدعوه، بنده را نوحوارجی می‌گویند، خدمت گار علیابادی. امیر گفت از صید چه خبر داری؟ نوحوارجی گفت این عرضه را به خدمت شمـا فرستاده است. چون ابومسلم آن عرضه را گرفت از میدان بیـرون آمـد. و آن عرضه را به خواجه سلیمان کثیر داد. خواجه سلیمان کثیـر آن را بـر خوانـد. نوشته بود که ـ یا امیر صاحب‌الدعوه، بدانکه از سر قدم ساخته با چهـار هـزار

غلام علی‌بن‌ابیطالب درین دو فرسنگی قرار دارم . امر امیر چیست تا چنان کنم . امیر از آمدن صید بسیار خوشحال شد . بانوح گفت که یا صید بگوی که ما خود را بر لشگرگاه محتاج می‌زنیم پس تو نیز خود را بر لشگرگاه محتاج زن و از عقب لشگر ایشان درآی .

امیر این را بگفت و از شادی حمله کرد . خواجه سلیمان کثیر با تمام دلاوران بر لشگر خارجیان زدند . چون محتاج آن چنان دید ، گفت ای هوا ـ داران مروان ، زود باشید و این ابوترابی را بگیرید تا از امیر خراسان خلعت و زر یابید . پس خارجیان حمله کردند و جنگ به ضرب شد که درین محل یکی با محتاج گفت ای امیر ، بر عقب سرنگاه کن . چون بر عقب نگاه کرد ، گردی‌دید که بر هوا می‌رفت . گفت آیا این چه گرد است ؟ ایشان درین بودند که چهار هزار کس خود را بر لشگر محتاج زدند . یکی گفت من سرهنگ آل محمد صیدـ علیابادی ام . دیگر گفت من نوح وارجی‌ام . دیگری گفت من محشان نوقجی‌ام . دیگری گفت که من ابوالقاسم آبگینه گرم و خود را بر لشگر محتاج زدند و در حمله اول چهار هزار خارجی به جهنم فرستاد . ابومسلم از شادی هرکرا می‌دید می‌کشت . و خود را به علمدار رسانید و او را با علم به چهار پاره کرد . محتاج سر راه بر ابومسلم گرفت و گفت ای روستایی ، ترا چه حد آن باشد که علم مرا قلم کنی ؟ ابومسلم گفت باش که ترا هم قلم کنم . هر دو بر هم حمله کردند . ابومسلم تبر حواله او کرد . محتاج سپر بر سر کشید . ابومسلم بر سپر او زد . محتاج سر را دزدیده سپر دو پاره شد و ده انگشت در کاسه سر محتاج نشست بر سر مرکب آمد و مرکب در هم گشت . خارجیان محتاج را از پیش امیر بردند . ابومسلم خود را بر خارجیی رساند که او را معاد مرورودی می‌گفتند . و این معاد از خارجیانی بود که با حجاج بن یوسف به خراسان آمده بود . ابومسلم گفت بیا ای خارجی ، که مدتی هست که از دمشق آمده و دوستان امیرالمومنین‌علی را آزار می‌کنید . امروز من ترا از سر دوستان علی دور کنم . این بگفت و بر آن خارجی حمله کرد و آن چنان تبری بر میان معاد زد که چون خیار تر او را قلم کرد . خروش از هر دو لشگر بر آمد .

القصد دیگر بار از پیش ابومسلم گریختند و تا پیش نصرسیار هیچ جا قرار

نگرفتند. چون پیش نصرسیار آمدند محتاج زخم‌دار پیش رفت. نصرسیار گفت که محتاج را گردن زنند. محتاج گفت ای امیر خراسان حید علیابادی با ده هزار کس آمد. آتش در لشگرگاه من زد از عقب من در آمد. من با ابومسلم درحرب بودم و این زخم از ابومسلم خوردم. چون لشگر گریخت من هم گریختم. نصر ـ سیار شنید که مردم بلخ ابومسلم رامدد کرده‌اند. در غضب شد و گفت این بد شده که بلخیان این روستایی را مدد کردند. من خود بر سر آن ابوترابی می‌روم و کار او را تمام می‌کنم. فرمود تا که پیش خانه بر جانب ابومسلم زدند و با صد هزار خارجی بر سر ابومسلم رفت.

اما ابومسلم در زرقاباد قرار گرفته بود که جاسوس آمد و گفت یا امیر ابومسلم، نصرسیار با صدهزار خارجی بر سر شما می‌آید. ابومسلم گفت ای یاران نصرسیار باصدهزار کس می‌آید. مردانه باشید و شیر مردی کنید، و به دولت علی وآل علی دمار از جانشان بر آریم.

درین بودند که گرد شد و از میان گرد علم های زرد و سرخ پیدا شد. و چتری می‌آوردند از پر طاووس بر دو گوهر مرصع کرده، و بازی زرین بر سر آن چتر نشانده، گوهر شب چراغ در دیده آن بازنشانده، و دو پاره لعل که هر یک خراج مملکتی بودند از گردن باز آویخته، و درون باز مجوف کرده، و پراز عنبرو عبیر سوده کرده، هرگاه که باد بر آمدی آن باز به گردش در آمدی آن عبیر و عنبر بر سر نصر سیار ریخته شدی. و خواجه محمد طاهر بر دست راست وعقیل‌بن‌اعظم بر دست چپ آمدند. چون رسید ابومسلم را دید که صف آراسته کرده بود ابو ـ سهل ماه روی را به میمنه فرستاده‌بود. و بخت آزمای صفاهانی را به میسره و خود با خواجه سلیمان کثیر در قلب قرار گرفته بود. و علم امام حسین را بر سر او باز داشته، و یک پر عباس علی را بر سر زده، و آن تبر بیست و یگ منی بر دوش نهاده، و سهلان‌اردبیلی با عبیدبن‌سلمه در پیش ایستاده بودند، و ده هزار دلاوردرعقب او ایستاده. نصرسیار با خواجه محمدبن‌طاهر گفت که پنداری این روستایی چندین سال پادشاهی کرده است. خواجه محمد گفت ـ سلیمان کثیر او را پادشاه کرده. نصرسیار گفت یکی می‌خواهم که در میدان رود و میدان بر ما مبارک گرداند.

چون نصرسیار این بگفت از دست راست نصر سیار خارجی درمیدان آمد . ساقین و ساعدین بسته و کمری هفت چشمه مرصع بر میان بسته ، و شمشیری چون قطره آب ، حمایل کرده ، و یکی دیگر در زیر رکیب درآورده ، و سپری الوندی بر دوش افکنده ، و بر مرکب‌تازی سوار شده ، نعره از جگر بر کشید که هر که مرا داند و اگر نداند منم ، توفل‌بن‌حارث دمشقی . ای ابوترابیان خوش باشد به میدان من آیید . درین سخن بود که ابومسلم بر مرکب سباهی سوار و خود بر سر نهاده خفتان و زره پوشیده ، و جوشن بر بالای آن پوشیده ، و آن تبر را بر دوش نهاده سر راه بر آن خارجی گرفت و گفت چه گویی درشأن علی ؟ او گفت من علی را دوست نمی‌دارم . ابومسلم گفت که لعنت بر تو باد . برهم حمله کردند . ابومسلم نیزه او را رد کرد و یک تبر بر میان او زد که او را به دو پاره کرد . آه از جان نصرسیار بر آمد . نصرسیار را غلامی بود تکتین نام داشت . در تیرانداختن بی نظیر بود . چون نصر سیار آن چنان دید مرکب از جای خود برانگیخت و در میدان آمد و راه بر ابومسلم گرفت و تیری بر سینه اسب امیر زد که امیر با مرکب درهم گردید . بخت آزمای صفاهانی مرکب در میدان راند و اسب خود را پیش امیر کشیده امیر سوار شد . بخت آزمای امیر را گفت که به روح پاک حضرت محمدو علی که‌میدان را به من ده . امیر گفت مردانه باش ، و از میدان بیرون آمد . بخت آزمای نعره زد و گفت ای نصر سیار ، منم چاکر علی بن‌ابیطالب علیه السلام . بخت‌آزمای صفاهانی ، خوش باشد یکی رادر میدان فرست : تکتین در گوشه میدان ایستاده بود . گفت ای‌ابوترابی کبیر این چو به تیر از دست غلام نصرسیار . بخت آزمای گفت که لعنت بر تو و بر نصر سیار باد . غلام تیر بر بخت آزمای انداخت . بخت‌آزما آن تیر را رد کرد ، و مرکب پیش تاخت ، و یک گرز بر سر او زد که سر و گردن او را در هم نرم کرد . آه از جان نصرسیار برآمد و گفت که هرکه این‌ابوترابی را بکشد هرمراد که داشته باشد بر آورم .

نصرسیار چون این سخن بگفت از دست راست نصرسیار خارجیی آهنگ میدان کرد که او را مره‌بن نوفل می‌گفتند . چون پیش بخت آزمای رسید تیغ از میان کند و بر بخت‌آزمای حمله کرد . بخت‌آزمای یک گرز بر کله او زد که سروگردن او را نرم کرد . آن خارجی از اسب افتاد و جان را به مالک دوزخ سپرد

حید علیابادی درمیدان آمد. چون پیش بخت آزمای رسید گفت ای برادر، به روح پاک حضرت علی که میدان را به من ده. چون بخت آزما این سخن بشنید گفت سر براه علی دارم، و از میدان بدر رفت. حید علیابادی گفت ای نصر سیار، خوش باشد به میدان در آی. نصر سیار نامه ای نوشت به قابوس داد که این نامه را به حید ده. قابوس در میدان آمد، و چون پیش حید رسید، حید بر او حمله کرد. قابوس گفت ای سرهنگ، من به جنگ تو نیامدم. امیر خراسان نامه ای از برای تو فرستاده. چون آن نامه را گرفت از میدان بیرون آمد. پیش ابومسلم رفت و گفت یا امیر، نصرسیار نامه‌ای فرستاده نمی‌دانم که چه نوشته. چون نامه را باز کردند نوشته بود که ــ ای حید، تو مرد پهلوان و بزرگی باشی عارت نمی‌آید که پیش این روستایی رفته‌ای؟ بیا پیش من، هر شهر که تو خواهی به تو دهم. چون حید این را شنید در میدان آمد و گفت ای نصرسیار نابکار، نامه را خواندم، لعنت بر تو باد و بر آن شهر که به کسی دهی. این بگفت و یک تیر بر قابوس زد که از پشتش بیرون رفت. نصرسیار را عالم در نظر سیاه شد. گفت هر که سر این علیابادی از برای من بیارد هر چه که خواهد بدو دهم چون نصر سیار این بگفت از دست چپ خارجیی در میدان آمد. بر مرکب باد پایی، آهن خایی سوار شده خود عادی بر سر نهاده، و دو کمان در قربان، و تیغ حمایل کرده، بر بناگوش مرکب راست کرده چون پیش حید رسید، بر حید حمله کرد. حید گفت بگو که چه نام داری که بی نام بر دست من کشته نشوی. او گفت‌مرا زیاد دمشقی می‌گویند و بر حید حمله کرد. حید پیش حمله او باز شد. و بر میان زیاد زد که او را به دو پاره کرد. نصر سیار در غضب شد و گفت حمله کنید. چون ابومسلم دید که نصر سیار حمله کرد با مردم خود گفت که شما هم حمله کنید. پس هر دو لشگر حمله کردند. بانگ داروگیر برآمد. نصر سیار با پسرش طاهرگفت ــ زودباش و سی‌هزارکس را بردار و برعقب ایشان رو، بنگاه ایشان را آتش بزن وازعقب‌ایشان درآی. طاهر گفت داغولی با من همراه باشد. نصر سیار داغولی را طلب کرد و گفت همراه طاهر باش و این لشگر را بشکن. داغولی گفت منت دارم. این بگفت و با طاهر در بیابان درآمدند. داغولی با طاهر گفت یا امیرزاده تو اینجا باش تا من درین لشگرگاه روم و باز آیم. طاهر را با سی هزار کس آنجا

گذاشت و خود به صورت ساربان برآمد و بر شتری نشسته در لشگرگاه ابومسلم در آمد. قاسم کوزه‌گر بر سر بنه بود. شتربانی دید که می‌آید. گفت چه کسی؟ داغولی گفت من ساربان خواجه سلیمان کثیرم. سی شتر بار می‌آوردیم، هزار سوار رسیدند و بارها را گردانیدند. من‌آمدم که مدد از برای ایشان ببرم. قاسم گفت ای یاران زود باشید تا نگذاریم که آن بارها را ببرند. آن هزار جوان را برداشت و داغولی به پیش افتاد. ایشان را برد تا آنجا که طاهر بود. فریاد کرد که ای امیر زاده خراسان، زود باش کار این ابوترابی را بساز. طاهر با سی هزار کس خود را برایشان زد و قاسم کوزه گر با یاران خود گفت که ای دوستان، این ساربان عیار بوده اکنون به غیر از جنگ کردن چاره نیست. مردانه باشید. این بگفت و خود را بر آن خارجیان زد و جنگ به ضرب کرد. آخر زخم دار شد. خود را به ابومسلم رسانید و گفت یا امیر، طاهر با سی هزار کس خود را بر ما زد و داغولی مرا بازی داد.

چون ابومسلم این بشنید گفت ای یاران بنه از دست رفته زود باشید که خود را از میان این خارجیان بیرون بریم. این بگفت و خود را بر خارجی رسانید بر میانش زد که به دو پاره شد. خواجه سلیمان و خردک آهنگر و ابوعلی و ابو-الحسن وابوعطای شمیرانی و ابوعلای همدانی و سهلان اردبیلی و ابو-سهل ماه روی و عبیدبن سلمه، و حید علیابادی خود را بر آن خارجیان زدند و از آن جانب نصرسیار و خارجیان جنگ می‌کردند تا شب نصر سیار با محتاج مرو-رودی گفت، چند شب شد که خواب نکردم تا این ابوترابی را نگیری، دست از ایشان باز نداری. و فرمود که‌هر که بگذارد این ابوترابی از پیش او بدر رود او را گردن بزنند. چون این بگفت خود رفت و در بارگاه قرار گرفت.

اما محتاج مرورودی با خارجیان گفت زود باشید، این ابوترابیان را دستگیر کنید تا به پیش امیر خراسان بریم. چون خارجیان از محتاج این سخن بشنیدند حمله کردند. چون ابومسلم آن حمله خارجیان بدید گفت ای دوستان مردانه باشید که خود را از میان این‌خارجیان بیرون اندازیم. و خود را بر آن لشگر زد و در یک ساعت دو هزار مروانی را بر زمین زدند. محتاج مرورودی بانگ بر لشگر زد که زود باشید و این ابوترابی را بگیرید تا از امیرخراسان خلعت و زر

یابید ، خارجیان ابومسلم را در میان گرفتند ، نعمان دمشقی راه بر ابومسلم گرفت. ابومسلم بر میان او زد و او را دو پاره کرد خارجیان از پیش امیر گریختند و مومنان حمله کردند . خارجیان را بر عقب بردند . جنگ کنان جنگ کنان بر بالای پشته بر آمدند و خارجیان برگرد آن پشته برآمدند ، و آن مومنان را در میان گرفتند حید علیابادی با یاران خود خارجیان را تیر باران کردند . به ضرب تیر هزار خارجی را کشتند . ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت که ای خواجه ، محتاج مروروذی کجا ایستاده؟ سلیمان کثیر گفت آنجاکه علم‌های بسیار هست . ابومسلم نگاه کرد . محتاج را دید با هزار کس که صاحب طبل و علم بودند . یک جا قرار گرفته بودند . ابومسلم گفت ای دوستان حضرت علی ، یک حمله مرا مدد کنید تا از میان خارجیان بیرون رویم . پس آن غلامان علی حمله کردند ، و از آن پشته خود را بر مروانیان زدند و تیغ و تیر و تبر در خارجیان نهادند ، و لشگر نصرسیار را زیر و زبر کردند . چهار هزار کس را بر زمین زدند . ابومسلم خود را به محتاج رسانید . محتاج گفت ای روستایی کجا می‌روی؟ ابومسلم گفت به خدمت تو می‌آیم، محتاج گفت من خدمتگار نمی‌خواهم . امیر گفت رواباشد . من خدمتکار توام . این بگفت و بر محتاج حمله کرد . او هم بر امیر حمله کرد . ابومسلم تبر را حواله او کرد . او سپر پیش داشت . ابومسلم بر سپر او زد که سپر به دو پاره شد . محتاج سر را دزدید . تبر بر دوش او آمد ، که چهار انگشت بنشست ، و از دوش محتاج گذشته بر سر مرکب آمد که سر مرکب جدا شد . مرکب درهم گشت . محتاج افتاد . غلامان محتاج را سوار کردند و از پیش امیر گریخت . ابومسلم با یاران خود از میان‌خارجیان‌بدر رفت. چون دو فرسنگ راه رفتند بر بالای پشته بر آمد . یاران را دید که حاضر شدند .

اما خواجه‌سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر را ندید . احوال ایشان بپرسید . گفتند که ایشان گرفتار شدند . ابومسلم غمناک شد . به نصر شبرو گفت که غم نیست . خدا ایشان را نگاه دارد . ابومسلم با ابونصر در این سخن بودند که زولابی جاسوس آمد و دعای امیر به جای آورد و گفت یا امیر ، خواجه سلیمان را با خواجه عثمان هر دو را نصر سیار به شهر فرستاد که بند کردند .

اما راوی گوید که چون خواجه سلیمان وعثمان گرفتار شدند . و خارجیان

آن مومنان را در پیش نصرسیار بردند ، کفت ای خواجه سلیمان ، من با تو چه کردم که تو با من این کار کردی و روستایی را در برابر من بداشتی؟ خواجه سلیمان گفت ای نصرسیار اگر تو دوستی علی را اختیار کنی من غلام تو باشم . نصر سیار گفت که این ابوترابی را گردن بزنید که‌من تاب دیدن این ابوترابیان را ندارم . خواجه محمدبن‌طاهر گفت که یا امیر خراسان ، اینها را در بند می‌باید کردن تا زر ها را به دست ما دهند که از زمان صخره‌بن‌عبدالله تا این زمان‌در خراسان این ها و پدر ایشان وزیر بوده‌اند ، و مال‌مروان بسیار در پیش ایشان‌هست. پس نصرسیار فرمود تا خواجه سلیمان را با خواجه عثمان کثیر در شهر برند ودر بند کنند .

اما راوی گوید که چون ابومسلم شنید که خواجه سلیمان و خواجه عثمان گرفتار شدند ، بسیار پریشان شد و گفت ای دوستان ، درین مهم خواجه ها چه می‌گویید . ابونصرشبرو گفت که یا امیر تو غم مخور که من بروم و ایشان را از بند خلاص کنم . امیر گفت دیگر که با ابو نصر همراهی می‌کند؟ که حید علیابادی برخاست ، گفت یا امیر صاحب الدعوه ، اگر امر باشد من با او همراهی کنم . ابومسلم بسیار شادمان شد . پس ابونصرشبرو با حید علیابادی یراق عیاری برخود راست کردند ، و روی را به شهر مرو نهادند .

اما از این جانب چون نصر سیار سلیمان بن کثیر را در بند کرد و نامه‌ها فرستاد به اطراف خراسان و از همه جا مدد طلب کرد . اما ابونصرشبرو با حید به شهر مرو رفتند ، و بر در زندان رسیدند . خارجیان بر در زندان بسیار بودند . ابونصر گفت که ای برادر این خارجیان واقف مومنانند . پس اول امشب دست برد ی به اینها باید نمودن . حید علیابادی گفت خوب باشد . پس هر دو بر درخانه خواجه خورد دمشقی رفتند . ابونصر آواز داد که خواجه را بگوئید که از پیش امیر خراسان پیکی آمده و شما را می‌طلبد . خواجه خورد را خبر کردند که از پیش امیر خراسان پیکی آمده و شما را می‌طلبد خواجه خورد از خانه بیرون آمد . ابونصر شبرو او را کشت و خانه‌اش را آتش زدند ، و از آنجا بر در خانه نصر مرورودی آمدند . آواز دادند که خواجه نصر را بگویید ، که از پیش امیر خراسان سرهنگی آمد و ترا می‌طلبد . خادمان رفتند و خبر دادند . چون خواجه از خانه بدرآمد

او را هم کشتند و خانه او را هم آتش زدند . غوغا در شهر افتاد . و اما عورتی در شهر مرو بود که او را بی‌بی‌ستی می‌گفتند . دوستدار آل علی بود . و زنی دیگر بود که او را اسما نام بود و دوستدار حضرت فاطمه بود . و در آن شب بی‌بی ستی خود را بدو رساند و گفت ای خواهر ، امشب روح محمد و علی را از خود شاد می‌کنیم ، و این دوستانی که در زندان بندند خلاص می‌کنیم . اسما گفت من در این فکربودم . بی‌بی‌ستی گفت زودباش که محل‌می‌گذرد . پس اسما پیش زندان‌بان رفت و گفت این چه غوغاست درین شهر ؟ گفتند ما نمی‌دانیم ، اسما گفت خبری بیاورید مبادا که آقای شما را مدد یابد . چون پاسبانان رفتند که معلوم کنند چه غوغاست اسما و بی‌بی‌ستی در زندان را باز کردند . خواجه سلیمان کثیر و خواجه عثمان کثیر و هر که در بند بود همه را خلاص کردند که درین محل اونصر شبرو و حید علیابادی رسیدند . بر بی‌بی‌ستی دعا کردند و روی به دروازه نهادند ، و خود را از دروازه بیرون انداختند ، و همه جا می‌رفتند تا به زرق آباد رسیدند .

ابومسلم چون سلیمان کثیر را با خواجه عثمان و دیگر یاران رسیدندو دیدند شاد شدند . بی‌بی‌ستی پیش رفت و دست ابومسلم ببوسید . امیر گفت این عورت چه کس است ؟ ابو نصر شبرو گفت یا امیر ، این عورت را ستی تکلباز می‌گویند . امیر او را دعا کرد . بعد از آن ابومسلم گفت این زمان چه می‌گویید به کجا می‌رویم ؟ بی‌بی‌ستی تکلباز گفت یا امیر ، از این جا به کشمهن می‌باید رفت که آب و علف بسیار هست . ابومسلم گفت نیک می‌گویی . پس دل را یکی کردن‌به جانب کشمهن رفتند .

اما نصر سیار چون این غوغا شنید گفت این چه غوغاست که در این محل ؟ زرقی از شهر آمد که خواجه خورد را کشتند و خانه‌اش را آتش زدند و خواجه نصر مروروذی را هم کشتند و خانه‌اش را آتش زدند ، و سلیمان کثیر را و خواجه عثمان کثیر را از زندان برده‌اند . نصر سیار دست بر دست زد و گفت هر که این روستایی را پیش من آرد هر چه خواهد بدو بدهم . محتاج مروروذی از جای خود برخاست و گفت که اگر امیر خراسان رخصت دهد من این بار آن روستایی را دست بسته به خدمت امیر خراسان آورم . نصر سیار گفت سی هزار کس را با موسی بن ارقم همراه بردار و برو . داغولی گفت من هم باایشان می‌روم . نصرسیار گفت خوب باشد

پس محتاج روان شد . اما چون ابومسلم بر در کشمهن رسید مردم کشمهن بیـرون آمدند و پیشکش آوردند . ابومسلم نگاه کرد ابونصر شبرو را ندید . از اخی خردک پرسیدکه ابونصرکجاست؟ خردک گفت یا امیر ، یک‌زمانی هست‌که من او راندیده‌ام ، ابومسلم گفت او را پیدا کنید . درین بودند که ابونصرشبرو می‌آمد و یکی را دست بسته می‌آورد . چون ابومسلم ابونصر شبرو را دید خوشحال شد . اما ابونصر شبرو پیاده شد دست امیر را ببوسید . امیر گفت ـ ای شیرمرد کجا بودی و این پیـاده چه کس است؟ ابونصر گفت یا امیر ، من از دنبال روباهی رفته بودم ناگاه پیاده‌ای دیدم ، چون از دنبال رفتم این رادیدم بسیار زحمت کشیدم تا این را گرفتم چون نگاه کردم زرقی جاسوس بود . او را گرفتم و پیش شما آوردم . امیر روی به جـانب زرقی کرد و گفت ای ناپاک ، راست بگو که به چکار آمده بودی؟ زرقی گفت اگر مـرا نکشی من راست بگویم ، و سی هزار کس را بدست تو دهم و چهار هزار شتـر زر و اسباب به دست شما بدهم . ابومسلم گفت اگر راست بگویی من تـرا نکشم . زرقـی گفت که قسم بخور تا من راست بگویم . امیر گفت که به روح حضرت محمد که اگـر راست بگویی ترا نکشم . زرقی گفت روخنان فارسی با پسرش فرخزاد فارسی بابخت کن وزیرش و عوسجه دمشقی با چهل هزار خارجی از شیراز می‌آیند . مرا نصر سیار فرستاده بود که ببینم توکجایی او را بر سر تو آورم تا کار شما را بسازد . ابومسلم گفت اگر ایشان را به دست من دهی ترا نکشم . زولابی گفت یا امیر ، به دولت شما من ایشان را در دام تو اندازم . پس ابومسلم با خواجه سلیمان گفت تو با پانصـد کس اینجا باش تا ما بیائیم . زنهار که روز و شب حاضر باش‌که دشمن خود را بر تو نزند . پس دو هزار کس را برداشت و زرقی را در بنـد کرد و خود با لشگـر رفت . چون یک روز راه رفت زولابی را پیش فرستـاد که خبر بیارد . چـون زولابی رفت . نماز شام بود . که آمد و گفت یا امیر ، ایشان کوچ کرده‌اند و می‌آیند . ابومسلم روی به خردک آهنگر کرد و گفت ای‌برادر چه می‌گویی؟ زولابی گفت‌یا امیر در میان این دره کمین می‌باید کرد . چون ایشان برسند خـود را بزنیم . امیر را خوش آمد . بـا اسحاق کنده‌شکن گفت‌تو بادویست‌کس درین عقب‌کوه باش چون ما خود را بر ایشان بزنیم تواز عقب درآی . چون اسحاق ازامیر این سخنان بشنیدپانصدکس رابرداشت و درعقب آن کوه رفت . ابومسلم با دوهزار مرد درآنجا قرار گرفت . چون خارجیان رسیدند امیرگفت‌یامحمدیاعلی ، بزنیداین مروانیان راو آن تبر الهی‌طلعت‌رابکاردر

و هـر کـه را بـر سـر میزد تا ناف میشکافت و هر که را بر میان میزد دوپـاره میکرد . اخی خردک آهنگر وابوسهل ماه روی و ابـو طـاهـر صـیقل گـر ، و سهلان اردبیلی وعبید سلمه، و ابوعطای شمیرانی ، وابوالحسـن زنـدقـانـی و ابوالعلای همدانی ، و دیگر یاران که بودند تیغ را در مروانی نهادند و در یک ساعت دو هزار خارجی را کشتند . و جنگ به ضرب شد . روخنان فارسی نگاه کرد اندک لشگری دید . گفت من خیال کردم که این لشگر بسیار است . اینها انـدک مردمی بودهاند . بزنید این ابوترابی را ، و خود سر راه بر ابومسلم گرفت . چون امیر نگاه کرد خارجیی را دید که زره تنگ حلقه پوشیده ، و کمر مرصع بر میـان ، و دو کمان در ترکش ، و تیغی چون تخته دکانی برمیان بسته ، و خود را به چهار صدو چهل وچهار پاره سلاح آراسته کرده .

ابومسلم گفت ایمروانی چه نام داری؟ او گفت مرا روخنـان فـارسـی میگویند ، ابومسلم گفت چه گوئی در امامت حضرت علی؟ اوگفت من علی را دوست ندارم . این بگفت و بر ابومسلم حمله کرد . قضای کردگار مرکب ابـومسلم بسـر درآمد و امیر از مرکب افتاد . آن خارجی ضربتی بر دوش امیر زد که دو انگشت در دوش امیر نشست که در این محل سحاق موصلی رسید بر میان روخنان زد که چون خیارتر به دو پاره کرد و امیر را سوار کرد . ابونصرشبرو با عوسجه بـرابـر افتاد بعداز جنگ بسیار ابو نصر شبرو بر فرق عوسجه زد که تا ناف او بشکافت . چـون بخت کن وزیر دید که روخنان با عوسجه کشته شد ، با فرخ زاد گفت پدرت کشته شد و عوسجه کشته شد ، ما هم کشته میشویم . بیا که خـود را پیـش نصـرسیار رسانیم . این بگفت و هر دو مرکب بگردانیدند با پانزده هزار مردروی به گـریـز نهادند . ابومسلم پارهای راه از دنبال آنها رفت و برگشت مال واسباب گـرفتـه روی به کشمهن نهادند . چون سلیمان کثیر خبردار شد که ابومسلم آمد به پیشواز امیر آمد . امیر او را که دید که رنگش زرد شده بود . پرسید که تـرا چـه شـده؟ خواجه گفت تا شما رفتهاید من خواب نکردهام . امیر گفت خوب کردی . خدا ترا نگهدارد و به فراغت قرار گرفتند . چون در خواب رفت حضـرت محمد را دیـد گفت ای ابومسلم بر خیز که ما ترا شفا دادیم . بر کنار آب زمج رو که آنجـا یـک دوستی هست که نام او احمد زمجی است . پیش تو خواهد آمد . باید کـه او را

حرمت بداری و چون ترا از خارجی مشکلی پیش‌آید او بگشاید. و چند سال در رکاب تو با خارجیان حرب خواهد کرد. چون از مروانی شکست بر تو رسد، خود را در ریگ خوارزم کش که از خوارزم شاه ترا مدد می‌رسد. این بگفت و از نظر امیر ناپدید شد. چون امیر از خواب بیدار شد زخم ابومسلم به شده بود. خردک آهنگر و خواجه سلیمان را طلب کرد و خواب خود را با ایشان بگفت. ابومسلم جای زخم نمود. چون ایشان نگاه کردند، زخم نبود. شاد شدند. صباح مردم ابومسلم شنیدند که امیر شفا یافته است، شاد شدند و طبل بشارت بزدند. ابومسلم گفت زود باشید و سوار شوید که به کنار آب زمج می‌رویم، پس بار کردند و روی به آب زمج نهادند، اما زرقی جاسوس در بند بود. گفت که ابومسلم گفته بودکه مرا آزاد کنند، پس مرا ببخشید. خردک گفت که زرقی می‌گوید که امیر گفته بود که مرا آزاد کنید این زمان چرا آزاد نمی‌کنید؟ امیر گفت که تا زرقی را آوردند. گفت ای زرقی، بیا و دوستی علی اختیار کن زرقی گفت که یا امیر چون وقت می‌رسد من‌دوستی علی اختیار می‌کنم. زرقی‌را آزاد کرد.

اما راوی گوید که چون محتاج با چند هزار کس از دنبال ابومسلم رفت داغولی را گفت که از ابومسلم خبری بیاور. داغولی رفت که خبر گیرد. بدان دزه رسید که فرحزاد فارسی فرود آمده بود. خیال کرد که ابومسلم است که آنجا فرود آمده است. خود را به محتاج رسانید و گفت ای امیر، دریاب که آن روستایی در میان این کوه بی خیمه وبی سایبان قرار گرفته است و درخواب رفته. چون محتاج از داغولی این شنید گفت ای هواداران مروان زود باشید تا خود را بر بوترابیان زنیم و یکی از ایشان را زنده نگذاریم.

این بگفت و مرکب از جای برانگیخت و خود را بر لشکر فرخ زادفارسی زد و تیغ در ایشان نهادند. و فرخ زاد از خواب بیدار شد. گفت این ابوترابیان، بر مازندند زود باشید و جهد کنید و یک تن از ایشان زنده مگذارید. پس خارجیان تیغ درهم نهادند و بر آن مروانیان را می‌کوفتند. داغولی می‌گفت ای دوستاران مروان آن مرد دروغ می‌گوید پس شما بکشید از این ابوترابیان. پس آن دو لشکر از هم می‌کشتند تا صباح شد. هر دو لشکر هم را

شناختند. دست از جنگ باز داشتند. ده هزار کس از مردم فرخ زاد کشته شده بودند و از محتاج شش هزار خارجی کشته شده بودند. فرخ زاد فارسی گفت ــ ای امیر زاده، ما را داغولی بر سر شما آورده، گفت اینها ابوترابی اند. داغولی نا پیدا شد. هر چند طلب کردند نیافتند. بحال سگان پیش رفتند. نصر سیار قرار گرفته بود که فرخ زاد فارسی از در بارگاه نصر سیارآمد و بنیاد داد کرد. نصر سیار گفت از دست که داد می‌زنی؟ فرخ زاد گفت ــ ای امیر خراسان ابومسلم تاخت بر سر ما آورده و پدرم را کشته، مال و اسباب را تمام برد. هر چه از پیش ابومسلم جان برده بودند محتاج گشت. چون نصر سیار این شنید گفت کجاست؟ آن حرمزاده را طلب کنید. محتاج از در بارگاه در آمد و گفت ای امیر خراسان، ما را داغولی بر سر ایشان برد و گفت ــ اینها ابوترابی اند نصرسیار گفت ــ داغولی کجاست؟ محتاج گفت ــ پیدا نیست. و در این سخن بودند که زرقی جاسوس از در بارگاه در آمد رنگ‌از روی رفته. نصرسیار گفت ــ ای ناپاک کجا بودی؟ این بلا را تو بر سر امیر فارس‌آورده باشی. زرقی گفت ــ یا امیر خراسان من به دست ابومسلم گرفتار شده بودم آخر به صد حیلت از دست ایشان خلاص شدم. نصرسیار گفت ــ این زمان ابومسلم در کجاست؟ زرقی گفت در کنار آب زمج قرار گرفت. که داغولی پیدا شد. نصرسیار گفت ای بدبخت کجا بودی و این کار که تو کردی چندین‌هزار مروانی را به کشتن دادی. داغولی گفت ــ یا امیر، شب تاریک بود و من غلط کرده بودم من این عوض واکنم. نصرسیار گفت این زمان این روستایی کجاست؟ داغولی گفت در کشمهن. نصر ــ سیار رو به خواجه محمد کرد و گفت ــ من سخن که را قبول کنم؟ زرقی گفت که ابومسلم به زمج رفته است، و داغولی می‌گوید که این‌روستایی در کشمهند است، من سخن که‌راقبول کنم؟ خواجه محمد طاهر خجندی گفت ــ که زرقی راست میگوید از برای آنکه زرقی بعداز همه آمده. نصر سیار رو به جانب محتاج مرورودی کرد و گفت ــ زود باش و هشتاد هزار کس را بردار و از دنبال آن روستایی برو که من هم از عقب تو می‌آیم.

پس محتاج هشتاد هزار خارجی را بر داشت و یک خارجی بود که دامغانی می‌گفتند و در آن زودی از پایتخت مروان آمده بود و بسیار زبر دست

بود ، ازین رو همراه محتاج شد . بر سر ابومسلم رفتند . چون ایشان رفتند نصر سیار پدر محتاج را گفت ــ که ای عبدالله تو هم تا بیست هزار کس را بردار و از عقب او میرو .

پس عبدالله مرورودی با بیست هزار خارجی از عقب **محتاج** رفت . بعداز آن نصر سیار با پسر خود گفت ــ ای طاهر ، تو هم سی هزار کس را بر دار و از عقب عبدالله برو . پس با طاهر سی هزار خارجی از عقب رفت بعداز آن نصر سیار با سی هزار مروانی از عقب طاهر روان شد .

اما راوی داستان ابومسلم چنین روایت میکند که چون امیرابومسلم به کنار آب زمج رسید مردم زمج خبردار شدند که ابومسلم در کنار آب فرود آمده است . همه به اتفاق پیشکشها برداشتند و به پیش ابومسلم آمدند و خدمت کردند ، و او همه را خلعت داد و حرمت بسیار داشت و گفت در میان شما احمد بن محمد سید است و دایم در بیشه زمج می‌باشد و به میان مردم نمی‌آید و کسی نمیداند که جای او کجاست . امیر گفت که او را پیدا کنید . خواجه محمد زمجی گفت که ــ منت داریم . اما ابوطاهر بن حسین **طرطوسی** گوید که ــ در کنار آب زمج که امیر به کنار آب زمج رفت چنانکه روز شکار و شب نماز می‌کرد ، که زولابی در بارگاه ابومسلم در آمد و دعای امیر را بجای آورد و گفت ــ یا امیر صاحب الدعوه ، بدانکه نصر سیار با دویست هزار کس خارجی بر سر شما می‌آید . چنانکه اول محتاج مرورودی با هشتاد هزار کس پیش افتاده اینست رسیدو عبدالله مرورودی با سی هزار کس از عقب او می‌آید . طاهر و نصرسیار خود هم می‌آید . ابومسلم گفت ــ ای هواداران حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام ، غم مخورید که خدا نگهدار شما است اخی‌خردک آهنگر گفت که یا امیر صاحب الدعوه ، اگر لشگر روی زمین بیاید که ما از ایشان اندیشه نداریم . امیر با دیوتاز بیابانی گفت که ای برادر امروز روز مردی است ، پس مردانه باش که مبادا خارجیان تاخت بر سر ما آورند . پس دیوتاز هزار مرد مردانه را بر داشت و کار سازی ایشان کرده به طلایه‌گاه رفت .

چون صباح شد لشگر مختار رسیدند اما ابومسلم فرمود تا لشگر سوار شدند و صف کشیدند . امیر ابومسلم حید علی آبادی را طلب کرد و گفت ــ ای

شیر مرد ، تو با پانصد کس برو به میمنه لشکر ، و آن موضع را تو نگاهـدار . پس حید با هزار مرد به میمنه رفت و بعد از آن ابوسهل‌ماه روی را گفت ــ تو هم هزار مرد بردار و به میسره قرارگیر ــ دیوتاز بیابانی را گفت ــ تو در کمین بنشیـن و واقف باش که خارجیان خود را بر ما نزنند و تاخت بی محل بر سر ما نیارند ، و خود در قلب قرار گرفت ، و خواجه سلیمان کثیر بر دست راست امیر قرار گرفت ، و خواجه عثمان کثیر در دست چپ امیر قرار یافت . و دیگر محبان کـه بـودنـد جابجای خود قرار گرفتند .

چون محتاج مرورودی رسید و نگاه کرد ابومسلم را دید که در قلب قـرار گرفته و لشگر خود را به طریقی آراسته که هیچ پادشاهی را به آن طـریـق قـرار نتوان دادن ، با خود گفت این روستایی را ببین که چون در صف کار زار ایستاده است ، اما این بار از دست ماجان نمی‌برد . این بگفت و روی به لشگر خود کـرد و گفت که ــ اول یک کس می‌خواهم که در میدان رود ، و میدان را بـر ما مبـارک گردانند . سخن در دهان محتاج بود که داقان دمشقی در میدان رفـت ، و بـر مرکب تازی سوار و گرزگران‌سنگ در زین کوهه مرکب فرو هشته ، و نیزه چون زبان مار دربن گوش مرکب راست کرده ، مبارز طلب کرد . هنوز سخن در دهان او بود که شریح آسیابان در پیش ابومسلم خدمت کرد و گفت ــ یا امیر صاحب الـدعـوه رفتم که این خارجی را دستبردی بنمایم . امیر گفت برو که رفتن تو انشاءالله به فرخی و آمدنت به پیروزی باشد . پس شریح سر راه را بر داقانی گرفت . و نیزه حواله آن خارجی‌کرد . داقانی دست دراز کرد و سر نیزه را گرفت و از دست او بیرون کرد و به دست دیگر کمر بند شریح‌را گرفت ، و او را از صدرزین در ربود و او را همچنان بر سر دست می‌آورد تا در پیش محتاج مرورودی بر زمین‌زد و هر دو دست او را بربستند . داقانی دیگر باره در میدان آمد و باز مبارز طلب کرد که‌در این محل خورشیدچهر استرابادی سر راه بر آن خارجی گرفت ، و زوبین‌بر داقانی انداخت ، و داقانی آن زوبین او را رد کرد ، و خود را بدو رسانید ، و هـی بـر خورشیدچهر زد . بعداز طعن چند ، دست دراز کرد و کمر بند خورشید چهـر را گرفت و او را از مرکب ربود و در پیش صف لشگر برد و بر زمین زد .

ملازمان آن خارجی خورشید چهر را بر بستند و دیگـر بـاره روی را در

میدان نهاد و مبارز طلب کرد . که ابومسلم می‌خواست که خود درمیدان‌رود کـه ابوسهل‌ماه روی . در میدان آمد و سر راه بر داقانی گرفت . چون‌داقانی‌ابوسهل را دید نیزه حواله سینه‌ابوسهل کرد . ابوسهل ماه روی‌نیزه او را ردکرد . داقانی نیزه را بر سینه اسب ابوسهل‌زد که ابوسهل با مرکب‌در هم غلطید . وابوسهل بـر زمین افتاد . و آن خارجی خود را بر بالای ابوسهل انداخت ، و خنجر ازنیام‌بر کشید که سر ابوسهل را جداکند که خروش از جان مومنان برآمد ، که ناگاه به امر خدا از جانب بیشه زمج گرد برخاست و از میان گرد یک پیاده بیرون آمـد . کلاه نمدی بر سر نهاده ، وقبای نمدی پوشیده ، و پاتابه مازندرانی پیچیده ، و چنـد چوبه تیر در میان فرو برده ، و دو کمان در بازو افکنده . یکی از آن کمان کرویـه بود و یکی از آن‌تیر نی و تفک درگریبان زره فرو برده ، وفلاخن‌درکره‌کلاه‌پیچیده ، بدین نوع رسید وفی‌الحال سنگ درفلاخن بر صورت داقانی زد که صـورت او در یکدیگر خورد شد و از سینه ابوسهل بدور افتاد ، و جان بداد . آنکه آن پیـاده التماس کرد و گفت ای ابوسهل ، وای شیرمرد یک زمان این میدان را به من‌واگذار تا خارجی چند را بکشم ، و روح پیغمبر وامیرالمومنین را از خود شاد گردانم .

پس ابوسهل ماه روی از میدان بیرون رفت و آن پیاده روی را به جانـب خارجیان کرد و گفت که ــ ای مروانیان ، صـد هـزار لـعـنـت بـرمـروان و برمروانیان باد و بر نصرسیار فرزندزاده شمرذولجوشن‌باد . ای‌محتاج مروردی ، خوش‌باشد که تو به میدان من درآی که من خون حضرت امام‌حسین‌علیه‌السلا م را از شما می‌طلبم . چون محتاج این سخن را بشنید گفت ــ که یک کس در میدان این پیاده رود و کار او را بسازد . هنوز سخن در دهان آن حـرامـزاده خارجی حلبی بود که او را محراب نام بود ، و بسیار دوست محتاج بود ، و تیرانداز‌خوب بود . روی را در میدان نهاد . چون پیش‌آن پیاده رسید تیر آن خارجی ازسنگ می‌گذشت ، پس تیری در بحرکمان نهاده بر آن پیاده انداخت . امـا آن پیـاده فی‌الحال رد کرد و سنگی بر روی او زد که صورت او در هم خوردشد وخروش از هر دو سپاه برآمد . و آن پیاده سر آن خارجی را از بدن جدا کرد و بر سر چوب‌کرد وبازدرمیدان‌آمده‌مبارزطلب کرد . احمدخراسانی درمیدان آمد وذوبین براحمدــ بن‌محمدزمجی‌انداخت ، واو ازجای خویش جست ، وآن زوبین رارد کرد . وباز آن

خارجی زوبینی دیگر انداخت. پیاده آن راهم رد کرد. ویک سنگ برپیشانی آن خارجی زد که روی و سر او در هوا رفت. محتاج را آه از نهادش برآمدو گفت این پیاده دیوانه از کجا پیداشد؟ و این احمدخراسانی‌را برادری بود کـه او را معـاد می‌گفتند. چون برادر را کشته دید فی‌الحال در میدان آمد و بر آن پیاده حملـه کرد، و زوبین بر پیاده‌انداخت و پیاده زوبین برادر احمدخراسانی را رد کرد، و سنگی برپیشانی او زد که تمام‌روی‌او خوردشد. نعره‌زد وجان‌را به مالک دوزخ‌سپرد.

باز احمد زمجی در میدان آمد. مبارز طلب کرد. خـارجـی دیگـر در میدان آمد. ده قدم مانده بود که پیش‌آن پیاده برسد که سنگی بر سینه او زدکه آن خارجی افتاد، وآن پیاده پیش‌رفت و سر آن خارجی را از بـدن جـدا کرد و در فلاخن نهاده بر جانب لشگر محتاج انداخت. که محتاج مرورودی مـرکب را بر یک جانب جهانید و آن سر بر سینه غلام محتاج آمد که از مـرکـب افتـاد، و فی‌الحال مرد، محتاج را آه از جان بر آمد و گفت که ـ ای یاران، به یکبار حمله کنید و آن پیاده را در میان گیرید و زنده بگیرید و به پیش من بیارید.

پس‌آن خارجیان به یک بار حمله کردند. چون ابومسلم دیـد که از آن جانب لشگر حمله‌آور شد گفت ـ ای شیر مردان، شما نیز حمله کنید. پـس لشگر ابومسلم حمله کردند.

اما آن پیاده در میان آن خارجیان افتاده بود، و هر که را بر سر می‌زد تا به روی سینه می‌شکافت، و هر که را بر میان می‌زد دو پاره می‌کرد. خارجیـان چون چنان دیدند از پیش‌آن پیـاده می‌گریختند. محتاج گفت که ـ شما را چـه شده است که می‌گریزید. گفتند ـ ای امیر، همه از پیش این پیـاده می‌گریزیـم، محتاج بانگ بر سپاه خود زد که زود باشید و این را در میان گیریـد، و دسـت‌و گردن بسته در پیش من‌آرید تا شما را خلعت دهم. اما آن خارجیان را چشـم‌از آن پیاده ترسیده بود. به گرد آن پیاده نمی‌رفتند.

اما ابومسلم با حیدعلیابادی" و اخی خردک آهنگر، وابوطاهرصیقل‌گر، و ابوعلی‌خراط، و ابراهیم موصلی و اسحق‌موصلی، و بهرام گورزاد، و بخت‌ـ آزمای صفاهانی، و پهلـوان سهلان اردبیلی، و عبداله مسلمه ـ یمنی و اسحق کنده شکـن " چـون فیلان مست خـود را بـر آن لشکـر زدنـد، و در میان آن

خارجیان افتادند ، و از آن منافقان می‌کشتند ، تا آن خارجیان را باز پس بردند و در آن حمله تا ده هزار خارجی کشته شدند . اما آن پیاده چون شیر در میان آن مروانیان افتاده بود . گاه به تیغ دمار از آن خارجیان بر می‌آورد و گاه به تفک خارجی را کور می‌کرد ، و گاه نیزه می‌انداخت و مرد را با مرکب در هم می‌گردانید و چشم آن خارجیان هم از حمله آوردن مومنان بترسید و هم از جنگ کردن آن پیاده . فی‌الحال محتاج مرورودی فرمود تا طبل آسایش بزدند و هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند . اما فی‌الحال آن پیاده ناپیدا گردید .

اما چون امیر ابومسلم دست از آن کار زار بداشت بیامد و در کنار لشکر بایستاد ، و یاران خود را ملاحظه می‌کرد اما آن پیاده پیدا نشد و هر که می‌آمد ابومسلم احوال آن پیاده می‌پرسید ، اما هیچ کس نگفت که من دیدم . امیر را غمی پیدا شد ، و در فکر فرو رفت که ناگاه ذولابی رسید و گفت ــ یا امیر صاحب‌ــ الدعوه من آن پیاده را دیدم که در جانب بیشه زمج می‌رفت . ابومسلم شاد شدو در بارگاه در آمد و فرمود که مومنان دست و روی از گرد و غبار میدان بشستند . بعد از آن وضو ساخته ، نماز را گزاردند . امیر دیوتاز بیابانی را به طلایه لشکر فرستاد .

از آن جانب محتاج مرورودی که در بارگاه در آمد و روی به خارجیان کرد و گفت ــ در این آخر روزان پیاده از کجا پیدا شد و این همه ماتم درپیش‌ما نهاد ؟ زرقی گفت آن پیاده از جانب زمج آمده بود باز ناپیدا شد . محتاج گفت که شما آن بندیان راخوب نگاه دارید تا آمدن امیر خراسان ، آن روز ایشان راسیاست کنیم . پس آن مومنان را در بند کشیدند و باز طبل جنگ زدند .

از آن جانب ابومسلم گفت تا طبل جنگ زدند . اما دم صبح بود که ابومسلم در خواب دیده بود که از جانب مرو ابری پیدا شد و باران سیاه می‌بارید. بعداز آن سیلی پیدا شد و لشکر امیر را بر داشت و در ریگ خوارزم برد . چون ابومسلم از خواب بیدار شد خواجه سلیمان کثیر را طلب کرد و گفت که ای پدر ، بدان که من این خواب را دیده‌ام . خواجه سلیمان کثیر گفت انشاءالله خیر باشد .

اما چون نماز گزاردند سوار شدند . هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و مبارزان چشم خود را در میان میدان گماشتند که کدام دلاور عزم

میدان‌کند که ناگاه از بیشه زمج باز آن پیاده پیدا شد و درختی چند درهم بسته بر دوش گرفته و در میدان آمد. و آن درختها را به زمین زد، و دارها ساخت و در پای دارها چاهها کند و مدح علی بن ابیطالب خواند و گفت ـ صد هزار لعنت بر مروان و بر نصر سیار باد. ای خارجیان من خون حضرت امام حسین بن علی ـ علیه‌السلام را از شما می‌خواهم. پس زود باشید و در میدان من آئید تا کین آل محمد را از شما بستانم.

و بعد از آن روی به لشکر ابومسلم کرد گفت ـ السلام علیکم ای دوستان آل رسول. ابومسلم گفت علیک السلام ای دوست حضرت محمد و علی. ایشان در این سخن بودند که از لشگر محتاج خارجی‌یی در میدان آمد که او را نام رافع دمشقی بود. هنوز پنجاه قدم مانده بود که پیش آن پیاده برسد که به یک باره افتاد. و دیگری در میدان آمد. چون به نزدیک آن خارجی اول برسید همانجا افتاد. یک‌یک می‌آمدند و بر هم می‌افتادند تا هفتاد مروانی را بر روی هم انداخت. محتاج مرورودی پرسید که این مردم را چه می‌شود که آنجا می‌رسند بر روی هم می‌افتند؟ یکی گفت که آن پیاده نی بردهن می‌نهد و اینها در آن موضع می‌افتند. یکی گفت که آن پیاده جادو خواهد بود. دیگری گفت که مگر ملک الموت است، هر یکی سخنی می‌گفتند آن پیاده آنها را که انداخته بود. همه را بر آن دار کشید و بعد از آن گفت ـ ای خارجیان، زود باشید و در میدان من آئید. یکی گفت این پیاده نی را خوب می‌نوازد هر که می‌شنود بیخود می‌شود. خارجیی گفت ـ من می‌روم تا ببینم که چون می‌نوازد. این بگفت و روی در میدان نهاد. چون پیش آن پیاده رسید گفت ـ بنواز تا ببینم چون می‌نوازی آن پیاده گفت خوب می‌نوازم. او گفت ببینم که چون می‌نوازی، آن پیاده مهره‌ای بر چشم راست او زد که در کاسه چشمش جای کرد. آن خارجی گفت آه مرا کور کردی. فی الحال افتاد و جان سپرد و آن پیاده پای او را گرفت و کشید تا لب چاه، و سرش را در آن چاه برید. آن سر را در آن فلاخن نهاده بر جانب لشکر محتاج انداخت. محتاج سر مرکب را بر یک جانب کشیده آن سر بر سینه رکاب‌دار آمد. رکابدار از مرکب افتاده جان سپرد و محتاج را آه از جان بر آمد.

القصه محتاج مرورودی خارجیان را می‌فرستاد و آن پیاده می‌کشت تا صد

و بیست مروانی را آن پیاده کشت . ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت ، آیا این پیاده که باشد ؟ ا خواجه گفت . این پیاده آن کس خواهد بود که حضرت مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم در خواب با تو گفته است . ابومسلم گفت پس چرا پیش ما نمی‌آید ؟ خواجه سلیمان کثیر گفت ، خواهد آمد .

ایشان در این سخن بودند که محتاج مرورودی لشکر را حمله فرمود . ابومسلم گفت ــ ای شیر مردان آن پیاده را تنها مگذارید . پس لشکر مومنان نیز حمله کردند . اما آن پیاده خود را بر آن خارجیان زد . گاه جمعی را می‌کشت و گاه به نیزه دمار از جان خارجیان برمی‌آورد که خارجیان از او می‌رمیدند . آن‌روز تا نماز شام جنگ بود . چون شب شد محتاج فرمود تا طبل بازگشتن‌زدند . هردو لشگر عنانهای مرکبان را باز کشیدند . ابومسلم از جنگ‌گاه باز گردید . بر کنار لشگرگاه ایستاد . هر که می‌آمد احوال آن پیاده را می‌پرسید همه می‌گفتند که او در جنگ بود . اما بعد از آن دیگر او را ندیدیم . که در این محل ذولابی دررسید و ابومسلم پرسید که ای ذولابی هیچ خبری از آن پیاده داری؟ ذولابی گفت یا امیرصاحب‌الدعوه ، او را دیدم که به جانب بیشه زمج می‌رفت . هرچند ازدنبال او رفتم هیچ بدو نرسیدم . امیر گفت ــ آیا چرا آن پیاده پیش مانمی‌آید ؟ خواجه سلیمان کثیر گفت ــ که البته پیش ماخواهد آمد . پس امیر با مومنان همه‌به بارگاه در آمدند و لباس جنگ را از بدن بیرون کردند ، ووضو ساخته همه باتفاق‌نماز را ادا کردند . و امیر ، دیوتازبیابانی را به طلایه فرستاد وخودفرمود تا خوان درآوردند . مومنان طعام را خوردند و حکایت جنگ آن روز و حرب کردن آن پیاده زمجی بیان می‌نمودند . همه تعریف می‌کردند . بعداز زمانی همه در یراق روز دیگر مشغول شدند .

اما از آن جانب محتاج مرورودی در بارگاه خود در آمد و خارجیان جای به جای خود قرار گرفتند که زرقی جاسوس از دربارگاه در آمد . محتاج گفت ای زرقی ، چه خبرداری از آن پیاده؟ زرقی گفت ــ ای امیر ، چون جنگ مغلوبه شد آن پیاده نا پیدا شد . من ندانستم که او به کجا رفت . محتاج گفت ــ هیچکس را ازین بلا در پیش نیامده است که در پیش ما می‌آید . امروز دیدید که آن پیاده چه بلا بر سر ما آورد . آن همه مردم ما را کشت . که در این زمان ماهیار مرورودی را گفت ــ که امشب ترا به طلایه لشکر می‌باید رفت و واقف میباید بودن که ابوترابیان خود را بر لشکر ما نزنند . او گفت ــ فرمان بردارم . پس با

شش‌هزار کس بطلایه رفتند . محتاج فرمود تا طبل جنگ زدند . روزی دیگر هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند و مبارزان چشم را در عرصه میدان نهادند که آیا امروز هر که اول بار آهنگ میدان می‌کند و نام خود را عیان‌و بیان می‌سازد ، که در این محل از جانب مرو گرد شد و سی علم پیدا شد و همه علمها پیشتر ، علم زردی می‌آوردند و در سایه آن علم عبدالله مرورودی می‌آمد . چون محتاج پدر خود را بدید بسیار شادمان شد . فی‌الحال پیش باز پدر رفت و پیاده شد و دست پدر را بوسید . وعبدالله گفت که ای جان پدر ، کار ابوترابیان‌را ساخته‌ای؟ محتاج گفت ای پدر ، بدان که دوازده هزار کس با آن روستایی بیشتر نیستند ، اما دو روز است که پیاده‌ای از این بیشه زمج می‌آید ، و هر روز چندین کس از مردم ما می‌کشد ، و چون شب می‌شود باز ناپیدا میشود .

ایشان در این سخن بودند که از جانب مرو باز گرد شد و نصرسیار با پنجاه‌هزار خارجی رسیدند ، چون محتاج مرورودی و عبدالله مرورودی علامت نصرسیار را بدیدند با تمام خارجیان پیش باز آمدند و چون به نصرسیار رسیدند پیاده شدند ، و دست نصرسیار را بوسیدند . نصرسیارگفت چه‌کردید ؟ آن‌روستایی را گرفتید که شما را خلعت دهم و آنچه خواهید بدهم ؟ محتاج مرورودی گفت ــ که آیا امیرخراسان محل آن شد که همه را دست بسته به پیش تو آوریم ؟ نصرسیار آن سگ نابکار بسیار شادمان گردید و آمد در برابر ابومسلم صف کارزار بر کشید . نگاه کرد ابومسلم را دید که در قلب لشکر قرار گرفته ، و سلیمان کثیر بر دست راست ایستاده ، و خواجه عثمان کثیر بر دست چپ قراریافت ، و اخی‌خردک‌آهنگر درعقب سر امیر ایستاده ، و دیگر محبان علی‌ابن‌ابیطالب‌علیه‌السلام جابجای خود قرار گرفته . آه از جان نصرسیار بر آمد و گفت ــ این روستایی را تماشا کنید و ببینید که چگونه ایستاده است . خیال می‌کند که هفتاد پشت ایشان پادشاه بوده‌اند ، خواجه محمدطاهرخجندی گفت ــ که سلیمان کثیر او را پادشاه کرده است . نصرسیار گفت ــ راست میگویی اگر روزی‌سلیمان کثیر به دست من گرفتار شود او را به نوعی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال او گریه کنند .

ایشان در این سخن بودند که از جانب بیشه زمج آن پیاده زمجی پیدا شد . محتاج مرورودی گفت ــ که یا امیرخراسان ، این پیاده دو روز است که

می‌آید و چندین مردم ما را می‌کشد و باز ناپیدا می‌شود. چون نصر سیار نگاه کرد پیاده‌ای را دید که قبای نمدی پوشیده و کلاه نمدی بر سر خود نهاده و فلاخن برگرد آن کلاه پیچیده و میان را عیار واربسته و پاتابه مازندرانی پیچیده، و چند چوبه‌تیر در میان خود فرو برده و دو کمان در بازو افگنده و پاره ای از آن تیر در میدان ریخته و یک کمان گروهه در گردن افگنده، و نی تفک در گریبان خود فرو برده. بدین نوع در میدان آمد و نعره زد و قصیده‌ای در مدح ومناقب علی‌بن‌ابیطالب به آواز بلند بر خواند، و لعنت بسیار بر مروان و آل مروان کرد و گفت ــ ای نصر سیار، من خون حسین بن علی بن ابطالب علیه السلام از شما می‌طلبم ــ پس زود باش یکی را از آن خارجیان در میدان من فرست، یا خوددر میدان من‌آی. چون نصرسیار این سخنان را شنید گفت ــ یک تن در میدان روید و زبان این دیوانه زمجی را کوتاه کنید. چون نصرسیار این بگفت محراب کوز کردان در میدان رفت. هنوز پنجاه قدم مانده بود که به پیش آن پیاده زمجی برسد که فی‌الحال افتاد. نصر سیار پرسید که این محراب را چه شد که افتاد، مگر مست بود، یکی برود او را بیدار سازد و سر آن پیاده را پیش من‌آرد تا هر چه خواهد بدو بدهم. خارجی‌ای بود که او را با ده هزار کس برابر می‌گرفتند. او را فضل بن معاد نام بود. روی را در میدان‌نهاد. هنوز ده قدم مانده بودکه به پیش محراب برسد که‌مهره‌ای احمد زمجی برچشم او زد که در کاسه سر اوجای کرد. آن خارجی آهی کرد و بر روی در افتاد. نصر سیار گفت ــ که اینهم در پهلوی دیگران خسبید، پنداری که اینها شب خواب نکرده‌اند، در میان میدان را خواب می‌گیرد.

عبدالله مرورودی پیش رفت و ملاحظه کرد و گفت یا امیر خراسان بدان که این پیاده با نی‌تفک این جوانان را می‌کشد. نصر سیار گفت ــ این چه سخن است که تو می‌گویی به نی‌تفک کرا می‌توان کشتن؟ عبدالله گفت ــ گر باور نداری یکی را بفرست تا ببیند و بر تو معلوم سازد. پس نصر سیار روی خود را به زیاد دمشقی کرد و کفت ای زیاد، تو برو به میدان این پیاده، و ببین که او با نی‌تفک چون می‌کشد این جوانانرا. کهزیاد دمشقی به مبالغه نصرسیار درمیدان‌رفت و گفت ــ ای دیوانه، راست است که تو به نی‌تفک یکی را کور می‌کنی؟ احمدزمجی

چون آواز او را شنید بر عقب نگاه کرد خارجی‌ای را دید. احمد گفت ببین، او دو چشم را وا کرده بود، که احمد یک مهره بر چشم زیاد زد. گفت ــ دیدی؟ زیاد گفت ــ آه مراکور کردی، فی‌الحال افتاد و بمرد. احمد زمجی گفت که ــ ای نصرسیار، تو خود بیا ملاحظه کن و ببین، که نصرسیار لشکر خود را گفت‌که حمله کنید پس لشکر محتاج و لشکر عبدالله و لشکر نصر سیار همه به‌یکباره حمله کردند. چون امیرابومسلم آنچنان بدید گفت که ــ ای شیر مردان، شماهم‌حمله کنید و دمار از جان این مروانیان بر آورید. پس خود اول حمله کرد. اما احمد زمجی به هرجای که روی می‌نهاد از کشته پشته بر روی هم مرد و مرکب را می‌انداخت، وکسی نمی‌توانست که سر راه بر او گیرد. و از جانب دیگر ابومسلم با یاران خود بر آن خارجیان زده بودند و می‌کشتند و می‌انداختند و جنگ مردانه با مردان خود می‌کردند. چون نصرسیار آنچنان دید هی مردم خود زد و گفت ــ زود باشید این روستایی را دست و گردن بسته پیش من آرید.

اما خارجیان را چشم از ابومسلم ترسیده بود. پیش نمی‌رفتند. و مومنان خارجیان را می‌کشتند تا آن وقت که آفتاب پر را در چاه سار مغرب زد. چون عالم تاریک شد نصر سیار بفرمود تا طبل بازگشتن بزدند و هر دو لشکر دست از جنگ باز داشتند چون امیر ابومسلم بازگشت بر کنار لشکر بایستاد. هر که می‌آمد احوال احمد زمجی را می‌پرسید. می‌گفتند که او را در اول حرب‌دیدیم اما در این محل ندیدیم. تا آخر ذولابی آمد. و گفت من او را دیدم‌که دربیشه زمج رفت. اما چون در بیشه رفت نا پیدا شد. امیر ابومسلم گفت ــ آیا چراپیش ما نمی‌آید؟ خواجه سلیمان کثیر گفت ــ آخر خواهد آمد. و در بارگاه قرار گرفت و یراق جنگ که بخون آلوده‌بود از بر بدر کردند و یراق پاک پوشیدند، و نماز همه باتفاق گزاردند. چون طعام خوردند دیوتاز بیابانی را به طلایه جای فرستاد و خود با دوستان به آرامگاه رفتند.

ار آن جانب چون نصر سیار در بارگاه خود در آمد محتاج مروررودی و موسی‌بن‌کنعان و موسی‌بن‌ارغم و ابراهیم خزیمه و قاسم خزیمه ودیگر خارجیان که بودند در بارگاه نصر سیار قرار گرفتند. نصر سیار گفت تا خوان کشیدند. وچون از طعام خوردن فارغ شدند محمد بن اردشیر را به طلایه لشکر فرستاد که داغولی

از دربارگاه در آمد. چون نصرسیار داغولی دید گفت — ای خواجه داغولی، از آن پیاده چه خبر داری؟ داغولی گفت یا امیر خراسان، آن پیاده ناپیدا شد. نصرسبار گفت که — ای شیخ داغولی، آن پیاده را پیدا می‌باید کردن. داغولی قبول نمود. تا آنکه روزی دیگر چون آفتاب عالمتاب سر بر زد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفها برکشیدند. از هر دو جانب مبارزان چشم در میدان‌گماشتند تا ببینند که کدام پردل آهنگ میدان می‌کند. که از میان هر دو لشکر گرد شد و از میان گرد چهار علم بیرون آمد که نشان چهار هزار مرد باشد. و در پیش پیش آن علم جوانی می‌آمد که هر چه پوشیده و مرصع پوشیده بود و دو کمان در یکقربان و ترکش مرصع بسته، گرزی بر دوش نهاده، و مرکب تازی نژادی در زیر ران کشیده، و آن چهار هزار جوان که با او می‌آمدند همه مرصع پوش بودند. چون آن جوان نگاه کرد آن لشکر ها را بدید، خود روی را به لشگرگاه ابومسلم نهاد. چون حید علیابادی او را بدید در حال بشناخت و در پیش امیر رفت و خدمت کرد و گفت — یا امیر صاحب‌الدعوه، بدانکه این جوان‌را عبید رودباری می‌گویند، و خواهر زاده من این جوان است. چون ابومسلم دانست‌که او عبیده رودباری‌است بسیار شادمان شد. باتمام دوستان به پیش‌باز او رفت. چون‌عبیده دید که ابومسلم به پیشواز آمده فی‌الحال از مرکب پیاده شد و پیش‌دویده‌دست امیر را بوسید. ابومسلم او را دعا کرد، و در صف کارزار قرار گرفت.

اما نصرسیار گفت که آیا این چه کس بود که آمد و با این روستایی گاوبند ملحق شد، و از من هیچ اندیشه نکرد؟ که زرقی جاسوس پیش آمد و گفت — یا امیر خراسان، این جوان را عبید رودباری می‌گویند. پادشاه زاده رودبار است. نصر سیار را عالم در چشم او تاریک شد.

ایشان در این سخن بودند که از بیشه زمج آوازی بر آمد که یکی گفت — یا علی مدد، چون مومنان و خارجیان نگاه کردند آن پیاده که هر روز می‌آمد آن روز هم پیدا شد و از گرد راه در میدان آمد و گفت — ای نصرسیار، بدان که من خون امام حسین بن‌علی‌علیه‌السلام را از تو می‌طلبم، پس زود باش و خود در میدان من آی. چون این بگفت و آن درخت را که آورده بود در زمین فروبرد و یک دار بر پای کرد، و در پای آن دار یک چاه کند. بعداز آن در میان میدان

بایستاد و یک فصل از فضائل علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام بر خواند ، و آنگه مبارز طلب کرد . نصرسیار گفت ــ هر که در میدان رود و سر این پیاده را پیش من آرد ، هر شهر را که خواهد ازین ولایت خراسان من بدو بدهم . که در این محل خارجی‌ای بود که نام او زبیر بود . در پیش نصرسیار خدمت کرد و گفت ــ یا امیر خراسان ، من سر این پیاده را پیش تو آورم . این بگفت و روی در میدان نهاد . چون پیش آن پیاده رسید تیر در کمان نهاد و بر آن پیاده انداخت . پیاده آن تیر خارجی را از خود رد کرد و مهره تفک بر چشم آن خارجی زد که در کاسه سر او جای کرد و از پای درآمد و جان بداد . احمدزمجی نعره زد و گفت ــ زود باشید که روزگار می‌گذرد و پای آن خارجی را گرفت و کشید تا کنار آن چاه برد . و سرش را در آن چاه برید و ریسمان در پای او بست و بر آن دار کشید . نصرسیار گفت که این مرد دیوانه است یا قصاب است . خارجی‌ای دیگر در میدان رفت و زوبین بر احمد انداخت . احمد زوبین او را رد کرد و مهره بر چشم راست آن خارجی زد که در کاسه سر آن خارجی جای کرد و از پای در افتاد . احمد پای او را گرفت و برسر آن چاه برد و سرش را برید و لاشه او را بر آن دار زد و گفت زود باشید و درمیدان من آیید . بعد از آن خارجیان در میدان می‌آمدند ــ و احمدزمجی ایشان را می‌کشت تا آنکه هفتاد مبارز را کشت آنگه کسی در میدان او نمی‌آید . پس احمدزمجی درمیان میدان نشست و پاره ای نان گوشت بیرون آورد و بنیاد خوردن کرد . چون نصرسیار آنچنان بدید روی را به جانب خواجه‌محمدبن‌طاهرکرد و گفت ــ ببین که این پیاده چون در میان این میدان نشسته است و نان و گوشت می‌خورد . نصرسیار رادوغلام بود که در تیرانداختن هر دو نظیر نداشتند . این هردو غلام به یکباره روی‌در میدان نهادند یکی رازبد ، نام بود و دیگری را ضیغم . نصرسیار گفت آه که این هر دوغلام در دست این دیوانه کشته خواهند شد ــ اما چون هر دو غلام را احمد ــ زمجی دید آنچنانکه نشسته بودنی تفک را برداشت . قضا را مرغی ازبالای‌سراحمد آواز داد . احمد نی تفک را بر آن راست‌کرد و مرغ را زد وآن غلام نگاه کرددید کهآن پیاده‌مرغ را زد . توجه‌آن‌غلام برآن مرغ‌بودکه‌درهواچون‌زدکه‌احمد ــ زمجی‌فرصت‌یافته‌یک‌مهره‌دومثقالی‌برچشم‌آن‌غلام زد که‌درکاسه سرش جای کرد . آن غلام دست‌برچشم‌نهادواز پای‌درافتاد ،و آن‌غلام دیگرتیربضرب‌براحمد انداخت .

احمدهمچنانکه نشسته بود تیر را رد کرد ویک مهره‌دیگر برچشم آن‌غلام دیگرزد که در هردو چشمش‌جای‌کرد . درحال افتاد . احمد برخاست و هر دو را کشیده بر بالای هم انداخت و بر روی سینه‌ایشان نشست و کارد کشید و سرهردو را برید .

اما چون نصر سیار را چنان دید آه از نهاد او بر آمد و گفت . این‌دیوانه دو غلام مرا کشته که با دو هزار مرد برابر بود ، ببین که چون نشسته است ، پس حمله کنید و جهد بر آن کنید که در این حمله این پیاده را به دست آورید . چون لشکر نصر سیار حمله کردند همه را قصد چنان بود که احمد زمجی را دستگیرکرده به پیش نصرسیار برند و از او جایزه نیک بستانند . پس خارجیان حمله کردند و همه روی به احمد زمجی نهادند . احمد زمجی دید که خارجیان حمله آوردند . از جای خود بر خاست و گفت ــ یا علی مدد ، و بر آن خارجیان حمله کرد ، وبه ضرب سنگ تا بیست خارجی را کشت . چون ابومسلم آنچنان دید گفت ــ که ای دوستان علی بن‌ابی‌طالب ، این شیر مرد را دریابید . پس لشکر مومنان حمله کردند و در یک ساعت دو هزار خارجی را بر زمین زدند . ابومسلم چون‌شیر نر در آن خارجیان افتاده بود . به هرجای که روی می‌نهاد از کشته پشته می‌ساخت. نصرسیار دست بر دست می‌زد که ناگاه از برابرش احمد زمجی پیدا شد . گفت ــ هر کس که این دیوانه را گرفته پیش من آرد هر مراد که دارد حاصل کنم، خارجیان بر گرد احمد در آمدند که او را بگیرند احمد در میان ایشان افتاد . در یک ساعت صد خارجی را کشت . دیگران گریختند . چون احمد زمجی آنچنان دید روی بر نصر سیار نهاد و گفت ــ ای خارجی ، اگر بر آسمان رفته باشی آخر در دست من کشته خواهی شد . اما نصرسیار گفت ــ تا طبل باز گشتن زدند . چون آواز طبل آسایش بر آمد ابومسلم بازگشت و در کنار لشکرگاه ایستاد . هرکه می‌آمد احوال احمد زمجی را می‌پرسید . می‌گفتند که او را دیدیم که بسلامت از میان لشکر بدر رفت . اما دیگر ندانستیم که کجا رفت. ابومسلم با خواجه کثیر گفت که ای خواجه ، آیا او را چون به پیش خود آوریم ؟ خواجه سلیمان کثیر گفت ــ او خود پیش ما خواهد آمدن . بعد از آن به بارگاه در آمدند ، و نماز گزاردند ، و از خوان کشیدن و طعام خوردن چون فارغ شدند ، دیوتاز را به طلایه جای فرستادند .

اما از آن جانب چون نصر سیار به بارگاه خود در آمد و بر جای خود قرار گرفت ، خارجیان در پیش نصر سیار حاضر شدند که نصرسیار با خواجه محمدبن‌طاهرخجندی گفت که ــ ای خواجه ، من از دست این روستایی بجان رسیدم .

ایشان در این سخن‌بودند که داغولی از در بارگاه در آمد . نصرسیار چون داغولی را دید گفت ــ ای داغولی ، از کجا می‌آیی و از آن دیوانه چه خبر‌داری؟ داغولی گفت ــ یا امیرخراسان ، او را پیدا کردم که در بیشه زمج تنها نماز می‌کرد . و چون نصرسیار از داغولی این سخن شنید بسیار شادشد . بعداز آن روی را به نوفل کوفی کرد و گفت ــ ای نوفل ، زودباش دو هزار مرد بر دار و برو بر سر آن دیوانه ، و او را بگیر و در پیش من آور تا هر آرزویی که داری من برآورم. نوفل گفت ــ یا امیر منت دارم اما تو او را نیک می‌دانی . داغولی گفت ــ یا امیر دو هزار کس با او بر نمی‌آیند . نصرسیار محتاج مرورودی را هم گفت که تو هم با دو هزار کس برو . پس محتاج و نوفل با چهار هزار مرد خارجی بر سر آن محب خاندان ، احمدبن محمد زمجی رفتند . خواجه محمد طاهر نامه ای به پیش امیر‌ابومسلم فرستاد و گفت بدان و آگاه باش که نصرسیار چهار هزار کس را بر سر احمد زمجی فرستاد پس تو او را مدد کن .

اما راوی اخبار و ناقل آثار در کتاب ابومسلم نامه چنین روایت می‌کند . که چون ابومسلم نمازها را گزارد و خواست که در خواب راحت رود ، هنوز در خواب نرفته بود که در برابرش نور حضرت محمد وعلی پیدا شدند ، و گفتند که ای ابومسلم ، بر خیز و خود را به احمد زمجی برسان که خارجیان بر سر او رفتند. امیر از خواب بیدار شد . فی‌الحال برخاست و از بارگاه بیرون آمد . که در این محل قاصد خواجه محمد بن‌طاهر رسید و نامه را به دست امیر داد و چون امیرنگاه کرد نوشته بود که نوفل کوفی و محتاج مرورودی با چهار هزار کس بر سر احمدرفتند. پس ابومسلم هم‌مکمل شد که در این محل حیدعلیابادی بایاران خود رسیدند . ابومسلم گفت یا حید تو در کجا بودی؟ حیدعلیابادی گفت ــ یا امیر صاحب‌الدعوه ، شما می‌روید که احمد زمجی را مدد کنید من هم با شما می‌آیم . امیر گفت‌ــ تو چون دانستی؟ حید علیابادی گفت ــ در خواب بودم که حضرت محمدوعلی را درخواب دیدم که با من گفتند که مدد کنید احمدبن محمد زمجی را . ابومسلم

بسیار شاد شد. با پانصد کس رفت به مدد احمد زمجی. اما داغولی نوفل کوفی را با محتاج مروروذی بر سر احمد بن محمد زمجی برد. چون در بیشه رفتند احمد زمجی را دیدند که در نماز ایستاده است. آن چهارهزار خارجی بیکباره نعره زدند که ای ابوترابی دست بر روی هم نه تا دست ترا بسته پیش امیرخراسان ببریم، باشد که ما شفاعت کنیم که او جنگ نکرد از سر گناه تو در گذرد. اما چون احمد زمجی آواز آن خارجیان را شنید از جای خود بر جست و روی را بر آن سروانیان نهاد و گفت به دولت محمد و آل محمد دمار از شما بر آورم، و دست به سنگ کرد که یکی را بر صورت زد که سرو رویش در هم خرد کرد. دیگری را بر بناگوش زد که سر او گرد بر هوا رفت.

القصه در یک زمان ده خارجی را کشت. و چشم خارجیان از احمد زمجی بترسید و درجای خود قرار گرفتند. نوفل کوفی گفت که ای یاران، این کس یک تن خود بیش نیست. پس زود باشید و گرد او بگیرید تا زنده‌اش به پیش امیر خراسان بریم. پس خارجیان حمله کردند. احمد چون آن حمله دید خود را بر عقب درخت کشید چون خارجیان پیش رفتند احمد از عقب درخت بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد تا بیست خارجی را کشت و باقی گریختند. داغولی گفت آتش در بیشه زدند. ناگاه باد از پشت سر احمد زمجی بر آمد و آتش روی را به خارجیان نهاد. مرکبهای ایشان رم کردند و خارجیان را از پشت خود، مرکبان می‌انداختند. چون احمد زمجی آنچنان دید خدا را شکر کرد، و احمد بر ایشان حمله‌کرد. که ناگاه در آن گرمی جنگ چشم احمد زمجی بر نوفل کوفی افتاد که لشکر را حمله می‌فرمود و گفت — ای سگ، آوردم از برای تو کوفته ضربتی که تا دوزخ هیچ جا قرار نیابی. این بگفت و سنگی خراشیده تراشیده‌ای از کیسه خود بیرون آورد و در کفه فلاخن نهاد و گشاد داد، و آن سنگ آمد و بر یک‌طرف سرش خورد، که روی و سرش بر هوا رفت. خروش از جان خارجیان بر آمد و همه به یک باره بر احمد زمجی حمله کردند که در این محل‌آوازه نعره الله اکبر ابومسلم برآمد. بعداز آن حید علیابادی رسید و حمله کرد و گفت — ای خارجیان از این‌یک‌شخصی تنها چه می‌خواهید؟ و یکی را بر میان زد که همچون خیارترش به دو پاره کرد، و دیگری را بر سر زد که تا پیش ناف شکافت.

چون خارجیان چنان دیدند روی را به گریز نهادند . محتاج مروزودی نعره زد و مبالغه کرد و گفت شما را چه شد ! یکی گفت یا امیر ، نوفل کوفی را احمد زمجی کشت . و ابومسلم با لشکر آمد و آتش در بیشه افتاد . محتاج چون این سخن شنید گفت . لعنت بر داغولی باد که او گفت آتش را در بیشه زدیم . او در این سخن بود که ابومسلم از برابرش پیدا شد . اما چون ابومسلم را با آن تبر گران و آن جمع محبان بدید لرزه بر بدنش افتاد و فی‌الحال‌گریخت . ابومسلم تبر در ایشان نهاد یاران ابومسلم نیز حمله آور شدند ، و در یک ساعت تا ده‌هزار خارجی را کشتند و دویست کس را زنده گرفتند و باقی بگریختند . ابومسلم با یاران برگردیدند .

اما راوی‌داستان گوید که چون احمد زمجی ابومسلم را بدید پیش‌آمد که دست امیر ابومسلم را ببوسد ، ابومسلم نگذاشت ، روی احمد زمجی را ببوسید . یک یک می‌آمدند و دست احمد را می‌بوسیدند . احمد همه را دعا می‌کرد و بعد از آن گفت یا امیر صاحب‌الدعوه ، می‌خواستم که سر نصرسیار را برای شما آرم گویا اجلش نرسیده بود . ابومسلم گفت – چون اجلش برسد البته کشته خواهد شد . احمد زمجی گفت – یا امیر ، التماس دارم که یک ساعتی شما بسعادت فرود آیید تا با هم نان و نمکی بخوریم . ابومسلم گفت چه باشد ؟ پس امیر با یاران فرود آمد . چهار صفحه دید که از سنگ خدای آفریده و پوست تخته ای چند دید که در آن صفحه افتاده . اما چیزی دیگر نبود . احمد زمجی نی تفک را بر داشت و دریک ساعت مرغی چند از درخت فرود آورد چنانکه ابومسلم هزار آفرین کرد . القصه کباب کردند ، و همه یاران باتفاق خوردند . و چون از چیزی خوردن فارغ شدند احمد زمجی گفت – یا امیر ، چون شما بسعادت در لشکر نباشید مبادا که خارجیان خود را بر لشکر مومنان زنند یا مکری کنند که موجب پریشانی لشکر شود ، ابومسلم گفت راست می‌گویی . پس برخاستند و روی در لشکرگاه نهادند .

اما چون محتاج از پیش ابومسلم گریخت ، می‌رفت تا به پیش نصرسیار . چون نصرسیار شنید که محتاج آمد گفت بارک‌الله . پرسید محتاج احمد زمجی را زنده آورده است یا سرش را آورده ؟ که در این محل محتاج مروزودی زخمدار به بارگاه نصرسیار در آمد و گفت که – ای امیرخراسان ، محل بود که آن دیوانه را

دستگیر کنیم که در آن محل ابومسلم آمد و خود را بر ما زد و نوفل کوفی کشته شد و من با ابومسلم به حرب در آمدم و بعد از جنگ بسیار از ابومسلم زخم خوردم ، و مردم او رسیدند و لشگر ما شکست خوردند و بسیاری کشته شدند . بعد از مبالغه بسیار جمعی بسلامت گریختیم چون نصرسیار این احوالها را بشنید آتش در جان آن سگ جهنمی افتاد در حال از سر غضب فرمود تا طبل جنگ را به نوازش در آوردند . و گفت که ــ اگر امروز همه باتفاق جنگ بضرب نکنید ، البته همه را بقتل رسانم ــ و اگر من امروز آن روستایی را نکشم مرد نباشم .

اما از آن جانب چون ابومسلم با احمد بن محمد زمجی به کنار لشکرگاه رسیدند خواجه سلیمان کثیر باتمام مومنان پیش باز احمد زمجی وابومسلم آمدند و از جهت آن فتح و گرفتاری آن خارجیان نقاره بشارت زدند ، و مومنان شادی بسیار کردند ، و به اعزاز هر چه تمامتر احمد زمجی را و امیرابومسلم را به لشگرگاه در آوردند . چون ابومسلم به بارگاه خود در آمد ارکان دولت او همه جابجای خود قرار گرفتند و امیر ابومسلم بفرمود تا از برای احمد زمجی خلعت آوردند . احمدرا چون چشم برآن ملعون افتاد گفت ــ یا امیر صاحب‌الدعوه ، مرا این نمد بس است به روح آن شاهی که یک نام خوشش علی‌بن‌ابیطالب است که این تکلیف بر من‌مکن هرچند که امیر مبالغه کرداحمد زمجی عذرها آورد و آن خلعت را نپوشید .

القصه آخر طبل جنگ زدند و هر دو لشگر در کار سازی جنگ‌بودند تا آن وقتی که آفتاب عالمتاب سر زد هر دو لشگر در برابر یکدیگر صف آراستند وهرکدام جابجا قرار گرفتند که اول کسی در میدان کارزار قدم نهاد احمدبن‌محمدزمجی‌بود . اول در میان میدان بایستاد و قصیده‌ای در مدح ومناقب علی‌بن‌ابیطالب علیه‌ــ السلام برخواند و بعد از آن صلوه بر محمد و آل محمد فرستاد ، و لعنت بسیار بر بر مروان و آل مروان کرد ، و بر آن سگ نابکار نصرسیار منافق ، بعد از آن گفت ــ که ــ ای نصر خوش باشد که امروز توخود به میدان من درآی تا خون حضرت امام حسین بن علی علیه‌السلام را از تو باز خواهم . نصرسیار گفت که ــ ای یاران ، هر که امروز سر این دیوانه زمجی را پیش من آورد هرچه او خواهد من بدو دهم . خارجی‌ای بود که او را عمروی‌بن‌حارث می‌گفتند . خارجی‌ای زبر دست بود . عزم میدان کرد . چون به پیش احمد زمجی رسید زوبین بر احمد انداخت . احمد آن

زوبین او را رد کرد و یک مهره تفک را بر چشمش زد که در کاسه سرش جای کرد . آن خارجی دست بر چشم خود نهاده از پای در افتاد و جان بداد . احمد زمجی سر او را جدا کرد و در فلاخن نهاد و بر جانب نصر سیار انداخت . که در این محل نصرسیار عنان مرکب خود را بر یک جانب کشید . آن سر بر سینه غلام آمد که در عقب سرنصرسیار ایستاده‌بود . آن غلام از اسب درافتاد و گردنش در هم شکست ومرد ، چون نصرسیار آن حال‌مشاهده کرد آه از جان او بر آمد و گفت صد هزار حیف ازاین بیچاره که کشته شد . احمد زمجی نعره زد و صلواة بر محمد و آل محمد فرستاد و گفت ای نصرسیار ، من خون امام حسین علیه‌السلام را از شما می‌طلبم . پس زود باش و تو خود امروز در میدان من آی . نصرسیار باز مبالغه کرد که هر که در میدان رود و این ابوترابی را زنده یا سرش را به پیش من آرد ، من البته صد دینار زر سرخ با یک مرکب خاصه خود بدو بدهم . چون نصرسیار این سخن بگفت خارجی‌ای بود که او را عبید دمشقی می‌گفتند . زرهی داودی پوشیده ، و خود عادی بر سر نهاده و تیغ مصری بر میان بسته و بر اسب بادپایی سوار شده ، و تیری یازده‌مشتی‌درکمان عاج قبضه نهاده ، به این طریق در میدان آمد ، و تیری چند بر احمد انداخت . و احمد آن تیرهای او را به دامن قبا نمد خود رد کرد و آخر یک مهره‌تفک بر چشم راست آن‌خارجی زد که در کاسه دو چشمش ناپیدا شد ، و او را پای در افتاد وجان بداد . احمد زمجی سر او را جدا کرد و در فلاخن نهادو برجانب لشگر نصرسیار انداخت و بر صورت آن کس آمد که بر عقب نصرسیار ایستاده بود کـه صورت او در یکدیگر خورد شد ، و او از مرکب در افتاد و جان سپرد و آه از جان نصرسیار برآمد . و باز گفت هر که این دیوانه را بکشد ، هر مرادی که داشته باشد بر آورم . خارجی ای بود . مرکب را در میدان جهانید . و او را ابوالمطلع می‌گفتند . چون پیش احمد رسید در حال افتاد

القصه یک‌یک می‌آمدند و احمد زمجی ایشان را می‌کشت تا هفتاد خارجی را کشت . نصرسیار نهیب داد به لشکر که به یک باره حمله کنید و این‌دیوانه‌را بگیرید و به پیش من آرید . پس‌لشگر نصرسیار حمله کردند . چون احمد زمجی آنچنان‌دید گفت ــ یا علی مدد ، و بر آن هفتاد هزار مرد خارجی حمله کرد . ابومسلم گفت ــ که ــ ای یاران ، زود باشید و داد دل خود را از این مروانیان باز خواهید . حید

علیابادی و فحشان نوفجی و نوح و ارجی با شیر مردان بر خارجیان حمله کردند و ابومسلم و خواجه سلیمان کثیر وابوسهل‌ماه‌روی واخی‌خردک آهنگر و ابونصرشبرو، و بخت آزمای صفاهانی، و ابراهیم موصلی، و اسحق موصلی، و عبیدبن‌مسلمه‌یمنی، خود را بر آن خارجیان زدند و جنگ بضرب شد و در آن جنگ غلامان نصرسیار جنگ بضرب می‌کردند که ناگاه احمد زمجی را دیدند که از برابر پیدا شد. اما غلامان نصرسیار احمد زمجی را در میان گرفته بودند. احمد زمجی چون آنچنان دید یک نعره از جگر برکشید و گفت یا علی مدد، وآن قبانمد را بر دوش افگنده، و توبره پر از سنگ در حمایل انداخته، و فلاخن و نی‌تفک وکمان کروهه برداشته، و هردم سنگی از توبره بیرون می‌آورد و بر سواری می‌زد، و او را هلاک می‌کرد. اما غلامان نصرسیار را چشم از احمد زمجی ترسیده بود و از پیش او می‌گریختند. که احمد روی را به جانب نصرسیار نهاد و اما ابومسلم در آن دریای لشکر، خود را انداخته بود، و بضرب تبر مرد و مرکب را پاره پاره کرده برخاکدان دنیا می‌افکند. و چون نصرسیار این زور و پهلوانی را از ابومسلم و احمد زمجی و مومنان می‌دید، می‌گفت آه از این ابوترابیان ای یاران ببینید که چون مرد و مرکب را به دو پاره می‌کند، آیا کی باشد که او را دست بسته پیش من آورده باشند.

القصه تاشب جنگ بود نصر سیار فرمود تا طبل جنگ بازگشتن زدند و هر دو لشکر از حرب و کارزار به تنگ آمده بودند. هر دو لشکر باز گشتند و به آرامگاه در آمدند،

اما راوی داستان ابومسلم گوید ـ که بخت آزمای صفاهانی، وعبیدبن‌مسلمه‌یمنی، و اسحق‌موصلی‌و ابراهیم موصلی، سهلان اردبیلی، و خورشیدچهر استرآبادی، و ابوالخیر لاکمالانی، در جنگ به دست غلامان نصرسیار گرفتارشده بودند. چون نصرسیار در بارگاه درآمد فرمود تا بندیان را آوردند. بعد از مباحثه بسیار که در میان بندیان و نصرسیار گذشت آخر از روی قهر فرمود کهایشان را از بارگاه بیرون برید و همه را بر در بارگاه گردن زنید.

اما زمزمه دمشقی گفت یا امیرخراسان، چون مرامروان حمار بدین جانب می‌فرستاد با من مبالغه بسیار کرد که با نصرسیار بگوی که البته ابوترابی چند

را بگیرد و از برای من بفرستد تا من ایشان ببینم و به مدعای خود ایشان را بکشم. پس این ابوترابیان از جهت آن خوبند تا از جهت مروان حمار بفرستید ، نصرسیار در جواب گفت اینها را که تواند بردن که البته این ابوترابیان از پی ما می‌روند و ایشان را خلاص می‌کنند . آنگه همه رنج ما ضایع خواهد بود ، زمزمه دمشقی در جواب گفت که اگر امر امیر خراسان باشد من این ابوترابیان را ببرم چنانکه کسی نتواند ایشان را بردن . پس نصر سیار گفت تو پنج هزار مرد همراه ببر .

القصه زمزمه دمشقی ایشان را بر داشت و راه دمشق را در پیش گرفت .

اما راوی داستان گوید که چون ابومسلم در بارگاه قرار گرفت فرمود تا نماز به جماعت ادا کردند . بعد از آن خوان در آوردند و طعام کشیدند .ابومسلم با یاران طعام بخوردند و خوان بر داشتند . ابومسلم گفت ــ صد هزار حیف از آن دوستان که در دست آن خارجیان گرفتار شدند.حیدعلیابادی گفت که ــ اگر امر صاحب‌الدعوه بوده باشد من امشب بروم و آن مومنان را از بند زمزمه دمشقی‌خلاص سازم به ولایت شاه ولایت یعنی علی‌بن‌ابیطالب . اما زمزمه دمشقی چنانکه کسی ندانست نصرسیار را فرمود تا آنکه راهها را گرفتند و هر چند حیدعلیابادی جهد کرد که خود را به لشکرگاه نصرسیار اندازد نتوانست . چون روز شد پیش امیر آمد و گفت، یا صاحب‌الدعوه راهها گرفته بودند چنانکه هر چند جهد کردم که شاید خود را در لشکرگاه نصرسیار اندازم نشد .

اما راوی گوید که بعداز سه روز خواجه محمد طاهرخجندی کس فرستاد و ابومسلم را خبر کرد که یاران تو را زمزمه دمشقی به جانب دمشق به پیش مروان حمار برد . چون ابومسلم از این احوال خبر دار شد که مومنان را پیش مروان حمار بردند ابومسلم گفت که البته مروان آن مومنان را بخواهد بکشت .

اما روای اخبار چنین‌روایت می‌کند که چون احمد زمجی از جای خود بر- خاست و گفت من بروم و ایشان را خلاص کنم بتوفیق الله تعالی . پس احمدزمجی یراق خود را گرفت و باز به مجلس امیر آمد و گفت که البته امیرصاحب‌الدعوه غم را به خود راه ندهد که من بروم و ایشان را خلاص کنم اگر حتی ایشان را بپای تخت مروان حمار برده باشند . ابومسلم گفت که ای شیر مرد من هنوز ترا سیر ندیده ام پس چون ترا بگذارم . خواجه سلیمان کثیر گفت ــ یا امیر ، بگذر کهاین

کار اوست. پس امیر گفت خدای تعالی ترا مدد کند. احمد زمجی گفت ـ یا امیر دعای شما را هم همراه من می‌باید کرد. امیر گفت چند کس را همراه خود می‌بری؟ احمد گفت کسی را همراه نمی‌برم. مومنان بر احمد زمجی دعا کردند. پس احمد کسی را همراه خود نبرد، اما چون احمدروان شد امیر گفت ـ ای احمد، اگر به سرخس می‌روی مسجدیان آن شهر دوست حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب است پس بایدکه درسرخس پیش او روی و احوال را از او معلوم کنی.

القصه ـ احمدبن محمد زمجی رفت به خلاصی یاران. اما چون احمد به سرخس رسید، به مسجد رفت و آن مسجدیان را دید و از او پرسید که ـ بندی چند را پیش مروان حمار می‌بردند از اینجا رفتند؟ که باباصفای مسجدیان گفت ـ دیروز ازینجا بردند. پس احمد را از آنجا به خانه برد و از برای احمد طعام آورد. چون طعام خوردند، احمد برخاست و گفت ـ ای باباصفا، دعایی همراه من کن. بابا ـ صفا بر احمد دعا کرد. احمد زمجی از سرخس بیرون آمد و روی را به نیشابور نهاد همه جای می‌رفت. چون به نیشابور رسید در هیچ جای زمزمه را ندید. رفت به خانه خواجه محمدماهان مشتری‌زر. چون خواجه را خبر کردند که یک مردی آمده است بر در خانه، و شما را می‌طلبد. پس خواجه فرمود تا احمد زمجی را پیش خواجه بردند چون خواجه احمد زمجی را بدید، پرسید که ـ از کجا می‌آیی؟ احمدزمجی گفت ـ از مرو می‌آیم. و نامهٔ ابومسلم را به دست خواجه داد. و خواجه برنامه نگاه کرد. نوشته بود که ای خواجه بدان این مردی که نامه دارد احمدبن ـ محمد زمجی است او را مدد کن که هرکه احمد را مدد کند چنان باشد که ابومسلم را مدد کرده باشد. چون خواجه دانست که او احمدزمجی است برخاست و پیش رفت و دست احمد را ببوسید و او را در جای نیکو فرودآورد. چون احمد قرار گرفت احوال زمزمه پرسید خواجه گفت از اینجا نگذشت. احمد گفت پس از کجا رفته باشد، خواجه محمد گفت ـ می‌تواند بودن که از راه مازندران رفته باشد. احمد ـ زمجی از جای خود بر خاست. خواجه محمد گفت ـ چرا برخاستی؟ احمد گفت می‌روم که مبادا زمزمه از آن سرحد بیرون رود. خواجه محمد گفت حالیا طعامی در راه است، دیگر آنکه من از مردم چند کس را همراه تو کنم و نامه پیش شاه طالبه فرستم و سفارش کنم تا او شما را مدد کند. پس احمد زمجی قرار گرفت و چون از

طعام خوردن فارغ شدند مکین خوشکام و فرزدق بن نوح اسفراینی را همراه احمد کرد، و سفارش نامه به شاه طالبه نوشت که احمد زمجی را مدد کن که از پیش ابو مسلم آمده است. احمد بر خواجه محمد دعا کرد و روی را به مازندران نهاد. چون به بکرآباد رسید بر در خانه شاه طالبه آمد با یاران، مثل مکین خوشکام و فرزدق بن نوح که مکین پیش رفت و شاه طالبه را خبر کردند که، از پیش خواجه محمدبن‌ماهان سه کس آمده‌اند. شاه طالبه ایشان را طلب کرد. چون احمد زمجی و مکین خوشکام را بدید احوال پرسید. احمد نامه خواجه محمد را بداد. شاه طالبه چون نامه را بر خواند احمد زمجی را در کنار گرفت و روی او را ببوسید و مکین خوشکام و فرزدق را بپرسید و ایشان را در جای نیکو فرود آورد و طعام و شربت از برای ایشان آورد. چون از طعام خوردن فارغ شدند گفت ای شیرمردان زمزمه از اینجا رفته. احمد زمجی گفت ــ ای شاهزاده، او از سرخس گذشته از کجا رفته باشد؟ طالبه گفت می‌تواند بود که از دربیواز رفته باشد. شما قرار گیرید تا من معلوم کنم. احمد گفت ــ زودتر باش. پس شاه طالبه یکی را فرستاد که برو و ببین که کسی از دربیواز رفته. روز دیگر آن پیاده آمد و گفت ــ یا شاهزاده زمزمه دمشقی در دربیواز فرود آمده و بندی چند را در بند کرده. چون احمدزمجی این بشنید و از جای خود برخاست. شاه طالبه گفت ــ ای شیر مرد، کجا می‌روی؟ احمد زمجی گفت ــ می‌روم که آن محبان را خلاص کنم. شاه طالبه گفت ــ تو تنها چون ایشان را خلاص خواهی کرد؟ احمد گفت ــ خدا مدد کند. طالبه گفت ــ مرا ... بخاطر رسیده است. احمد گفت چون؟ شاه طالبه گفت من مردم خود را بگویم که آنجا روند و کمین کنند و ما پاره خورنی بر داریم که پیشکش آورده‌ایم، چون در بارگاه زمزمه درآییم زمزمه را ما بکشیم، مردم من خود را بر لشکر او زنند، ما بندیان را خلاص کنیم. احمد زمجی را خوش آمد و بر طالبه دعا کرد. پس شاه طالبه یاران خود را طلب کرد، چون خسرو شیروانی و امیر علی شیرافکن و کیای بینتها و کیای شورانگیز و کیای بوالعلا و کیای روز افزون و ابوالفتح همدانی و بهزاد رازی و شهر آرای اسنابادی و اتیکن چپ انداز و مقبل راست‌انداز و اورنگ اصفهانی و فرزدق بن‌نوح و شوق منجنیقی.

القصه، گفت ای دوستان آل محمد، روز مردی است، خود را به در

بیواز برسانید و در کمین باشید ، چون آواز ما بشنوید خود را بر مروانیان‌زنید و دمار از ایشان برآرید . ایشان گفتند منت داریم . پس شاه‌طالبه بااحمد زمجی و ده کس دیگر از یاران خود رفتند ، چون زمزمه را خبر کردند که شاهزاده مازندران از برای تو پیشکش آورده است ، زمزمه خوشحال شد . چون شاه‌طالبه بر در بارگاه رسید و زمزمه از بارگاه بیرون آمد طالبه را دست گرفت و در بارگاه برد و بر دست راست خود او را جای داد و گفت ــ که در حق تو پیش من بدگویی کردند چون من پیش مروان بروم نیکویی ترا پیش او خواهم گفت . شاه طالبه گفت‌که این ابوترابیان را می‌خواهم ببینم . زمزمه گفت تا بندیان را آوردند . چون‌احمدزمجی مومنان را به خواری دید بی‌تاب شد .

راوی گوید ــ که احمدزمجی در عقب شاه‌طالبه ایستاده‌بود . دست به تیغ برد و گفت ــ آل محمدو بر گردن زمزمه زد که سرش در میان بارگاه افتاد . شاه‌طالبه با آن ده‌کس دست به تیغ بردند و هرکه آنجا بود همه راکشتندوبندیان را خلاص کردند . و مردم زمزمه خبردار شدند و به جنگ درآمدند و شیرمردان شاه‌طالبه از کمین بدرآمدند . و خود را بر خارجیان زدند . وجنگ در گرفت .

القصه آن پنج‌هزار خارجی را کشتند ، چنانکه یک کس زنده نماندند . شاه‌طالبه فرمود تاهمهرا در خاک کردند . گفت مبادا این خبر را عبدالله‌بن‌کعب بشنود و پس کشته ها را در خاک کردند و اسباب ایشانرا با مرکبهای‌ایشان‌دربیشه بردند و نهان کردند و راه بکرآباد را در پیش گرفتند . چون بخانه‌شاه‌طالبه‌رفتند احمدزمجی گفت ــ که ما را می‌باید رفت که ابومسلم را در برابر نصرسیار با دو هزارکس گذاشته‌ام . شاه طالبه گفت ــ که تو سه روز اینجا باش تا من هم بیایم . احمدزمجی‌گفت ــ که یا شاهزاده ، بسیار خوب باشد . پس زودتر باش .

اما راوی داستان گوید که روزی دیگر احمد زمجی‌گفت که می‌خواهم به شکار روم و تنها می‌روم ، مبادا که کسی از حال ما خبردار شود . القصه‌احمدزمجی به شکار رفت و چون بدرون بیشه رفت مرغ بسیار شکارکرد . چون ازبیشه بیرون آمد یکی از سرهنگان عبدالله کعب او را دید .

اما راوی گوید که عاصم بن‌عروه پیش عبدالله کعب فرستاد و گفت ــ می‌گویند که زمزمه دمشقی از جاجرم گذشته است ، بسیار دیر کرد ونیامد . مباداکه او را شاه طالبه با مردم بکرآباد کشته باشند و بندیان را خلاص کرده باشند . پس

باید معلوم کنید که زمزمه از اینجا رفت. پس بطلب زمزمه رفتند. وسواس جاسوس به دربیواز رسید. یکی را که در خاک کرده بودند و باد آمده‌بود و خاک را ازبالای او دور کرده بود و جسد او نمایان شده بود. چون وسواس آنرا بدید، گفت البته دیگر خواهد بود. می‌گردید و در پای هر درخت یکی را در خاک دید. ترسید و به پیش عبدالله کعب رفت و احوال را گفت. چون عبدالله کعب این احوال شنید فی‌الحال سوار شد. چون به آن مقام رفت در پای هر درخت یکی را کشته در خاک کرده بودند.

القصه آن‌پنج هزار خارجی را با زمزمه دمشقی از خاک بدر آوردند. چون عبدالله آن احوال را دید قسم یاد کرد و گفت البته این کار شاه طالبه بکرآبادی است. و آن مرد که احمد زمجی را در بیشه و در شکار کردن دیده بود. او پیش آمد و گفت که من مردی خراسانی را درین بیشه دیدم که شکار می‌کرد و مرغ بسیار در شکار گرفته بود و به خانه شاه طالبه رفت. عبدالله کعب گفت ــ او را پیدا کن و به پیش من آور تا من ازو معلوم کنم. پس روزی دیگر که احمدزمجی به بیشه رفت و مرغ بسیار زد، برداشت و از بیشه بیرون آمد. سه کس درکمین بودند. پیش آمدند و گفتند این را تو گرفته‌ای؟ احمد زمجی گفت ــ آری ــ آن سه کس گفتند که ترا امیر مازندران می‌طلبد. احمد گفت مرا با عبداله کعب چه کار و او را با من چه مهم؟ آن خارجیان گفتند که اگر نیایی البته ترا دست بسته می‌بریم.

القصه جنگ شد. احمد زمجی دوکس راکشت. این خبر پیش عبدالله کعب بردند و عبدالله کعب آذرنخجیری را با صد کس فرستاد.

راوی گوید که احمد زمجی آن خارجیان را در پیش انداخته‌بود و خارجیان از پیش احمد زمجی می‌گریختند که آذرنخجیری رسید و گفت از پیش یک کس می‌گریزید ؟! احمد زمجی آواز او را شنیده سنگی در فلاخن نهاد و بینداخت بر سینه آذرنخجیری زد که صندوق سینه او خورد شد. در حال بمرد. اهل بکرآباد بر احمد زمجی آفرین کردند. آنگاه خارجیان را بگریختند و صدوپنجاه مرد راکشته و دیگران روی به هزیمت نهادند. که ناگاه کرز کردان رسید با پانصد مرد، احوال پرسیدند، گفتند که مردم بکرآباد با این یکی شده‌اند و آذرنخجیری را کشتند، ما را طاقت ایشان نبود گریختیم، او باز گردید که من جواب ایشان بگویم. همه را

باز گردانید. چون به میان بکرآباد رسید احمد زمجی را دید که با بکرآبادیان چون شیر سار گرگانی، شیرآرای اسنابادی و نعمان‌ساوجی. این نوع دلاوران هشتاد مرد. چون گرز گردان ایشان را بدید بانک بر لشکر زد که دهید این ابوـ ترابیان را. پس آن پانصد مرد همه به‌یکباره‌حمله بر احمد زمجی حمله کردند و گرد او را گرفتند. که احمد زمجی به پیش حمله ایشان بازشد وجنگ‌سخت‌درپیوست. اما گرز گردان گرزی داشت و وزن آن گرز پنجاه من بود. آن گرز از فولاد ناب بود. پس‌آن گرز را در کار در آورده بود و شیر مردان بکر آباد از پیش‌آن مردم روی به هزیمت نهادند. احمد زمجی چون چنان دید گفت ــ ای شیر مردان، همه پشت بر یکدیگر باز دهید و هیچ اندیشه از دشمن مدارید. پس همه یاران به حرب در آمدند و حربی سخت شده و ده کس از مردمان احمد زمجی کشته شدند که ناگاه از پشت گرز گردان صد مرد مومن پدید آمدند و پنج مرد در پیش پیش می‌آمدند. چون ایشان برسیدند نعره زدند، و آن خارجیان را به زخم تیر گرفتند. بعد از آن تیغ در ایشان نهادند. یکی گفت منم بخت آزمای صفاهانی، دیگری گفت ــ منم ابراهیم موصلی، دیگری منم اسحق موصلی، دیگری گفت ــ منم سهلان ــ اردبیلی، دیگری گفت ــ منم عبیدبن‌سلمه ــ و نامهای خود بگفتند و در آن ملعونان افتادند. و بیک زمان هفتاد مرد خارجی را بر زمین زدند ناگاه بخت ــ آزمای بگرز گردان رسید. بانک بروی زد و گفت ای خارجی ملعون حاضر باش که ملک الموت تو رسید. گرز گردان با وی بر آویخت. پس بخت آزمای‌یکه‌گرزی‌برسر وی‌زد که سرش در صندوقه سینه پنهان شد و جان به مالکان دوزخ سپرد. چون مردان او را کشته دیدند خواستند که بگریزند. راه نیافتند. همه کشته شدند. بعداز آن احمد زمجی پیش یاران آمده و یک دیگر را در کنار گرفتند. احمد زمجی پرسید که ای یاران، شما را چون خبر شد که ما جنگ می‌کنیم؟ بخت‌آزمای گفت که ــ ای سرهنگ، ما در خانه شاه طالبه بودیم‌شنیدیم که شما با مردم عبداله کعب در حربید. پس آن بود که ما به خدمت آمدیم. احمد زمجی بر ایشان دعای بسیار کرد. آنگه روی را به خانه شاه طالبه نهادند. چون بر درخانه شاه طالبه رسیدند دو هزار مرد آنجا جمع بودند. شاه طالبه ایشان را اسب و براق داد. چون شاه طالبه احمد زمجی را دید با یاران دیگر برخاست همه را در کنار گرفت و گفت ــ ای

جوانمردان، ما را کاری پیش آمد در چنین وقتی که عزم خراسان کرده بودیم . پس بدانید که ملک مازندران عبدالله کعب فردا به حرب من خواهد آمدن شما در پیش امیر صاحب‌الدعوه روید و ما را با این خارجیان بگذارید تا ببینیم که‌کار من با ایشان بکجا رسد . احمد زمجی گفت ــ که ای امیر، رواباشد که ما در این وقت که تو از جهت ما جان بازی کرده باشی اکنون دل ما کی قرار یابد که‌ترا بگذاریم ؟ شاه طالبه چون این سخن از احمدزمجی بشنید بروی آفرین کردو گفت رحمت بر شما باد . بعد از آن بفرمود تا کوسها را فرو کوفتند و لشکر جمع شد .

اما راوی گوید که این خبر به عبدالله کعب رسید که گرز گردان کشته‌شده دانست که زمزمه را نیز ایشان کشته‌اند . سوگند خورد که من البته‌خون گرزگردان را باز خواهم و شاه طالبه را با مردم ابومسلم گرفته همه را هلاک سازم . پس بفرمود تا کوس‌ها فرو کوفتند . روزی دیگر شاه طالبه با دوهزار پانصدسوارو‌پیاده از بکرآباد بیرون آمد و صف برکشیدند با مبارزان چون خسرو شروین و امیرعلی‌ــ شیرافکن و کیای منتها و کیای شورانگیز و کیای ابوالعلی روزافزون و ابو الفرجو همدانی و بهزاد رازی و شهرآرای استر ابادی و اتیکن‌چپ‌اندازومقبل‌راست‌انداز و اورنگ اصفهانی و فرزدق بن نوح و شوق منجنیقی و مکین خوشکام وابراهیم موصلی واسحق موصلی و بخت آزمای صفاهانی و سهلان اردبیلی‌و احمدبن‌محمدــ زمجی و عبیدبن‌مسلمه یمنی .

القصه با چنین مردان دویست مرد بودند و از آنجانب عبدالله‌کعب با ده هزار سوار و پیاده از گرگان بیرون آمد ــ با سپه آرای لشکر کش، و او برادر گرز گردان‌بود . چون به بکرآباد رسیدند و لشکر شاه طلبه را دیدند حیران بماندند . چرا که لشکر او زیاده شده بود .

القصه جنگ در پیوست و اول پیاده ها درهم افتادند و سردارپیاده‌های شاه طلبه احمد زمجی بود و او پانصد مرد داشت، و پیاده‌های خارجیان دوهزار بودند . احمد با مردان خود آن دو هزار پیاده را بر گرفت تا پیش صف عبداله کعب برد و بسیار از ایشان کشته شد . و عبدالله کعب در حرب کردن احمد زمجی حیران شده‌بود که چون شیر حمله میکرد و چون آهو می‌دوید و بادل خود گفت که کجا باشداین دیوانه زمجی به دست من‌افتاد باشد و من او را به زاری زاربکشم .اما نقیبان لشکر پیادگان را از یکدیگر جدا کردند . ناگاه شروین دلاور به پیش شاه

رفت و گفت ــ ای امیر، اجازت بده که من در میدان روم و داد دل خود را از ازین خارجیان بستانم. شاه طالبه گفت برو. و این شروین کمند اندازخوب بود و خواست که در میدان رود که ناگاه آن دو لشکر از مردم عبدالله کعب مردی اسب در میدان جهانید که او را معین‌بن‌شادمهر می‌گفتند. چون به میدان‌در رسید آواز داد که ای طالبه بدان که من به جنگ نیامده‌ام ملک مازندران می‌گوید که احمد زمجی را با آن کسانی که زمزمه را کشته‌اند پیش من فرست اگر خلاف‌این کنی نه ترا گذارم نه ایشان را. چون احمد زمجی‌این سخن بشنید در میدان‌رفت کلاهی پشمین بر سر نهاده، و قبای نمدی پوشیده و پاتابه پیچیده، و چند چوبه تیر در میان فرو برده و دو کمان در بازو افکنده یکی از آن تیر و یکی از آن کمان کروهه و نی‌تفک در گریبان زده و فلاخن در گردکلاه پیچیده، بدین‌نوع برابر **معین‌بن‌شادمهر** آمد و گفت ای جوان، منم که پیغام ترا جواب گویم. او گفت چه چه جواب داری بگو تا بشنوم. او درین سخن بود که احمد مهره تفک بر پیشانی او زد که در پیشانیش غرق شد. افتاد و بمرد. چون شاه طالبه احمد را مظفر دید نشاط کرد و تکبیر گفتند. اما عبدالله کعب گفت این مرد جادوست. احمد زمجی مبارز خواست. شورانگیز مازندرانی اسب در میدان جهانید و او بزرگ زاده مازندران‌بود با عبدالله هم دوستی می‌کرد. چون پیش احمد رسید بانگ بر وی زد که ای دیوانه، حاضر باش که جادویی ترا به تو بنمایم. زوبین در دست داشت. خواست که بر وی اندازد احمد زمجی زوبین او را رد کرد. شورانگیز زوبین دیگر انداخت. احمد او را هم رد کرد و مهره بر میان هر دو ابروی شورانگیز زد که در مغز او غرق شد. نعره زد و افتاد، احمد سر او ببرید. سپاه طالبه به یکبار تکبیر گفتند. طالبه خرم شد. اما عبدالله کعب دلتنگ شد. کارانجام در میدان رفت. او هم کشته شد. یک یک می‌رفتند تا دوازده مبارز هلاک شدند وکسی دیگر به حرب نیامد. احمد دید که کسی به حرب او نمی‌آید سه چوبه تیر به رسم تیر اندازان انداخت. یکی بر قلب، و یکی بر میمنه و یکی بر میسره و یکی بر جناح و به هر تیر یک سوار بینداخت. بعد از آن بازگشت. طالبه با جمله مردان خراسان بر وی آفرین کردند. پس شروین دلاور اسب در میدان جهانید. بر اسب باد رفتاری سوار جولان کرد و گفت ــ ای خارجیان،

بدانید که منم شروین دلاور چاکر امیرالمومنین حیدر، هر که از شما دلاورتر است در میدان من آید. عبدالله کعب گفت یکی در میدان رود و کار این گله‌بان را سازد. عبدالله درین سخن بود که ماه‌روی‌گیلی در میدان آمد و بانگ بر شروین زد و گفت ای عاصیان بدکار، این حرب را بپای تا دیگر میدان داری‌نکنی و تیری بر وی انداخت. شروین دلاور آن تیر او را رد کرد که ماه روی دست کرد و زوبین بیرون آورد و بر شروین انداخت و شروین آن را هم ردکرد. ماه‌روی عجایب بماند که هیچ آفریده‌ای هرگز زوبین او رد نکرده بود. پس زوبین دیگر انداخت. شروین آن را هم رد کرد. خواست که باز دیگری بیندازد که‌شروین گفت ــ ای بدکردار، یک ضرب من نیز بر تو بزنم. ماه روی سپر پیش داشت‌و گفت ــ بیار تا ببینم چه هنرداری، که شروین دلاور زوبین بر سپر او زد چنانکه از سپر بگذشت و بر سینه او آمد که از پشتش بگذشت و از مرکب در افتاد و بمرد. که شاه طالبه بسیار شاد شد، اما عبدالله کعب را آه از جان بر آمد، که مردافکن گیل در میدان رفت و بعد از حرب بسیار او نیز کشته شد. بعد از آن از لشکر عبدالله کعب مبارز در میدان شروین می‌رفت و کشته می‌شد. تا چهارده‌مبارز را کشت. عبدالله کعب بغایت غمناک شد و زیادبن عروبه شامی را بخواند و گفت ای پسر عروه، می‌خواهم که در میدان روی و کار این را بسازی تا من دختر خود را به تو دهم. و این زیاد دلاور تمام بود و اسباب بسیار داشت و گفت همین دم او را با شاه طالبه و دیگران به پیش تو آرم. و زیاد در دل داشت که‌دخترعبداله کعب را در بغل گیرد. چون کوه پاره‌ای در میدان رفت اما چون شاه طالبه او را بدید بر جان شروین بترسید و با یاران گفت که ای جوانمردان، بدانید که این مبارز تمامست، می‌ترسم که مضرتی به شروین برساند. چون شاه طالبه این سخن را گفت سه مبارز، مرکب را در میدان تاختند. بخت آزمای صفاهانی بود و دویم خسرو شروین و سیم شوقی‌منجنیقی. با یکدیگر مناظره می‌کردند که ما با او حرب می‌کنیم. شروین دلاور بدانست که ایشان را چه بوده است. پیش رفت و گفت که بدان خدایی که شما را آفریده است که حرب این ملعون را بمن بگذارید. ایشان گفتند ــ ای دلاور، سوگند عظیم دادی. پس باز گشتند و پیش شاه طالبه رفتند، و احوال را گفتند. طالبه بر وی دعای بسیار کرد. شروین چون ایشان را باز

گردانید در برابر زیاد عروه رفت و بانگ بر وی زد و گفت ـ ای خارجی ملعـون ، بیا تا ببینم چه هنرداری ، و باهم بجنگ در آمدند . شروین حملهاو را ردمی‌کرد و کمند از فتراک باز می‌کرد که به یکباره کمند را بینداخت و در گردن زیاد استوار کرد . زیاد چون حال را بدید هر دو پای خود را در رکاب محکم کرد که‌یعنی‌خود را بر مرکب نگاه دارد . نتوانست . چرا که شروین به قوت بود و اسب را پاشنه‌زد و زیاد را از پشت اسب بر روی خاک کشیده می‌آورد و او را تا به پیش شاه طـالبـه مردان در آمدند ، و هر دو دست او بر بستند ، و در پیش شاه طالبه بداشتنـد . از گرفتاری او طالبه شادی کرد . اما عبدالله کعب را نفس فرو رفـت . مـردم او می‌گفتندکه‌مبارزی‌چون زیاد به دست این گله بان گرفتار آید ! عبدالله کعـب از قهر حمله کرد و شاه طالبه چون حمله ایشان را بدید او نیز بانگ بر مردان‌خودزد. ایشان نیز حمله کردند . پس مومنان به یک بار حمله کرده دست به تیغ و زوبیـن کردند و در یکدیگر افتادند . اما شاه طالبه فرمود که‌زیاد بن عروه رادر سر پـل بکرآباد آوبختند و با مبارزان بکرآباد بر خارجیان زدند .

بانگ ده و داروگیر بر فلک شد . اما شاه طالبه با مبارزان مازنـدران در میان خارجیان‌افتادهٔ بودند و حرب می‌کردند بدان صفت که تعریف او راست‌نیاید. از یک گوشه ابراهیم و اسحق موصلی و بهرام گور زاد و بخت آزمای صفاهانی ، و از جانب دیگر سهلان اردبیلی و عبید سلمه چون‌پیلانی مست در خارجیان افتاده بودند و ایشانرا می‌کشتند . تا آن ده هزار مرد را باز پس بردند . عبدالله کعب بانک بر سپه آرای زد و گفت ـ ای اسفندیار ، وقت آن است که هنرخودرا بنمایی. پس سپه آرای گرز خود را از قرپوس زین بر آورد و بانگ بر لشکر زد و گفـت ـ ای نامردان ، این چه حرب کردن است ، و خود حمله کرد . مومنان را باز پس‌بردند تا نزدیک پل بکرآباد . احمد زمجی و مکین خوشکام وابوالخیر از احمد زمجی دور افتاده بودند . احمد تنها حرب می‌کرد . چون سپه آرای او را تنها بدیـدخـرم شد . سبب آنکه برادر او را احمد زمجی‌کشته بود . و بانک بر احمد زد و مردم او احمد را در میان گرفتند . احمد به هر سنگی مردی را می‌انداخت تا سنگش تمـام شد . بعداز آن به کمان گروهه و تفک حرب می‌کرد و آخر او را به خم کمند گرفتند و پیش عبدالله کعب بردند . عبدالله خرم شد . گفت ای سپه آرای عاقبت کین

برادران خود را باز خواستی.

از آن جانب مومنان هیچکس ندیده بود که احمد را گرفته‌اند. و همچنان حرب میکردند تا شب شد. عبدالله کعب فرمود تا طبل آسایش زدندو هر دو لشکر از هم جدا شدند. عبدالله کعب با مردم خود به گرگان در آمدند و طالبه با مومنان به بکر آباد در آمدند. بخت آزمای را صد کس بر سرپل بکر-آباد بداشت که تا طلایه نگاهدارد. عبدالله کعب ضیغم بن‌منظر را با پانصدکس به طلایه فرستاد. بعد از آن فرمود آمدند و چیزی بخوردند. عبدالله کعب سپه آرای را گفت که اگر تو امروز این دیوانه را نمی گرفتی من از غصه هلاک می‌شدم.

اما راوی گوید که آن روز از لشکر عبدالله کعب هزار و پانصد مرد کشته شده بودند و از لشکر شاه طالبه صد مرد شهید شده بودند. اما عبدالله کعب بفرمود که نامه‌ها نوشتند، از همه جای لشکر خواست. اول نامه به امیر اسفرایین به آصف بن‌راشد نوشت، ونامه دیگر به جاجرم به قاسم بن‌عروه، و نامه دیگر به امیر استرآباد نوشته، از همه جا مدد خواست. بعد از آن بفرمود تا احمد زمجی را بیاوردند. گفت ــ ای خراسانی، تاختن آوردی و شاه طالبه را بر داشتی ورفتی زمزمه دمشقی را کشتی، و مردم ابومسلم را از بند خلاص کردی. بس نبود که در بکرآباد آذرنخجیری را کشتی با گرزگران؟ اکنون ترا به صفتی بکشم که ازآن‌بدتر نباشد. احمد زمجی گفت ــ بیا و اگر کاری خواهی کردن بکن که من دیدار ملعون ترا نمی‌توانم دیدن. عبداله کعب در خشم شد. بانگ بر جلاد زد که زودباش و گردن این دیوانه را بزن. جلاد خواست که گردن احمد را بزند. عبداله‌کعب را وزیری بود او را نیک رای نام بود و محب اهل بیت بود. با خود گفت که وقت خاموشی نیست. برخاست و گفت ای خداوند، او را نگهدار که فردا برابر طالبه او را بردار کنیم، چنانکه ایشان زیاد عروه را کشتند. عبدالله گفت نیکومی‌گوئی بفرمود تا احمد را بردند و در بند کردند. چون نیک رای از پیش عبداللهبیرون آمد او را خدمتگاری بود که او را معدان حجازی‌می‌گفتند. نیک رای گفت ای‌فرزند به بکر آباد رو، و طالبه را خبر کن از گرفتار شدن احمد زمجی، تا که او راخلاص کنند. معدان روی به بکرآباد نهاد و با طالبه احوال احمد زمجی رابگفت. طالبه چون از حال احمد خبردار شد غمناک گردید. بعد از آن طالبه گفت ای

جوانمردان کیست که برود و احمد را خلاص کند؟ مکین خوشکام گفت من بروم، اما یکی را می‌خواهم که کوشک عبدالله رابه من نماید. معدان گفت‌من به تو به‌نمایم. پس با مکین خوشکام روان شدند و کوشک را به وی نمود و خود رفت. مکین درگرد کوشک می‌گشت تا جائی پیدا کرد. کمند انداخت و بالا رفت پاسبانی را دید که چوبک می‌زد. از عقب او درآمد، حلقش بگرفت و او را کشت. آنگاه درکوشک رفت احمد را طلب می‌کرد ناگاه به در خانه‌ای رسید و در اندرون نگاه کرد. تختی دید بر بالای وی دختری چون ماه خفته مکین خوشکام در آن دختر نگاه کرد. دل از دست داد و بر صورت او حیران شد. همچنان ایستاده بود تا صبح بر آمد. چون روشنی روز دید با خود گفت بروم که مبادا من نیز گرفتار شوم. خواست برود پایش به کنیزکی برآمد. کنیزکان بیدار شدند، و مکین خوشکام را دیدند. فریاد بر آوردند. دختر بیدار شد. گفت او را گرفتند. چون دختر نگاه کرد جوانی را دید چون آفتاب. روح افزا که آن حسن را دید عاشق شد. مکین ـ خوشکام را بس جوانی نیک دید. پس گفت این دزد را بیارید تا به ببینم چه کس است. چون او را پیش روح افزا بردند، پرسید که‌ای جوان، درین قصر من چون آمدی؟ اما مکین خوشکام حیران مانده بود و جواب نمی‌داد. روح افزا دانست که گرفتار حسن او شده است. دختر گفت پیش پدرم برید تا از او معلوم کند که در قصر من به چه کار آمده بود. خادم رفت و عبداله کعب را خبر کرد، عبدالله کعب فرستاد تا مکین خوشکام را آوردند. گفت این نابکار، در حرم من چه کار داشتی؟ مکین گفت ـ ای عبدالله، بدان که من هرگز دروغ نگفته‌ام. بدان که من یار احمد زمجیم، آمده بودم که او را خلاص کنم، خود گرفتار شدم. عبدالله کعب گفت من ترا به علامتی بکشم تا جهان باشد از آن باز گویند. بفرمود تا در کنار میدان دو درخت را در زمین فرو بردند بعد از آن کوس‌فرو ـ کوفتند، و با لشکر روی به‌مصاف جای نهادند.

از اینجانب شاه طالبه با سپاه خود در برابر عبدالله کعب بایستاد. از برای مکین خوشکام در غم بود. چون آن دو درخت را بدید گفت ای دوستان عجب دارم که مکین خوشکام را هم گرفته‌اند. او در این اندیشه بود که در این محل بیله کیای‌گرگانی در میدان آمد. و او دلاوری تمام بود. اول در میدان لعبی چند کرد و گفت ـ ای ابوترابیان، هر که را از جان خود سیر شده است به

میدان من در آید. که یکی از مردمان شاه طالبه در میدان رفت. درحال شهید شد. دیگری در برابر او رفت او هم شهید شد. شاه طالبه غمناک شد. خو اسب در میدان جهانید و بانگ بر بیله کیای زد و گفت ــ ای خارجی لعین آمدم چون او نگاه کرد، شاه طالبه را دید، گفت ــ بیا تا ببینم که چه هنر داری، و بحرب مشغول شدند. هیچ کدام بر هم ظفر نیافتند. آخر دست به تیغ بردند بیله کیای در خشم رفت، و تیغ را بر بالای سر برد که به سر شاه طالبه زند، که شاه طالبه زیر بغل او را خالی دید، تیغ برآورد و یک ضربه تیغ بر زیر بغل او زد که هر دو دست با سر از بدن او جدا شد. سپاه شاه طالبه نشاط کردند.

اما چون عبدالله کعب بیله کیا را کشته دید، دهانش خشک شد. گفت بروید احمد زمجی را با آن پیاده که شب به دزدی آمده بود گرفتیم هر دو ر بیارید تا بردار کنیم. خارجیان رفتند و آن هر دو جوانمرد را در آوردند ود پای دار بداشتند. چون شاه طالبه ایشان را بدید باز گشت و روی به یاران خو کرد و گفت ــ که ای شیر مردان، احمد زمجی را با مکین خوشکام بر دارخواهند کرد. پس همه به یک بار حمله کنید، باشد که ایشان را خلاص کنیم. پس آن مومنان به یک بار حمله کردند، و نعره زدند، و تیغ و گرز در آن خارجیار نهادند، و در یکدیگر افتادند. عبدالله کعب چون آن حال بدید با سپه آرای گفت که مبادابندیان را باز ستانند. سپه آرای بانگ بر لشگر زد و خود هم‌حمله کــــرد.

راوی داستان گوید که خارجیان هشت هزار کس بودند و مومنان‌دوهـزا جنگ بضرب شد. عبدالله کعب بترسید و گفت که مبادا‌که احمد زمجی را با‌مکیر خوشکام ببرند. گفت اینها را به شهر برید. چون ایشان را بردند نیـک رای‌ـ نهروانی با معدان حجازی‌گفت که شاه طالبه را خبر کن باشد که ایشان‌را بازستان معدان رفت‌و شاه طالبه را خبر کرد. چون طالبه دانست که ایشـان را بـه شهر برند، بخت‌آزمای صفاهانی را و ابراهیم موصلی را و اسحق موصلی را وسهلار اردبیلی را با معدان حجازی همراه کرد تا ایشان را خلاص کنند. چـون معـدا ایشان را برد به شهرستان، خود در حالی بازگشت. اما در مسجد آدینه‌بایشار رسیدند. نعره زدند. مومنان گفتند که ای خارجیان پای داریـد و خـود را بر

ملعونان زدند واهل شهر تمام به تماشا آمده بودند . هرچه مومنان بودند ، باز مومنان را مدد می‌کردند . ناگاه بخت آزمای صفاهانی را باسپه‌آرای در برابر افتاد . گفت بیا ای خارجی تا ترا پیش برادرت فرستم . چون سپه آرای بخت ـ آزمای را دیده بود و دانسته ، گفت بیا ای‌ابوترابی تا من خون برادر خود را ازتو باز خواهم . این بگفت و به جنگ مشغول شد . بسیاری با گرز باهم جنگ کردند اما هیچکدام بر هم ظفر نیافتند . گرز ها را بینداختند و کمر بند یکدیگر را بگرفتند . سپه آرای هر چند قوت کرد نتوانست که بخت آزمای را از جای خود بجنباند . بخت‌آزمای قوت کرد و سپه آرای را از صدر زین کند ، در ربود و بر سر دست آورد . آنگاه او را چنان بر زمین زد که استخوانهای اودر همدیگر خورد شد و جان بداد . خارجیان چون او را کشته دیدند ، زینهار خواستند و از آن پانصد مرد صد مرد بیش نماندند ، و آن‌صدمرد را نیزبربستند ، بعداز آن شاه طالبه بفرمود تا بند احمد زمجی را بشکستند . و او را در کنارگرفت و آنگاه شاه طالبه نگاه کرد . خارجیان باز لشکر بیاراستند و در آن جای که بودند باز بیشتر آمدند و اتفاق کردند ، و زور آور شدند . باز سپاه شاه طالبه را پس بردند . شاه طالبه گفت ای مومنان من پیش شما آمدم و خارجیان‌فرصت دانستند و سپاه مرا شکستند . احمد زمجی چون این سخن شنید گفت ، که ای شیر مردان ، حمله کنید . پس دوستان محمد وآل محمد فریاد بر آوردند و حمله کردند . یکی گفت که منم بخت آزمای صفاهانی دیگری گفت ـ منم پهلوان‌عالم‌سهلان اردبیلی دیگری گفت ـ منم ابراهیم موصلی ، دیگری گفت ـ منم اسحق موصلی ، دیگری گفت ـ منم احمدبن محمد زمجی . جمله حمله‌کردند و از آن خارجیان کشتنی گرفتند . بسیاری از ایشان بکشتند تا عاقبت خارجیان دیدند که حریف نیستند ، همه روی به گریز نهادند ، و در شهر آمدند . در دروازه را بستند . بعد ازآن شاه طالبه بازگشت . چون بر سر پل بکرآباد رسید سر امیر با پانصد کس‌رسیدند . یکی شهر یار آملی بود و دیگری عمران‌بن‌سهل بود ، و دیگری عقیل بن‌عاصم‌ـ دهستانی بود . چون شاه طالبه ایشان را بدید خرم شد ، و ایشان را دلداری کرد . همه به خانه شاه طالبه رفتند . نمازهای قضا را بگزاردند . بعد ازآن‌خوان در آوردند . چون از طعام خوردن فارغ شدند و سفره برداشتند ، شاه طالبه

ایشان را عذرخواست. اما از آن جانب چون عبدالله کعب به کوشک خود رفت با یاران خود گفت ــ ای دوستان، چون کنیم با این ابوترابیان که روز بروز ایشان بر ما غالب می‌شوند؟ او در این سخن بود که وسواس جاسوس در آمد و خدمت کرد و گفت ــ ای امیر، بدان که سرامیر حال به مدد ابوترابیان رسیدند. هر یکی با پانصد مرد. عبدالله کعب از غایت غصه و غضب از دست رفت. نیک‌رای‌نهروانی چون آن حال بدان نوع دید با دل خود گفت ــ وقت آن است که رنگی برانگیخته شود که این نام ناسزا برافتد و شاه طالبه را قوتی باشد اما در مجلس عبداله کعب بر پای خاست و گفت ــ ای خداوند بدانکه در این ولایت ابوترابیان بسیارند. چون ابوترابیان خبر می‌شنوند که شاه طالبه با تو درافتاده‌است همه پیش او جمع می‌شوند، آنگاه نتوان دانست که عاقبت چون می‌شود، خاصه این ساعت که ایشانرا صاحب الدعوه پدید آمده است که او را ابومسلم می‌گویند. پس مصلحت آنست که حال با او صلح کنی، و ایشانرا از خود ایمن گردانی تا این جماعت‌که آمده‌اند همه باز گردند. چون ما دیدیم که ابوترابیان همه رفتند و شاه طالبه تنها بماند ما بر سر او تاخت بریم، و او را از پای در آوریم. عبدالله کعب را خوش‌آمد. گفت ــ ای خواجه، تو برو و این کار تمام کن، نیک‌رای نهروانی‌گفت فرمان بر دارم. درحال برخاست با معدن حجازی در پیش شاه طالبه آمد. چون طالبه، نیک‌رای را بدید او را در کنار گرفت. بعد از آن نیک رای گفت. ای شاه طالبه، از من این سخن بشنو و دست ازین ماجرا بدار. شاه طالبه گفت هرچه بگویی من بشنوم. نیک رای گفت ــ بدان من یکی از چاکران اهل بیت رسولم. پس در این وقت شما را طاقت عبدالله کعب و لشکر او نخواهد بود. سبب آنکه صدهزار مرد از ولایت و از شهر جمع شده‌اند و من با وی قرار داده‌ام که شما با وی صلح کنید. اما دل خود را امن نکنید و بزودی کار خود را بسازید و به خدمت امیر صاحب‌الدعوه روید تا او قوی گردد. شاه طالبه بر وی آفرین کرد وگفت چنین کنم که خواجه نیک رای فرماید. بعد از آن نیک رای بازگشت و با عبدالله کعب گفت که ای امیر من رفتم و این کار تمام کردم. اما شاه طالبه می‌گویدکه امیر سوگند بخورد که قصد من نکند. عبدالله گفت اینک رای تو بود، از نیابت من سوگند بخور به دروغ، بعد ازین من میدانم که با او چه باید کرد. نیک رای

بازگشت و احوال با طالبه بگفت. طالبه به کار سازی مشغول شد و هرچه داشت همه را بر داشت و بار کرد، و شروین گله‌بان و یاران ابومسلم را گفت ــ بروید و بر دشت شیروان فرود آیید تا همه جمع شویم، و از آنجای به خراسان رویم. مکین خوشکام فریاد بر آورد و گریه کرد. طالبه گفت ای برادر ترا چه شد؟ مکین گفت ــ ای امیر، من چه گویم که از گفتن آن شرم دارم. طالبه گفت البته بگوی. مکین زبان بگشاد و هر چه بر سر او گذشته بود همه را بگفت که در کوشک بر دختر او عاشق شدم. چون شاه طالبه این بشنید دلش بر مکین بسوخت. در حال روی به یاران کرد و گفت ای جوانمردان، از شما که با مکین یاری خواهد کرد تا که روح افزای را به دست آورد؟ سه کس برخاستند. گفتند که ــ ما او یار باشیم. یکی اورنگ صفاهانی، دویم آهوپای رازی سیم فرزدق بن نوح. شاه طالبه بر ایشان آفرین کرد. معدان حجازی ایشان را به خانه خود برد.

اما یاران ابومسلم با شاه طالبه بارها را بر داشتند و روی به دشت نهروان نهادند. روز دیگر از جاجرم و از ولایت دیگر ده‌هزار مرد به مدد عبدالله کعب آمدند. عاصم بن عمران بود امیر جاجرم، دویم امیراسفراین. آصف بن‌راشد، سیم امیر آمل. هر یک با سه هزار مرد آمده بودند. عبدالله کعب را چون از آمدن ایشان خبر شد پشیمان شد از صلح کردن. در حال بر خاست و پیش ایشان رفت و همه را در کنار گرفت و بکوشک خود برد. بعداز آنکه شربت و طعام خوردند سرداران را پرسیدند که ای امیر، ترا با شاه طالبه چه شده بود؟ عبدالله زبان بر گشاد و هر چه بر سر او گذشته بود گفت. عاصم بن‌عامر گفت ــ ای امیر، طالبه را چه حد آن باشد که با تو این کار کند.

ایشان در این سخن بودند که وسواس جاسوس در آمد و خدمت کرد و گفت ای امیر شاه طالبه با لشکر گریختند. در دشت نهروان فرودآمدند. عبداله کعب دست بر دست زد و گفت ــ دریغا! عاصم‌بن‌عمران گفت ــ ای خداوند، بفرمای تا لشکر بر نشیند تا همه را دست بسته پیش تو آریم. پس پنج‌هزار مرد بدو داد و بر مقدمه سپاه فرستاد، و پنج هزار دیگر با آصف بن راشد داد واز دنبال او فرستاد. و پنجهزار دیگر خود بر داشت و از عقب ایشان برفت. و وسواس جاسوس را فرستاده بود که احوال شاه طالبه را باز دارند. اما مکین ــ

خوشکام به خانه معدان حجازی رفته بود. و چون به معدان گفت ــ ای برادر غم مخور که روح افزای محب اهل بیت رسول است. چون مکین خوشکام بشنید عشقش زیاده شد. گفت اگر چنین باشد او را زود به دست توان آورد. در این سخن بودند که ناگاه گفتند که عبدالله با پانزده هزار مرد رفت که طالبه را با دیگران بگیرد. معدان حجازی غمگین شد. اما مکین گفت که ولایت علی علیه‌السلام نگذارد که ایشان را مضرت رسد. چون شب شد آن چهار عیار سلاح بپوشیدند و روی به کوشک عبدالله کعب نهادند. چون رسیدند کمند انداختند و هر چهار بالا رفتند. دو پاسبان کشتند. بعداز آن به حجره رفتند که وثاق روح افزای بود. او را دیدند که بر بالای تخت درخواب بود.

اما راوی گوید که از آن شب که روح‌افزای مکین خوشکام را دیده بود میل تمام با مکین پیدا کرده بود. با دل می‌گفت که بروم با این محبان اهل بیت رسول پیش ابومسلم، و در خدمت او شمشیر زنم. این روح افزای‌در میدان‌داری و عیاری نظیر خود نداشت. اما چون عیاران او را بدیدند با مکین خوشکام گفتند برو آنچنانکه دانی او را بالا آور. چون مکین به دختر رسید آن دم روح‌افزای درخواب حضرت علی علیه‌السلام را دیده بود، گفت ای دختر، چرا غم می‌خوری؟ برخیز که آن کس‌آمده است با او برو پیش ابومسلم که خدا و رسول از تو خشنود باشند. چون روح افزای از خواب در آمد نگاه کرد مکین را دید که پیش او ایستاده بود. گفت ــ تو کیستی و به چکار آمده‌ای؟ مکین را زبان نبود که جواب گوید. در وی حیران مانده بود. روح افزای دانست که از عشق او سخن نمی‌تواند کرد. از روی لطف چاره ساز او شد و گفت ای جوانمرد، مترس و احوال خود با من بگوی. مکین خوشکام چون دلداری او را بدید گفت ــ ای‌جان و جهان من، آن مردی که پیش ازین بطلب احمد زمجی آمده بود من بودم. ناگاه در این کوشک آمدم و روی مبارک ترا بدیدم، دل من از دست برفت. تا روز اینجا بماندم. چون روز شد مرا بگرفتند. اما از ولایت علی‌علیه‌السلام مرا مضرتی نرسید و خلاصی یافتم. اما گرفتار دام توام. امروز شنیدم که تو محب پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌واله‌وسلم هستی، عشقم یکی در صد شد. از برای خاطر تو از یاران باز ماندم.

روح افزای گفت ــ ای جوان، دل را فارغ دار که من کم‌ترین چاکرم از
اکران حضرت رسول و اهل بیت او علیهم السلام، اما بشرطی با تو می‌آیم که
پیش ابومسلم نرسیم و او کار ما را قراری ندهد تو از من خدمتی طلب نکنی.
ین خوشکام گفت ای جان و جهان من، بدان که من غلام تو باشم. پس روح
زای گفت ــ آن شمشیر را بر دار تا پیشکش ابومسلم کنم.

القصه آنچه از روح‌افزای بود از لعل و گوهربرداشت و با مکین خوشکام
رون آمدند و رو به خانه معدان حجازی نهادند. چون به خانه معدان حجازی
تند به پیش نیک رای فرستاد که از برای من چند اسب و استر بفرست. چون
ک رای واقف شد که روح‌افزای پیش ابومسلم می‌رود، اسب و استر فرستاد.
شان سوار شده روی را به دشت نهروان نهادند.

اما تو داستانی از شاه طالبه بشنو. چون عبدالله کعب با آن سه امیر
پانزده هزار مرد بر سر شاه طالبه و یاران ابومسلم رفت راوی داستان گوید که
اه طالبه با احمد زمجی نشسته بود که لشگر عبدالله کعب پیدا شد. شاه طالبه
ت ــ ای احمد زمجی، دیدید که ما می‌خواستیم که به خدمت امیرصاحب‌الدعوه
یرابومسلم رویم این زمان این خارجیان سر بر می‌آرند؟ احمد زمجی گفت ــ
کی نیست، به ولایت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام دمار از جان
شان بر می‌آوریم. چون این سخن احمد زمجی بیان فرمود فی‌الحال لشگریان
ف بر کشیدند. شاه طالبه در پیش صف لشکر بایستاد. احمد زمجی با یاران
ومسلم بر دست راست قرار گرفتند، و کیای منتها و امیر علی شیر اوژن و دیگر
ران شاه طالبه بر دست چپ بایستادند. از آن جانب عبدالله کعب با
ارجیان صف آراستند و مبارزان از هر دو جانب چشم در میدان گماشتند، که
ه کس آهنگ میدان می‌کند. در این محل از لشگر عبدالله کعب بیله کیای
گانی که از پهلوانان مردم عبدالله کعب بود مرکب را در میدان راند، وانواع
لحشوری را بجای آورد. و آنگه زبان را بر گشاد و با یراق تمام گفت ــ ای
وترابیان بخت برگشته، البته گور شما در صحرا خواهد بود. پس خوش باشد
شما هر که پهلوان‌تر است در میدان من آید. هنوز سخن در دهن او بود که
مد زمجی در پیش شاه طالبه رفت و گفت مرا دستوری ده تا در میدان این مرد

روم . شاه طالبه گفت برو که خدا باشد نگهدار تو . احمد زمجی با قبای و نمد و پا تابه خوب پیچیده و چند چوبه تیر در کمر خود فرو برده ، و کلاه پشمین بر سر نهاده ، دو کمان در بازو افکنده ، یکی از آن کمان گروهه بودو دیگری نی‌تفک در گریبان زد ، و فلاخن در گرد کلاه پیچیده ، براین نوع در برابر بیله‌کیای‌آمد چون بیله کیا احمد زمجی را با آن یراق بدید گفت ــ ای گدای بی سامان ، تو که باشی که در برابر من آیی و بامن جنگ کنی ؟ او در این سخن بود که احمد زمجی مهره تفک بر پیشانی او زد چنانکه آن مهره در پیشانی او غرق شد . در حال آن خارجی بمرد . سپاه شاه طالبه نشاط کردند . اما عبدالله کعب بسیار دلتنگ شد . خارجیان گفتند که البته این مرد جادو است . اما احمد زمجی در میان میدان ایستاده بود و مبارز می‌خواست . خارجی‌ای دیگر که از بزرگ زاده‌ها بود درمیدان آمد . چون در پیش احمدزمجی رسید بانگ بر احمد زد و گفت که ای دیوانه ، حاضر باش که هم اکنون جادویی ترا به تو بنمایم! زوبین در دست داشت که به روی‌احمد اندازد . احمد زمجی حاضر خود می‌بود . چون او زوبین را انداخت احمد زمجی بر یک جانب جست تا زوبین او در گذشت . هر دو سپاه در حرب کردن حیران مانده بودند ، که ناگاه احمد زمجی او را غافل کرده مهره بر میان‌هر دو ابروی او زد ، چنانکه در مغز سر او غرق شد . آن خارجی از مرکب در افتادو نعره بزد . جان را به مالکان دوزخ سپرد . احمد زمجی‌در آمد و سر او را از بدن ببرید . سپاه به یک باره نعره زدند . عبدالله کعب را دم فرو رفته بود که ناگاه دید که از اسفراین یک سواری در میدان رفت که او را مرشد نام بود . چون اسب در پیش احمد زمجی جهانید و بنیاد نا سزا کرد احمد او را امان نداد . یک مهره در کار او کرد که فی‌الحال جان بداد . احمد زمجی سر او را بریده در فلاخن نهاد و بر سینه دیگری زد که او در پیش صف ایستاده بود . آه از جان او برآمد و او نیز بمرد . قصه مختصر ، یک یک در میدان می‌آمدند و احمد زمجی ایشان را می‌کشت تا ده مروانی را کشت . دیگر کسی در میدان احمد زمجی نمی‌آمد . احمد زمجی از میان میدان پیشتر آمد . گفت که ای مروانیان ، چرا در میدان نمی‌آیید ؟ پس من خود به خدمت آیم . عبدالله کعب را تفاوت شد و گفت که ای سپاه به یک بار حمله کنید و این خراسانی را دستگیر کنید و در پیش من آورید . پس آن سپاه

خوارج‌حمله‌کردند . احمد در پیش حمله ایشان باز شده ، چون شاه طالبه آنچنان دید گفت در یابید احمد زمجی را . پس بخت‌آزمای صفاهانی ، و سهلان اردبیلی و عبیدسلمه ، و ابراهیم موصلی ، و اسحق موصلی ، و دیگر یاران حمله کردند . شاه طالبه با مردم‌خود حمله کردند ، و جنگی بضرب شد . احمد زمجی در میان ایشان افتاده بود وجنگ به ضرب می‌کرد ، چنانکه ملک و فلک بر دست و بازوی آفرین می‌کرد ، و خارجیان را به ضرب سنگ گرفته بود و به یک حمله هشتادوهفت مرد را از آن خارجیان انداخت . عبیدسلمه ، و شوقی منجنیقی ،و سهلان‌اردبیلی ، و ابراهیم موصلی ، و اسحق موصلی ، و خورشید چهراسترابادی ، و یاران ابومسلم در آن خارجیان افتاده بودند و از کشته پشته از آن خارجیان برروی یکدیگر می‌انداختند .

و از جانب دیگر شاه طالبه با مردم خود در میان مروانیان افتاده بودند و بسیاری از خارجیان را کشتند . چون عبدالله کعب آنچنان دید ، بانگ بر مردم خود زد که شرم ندارید که با اندکی مردم این چنین حرب می‌کنید چون مروانیان این سخن را شنیدند پای را سخت کردند و آن روز تا به شب جنگ بود . چون‌شب شد طبل بازگشتن زدند . هر دو لشکر از هم جدا شدند .

چون عبدالله کعب باز گشت گفت از مردم ما چند کس کشته شدند ؟ چون دیدند دوهزار کس‌کشته شده بودند دست بر دست می‌زد ، و می‌گفت اگر شاه‌طالبه بکرآبادی به دست افتد من او را به یک زاری زار بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر حال او بگریند . اما چون شاه‌طالبه بازگشت معلوم کردند که از مردم اوصد کس شهید شده بودند . فرمود تا همه را حاضر کردند و نماز بر جسد مومنان گزاردند . آنگه امیر علی‌شیراوژن بطلایه رفت .

اما راوی این داستان گوید که عاصم بن عمران با عبدالله کعب گفت ، مرا یک چیز به خاطر آمده . عبدالله کعب گفت بگوی . گفت ــ چون آب از پیش ایشان می‌رود ، پس‌آب را بر ایشان به بندیم . چون ایشان آب نداشته باشند زود تواند بود که گرفتار آیند . عبدالله کعب را ازین سخن بسیار خوش‌آمد و بفرمود تا آب بر آن مومنان بستند . اما چون روز شد شاه‌طالبه با یاران دیگر برخاستند که نماز بگزارند ، آب نبود . ایشان دانستند که خارجیان‌آب‌را برایشان بسته‌اند . احمدـ

زمجی گفت ــ خدا یارماست. ایشان در این سخن بودند که آواز طبل جنگ برآمد. شاه‌طالبه بفرمود تا مردم او نیز طبل جنگ بزدند. هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند. اول کسی که در میدان رفت شاه طالبه بکرآبادی بود. در میان میدان بایستاد و بر محمد و آل محمد درود فرستاد. بر مروان حمار لعنت بی شمار کرد و گفت ــ ای عبدالله کعب بی‌دین، آب بر مومنان‌بسته‌کار یزید کردی، پس اکنون خود در میدان من درآی تا دست برد غلامان آل‌محمد را ببینی. چون شاه‌طالبه این سخن بگفت عبدالله کعب گفت که ای یاران، هر که سر این ابوترابی را به پیش من بیاورد هر چه او خواهد من بدو بدهم. چون عبدالله‌کعب این سخن را بگفت ماهان استرآبادی با یراقی تمام در برابر طالبه آمد و گفت‌ای ابوترابی، ترا چه حد آن باشد که با امیر مازندران برابری کنی؟ و خواهی‌که از پیش ما بیرون روی و نزد ابومسلم شوی. شاه طالبه زوبینی او را بر سینه زد که از پشتش مجرد بدر رفت، و از اسب در افتاد و در حال بمرد. دیگری آمد. امان نیافت، در حال‌کشته شد. یک‌یک می‌آمدند و کشته می‌شدند، تا ده خارجی مروانی را شاه‌طالبه کشت. عبدالله کعب را دم فرو رفت که عاصم بن‌عمر گفت‌ای امیر، بفرما تا لشکر به یک بار حمله کنند که من با هزار مرد از عقب ایشان درآیم. ایشان را در میان بگیریم و همه را دستگیر کنیم. عبدالله‌کعب را خوش‌آمدو لشکر را بفرمود که حمله‌کنند. پس به یکباره حمله کردند. بعد از آن شاه‌طالبه با مومنان به یک بار حمله کردند و نعره مبارزان بر فلک می‌رفت. احمد زمجی وابوالخیر ــ لاکمالانی، و عبیدسلمه، و ابراهیم موصلی، و اسحق‌موصلی، و بخت‌آزمای‌صفاهانی و دیگر مومنان که بودند در پیش در آمدند و جنگ به ضرب میکردند، و خارجیان را در پیش انداخته بودند. از جانب دیگر شاه طالبه بکرآبادی با مردم خود در میان مروانیان افتاده بودند و تیغ و تیر و زوبین در آن خارجیان نهاده بودند.

اما عاصم بن‌عمر با هزار مرد از عقب مومنان در آمدند و لشکرگاه مومنان را غارت کردند، و از عقب ایشان در آمدند و خود را بر آن مومنان زدند و ایشان را در میان گرفتند. چون شاه‌طالبه آنچنان بدید با یاران خود گفت ــ ای شیر ــ مردان، از هم جدا مشوید. و اتفاق کنید تا دمار از جان این خارجیان بر آوریم.

اما چون احمد زمجی آن حال را دید گفت ــ ای دوستان ومحبان‌علی‌بن ــ

ابیطالب علیه‌السلام ، خود را بر بالای آن پشته رسانید . پس‌مومنان جنگ می‌کردند و خارجیان را بسیار بر عقب بردند و خود را بر آن پشته رسانیدند و بـر بـالای آن پشته بر آمدند . اما احمد زمجی با ابوالخیرلاکمالانی پشت بر پشت یکـدیگـر داده بودند و خارجیان را بضرب سنگ گرفتند و شاه طالبه مردم خود را به جنگ حریـص می‌کرد . اما عبدالله کعب با خارجیان گرد آن پشته را در میان گرفتـه بـودنـد . و مومنان را در میان داشتند . آن روز تا به شب جنـگ بـود و آن شـب تـا بـه‌روز می‌کوشیدند . چون صباح شد مومنان از بی آبی عذاب داشتند . آخر خارجیان پای بر آن پشته نهادند که ایشان را دستگیر کنند . شاه‌طالبه دست بـه درگـاه بی نیاز برداشت و گفت ــ بارخدایا ، به عزت محمدوعلی و پنج نام که بر ساق‌عرش نوشتـه است که این مومنان را دست گیری کن و از جفای این خارجیان فرجی ده . شاه‌طالبه در این‌دعابود وگریه داشت به درگاه الله تعالی ، که ناگاه از عقب سر ایشان آوازی بر آمد که ای دوستان آل‌محمدوعلی ، غم مخورید که رسیدم . چون شاه طالبه‌نگـاه کرد پنج علم دید که نشانه پنج‌هزار مردست و در پیش‌پیش آن علمهایک علم سیاه می‌آوردند . یک دلاور در زیر علم می‌آمد و هرچه پوشیده همه سیاه پوشیده ، و یـک جوان در دست راست ، و دیگری بر دست چپ ، و هر دو چون آفتاب تابان ، چون رسیدند خود را بر آن سپاه عبدالله کعب زدند . در حمله اول ده هزار خارجی رابه قتل آوردند ، و سپاه‌عبدالله‌کعب رازیر و زبرکردند . خارجیان چون چنان دیدنـد همه به یک بار روی به گریز نهادند . و آن لشکر از عقب‌خارجیان‌می‌رفتندو می‌کشتند تا بر در گرگان ، و از آن لشکر شانزده هزار خارجی را کشته بودند . بعـد از آن‌برـ گشتند . چون بر آن پشته بر آمدند شاه‌طالبه را با آن مومنان و محبان دیدند از بی آبی زبانها از دهان بیرون آمده ، و از هوش رفته . آن جوانان گفتند تا محبـان را همه آب دادند . شاه‌طالبه آب خورده از جای خویش برخاست . پرسید که ای شیـر مردان وای جوان آفتاب طلعت ، تو چه کسی و از کجا می‌آیی ، و چون به این موضع افتادی ، در این محل درماندگی ما ؟ آن جوان گفت . بد آنکه مرا سید قحطبـهـ بن‌شیب شیبانی می‌گویند و چهار سال پیش ازین به حج رفته بودم که باشـد امـام محمدباقر را ملازمت کنم ، و باشد که از او منشوری برگیرم ، به خراسان روم و خروج کنم ، و این ناسزا را از خاندان آل‌محمد براندازم . در ایـن چـهـار سـال امـام‌را

نتوانستم ملازمت کنم تا امسال در کوه عرفات‌بودم به یک‌بار عرابی را دیدم که دست مرا گرفته گفت ــ در این عقب‌کوه یکی ترا می‌طلبد . چون من رفتم بارگاهی دیدم عالی دو جوان را دیدم که در سایه آن بارگاه عالی نشسته بودند . چون مرا دیدند ، پیش خود طلبیندند . چون من پیش ایشان رفتم از من پرسیدند که تو چه نام داری؟ من گفتم مرا سید قحطبه شیب می‌گویند . چون نام مرا دانستند برخاستند و تعظیم نمودند و مرا در پیش خود جای دادند و گفتند ، در اینجا چه می‌کردی و مراد تو چیست؟ من گفتم که از خراسان آمده‌ام . ایشان پرسیدند که‌در خراسان سردار محبان محمدوعلی‌علیه‌السلام کیست؟ من گفتم ــ آن وقت که من در خراسان بودم خواجه سلیمان کثیر بود . اما این زمان می‌شنوم که جوان تبرداری پیدا شده است . اما شما چه کسید؟ ایشان گفتند ما هر دو برادرانیم و پسران حادث‌بن‌عبدالرحمن‌بن‌ابراهیم‌مالک اشتریم . ما پیش امام محمد باقر رفتیم که از او منشور بگیریم و خروج کنیم ، چون پیش امام رفتیم آن حضرت فرمود که جوانی آمد که اصل او از عرب بود اما در خراسان بزرگ شده است ما او را منشور دادیم ، رفت که در آنجا آن جوان خروج کند . هر که او را مدد کند چنان باشد که‌ما رامدد کرده باشد . انشاء الله که ما هم خواهیم آمد . چون از ایشان شنیدیم قبول کردم که به خراسان روم . من از ایشان پرسیدم که شما را چه نام است؟ ایشان فرمودند که یکی را محمدحارث نام است ودیگر عبدالرحمن . با من گفتند که ــ چون به خراسان می‌روی ترا کاری می‌فرماییم . من گفتم چه باشد؟ پس ایشان نامه‌ای به من دادند که این را از برای پدرما ، حارث‌بن‌عبدالرحمن می‌باید برد . من گفتم منت دارم . ایشان گفتند که او در صفاهان می‌باشد . پس من به جانب صفاهان شدم . چون به‌اصفهان رسیدم احوال حارث پرسیدم . گفتند که او در ده می‌باشد که‌او را کیاسه می‌گویند . القصه رفتم و امیر حارث را دیدم که بر روی تخت قرار گرفته بود و گرز راشدبن‌صعصعه را در پیش خود نهاده . صلابتی از او در دل من پیدا شد . پیش رفتم و سلام کردم . جواب سلام مرا باز داد . گفت که از کجا می‌آیی؟ من گفتم ــ از حج می‌آیم . او مرا در پیش خود جای داد . بعد از آن نامه‌ای را که پسران حارث داده بودند پیش او بر زمین نهادم . چون نامه را برخواند نوشته بود که ــ ای پدر ، باید که دانسته باشی‌که دارنده نامه را سیدقحطبه‌شیب شیبانی

هم می‌گویند ، چون حارث نام مرا دانست مرا پیش خود طلب کرد و روی مرا بوسید . بعد از آن نامه را بر خواند . ایشان احوال ابومسلم را نوشته بودند وسفارش امام را در باره او که او از جانب خراسان پیش امام محمد باقر رفته ومنشور گرفته است . و امام مبالغه کرده که هرکه او را یاری کند چنان باشد که مرا مدد کرده باشد . پس ای پدر ، او را مدد کن . پس امیر حارث مرا و مردم مرا خلعت داد و اسب و زر و شمشیر ، و دو هزار مرد دلاور همراه من کرد ، و خود یک منزل راه همراه من آمد . چون او بازگشت من رایت خود را چون رایت مروانیان ساختم و روی را به خراسان نهادم . چون به دامغان رسیدم شب در خواب حضرت‌محمد‌ـ مصطفی صلی‌الله‌علیه‌واله‌وسلم را دیدم با من گفت بجانب مازندران‌بروکه‌دوستان ما را مدد کنید . آن بود که من به جانب شما آمدم . پس شاه‌طالبه و احمدزمجی و دیگر یاران دست سیدقحطبه را بوسیدند . بعد از آن سید قحطبه بفرمود تا طعام آوردند . چون طعام خوردند که ناگاه مکین خوشکام با روح افزا پیدا شدند و دست احمد زمجی را بوسیدند .

القصه سید قحطبه گفت به مدد ابومسلم رویم . این بگفت و با لشکر روی به خراسان نهادند . چون به جاجرم رسیدند لشکری دیدند که از دور پیدا شد . صف بر آراستند و گفتند که پیاده را پیش فرستید که اول خبری بگیرد . چون‌آن پیاده رفت و معلوم کرد ، گفتند که ابوالحسن گویانی و خواجه‌شهریارابادوستانی است . چون پیاده پیش ایشان آمد از او پرسیدند تو پیاده چه کسی ؟ او گفت ـ من نوکر امیرقحطبه‌شبیب‌شیبانیم . چون‌ابوالحسن نام‌قحطبه را شنید ، گفت ـ برو‌بگوی که این جوان ابوالحسن‌گویانی است . با خواجه شهریار ابادوستانی.آن پیاده باز گردید . هر چه شنیده بود همه باز گفت . چون سید قحطبه و شاه طالبه بدانستند که آن جوان ابوالحسن‌گویانی ، و شهریارابادوستان است همه شاد شدند .

ایشان در این سخن بودند که ابوالحسن با شهریار ابا دوستانی با پیشکش آمدند و یکدیگر را دریافتند . احمد زمجی گفت ـ ای سیدقحطبه وای شاه طالبه ، دریابید یکدیگر را . پس یاران پیش آمدند و یکدیگر را دریافتند . بعد از آن احمدزمجی گفت ـ ای دوستان ، شما در این صحرا چکار می‌کنید ؟ ابوالحسن گفت ـ یا امیر احمد ، چون ملک‌زاد خروج کرد نیشابور را گرفت . امیری‌نیشابور

به من داد ، و خود شنید که مروان لشکر به ترکستان فرستاده . مرا در نیشابور گذاشت و خود رفته بر سر ایشان . من با خواجه شهریار به شکار رفته بودیم که خارجیان با امیرنیشابور جنگ کردند و مردم ما را کشتند و شهر را گرفتند . تا این زمان می‌خواهیم که روز آدینه خود را در شهر اندازیم ، شهر را بگیریم . احمدگفت ــ ما هم با تو می‌آییم .

القصه روز جمعه خود را در شهر انداختند و دو هزار خارجی و مروانی را کشتند ، و شهر را بگرفتند ، و روی به جانب امیر ابومسلم نهادند .

اما آمدیم به سر قصه ابومسلم.راوی گوید که چون احمدزمجی از دنبال زمزمه رفت ابومسلم شب خواب دید که باران بارید و سیلی پیدا شد و تمام لشکر را در پیش انداخت و برد . خواب را با خواجه سلیمان گفت ــ خواجه گفت خیرباشد .

اما نصر سیار فرمود تا طبل جنگ زدند هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند . اول پیاده‌ها در میدان آمدند . سردار پیاده‌های نصرسیارمختارچلچی بود و بسیار زبردست بود . و سردار پیاده‌های ابومسلم حیدعلیابادی بود . چون پیاده‌ها بر هم ریختند . ابومسلم گفت . ای آزاده مردان ، بکوشید به دوستی خاندان‌علی‌علیه‌السلام . چون این بگفت حمله کرد . در این محل بهادران در آن خارجیان افتادند و چون شیر غران جنگ می‌کردند . نصرسیار با تمام لشکر حمله کرد و قیامت پیدا شد . ناگاه‌ابومسلم، عبیدرودباری و خردک را دید که در میان گرفته‌اند . خود را بدیشان رسانید و خارجیان را در هم درید . ایشان را از میان بیرون آورد و خود هم از میان خارجیان بیرون آمد . نصرسیار گفت که تیر ــ باران کنید . پنجاه خارجی به یک بار تیرباران کردند . و دوهزار مومن را شهید کردند . مومنان ده هزار خارجی را کشته بودند . شب شد نصرسیار با محتاج مرورودی گفت ــ تا این روستایی را نگیری پیش من نیایی . و خود رفت و دربارگاه قرار گرفت .

ابومسلم با خواجه‌سلیمان‌کثیر گفت که تدبیرچیست ؟ خواجه‌سلیمان‌گفت ــ نظم ــ

از مرگ حذر کردن دو روز روانیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

روزی که قضا نیست بر او مرگ روانیست

پس ابومسلم گفت ــ ای خواجه، محتاج مرورودی در کجا ایستاده است؟ خواجه سلیمان گفت با او چکار دارید؟ ابومسلم گفت می‌خواهم خود را بدو رسانم. نشان داد آنجائی که علم بسیار است. ابومسلم گفت ــ ای آزاده مردان حمله کنید. پس حمله کردند. چهار صف را از هم دریدند. امیر ابومسلم خود را به محتاج رسانید و آن تبر حواله سر محتاج کرد. او خود را از اسب انداخت. تبر ــ برزین آمدو زین را با اسب به چهار پاره کرد. ابومسلم با یاران بدر رفتند. چون روز شد نصرسیار پرسید که ابومسلم کو؟ گفتند نیم شب بود که از جانب محتاج به‌در رفت. نصر سیار فرمود تا محتاج را گردن بزنند. پدر محتاج برخاست وگفت ای امیر خراسان، او را به من بخش تا من با او بروم و آن روستایی را دست بسته به خدمت تو آوریم. نصر سیار گفت به سر مروان که اگر او را پیش من نیاورید من شما را بکشم. پس عبداله مرورودی با پسرش محتاج مرورودی، موسی‌بن‌کنعان و موسی‌بن‌ارقم با پنجاه هزار مرد از عقب رفتند.

اما چون ابومسلم از میان خارجیان بدر رفت تا روز می‌تاختند. چون‌روز شد دو فرسنگ رفته بودند. سیزده کس زخمدار بودند و هفت‌کس جان بردند. ابومسلم با یاران گریان شدند به خنجر قبر کندند و ایشان را در گور کردند. چون فارغ شدند هوا گرم بود. دوستان تشنه و گرسنه بودند. از دور جویی می‌نمود. چون پیش رفتند، جویهای قدیم بود اما آب نداشت. نا امید شدند. ابومسلم سر در کنار خردک نهاده بود و در خواب دید که اژدهایی ایشان را به دم درکشید، با خواجه سلیمان گفت اژدهای سفید این بیابان است که ما در این بیابان‌خواهیم رفت. گفت برخیز تا در اینجای رویم.

القصه یکدل شدند، که در این محل سه پیاده پیدا شدند. چون‌رسیدند سلام کردند. اول بی‌بی‌ستی بود و دویم محمودشادبادی، وسیم هام عیار بود. ابومسلم احوال پرسید، ایشان درجواب گفتند ــ که چون شما به در رفتید نصر ــ سیار بر محتاج غضب کرد. آخر مردم نصرسیار درخواست محتاج کردند. این زمان پنجاه‌هزار مرد به محتاج داده از عقب شما می‌آیند، و سر کرده این لشگر

مختارحلبی و حمق کوفی ، و موسی کنعانی ، و موسی‌بن‌ارقم اند . ابومسلم باز آن سه عیار را باز گردانید ، که البته شما به مرو روید و این احوال را با محبان‌بگویید تا ایشان ما را به دعای خیر یاد کنند .

اما راوی این داستان چنین گوید ــ که چون ایشان رفتند ابومسلم با دوستان در بیابان در آمدند . ناگاه بر سر راه رسیدپشته‌ای دیدند . ابومسلم با دوستان گفت ــ که شما بروید بر بالای این پشته ، تا من دست بردی به این خارجیان بنمایم . یاران ابومسلم همه گریان شدند . امیر آنجای بایستاد . چشم در آن راه نهاد تا به بیند که چه می‌شود . ناگاه مختار حلبی پیدا شدوگرزپنجاه‌ـ من را بردوش نهاده . آن خارجی ابومسلم را از دور بدید . گفت که ای ابوترابی تو جان را از دست من به کجا خواهی برد ؟ این بگفت و در حال گرز خود راحواله سر امیر کرد . ابومسلم دست دراز کرد و سر دست او را در هوا باز گرفت و گرز را از دست او بیرون کرد ، و پرتاب داد . و تبر خود را حواله او کرد . مختار سپر درسرکشید . امیر تبر را بر سپر او زد که او را با سپر به دو پاره کرد ، و خدای‌عالم را سجده کرد و از عقب یاران خود روان شد .

اما چون خارجیان به آنجا رسیدند و مختار را کشته دیدند همه انگشت تحیر به دندان گرفتند و گفتند که کسی از پی امیر ابومسلم نرود .

اما جسد مختار را برداشتند و به پیش نصرسیار بردند . چون نصرسیارآن ضربت تبر ابومسلم را بدید حیران شد . گفت که ــ ای امیر چاره این کار چیست که این مرد با هزار کس سه شبانروز با هشتادهزار مرد جنگ می‌کرد و ازین زمان قدم دربیابان خوارزم نهاد . از عقب او می‌باید رفت . آن خارجیان هر یک رائی می‌زدند . اما خواجه محمدبن‌طاهرخجندی گفت ــ البته بگذارید تا او ازآن بیابان بیرون آید که مبادا شاه خوارزم از حال او خبر یابد و او را مدد کند . او چهار صد هزار مرد دارد . عقیل اعظم گفت ، این زمان او را می‌باید گرفت که بی‌آب و نان است . نصرسیار گفت راست می‌گوید .

القصه نصرسیار گفت ، تا پنجاه‌هزار مرد خارجی با پنج امیر چون‌عبدالله‌ـ مرورودی و محتاج مرورودی ، و موسی‌بن‌کنعانی وموسی‌بن‌ارقم‌و حمق‌کوفی و حمار آرزوی هر یک با دو هزار شتر نان و آب روی در بیابانها نهادند .

اما راوی گوید ــ چون ابومسلم با یارانی بی آب و بی نان در بیابان خوارزم در آمدند ، آن روز و آن شب رفتند ، به جائی نرسیدند . القصه چهار روز آن مومنان رفتند به جائی نرسیدند ــ چون وقت نماز می‌شد . تیمم می‌کردند ، و ابومسلم امامت می‌کرد . چون نماز می‌کردند روان می‌شدند تا پنج روز حال آن چنان بود . پنجاه جوان از بی آبی جان دادند . ابومسلم برایشان نماز گزارد و ایشان را دفن کرد . ابومسلم حکایت کربلا بگفت که امیرالمومنین حسین و هفتاد و دو تن خارجیان با ایشان چها کردند . پس آن مومنان از گرسنگی و تشنگی قرار یافتند .

القصه روز ششم بود که نماز صبح گزاردند و می‌رفتند تا به تل ریگ روان رسیدند . در آن ریگ تا زانو فرو می‌رفتند . به هر طریقی بود بر آن بلندی برآمدند ، ناگاه رباط کهنه‌ای دیدند . ابومسلم گفت ای یاران بیایید تا خود را بدان رباط اندازیم . پس دوستان بدان رباط رفتند . دویست سال بود که آدم بدانجای نرسیده بود . هرچند که آن مومنان گردیدند آب نبود . همه بر زمین افتادند . ابومسلم بر بلندی بر آمد . از دور حوضی دید که خاک بر روی او نشسته بود . چون نیک در آن نگاه کرد بقرب هزار من آب بود . با آن مومنان گفت که ای دوستان آنجا آب هست . چون پیش رفتند و آن آب را دیدند خوشحال شدند . از آن آب خوردند . در سایه دیوار در خواب شدند . چون از خواب بیدار شدند ، نماز کردند و روی به راه نهادند . تا شب رفتند چون روز شد بر بالای تل رفتند . دیدند که از جانب مرو گرد عظیم پیدا شد . دوستان گریان شدند . چون ابومسلم آن گرد بدید ، گفت من در سایه آن دیوار خواب دیدم که پیری سبزپوشی مرا گفت که فردا شما را آذوقه پیدا می‌شود .

ایشان در این سخن بودند که عبدالله مرورودی رسید . چون نگاه کرد ابومسلم را دید ، گفت ای ابوترابی فردا جواب خدای چه خواهی داد که این همه مردم را در بیابان هلاک کردی . چون این بگفت صف کشیدند و هر دو لشگر میمنه و میسره آراسته کردند . خواهر زاده حیدعلیابادی که او را عبدرودباری می‌گفتند در میدان آمد . مرد طلب کرد . از لشگر خارجیان حرامزاده‌ای که او را عبید شامی نام بود مطهره پر از آب بر مرکب بسته در میدان آمد ، و نیزه حواله عبیدرودباری

کرد. عبید نیزه او را قلم کرد و بر میان او زد که چون خیارتر قلم کرد و مطهره آب را برداشت و پیش امیر آورد. یاران لب‌تر کردند، ومرکب او را پیش‌خواجه ـ سلیمان‌کثیر برد، تا خواجه سوار شد. چون ابونصرشبرو چنان دید از تل پایین آمد، و گفت ای عبدالله‌مرورودی، به میدان آی و مبارز طلب کرد. عبدالله ـ یعقوب رونده را طلب کرد، و گفت برو این ابوترابی را دست بسته پیش من آور. آن حرامزاده در میدان آمد و تیری بر ابونصرشبرو انداخت. قضا را مرکب او بسر درآمد و یعقوب از مرکبش افتاد. ابونصرشبرو فی‌الحال خود را بدو رسانید و سر او را برید و مرکب او را گرفت و پیش امیر برد. ابومسلم بر آن مرکب سوار شد و بر خارجیان حمله کردند. جنگ بضرب شد. ابومسلم روی به پای علم عبدالله نهاد و تا بیست خارجی را کشته، باقی دیگر در پیش انداخته بود و می‌برد که چهار پیاده را دید. یکی حیدعلیابادی و محشان‌نوقجی و عبیدرودباری، و ابونصرشبرو، واخی‌خردک، خوش جنگ مردانه می‌کردند. خردک خارجی‌ای را از اسب انداخت و بر اسب او سوار شد. دید که عبدالله مرورودی از پیش‌ابومسلم می‌گریخت. خردک از عقب او رفت. چون عبدالله بر عقب خود نگاه کرد خردک را دید که به عقب او می‌رود. از مرکب پیاده شد، و اسب را سرداد و خود در سوراخ کفتاری رفت. خردک از عقب او رفت و او را در آن سوراخ دید. بانگ‌بروی زد که ای خارجی، بیرون آی، عبدالله از سوراخ بیرون آمد و با خردک جنگ بضرب کرد. آخر خردک او را گرفت. بینیش را سوراخ‌کرد و خود سوار شد وپیاده در پیش انداخت پیش ابومسلم آورد.

اما راوی این داستان گوید که چون ابومسلم علم عبدالله را با علمدار قلم کرد و لشگر او روی به هزیمت نهادند امیر در بارگاه او قرارگرفت. آب‌و کلوچه آوردند و خوردند. ابومسلم نگاه کرد، خردک را ندید. گفت خردک کجا رفته باشد؟ ابونصرشبرو از بارگاه بیرون آمد. یکی را دید که بر مرکب سوار شده و یکی را سوراخ در بینی کرده می‌آورد. امیر را خبر کرد. چون ابومسلم بیرون آمد خردک را دید. شاد شد. اما عبدالله را پیش امیر آوردند، سلیمان‌کثیر گفت که او را نگاه دارید تا اول طعام بخوریم، چون طعام خوردند او را پیش آوردند. خواجه سلیمان گریان شد. امیر گفت ـ ای خواجه، چرا گریه می‌کنی؟ خواجه

گفت در زمان عبدالملک در بلخ شمعون‌بن‌مقاتل به سخن این خارجی یحیی‌بن ـ زیدعلی را پوست کند. امیر فرمود تا او را پوست بکندند و دوهزار خارجی را گرفته بودند. ابومسلم گفت هر که علی را دوست می‌دارد خوب، و هر که‌مسلمان نشود تیرباران کنید. آن کافران یک کس مسلمان نشدند. پس همه را تیرباران کردند، و عبدالله را پوست کنده سرنگون از دار آویختند، و از آنجاکوچ‌کردند.

راوی گوید که چون ابومسلم آن دستبرد بنمود لشکر گریخته، دو روز راه رفتند. به محتاج رسیدند. محتاج لشکر را دید خوشحال شد. گفت پدرم بر ابوترابیان دست یافته است. او در این فکر بود که لشگر گریخته رسیدند. محتاج گفت ـ شما را چه شده است؟ گفتند ـ ابومسلم پدرت را کشت ما گریختیم. و احوال تمام را شرح کرد. محتاج گریان شد. رفت تا جایی که پدرش را کشته بودند. در میان آن کشتگان لاشه پدر نیافت. ناگاه چشم محتاج بر عبدالله افتاد که او را از دار آویخته بودند. گریه و زاری کرد. حمق‌کوفی، و حمارآزری، و موسی‌بن‌کنعان، و موسی‌بن‌ارقم، گفتند ای امیر، زاری کردن سود ندارد، سوارشو تا از دنبال ایشان برویم. هرجای که ایشان را پیدا کنیم دمار از جانشان برآریم. پس محتاج پدر را در تابوت نهاد و به مرو فرستاد، و نامه‌ای‌پیش‌نصرـ سیار فرستاد و سفارش کرد که باید از برای من علوفه بفرستی، و خود با لشکر روان شد.

اما از آن جانب چون مومنان آن دستبرد نمودند روان شدند. هفت روز رفتند. ناگاه از روی بیابان گرد برخاست. ابونصرشبرو بر بالای‌پشته‌بر آمد، دید که لشکرسرکرد، خود را به امیر رسانید و گفت ای امیر، اینک خارجیان رسیدند. پس ابومسلم گفت ـ ای دوستان آل‌علی، مردانه باشید که‌خارجیان رسیدند. القصه آن مومنان صف برکشیدند. از آن جانب محتاج مروورودی و موسی‌کنعان، و موسی‌ارقم و حمق‌کوفی وحمارآزری صف برکشیدند. مبارزان چشم در میدان نهادند تا که آهنگ می‌کند میدان را. و از لشکر مومنان ابونصرـ شبرو بر مرکب گرانمایه سوار شد با یراق تمام. در میدان آمد و مبارز طلب‌کرد. از لشکر محتاج خارجی‌ای در میدان آمد که نام او فضل‌شامی‌بود. با ابونصرشبرو جنگ بضرب کرد. آخر کشته شد. دیگری آمد. کشته شد. یک‌یک کشته‌می‌شدند.

محتاج گفت هر که این دزد را بکشد من دختر خود را بدو می‌دهم. خارجی‌ای بود که او را صامع می‌گفتند. آن‌خارجی مروان را و تمام خلیفه‌ها را لعنت می‌کرد و می‌گفت که خلیفه از نسل یزید می‌باید. در این محل پیش محتاج آمد و گفت — ای بدکردار من بروم و این ابوترابی را بکشم، بعداز آن ترا با نصرسیار بکشم. بعداز آن یکی‌یکی را پیدا کنم و برامامت بنشانم. چون این بگفت و روی در میدان نهاد، پیش ابونصرشبرو رسید. بر ابونصر حمله کرد. ابونصر هم بر او حمله کرد، تا هفتاد حمله در میان ایشان رد شد. آخر ابونصرشبرو او را گرفت و پیش ابومسلم برد و بر زمین زد، و هر دو دستش را بست. امیر گفت — چرا این را نکشی؟ ابونصر گفت — یا امیر، شاید که دوستی علی‌بن‌ابیطالب را قبول کند. ابومسلم گفت که ای ملعون، کرا امام می‌دانی؟ او گفت — بعد از محمد یزید و معاویه را امام می‌دانم. ابومسلم بفرمود تا او را گردن زدند. ابونصرشبرو باز در میدان رفت و مبارز طلب کرد. محتاج حرمزاده فرمود که تا به یک بارحمله کردند. ابونصر در پیش حمله ایشان باز شد. چون ابومسلم آنچنان بدید حمله کرد و گفت — ای شیر مردان همه مردانه باشید. پس‌آن هر دو لشکر بر هم زدند و تیغ و تیر و تبر بر یکدیگر نهادند. جنگی بضرب شد تا شب و آن شب تا روز.

القصه تا سه روز و سه شب جنگ کردند. آخر موسی بن کنعان از عقب امیر ابومسلم در آمد و بنه‌گاه ابومسلم را غارت کرد و از عقب امیر در آمد. چون ابومسلم آنچنان دید، گفت — ای یاران، زود باشید تا از میان این خارجیان خود را بیرون اندازیم. پس‌آن دوستان را محمد وعلی همه اتفاق کردند و خود را بر مروانیان زدند و بسیاری از ایشان بکشتند. ابومسلم در پیش افتاد و ازمیان ایشان بدر رفتند، و روی در بیابان نهادند. چون روز شد ابومسلم بر بالای پشته بر آمد تا یاران او همه جمع شدند. امیر ابومسلم گفت ای دوستان، تا قوت داریم در بیابان می‌باید رفت، باشد که خدای تعالی ما را به آبادانی برساند. همه گفتند اینچنین باشد. اما راه نمی‌دانیم. امیر گفت بر جانب مشرق برویم. چون سه‌شبانروز رفتند مرکبان ماندند، و مومنان بی طاقت شدند. افتان‌وخیزان می‌رفتند. تا شش روز رفتند. همه به یک بار از بی طاقتی بر روی ریگ افتادند. حیدعلیابادی دید که خواجه سلیمان کثیر بی هوش افتاده، او را بر دوش گرفته،

پاره‌ای راه برد. بعد از آن او نیز بی‌طاقت شد. افتاد و بعضی یاران از بی آبی جان بدادند. ابومسلم گریان شد و گفت دریغ از این مومنان! بعد از آن تیمم کرد و نماز گزارد و خود از سر برداشت، و سر بر زمین نهاد، و دعا کرد. دعای وی قبول افتاد. ابری پیدا شد و باران بضرب ببارید. ابومسلم پاره‌ای از آن‌آب باران در گلوی ایشان کرد تا بهوش‌آمدند. آنگه بر خاستند و کلاه خودها را پراز آب کردند و دعا بر جان ابومسلم کردند و اسب و شتری که زنده مانده‌بودبکشتند و کباب کردند و خوردند، و از آنجای روان شدند. تا نیمروز رفتند. هوا سخت گرم شد. فرود آمدند. دستارها بر بوته‌های طاق انداختند و سایبان ساختند. اما سی کس دیگر جان دادند. امیر همه را در خاک کرد. آنشب آنجا بودند. چون روز شد از قفای ایشان گردی عظیم برخاست و آواز طبل و نای بر آمد. بعد از ساعتی محتاج مروروذی با شش هزار کس رسیدند و از قفای او موسی بن ارقم و موسی بن کنعان با ده هزار مرد رسیدند. بار دیگر گرد شد. حمق‌گوفی وحمار- آزری با ده‌هزار کس رسیدند. اما چون ابومسلم خارجیان را بدید گفت- ای محبان، خود را بر بالای آن تل رسانید. یاران از هول جان خود را به هرنوع که بود بر بالای آن تل رسانیدند.

اما راوی اخبار گوید. که هفتصد مرد با ابومسلم مانده بودند. بر بالای آن پشته صف برکشیدند. محتاج با لشکر گرد آن پشته را در میان‌گرفتند. محتاج آواز بلند کرد و گفت ای روستایی، اکنون به کجا خواهی رفتن؟ ابومسلم گفت ای بدبخت، ما لشکر امام حسینیم با گرسنگی و تشنگی ساخته‌ایم. محتاج گفت- ای ابله، او در کربلا و تو اینجا، ترا با او چه نسبت است. ابومسلم گفت ما از جان دوستاران اوییم، تا جانی داریم خواهیم کوشیدن.

القصه مومنان را در میان گرفتند و بر مومنان تیرباران کردند. دوستان هم در آن بالای پشته دست به تیر کردند. جنگ بالا گرفت، بضرب چوبه تیر دوهزار خارجی را بر زمین افکندند، اما هفتاد مومن نیز شهید شدند، اما بعد از این ابومسلم دامن مردی بر میان زد و آن تبر آسمان رنگ خارجی گداز را بر سر دست درآورد و باز غوغا در میان خارجیان افتاد. مومنان جنگ کنان در عقب ابومسلم از آن بالای پشته به زیر آمدند. ابومسلم به سواری رسیدآنچنان

تبری برمیانش زد که چون خیارتر او را قلم کرد. فی‌الحال بر اسبش سوار شد و بر دیگران حمله کرد. هر که را بر میان می‌زد دو پاره می‌کرد. اما محتاج بدان سوار رسید که ابومسلم او را به دو پاره کرده بود. آواز بر آورد که دستت بریده باد ای روستایی دیو صفت. امیر از یکی پرسید که این که بود؟ گفتند محتاج مرورودی بود، ابومسلم نعره زد که ای خارجی، سپهسالاری از ابومسلم بیاموز که همه کارها به دست خود می‌کند چون تو حرامزاده که مردم را به کشتن دهی.

اما در میان خارجیان نا پاک حرامزاده‌ای بود که نصرسیار او را بی‌نظیر می‌گفت و در پیش مروان حمار یک جفت نعل بر روی یکدیگر می‌نهاد و بزور پاره می‌کرد، و بسیار زبر دست بود. در این محل سر راه بر ابومسلم گرفت و باهم به جنگ در آمدند. ابومسلم یک تبری بر میان او زد که او را چون خیارتر به دوپاره کرد. آه از جان محتاج بر آمد.

القصه تا شب مومنان جنگ کردند. چون شب شد محتاج حمله بضرب کرد و مومنان را از یکدیگر پراکنده کردند و هفتاد مومن را زنده گرفتند. همه را دست بستند و پیش محتاج بردند. محتاج چهارکس را گوش وبینی و زبان برید. ایشان را بر چهار شتر نشاندند و دستها و پای‌های ایشان را از زیر شکم شتران با ریسمان بربستند و در آن صحرای بیابان سردادند. و آن هفتاد مومن دیگر را بند کردند و ایشان را به پیش نصرسیار فرستادند. چون ابومسلم از پیش‌محتاج بدر رفت از خواجه‌سلیمان‌کثیر جدا افتاد و چون روز شد امیر، خواجه سلیمان را ندید. همه مومنان گریان شدندو روی به آفتاب بر آمدن، روان شدند که حال ایشان به کجا رسد.

تو ایشان را بگذار تا به سخن ایشان برسیم. تو از جای دیگر سخن بشنو که چون محتاج آن هفتاد مومن را به پیش نصرسیار فرستاد. راوی گوید که روزی نصرسیار نشسته بود و سخن محتاج در میان بود که نصرسیار گفت مدتی شد که از محتاج خبری نیامد. ناگاه پیکی آمد و این خبر آورد که محتاج هفتاد ابوترابی را گرفته و فرستاده است. نصرسیار خوشحال شد و بفرمود که ایشان را پیش بردند. بفرمود تا ایشان را چوب بسیار زدند و گفت زود باشید و اینها را گردن بزنید. در این محل داغولی از دربارگاه نصرسیار در آمد و گفت ـ ای خداوند بدان و

آگاه باش که نیک‌رای‌نهروانی از مازندران آمده است ، پس کشتن یاران ابومسلم را بگذار تا ببینیم که نیک‌رای چه خبر آورده است . در این محل نیک‌رای ـ نهروانی از در بارگاه در آمد و گفت ـ ای امیر خراسان ، بدان وآگاه باش که‌احمد زمجی آمد و مازندران و شاه‌طالبه‌بکرآبادی با او یار شد ، و زمزمه‌دمشقی‌را بکشتند و یاران ابومسلم را از بند خلاص کردند . من خبر دار شدم ، بر سر ایشان رفتم و با ایشان جنگ بضرب کردم آخر محل بود که ایشان را دستگیر کنم ، که در آن محل امیرشیب‌قحطبه‌شیبانی از پیش حارث‌بن‌عبدالرحمن آمد و ایشان را مدد کردند ، و ده‌هزار مرد را کشتند . بعد از آن به جانب خراسان آمدند تا امیر ـ خراسان داند . چون نصرسیار نامه عبدالله‌کعب را بر خواند ، بسیار پریشان‌شد . که نیک رای‌نهروانی گفت ـ ای امیر این بندیان چه کس اند ؟ نصرسیار گفت ـ مردم آن روستایی‌اند که در ریگ خوارزم محتاج‌مرورودی راگرفته‌است ، پس‌فرمودند که ایشان را بکشند . خواجه نیک‌رای گفت یا امیر ، ایشان را نگاه دار تا امیر ـ قحطبه بیاید ـ چرا که ، ابوالحسن‌گویانی و شهریار آبادوستان با او یار شده‌اند . پس چون ایشان بیایند ، این بندیان را از برای سیاست ، آن روز بکشیم و شما خود هم به شهر روید . پس نصرسیار بفرمود تا مومنان را در بند کردند وایشان را به شهر بردند و بند کردند . نصرسیار با مردمان خود به شهر رفتند .

اما راوی داستان ابومسلم چنین روایت کند که چون ابومسلم از خواجه ـ سلیمان‌کثیر دور افتاد با دوستاران علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام در آن بیابان بی‌آب و بی‌نان سرگردان می‌رفتند ، تا یک روز و یک شب در آن ریگ روان‌آن مومنان رفتند . روزی دیگر از تشنگی قوت در ایشان نمانده بود . همه به یک بار افتادند و جان بر هلاکت نهادند . بعد از ساعتی از روی نا امیدی سر بر آوردند و با یکدیگر وصیت می‌کردند . ابومسلم از برای ایشان گریه می‌کرد ، که ناگاه صدایی بر آمد . امیرابومسلم نگاه کرد . آهویی را دید که از آن بیابان پیدا شد . وآن آهو به دست اشاره می‌کرد . امیر گفت البته هر جا که این آهو می‌رود آب خواهد بود . پس برخاست و دو مطهره را هم بر بست و بر دوش انداخت و از دنبال آهو روان شد . هرگاه آهو نا پیدا می‌شد باز خود را بر پشته بلندی برمی‌آورد و به ابومسلم می‌نمود . باز ابومسلم چون آن آهو را می‌دید بر اثر آن

می‌رفت. تا چهار فرسنگ آن آهو امیر را برد. تا که امیر ابومسلم نگاه کرد، تل بلندی را دید و درختی چند که بر بالای آن تل پیدا شد. امیر ابومسلم چون آن درختها را بدید بسیار شادمان شد. چون خود بر آن تل بر آمد، حوضی را دید که از سنگ بسته و چشمه آبی، و آن تل را مسجد می‌گفتند. پس ابومسلم آن چهار مطهره را از آب پر کرد و آن مطهره ها را بر دوش خود نهاده، قدم در راه نهاد. همه جای می‌آمد تا به پیش یاران رسید. همه را دید که بیهوش افتاده بودند، و زبان از دهن بضرب تشنگی بیرون افتاده، و از غایت تشنگی زبان ایشان سیاه‌شده. ابومسلم هریکی را اندک از آن آب در دهان می‌چکاند تا همه به حال خود آمدند. برخاستند. ابومسلم گفت ــ ای یاران بر خیزید، تا به آهستگی برویم که اینک راه را ستست. خود را بر سر آن چشمه آب رسانیم، ایشان از مبالغه‌امیرصاحب‌الدعوه قدمی چند راه برفتند. باز بیتاب شدند، و بیفتادند. دیگر باره ابومسلم آن مطهره ها را بر داشت و روان شد، که حیدعلیابادی و ابونصرشبرو، هر یک مطهره‌ای برداشتند. امیر در پیش افتاد تا برسیدند و آن تل و درختها را با آن چشمه آب بدیدند. شکر حضرت واجب الوجود را بجای‌آوردند، و همه مطهره‌ها را پر آب کردند.

اما راوی داستان گوید که ــ ابومسلم جامی را پر از آب کرد و خواست که بر لب خود نهد، چون تشنگی یاران خود را یاد کرد و از گرسنگی، آن آب را نخورد و دامن خود را پر از سنجد کرد، سبب آنکه آن درختها درخت‌سنجدبودند. اتفاقا که سنجد به مدعا رسیده بود، از برای دوستان خود آورد. و چون مومنان آب خوردند، و هر کدام را مشتی از آن سنجد داد و ایشان خوردند، یک مرتبه قوتی در ایشان پیدا شد. همه دستها را بر داشتند و شکر خدای عزوجل را بجای آوردند. باز آن آهو پیدا شد. ابونصرشبرو خواست که آن آهو را به تیر بزند که ابومسلم نگذاشت که این آهو مرا بر سر آب برد. پس این آهو دلیل ما بود. پس آن آهو نزدیک ابومسلم بیامد.

ابومسلم چون نگاه کرد دید که نامه‌ای بر شاخ آهو بسته بود. ابومسلم بیامد و آن نامه را از شاخ آهو باز کرد. نوشته بود که این آهو را نکشید که او ترا بر سر آب خواهد برد. ابومسلم نامه ای دیگر نوشت و بر شاخ دیگر بست که زینهار

این آهوی را کسی نکشد که این آهو دلیل سر آب بردن ابومسلم است که هر که او بکشد خونش در گردن بود. آن آهو را سرداد. چون آهو پاره‌ای راه برفت بانگی کرد و به دست خود اشارتی. ابومسلم گفت که ای یاران، من از دنبال این آهو می‌روم. این بگفت و از دنبال آن آهو روان شد. چون پاره‌ای راه‌رفت تلی‌رادید، بر بالای آن تل بر آمد. خواجه سلیمان‌کثیر را دید که با یاران دیگر بر روی ریگ روان افتاده بودند، و از غایت تشنگی بیهوش شده. امیر یک مطهره‌پر آب‌باخود برده بود. پیش رفت وآب را درگلوی خواجه ریخت. چون گلوی خواجه‌سلیمان‌ـ کثیر تر شد. برخاست و شکر خدای را به جای آورد. وابومسلم مومنان دیگررا آب داد. همه برخاستند. امیر گفت: برخیزید که خدای ما را آب داد. برسر آن چشمه رویم، و درخت سنجد بسیار است. پس خواجه‌سلیمان‌کثیر با آن‌یاران دیگر همه برخاستندتا پیش‌آن‌یاران‌دیگر آمدند، وهمه روی را بر تل سنجدان نهادند. بر آن بالای بر آمدند و شکر خدای تعالی را بجای‌آوردند. آن شب در آن بالای‌تل‌سنجدان بودند. چون روز شد همه برخاستندو از آنجا روان‌شدند، که از بیابان گرد شد و آواز کوس حربی برآمد. ابونصرشبرو پیش رفت. لشکر محتاج مرورودی را دید که از آن‌بیابان می‌آمدند. پس ابومسلم‌را خبرکردکه، یا امیر، محتاج‌مرورودی با موسی‌کنعانی، وموسی‌بن‌ارقم، وحمارآزری، رسیدند. پس‌ابومسلم گفت: ای دوستان‌آل‌محمد، مردانه باشیدکه‌این‌خارجیان بازآمدند. پس آن مومنان برخاستند وصف‌برکشیدند. محتاج بابیست‌هزارخارجی رسیدند. چون‌نگاه کرد، ابومسلم را با آن چهارصدکس‌دید. با خود گفت: این ابوترابیان این تل را چون پیدا کردند؟ اما این زمان جان رابکجابرند؟ پس بفرمود تاصف‌برکشیدند و باز آن پشته را در میان گرفتند. جنگی بضرب شد. حیدعلیابادی وابونصرشبرو وخردک آهنگر وابوسهل‌ماه‌روی از پشته فرود آمدند و به جنگ مشغول شدند. اما چون خارجیان بسیار بودند آن مومنان را در میان گرفتند وجنگی بضرب‌کردند. محل بود که آن مومنان گرفتار شوند. چون ابومسلم چنان دید دامن مردی را بر میان زد. یک نعره‌الله‌اکبر از جگر بر کشید و خود را درمیان‌آن خارجیان‌انداخت. غوغا درمیان آن‌خارجیان‌افتاد. اگر بسوار رسید او را چنان بر میان می‌زد که‌او را با مرکب چون خیارتر به دو پاره می‌کرد و بر دیگری رسید. دید که مرکب‌خوبی دارد برسرش زد که تا کمرش به دو پاره شد. جسد او را از آن‌مرکب انداخت‌و خود

بر آن مرکب سوار شد. و بر دیگری حمله کرد و به ضرب تبر او را هم به دو پاره کرد.

القصه ابومسلم چهل خارجی را بکشت. محتاج بدان سوار رسیدکه امیر او را به دو پاره کرده‌بود. محتاج حرامزاده گفت دستت بریده باد ای روستایی دیو صفت، که یک امیر را در خراسان نگذاشتی. ابومسلم پرسید این شخص که بود؟ گفتند این محتاج بود. ابومسلم گفت ای خارجی خوش باشدخود در میدان من آیی اگر مردی داری. و این محتاج حرامزاده بود در میان سپاه خراسان که او را با دوهزارکس برابر می‌گرفتند. و دیگری بود همچون محتاج که او را نیز بادو‌هزارکس برابر می‌گرفتند. و او را نام سرخ‌سبلت بود. پیش محتاج آمد. گفت — ای سردار من، دل تو را از قید این روستایی فارغ کنم. محتاج گفت اگر تو او را بکشی، من دختر خود را به تو دهم. سرخ‌سبلت به دلخوشی تمام پیاده به سوی ابومسلم روان شد. محتاج گفت — چرا سواره نمی‌روی؟ او گفت بر روی ریگ مرکب نیک نمی‌رود. پیاده بر آن خامه‌ریگ بر آمد. چون نزدیک ابومسلم رسید گفت، منم سرخ سبلت مرورودی این بگفت و زوبینی برجانب‌ابومسلم انداخت که بر سینه مرکبش آمد که تا دسته نشست، و امیر ابومسلم با مرکب درهم غلطید. ابومسلم را پای در رکاب بماند و اسب بر بالای امیر افتاد و آن حرامزاده زوبینی دیگر انداخت که از یاران ابومسلم مومنی در پیش ابومسلم ایستاده بود خود را بر بالای امیر انداخت و آن زوبین در راه بود برآبگاه آن مومن آمد. آن محب خاندان شهید شد. که ابونصرشبرو و حیدعلیابادی خود را به امیر رسانیدند و پای امیر را از رکاب خلاص کردند. چون امیر برخاست، ریگ بود، آزاری به امیر نرسیده بود. اما از برای آن مومن گریان شد. و از او حلالی خواست، وگفت هرگز درد تو از دل من بیرون نخواهد رفت. این بگفت روی به سرخ‌سبلت نهاد، اما چون سرخ‌سبلت دید که امیر از مرکب افتاد نعره زد که ای محتاج دختر را به من ده که ابومسلم را کشتم. او در این سخن بود که ابومسلم‌خود را به او رسانید و یک تبر بر میان او زد که او را به دو پاره کرد. نعره زد که ای محتاج بیا و دامادت را دریاب. محتاج از آن قصه بانگ بر سپاه خود زد و گفت حمله کنید. پس مومنان جنگ می‌کردند تا شب شد.

القصه خارجیان مومنان را شکست دادند و همه را پراکنده کردند . مومنان از میان بدر رفتند اما ابومسلم می‌رفت تا روز شد . پشته‌ای دید . بر آن پشته برآمد . دوستان بر او گرد آمدند . ابومسلم گفت ای دوستان آل محمد ، بیائید تا دراین بیابان رویم . پس روی به آفتاب بر آمدن می‌رفتند و همه بی‌آب و بی‌توشه بودند .

اما تو ایشان را در راه بگذار تا حال ایشان به کجا رسد . اما راوی این داستان گوید که چون محتاج مرورودی ، علای زرنقی ، و طلحه‌زرنقی هر یکی را دوسر در گردن آویخته و ایشانرا بر شترها بسته و در آن صحرا سر دادند آن شترها را خدای تعالی چنان بشتاب در آن بیابان برد که تو گوئی آن شتران پر پیدا کرده بودند .

اما راوی چنین روایت می‌کند که شاه خوارزم را سپهسالای بود بغایت پهلوان که در روز حرب صدو شصت من گرز کار می‌فرمود و آن پهلوان را مضراب — جهانگیری‌خوارزمی می‌گفتند ، و او دایم در شکار می‌بود . اتفاقا آن روز هم درشکار بود که ناگاه آهوئی پیدا شد و لوحی در گردن . چون مضراب آن آهو را بدید از دنبال او مرکب را گرم کرد و بسیاری بتاخت تا آنکه آهو غایب شد . خواست که باز گردد ، آهو باز پیدا شد ، و آوازی از آهو بر آمد و در آن بیابان روان شد . مضراب از عقب او رفت . باز آهو غایب شد . ناگاه شتری دید که پیدا شد . مضراب پیش رفت و دو جوان را دید گوش و بینی و زبان بریده . مضراب پیاده شد و آن شتر را بخوابانید و ایشان را از شتر گشود . آن جوانان از غایت تشنگی بر زمین افتادند . مضراب مطهره آب از فتراک باز کرد و ایشان را آب داد . بعداز آن از ایشان احوال پرسید . ایشان با سر انگشتان بر زمین نقش کردند . مضراب نتوانست خواند . فرمود تا کاغذ و دوات و قلم بیاوردند و به ایشان دادند . آن مومنان احوال خود را بتمامی نوشتند . چون مضراب جهانگیر این حکایت رامطالعه کرد زار زار بگریست ، و ایشان را طعام داد و سوارشان کرد . خود هم سوار شد و به جانب خوارزم آمد . و ایشان را پیش شاه خوارزم برد و احوال را مضراب با شاه خوارزم بگفت . قضا را آن روز عاشورا بود و شاه خوارزم به تعزیت امام‌حسین‌— بن‌علی علیه‌السلام به ماتم مشغول بود . شاه خوارزم از تخت فرود آمده بود و بر روی خاک نشسته و لعل جبه بلندکمان در پهلوی او قرار گرفته بود . چون ایشان را

دیدند همه گریان شدند. شاه خوارزم گفت ــ چه توان کرد که ایشان سخن نمی ــ توانند کرد. اسحاق‌کولقی حکیم شاه خوارزم بود، گفت ــ زبان ایشان را کم بریده‌اند، بیشتر می‌باید بریدن تا سخن توانندکرد. شب بود، گفت امشب‌باشد تا فردا زبان ایشان را ببریم. چون درخواب شدند، دیدند در خانه گشاده شد و عماریی از نور فرود آمد و حضرت‌محمد با حضرت‌علی و امام حسن و امام حسین‌ــ علیه‌السلام در میان آن عماری نشسته بودند، دست بر گوش و بینی و زبان ایشان مالیدند و امام حضرت‌علی انگشت مبارک در دهان ایشان کرد. درحال شفایافتند. از جای خود برجستند و در پای حضرت رسول افتادند. حضرت محمد فرمودکه‌شاه خوارزم را بگوئید محمد و علی و حسن و حسین ترا سلام می‌رسانند و می‌گویند که اگر تو امید به شفاعت ماداری ابومسلم را مدد کن که او به دست خارجیان گرفتار است. چون ایشان از خواب بیدار شدند بوی مشک و عبیر آن خانه را معطر کرده بود و ایشان را گوش‌و بینی و زبان درست شده بود. آن جوانان خدای را شکر کردند و نماز گزاردند و به خدمت شاه خوارزم آمدند، و آنچه رسول گفته بود با شاه خوارزم بگفتند. شاه خوارزم ایشان را خلعت داد و ایشان را بر مرکب سوار کرد و برگرد خوارزم بگردانیدند. بعد از آن شاه خوارزم بر تخت نشست و مومنان را طلب کرد. چون همه امرا و اهل خوارزم آمدند، شاه خوارزم سلام محمد وعلی و امام حسن و امام حسین علیه‌السلام به اهل‌خوارزم رسانید و درحال درخزانه را گشود و پنج‌هزار مرد را مکمل گردانید، و هفتادشتر آب و علوفه وحلوای قندونبات برای ابومسلم بفرستاد. مضراب خوارزمی را خلعت داد و گفت می‌خواهم زودتر خود را به ابومسلم رسانی. مضراب گفت ای پادشاه، من نمی‌دانم که ایشان‌در کجایند. حمزه سعید گفت ــ ای پادشاه بدولت شما من مضراب را پیش ایشان برم. پس شاه خوارزم او را هم خلعت داد. القصه یاران روی به راه نهادند.

اما راوی گوید ــ که چون ابومسلم از پیش محتاج بدر رفت، هفت‌شبانروز رفت. از دور بلندیی پیدا شد. ابومسلم گفت ــ ای یاران، خود را بدان بلندی رسانیم. بهر طریقی که بود افتان و خیزان خود را بدان بلندی رسانیدند، و خود را در سایه ریگ کشیدند. چون یک زمانی بر آمد زبان از تشنگی از دهن ایشان بیرون افتاد. ابومسلم گریان شد. آواز طبل بر آمد. ابومسلم گفت ــ ای

شیرمردان ، زود باشید که خارجیان رسیدند . مومنان برخاستند و تشنگی‌را فراموش کردند و صف بر کشیدند . محتاج با خارجیان دیگر رسیدند . چون‌محتاج نگاه کرد ابومسلم را دید که صف آراسته کرده . گفت ـ ای روستایی از دست من جان به در نخواهی برد ، و خون پدرم را از تو می‌خواهم . ابومسلم گفت‌امیدوارم که ترا به صد خواری پدرت بکشم . در این محل محتاج فرود آمد و بفرمود که‌در طشت آب کردند . اسبان را آب می‌دادند ، و خود طعام می‌خوردند .

القصه آنشب قرار گرفتند تا روز شد . خارجیان طبل جنگ زدند. ابومسلم با مومنان تیمم کردند و نماز گزاردند . همه سه شب و سه روز بود که آب و نان نخورده بودند . ابومسلم گفت ـ ای محبان ، امروز اینجا کربلای ماست ، هر که خارجی را بکشد غزا کرده باشد . این بگفت و ابومسلم با جمله مومنان حمله‌کردند . و آن جنگ بود تا آنکه آفتاب بر قطب فلک راست بایستاد ، و هوا گرم شد ، وکار بر مومنان بتنگ آمد . پس مومنان دیگر باره با خواجه سلیمان‌کثیر وخواجه‌عثمان‌ـ کثیر بر بالای پشته بر آمدند و همه به زانو در آمدند ، و خارجیان‌را تیرباران کردند . جنگی بضرب شد . آخر همه مومنان برزمین افتادند . چون ابومسلم آن را بر مومنان بدید دلش بر ایشان بسوخت و روی را بر زمین نهاد و بنیاد مناجات کرد که دعای امیر ابومسلم به درگاه حق تعالی به قبول اجازت رسید . به امر خدای عزوجل از راه بیابان خوارزم گرد شد و آن گرد عظیم شد وازمیان‌گرد و دل گرد آواز نفیر و کرنای و سنج و کوس و بوق برآمد ، چنانکه از آن ، کوه دشت و بیابان هولناک به لرزه در آمد . دل در بدن خارجیان به طپیدن در آمد . بعد از ساعتی که آن گرد و صاعقه شکافته شد از میان آن گرد پنج علم بیرون آمد که نشانه پنج‌هزار مرد بوده باشد . و در پای یک علم جوان بلند بالایی سرخ مویی . خوب چهره ، دراز رکیب ، که هر دو زانویش از بناگوش مرکب بدر کرده بود ، و غرق آهن ، و بر مرکب چون کوهی سوار بود ، و صدوهشتاد من گرزی بر دوش نهاده از آن پره بیابان بیرون آمد . چون به نزدیک آن سپاه رسید بایستاد و نگاه کرد بقرب شش‌هزار خارجی را دید که آن پشته را در میان گرفته‌اند و بسیاری از مردم بر بالای آن پشته افتاده ، و یک‌کس در میان ایستاده و تیر می‌اندازد . بقرب پنجاه جوان گرد آن یک جوان گرفته‌اند و آن جوانمرد هر بار که آن خارجیان به

نزدیک آن جوان می‌رسیدند او برخاسته و آن تبر آسمان رنگ آینه کردار خارجی گداز بر دوش نهاده نعره می‌زد و می‌گفت که ـ محمد و آل محمد و علی وآل علی شما مدد این مشت درمانده بیچاره بیکس بکن. اما چون مضراب خوارزمی آن‌حال بدید دلش بر آن مومنان بسوخت و با مردان خود گفت ـ که ای دوستان‌آل‌محمد، در عجب محلی رسیده‌ایم و خدای تعالی از فضل‌خود ما را در این‌محل به‌اینجانب رسانیده است.

چون آن جوان مرد این سخن را بگفت اول خود حمله کرد. آن پنجهزار محب خاندان رسول صلواه بر محمد و آل محمد فرستادند و به یک بار حمله‌کردند. به یک ساعت سه هزار خارجی را به ضرب تیغ از پای در آوردند، و به یک بار آن نامردان خوارج از مرکب در افتادند و جان به مالکان دوزخ سپردند. شکست خوب در اول حمله بر آن خارجیان آمد. محتاج مرورودی و حمار آزری را که چشم بر قد و قامت مضراب افتاد عنانهای مرکب را بگردانیدند که موسی بن ارقم راه را بر مضراب جهانگیر گرفت، و آن پهلوان آل محمد مضراب جهانگیر او را به ضرب گرز در حمله اول نرم کرد. آن بود که هر که آن ضرب دست مضراب را بدید از ضرب گرز مضراب بگریخت.

اما مضراب تا دو فرسنگ از دنبال ایشان برفت، با آن یکرنگان خاندان نبوت، و از آن خارجیان می‌کشتند و می‌بستند و می‌انداختند. چنانکه پانصد خارجی را دستگیر کردند. آنگه بازگشتند و روی را به آن پشته نهادند که‌ابومسلم آنجا بود.

اما چون امیر شکست خارجیان را دید بسیار خوشحال شد و روی نیاز به درگاه بی‌نیاز بمالید، و پیشانی برزمین نهاد، و شکر خدای تعالی را به جای آورد. بر بالای پشته رفت و نگاه کرد تا لشکر خوارزم باز گردیدند و روی را به خدمت ابومسلم نهادند. اول مضراب از مرکب پیاده شد و پیش‌آمد. دست بر سینه نهاد و بر ابومسلم سلام کرد و زمین را بوسه داد. ابومسلم او را در کنار گرفت ـ آن خارجیان را که دستگیر کرده بودند آوردند و در پیش امیر بازداشتند. بعد از آن بارگاه عالی بزدند و مسندهای نیک بینداختند. ابومسلم را به اعزاز هر چه تمامتر بر جای نیک بنشاندند و مضراب جهانگیر در پیش‌ابومسلم‌قرارگرفت.

مضراب بفرمود تا آن خارجیان را که در آن جنگ گرفته بودند در پیش ابومسلم بازداشتند. ابومسلم فرمود که هر که منقبت حضرت‌علی بخواند او را بگذارند و هر که نخواند بکشند. آن خارجیان گفتند ما از این مروان بر نمی‌گردیم. امیر بفرمود تا همه را گردن زدند. چون مومنان دل از دغدغه خارجیان فارغ کردند مضراب بفرمود تا طعامی که آورده بودند در خوانهای رنگین کشیدند. چون از طعام خوردن فارغ گشتند همه نماز به جماعت گزاردند. بعد از آن ابومسلم پرسید که ای پهلوان جهان، تو حال خود را با ما بگوی تا بدانیم که این نیکی با ما کرده است. مضراب حکایت شکار کردن و از دنبال آهو رفتن و شتر دیدن و آن دو مومن علای زرنقی و طلحه زرنقی را دیدن، و ایشان را پیش پادشاه خوارزم بردن. غرض که تمام احوالها مضراب با ابومسلم بگفت، و نامه به ابومسلم بداد و بدانست که مضراب است. از جای خود برخاست و مضراب را در کنار گرفت. مضراب نامه شاه خوارزم را به ابومسلم داد. چون امیر آن نامه را باز کرد نوشته بود که مضراب خوارزمی چون خارجیان را جواب دهد باید که ابومسلم با او بدین جانب آید تا من فکری در باره او بکنم. ابومسلم گفت ــ ای پهلوان، اگر من به خوارزم روم دیر می‌شود. می‌خواهم که بزودی ازین بیابان بیرون روم. پس مضراب گفت ــ ای امیر، نامه بنویس تا من پیش شاه خوارزم ببرم و احوال ترا با او بگویم و از برای تو مدد بفرستم. اگر شاه خوارزم مدد نکند، من خود سی‌هزار مرد دارم همه را برداشته به خدمت امیر بیایم. پس ابومسلم بفرمود تا خواجه سلیمان کثیر نامه‌ای به انشای تمام از زبان ابومسلم به خوارزمشاه نوشت که بعد از بندگی آن بودی که ای شاه جهان، دوست علی عمران، بدانکه با مروانیان بسیار مجادله کردیم و جانی که داریم فدای آل محمد کرده‌ایم، و به انشای تمام آن نامه را خواجه سلیمان نوشت، بوسید و به دست ابومسلم داد. امیر برخواند و مهر کرده به دست مضراب داد، و حمزه سعید با مضراب روان شدند. ابومسلم گفت چند روز دیگر می‌آیی، حمزه سعید گفت ــ دوازده روز دیگر می‌آیم. مضراب گفت یا امیر صاحب الدعوه، این حمزه سعید مرا پیش شما آورد اگر نه هزار سال دور بود که ما راه بر سر شما بیاوریم. پس ابومسلم بر حمزه سعید آفرین کرد، پس مضراب با حمزه روان شدند و روی به خوارزم نهادند، روز چهارم بود که به

خوارزم رسیدند. مضراب در بارگاه شاه خوارزم رفت، و دعای شاه بجای آورد. و نامه ابومسلم را به دست شاه خوارزم داد. شاه خوارزم بفرمود تا زر بر سر نامه نثار کردند. نامه را خواند و بعد از آن بفرمود تا خلق در مسجدجمعه‌جمع شدند و خطبه بلیغ خواند. بعد از آن گفت ــ ای خلق خوارزم، در ایامی که من به حج رفته بودم در طواف بودم که اعرابی‌ای آمد و مرا گفت که درین عقب کوه ترا سیدی طلب می‌کند. چون رفتم در زیر سایه‌بان سیدی دیدم که نشسته است. مطالعه می‌کرد، چون من رفتم سلام کردم. او جواب مراداد و گفت ــ ترا ازبرای آن طلب کردم که تو دوست مایی، بدان که من امام محمدباقرم و فرزندامام‌زین‌ــ العابدینم علیه‌السلام، ای خوارزمشاه زنهار چون بشنوی که جوانی ابومسلم نام از نصرسیار شکست یافته، و در ریگ خوارزم درآمده، او را مدد کن تا ما از تو خشنود باشیم. هر که او را مدد کند، چنان باشد که ما را مدد کرده باشد، پس قبول کردم و پای مبارک آن حضرت را ببوسیدم و بازگشتم و من دائم در این فکر بودم تا این زمان که این دو جوان را مضراب آورد. و من آن روز از هیبت امام نتوانستم پرسیدن که این جوان که خواهد بود چون ایشان نام ابومسلم را گفتند مرا سخن حضرت امام بخاطر رسید. این زمان ابومسلم را مددخواهم‌کرد. اکنون شما چه میگوئید؟ همه بر پای خاستند و دعای خوارزمشاه را بجای آوردند. گفتند که ای شاه جهان، ما همه بجان می‌کوشیم، تا جان در بدن داریم، چرا که هم دنیا داریم و هم آخرت. شاه خوارزم بر همه دعا کرد و از منبر فرود آمد. رفت در بارگاه خود نشست و مضراب را طلبید و از احوال ابومسلم پرسید که او چگونه مردی است؟ مضراب گفت ای شاه جهان، ابومسلم مردی است بلند همت، وبلند بالا، و با هیبت و صلابت، اما نه طبل دارد و نه علم، بدانکه اوست با یک تبری. چون من به او رسیدم او باهفتاد و دو تن مانده بود. اما آن جوانان‌همه جگردار و دلاور. چون شاه خوارزم این سخن از مضراب بشنید روی به‌جانب وزیر کرد که او را خواجه محمدنهاوندی نام بود. گفت ای خواجه تو در اینجا چه می‌گویی؟ خواجه از جای خود برخاست و گفت ــ ای شاه عالم، یک زمان باش تا من باز آیم. این بگفت و از بارگاه بیرون رفت. چون باز آمد کتابی‌آوردوگفت ای پادشاه با جاه، این جاماس‌نامه است. نوشته است که در آخرالزمان چون

امام حسین را شهید کنند، البته آن هفتاد و دوتن خروش کننـد، و در آخـر این صاحب خروجان، جوانمردی پیدا شود، نام او ابومسلم باشد و او را ازیـن درگاه مددی برسد و کار آن جوان از شاه خوارزم بالاگیرد. پس شما اگر اورا مدد کنید و اگر نکنید او به توفیق خدای تعالی این ناسزا را از خـاندان بـرخـواهد انداخت. پس شما اگر نام نیکو می‌خواهید او را مدد کنید. و تا قیامت این نام نیک در خاندان شما بماند، و مومنان بر شما دعای خیر کنند. البته از مدد شما علم ناسزا سرنگون گردد و شما نیکنام دو جهان باشید. چون شاه محمد بـن ـ داودشاه این سخنان را بشنید او را بسیار خوش آمد. بفرمود تا دهن خواجـه‌را پر از زر کردند. بعد از آن بفرمود تا لشگر را جمع کردند. تا صدهزارمردجمـع شدند. از میان ایشان سی‌هزار مرد باعتبار جدا کرد. همه را سه ساله مـواجب داد، و هر یک را سه اسب داد و سه استر که سوار کنند. و هر یکی را یک قطـار شتر و سرا پرده و بارگاه و یراق و آنچه که ایشان را بکار آید بایشان داد. شـاه خوارزم بارگاهی بود که از برای او خاقان چین فرستاده بود که در سرو کار هیـچ پادشاهی نبود. آن بارگاه چهار در داشت و چهارهزار خشت طلا و نقره در آن بارگاه می‌انداختند. چهارصد فراش داشت، همه را شاه خوارزم سه ساله مواجب داد، و گفت تا آن بارگاه را زدند. سی‌هزار اسب از برای ابومسلم حاضر کردند تا هر که پیش او باشد و به هر که خواهد بدهد. و دوازده‌هزار کمان چـاچیـن و چندین هزار تیر و دوازده هزار سپر و خود، و زره و خفتـان ششتـری از بـــرای ابومسلم، که در زرادخانه باشد، و پانصد استر همه را زربار کرده بود وسـی ـ خروار کوس و نقاره و کرنای و سرنا و طبل و علم و چهار قب، کـه از بـرای شاه خوارزم خاقان چین فرستاده بود، که هیچ پادشاهی نداشـت. بـا صـد غلام و کنیزک ماه روی و غلام زنگی بهادر، چهار صد نفر که شب و روز بـر دربارگـاه خوارزمشاه ایستاده باشند، و از برای خردک آهنگر و آن هفتاد و دوکـس کـه با ابومسلم در بیابان ریگ خوارزم مانده بودند، از برای همه بارگاه و سراپـرده و آنچه ضرور بود فرستاد. از برای خواجه‌سلیمان‌کثیر یک یک بارگاه علی‌حـده، و ده غلام، ده کنیز، و هزار جوان یراق از سپر و شمشیر و زره و خـود و خفتـان فرستاد. بعد از آن گفت کیست که آرزوی بهشت داشته باشد و این هفتادهـزار

اسب و شتر و این سی‌هزارمرد بردارد و ازبرای ابومسلم ببرد؟ چون این سخن را شاه خوارزم بگفت پنج کس از جای برخاستند و دعای شاه را بجای آوردند، گفتند که ای شاه با جاه، اگر رخصت باشد ما این خدمت را بجای آوریم. از آن سرداران یکی پهلوان جهان مضراب جهانگیر بود، و دیگری لعل‌جبه‌بلندکمان بود، و دیگری سونکشاه‌مزدقانی بود، و دیگری همه خمیر خوارزمی بود، ودیگری اسماعیل خوارزمی، و مضراق خوارزمی.

روایت است که همه همراه شدند. شاه خوارزم بر ایشان دعا کرد، وهمه را خلعت داد، و گفت می‌باید که فردا همه روانه شوید. ایشان گفتند. فرمانبرداریم.

اما روای گوید که در شهر خوارزم مردی بود بگرز و دلاوری بی نظیر خوارزم بود، و او را محمدبن‌اسماعیل نام بود. دایم سر او برهنه می‌بود. و خوش طبع شاه خوارزم بود. قمار باز بود و هرچه پرتوبدو دارد و چیزهائی که بدو ماند و هرچه مادرش بدو می‌داد باز چون به خانه می‌رفت آن را باخته‌بود. اما این محمدبن‌اسماعیل چون آن روز به خانه رفت مادرش گفت که ای فرزند، روا- باشد که تمام مردم خوارزم به جنگ مروانیان می‌روند و تو هیچ اراده نمی‌کنی‌و نمی‌روی، فردای روز قیامت جواب خدا چه خواهی داد؟ محمدبن‌اسماعیل‌گفت- ای مادر، تو غم مخور که من در پیش شاه خوارزم بودم، اول کسی که قبول کرد که به جنگ مروانیان می‌رود من بودم. یراق خود بسته‌ام که با مضراب جهانگیر به جنگ مروانیان روم.

اما امشب چون بگذشت و صباح شد، محمدبن‌اسماعیل پیش شاه خوارزم رفت و گفت ـ ای شاه، من هم با مضراب می‌روم، یراق جنگ به من ده، چون شاه خوارزم این سخن بشنید گفت ـ ای دیوانه، آن یراقی که به تو دهم چرا بدیگری ندهم که البته تو میروی و این یراق را می‌بازی. محمدبن‌اسماعیل چون این سخن بشنید گفت ـ من هم یراق ترا نمی‌خواهم. این بگفت و از خدمت شاه خوارزم بیرون آمد و برفت.

اما راوی داستان گوید که محمد اسماعیل چون به خانه رفت گریه بسیار کرد. در خواب شد. دید که از برابرش حضرت شاه‌نجف‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه-

السلام پیدا شد و دست مبارک را بر سر او کشید و گفت برخیز. چون محمدبن‌اسماعیل از خواب برخاست به‌ولایت علی‌بن‌ابیطالب خود را بسی به قوت دید. سنگی آنجا نهاده بود، محمد برداشت. و به سر زد و آن سنگ پاره‌پاره شد. و سر محمداسماعیل درد نکرد. مادر خود را بیدار کرد و خواب خود را به او گفت. مادرش شادمان شد و بر محمداسماعیل دعا کرد. چون روز شد بر در خانه شاه خوارزم رفت. دید که شاه خوارزم نشسته است و مردم بسیار در پیش‌او ایستاده‌اند. محمداسماعیل پیش رفت و سلام کرد. جوابش به خوبتر وجهی‌داد و گفت که ای دیوانه، کجا بودی؟ محمد گفت: یا پادشاه با جاه، اگر تو مرا یراق ندادی حضرت‌علی‌ابن‌ابی‌طالب (ع) به من‌یراقی داده است که‌هیچکس رانداده. پادشاه تماشا کند. چون این بگفت گاوی داشت شاه خوارزم که جنگ می‌کرد، در آن نزدیکی بسته‌بود. محمدپیش دوید. تا ده کله بر آن گاو زد که کله گاو نرم شد. شاه خوارزم را خنده گرفت و گفت: ای دیوانه، این گاو را چرا کشتی. محمداسماعیل گفت ــ این چنین کردم تا بدانی که حضرت‌علی‌علیه‌السلام مرا نظر کرده‌است. پس شاه خوارزم او را زر داد و یراق خوب، و نوازش بسیار کرد و گفت ــ هر چه از یراق و اسباب محمد خواهد بدهید. تا محمد بر سر نهد. گفت تا یک‌نمدزره‌آکنده از برای من بسازند. شاه فرمود هرچه او خواهد بدو بدهند.

اما روای داستان گوید: که چهل مرد میدانی دایم با محمد اسماعیل می‌بودند. گفتند ما هم با تو می‌آییم. پس محمد سر برهنه گفت: شما نیز توبه کنید. پس همه آن چهل مرد میدانی توبه کردند. پس محمد فرمود تا از برای ایشان نمدهای زره آکنده ساختند.

القصه روزی دیگر شاه خوارزم مضراب را طلبید و گفت: . دیر شد می‌باید که روانه شوید و بارگاه و اثاثه را ببرید و مردانه باشید، و پسر خود، لعل جبه را نیز طلبید و گفت: ای فرزند دلبند، می‌باید که با مروانیان کارزاری بکنی که در داستانها از آن باز گویند. و من از تو راضی باشم که فردا درنظرمحمدوعلی‌علیه‌السلام شرمنده نباشیم.

درین سخن بودند که محداسماعیل خوارزمی در آمد با آن چهل مرد مکمل که با او بودند، همه را یراق بسته. دعای خوارزمشاه را بجای آوردند.

خوارمشاه چون محمداسماعیل را با آن دلاوران دید ذوق کرد ، ایشان را همه خلعت داد و لطفها کرد .

القصه آن روز به سر کردند . روز دیگر مضراب خوارزمی و لعل جبه و محمداسماعیل با سی‌هزار مرد متوجه به جانب ریگ خوارزم شدند . شب و روز راه طی می‌کردند که زودتر خود را برسانند .

از آن جانب محتاج مرورودی با موسی‌بن‌کنعان وآن لشکر در نزدیکی ریگ خوارزم فرود آمده بودند که روز دیگرتاخت بر سر ابومسلم ببرند . همه درخواب بودند درین محل ، مضراب با لشکر رسیدند و آنها را دیدند . دانستند که خوارجند . خود را بر ایشان زدند و در یک ساعت ایشان را زیر وزبر کردند . محتاج روی ایستادن ندید . روی به گریز نهاد و مضراب با لشکر از عقب محتاج بدر رفتند و می‌کشتند و می‌جستند . محتاج باموسی ارقم و اندک مردمی به در رفتند . مضراب روانه به جانب ابومسلم شد .

و از آن جانب ابومسلم به سوی راه نگاه کرد . لشگر را دید . خیال محتاج کرد . ابومسلم خود با دوستان سوار شد و صف را برکشیدند که از برابر گرد شد و از میان گرد آواز کوس می‌آمد ، چون ابومسلم نگاه کرد علم پهلوان آل‌محمدمضراب جهانگیر را دید . بسیار خوش‌حال شد . آنگه باتمام امرا پیش باز رفتند . چون مضراب امیر ابومسلم را بدید فی‌الحال پیاده شد و پیش رفت دست ابومسلم را بوسه داد و گفت ــ یا امیر دریاب شاهزاده خوارزم ، لعل‌جبه‌بلندکمان را که سلطان محمدشاه‌بن‌داودشاه‌خوارزم پسر را به مدد شما فرستاده است . پیش رفت نگاه کرد ، جوانی را دید چون آفتاب . اما چون لعل‌جبه را چشم بر ابومسلم افتاد و آن یال وقدو قامت او را بدید درحال از مرکب پیاده شد که پای امیر را ببوسد . امیر نگذاشت . آخر دست ابومسلم را بوسید . امیر روی لعل‌جبه را بوسید . القصه یک‌یک می‌آمدند و دست امیر را می‌بوسیدند . تا تمام امرای خوارزم دست ابومسلم را ببوسیدند . مضراب بفرمود تا بارگاه خاقان را برپای کردند . امیر چون آن بارگاه را بدید بسیار شادمان شد و گفت این بارگاه از که باشد ؟ مضراب پیش رفت ، و گفت یا امیر ، این بارگاه را سلطان خوارزم از برای شما فرستاده است . ابومسلم بر سلطان‌خوارزم دعای بسیار کرد . آنگه به

د

بارگاه در آمد و بر روی تخت قرار گرفت. پس مضراب نامه شاه خوارزم را به دست امیر داد. امیر آن نامه را بوسید و بر سر نهاد. چون باز کرد، نوشته بود ــ ای امیر صاحب الدعوه، در کار خود مردانه باش که من هر چه دارم در راه تو دارم.

پس امیر گفت فردا به جانب مرو می‌رویم. چون روز شد سوار شدندو روی در بیابان نهادند.

اما ازینجانب چون محتاج مرورودی از پیش مضراب گریخت تا به کشمهن هیچ جا قرار نگرفت. چون به‌کشمهن رسیدند. فرود آمدند. محتاج با موسی‌بن‌ــ کنعان گفت ــ ای امیر، دیدی که روستایی را چون مدد رسید؟ اکنون ما چون‌پیش امیر خراسان برویم؟ من خود نمی‌روم. موسی‌بن‌کنعان گفت من می‌روم و احوال را با نصر سیار می‌گویم. پس سوار شد. روی به مرو نهاد. چون او رفت محتاج قرار گرفت تا چه شود.

اما راوی گوید که نصر سیار در بارگاه نشسته بود و می‌گفت مدتی شد که از محتاج هیچ خبری نیامد. که در این محل جمعی از خارجیان در آمدند که یا امیر، موسی‌بن‌کنعان آمد. نصرسیار شاد شد و فرمود تا او را در آوردند. چون موسی ــ کنعان در آمد دعاو ثنای نصرسیار را بجای آورد. نصر سیار گفت ــ ای موسی، کار شما با آن روستایی چون شد؟ او راگرفته‌اید یا نه؟ موسی‌کنعان سر بر آورد و گفت یا امیر خراسان، کار آن روستایی به جایی رسیده بود که با هفتادودوتن‌مانده‌بود. می‌خواستیم که همه را دستگیر کنیم که از جانب خوارزم لشکری پیدا شد و لشکر ما را شکست داد. موسی‌بن‌ارقم را کشتند، خمارآزری را هم کشتند، و من با محتاج مرورودی مردانه گریختیم. حال محتاج در کشمهن قرار گرفته است و من آمدم تا ببینم که امیرخراسان چه می‌فرماید.

چون نصر سیار آن سگ بی‌اعتبار. آن سخن را از موسی‌بن‌کنعان بشنید عالم در مد نظرش سیاه و تاریک گردید. از غصه پشت دست را به دندان کندو گفت ببینید که آن خوارزمی این روستایی را چه نوع مدد رساند وآن روستایی را چگونه بلند مرتبه گردانید. ما چه کنیم در این باره؟ و از قهری که داشت فرمود که موسی‌کنعان را دست بستند با آن مردمی که با او آمده بودند. همه را نشاند که گردن بزنند. در این محل خواجه محمد طاهرخجندی بر پای‌خاست و گفت که

از کشتن ایشان چه فایده،مددی می‌باید فرستاد که محتاج مرورودی پشتی‌پیدا کند، و با آن روستایی جنگ کند. این مردمی که در پیش تواند همه ساله مواجب می‌خورند، چندی از اینها را بفرست تا با آن روستایی جنگ کنند. غرض خواجه آن بود که چندی ازین خارجیان عمده را به دام امیرابومسلم اندازد.

نصرسیار چون آن سخنان را از خواجه محمد طاهر بشنید، غضبش وانشست. بعد از آن گفت — ای دلاوران برخیزید، لشکر بردارید و به جنگ آن روستایی روید، و این گاوبند را با آن خوارزمی نیست گردانید. که از جای خویشتن مغفربن‌الیاس و ابراهیم بغدادی بر خاستند، و گفتند ما هر دو می‌رویم و دمار از روستایی و آن خوارزمی بر می‌آوریم. نصر خوشحال شد و موسی‌کنعان را به آن مردم بخشید، هفتادهزار مرد از لشکر خود جدا کرد و به مغفربن‌الیاس و ابراهیم بغدادی داد، و هر دو را خلعت داد و از برای محتاج نیزخلعت‌فرستاد، موسی‌بن‌کنعان را هم خلعت داد و گفت اگر تا در خوارزم باید رفتن، بروید، تا آن روستایی را بگیرید باز نگردید که من از برای شما آب و آذوقه می‌فرستم.

پس آن خارجیان با هفتادهزارمروانی روی به کشمهن نهادند. چون محتاج مرو رودی خبر دار شد پیشواز ایشان رفت. خود خلعت پوشیده و مغفربن‌الیاس و ابراهیم بغدادی دست محتاج را بوسیدند. آن روز آنجا بودند. روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر زد با لشکر سوار شدند و روی در ریگ بیابان خوارزم نهادند، و می‌رفتند تا بر لب چاهسار محمودی رسیدند. آنجا فرود آمدند تا چه شود.

تو این زمان قصه امیرابومسلم گوش کن که چون مضراب و لعل جبه بالشکر از پیش سلطان خوارزم آمدند، ابومسلم آنجا سوار شد و روی به مرو نهاد. چون به محتاج رسید، ابراهیم بغدادی در طلایه بود. دید که از روی صحرا گرد شد. چون نگاه کرد لشکر پیدا شد. یکی را فرستاد پیش محتاج که لشکر به ضرب از روی بیابان پیدا شد. چون محتاج این سخن بشنید باتمام لشکر سوار شد. صف برکشیدند و بایستادند. دیدند که از روی صحرا علمهای سرخ و زرد و بنفش بیرون آمد. در پیش یک علم را می‌آوردند و سایه آن علم چون شهرستانی‌بود. در پای آن علم مضراب می‌آمد با پنج گز قد و قامت، و آن گرز صدوهفتادمن بر

دوش نهاده و دو کمان در یک قربان و بر مرکب چون کوه سوار ، و چهارصدشترمایه بادپای می‌آمدند که بارگاه خاقان بار ایشان بود . مضراب جهانگیر بفرمود تا آن بارگاه عالی را بر سر پای کردند . چون محتاج مرورودی را چشم بر آن بارگاه خاقانی افتاد گفت ، یارب ، این بارگاه عالی از آن که باشد ، او در این سخن بود که ابومسلم پیدا شد و بر یک دست او لعل‌جبه بلند کمان می‌آمدو بر یک‌دست دیگر خواجه‌سلیمان‌کثیر و سی‌هزار جوان خوارزمی ، همه محب خاندان آن رسول می‌آمدند . چون ابومسلم رسید مضراب به پیش باز رفت . امیر چون به نزدیک آن سرا پرده رسید پیاده شد و در آن بارگاه عالی درآمد . محتاج مرورودی که‌آن‌کوکبه و ادبدبه ابومسلم را بدید آه از جان نامبارک آن خارجی بر آمد و گفت ــ ای‌یاران شما نیک ملاحظه کنید که این روستایی گاوبند را آن خوارزمی کم عقل چه بارگاه پادشاهانه داده‌است ، و بلکه در سروکار هیچ پادشاه هم‌چنین بارگاهی نباشد . گویند که بر آن بارگاه مدح علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام نوشته بود که هر که از دور نگاه کردی آن مدح و مناقب بر خواندی .

القصه محتاج در بارگاه خود درآمد و گفت ــ تا نامه‌ای به پیش نصرسیار آن سگ نابکار نوشتند و احوال آن بارگاه خاقان را در آن نامه نوشت . محتاج نوشته بود و گفته که با مضراب و لعل‌جبه بلندکمان ازجهت‌امیرابومسلم‌چه‌چیزها فرستاده است وسی‌هزار مرد هم همراه فرستاده است . چون این نامه به نصرسیار رسید آه از جان آن نابکار بر آمد و از روی اعراض و غصه از روی تخت برخاست و گفت ــ ای هواداران مروان حمار ، کیست از میان شما مرد وار. به مدد محتاج مرورودی رود ؟ از روی کرسی پهلوان حفرةالانف اعرابی برخاست و گفت ــ ای امیرخراسان ، من بروم و آن روستایی را دست و گردن بسته به پیش تو بیاورم . نصرسیار گفت ــ بسیار خوب باشد . و مردآویزشامی نیز گفت من هم با سید عرب می‌روم .

القصه این دو امیر با هفتادهزار خارجی یراق خود کردند و بر سر امیر ــ ابومسلم رفتند .

اما راوی این داستان ، ابومسلم نامه ، چنین روایت می‌کند که ــ چون حفرةالانف اعرابی دوستار حضرت علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام بود و راه‌نگاهدار .

این زمان قصه امیرابومسلم را گوش کن که چون در برابر محتاج مرورودی ،

آن محب خاندان ولایت فرود آمد ، دیوتازبیابانی را به طلایه لشکر فرستادوحمزه خوارزمی با دیوتاز بود . از جانب محتاج ابراهیم بغدادی به طلایه لشکر رفت .

اما از آن جانب طلایه مومنان چون حمزه خوارزمی آن شب همراه دیوتاز بود ، ناگاه به یک بار نا پیدا شد . دیوتاز بیابانی پریشان شد . گفت ــ ای شیرمردان ، این پیاده نا پیدا شد . پس شما قرار گیرید تا من بروم او را پیدا کنم . پس حمیدخونخوار را با ظهیرروغنگر با پانصد مرد در طلایه جای گذاشت و خود با اسحق کنده شکن گفت ــ ای برادر ، این پیاده نا پیدا شد ، مبادا که‌جاسوس‌باشد ، و او را به قیدی گرفتار کند . پس بیا تا او را پیدا کنیم . این بگفت و مرکب برانگیخت . چون پاره‌ای راه رفت دید که آن پیاده پیدا شد . دیوتازهی بر وی زد حمزه بن‌سعیدخوارزمی گفت ، پیش آمد و نام خود را گفت ، دیوتاز گفت ــ که تو به کجا رفته بودی؟ او گفت یا امیر ، من راه گم کرده بودم ، رفتم که‌راه‌پیدا کنم ، لشکری دیدم ، چون معلوم کردم ، مردم نصرسیار بودند که از برای‌محتاج‌مرورودی آب و آذوقه می‌آوردند . پس بدانکه هزار شتر است همه پر از آب و نان و آذوقه چنانکه به راه نمی‌توانند رفت . چون دیوتاز این سخن را بشنید به اسحق کنده شکن گفت ــ که ای شیرمرد بیا تا خود را بر آن لشکر زنیم و همه را بکشیم ، و آن اسبان را از مروانیان همه بگیریم . اسحق گفت‌ــ مردانه باش و ما را بر ایشان بر تا آن اسبان را از آن خارجیان بستانیم . سعید در پیش افتاد و روانه بر سر اسبانی که نصرسیار فرستاده بود توجه نمودند .

اما راوی این داستان چنین گوید ــ که خسرودارچین آن یراق را از برای محتاج مرورودی می‌برد که ناگاه دید که از برابرش لشکر پیدا شد . مرکب را پیش تاخت و دست به شمشیر کرد و هی بر دیوتاز بیابانی زد و گفت به کجا می‌روی؟ دیوتاز گفت ــ ای جوانمرد ، بدان که مرا دیوتازبیابانی می‌گویند . ترا چه نام است؟ او گفت مرا خسرودارچین نام است . دیوتاز گفت ای جوانمرد چه می‌گویی در امامت حضرت‌علی‌ابن‌ابیطالب ع ؟ او گفت ــ من علی را دوست نمی‌دارم . دیوتاز گفت که ــ لعنت برتوباد . گفت ــ ای خارجی ، پای‌دار ، و حمله برد . او نیز بر حمله خود قایم شد و حمله کرد . ناگاه دیوتاز تیغ بر میان خسرودارچین زد که او را چون خیارتر به دو پاره کرد . چون او کشته شد بعداز آن مردم‌او را در

پیش انداخت و پانصد خارجی را کشت . از آن مردمان جمعی به طلایه جای‌محتاج رسیدند و فریاد برآوردند . ابراهیم بغدادی در طلایه بود خبردار شد و با مردم خود گفت ـ بسی نامردی باشد که ما بگذاریم این اسبان را این ابوترابیان ببرند . چون این بگفت با مردم خود ، روی را به حرب دیوتازنهاد . چون‌برسید بردیوتاز حمله کرد و گفت ـ ای ابوترابی ، ترا چه حد آن باشد که خود را بر مردم امیرـ خراسان زنی . بگیر این تیغ از دست من که دیوتاز آن ضربت او را رد کرد و آن تیغ را بر سر ابراهیم بغدادی انداخت ، بر سپر او آمد که سپر به دو پاره شد . و آن حرامزاده سر خود را دزدید از دم تیغ او که آن تیغ حمایل آمد بر دوش‌آن حرامزاده آمد که زره را بر شکافت و دو انگشت در دوش ابراهیم بغدادی جای کرد . چون ابراهیم زخم خورد بر عقب جست . دیوتاز مردم او را برداشت و در آن صحرا پراکنده کرد ، و با آن یراق روی را به لشکرگاه خود نهاد . چون‌دیوتاز رفت ظهیر روغن‌گیر با حمیدخونخوار گفت ای برادر ، دیوتاز رفت . چون صباح می‌شود مال و اسباب را از برای امیر خواهند برد ما هم دستبردی بنمائیم که نام‌ما نیز مذکور شود . او گفت چه ایستاده‌ای ، زودتر باش . پس آن هزار مرد که با ایشان بودند روی را به لشکرگاه محتاج نهادند . چون به طلایه مردم نصرسیار یعنی محتاج رسیدند کسی را ندیدند . خود را بر لشکر محتاج زدند . بر در سراـ پرده مغفربن‌الیاس رسیدند . آن سراپرده را غارت کردند وآتش‌در بارگاه او زدند . خارجی بسیار کشته شد و اسباب بی‌نهایت سوخت . چون محتاج این خبر را شنید آه از جان آن خارجی بر آمد . مردم بسیار سوار شدند و هر چند تفحص آن‌مومنان کردند ، کسی را ندیدند . سبب آنکه چون مومنان‌خارجی‌بسیار را کشتند بریکدست لشکر زدند و همه بسلامت بدر رفتند . اما مغفربن‌الیاس گفت ـ من مرد نباشم که فردا این ابوترابیان را زنده بگذارم . این بگفت و محتاج خارجی بفرمود تا طبل جنگ بزدند .

اما تو قصه از جای دیگر بشنو که چون آن محب خاندان ، دیوتازبیابانی آن یراق و اسبان را از خارجیان گرفت و به در رفت صباح بود که بر دربارگاه ابومسلم رسید . اسبان را پیش امیرابومسلم آورد و هرچه در آن شب کرده‌بودجمله را باز گفت . امیر برجان دیوتاز دعای بسیار کرد . در این محل ظهیر روغن‌گیر

رسید و آنچه در آن شب کرده بود همه را باز گفت. ابومسلم بر ایشان دعای بسیار کرد. بفرمود تا طبل جنگ زدند. چون روز شد هر دو لشکر در برابر هم صف برکشیدند. آن روز اول کسی که در میدان رفت پیاده بود. قصیده‌ای در مدح و مناقبت حضرت مرتضی علی ولی علیه‌السلام خواند، چنانکه مومنان خوشحال شدند و خارجیان ماتم گرفتند. بعد از آن مبارز خواست. ابومسلم با آن پهلوان جهان، مضراب خوارزمی گفت ــ ای دلاور، چرا این پیاده را در میدان فرستادی سبب آنکه این مصاف اول است. مضراب گفت ــ یا امیر، این پیاده نظر کرده حضرت امیر ــ المومنین علی ابن ابیطالب است علیه‌السلام. ابومسلم گفت ــ چرا در پیش من او را نیاوردی تا من او را ببینم؟ مضراب گفت یا امیر، در پیش پادشاه سخن بی‌محل نباید گفت.

ایشان در این سخن بودند که فضل بن ابراهیم از دست راست محتاج ــ مرورودی در میدان در آمد و سر راه بر محمدبن اسماعیل خوارزمی گرفت و تیغ حواله فرق محمد کرد. محمد انداز کرد و یک کله بر صورت فضل بن ابراهیم زد که تمام صورت او را نرم کرد. آن خارجی از مرکب در افتاد و جان را به مالکان دوزخ سپرد. محمدبن اسماعیل نعره زد و مبارز طلب کرد. خارجی دیگر در میدان آمد. محمد مجال نداد و او را کشت. دیگری آمد. محمد او را به ضرب مشت کشت. یک یک می‌آمدند، و محمدبن اسماعیل ایشان را به ضرب سرومشت می‌کشت. تا دوازده مروانی را کشت. ابومسلم حیران او شد. باز مبارز طلبید. از پیش محتاج مغفر ــ بن الیاس در میدان آمد و بانگ بر محمدبن اسماعیل زد که بیا ای ابوترابی، اهل بدعت مرا می‌شناسی؟، محمداسماعیل گفت ــ ای خارجی، ترا مغفربن الیاس می‌گویند و من آن روز در مرو بودم که سیدزاده‌ای می‌بردی که بکشی. آن سیدزاده از تو آب طلب کرد. تو آب به آن سیدزاده ندادی و آنچنان زنده‌اش در گورکردی. من می‌خواستم که آن روز ترا بکشم، آن بود که من خسته شدم و مرا به خوارزم بردند. الحال مرا خدای را شکر که باز زنده ترا به دست من انداخت. این بگفتا و بر وی حمله کرد. آن خارجی هم پای کم نیاورد و به تیغ حمله کرد. محمدبن ــ اسماعیل پیش دوید و یکسر برهنه بر سینه او زد که نفس‌گیر شد و از مرکب درافتاد. محمد اسماعیل آمد و بر سینه او نشست و ریش او را گرفت و سر او را از بدن جدا

کرد و بر سر نیزه کرد و یراق او را کند و بر بدنش آتش زد و مرکبش را گرفت ،

ابومسلم با مضراب جهانگیر در سخن محمدبن‌اسماعیل بودند که در این محل رسید و ابومسلم را دعا و ثنای بسیار گفت ، و تعظیم امیر بجای آورد . ابومسلم بروی آفرین کرد و گفت ــ ای محمد ، بر این اسب سوار شو و برو درمیدان و دمار ازین خارجیان بر آور . محمداسماعیل گفت ــ یا امیر ، من پیاده حرب می‌کنم . امیر گفت برو که خدا ترا نگهدارد . پس آن یراقها که از مغفر گرفته بود در پای مرکب امیر ریخت ، و مبارز طلب نمود . تمام لشکر محتاج راچشم‌ازمحمدــ اسماعیل ترسیده‌بود . هیچکس در میدان محمد نمی‌رفت . ناگاه غوغائی درمیان لشکر محتاج افتاد . ابومسلم باسلیمان‌کثیر گفت ــ مگر آنکه خارجیان را باز مدد رسید . خواجه‌سلیمان‌کثیر گفت ــ یا امیر این همه غوغای خارجیان از برای‌این پیاده است که در برابر محمداسماعیل آمده‌است . امیرنگاه کرد و پیاده‌ای رادید که قد بلند خود را به همه یراق آراسته و کمر به جنگ محمداسماعیل بسته . ابومسلم چون قدوقامت او را دید گفت ــ حیف ازین جوان که خارجی‌است . این بگفت و مرکب را پیش راند تا تماشای جنگ ایشان کند . چون محتاج دید که ابومسلم پیش آمد ، بفرمود که لشکر حمله کردند .

و ازینجانب نیز مومنان حمله کردند و هر دو لشکر در هم تیغ و تبر و تیر نهادند ، فولاد غوری با محمداسماعیل گفت که ــ ای خوارزمی بیا تا ما و توازمیان این‌لشکر بدر رویم و در کنار لشکر با هم جنگ کنیم . محمداسماعیل گفت ــ چه باشد . پس هر دو از هم جدا شدند و از میان لشکر به در رفتند و در کنار لشکر باهم به جنگ مشغول شدند . بیکبار محمدبن‌اسماعیل گفت ــ یا علی مدد . چون نام حضرت علی ، محمدبر زبان راند فولادغوری ، گفت هی محمد ترا با علی چه نسبت است ؟ محمد گفت ــ من حضرت علی را از هر دو چشم خود دوست‌تردارم . فولادغوری گفت ــ پس چرا تو ابوتراب را دوست می‌داری ؟ محمداسماعیل گفت ــ ای فولادغوری ، بدان که ابوتراب علی‌ابن‌ابیطالب است . فولادغوری‌چون‌این سخن را از محمد اسماعیل شنید گفت ــ فردای قیامت پیش حضرات‌محمد و علی توانی گفت ؟ او گفت آری .

القصه فولادغوری گفت امشب مرا بگذار تا فردا پیش امیرابومسلم آیم .

محمد گفت ــ برو. پس فولاد به جانب لشکر خود رفت، محمدبن‌اسماعیل هم‌روی را به لشکر خود نهاد. آن دو لشکر با هم در جنگ بودند، تا شب شد. آنگه از هم جدا شدند. ابومسلم در کنار لشکر قرار گرفته بود که محمد اسماعیل‌در رسید. امیر را چون چشم بروی افتاد گفت ــ ای برادر، ترا با آن پیاده کار چون شد؟ پس هر چه در میان ایشان گذشته بود جمله را بگفت، پس امیربسیار شاد شدو دربارگاه خاقان‌چین در آمد. چون از نماز فارغ شدند دیوتاز به طلایه رفت. اما چون محتاج مرورودی در بارگاه خود در آمد با فولادغوری گفت ــ که تو با آن پیاده چه کردی؟ فولاد گفت ــ کار او را ساختم. محتاج شاد شد و گفت امشب کرا به طلایه می‌فرستید؟ فضل‌بن‌ابراهیم بغدادی بر پای خاست و گفت من بروم. محتاج گفت واقف باشید که ابوترابیان شما را بازی ندهند.

القصه از هر دو جانب طلایه بدر کردند.

اما راوی داستان گوید که چون دیوتاز بطلایه جای رفت، با ظهیرروغن‌گیر گفت ــ امشب نیز می‌خواهم که به لشکرگاه محتاج روم. او گفت ــ خوب باشد. پس دیوتاز رفت. چون به‌لشکرگاه محتاج رسید بر در بارگاه جمعی را دید که سرهای ایشان را از بدن جدا کرده‌اند. از آنجا در گذشت بر در بارگاه دیگر رسید. آنجا هم جمعی را کشته بودند. دیوتاز دید که از آن بارگاه سگی بیرون آمد. دیوتاز حیران شد. آن سگ نا پیدا گردید. باز دیوتاز از آنجا روان شد. بر در بارگاه دیگر رسید. آنجا هم جمعی را کشته دید. گفت خدایا، درین چه رسیده باشد؟ که باز آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت ــ ای‌شیر سگ این خارجیان را تو کشتی؟ او درین سخن بود که باز آن سگ نا پیدا شد، دیوتاز از دنبال او روان شد. بر در کاخ محتاج رسید. جمعی را دید که سر بریده بودند. چون پیش رفت آن سگ را دید که از آن بارگاه بیرون آمد. دیوتاز گفت ــ ای عیار زمان به سر مردان عالم که علی‌ابن‌ابیطالب است خود را بر من آشکار کن. چون از دیوتاز سوگند به مبالغه شنید از آن پوست بیرون آمد. دیوتاز یک عیاری را دید که علم شد که چنان عیاری ندیده بود. گفت ای عیار زمان چه نام داری؟ اوگفت ــ که اول تو نام خود را بگوی. دیوتاز گفت. مرا دیوتازبیابانی می‌گویند غلام حضرت‌علی‌ابن‌ابیطالب علیه‌السلام، طلایه ابومسلم. او گفت مرا فولاد غوری

می‌گویند. چون دیوتاز دانست که او فولادغوری است بسیار شاد شد. و گفت ای دوست، در پیش امیرابومسلم تعریف تو بسیار کردند، اما این بارگاه از آن‌کیست؟ فولادغوری گفت ــ این بارگاه از محتاج‌مرورودی است رفته بودم که سر ازبــدنــش بردارم و از جهت امیرابومسلم ببرم، اما چه کنم که در بارگاه نیست، این زمان می‌روم که سرحمقی‌کوفی را ببرم. دیوتاز گفت من هم با تو می‌آیم. پس هر دو بر در بارگاه حمق‌کوفی رفتند. تا دیوتاز چشم را بر هم می‌زد فولادغوری خارجیان را سر بریده بود. چون در بارگاه آمدند حمق‌کوفی را دیدند که بر روی تخــت در خواب رفته بود. دیوتاز گفت ای برادر کشتن این خارجی را به من بگذار تا مــن سرش را جدا کنم. فولادغفوری گفت ــ مردانه باش. پس دیوتاز برسینه‌حمق‌کوفی نشست. حمق بر سینه خود سیاه پوشی دید که نشسته است. گفت هی تو چه‌کسی هستی؟ دیوتاز متوجه به جواب او نشد. سر او را برید و هر چه در آن بارگاه بود برداشته بیرون آمدند. و روی به لشکرگاه امیرابومسلم نهادند. چــون بــه کنــار لشکر ابومسلم رسیدند فضل‌بن‌ابراهیم را دیدند که از طلایه جای می‌آید. دیوتاز گفت بد شد که این ما را می‌بیند. فولادغــوری گفت ــ تو قرارگیر تا من با اوسخن کنم پس فولادپیش رفت و سلام کرد و گفت ای امیر، امشب آمده‌اند و چند کس را کشته‌اند و در بارگاه محتاج‌مرورودی رفته‌اندو هرچه بود برده‌اند. پس مرافرستاده است که سر ترا بشکنم، پس این زمان تو از سر راه به یک جانب رو تا من بگــویــم که او را ندیدم. فضل‌بن‌ابراهیم بر فولادغوری دعای بسیار کرد و از راه بدر رفت فولادغوری با دیوتاز گفت ــ که ای برادر بیا تا برویم. پس هر دو از آنجــا روان شدند. صباح بر دربارگاه ابومسلم رسیدند. دیوتازبیابانی پیشتر رفت و دعــا و ثنای امیرابومسلم را به جای آورد. چون امیرنگاه کرد فولادغــوری را دیــد امیر پرسید از دیوتاز که این جوان کیست؟ دیوتاز گفت ــ ای امیر، بدان کــه ایــن‌را فولاد غوری می‌گویند. پس فولاد پیش رفت دست امیر را بوسید. و سرهایــی که که آورده بود همه را در پای امیر انداخت، و هرچه در آن شب کرده بود جمله‌را باز گفت. مضراب و لعل‌جبه و جمله امیران را خوش آمد. بر فــولادغــوری دعــا کردند. امیرابومسلم او را خلعت داد و بارگاه و سراپرده و آنچه او را بکار آید به وی بخشیــــد.

اما چون ازینجانب روز شد محتاج مرورودی بر در بارگاه کسی را زنده ندید. آه از جان آن خارجی بر آمد که درین مجال غوغا شد. محتاج پرسید که چه بوده است؟ گفتند ای امیر چه می‌پرسی که امشب کسی را درین لشکر زنده نگذاشته‌اند، محتاج گفت که مگر فضل‌بن‌ابراهیم امشب مرده بوده است، که از یکجانب فضل پیش آمد و گفت ای امیر به نان و نمک تو که از اول شب تا این زمان نیاسوده‌ام و هیچکس را ندیده‌ام بغیر از فولاد غوری که شما فرستاده بودید که سر مرا بشکند، غرض‌که دیگر کسی را ندیده‌ام. محتاج گفت من کی‌با فولاد غوری گفتم که این کار را کن و کی من او را دیدم؟ او کجاست بطلبید تا ما از اوبپرسیم. چون طلب کردند او را نیافتند. وزیر محتاج گفت ــ ای امیر این کارهافولاد غوری کرده است.

درین سخن‌بودند که زرقی‌جاسوس در آمد و گفت ای امیر، من بر درگاه ابومسلم بودم که فولاد غوری آمد سر چند بردرگاه ابومسلم انداخت، و به‌اندرون بارگاه آمد و دست ابومسلم را ببوسید. و آنچه کرده بود جمله را درپیش ابومسلم باز گفت. پس‌آنچه در این لشکر شده است امشب البته فولاد غوری کرده است. ابومسلم‌فولاد.را خلعت داد و بارگاه و سراپرده داد، غرض‌که آنچه در بارگاه‌ابو-مسلم گذشته بود جمله را باز گفت. محتاج را آه از جان ناپاکش برآمد و گفت که امیرخراسان نصرسیار را خبردار باید کردن. پس نامه نوشت و آن احوالها که درآن شب و درآن روز چند، گذشته بود از اول تا بآخر تمامی را نوشتند و به دست پیکی دادند و روانه مرو کردند. و از قهر، محتاج فرمود تا طبل‌جنگ‌زدند. ابومسلم با امرا در بارگاه قرار گرفته بود که آواز طبل جنگ از دربارگاه محتاج بر آمد. امیر ابومسلم نیز بفرمود تا طبل و کرنا و تبیره را به نوازش در آوردند و روزی دیگر هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفها را بر کشیدند و مبارزان از هر دو جانب چشم در میدان گماشتند که اول عزم میدان که کند. بعد از جنگ پیاده‌ها، رافع نمین در میدان آمد و نام خود را گفت که منم رافع بن‌نمین بنده مروان حمار خوش باشد ای ابوترابیان از شما هر که پهلوان و زبردست‌تر است در میدان آمده تا زور دست مردان را ببیند. هنوز سخن در دهن آن مرد خارجی بود که‌پهلوان آل محمد، مضراب خوارزمی سر راه بر او گرفت. او نیزه حواله مضراب کردمضراب

دست دراز کرد و سنان نیزه او را بگرفت و زور کرد. نیزه را از دست آن خارجی بیرون‌آورد و بدور انداخت، و گرزی بر کله سر او زد که سر و گردن او را نرم کرد. سرش را از بدن جدا کرده، و پیش امیرابومسلم برد و در پای مرکب امیر انداخت. و دعای بسیار بر جان ابومسلم کرد. ابومسلم نیز گفت که رحمت خدای بر تو باد که هیچ تقصیر نمی‌کنی. پس مضراب دیگر باره در میدان آمد و بانگ برآورد و مبارز طلب کرد که بهزاد نمین در میدان آمد و بانگ بر مضراب زدکه ای‌خوارزمی یکی را کشتی که چون تو چندین نوکر داشت. مضراب چون نگاه کرد خارجی‌ای را دید که قد چون مناری و زره تنگ حلقه در بر و خودی عادی بر سر نهاده و کمر گران مایه بر میان بسته و گرز چون پاره بر دوش نهاده، بر مضراب حمله کرد که مضراب سپر در سر کشید که آن خارجی در آمد و یک عمود بر سر مضراب زدکه دود از کله مضراب بدر رفت. چون نگاه کرد مضراب را بسلامت دید و بر آن خارجی حمله کرد آن خارجی ملعون گفت ــ ای خوارزمی، مگر تو جادو بوده ای؟ مضراب گفت لعنت بر تو باد و بر تمام جادویان عالم، اما تو نیز بگیر این ضرب از من، اگر زنده بمانی شکر کن. این بگفت و گرز خود را حواله سر آن‌خارجی‌کرد که او سپر در سر کشید. مضراب بر سپر او زد که سرو گردن او دریکدیگر نرم‌گردید. آن صد هزار مروانی را ازین ضرب چشم از مضراب ترسید. در غوغا آمدند. اما مومنان تکبیر گفتند و شادی کردند. مضراب باز مبارز طلب کرد. که مره‌بن‌ـ هارون از پیش مروان آمده بود و صاحب ده هزار مرد بود، مرکب ازجای‌برانگیخت و با یراق تمام در برابر مضراب جهانگیر آمد و نیزه را بر روی مضراب راست کرد. مضراب نیزه او را رد کرد و نیزه را از دست او بدر کرد و نیزه خود را بر سینه‌او زد که از پشت او سر برون کرد. او را از صدر زین ربودو، چنان بر زمینش زد که خروش از هر دو لشکر بر آمد.

القصه یک یک در میدان می‌آمدند و مضراب‌ایشان‌را می‌کشت تا سی‌خارجی را کشت. چشم آن ملعونان از مضراب بترسید، و کسی دیگر در میدان نمی‌آمد. مضراب مبارز طلب می‌کرد، کسی در میدان او نمی‌رفت. آخر محتاج شرمنده شد و بفرمود تا بیکباره حمله کردند. مضراب خود را بر آن صد هزار خارجی زد. ابومسلم گفت ای دوستان، مضراب را دریابید و خود را بدو برسانید. هر دو

لشکر در هم افتادند . ابومسلم مروزی آن تبر آینه کردار آسمان رنـگ را بکار در آورد . هر که را یک ضرب می‌زد فی‌الحال به دوزخ می‌فرستاد ، ناگاه خارجـی ای دید که تیغی چون تخته دکان عصاران در دست دارد و جمعی را در پیش‌انداخته امیر گفت ــ بیا ای خارجی‌که کار تو بسازم ، او چون ابومسلم را با آن‌تبر دید گفت بیا ای روستایی که من ترا می‌خواستم . این بگفت و بر امیر حمله کرد . امیر گفت که تو چه نام داری؟ او گفت ــ مرا معاد مصری می‌گویند . امیرابومسلم گفت ــ چه گویی در امامت حضرت علی بن‌ابیطالب‌علیه‌السلام ؟ او گفت که امامت از مـروان است . امیر در قهر شد و آن تبر را بر سر وی حواله کرد . او سپر در سـرکشیـد . ابومسلم تبر را بر سر او زد که سپر دو پاره شد و به‌خود رسید . نایستاد . درگذشت تا سینه او را بر شکافت و ده هزار خارجی که معاد مصری را کشته دیدند بـر امیـر حمله کردند . ابومسلم در میان ایشان افتاد . هر که را بر سر می‌زد بـه دو پـاره می‌کرد ، و هر که را بر میان می‌زد چون خیارتر قلم می‌کرد ، هـر کـه را بر دهـن می‌زد کاسه سرش را می‌پرانید . که ده هزار خارجی ابومسلم را در میان‌گـرفتنـد . درین محل لعل‌جبه بلندکمان خود را به امیر رسانید . امیر را دید کـه دسـت و بازویش به خون آلوده شده بود . خارجیان در گرد امیر در آمده بودند . لعل‌جبه نعره از جگر کشید و خود را بر ایشان زد که مره‌بن داود سر راه را بر لعـل‌جبه‌گرفت و گفت که ای خوارزمی ، نیک به دست من‌افتادی . برشاهزاده حمله کرد . لعل‌جبه بلندکمان یک تیر بر سینه او زد که از پشتش بدر رفت . آهی بکرد و از مـرکب در افتاد ، و جان به حق تسلیم کرد . چون او را کشت خارجی‌ای دیگر را دید کـه از عقب ابومسلم در آمده بود و تیغی بر آورده که بر امیر زند . لعل‌جبه تیری‌درکمان نهاد و بزد بر پشت دست او که با تیغ درهم دوخت . آه از جان او بر آمد . امیر از عقب نگاه کرد او را بدید . یک تیر بر دوش او زد که از بغل او سر بیرون کـرد . او درهم گشت . از جانب دیگر خردک‌آهنگر و ابونصرشبرو وحیدعلیابادی ودیگـر مومنان کاری می‌کردند که رستم در زمان خود نکرده بود .

القصه خارجیان را برکندند و بر عقب نشاندند محتاج مرورودی بانـک‌بر سپاه خود زد که ای نامردان شرم ندارید که از پیش یک روستایی می‌گریزید؟ هـر چند خواست که ایشان را باز دارد بر جای خود ، هیچ سودی نداشت . بنـاچـار

فرمود که طبل بازگشتن بزدند . چون آواز طبل بازگشتن بر آمد ، ابومسلم نیز دست از جنگ باز داشت . بر گردیدند . امیر بر در بارگاه بایستاد تا پهلوانان در بارگاه خاقان در آمدند . گفت تا لباس رزم را مبدل کردند . نماز را اداکردند چون از نماز فارغ شدند ، دیوتاز به طلایه رفت . اما محتاج چون در بارگاه آمد برروی تخت قرار گرفت ، گفت از مردم ما چه کشته شده باشند . ؟ گفتند ده هزار کس. محتاج را آه از جان ناپاک بر آمد . فرمود تا طبل جنگ زدند و آن هر دو سپاه همه شب در یراق جنگ بودند . تا روز شد . ابومسلم از نماز فارغ شد .لعل‌جبه و مضراب و تمام مومنان بر در بارگاه امیر حاضر شدند . امیر تبر را بر دوش نهاد . از بارگاه بیرون آمد . امرا سجده کردند ، امیر بفرمود که سوار شوند . پس همه دلاوران بر مرکبها سوار گردیدند و روی به مصاف جای نهادند .

از آنجانب محتاج مرورودی با مردم خود روی به مصاف‌جای نهادند . هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند . محتاج فرمود که حمله کردند و آن‌هر دولشکر در هم افتادند . جنگ بضرب شد . در این محل از جانب مرو گرد شد . سی‌علم نشانه سی‌هزار مرد نمودار شد . حال آن بود که چون محتاج مرورودی نامه پیش نصرسیار فرستادو احوال فولادغوری که ابوترابی شده است نوشته بود ، نصرسیاررا آه از جان ناپاک بر آمد و گفت که کیست که سی‌هزار کس بردارد و به مددمحتاج رود ؟ اول کسی که برخاست حفرةالانف اعرابی بود . دویم عرادەموصلی بود . نصرسیار هر دو را خلعت داد و با حفرةالانف گفت ــ ای سیدعرب مگر کار این روستایی را تو تمام کنی .

القصه سی‌هزار خارجی را همراه ایشان کرد و روان شدند و در آن محل رسیدند که محتاج با ابومسلم در جنگ بود . بر بلندی بر آمدند . آن دو لشکر را در جنگ دیدند . عرادەموصلی گفت ــ خوب وقتی رسیدیم ، حمله بایدکرد .

راوی گوید حفرةالانف دوستار حضرت محمد وعلی بود و دوهزار مرد از خود داشت همه مومن بودند . با خود گفت مبادا که ما حمله کنیم‌که این لشکر را بشکنیم ؟ باعراده گفت ــ اگر ما حمله کنیم . این لشکر رابشکنیم ، با عرادەگفت ، اگر ما حمله می‌کنیم اینها را زیرو زبر می‌کنیم فردا به نام محتاج خواهدبود . فردا ما کار این لشکر را تمام کنیم ، پس آنگه بنام ما باشد . او گفت راست می‌گویی

پس قرار گرفته بودند و تماشا می‌کردند. ابومسلم را دیدند که در میان خارجیان افتاده بود، هر که را یک ضرب می‌زد حاجت به ضرب دیگر نبود. حفرةالانف اعرابی بر دست و بازوی امیر آفرین می‌کرد. لعل‌جبه و شیر مردان جدا جدا آنچنان حربی می‌کردند که ملک وفلک بر ایشان آفرین می‌کرد. درین محل معادمغربی راه بر ابومسلم گرفت و گفت ای روستایی نیکت یافتم، و آن تیغی که در دست داشت حواله امیر کرد. امیر تیغ او را رد کرد و یک تبر بر کمرگاه او زد که چون خیارتر او را به دو پاره کرد. هر دو لشکر بر او آفرین‌کردند. حفرهالانف بر امیر در دل دعا می‌کرد که در آن جنگ مضراب، مردانشاه دمشقی را دید که جمعی را در پیش انداخته بود که آن جوانمرد بروی بانک زد که ای مروانی، پای ـ دار که اینک رسیدم و راه بر او گرفت آن خارجی گرزی حواله مضراب‌بکرد، مضراب آن گرز را از دست مردان شاه گرفت و بر یک جانب انداخت و گرز خود را حواله او کرد، او گرز مضراب را رد کرد. مَضراب در قهر شد. گرز دیگر بر سر او زد که سر و گردن او را با مرکب نرم کرد. حیدعلیابادی و ابونصرشبرو و خردک‌آهنگر و دیگر پهلوانان که اگر نام ایشان را یکان یکان ببرم قصه دور کشد، جنگ عظیم می‌کردند چنانکه ملک در فلک بر دست و بازوی ایشان آفرین می‌کرد و لشکر خارجیان را بر عقب نشاندند. لرزه بر بدن محتاج افتاد.

القصه محتاج بفرمود که تاطبل باز گشتن زدند و هر دو لشکر دست‌ازجنگ باز داشتند. چون محتاج برگردید او را خبر کردند که حفرةالانف اعرابی با عراده‌موصلی و سی‌هزار مرد آمدند. پس محتاج با تمام لشکر پیشواز رفت. چون حفرةالانف دید که محتاج به پیشواز آمد از مرکب پیاده شد و همدیگر را دریافتند و در بارگاه قرار گرفتند. محتاج احوال نصرسیار پرسید. حفرهالانف گفت که لشکر بسیار جمع کرده است. محتاج بفرمود که طعام حاضر کردند و خوان بکشیدند. چون از طعام بپرداختند، محتاج گفت کیست که امشب به طلایه رود، حفرةالانف از جای برخاست و گفت من می‌روم. محتاج گفت ای سید عرب تو از راه امروز رسیده ای، باش تا دیگری برود. حفرهالانف گفت ـ باکی نیست. محتاج گفت که دیوتاز بیابانی مرد زبردستی است، واقف او باش. حفرةالانف اعرابی گفت ـ که من با مردم خود می‌روم. پس او با دو هزار و پانصد مرد به طلایه رفت.

اما تو این زمان قصه از مهم ابومسلم بشنو که چون امیر از مصاف‌جای باز گردید با تمام امرا در بارگاه خاقانی قرار گرفتند. آنگه بفرمود تا لباس رزم را تغییر دادند و نمازی به جماعت گزاردند. دیوتاز بیابانی را به‌طلایه‌فرستادند با حمیدخونخوار و اسحق کنده‌شکن و امیرک جرار، و دیگر یاران مثل ظهیرروغن‌گیر در بارگاه قرار داشتند که از در بارگاه ذولابی عیار در آمد و دعای امیر را بجای آورد و گفت که یا امیر، بدان وآگاه باش که حفرةالانف اعرابی از پیش نصرسیار آمده است با عراده‌موصلی، و سی‌هزار مرد همراه ایشان است. ابومسلم گفت که مدد ما از خدا می‌رسد. اما چون حفرةالانف بطلایه رفت با مردم خود گفت که شما واقف باشید تا من در این بیابان و در مردم این ابوترابیان نگاهی کنم. مرکب خود را برانگیخت. چون اندک راهی رفت پیر مردی را دید که می‌رفت و عصائی در دست داشت، حفرةالانف بانک بر وی زد که تو چه کسی؟ او گفت ــ من بنده خدا و غلام علی‌ابن‌ابیطالب و اولاد پیغمبر. آن پیر مرد گفت. رحمت بر تو باد حفرةالانف گفت که تو به کجا می‌روی؟ آن پیر مرد گفت ــ که به خدمت امیرابومسلم می‌روم. حفرةالانف گفت ــ چه باشد این که عرضه داشت مرا به ابومسلم دهی؟ درویش گفت خوب باشد. پس حفرةالانف نامه را به او داد و خود باز گردید.

اما دیوتاز در طلایه بود سیاهی دید که از دور پیدا شد. مرکب را پیش تاخت و نیک ملاحظه کرد. پیرمردی را دید. بانگ بر وی زد که از کجا می‌آیی؟ آن پیر مرد گفت که مرا پیش ابومسلم بر تا آنچه هست در خدمت وی بگویم. پس دیوتاز آن پیر مرد را پیش ابومسلم برد و احوال را با امیر گفت. بعداز آن امیر از او پرسید که از کجا می‌آیی؟ او گفت که از پیش حضرت محمد می‌آیم. امیر گفت تو حضرت محمد را کجا دیده‌ای؟ او گفت هفت سال بود که دایم با پدر خود به خدمت حضرت رسول رفته بودم و در خدمت آن حضرت بودم که یک روز مرا گفت که یا عبدالله خدای‌تعالی ترا آنقدر عمر دهد که تا زمان ابومسلم باشی، پس این عصا را بگیر و چون بشنوی که ابومسلم از ریگ خوارزم بیرون آمده است تو پیش او رو و سلام مرا باو برسان و تمام مردمی‌که در سرکار او باشند سلام برسان و بگوی که حضرت رسول، شما را سلام رساند و می‌گوید که مردانه باش درکارخود،

و آنگه دست در بغل کرد و نامه بیرون آورد و به دست ابومسلم داد. چون نامه را باز کردند، در آن نامه نوشته بود که ای مومنان بدانید که این شیرمردی که نام او ابومسلم است خون فرزندان مرا از مروانیان خواهد گرفت. هر که او را مدد کند آنچنان باشد که ما را مدد کرده باشد، پس تمام آن دوستان که در آنجا حاضر بودند همه خوشحال شدند. ابومسلم آن پیر مرد را خلعت داد و زر بسیار. آن پیر مرد آن عصا را در پیش ابومسلم نهاد و گفت که این عصا را حضرت محمد مصطفا از برای شما فرستاده است. دیگر یا امیر، حفرةبن‌الانف‌اعرابی مرا درین راه دید و این عرضه داشت را به من داد که به خدمت شما برسانم چون ابومسلم آن نامه را باز کرد نوشته بود که یا امیر، بدان که من از جان و دل غلام آل محمدم و امشب و فردا شب در طلایه خواهم بود. باید که امیرابومسلم شبیخون بر لشکر محتاج آورد، باشد که او را از میان بر دارد.

چون ابومسلم این عرضه را خواند بسیار شادمان شد با مضراب‌ولعل‌جبه‌بلندکمان گفت - ایشان شادمان شدند. پس اتفاق کردند که فرداشب‌این‌شبیخون بر لشکر محتاج بریم. امیر با یاران درین سخن بودند که آواز طبل جنگ از سپاه محتاج بر آمد. امیر بفرمود تا طبل جنگ را به نوازش در آوردندو هر دو لشکر کار سازی جنگ بودند تا روز دیگر در برابر هم صف برکشیدند. چون یک کس در میدان نیامد پس امیر بفرمود تا لشکر حمله کردند. پس هر دو لشکر بر هم زدند و تیغ و تبر در هم نهادند. ابومسلم در جنگ نگاه کرد خارجی‌ای را دید که تیغ در دست و زره تنگ حلقه داودی در بر کرده، و خود عادی بر سرنهاده، و بر مرکب چون کوهی بر نشسته و کارزاری به ضرب در میان آن مومنان می‌کند. امیر ابومسلم بانگ بر وی زد که ای مروانی، پای‌دار که مرد میدان تو منم. چون آن خارجی ابومسلم را دید که تبر گران بر دوش داشت دانست که او امیر است. گفت بیا ای روستایی گاوبند. که نیک بدست من افتادی. که منم بهرام بن‌ارد شیرکوفی. چون امیر نام او را دانست گفت - ای خارجی که من ترا می‌خواستم، بدانکه که چه گویی در حق حضرت‌علی‌بن‌ابیطالب ع؟ آن خارجی ناسزا گفت. امیرابومسلم در غضب شد و بر وی حمله کرد. بهرام پیش دستی کرد و آن تیغ که در دست داشت بر امیر حواله کرد. امیر تیغ او را به تبر رد کرد و گفت که یا علی مدد،

و بر میان او زد که چون خیارترش به دو پاره کرد. مردم او بر امیر حمله کردند و ابومسلم را در میان گرفتند. چون ابومسلم آنچنان دید یک نعره زد که‌تمام‌کوه و صحرا به لرزه در آمد و خود را بر ایشان زد یکی را بر سر زد که تازین و نمدزین در هم شکانت. دیگری را بر میان زد که او را دو پاره کرد. از جانب دیگر لعل جبه کاری می‌کرد که ملک و فلک بر دست و بازوی او آفرین می‌کرد. ضحاک بربری را دید، عمودی در دست دارد و جمعی را در پیش انداخته بود. یک تبر بر سینه‌اش زد که از پشتش بدر رفت. اما مضراب خوارزمی به ضرب گرز گران مرد و مرکب را درهم نرم می‌کرد که قاهر شامی راه را بر مضراب گرفت و عمودی حواله او کرد. او سپر در سر کشید. مضراب بزد بر سپر او که سر و گردن او را نرم کرد و مردم او را در پیش انداخت.

القصه مومنان اتفاق کردند و لشکر محتاج را برکندند و تا یک فرسخ در آن صحرا بردند. محتاج بفرمود تا طبل بازگشتن‌بزدند و هر دو لشکربرگردیدند. ابومسلم بر در بارگاه قرار گرفت تا تمام دلاوران آمدند و همه را بسلامت دید. شکر خدای بجای آورد. آنگه امیر در بارگاه در آمد بفرمود تا لباس رزم رابه‌لباس بزم تغییر دادند و نماز گزاردند. آنگه دیوتاز به طلایه رفت. ابومسلم با مضراب و لعل‌جبه گفت یراق شبیخون کنید که امشب بر لشکر محتاج زنیم، و خواجه سلیمان‌کثیر را گفت تو باید که از حال لشکر با خبر باشی. ده هزار مرد جنگی برداشت و روی به لشکر محتاج نهاد.

اما چون محتاج در بارگاه قرار گرفت گفت کیست که امشب طلایه را نگهدارد؟ حفرةالانف اعرابی بر پای خاست و گفت من می‌روم. پس محتاج بر وی آفرین کرد. حفرةالانف با مردم خود به طلایه جای رفت. چون ساعتی شد دید که از جانب لشکر ابومسلم گرد شد. دانست که ابومسلم است. چون پیش رفت امیر را دید تبر بر دوش نهاده پیش می‌آید. خود را از مرکب انداخت و پیش رفت که رکاب امیر را ببوسد. امیر نگذاشت، و گفت ای سیدعرب رحمت خدای بر تو باد. و دیگر مضراب ولعل‌جبه بر وی آفرین کردند، بعد از آن حفرةالانف گفت یا امیر من پیش می‌روم و می‌گویم که ابومسلم آمد و شما از عقب، وامیدواریم که محتاج را گرفته پیش شما آورم. امیر گفت مردانه باش. پس حفرةالانف پیش

افتاد و امیر از عقب چون به کنار لشکر محتاج رسیدند حفرةالانف فریاد بر آورد که ابومسلم شبیخون آورده است. که درین محل آوازه نعره ابومسلم بر آمدکه آل محمد و لشکر محتاج بر هم خورد. محتاج گفت چه می‌شود؟ گفتند که ابوترابیان شبیخون آوردند که درین محل حفرةالانف اعرابی در رسید و گفت ای امیر چه ایستاده ای که تمام لشکر ابوترابیان شبیخون آورده‌اند. پس محتاج روی به گریز نهاد، حفرةالانف‌اعرابی نعره می‌زد که ای مروانیان، جان خود بدر برید.

القصه همه خارجیان یعنی بارگاه را بجای گذاشتند و باتفاق می‌گریختند. ابومسلم و دیگر مومنان که با او بودند تیغ در ایشان نهادند و می‌کشتندومی‌بستند و می‌انداختند تا اینکه روز شد. دیدند که مروانیان کسی نمانده‌بود. ابومسلم بر بلندی بر آمده و دید که ده‌هزار از آن مروانیان کشته شده بودند. چون‌ابومسلم به بارگاه در آمد و نماز صبح همه مومنان به اتفاق بگزاردند و بعد از آن همه مومنان جابجا قرار گرفتند. امیر نگاه کرد. محمدبن‌اسماعیل‌خوارزمی سر برهنه را ندید، احوال او را پرسید، خردک آهنگر گفت که من او را دیدم که با سواری در جنگ بود، دیگر نمی‌دانم که حال چون شد. امیر ابومسلم گفت او را پیدا باید کرد. هر چند او را طلب کردند ندیدند. امیر غمناک شد. ناگاه از برابر گرد شد. از میان گرد سواری بیرون آمد. پیش ابومسلم رسید. امیر چون نیک نگاه کرد محمداسماعیل را دید که یکی را دست بسته انداخته می‌آورد. اما چون سر برهنه از دور امیر را دید پیاده شد. پیش رفت و دست ابومسلم را بوسید. امیر گفت ای‌محمد، این‌خارجی چه کس است؟ گفت یا امیر امشب این خارجی را دیدم که جنگ به ضرب می‌کرد، من نیز با او به جنگ در آمدم. از پیش من گریخت و من بسیار تردد کردم، و زحمت بسیار به من رسانید تا او را گرفتم. یا امیر راست نمی‌گوید که چه کسم. امیر نگاه کرد تمام روی او را شکسته دید. گفت چرا روی او را تمام شکسته‌ای؟ گفت شکنجه‌اش کردم. امیر گفت چون شکنجه کرده‌ای، محمدبر عقب آمد و یک سر بر صورت او زد، گفت شکنجه این چنین‌بود. امیر با مضراب خنده بسیار کردند. ابومسلم گفت این محمد مردشیرینی بوده است اما خواجه‌سلیمان کثیر چون نیک‌ملاحظهٔ صورت آن بندی کرد، آخر گفت یا امیر این خارجی محتاج مرورودی است. ابومسلم شاد شد و از روی تخت

برخاست و نشست و بر محمد سر برهنه دعای بسیار کرد. در بارگاه خاص درآمد، قرار گرفت و بفرمود که بانگ نماز کردند. بعد از آن بفرمود تا محتاج را بیاوردند و در پیش تخت بداشتند. بعد از آن محتاج سر بر آورد و گفت، ای روستایی تو آن کدخدا شدی که بر روی تخت نشسته باشی و مرا دست بسته پیش خود بازداشته باشی؟ ابومسلم گفت ای محتاج، بیا و دوستی علی را اختیار کن تا من نصرسیار را بکشم و تمام خراسان را به تو ارزانی دارم. محتاج مرورودی بخندید و گفت ای روستایی تو چه کد خدا باشی که امیر خراسان را بکشی و جایش را به کسی توانی داد، مگر مروان حمار مرده‌است.

القصه هر چند که محتاج را نصیحت کردند و مبالغه بر دوستی علی‌کردند محتاج قبول نکرد. خردک‌آهنگر گفت یا امیر، پدرش‌را من کشتم، این را هم به من بده تا به سیاست تمام بکشم. امیر گفت به تو دادم. پس، خردک آهنگر او را پوست کند و در سر چهار راه بردار کرد تا هر که بهر راه که رود خبر ببرد که محتاج را کشتند.

بعد از آن ابومسلم با خواجه سلیمان کثیر گفت — ای خواجه نیک رای، این زمان به کجا می‌رویم؟ خواجه سلیمان گفت — یا امیر، ما را به کنار آب زمج می‌باید رفت، پس از آنجا به جانب آب زمج رفتند و بر لب آن آب بارگاه زدند. امیر در لب آب قرار گرفت.

اما تو بیا و این زمان قصه نصرسیار بشنو که در مرو قرار گرفته بودکه حفرةالانف اعرابی آمد، نصرسیار را خبر کردند که حفرةالانف اعرابی آمده. نصرسیار شاد شد. گفت رحمت باد ای سیدعرب. ابومسلم را زنده‌آوردی یا سرش را آورده‌ای؟ این بود که حفرةالانف رسید، نصرسیار گفت — که ای سیدعرب‌چون آن روستایی را گرفتی؟ او گفت — یا امیر خراسان، کار آن روستایی از آن گذشته است که توان او را گرفتن — پس بدان که آن روستایی شبیخون بر ما زد و لشکر ما را درهم شکست و ما را از پیش او گریخته آمده ایم. آه از جان نصرسیار بر آمدو پاره‌ای ریش خود را کند و بر باد داد. بعد از آن گفت این زمان محتاج در کجا باشد؟ حفرةالانف گفت — من از او خبر ندارم که درین محل داغولی رسید. نصرسیار گفت ای داغولی، از محتاج چه خبرداری؟ داغولی گفت — ای امیر—

خراسان ، شما زنده باشید که محتاج را پوست کنند و بر سر فلان چار راه از دار آو یختند .

چون نصر سیار این سخن را شنید ، جامه بر تن خود پاره کرد و خاک بر سر کرد ، و ریش خود را تمام بر کند . خواجه محمدبن‌طاهرخجندی از جای خود برخاست و گفت ــ ای امیر خراسان ، اینها کردن چه فایده دارد ؟ پس لشکرطلب گرد باید کردن از تمام شهرها و کار این روستایی را ساختن . پس نصرسیاربفرمود تا نامه ها نوشتند و به شهرها دنبال لشکر فرستادند . درین محل زرقی جاسوس در رسید . نصرسیار گفت ــ ای زرقی ، تو چه خبرداری ؟ زرقی دعا و ثنای نصرسیار بجای آورد و گفت ــ آن روستایی در لب آب زمج قرار گرفت . بارگاه خاقان را شاه خوارزم برای او فرستاده که هیچ پادشاه آن بارگاه ندارد و لشکر بسیار بر سر آن روستایی جمع شده . پس نصرسیار پیشخانه به جانب آب زمج زد .

اما ابومسلم روز به شکار می‌رفت و شب بطاعت می‌بود .

اما راوی گوید که داغولی در لشکر ابومسلم بود . خبرها معلوم کردو به جانب مرو روان شد . چون به کنار آب رسید ، خواجه سلیمان‌کثیر را دید در لب آب سایبان زده بود . مردم با هم می‌گفتند که سه روز اینجا خواهیم بود . ازآنجا گذشت . چون در گزستان در آمد لشکری دید که آنجا قرار گرفته بودند . بصورت مبدل بر آمد . چون درمیان آن لشکر در آمد پرسید . که این لشکر از آن کیست؟ گفتند که ــ از آن معادکزه است . پس داغولی پیش معاد رفت ، وآشنایی داد و گفت ــ ای پهلوانان عالم ، عجب صیدی به دست در آمده است ، معاد گفت آن چه صید است؟ داغولی گفت که سلیمان‌کثیر است که تمام کارهای‌ابومسلم به دست او تمام است . در کنار آب شکار می‌کند ، اگر او را بگیری داغی برجان ابومسلم نهاده باشی و با امیر خراسان دوستی کرده باشی .

اما راوی داستان گوید ــ که‌معادکزه حرامی‌ای بود و ازنصرسیار یاغی‌بود ، از آنکه در مرو هر جا حرامی‌بود از مردم معادکزه بود تا در مصر هر جا دزدی و حرامی بود بازگشت با معادکزه داشت . چون از داغولی این سخن بشنیدبا یاران گفت ــ شما در باره این خواجه چه میگویید ؟ ایشان گفتند ــ خوب باشد .

راوی گوید که ــ معاد را هفت برادر بود . همه گفتند زودتر می‌باید رفت

و سلیمان را گرفتن ، القصه‌معاد یازده هزار مرد بر داشت و بر سر سلیمان‌کثیررفت داغولی پیش افتاد و ایشان‌را برد به جائی که سلیمان کثیر بود . از چهار جانب دزدان آمدند . تا سلیمان را خبر می‌شد جمعی را گرفتند و جمعی را کشتند . خواجه سلیمان‌کثیر را گرفتند . داغولی گفت ــ زودتر خود را پیش نصرسیار اندازیم که ابومسلم خبردار می‌شود و یکی از ما را زنده نمی‌گذارد ــ معاد گفت ــ ای خواجه داغولی تو ازین روستایی ترسیده‌ای ، من او را دست بسته از برای‌امیر ــ خراسان ببرم .

القصه خواجه سلیمان را بر داشتند و بردند . معاد برادری داشت که او را نوح‌کزه نام بود . سلیمان را به او داد که برای نصرسیار ببرد . پس داغولی با نوح کزه خواجه سلیمان را بر داشتند و بردند .

راوی گوید که نصرسیار در بارگاه بر در مرو قرار گرفته بود که داغولی در آمد و دعا و ثنای نصرسیار را بجای آورد گفت ــ مژده باد که معادکزه خواجه ــ سلیمان‌کثیر را گرفته ، به برادر خود داد و از جهت شما فرستاد . و آنچه کرده بود جمله را باز گفت . بعد از آن گفت که معادکزه را نیز باتو رام کردم . نصر ــ سیار شادی بسیار کرد . آنگه بفرمود تا مرکب مرا بازین و لجام طاهر نصرسیار بردارد و به پیش باز نوح‌کزه برود . القصه طاهر رفت و سلیمان کثیر را بعد از ساعتی به بارگاه نصرسیاردر آوردند ، و در پیش نصرسیار باز داشتند .اما خواجه ــ سلیمان چون به بارگاه نصرسیار در آمد ، سلام نکرد ، نصرسیار را بسیاربد آمد و گفت ــ ای خواجه چرا سلام نکردی؟ دیگر آنکه من باتو چه بد کردم که تو آن روستایی را می‌خواهی که پادشاه سازی ، خواجه‌سلیمان سخن نکردتا نصرسیارسخن را تمام کرد . بعد از آن سر بر آورد و گفت ، ای نصرسیار اینکه گفتی که سلام چرا نکردی بدان که سلام بر مسلمان باید کرد ، و دیگر خدای واقف است که من او را بر این نداشته‌ام . خدای تعالی او را بر سر شما فرستاده است که خون آل‌محمد را از شما باز خواهد . اگر تو دوستی حضرت‌علی را قبول کنی من خراسان را به تو دهم . نصرسیار گفت ــ ای روستایی تو که باشی که نوکر من‌همچون تو صد نوکر دارد ، تو چون خراسان‌را به من می‌دهی ، بانگ بر جلاد زد و گفت زودباش واین نمک بحرام را بکش. پس جلاد خواجه‌سلیمان را در پای تیغ نشاند تا گردن بزنند .

در این محل‌خواجه نیک رای از جای بر آمد و گفت که یا امیرخراسان این ابوترابی را مکش، اول او را می‌باید زد تا آنکه آن زرها که در خاک دارد البته بـه دست دهد و بعد از آن حساب خراسان را به ما دهد. چون این همه کارها کرده بـاشد بعداز آن او را به زاری زار بکشیم. خدای تعالی در دل وی انداخت، گفت که او را نگاه می‌دارد که عیاران او را بزنند. کوهیارشهرستانی از جای خود بـرخـاست‌و گفت ــ که یا امیر خراسان، من او را نگاه دارم در قلعه شهرستان. نصـرسیـار را خوش آمـد.

راوی گوید که این قلعه شهرستانی را بهمن بن‌اسفندیار سـاخته بـود ،و دیگری گوید که داراب‌بن‌داراب بنا نهاده بود و سکندر تمـام کـرد. ایـن قلعـه شهرستان جایی سخت بود. پس نصرسیار درین بود که از در بارگاه زرقی‌جاسـوس در آمد و گفت ــ یا امیرخراسان، ابومسلم با تمام لشکر رسید. نصرسیار با کوهیار گفت ــ که سلیمان را به تو سپردم. اما لشکر نصرسیار بر هم خوردند.

اما تو این زمان قصه ابومسلم را بشنو که در بارگاه قرار گرفته بود که مردم خواجه سلیمان پیدا شدند و خود را بر زمین می‌زدند و خاک بر سر می‌کردندو گریه و زاری می‌نمودند. چون ابومسلم ایشان‌را دید گفت ــ چه می‌شود؟ گفـتنـد ــ یا امیر، خواجه‌سلیمان در کنار آب شکار می‌کرد که لشکری از میان گـزستـان بیـرون آمدند و تا سلیمان کثیر را خبر می‌شد سواران آن لشکر جمعی را کشتند و جمعـی را با سلیمان‌کثیر گرفتند و بردند. ابومسلم را آه از نهاد بر آمد و گفت ــ هـر چنـد که من گفتم واقف باش که داغولی شما را بازی ندهد، آخر کار خـود کـردنـد، ابومسلم درین سودا بود که از در بارگاه ذولابی‌عیار در آمد و گفت یا امیر، ایـن دستبرد را معادکزه نموده است و آن حرامزاده داغولی به مکر، سلیمـان‌کثیـر را برای نصر فرستاده. چون ابومسلم شنید که خواجه سلیمان را از برای نصـر سیـار برده‌اند، گفت که تا لشکری سوار شدند مبادا که سلیمان را بکشد. پس تمام لشکر سوار شدند و روی به مرو نهادند. اما چون نصرسیار خواجه سلیمان را بـه قلعـه شهرستان فرستاد و قاسم خزیمه را سردار لشکر کرد و گفت ــ این لشکر را بـردار و برو بر سر آن روستایی که من هم از عقب می‌رسم. پس قاسم هشتاد هزار مروانی‌را برداشت و به سرابومسلم رفت. نصرسیار خود با هشتادهزارخارجی یراق کرد کـه

از عقب برود.

اما راوی گوید ــ که چون ابومسلم به کشمهن رسید ذولابی در رسید و گفت یا امیر، قاسم‌خزیمه، با هشتادهزار خارجی در کشمهن قرار گرفته است ونصرسیار خود با هشتاد هزار کس از عقب خواهد آمد. پس ابومسلم در برابر قاسم‌خزیمه فرود آمد و احوال‌پرسید که خواجه‌سلیمان را چه کرده‌اند؟ ذولابی گفت او را به قعله شهرستان فرستاد که در بند کند. مضراب و لعل جبه گفتند که ــ یا امیر، خدا او را خلاص کند. که حید علیابادی و ابونصرشبرو برخاستند. دعای ابومسلم بجای آوردند و گفتند یا امیر، به ما رسید که دوست شما خواجه‌سلیمان کثیر را از بند خلاص کنیم. پس ابومسلم بر ایشان دعا کرد.

تو این زمان قصه از جای دگر بشنو ــ چون خواجه سلیمان را نصرسیار به قلعه فرستاد که در بند کند و خود یراق کرد که بر سر ابومسلم رود حفرةالانف گفت من بیمارم شما بر سر آن روستایی روید تا من نیک شوم. از عقب شما می‌رسم. نصرسیار گفت ــ ای سیدعرب، باید که زودتر خود را به ما رسانی. او گفت آنچنان بیایم که شما را خوش‌آید. چون حفرةالانف از نصرسیار جدا شد به امیر خود گفت که من می‌خواستم که نصرسیار را بگیرم و از برای امیرابومسلم ببرم. راست‌نمی‌آید. این زمان می‌رویم که سلیمان‌کثیر را از بند بیرون آوریم و پیش ابومسلم ببریم. همه را خوش‌آمد. پس حفرةالانف روی به قلعه شهرستان نهاد. چون به قلعه رسید یکی را از مردم خود طلب کرد و گفت ــ برو به قلعه پیش ماهیار و بگوی‌که‌حفرةالانف می‌گوید که امیرخراسان فرموده که من سلیمان کثیر را پیش مروان برم به قلعه درآیم یا آنکه سلیمان را بیرون می‌آوری؟ چون ماهیار این سخن بشنید از قلعه بیرون آمد و پیش حفرةالانف رفت و گفت ــ ای سید عرب شما به قلعه درآیید و یک مروزی باشید تا یراق خود برگیریم. بعد از آن بروید. پس حفرةالانف را به قلعه برد و در جای نیکو فرود آوردند، چون حفرةالانف قرار گرفت گفت ــ سلیمان کثیر را بیاورید. رفتند که‌او رابیاورند. اما حفرةالانف با مردم خود گفته بود که‌می‌باید همه یراق پوشیده باشید. چون نعره من برآید تیغ در ایشان نهید، چون سلیمان کثیر را پیش حفرةالانف آوردند، بفرمود که بند از دست و پای خواجه برداشتند و سلیمان را گفت ــ بیا ای خواجه. ماهیار گفت ــ ای سیدعرب، چرا بند ازو

برداشتی ؟ حفرةالانف گفت ای‌ماهیار تو چه گوئی درحق امامت علی‌ابن‌ابیطالب — علیه‌السلام ، ماهیار گفت من علی را دوست نمی‌دارم . حفرةالانف اعرابی پیش جست و از روی قهر تیغ از غلاف بر کشید و بزد بر کمر ماهیار که چون خیارتر او را به دو پاره کرد و مردم حفرةالانف تیغ در آن خارجیان نهادند ، در یک ساعت دو هزار و پانصد مروانی را به جهنم فرستادند و مال واسبابی که در آن قلعه بود همه را بر داشتند و با سلیمان‌کثیر از قلعه بیرون آمدند ، و روی به لشکرگاه‌ابومسلم نهادند .

اما راوی داستان گوید که زرقی عیار که آن احوال را معلوم‌کرد در پیش نصرسیار رفت و احوال حفرةالانف را از اول تا به آخر بگفت . و نصرسیار در خشم رفت و گفت خرابی کار ما از مردم ماست . در حال هزار مرد با سهل‌بن‌داود داد که حاکم نیشابور بود و گفت شما بروید به پیش طاهر تا من با این بیست هزار مرد بروم و کار حفرةالانف اعرابی را بسازم . بعد از آن نصرسیار زرقی را گفت که برو و ببین که حفرةالانف در کجاست . زرقی گفت خدمت کنم و روان شد . می‌آمد تا از دور حفرةالانف را دید با لشکر فرود آمده بود . بازگشت و احوال را با نصر— سیار گفت . بعد از آن نصرسیار با بیست هزار مرد بر سر حفرةالانف رفت . وچون شب شد قصد حفرةالانف کرد . اما حفرةالانف در خواب جمال باکمال حسین‌بن — علی علیه السلام را دید که گفت — ای دوست ما بر خیز که نصرسیار قصد تو دارد . حفرةالانف بیدار شد و احوال خواب خود را با سلیمان کثیر گفت . پس هر دوسوار شدند و از میان لشکر به در رفتند . چون نصرسیار برسید حفرةالانف با لشکر از یک جانب در آمدند و خود را بر نصر سیار زدند و تیغ در آن خارجیان مروانی نهادند و بسیار بکوشیدند . چون روز شد مومنان ده‌هزار از لشکر نصرسیار کشته بودند . چون نصرسیار دید که روز شد و آن مردم اندکی بودند هی بر غلامان خود زد و گفت — ای فرزندان دهید این ابوترابیان را . غلامان دست به تیر کردند و در آن مومنان افتادند . چون حفرةالانف دید که خارجیان غالب‌خواهند شد دست به مناجات بر آورد و دیده خو درا گریان کرد . هنوز مناجات را تمام نکرده بود که ناگاه از دست راست مومنان گرد شد و صدای کوس حربی و ناله نای رزمی بر آمد . هشت هزار مرد از میان آن گرد بیرون آمدند و در نزدیک آن لشکر

بایستادند. ملاحظه نیک بجای‌آوردند تا علم نصرسیار را بشناختند. آنگه همه به یک باره نعره زدند و گفتند که ای خارجیان پای دارید، ای بد کرداران‌مروانی، عمر شما به‌آخر رسید. تیغ در آن خارجیان نهادند. یکی گفت منهم امیرقحطبه شبیب‌شیبانی، دیگری گفت منم‌اظهربن‌جریر، دیگری گفت ـ منم کیای‌بن‌منتهـا، دیگری گفت ـ منم علی‌شیراوژن، دیگری گفت ـ منهم آتکین چپ انداز، دیگری گفت ـ منم عقیل راست انداز، دیگری گفت منم کیای‌بن‌علا، دیگری گفت ـ منم کیای شورانگیز، دیگری گفت منم کیای‌روزافزون، دیگری گفت ـ منم کیای‌مردآویز، دیگری گفت، منم شیروین‌دلاور، دیگرگفت، منم اسحق‌خباز، دیگری گفت ـ منم ابوالفتح‌همدانی، دیگری گفت، منم بهزاد رازی، دیگری گفت منم‌شیروین‌گله‌بانی، و این مومنان دلاور از یک جانب لشکر همه نعره زدند و تیغ و تبر و خنجر و زوبین و نجق در آن خارجیان نهادند، و بکش بکش در آن منافقان درافکندند، و خارجیان را دست‌پاچـه کردند. دیگر باره از دست دیگر نعره بر آمد. یکی‌گفت ـ منم بخت‌آزمای‌صفاهانی دیگری گفت ـ منم ابراهیم موصلی، دیگری گفت ـ منم اسحق‌موصلی، دیگر گفت منم، عبید سلمه‌نمینی، دیگری گفت، منـم مکیـن ـ خوشکام نیشابوری. و حمله بر لشکر نصرسیار کردند و چنان اتفاقی کـردنـد. در میان مردم نصرسیار افتادند و در حمله اول آن خارجیان را سر آسیمه ساختنـد. نصرسیار حیران آن مردمان شده بود و این جماعت نام همه آن یاران را که در بند بودند بردند. گفتند ای دوستان، غم مخورید. که باز از یک جانب لشکرصدایی بر آمد که منم احمدبن‌محمدزمجی، دیگری گفت ـ منم روح افزای‌دخترعبدالله‌کعب. این چنین مبارزان که نام برده شد همه به یک باره خود را بر آن خارجیان زدنـد. حفرةالانف خوشحال شد. مومنان در آن خارجیان در افتادند. هر که را حـربـه می‌زدند در حال می‌انداختند. احمدزمجی را دیدند که در آن میان خـارجیـان افتاده بود با قبای نمد و کلاه پشمین و توبره پر از سنگ و فلاخن و کمان گـروهـه. دمبدم سنگ از توبره بیرون می‌آورد و بر هر که می‌زد در دم هلاک مـی‌کـرد. در جنگ احمدزمجی خارجیان عجایب مانده بودند. چون خارجیان آنچنان جنگی را بدیدند همه روی را به گریز نهادند. نصر سیار هم گریخت و دلاوران مومنـان از عقب می‌رفتند و خارجیان را می‌کشتند و می‌خستند و اسباب رمیده را می‌گرفتنـد.

تا چند تن راه از عقب رفتندو آخر باز گشتند . حفرةالانف اعرابی بهم رسیدند و یکدیگر را در کنار گرفتند . از آنجا همه به اتفاق روی را به خدمت ابومسلم نهادند .

اما چون نصرسیار بازگشت و به شهر مرو رفت و احوال گذشته را با پسر خود طاهر بگفت ، بعد از آن باز لشکر عظیم جمع کرد و روی را به جنگ ابومسلم نهاد و طاهر گفت نصرسیار را ، که خواجه‌عبدالله را با آن هفتاد مومن که از ریگ خوارزم محتاج فرستاده بود فرمود بکشند . چون نصرسیار طاهر با محمد بن حامد را گفت که تو بندیان را بر سر چهار سوی بر و در حال بردارکن که ما چون از نماز جمعه بیرون آییم ایشان را سیاست کنیم و صد تای دیگر در شهر گرفته بودند ایشان را در بند نگاه داشتند . این محمدحامدبندیان را به دست شورانگیز داد و گفت ایشان را بر سر چهار سوی برو درختها را بر زمین زن و ایشان را بردارکن .

راوی گوید که زرقی جاسوس آنجا بود و به هر جانب نگاه میکرد ، ناگاه چشم زرقی بر ابونصرشبرو افتاد با شورانگیز گفت که ای سرهنگ ، آن مردی که‌در پیش دکان فقاعی ایستاده است او از یاران مخصوص امیرابومسلم است . او را بگیرید . شورانگیز مردی را به گرفتن ابونصرشبرو فرستاد . ابونصرشبرو چون دید که خارجیان قصد او دارند شمشیر از زیر جامه بیرون آورد و دو سرهنگ را بکشت . شورانگیز را خبر شد ، بانگ بر مردان خود زد و گفت دهید این ابوترابیان را . حیدعلیابادی و حمیدخونخوار در آن خارجیان افتادند و بسیاری ازیشان را بر زمین زدند . حیدعلیابادی به شورانگیز رسید و تیغ بر میان او زد که چون‌خیارتر به دو پاره شد . زرقی پیش محمد حامد رفت ، احوال را به او بگفت . محمدحامد بفرمود تا ابوالمطیع بن‌ازهر باهزار مرد بر سر ایشان رفت ، و ابونصرشبرو قصد آن کرد که یاران را خلاص‌کند . ناگاه ابوالمطیع با هزار مرد رسید . دید که‌شیرمردان از آن خارجیان بسیاری کشته‌اند . عجایب بماند که هفت مُرد این همه مردم‌را کشته‌اند . بانگ بر لشکر خود زد و گفت دهید این ابوترابیان را ـ هزارمرد حمله کردند و آن مومنان را تا سر کوی کله پزان بدوانیدند . ابونصر شبرو با حیدعلیابادی در پیش ایشان ایستادند و نگذاشتند که آن خارجیان‌قدم پیش‌نهند . حرب عظیم می‌کردند چنانکه صد کس را بر زمین زدند ؟ و تیرهای خارجیان را

بر می‌داشتند و بر ایشان می‌زدند. ناگاه محمد حامد با هزار مرد رسید. در برابر هفت مرد ایستادند. حیدعلیابادی و حمید خونخوار و علی‌کامران برجانب راست ابونصرشبرو بایستادند. و ابوالقاسم آبگینه گر با محمود شاد آبادی و سعید خباز برجانب چپ بایستادند. ناگاه از دست راست محمد حامد سواری در میدان آمد. چون زنده پیلی، و روی به حیدنهاد. چون حید دید که آن خارجی قصد اودارد او راه‌بر وی‌گرفت و بانگ بر وی زد که ای خارجی، آفتاب عمرت به‌آخر رسیده، درحال به وی در آمد و کمرش را بگرفت. قوت کرد و او را در ربود. خارجی دیگر مرکب بدوانید که او را خلاص کند، که حید آن خارجی را بر زمین زد که نرم شد. آن خارجی عم زاده ابوالمطیع بود. او را سباع نام بود. چون حیدعلیابادی او را بکشت ده پیاده یک بار بر حید حمله کردند، که ناگاه پیاده‌ای از میان لشکر خارجیان بیرون آمد و در میدان دوید و آن ده پیاده را کشت. بعد از آن پیش حید رفت و گفت ای سرهنگ، تو پیش یاران خود رو تا من خارجی چند را بکشم. حید بروی دعا کرد و پیش ابونصرشبرو گفت هرکسی که هست دوستاران علی‌ابن‌ابیطالب خواهد بود.

ایشان درین سخن بودند که آن پیاده نعره زد و مبارز خواست. کسی به میدان آن پیاده نیامد. آن پیاده جولان می‌نمود و می‌گفت — ای پسرحامدبدکردار در میدان من آی تا دست برد محبان اهل بیت را ببینی. محمد حامد بانگ بر لشکر زد که یکی بروید در میدان و خون ابوسباع را باز خواهید. درین بودند که سواری اسب در میدان جهانید. پیش‌آن پیاده آمد و گفت — ای ابوترابی، حاضر باش که من ترا ازین لاف زدن باز رهانم، و نیزه راست کرد. بر آن پیاده مومن، که آن پیاده نیزه را رد کرد و هر دو دست اسب او را قلم کرد. آن سوار از مرکب افتاد و خواست که برخیزد که آن پیاده در آمد و آن تیغ را زد و سر او را از بدن بدور انداخت. ابونصر و حید هر دو خوشحال شدند. آن پیاده نعره زد و مبارز طلب کرد. پیاده‌ای‌در میدان در آمد و گفت ای عاصی، با تو کاری کنم‌که‌ابوترابیان را بر تو عبرت آید. آن مومن گفت — بیا ای خارجی، من این دم ترا بدوزخ فرستم. این بگفت و بر وی حمله کرد. آن خارجی تیری بر آن پیاده مومن انداخت. آن مومن آن تیر را رد کرد و تیری در کمان نهاد و زد بر سینه آن‌پیاده

که مجرد از پشتش بیرون رفت. آن خارجی نعره زد و بمرد. ابونصرشبرو بایاران خرم شدند. آن پیاده باز نعره زد و مبارز خواست که به یک بار ده خارجی قصد او کردند. آن مومن هر یکی را به یک چوبه تیر کشت. ابوالمطیع گفت که دولت مروان بر گشته است که این مردان دلاور به دست این ابوترابیان بر گشته بخت کشته می‌شوند.

اما خارجیان یک‌یک می‌آمدند تا سی خارجی کشته شدند. محمد حامد بانگ بر لشکر زد که به یک بار حمله کنید و خود نیز حمله کرد. ابونصرشبرو با یاران گفت ـ ای شیر مردان، مردانه باشید مثل حیدعلیابادی و حمید خونخوار و ابوالقاسم آبگینه‌گر و علی‌کامران و فرح شاد آبادی و سعید خبار این جمله جوانمردان چون سد سکندر بایستادند. ابونصر شبرو گفت ـ ای شیرمردان، مردانه باشید، پس مومنان پشت بر پشت یکدیگر دادند و از خارجیان می‌کشتندتا صد مرد را به زمین زدند. محمدحامد در خشم رفت و بانگ بر لشکر زد و گفت ـ ای نامردان شرم ندارید که چند مرد سلطانی باهشت مرد بازاری بر نمی‌آیید! ده مبارز خود داشت که هر مردی بر صد کس برابری کردی. روی بدان هشت مرد نهادند و آن مومنان را تا سر کله پزان دوانیدند ابونصرشبرو با ایشان گفت که با من باشید تا اینها را نگذاریم که قدم پیش نهند. پس سپر در سر کشیدند و حمله کردند چون شیر درنده. ابونصرشبرو با یال بن‌خشیال برابر افتاد. یک تبر بر سر او زد که چون‌خیار تر به دو پاره شد و نعره زد که ـ یا محمد یا علی، وحید علیای هم به شرور بن شاپور رسید. تیری بر سینه او زد که از پشتش به در رفت. آن خارجی افتاد و بمرد، حمید خونخوار به بهرام شورانگیز رسید، برمیانش زد که به دو پاره شد. کمند اندازان قصد ابونصرشبرو را کردند، و کمند در گردن ابونصرشبرو انداختند و قوت کردند نتوانستند که ابونصر را در خاک کشیدن، که آن پیاده که اول ذکر کردیم تیری بر سینه آن خارجی زد که سر کمند داشت که از پشت آن خارجی بدر رفت. ابونصرشبرو از میان کمند بیرون جست و یک تبر بر میان آن خارجی زد که به دو پاره شد، آن پیاده تیر دیگر بر سینه سپر افکن زد که از پشتش بدر رفت. ابونصرشبرو پیش آن پیاده رفت و او را دعا کرد، و چون نیک نگاه کرد ذولابی عیار را دید. بعد از آن نعره‌زد که ای‌خارجیان خر، زود

باشید و در میدان آیید. مومنان شادی کردند و بر خارجیان حمله می‌کردند. هر یک را از سرداران خارجی کشتند. ابوالمطیع دیگر باره هزار مرد بر گرفت و به جنگ آن هشت مومن آمدند، چون آنجا رسیدند محمدحامد می‌خواست که بهزیمت شود آن مومنان هزار و هشتاد خارجی را کشته بودند. ابوالمطیع حمله کرد. آن هشت مرد را تا کله پزان بردند. آن مومنان بایستادند. هر که پیش می‌آمد به یک چوبه تیر هلاک می‌کردند چون یک ساعت بیاسودند دیگر باره حمله کردند و از آن خوارج بیست کس را بر زمین زدند. آن خارجیان در کار ایشان حیران مانده بودند. آن مومنان گرسنه و تشنه شدند. ابونصرشبرو گفت شما قرار گیرید تا من مبارز خواهم. در میدان رفت و سه خارجی را بکشت. باز گردید. یاران بروی آفرین کردند. احمد خونخوار در میدان رفت و نعره زد و گفت ای خارجیان بدکردار، هر کدام از شما که مبارز تر است در میدان من در آید تا دستبرد مردان را ببینند.

راوی گوید که هنوز این سخن را تمام نکرده بود که در پیش ابوالمطیع سواری ایستاده بود— در میدان آمد. چون نزدیک حمید خونخوار رسید، دست کرد و نیزه را در ربود و بر حمید انداخت. حمید خونخوار نیزه او را قلم کرد، که در انداخت و گرز را از قرپوس زین بر آورد و حواله فرق حمیدخونخوار کرد، حمید از پیش گرز بیرون جست، گرز بر سر اسب آمد، چنانکه مغز اسب پریشان شد. از مرکب در افتاد که حمید خونخوار خود را بر سر او رسانید و یک تیغی بر گردن آن خارجی زد چنانکه ده قدم سر او را به دور انداخت. مرکب را بهجولان درآورد و باز مبارز خواست. دیگری در میدان آمد و در دم کشته شد. او هم سه مبارز را کشت، که حید علیابادی را در میدان دیدند. ابوالمطیع بانگ بر لشکر زد و گفت همه یک بار دهید این ابوترابیان را. پس لشکر همه به یک باره حمله کردند. ابونصر شبرو چون حمله آن خارجیان را بدید او هم با یاران و محبان‌خود حمله کرد و سپر ها را در سر کشیدند و چون اژدهای دمان به‌حرب در آمدند. در حمله اول خارجیان را تا بدوری‌بدوانیدندکه طاهرنصرسیار باهزار غلام نصرسیار رسیدند. دیگر باره خارجیان پای را سخت کردند و مومنان را به زخم تیغ‌گرفتند. ابونصرشبرو گفت مترسید که خدای تعالی بزرگ است شما سپرها را از جای رها کنید

و در کوچه کله پزان روید تا من وحید علیابادی با این خارجیان حرب کنیم . چون تاریک شود در کوچه رفتند ، ابونصرشبرو وحید علیابادی پیش این کوچه در آمدند و دست به چوبه تیر کردند و می‌انداختند و در کوچه رفتند . از قضای کردگار گرمابه‌ای در آن کوچه بود و در آن حمام جوانمردی بود ، پیش ایشان آمد و گفت که ای مردان بیایید و در این حمام روید که شما را چون جان خود نگهدارم ، ابونصرشبرو او را بشناخت ودانست‌که او دوستار علی‌ابن‌ابیطالب است . حید گفت ـ ای اسماعیل ما را در کجا نگه خواهی داشت؟ او گفت ـ ای ابونصرشبرو ، بدانکه من درچاه حمام طاقی زده ام چنانکه صد مرد می‌توانند نشست . مومنان را خوش آمد . در ساعت به حمام رفتند و در آن چاه رفتند . اسماعیل از برای ایشان طعامی آورد . ایشان بخوردندو بیاسودند .

اما چون از آن جانب محمد حامد و ابوالمطیع و طاهرنصرسیار نگاه کردند آواز از آن مومنان برنیامد . بانگ بر لشکر خود زدند که پیش رویدواین‌ابوترابیان را ببندید ، جماعتی پیش رفتند و از آن مومنان اثری ندیدند . سپرها آنچنان بر جای بودند و در آن کوچه را بسته دیدند . طاهر نصرسیار بفرمود تا در آن کوچه را شکستند و در آن کوچه رفتند و خانه ها را جستند کسی رانیافتند . زرقی جاسوس هر چند گردید کسی را نیافت . در پیش طاهر آمد و گفت ـ ای امیر زاده تمام‌خانه های این محله را گردیدم کسی را نیافتم ، و اهل شهر بر آن مومنان دعا می‌کردند که عجب مردان بودند که با سه هزار کس کوشیدند و عاقبت بسلامت بدر رفتند . اما طاهر باز گشته به خانه رفت و با ابوالمطیع گفت تو دویست مرد را بردار و برو بر سر چهار سو و حاضرباش که آنها را که بردار کرده ، مقصود ایشان آن بود که آن مومنان از گرسنگی هلاک شوند . ابوالمطیع گفت ـ که فرمانبردارم و بر سر چهار سوی رفت . که دید جمعی آنجا بودند همه آنجا قرار گرفتند .

اما در کوچه کله‌پزان مردی بود زشت روی و او را زیدغماز نام بود . آن منافق با خود گفت که این ابوترابیان در چاه حمام اسماعیل پنهانند سبب آنکه ابوترابی است ، پیش رفت و گفت یا امیر زاده بدان که آن ابوترابیان که آن جنگ کردند در حمام اسماعیل چاهیست پنهان شده‌اند . طاهر گفت زرقی چاه راجسته است آن غماز گفت اگر ایشان در آن چاه نباشند خون من بر تو حلال . بدین‌سخن

قرار دادند. طاهر باز زرقی را گفت و محمد حامد را هم مبالغه کرد که تو هم با پانصد مرد برو و آن ابوترابیان را از چاه بیرون آور و اسماعیل حمامی را بگیرو پیش من آور. محمد حامد گفت فرمان بر دارم و همه با زید غماز روان شدند تا بر سر آن چاه رسیدند. ریسمان در میان یکی بستند و در آن چاه آویختند چون بفرش آن چاه رسیدند، نگاه کرد هیچکس را ندید آواز داد و گفت که مرا بالا کشید که کسی درین چاه نیست. چون بالا آمد احوال گفت. طاهر در خشم رفت و گفت زید غماز را گردن زدند.

اما بدان و آگاه باش که احوال آن مومنان آن بود، زنی بود که اورا بی‌بی‌ستی تکلباز نام بود. هشت چادر بر داشت و به آن موضع آمد که آن جوان‌مردان قرار گرفته بودند، که این زن پیش ایشان رفت و احوال گذشته را به ایشان گفت و مبالغه کرد که‌بودن شما درین موضع درست نیست. این چادر بر سر کنیدو به این صورت ایشان را چادر بر سر کرد و ایشان را از آنجا بیرون آورد و به خانه نصرزرگر برد که او مردی مومن بود، و خانه‌ای داشت که یک درش به اندرون مسجد آدینه پیوسته داشت. اتفاقا این نصر زرگر درین محل در غم آن مومنان بود. چون ایشان را بسلامت دید بسیار خرم شد. بعد از آن بی‌بی‌ستی پرسیدکه‌ای‌جوانمردان، بیایید و بگویید که شما به چه کار در این شهر در آمده‌اید. ابونصرشبرو گفت ـ ما آمده‌ایم که آن مومنان را از بند نصرسیار خلاص کنیم. پس گفت ای‌یاران‌حاجت به آمدن شما نبود من ایشان را از آن بند خلاص می‌کردم ابونصرشبرو بر وی آفرین کرد. بی‌بی تکلباز گفت که این زمان چه خواهی‌کرد؟ ابونصرشبرو گفت اول آن مومنان را که این خارجیان بردار کرده‌اند خلاص باید کرد. بی‌بی‌ستی گفت اول برخیزید تا امشب این کارها را قایم کنیم. ابونصرشبرو گفت ـ که ای نیک زن ما هشت می‌رویم و تو سر همه وعیاری دو قسم می‌باشد، هر قسمی که تو بگوئی ما پیرویم. بی‌بی‌ستی تکلباز گفت که ما دو فرقه می‌شویم و هر چهار به یک مهم می‌رویم. مومنان گفتند که چنین کنیم. پس ابونصر شبرو و حید علیابادی‌وحمید‌ـ خونخوار و ابوالقاسم این هر چهار جوانمرد قبول کردند که بر سر چهار سوی روند و آن جوانمردان را خلاص کنند. بی‌بی‌ستی با علی کامران و ذولابی‌عیاروحمود‌ـ شادبادی گفتند که ما می‌رویم و آن صد کس را که در زندان و در بندند خلاص‌کنیم.

این نصرزرگر از برای ایشان یراق شبروی آورد. مومنان پوشیدند و از خانه بیرون آمدند و هر قسمی روی را به کاری که قرار شده بود نهادند، و وعده‌در ده بختیار کردند. چون پاره‌ای راه رفتند مردی بر بی‌بی‌ستی سلام کرد. بی‌بی‌ستی جواب سلام او را باز داد. آن مرد گفت ــ ای آزاده مردان، مترسید که‌مرا خواهید دانستن سبب آنکه آن مرد را نوشیروان نام‌بود، گفت خواهید دانستن قصه مرا و نام بی‌بی‌ستی را با آن عیاران بگفت و بعد از آن گفت که‌شما آمده‌اید که یاران ابومسلم را خلاص کنید. ایشان عجایب بماندند. گفتند تو از کجا می‌گویی نوشیروان؟ گفت اینجا نتوان گفت، تا به خانه رویم بیایید. پس ایشان را به خانه برد و طعام از برای ایشان آورد. بی‌بی‌ستی تکلباز گفت ما این طعام نخوریم تا وقتی که تو با ما بگویی که نام ما را با تو گفت ونشان ما را به تو که داد. نوشیروان خندان خندان گفت ای جوانمردان، بدانید که من این ساعت به خواب دیدم مرغزار خوش و خرم و آبهای روان، و در میان آن مرغزار ورنایی را دیدم جفت گیسوی سیاه در برانداخته و با روی چون‌ماه بر روی آن سبزه نشسته من پیش رفتم و گفتم ای جوانمرد بگوی که شما چه کسید؟ او سر برآورد و گفت، که ای نوشیروان، منم خاتم پیغمبران و نام من محمد ــ مصطفی است. ،چون من از او این سخن را شنیدم گفتم یا محمد ایمان بر من عرضه‌کن. آن حضرت ایمان بر من عرضه‌کرد. تا من مسلمان شدم. بعد از آن فرمود که ای نوشیروان از خانه بیرون رو که چهار مرد و یک زن و نامهای شما را به من گفت ــ و من از خواب جستم. چون از خانه بیرون آمدم شما را دیدم آنچه مقصود شماست از این سرای من بر می‌آید. سبب آنکه دیواری که شما بر او پشت داده‌اید دیوار زندان است.

چون این سخن مومنان بشنیدند طعام بخوردند، بعد از آن دیوار را سوراخ کردند و به اندرون رفتند. سی خارجی را دیدند که همه در خواب رفته بودند. عیاران کارد ها کشیدند و همه را سر بریدند و بندها از دست و پای مومنان بر داشتند، و از آنجا بیرون آمدند. که ابونصرشبرو گفته بود با بی‌بی‌ستی، که چون مومنان را خلاص کنید ایشان را به ده بختیار فرست که ما همآنجا خواهیم رفتن، به خانه ابوالقاسم خباز. پس بی‌بی‌ستی ایشان راز

حصار به زیر کرد و خود باعیاران به خانه نصر زرگر رفتند .

اما چون ابونصر شبرو با حیدعلیابادی بر سر چهار سو رسیدندخارجیان شراب می‌خوردند و ابوالمطیع آنجا نبود و در شهر می‌گشت . اما هر ساعت پیش ایشان می‌رفت و ایشان را وصیت می‌کرد . اما چون ابونصرشبرو آن حال را بدید که ایشان شراب می‌خورند ، گفت شما اینجا باشید تا من ببینم چکار می‌توانم کرد . پیش رفت و گفت ــ ای ناجوانمردان شما اینجا مشغولید امیر شما با هشت ابوترابی در پای ماخان جنگ می‌کند و اگر او را درنیابید البته او هلاک شود . من به طلب شما آمده‌ام . پس هر چه بیدار بودند برفتند . ابونصر با یاران گفت زود باشید تا ما کار خود را بسازیم . پس کاردها بر کشیدند و آن خارجیان مست که خوابیده بودند همه را سر بریدند و آن مومنان را از دارها فرود آوردند . ابونصر شبرو گفت بروید تا برویم . پس روی به خانه نصرزرگر نهادند . چون‌به خانه نصر زر گر رفتند ، بی‌بی‌ستی تکلباز رادیدند . ابونصرشبرو گفت چه‌کردی؟ بی‌بی‌ستی تکلباز گفت آن مومنان را خلاص کردیم و بده بخشاباد فرستادیم . احوال نوشیروان گفت . آن مومنان همه خرم شدند و بروی‌آفرین کردند .سه شبانروز بود که نیاسوده بودند و طعام نیز نخورده بودند . چون بیاسودند روز شد . نصرزرگر بر در خانه نصرسیار رفت که احوال را بداند . اما چون یاران را خلاص کردند و از شهر بیرون رفتند ابولمطیع بن‌ازهر به پای دار رسید . نوکران خود را کشته دید . بند در بند او بلرزید و وچون بردار نگاه کرد بندیان را بر دار ندید . گفت دریغا که ابوترابیان آخر کار خود کردند و بندیان را بردند بعد از آن گفت که ای خارجی چند من شما را بازداشته‌بودم که بندیان را نگاه دارید شما به کجا رفته بودید؟ ایشان گفتند که مردی پیش ما آمذ که امیردرپای ماخان جنگ می‌کند و شما را می‌خواهد چون ما به پای ماخان رفتیم ترا ندیدیم . ابوالمطیع گفت تا ایشان را همه گرفتند . گفت ایشان را به دست طاهرنصرسیار دهم و بگویم که ایشان موکل بندیان ابوترابی بودند و ایشان را به این طریق رها کرده اند ، تا او هر چه خواهد با ایشان بکند . زرقی جاسوس‌آنجا بود . احوال را معلوم کرد و برفت ، و احوالها را با طاهر نصرسیار بگفت که ابوترابیان را از دارها باز کرده برده‌اند . طاهر بسیار غمناک شد و با محمدحمید گفت برو

ابوالمطیع را بگیر.

او درین‌سخن‌بودکه‌ابوالمطیع برسید با نوکران خود در ساعت. نصر سیار بفرمودکه‌همه‌را بگیرندودر دم بکشند. دراین‌گفتگوی‌بودندکه‌ناگاه‌فریاد برآمد. طاهر پرسید که چه می‌شود؟ گفتند که یا امیر زاده، سی‌مرد زندان بان راکشته اند وصد وپنجاه مرد را که در زندان‌بودند همه را برده‌اند. طاهر نصرسیار با مردمان خود همه بترسیدند و کشتن ابوالمطیع در توقف افتاد. پس طاهر ابولمطیع را سپرد و خود در کوشک رفت. اما مردم شهر همه دعا می‌کردند و می‌گفتند که آنچه آن جوانمردان کردند از دست هیچکس بر نمی‌آید. اما نصر زرگر پیش آن مومنان‌رفت و همه احوالها را بازگفت. همه مردم خرم شدند. ابونصرشبرو گفت که‌ای جوانمردان، مرا آرزویی است در دست با شما بگویم اگر مصلحت دارنید. آن مومنان گفتند بفرمای. گفت — ای یاران، بدانید که هزار کم پنجاه ما است‌که‌این خارجیان را در مسجد آدینه بر سر منبرها ناسزا می‌گویند. می‌خواهیم که فردا خروج کنیم اما اندیشه می‌کنم که بیرون نتوان رفتن. نصر زرگر گفت ای جوانمرد تو هر چه خواهی بکن که من ترا خلاص کنم. پس دست ابونصر را گرفت و آورد بر سر چاهی، و ابونصر را در آن چاه برد.

راوی گوید که یک فرسنگ‌رفتند سوراخی پیدا شد. وآن سوراخ در بیرون شهر بود. چون ابونصر شبرو آن چاه را بدید خرم شد. در حال بازگشت و خانه نصرزرگر در نزدیک مسجد بود. حیدعلیابادی نقم زد که از پای منبر سر بیرون کرد. چون روز شد محبان یراق را در زیر جامه پوشیدند و پیش از همه کس ازخانه نصرزرگر بیرون آمدند. در مسجد رفتند و در پیش منبر قرار گرفتند. چون‌خطیب ناسزا را آغاز کرد، ابونصرشبرو بر بالای منبر دوید و ریش خطیب را گرفت وسرش را برید و نعره زد و گفت — ای خارجیان بدکردار، منم ابونصرشبرو وچاکرحضرت— محمدوعلی، و، حیدعلیابادی وحمیدخونخوار و یاران دیگر هشت تن بودند با بی‌بی‌ستی ونصرزرگر همه نعره زدند که محمد وآل محمد، و تیغ در آن خارجیان نهادند. اما مردم شهر دیدند که خطیب را کشتند همه از مسجد بیرون گریختند. غوغای غریبی در شهر مرو افتاد که مردمان ابومسلم، خطیب را کشتند. زرقی جاسوس رفت و طاهر نصرسیار را خبر کرد. طاهر گفت ای زرقی، محمد حامد را بگوی تا مردان خود را بر دارد و بیاید که من پیشتر می‌روم با غلامان‌خود. زرقی

ئت خدمت کنم . درحال برفت و این پیغام را با محمد حامد بگفت .
اما چون طاهر نصرسیار با دویست غلام خود به مسجد رفت خلق بسیار
ید که از هر جانب می‌گریختند . همه را باز گرداند . گفت کـه چـوب و سنـگ
داريد و نگذاريد که اینها از مسجد بیرون روند . عامه شهرباز گشتند . طـاهـر
فرمود تا سواران بر در مسجد بایستادند و با آن مومنان به حرب مشغول شـدنـد .
حمد حامد هم رسید با هزار مرد . بعد که آن مومنان بسیار خلق را کشته انـد .
آن مومنان حمله‌کرد . ناگاه ابونصرشبرو به محمد حامد رسید تیری در کمان نهاد
زدبر سینه محمد حامد که مجرد از پشتش به در رفت و آن جوانمردان‌حمله‌کردند
ی چهل مرد را بر زمین زدند ، آن ملعونان چون آن ضرب دست‌مومنان‌را‌بدیدند
سی را زهره نبود که پیش رود . طاهر گفت دریغ که مردی چون محمد حامد کشته
دجنگ می‌کردند تا شب شد . طاهر نصرسیار هزارمرد را فرمود که شما بـر در این
سجد بایستید ، اما ای دوستاران مروان حمار هشیارو بیدارباشید تا آنکه فردا شود
ر این هشت‌ابوترابی رابسازیم . پس‌طاهرسفارش‌بسیارکرد، بعدازآن‌آمدبه‌کوشک‌خود.
اماراوی‌داستان‌ابومسلم‌نامه‌چنین‌روایت‌می‌کند که در آن روز چـهـار صـد
ارجی را آن مومنان کشته بودند . بعد از آن ابونصرشبرو گفت ــ ای شیـرمردان
محبان خاندان محمد و علی ، امروز شما کار خود را کردید اما بدانید کـه حـالا
ت رفتن است . پس همه مومنان بدان نقم درآمدند ، و به اتفاق می‌رفتند ، تا
ر از خانه نصرزرگر به در آوردند . بی‌بی‌ستی‌تکلباز با ابونصرشبرو گفت کـه من
خواهم که سر طاهر نصرسیار را پیشکش امیر ابومسلم کنم . ابونصرشبـرو گفـت
وب باشد ، اما بدانکه اکنون مصلحت آنست که من با حیدعلیابادی هر دو همراه
باشیم و این مومنان دیگر به ده بخش‌آباد روند و در آن ده درخانه ابوالقاسم‌ــ
باز باشند تا آنکه ما به ایشان برسیم . سخن را بر این قرار دادند ، و بعضی از
منان روی را به بخش‌آباد نهادند .
بعد از آن‌ابونصر شبرو و بی‌بی‌ستی تکلباز و حیدعلیابادی از خانه نصرــ
گر به اتفاق برون آمدند و چون بر در مسجد رسیدند شنیدند که خارجیان همه‌به
فاق آواز به آواز انداخته و می‌گویند که حاضر باش و بیدار باش می‌گفتند ، پس
منان از آنجا هم گذشتند تا به کوشک طاهر رسیدند ، و کمند بر قصر آن لعینــ

زاده انداختند ، و باکمند بالا رفتند . خادمی را دیدند که آنجا خفته است خواستند که او را بکشتند ، او از جای خود برخاسته پیش آمد که ای جوانمردان ، شما مرا مرنجانید که من نیز چون شمایم محبی از محبان آل محمد ، و بدانید که این لعین زاده هر شب تا صد بار ناسزا می‌گفت و آنگه خواب می‌کرد . چون امشب از پیش شما گریخت و آمد به این منزل خود و در محل خواب امشب ناسزا بیشتر کرد . من با او گفتم که چون تو با آن ابوترابیان بر نمی‌آیی پس آن خاندان پاک را چرا ناسزا می‌گوئی ؟ آن خارجی زاده را بد آمد و خواست که مرا هلاک کند . من از پیش وی بگریختم . اما ابونصرشبرو وبی‌بی‌ستی تکلباز وحید علیابادی کاردها کشیدند و هر که را می‌دیدند می‌کشتند . هر چند گردیدند کسی را ندیدند و طاهرنصرسیار پیدا نبود . آخر پسر میانه نصرسیار که او را سیار نام بود ، آن خارجی‌زاده در آن خانه خوابیده بود و بی‌بی‌ستی‌تکلباز چون او را بدید خوشحال شد و پیش آمد و کارد را از غلاف برکشید و بر حنجره آن لعین زاده نهاد . سراو را از بدن جدا کرد ، یراق او که در بالین او بود همه را پوشید و از آن حجره بیرون آمد ، و سر آن حرامزاده را بر داشته و همه خوشحال شده روی را به خانه نصرزرگر نهادند . از آن نقم بیرون رفتند و روی را به بخش‌آباد نهادند . چون آمدند به خانه ابوالقاسم رسیدند . ابوالقاسم نان و حلوا از برای آن جوانمردان آورد . چون پاسی از آن‌شب درگذشت آن محبان ابوالقاسم را وداع کردند و روان شدند . چون به کنار آب کیرنک رسیدند دیدند که در آن کنار آب صدوهفتاد خارجیان خفته بودند . مومنان تیغ ها کشیدند و همه را سر از پیکر جدا کردند . سرهای ایشان را در آب انداختند ، برمرکبهای ایشان سوار شدند و روی بهراه نهادند .

اما راوی گوید ـ که چون روز شد خارجیان از بام مسجد نگاه کردند ازآن مومنان اثری ندیدند . اما شمسه که زن نصرسیار بود با کنیزکان از خواب بیدار شدند و از حال سیاربن‌نصرسیار خبر دار شدند و بر بالین سیار آمدند و او را کشته دیدند همه مویها را بریدند . فریاد بر آوردند و ناله می‌کردند . بعد از آن شمسه غلامی را پیش نصرسیار فرستاد و هرچه در آن‌شهر در آن‌چندروز آن‌مومنان کرده بودند همه را نوشت و مبالغه کرد ، که زنهار کسانی را بفرست تا سر پسرت را که

سیار بود از آن جماعت ابوترابیان بگیرند و بفرست تا بربدن برسانیم و در خاک دفن کنیــم .

اما راوی داستان گوید که چون‌ابومسلم در کنار آب زمج فرود آمد که در آن روز قاسم خزیمه با ابراهیم‌خزیمه و حماد آذربایجانی با بیست هزار مرد ازراه مرو رسیدند که نصرسیار ایشان را فرستاده بود و خود بر سر حفرةالانف اعـرابی رفته بود ، چنانکه پیش ازین یاد کردیم . چون هر دو لشکر در برابر هـم صـف کشیدند دیگر باره گرد شد و نصرسیار خود با لشکر گران رسید چنانکه آواز کـوس عالم را گرفته بود و حساب آن لشکر خارجی چنان بود که چهل وپنج هزارخارجی در قلب قرار گرفته بودند . اما چون نصرسیار نگاه کرد ، ابومسلم را با آن امیران و آن بارگاه آراسته بدید حیران بماند و گفت ـ که آیا این عاصیان در کجا بودند که این زمان بر سر این روستایی جمع شدند اما او در این اندیشه بود ، که دریـن محل پیاده شد و در پیش ابومسلم‌رفت . چون امیر نیک نگاه کرد ذولابی‌عیـار را دید . و خدمت امیر را به جای آورد . امیر گفت که ای سرعیاران چه خبر داری؟ ذولابی گفت که یا امیر صاحب‌الدعوه ، بدان و آگاه باش که حفرهالانف‌اعرابـی ، و سید قحطبه شبیب‌شیبانی ، و شاه طالبه‌بکرآبادی ، و احمدبن‌محمـدزمجـی ،و یاران دیگر ، مومنان را از بند زمزمه دمشقی خلاص‌کردند ، و همـه بـه اتفـاق بندیان که در مرو بودند نیز در بند بودند با عیاران بلکه فردا مـی‌رسنـد ، بـا پانزده‌هزار مرد . ابومسلم بسیار خرم شد و مضراب و لعل‌جبه با دیگر یاران همه خوشحال شدند با تمامی‌مردم خوارزم . اما چون شب شد طلایه لشکـر از هـر دو جانب بیرون کردند . چون روز شد امیر ابومسلم با یاران نماز کـرد و بعـد ازآن بفرمود تا کوس ها را فرو کوفتند . از هر دو جانب روی را به مصاف‌جای نهادند ، و در برابر یکدیگر بایستادند . ناگاه از هر دو جانب کوس‌ها فرو کوفتند ، و چشم ها در میدان نهادند ، که از میان گرد سه علم بیرون آمد . یکـی شیـر پیـکـر ، و دیگری اژدها پیکر ، و دیگری پلنگ‌پیکر ، و سه مرد در زیر آن‌علم‌ها می‌آمدند . یکی حفرهالانف اعرابی بود ، و یکی سیدقحطبه‌بود ، و دیگری‌شاه‌طالبه‌بکرآبادی بود . چون آفتاب تابان ، و خطی سیاه به‌گرد عارض‌چون ماه کشیده ، وشیـرـ مردان مازندران از چپ و راست او می‌آمدند . بعد از آن شیروین دلاور ، خسرو

شیروین، و کیای ابوعلا، و کیای‌بی‌منتها، و کیای شورانگیز، وکیای مردآویـز، و کیای‌روز افزون، و آتیکن‌چپ‌انداز، و شهر یار آملی، و شهر یار استرآبادی،و این مبارزان می‌آمدند که از عقب ایشان احمدبن‌محمدزمجی می‌آمد. قبا نمدی را بردوش انداخته و چندین اسلحه جنگ همراه او، و بعد از آن بخت‌آزمای‌صفاهانی و فرزدق بن‌نوح، و مکین‌خوشکام، وابراهیم موصلی، و اسحق‌موصلی، و سهلان‌ـ اردبیلی، و عبیدبن‌سلمه.

القصه چون ابومسلم آن بدید مرکب از جای برانگیخـت. پیـش ایشان رفته با خواجه‌سلیمان کثیر و مضراب خوارزمی، و لعل جـبه بلندکمان. چون‌این مومنان به هم رسیدند همه پیاده شدند و همدیگر را در کنار گرفتنـد. بعـد ازآن سوار شدند و در قلب قرار گرفتند. اما ابومسلم هردم روی‌احمدزمجی‌را می‌بوسید، اما از آمدن این لشکر و با مردم ابومسلم که قرار گرفتند. لشکر ابومسلم بسیارقوت گرفت، چنانکه حساب کرده شد سی‌هزار سوار بود و هفت هزار پیاده بودند.

اما راوی این داستان چنین گوید که نصرسیار دید که ابـومسلـم را مدد رسید قولنج به‌مرگش گرفت و با خود گفت این روستایی را ببین کـه چنـدیـن‌هزار لشکر بر سرش جمع شدند. اما از هر دو جانب پیاده ها قصد حرب کردندواحمدـ زمجی سردار پیاده‌های امیر بود. از جانب نصرسیار حمادآذری سردار پیاده‌های خارجی بود. همه بر هم ریختند و در یک زمان دو هزار پیاده بـر زمیـن ریختـه شدند. آخر نقیبان از هر دو جانب پیاده ها را از هم جدا کردند و بعـد از آن آن محب خاندان محمد وعلی، بخت آزمای صفاهانی در میدان آمد و نعره زد که ای نصرسیار بدکردار، بدان وآگاه باش که منم بخت‌آزمای‌صفاهانی که بـه زمـزمه دمشقی داده بودی پیش مروان برد. این ولایت حضرت مرتضی‌علی‌علیـه السلام بود که ما را خلاص کرد، و او را کشت. پس اکنون مردی را به میدان من فرست تا کینه آل رسول را از او باز خواهم، و تو شنیده باشی که در مازندران‌باعبدالهـ کعب چه کرده‌ایم و این زمان نوبت تست انشاءالله که باتو کاری کنیم که تـا جهان باشد از آن باز بگویند. نصرسیار چون این سخنان را بشنید بر خـود بلـرزیـدو بسیار بپیچید و سر در پیش انداخت. سهیل‌بن‌الیاس که از مبارزان بیم‌صنع بن‌ـ معمز بربری بود مرکب در میدان جهانید تا آنکه به بخت آزمای رسید، و بانگ بر

وی زد و گفت حاضرباش ای عاصی ، که با تو کاری کنم که تا جهان باشد از آن باز گویند . بخت آزمای گفت ــ که ای خارجی ، چه خواهی‌کردن ؟ و هر دو بــه حرب مشغول شدند و باهم یک می‌کوشیدند . عاقبت بخت آزمای صفاهانی در آمد ونیزه برناف او زد که مجرد از پشتش سر بیرون کرد . او از مرکب در افتاد و فــی‌الحــال جان بداد . ابومسلم بسیار شاد کرد که بخت‌آزمای در میدان آمــد و دیگــر مبارز خواست . داودبن‌عسکری در میدان آمد و گفت ــ که ای عاصی ، هیــچ مــی‌دانــی که مردی را کشتی که صد بار بهتر از تو بود . این بگفت و بر بخت آزمای حملــه کرد ، بخت‌آزمای با او می‌کوشید تا آنکه بخت‌آزمای فرصت یافت نیزه‌ای بــرکمرش زد که او از مرکب در افتاد خواست که برخیزد نیزه دگر بر پهلویش زد که ازآنجانب سر به در کرد و او در حال جان بداد . نصرسیار گفت ــ که یک بار این چرخ فلک به مراد ما نگردد . او درین فکر بود که صفاهان بن‌رعد در میدان آمد و بــه اندک حمله او نیز کشته شد . غرض که یک‌یک در میدان می‌آمدند و بخت آزمای ایشان را می‌کشت تا آنکه بیست و هفت خارجی را کشت . دیگر کسی در میدان نمــی‌آمــد . چون بخت‌آزمای آن گرز هفتاد من را بر سر دست بر آورد و گفت که ای مبارزان‌شام و شامات‌و سروران عراق شما چرا در میدان نمی‌آیید ؟ اگر یک و دو نمی‌آیید هزار و دوهزار در میدان‌بیاید تا زور مردان را ببینید . نصرسیار را بیم بود که از غصه هلاک شود . ازبیم سخن های او که صنع با اسعدبن‌شعیب گفت که ای برادرمراپیش ازین طاقت نماند . پس‌اکنون من به‌میدان می‌روم و اگر مرا این ابوترابیان بکشنــد باید که تو خون مرا البته باز خواهی . این بگفت و روی را در میدان نهاد . اسعد گفت ای برادر ، من می‌خواستم که در میدان این عاصی روم چون تو می‌روی پــس رفتن بفیروزی .

القصه این خارجی یراق را بر خود راست کرد و روی در میدان‌بخت‌آزمای صفاهانی‌نهاد . چون به پیش بخت‌آزمای رسید گفت‌ــ ای عاصی ، ترا چه حــدآن باشد که امیرخراسان را لعنت کنی ، این بگفت و بر بخت‌آزمای حمله کرد . بخت‌ــ آزمای با خود گفت که این مرکب ویراق از برای امیر خوب است . بر وی حمله‌کرد . گفت بیا ای مروانی که خون حسین‌بن‌علی رااز تو باز می‌خواهم . هر دو باهم بــه حرب در آمدند . هر دو سپاه چشم نهاده بودند که کدام ظفر خواهد یافت . آن

دو مبارز با یکدیگر به تیغ و نیزه حرب می‌کردند. آن حربه‌ها در دست ایشان پاره‌پاره شد. بعد از آن کمر بند هم را گرفتند. چندان قوت کردند که بند کمر هر دو پاره شد. بخت‌آزمای او را در بغل زد. چنان بر گردن او قوت کرد که هر دو چشم او از حدقه بیرون افتاد. چندان نگاه داشت که او جان سپرد. بعد از آن یراق او را از بر او بدر کرد و بر داشته پیش ابومسلم آورد. امیرابومسلم بر بخت‌آزمای دعای بسیار کرد.

اما راوی داستان گوید که نصرسیار بسیار غمناک شد. بخت آزمای چون اسب و یراق او پیش امیر برد، امیرابومسلم گفت ای برادر، تو می‌دانی‌که من در بند زینت نیستم، من اینها را از تو قبول کردم اما به تو بخشیدم. پس تو این یراق را بپوش و بر این مرکب سوار شو و بار دیگر در میدان رو و داغی بر دل نصرسیار بنه که تا قیامت بماند. بخت‌آزمای آن یراق را پوشید. بر مرکب او سوار شد. در میدان آمد، و گفت ای پسر سیار نیکو کردی که مرکبی و یراقی را از جهت من فرستادی اکنون مرد دلاوری را در میدان فرست تا از جهت خاطر تو او را بکشم،

اما چون برادران آن خارجی اسب برادر خود را دیدند که بر او بخت‌آزمای سوار است مرکب را هی کرده و در میدان جهانید، و بانگ بر بخت‌آزمای زد. بخت‌آزمای او را به یک گرز بر زمین نرم کرد. پس نصر سیار بفرمود تالشکر به یک‌بار حمله کردند. آن دو لشکر و آن دو دریای تیر و تبر همه بر هم افتادند آواز مبارزان بر آسمان می‌رفت. نود هزار خارجی بودند. سی و پنج هزار مومن بودند. گاهی خارجیان مومنان را بر می‌کندند و گوشمالی می‌دادندو گاهی مومنان با یکدیگر تفاق می‌کردند و خارجیان را در توی خیمه گاه می‌کوفتند. غرض تا شب این چنین جنگ بود. بعد از آن که از هر دو جانب بتنگ آمدند کوس بازگشتن زدند و هر دو لشکر از هم جدا شدند. ابومسلم بیامد و در بارگاه خاقان قرار گرفت. بعد از آن فرمود تا خوان بیاوردند. چون از طعام خوردن فارغ شدند، امیر احمد زمجی گفت بیا بگوی تا از ما جدای شدی چها بر سر تو گذشت. احمد زمجی زبان بر گشاد و هر چه وی راافتاده بود در آن مدت‌در مازنداران و آن کارها که کرده‌بود از حرب کردن با عبدالله کعب و زمزمه وشاه‌ـ

طالبه و روح افزا که دختر عبدالله کعب بود ، و عاشقی مکین خوشکام نیشابوری درین محل فرصت یافت ، آن شمشیری که روح افزا از برای امیرابومسلم آورده‌بود در پیش امیرنهاد . امیر چون نگاه کرد که مکین شمشیری مرصع و تیغی بغـایـت پادشاهانه . اما امیرابومسلم آن هر دو را به شاه‌طالبه‌بکرآبادی بخشید . شاه ــ طالبه آن را در میان بست و گفت انشاءاله چون مرو را بگیرم عروسی و دامـادی شما را آنجا بکنـم .

اما از آن جانب چون نصرسیار در بارگاه خود درآمد بفرمود تا خـوان درآوردند و آن خارجیان آن طعام را به زهر مار کردند . بعد از آن بفرمـود تا کوس جنگ را زدند . هر دو لشکر در کار سازی جنگ مشغول بودند . چـون روز دیگر که صبح طلوع کرد و لشکر ها در برابر هم صف کشیدند ، ناگاه گرد شد و از میان گرد شصت سوار و هشتاد مرد پیاده در پیش اسب ایشان می‌آمدنـد . چون نزدیک رسیدند همه پیاده شدند . و حید علیابادی و حمیدخـونخـوار و دیگـر یاران ، نصر زرگر و نوشیروان را در کنار گرفت و خواجه عثمـان دسـت برادر را بوسید . امیر از آمدن یاران خرم شد . بعد از آن ابونصرشبرو زبان برگشاد و هر چه کرده بود جمله را بگفت ، از جنگ سـر کـوچـه کلـه پزان و خـلاص کردن آن جوانمردان ، و رفتن بی‌بی‌ستی‌تکلباز در زندان ، و نقم از خانه همسایه و خروج در مسجد آدینه ، و خطیب را کشتن ، و رفتن بی‌بی‌ستی به کوشـک نصـرسیـار و بسیار سرها بریدن غرض‌که جمله باز گفت . ابومسلم و جمله امیران خرم شدند و بر آن جوان آفرین کردند و بی‌بی‌ستی‌تکلباز پیش دوید و سرسیار نصرسیار رادر پیش امیرابومسلم انداخت . ابومسلم چون آن سرها را بدید خوشحال شد و گفت نیک زن ، فاطمه زهرا از تو خشنود باشد . نوشیروان نو مسلمان را پیش‌آوردند تا دست امیر را بوسه داد . بعد از آن احمدزمجی مبالغه بسیار کرد و گفت که یا امیر صاحب‌الدعوه ، رخصت میدان رفتن نصرسیار را به من ده که می‌خواهم اول داغی به ضرب بر دل نصرسیار نهم . همه امیران حیـران شـدنـد . الـتماس احمدزمجی آن بود که سر پسر نصرسیار به من ده . امیر گفت که سر این سگ بچه را چه می‌کنم ؟ پس امیر آن سر را به احمد زمجی داد . احمد آن سر را بر گرفت و در میدان رفت . چون به میان میدان رسید نیزه را بـر زمیـن زد و سنـگ در

در فلاخن نهاد و بدانجانب نصرسیار و لشکر او انداخت چنانکه بر پیشانی مردی خارجی آمد که مغز او را پریشان کرد. او از مرکب در افتاد و درحال بمرد. آنگه احمد در برابر میمنه آمد و سوار دیگر را هلاک کرد، و به میسره رفت و سوار دیگر را بکشت. خارجیان از وی بترسیدند آنگاه در برابر نصرسیار رفت و گفت — ای نصرسیار، برگرد از میدان و فکر نیکی بکن و کسی که مبارز تمام باشد در میدان من فرست تا او را از جهت خاطر تو و از جهت پیروی مروان حمار بزودی او را به دوزخ فرستم. او درین سخن بود که سواری تمام در میدان آمد کهاو را اسودبن‌ابراهیم‌شامی نام بود. چون پیش احمد زمجی رسید بروی حمله کرد. احمد زمجی سنگی بر وی زد که مغز سر او پاشان شد. در حال بیفتاد و بمرد. مومنان چون احمد را مظفر دیدند همه به یک بار تکبیر گفتند. احمد زمجی باز مبارز خواست. این بار سمیدع‌بن‌حنظله پرسید که این پیاده چه کس است؟ گفتند که ای پهلوان، احمد زمجی جوان است. او گفت که من مردانگی او را شنیده‌ام. ایشان درین سخن بودند که مره‌بن‌اسلم دمشقی در میدان رفت. و این مره از خاصان مروان حمار بود. اما چون به احمد زمجی رسید اول بانگی بر وی زد و گفت ای دیوانه، حاضر باش که جان از دست من نخواهی بردن. پس تیغ را از میان بر کشید و بالا برد که بر احمد زمجی زند که احمد تیغ او را رد کرد، وسنگی بر روی او زد که چشم او از حدقه بیرون افتاد. در حال بمرد. باز احمد مبارز خواست. کسی در میدان نیامد. احمدزمجی این بار سر سیاربن‌نصرسیار را در فلاخن نهاد و گرد سر بگردانید و بزد بر سینه غلام نصرسیار که او را نفس در قفس پیچیده و از مرکب در افتاد و در حال بمرد. نصرسیار را چیزی‌در دل‌افتاد و گفت این سر چه بود یکی آن سر را در پیش نصرسیار برد. نیک در آن سر که نگاه کرد سر پسر خود را دید. ناگاه در ین محل از راه مرو غلامی که در حرم نصرسیار می‌بود بیامد و کاغذی را به دست نصرسیار داد. چون آن کاغذ را بخواند دانست که آن سر سیار پسر اوست. بعد از آن سر را به مرو فرستاد و آن منافق را آتش اندر نهاد افتاده بود. فرمود که ای مردمان حمله کنید و برای قتل پسر من بکوشید که امروز داد فرزند مرا ازین ابوترابیان بستانید. نصرسیار آن روز به تن خود هم حمله کرد. چون ابومسلم بدانست که آن حمله از همه

روزتفاق خارجیان زیاده تر است ابومسلم گفت شما نیز امروز مردانه تر باشید که خارجیان را امروز از همه روز حرب و تعصب زیاده است . یاران ابومسلم گفتند که یا امیر صاحب‌الدعوه تا جان در بدن داریم در راه خاندان محمدوعلی با این خارجیان تیغ می‌زنیم . این را بگفتند و بعد از آن حمله کردند . بانگ ده و دارگیر بر آمد . نعره مبارزان بلند شد . لعل‌جبه در حرب‌بود که عبیدگاوچشم سر راه را بر شاهزاده گرفت که لعل‌جبه کاهلی نکرد و بزد بر سینه آن خارجی که مجرد از پشتش به در رفت . عبید گاو چشم از مرکب در افتاد و جان سپرد . مردم او لعل جبه را در میان گرفتند و آخر مرکب او را تیرباران کردند . شاهزاده را از مرکب بینداختند . او پیاده ماند . آخر او را گرفتند و یاران اوهریک‌درگوشه ای حرب می‌کردند تا شب شد و طبل آسایش بزدند . مومن و خارجی از هم جدا شدند . آن روز هفت هزار کس از خارجی کشته شده بودند و هزار مرد مومن آن روز به درجه شهادت رسیده بودند . چون در بارگاه درآمد و همه یاران در بارگاه حاضر آمدند . اما شاهزاده لعل جبه را ندید یاران او در آمدند . همه برهنه وخاک بر سرکنان ، و احوال گفتند ، امیر ابومسلم گریان شد . گفت که ای دلاوران امشب خواب را بر خود حرام خواهم کردن باشد که لعل‌جبه را از آن خارجیان خلاص توانم کردن ، امیران همه گفتند که همه با تو موافقت می‌کنیم . ابومسلم گفت شمابر جای خود قرار گیرید که لشکر کفار در شب کاری نکنند که موجب پریشانی ما باشد . پس من با یاران خود بروم و این کار را تمام کنم . این بگفت و پانصد مرد در اختیار کرد چون ابوسهل ماه‌روی ، و ابونصرشبرو ، و حید علیابادی ، و علی‌کامران ، و حمیدخونخوار ، و خورشیدچهراسترآبادی ، و خردک‌آهنگر ، و ابوعطای شمیرانی ، و ابوطاهرصیقل‌گر ، و اسحق‌کنده‌شکن ، و دیوتاز بیابانی . مثل این مردان برداشت . روی به لشکرگاه نصر سیار نهادند . اما چون نصر سیار از حرب بازگشت مردم عبید گاوچشم پیش نصرسیارآمدند وگفتندبدان ای امیرخراسان ، بدان‌که لعل‌جبه‌بلندکمان که آقای خوارزمیان است دربن حرب گرفته‌ایم . نصرسیار گفت تا آن شاهزاده را در آورند . نصرسیار گفت ــ ای لعل‌جبه خوارزمی پدرت به چه سبب شما را به حرب من فرستاده است و من با او یا مروان حمار نسبت به او چه بد کرده‌ایم ؟ لعل‌جبه گفت سبب آنکه شما ناسزا می‌گوئید بر اولاد محمد و علی‌علیه السلام . نصرسیارآن

سگ بدکردار در خشم شد گفت تا جلاد را حاضر کردند. نصرسیار گفت که این خوارزمی را گردن بزن. در آن ساعت ابومسلم با یاران خود آنجا رسیدند و نعره بزدند و آن تبر خارجی کش را در کار درآورد و بزد بر گردن جلاد که‌سرش‌درپیش نصرسیار انداخت. گفت که — ای خارجیان بدانید که منم ابومسلم چاکر حضرت — امیرالمومنین‌علی‌علیه‌السلام و آن پانصد مومن از چپ و راست‌درآمدند و خود را بر خارجیان زدند.

اما چون نصرسیار امیر ابومسلم را بدید خود را در سراپرده انداخت و ابومسلم، مردانه قدم پیش نهاد و لعل جبه را از بند آن خارجیان خلاص کرد. غلامان نصرسیار هجوم به ضرب آوردند و ابومسلم با یاران، تبر و تیغ را در آن غلامان و خارجیان نهادند و بسیاری از آن غلامان در آن حرب مومنان بکشتند چنانکه از کشته پشته کردند. بعد از آن ابومسلم با یاران خود از میان لشکر نصر— سیار بیرون آمدند چنانکه خارجیان را یکی زهره نبود که از عقب بروند. مومنان در حرب دو هزار خارجی راکشته بودند. چون به لشکرگاه رسیدند، سیدقحطبه و شاه طالبه و مضراب به پیش باز امیر از لشکر بیرون آمدندو رکاب امیر را بوسه دادند. ابومسلم بر همه دعا کرد و در بارگاه خود درآمد، و طلایه را بیرون‌کرد اما چون نصرسیار دید که لعل جبه را بردند بربخت برگشته خود نفرین کرد، و بفرمود تا آنکه طبل جنگ بزدند. روز دیگر هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند. از لشکر ابومسلم سواری آراسته در میدان آمد. بر اسب چون کوهی نشسته، و نقاب بر روی، وکمان در دست، و تیر در کمان، نهاده بر جانب میمنه لشکر نصرسیار انداخت که آن تیر بر سینه یکی از آن خارجیان افتاد که از پشتش بدر رفت و از مرکب در افتاد و جان بداد. تیری دگر به میسره انداخت و یکی دیگر را کشت.

راوی گوید که دوازده تیرانداخت. به هرتیری یکی را کشت. بعد از آن به میدان درآمد و مبارز خواست که از لشکر مردم هری سواری در میدان آمد و سر راه بر آن نقابدار گرفت و گفت که ای ابوترابی ترا چه‌حد آن‌باشد که با مردمان امیر خراسان این چنین حرب کنید؟ او درین سخن بود که نقابدار یک تیغ بر میان آن هروی زد که چون خیارتر او را به دو پاره کرد. دیگری در میدان آمد او

را به نیزه‌اش کشت. امیرابومسلم گفت این جوان چه کس است؟ کسی ندانست که آن جوان چه کس بود، اما دیگری در میدان آمد آن نقابدار او را به ضرب گرز کشت. از آن خارجیان یک‌یک به میدان در می‌آمدند، و آن نقابدار ایشان را می‌کشت. تا چهل مرد از لشکر امیر هری کشته شدند. سهل بن معاد که امیر هری بود یراق را بر خود راست کرد. در میدان آمد و بانک بر آن نقابدار زد. آن نقابدار نگاه کرد، خارجی‌ای را دید چندان کوهی، نیزه را بر بنا گوش مرکب راست کرده، و همه یراق ملوکانه پوشیده و بر مرکب کوه پیکری سوار شده. گفت ای سوار برقع دار، امروز چهل مرد مرا کشته‌ای، من این زمان خون ایشان از تو باز هم خواهم. این بگفت و بر وی حمله کرد که آن نقابدار تیغ او را رد کرد و شمشیری حواله وی کرد. او سپر در سر کشید که آن نقابدار زد بر سپر وی که او سر از دم تیغ او دزدید. بر سر مرکب آمد که او با مرکب در هم گشت. اما آن‌جوان خود را بر زمین گرفت و دست به تیغ برد و بر سر مرکب آن نقابدار زد که ازمرکب جدا شد. و آن نقابدار از مرکب افتاد و خود از سر آن نقابدار افتاد. آن‌خارجی نگاه کرد. دختری دید چون آفتاب جهانتاب. چون سهل‌بن‌معاد بر وی نگاه‌کرد به یک دل نه که به هزار دل عاشق جمال او شد. تا آنکه او خود بر سر مـی‌نهـاد که آن خارجی خود را بر بالای او انداخت و او را بر بست و از میدان بدر برد. درین محل پیاده‌ای برهنه از کنار میدان در آمد گریه کنان، روی درمیدان‌نهاده، و خاک بر سر می‌ریخت. امیرابومسلم که او را دید گفت ـ ای یاران، این نقابدار که بود و این پیاده کیست، پندار عقیل در پیش امیرابومسلم خدمت کرد و گفت ای امیر صاحب الدعوه، بدان و آگاه باش، آن نقابداری که در میدان بود او روح افزا بود. دختر عبداله‌کعب. زن مکین خوشکام نیشابوری است، که ازاول صبح تا حال با این خارجیان جنگ می‌کند. ابومسلم را بر حال مکین‌خوشکام گریه آمد. گفت ای مومنان دریابید مکین را که بسی گرفتار این رعنا است. احمدزمجی آن توبره پر از سنگ را در گردن انداخت و در میدان رفت، چون پیش مکین‌ـ خوشکام رسید گفت ـ ای شیر مرد، غم مخور که خدا مراد تو حاصل کند. پس یک ساعت بر یک جانب رو تا کینه ترا ازین خارجیان باز خواهم. مکین‌خوشکام گفت من خود را هلاک می‌کنم اگر مرا به حرب نگذاری. پس احمدزمجی دانست که او را

جنون عشق گرفته است. پس بر یک جانب برفت و بایستاد و چشم در عرصه میدان نهاد. تا ببیند که کار مکین با آن‌سگ خارجی چون خواهد شد.

اما بدان که مکین خوشکام پیش رفت گفت ای نصرسیار نابکار بدکردار، کو آن خارجی که در میدان بود، بگوی تا در میدان آید تا ضرب دست عاشقان صادق را ببیند. نصرسیار چون این کلمات را از مکین‌خوشکام بشنید گفت ای هواداران مروان حمار، اگر من این احوالها را در خواب می‌دیدم‌که حال از این ابوترابیان می‌شنوم و می‌بینم در حال دلم می‌ترقید. پس وقت مرا خوش کنید، اکنون در میدان روید و این دیوانه برهنه را بکشید تا دل مرا خوش شود. دریـن محل قاسم جامع که او یکی از سرهنگان مروان حمار بود در میدان مکین خوشکام نیشابوری در آمد و بانگ بر مکین زد. احمدزمجی از دور ایستاده بود. مهره‌ای زد بر چشم راست جامع که او آهی بکرد و دست بر چشم نهاد و مکین از عقب اودر آمد. یک تیغ بر پس سر او زد که سر او را ده قدم به دور انداخت. دیگر باره مبارز خواست. ادهم شامی آن مردک خارجی در میدان آمد. بر مرکب دونده جهنده سوار شد و زرهی غوریانه پوشیده. چون پیش مکین خوشکام رسید تیری بر وی انداخت که احمدزمجی یک مهره بر چشم او زد که او از مرکب در افتاد وجان بداد. چون نصرسیار آن حال را بدید لشکر را حمله فرمود. ابومسلم مضراب جهانگیر، و لعل جبه بلندکمان، و سونکشاه مزدقانی، و سیدقحطبه، همه به یک بار حمله کردند. اما آن خارجیان احمدزمجی را و مکین خوشکام را در میان‌گرفته بودند که احمد با مکین خوشکام گفت:- تو از میان این مردمان بیرون رو. مکین خود را به نصر رسانید و گرفتار شد پس‌احمد با آن خارجیان خوش به حرب در آمده‌بود و می‌کوشید. آن هر دو سپاه با هم جنگ می‌کردند. تا آنکه محل شب شد. از هر دو جانب کوس باز گشتن زدند. هر دو لشکر از حربگاه بازگشتند. ابومسلم در بارگاه خود در آمد و با امرای خود قرار گرفت که شاه طالبه بکرآبادی گفت یا امیر- صاحب‌الدعوه، بدان و آگاه باش‌که البته مکین خوشکام را آن خارجیان هلاک خواهند کرد. ابومسلم ذولابی را طلب کرد و گفت - ای جوانمرد، تو برو وخبری از روح افزا و از مکین خوشکام از جهت من بیاور تا بدانم چه می‌بایدکرد. ذولابی

گفت که منت دارم ، و این خدمت بجای آرم ، چون این بگفت و از بارگاه بیرون آمد ردی به بارگاه لشکر نصرسیار روان شد .

اما تو سخن نصرسیار بشنو که چون آن لعین ابن‌لعین یعنی نصرسیاردر بارگاه خود در آمد و قرار گرفت با امیرهری سهل‌بن معاد گفت که یا امیر ، آن سواری که امروز در میدان گرفتی چه شد ؟ او را چه کردی ؟ او گفت ــ که یا امیرآن سوار دختر عبدالله‌کعب بوده است . چون نصرسیار بدانست که آن سوار دختر عبدالله‌کعب است و آوازه حسن او را شنیده بود ، گفت برو و او را بیاور تا آنکه او را به پیش پدرش فرستم . اتفاقا که سهل‌بن‌معاد بر دختر عبدالله‌کعب عاشق شده بود . با خود گفت چون نصرسیار این دختر را از من بستاند ، البته من از فراق این دخترهلاک شوم ، پس اکنون تدبیر من آن باشد که با لشکر خود روح افزا را بر داشته روی به هرات نهم و بنگرم که کار نصرسیار باابومسلم به کجاخواهدرسید ، پس از بارگاه نصرسیار بیرون آمد ، به بهانه آنکه دختر عبدالله کعب را بیارم ،آمد و با مردمان خود گفت : که ای یاران امیرخراسان بمن گفت که جاسوسی آمد و از جهت من خبر آورد که امیرابومسلم چهار هزار مرد به هری فرستاده است تا آنکه هری را بگیرند . پس تو با لشکر خود برو و ایشان را اگر در راه ببینی جمعی رابکش و باقی را بگیر و بیاور . پس اکنون من می‌روم . لشکر هری دست و ضرب امیر ــ ابومسلم را و مردمان او را دیده بودند ، همه ترسیده بودند . چون این سخن را بشنیدند خوشحال شدند و غنیمت دانستند و همان در آن شب همه روی را به هرات نهادند . چون روح‌افزا دانست که او را به هری خواهند برد بنیاد گریه و زاری کرد و بیتابی ، چنانکه امیر هرات سهیل‌بن‌معاد فرمود تا بند را بر پای روح افزا نهادند و او را برداشتند و روی به شهر هرات نهادند . از ترس نصرسیار سهیل‌بن‌معاد تا هری هیچ جای قرار نگرفت . چون به هرات رسیدندومردم سهیل‌ــ بن‌معاد از آن مردم امیرابومسلم هیچکس را ندیدند حیران ماندند . امیر هرات برلب جوی فرود آمد و فرستادهمه‌بزرگان هری‌را بخواندوگفت‌ای‌مردمان‌هرات بدانید که ابومسلم و مردمان او قصدهری‌کرده‌اندو مرا نصر سیارفرستاده‌است که‌هری‌را نگاه‌دارم . آن‌بزرگان همه بر وی آفرین کردند .آنگاه‌سهیل‌بن‌معاد نامه فرستاد به‌پیش امیرهوشنگ و از وی مددطلبید .و روح‌افزای‌را به حصار شمیران‌فرستادکه‌اورادرکوشکی‌بازداشتند .امالشکریان‌همه با هم گفتندکه این

مردک دیوانه شده است. سهیل‌بن‌معاد چون از لشکر بپرداخت عشق روح افـزا دردلش شعله زدن گرفت. خادمی داشت نام وی قابل، گفت برو و روح افزای را بیاور. پس قابل بدان جای رفت که روح افزا آنجـا بـود. گفـت: ای رعنـا برخیز که ترا امیر هری می‌خواند. او گفت برو و امیر هری را بگـوی کـه مـن بـه خدمت تو نشایم. خادم گفت که ای گیسو بریده تو که باشی که نام امیر هـری را به بدی بر زبان توانی برد، او چون تو صد خادمه دارد و چوبی در دست‌داشت بر روح افزای‌زد. روح‌افزای از جای خود جست و یک مشتی بر آن خادمه زد کـه در افتاد و در آن ساعت بمرد. سهیل بن‌معاد را خبر کردند. او پنج خـادمـه دیگر را فرستاد. چون ایشان رسیدند بعد از مبالغه درشتی کردند که روح‌افـزای از آن خادمه ها یکی را کشت و خواست که دیگری را هم بکشد که آن چهار دیگـر گریختند. و به پیش سهیل‌بن‌معاد رفتند. احوال را گفتند وتعریف‌بسیاراز زبر- دستی دختر گفتند، چنانکه سهیل در پهلوانی و خیرگی آن دختر حیران‌بماند. بخود فرو رفت و گفت با خادمه‌های‌دیگر، که من عاشق ایـن دختـرم و او بـی فرمانی می‌کند. نمی‌دانم که به چه نوع او راضی کنم. دوستی او را گفت که مگـر این خادمه‌ها با او درشتی کرده‌اند. سهیل‌بن‌معاد را خادمی بود که او را فـرخ نام بود. گفت که ای فرخ، برو به هر طریق که دانی به ملایمت آن‌دختررا پیش من بیاور. او گفت که خدمت کنم. رفت بر در آن خانه که روح افزای در آنجـا بود. در بیرون در بایستاد و از روی ملایمت سلام کرد و دعای روح افزای را بـه جای آورد، چنانکه روح افزا از او شرمنده شد. و گفت ای خـادم، مـراد تـو چیست؟ آن خادمه گفت برخیز که ترا امیر هری‌سهیل‌بن‌معاد طلب کرده اسـت. روح افزا گفت بر گرد و باسهیل‌بگوی که از آتش، سردی طمع مدار که البته‌دمبدم بود که پدرم یا مردم پدرم در رسند، و از آن جانب دیگر مکین خوشکام بالشکر امیرابومسلم در رسند، و دمار از روزگار شما بر آرند. فرخ گفت به آنچه گفتـی فرمانبردارم. درحال باز گردید، در پیش سهیل آمد، و آنچـه شنیـده بـود جمله را باز گفت. پس امیرهری برخاست و گفت که کار خود به دست خود بایـد کرد و در پیش روح افزای رفت. روح افزای، آستین بر روی خود نهاد که‌سهیل آن سه خادمه را دید که در پیش روح افزا افتاده‌اند و سه گره در میان دو ابرو در

آورده چون مار سر و دم کوفته نشسته است . پس از روی ملایمت زبان را برگشاد و گفت ای راحت جان من، و ای نور دیدگان من، بدان که از جهت خاطر تو با امیرخراسان مخالفت کردم، اکنون تو با من این چنین می‌کنی؟ رحمی به‌حال من کن و سر به فرمان من در آور تا پنج روزی که داریم به خوشحالی بگذرانیم. بعد از زمانی روح‌افزا سر بر آورد و گفت ــ اگر می‌خواهی که روزگار تو شوریده نشود پیش چشم را به خود دار و بدانکه من زن مکین‌خوشکامم که او تنها با ده هزار مرد بزند، و در مذهب ما یک زن به دوشوی روانیست. سهیل را آن‌سخنان بسیار نا خوش آمد. پیش آمد و گفت که ای دختر عبدالله‌کعب بفرمایم که‌گوشت را بکنند. روح‌افزای گفت که مرا هزار بار مرگ خوشترست که روی ترا ببینم. سهیل‌بن‌معاد گفت دانم که با تو چه باید کردن! این سخن را بگفت‌و از آن‌خانه بیرون آمد.

اما تو داستان امیرابومسلم را بشنو که چون ابومسلم در بارگاه خود قرار گرفت، احوال‌مکین‌خوشکام را گرفت احمدزمجی گفت، بی‌بی‌ستی رفت و مکین را نجات داد و عبوس بن‌حراره را کشت و مکین‌را از ستون خیمه گشود، و یازده نفر را سر جدا کرد، و به خدمت امیرآورد. احمد زمجی گفت که‌یاامیر، مکین را در بند می‌باید کردن که سخت بی‌تابی می‌کند.

درین سخن بودند که از در بارگاه فرخ جاسوس در آمد وگفت ــ گویا امیرسهیل‌بن‌معاد روح افزا را برداشته و با لشکر متوجه هرات شده است. چون ابومسلم از فرخ جاسوس این سخن را بشنید، فرمود تا مکین را بیاوردندو آن بند را از پای وی برداشتند و گفت ای شیر مرد تو غم مخور، و بعد از آن روی را به عیاران خود کرد و گفت ــ ای مومنان، علاج کار این مومن چیست؟ ابونصرشبرو برخاست و گفت یا امیر، من علاج کار او بکنم. اگر آن دختر در دهن‌اژدها باشد من به توفیق الله‌تعالی بیرون آورم. فرخ جاسوس گفت که یا شیرمرد، چرا سوگند خوردی که امیرهری همان ساعت دختر را برداشت وبرفت. ابونصرشبرو گفت ــ یا امیر، من آنچنان کنم که به اندک روزگاری دختر را به مکین خوشکام برسانم.

ابومسلم گفت ای یاران، که با ابونصرشبرو همراهی می‌کند؟ در آن

مجلس هفت مرد برخاستند و قبول کردند که ما با وی همراهی می‌کنیم . از آن مردان اول حیدعلیابادی بود ، وابوالقاسم آبگینه‌گر ، و فولادغوری ، وپندار عقیل ، و فحشان‌نوقچی ، و نوح وارجی ، و کردمردرضابندی . مکین‌خوشکام گفت که من نیز با ابونصر شبرو می‌روم . امیرابومسلم مروزی بر همه آفرین کرد و گفت خدای‌تعالی شما را به سلامت به من رساند .

اما چون ابونصرشبرو با آن هفت‌عیار روی را به شهر هری نهادند وهمه جا می‌رفتند تا به‌اندک مدتی به هری رسیدند و در سرخیابان فرود آمدند که از میان ایشان ابونصرشبرو برخاست و گفت؛ ای یاران شما اینجا باشید تا من روم و اول معلوم کنم که این چه لشکر است . پس ابونصرشبرو می‌آمد تا آنکه‌بسراپرده بزرگ آن لشکر رسید و از عقب آن بارگاه رفت . دوکس را دید که بر روی تخت خوش خوابیده‌اند . دامن بارگاه را برداشت و نگاه کرد ، حیدحیات را دید که بر روی تخت خوابیده است و نامه‌ای در دست دارد . ابونصر پیش رفت نیک‌نگاه کرد . در آن نامه نوشته بود که این نامه‌ای است که امیرخراسان را به نزدیک حیدحیات بدانکه سهیل‌بن‌معاد در چنین وقتی با من بیوفایی کرد ، وحکم مروان حمار را خلاف کرد ، و از برای زنی مرا در دهان چنین اژدهایی گذاشت . پس ای یار من ، چون نامه من به تو برسد درحال باید که لشکر برداری و بروی بر سر سهیل‌بن‌معاد و او را بگیری ، و دختر عبدالله‌کعب را از جهت من بفرستی ، که امیری هری را به تو ارزانی داشتم .

چون ابونصرشبرو آن نامه را برخواند گفت صواب آن‌است که اینها را می‌باید بهم گذاشت که باهم جنگ کنند تا ببینم کار به مدعای که‌سامان می‌یابد . پس درین بارگاه طشت زرین بود برداشت و کمر مرصع در بالین‌آن‌جوان نهاده بود برداشت و از آن بارگاه بیرون آمد . چون پیش یاران آمد احوال را با یاران بگفت . از آنجا روی به شهر نهادند تا جایی ببینند . پندار عقیل گفت؛ خواجه یعقوب خرما فروش در پهلوی مسجد آدینه خانه دارد آنجا می‌رویم ، پس با هم قرار دادند که هر یکی از دروازه ای به اندرون می‌رویم و همه را وعده بر در مسجد آدینه است . همه به این قرار دادند و روی به شهر نهادند و چون به شهر رفتند ، ابونصرشبرو چون به دروازه خوش رسید دروازه‌بانان نمی‌گذاشتند

که او به شهر رود. ابونصرشبرو گفت چرا نمی‌گذارید؟ گفتند که تا مهر و نشان امیر هری ننمایی ما کسی را در شهر نگذاریم. ابونصرشبرو گفت من از ده آمده‌ام و امیر هری را ندیده‌ام. ایشان گفتند ما نمی‌گذاریم. ابونصرشبرو یکی را مشتی بر گردن زد که دراز بدراز افتاد، و دیگران به گرد ابونصرشبرو درآمدند و جنگ رستمانه شد.

القصه ابونصرشبرو در میان آن دروازه بانان افتاد، یکی را سر شکست و دیگری را روی شکست. یک ساعت غوغای به ضرب شد. اما چون عیاران به شهر رفتند و در خانه خواجه یعقوب خرما فروش فرود آمدند، خواجه ایشان را در جای نیکو بنشاند. پندار بن عقیل گفت که ابونصرشبرو نیامد. درین بودند که غلام خواجه یعقوب آمد و گفت که در دروازه خوش یک پیاده جنگ می‌کند. عیاران از جای خود برجستند و گفتند که البته ابونصرشبرو خواهد بودن. خواجه یعقوب گفت شما باشید من بروم و او را بیاورم. پس یاران مومن بر خواجه یعقوب آفرین کردند. خواجه سوار شد و برفت. چون به در دروازه رسیدند که ابونصرشبرو شش هفت کس را سرو دست و پای در هم شکسته است. خواجه بانگ بر دروازه بانان زد که نوکر مرا چرا می‌زنید؟ ایشان گفتند که ما ندانستیم که نوکر شماست. پس روی را به ابونصر شبرو کرد و گفت که چرا نگفتی که من نوکر خواجه یعقوبم؟ ابونصرشبرو گفت ای خواجه من هر چند می‌گویم مگر کسی می‌شنود؟ القصه دروازه بانان عذر بسیار خواستند و خواجه ابونصرشبرو را برداشته به خانه برد و در پیش یاران آورد، و ابونصرشبرو احوال خود را بگفت و همه یاران بر خواجه آفرین کردند.

بعد از آن خواجه بفرمود تا غلامان طعام به مجلس در آوردند و چون مومنان از طعام فارغ شدند، خواجه یعقوب پرسید که ای یاران به چه کار آمده‌اید؟ ایشان احوال مکین خوشکام و گرفتاری روح‌افزای بگفتند. خواجه یعقوب گفت شنیدم که آن دختر را سهیل بن معاد آورده است اما نمی‌دانم در کجا او را در بند کرده است، پس اول معلوم باید کرد.

تو ایشان را آنجا نگاهدار و قصه از جای دیگر بشنو که چون نامه نصرسیار به حید حیات بر مردم خود آن نامه را بر خواند و آن حکایت را با ایشان بگفت همه را

خوش آمد و گفتند که چنین باید کرد پس روز دیگر شش هزار مرد سوارشدند و روی به حرب سهیل‌بن‌معاد نهادند. قضا را این سهیل‌ابن‌معاد با سواردویست به سوی لشکر خود می‌رفت که حید حیات با آن شش هزار سوار برسید. سهیل‌بن‌معاد حیران ماند که آن لشکر برسیدند و تیغها را از میان کشیدند و آن غلامان را که همراه سهیل بن‌معاد بودند همه را کشتند. وسهیل‌بن‌معاد را گرفتند و او را در بند کردند. که امیر پوشنگ و امیر بقشور که برادر زاده‌های‌او بودند و این حکایت را بگفتند و ایشان را در حصار شمیران در بند کردند، پس حید حیات بفرمود تا لشکر گرد آمد و نامه نصرسیار را بخواند. چون نامه نصرسیار را دیدند همه شاد شدند و مال واسبابش را به لشکر بخش کردند. پس حیدحیات درحصار آمد. با خاصان خود بر تخت نشست و فرخ خادم را بخواند و گفت برو و دختر را بگوی که سهیل را گرفتیم. پس تو دیوانگی را از سر بدر کن. فرخ خادم آمد و آن سخن حیدحیات با روح‌افزای بگفت. روح‌افزا بسیار شاد شد و آنگه با خود گفت که چون مرا پیش‌نصرسیار برند، مرا در آنجا بودن البته آسان بود و بعد از آن توجه کنم به‌پیش ابومسلم رفتن. پس روح‌افزا گفت که ای مرد سلام من‌برسان و بگو روح‌افزا می‌گوید که من امیرخراسان را فرمانبردارم بعد از آن فرخ از آن‌منزل که بود بیرون آمد و آنچه شنوده بود با حیدحیات بگفت. پس حیدحیات از فرخ خادم پرسید که این دختر سه خادم را چرا کشته است؟ خادم گفت ــ ای امیر، این دختر بسیار صاحب‌جمال است، چنانکه در این زمان و بلکه در زمان پیش هم چنین جمالی کس ندیده است و نشان نیزکسی ندهد. چون حیدحیات این همه تعریف از آن خادم بشنیدگفت ــ من خود می‌روم تا جمال او را ببینم. پس برخاست و در پیش روح‌افزا رفت وسلام کرد. اما چون روح افزا را بدید نه به یک دل که به صدهزار دل بر جمال روح افزا عاشق شد. بعد از آن با روح‌افزا گفت ای نازنین، من نیز که ترا دیدم دل را به تو دادم. غرض‌که چون روح‌افزا بدید، آتش بر سرش دوید و خواست که نعره زند، اما روح‌افزا با دل خود گفت حیله کن. پس روح‌افزا روی را به سوی حیدحیات کرد و گفت ای امیر، بدان و آگاه باش که به از راستی هیچ چیزی در دنیا نیست. آن روز که سهیل معاد مرابه لشکرگاه آورد و من ترا دیدم، دل من مایل تو شد. اگر یک کار بکنی من حلال

تو باشم . مرا برداری و به پیش امیرخراسان ببری ، او مرا پیش پدر فرستد و من از پدر درخواست کنم مرا به تو دهد و من حلال تو باشم . حیدحیات شاد شـدو گفت ــ من چنان کنم . از پیش روح‌افزا بیرون آمد و گفت . ای یاران ، کار سازی کنید تا روح‌افزا را بر داشته به راه خراسان ببریم .

اما راوی‌داستان‌گویدکه‌چون ابونصر شبرو بشنید که سهیل‌بن‌معاد راگرفتند شاد شد که در این محل یکی درخانه یعقوب را زد . چون معلوم کردند ، سعیده‌ــ عنبرفروش بود . خواجه یعقوب گفت ای مومنان ، این سعیده در عیـاری دستـی دارد بلکه کار شما از پیش او بر آید . چون ابونصرشبرو نام سعیده را بشنیدبسیار شاد شد . سبب آنکه ابونصرشبرو از بی‌بی‌ستی تکلباز بسیار تعریف سعیده‌عنبر ــ فروش شنیده بود . او گفته بود که زنی در هرات هست او را سعیده می‌گویند . اگر شما را کاری افتد او را طلب کنید . پس عیاران در گشادند . سعیده بـا خـواجه یعقوب گفت که من اکنون شش روز شد که شنیده‌ام از پیش ابومسلم مـروزی هفـت مبارز عیار آمده‌اند . چون درخانه شما بوده‌اند سبب چه بوده است که تو مرا خبر نکرده‌ای ؟ او گفت که تو از کجا می‌گوئی ؟ سعیده گفت که تو مرا پیش‌آن مومنـان بر تا بگویم . پس خواجه‌یعقوب سعیده را پیش آن‌مومنان برد . سعیده چـون آن هفت عیار را دید پیش رفت و سلام کرد . ابونصرشبرو و آن مومنان جواب سـلام سعیده را باز دادند و بسیاری‌تعظیم‌آن مومنه را بجای‌آوردند . سعیـده گفـت ای مومنان ، شما خوش‌آمدید . ابونصر پرسید که ای سعیده شما از که شنیدید که مـا در این شهر آمده‌ایم ؟ سعیده گفت ای دوستاران آل محمد ، ص بدانید که‌جمال حضرت محمد مصطفاصلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را درخواب دیدم و از شما آن حضرت مرا خبر داد . اکنون شما به چه کار آمده‌اید ؟ ابونصر شبرو گفت . که ای مومنـه ، ما از برای خاطر این مرد آمده‌ایم . چون سعیده نگاه کردمکین‌خوشکام را دید کـه سر در پیش انداخته بود و گریه می‌کرد ، سعیده احوال را بپرسید . ابونصرشبـرو احوال مکین‌خوشکام نیشابوری وعاشقی او در مازندران با دختر عبدالله کعب‌وآن پهلوانیهای او که در مازندران کرده بود تا آن دختر را به دست آورده ، همـه‌را بگفت و تعریف حسن روح افزا همچنان بیان نمود که سعیده غایبانه عاشق شـد و سعیده را دل بر حال مکین خوشکام بسوخت . پس سعیده قبول کرد که من بروم و

احوال روح‌افزا معلوم کنم که او را در کجا بند کرده‌اند و من یک بار شنیدم که‌او دیوانه شده است. ابونصرشبرو گفت ای سعیده، روح محمد و علی‌علیه‌السلام‌ازتو شاد باشد. پس سعیده از آن مومنان همت خواست و از خانه خواجه یعقوب‌بیرون آمد و به خانه خود رفت. طبله عنبر و مشک را بر داشت و روی به قلعه‌شمیران نهاد. در آن قلعه خانه به خانه به رسم عادت بر آمد، و در همه جا آوازمی‌داد که عنبر دارم، و مشک دارم، عبیر دارم. زنان آن قلعه از سعیده چیزی می‌خریدند و او پیشتر می‌آمد تا آنکه به نزدیک آن کوشک رسید که روح افزا در آن کوشک بود. سعیده فریادبرآوردگفت‌سرخاب دارم، مشک دارم، عنبر و عبیر دارم، روح‌افزا بر بام کوشک بود و کنیزکان خدمت می‌کردند.

اما چون سعیده‌نعره زد روح‌افزا گفت این زن را بخوانید. خادمه رفت و سعیده را بخواند. چون سعیده در آمد و جمال روح‌افزا را بدید بسیار شاد شد، پیشتر آمد و خدمت کرد. بعد از آن روح افزا پرسید چه داری؟ سعیده سرطبله را باز و سخنان آغاز کرد و نافه مشک را در پیش روح‌افزا نهاد. گفت به روح‌امیر-المومنین که مشک پاک است و بوی خوب‌دارد. روح‌افزا پرسید که کدام امیر-المومنین را می‌گویی؟ گفت: آن امیرالمومنین که کننده درخیبر است. نام او را در اینجای نتوان بردن. اما چون روح‌افزا نام امیرالمومنین را شنید فی‌الحال آن خادمان را از آن خانه بیرون کرد و گفت این زمان نیکو بگوی. سعیده گفت که امیرالمومنین کشنده عمر و عنتر است و نام پاکش حضرت‌علی‌ابن‌ابیطالب است. روح افزا را خوش‌آمد و گفت ای مادر، هیچ یاران امیرابومسلم را می‌شناسی؟ سعیده گریان شد و گفت ای یار عزیز، من یک پسر دارم و او در پیش امیرابومسلم تیغ می‌زند. روح افزا گفت‌که پسر توچه نام‌دارد سعیده گفت ابونصر شبرو نام دارد روح افزا گفت که مکین خوشکام نیشابوری را می‌شناسی؟ سعیده گفت می‌گویند که او بر جمال روح افزا عاشق شده است وآن دختر دوستارمحمد و علی است، و اودختر عبدالله کعب است. روح‌افزا گریان شد. گفت که مدت مدید شد که من در فراق مکین خوشکام عمر خود را می‌گذرانم. اکنون کسی داری که او را ازحال من خبردار گردانی؟ دریـن گفت و گوی بودند که خادمه‌ای در آمد و گفت که از برای هر کدامی فالی بگیر. سعیده گفت بگیرم. چون دفتر برداشت و فال بگشودگفت که ترا چشم زخم رسیده است. او گفت چه باید کردن؟ سعیده گفت هر که اینجا

ایستاده‌است می‌باید که چهل قدم ازین موضع واپس رفتن و از زیر پای خود اندک خاکی برگیرد و بیاورد تا من یک افسونی بر وی بخوانم تا تو امروز ازیـن علـت خلاصی یابی. روح‌افزا با کنیزکان گفت تا چهل قدم باز پس رفتند و از زیر پای خود خاک بر گرفتند. اما چون ایشان برفتند سعیده گفت ای روح‌افزا، مرا مکین خوشکام فرستاده است با هفت عیار به اینجا آمده‌اند و مرا از برای پیدا کردن تو فرستاده‌اند. اکنون واقف باش که امشب ترا خواهند برد.

چون سعیده این سخن را بگفت کنیزکان بیامدند و خاک را بیاوردند. پس سعیده آن خاک را بر گرفت و چیزی بر آن می‌خواند و بر آن خاک می‌دمیـد. بعد از آن به روح‌افزا داد و گفت: این خاک را با آب روان بده تا از چشم زخـم خلاص شوی، روح افزا گفت چنین باشد و عقد مرواریدی به وی داد. پس سعیده برخاست و بیرون آمد و روی را به حصار نهاد. سهیل‌بن‌معاد را دید که در میان حصار ایستاده با مردم خود همه در سلاح و بانگ کوس حربی و نعـره مردان بـر فلک می‌رفت. سعیده حیران بماند. کوتوال آن حصار فتاح فیروزی بـود که او چاکر سهیل‌بن‌معاد بود. چون این سهیل را در کرد او را با امیر خود پوشنک بـه روز که بزرگ آن کوتوالان بود سپرده بود. و این حیدحیات بر در آن حصار فرود آمده بود و عرض لشکر میداد که فتاح در حصار را بربست و گفت که سهیل بن معاد آقای ماست. پس سهیل بن معاد را از بند خلاص کردند و کوس‌ها را فرو کوفتنـد. چون حید حیات آواز کوس را بشنید آهی از جان او بر آمد و در حال سوار شد وبا لشکر بر درحصار آمدو دروازه‌ها رادیدکه بسته‌اند، واز بالای آن حصار حیدحیات را دشنام می‌دادند. حیدحیات بانگ برلشکرزد وگفت هرکه سرحصاری را بیاورد هم سنگ آن مرد، من زر می‌دهم. پس پای را از مرکب بگردانید و دامن زره را درکمر خود استوار کرد و روی را به حصار نهاد. سهیل‌بن معاد بفرمود تا در آن حصار را بگشادند و او بیرون آمد. حیدحیات پیش رفت و گفت که شما از برای زنی بر امیر خراسان عاصی می‌شوید. پس لشکر ازحصار بیرون آمدو درهم افتادند. اما سعیده کار خود را تمام کرده بود به پیش سهیل‌بن معاد آمد و دعا و ثنای او بجای آورد. سهیل بن معاد گفت که ای مادر مردان، تو چونی؟ سعیـده گفت ای امیر بفرمـای تا یکدست سلاح بیاورند تا در پوشم و آنگه تو ببیـن که من با ایشان چـه می‌کنم.

اما یاران او در حرب بودند . سهیل بن معاد بفرمود تا یکدست سلاح خوب به سعیده دادند . پس سعیده آن یراقها را در پوشید . فتاح کوتوال را همراه او کرد ، بفرمود تا در حصار را باز کردند و آن دو تن از حصاربیرون آمدند . حید حیات ایستاده‌بود . دید که دو سوار از حصار بیرون آمدند . اما سعیده با فتاح گفت . تو پس سر مرا نگاهدار . چون سعیده از قلعه بیرون آمد نعره بزد و تیغ بزد بر گردن یکی از آن‌بزرگان که سر او را ده قدم به دور انداخت و در پیش حیدحیات آمد . چون حیدحیات نگاه‌کرد سعیده را دید بسیار شاد شد . گفت که ای سعیده من غلام تو ام و شکر ترا در نزد امیرخراسان خواهم گفت . سعیده خدمت کرد و گفت که از برای تو از پیش روح‌افزای خبری خوب آورده‌ام . او گفت که ای دوست جانی ، آن خبر را زود تر بر گوی . سعیده گفت بدان و آگاه باش که روح افزای با من گفت که من رازی با تو در میان می‌نهم . من گفتم که بگوی . او گفت با حیدحیات بگوی که غم مخور من از آن توام و دیگر بدانکه من در کوشک در پیش سهیل‌بن‌معادنشسته بودم که فتاح کوتوال در آمد . ونامه‌ای در پیش او نهاد از زبان فرهاد و حسان دراز ترکیب ، و چیزی چند در آن نامه نوشته‌بود . یکی‌آن‌بود که تو سهیل‌بن‌معاد را از بند خلاص کن که من در بیرون حیدحیات را می‌کشم دیدی که من چگونه فتاح‌کوتوال را به یک ضرب کشتم . پس اکنون ترا خبر کردم . حیدحیات را بسیار خوش‌آمد و فرمود تا هزار دینار زر سرخ با اسب نیک به سعیده دادند ، پس سعیده روی به شهر نهاد و رفت تا به خانه خواجه یعقوب خرما فروش . چون چشم عیاران اسلام به روی سعیده افتاد همه شاد شدند . سعیده پیش رفت و سلام روح‌افزا را رسانید و خود نیز سلام بکرد و آن هزاردینار وآن تخته جامه در پیش‌آن یاران نهادو آن عقد مروارید روح افزا را در پیش مکین‌خوشکام نهاد . مکین‌خوشکام چون نیک در آن عقد مروارید نگاه کرد بشناخت . سبب آنکه در دست روح‌افزا دیده بود . گریان شد ، و محل بود که در پای سعیده در افتد . گفت . ای مادر ، بگوی‌که او درکجاست ؟ سعیده بنشست و تمام احوال ها را درپیش‌عیاران‌بگفت ، وآنچه کرده بود ودیده بود بیان نمود . پس عیاران بسیار خوشحال شدند و بر سعیده صد هزار آفرین کردند . آخر سعیده گفت که امشب نقم بر قلعه شمیران می‌باید زد . آن دختر را

خلاص کردن . حیدعلیابادی در حال برخاست و گفت به من رسید که اگر درسنگ این نقم را می‌باید بریدن که امشب بتوفیق الله تعالی ببرم . آن‌مومنان‌بر حید- علیابادی صد هزار آفرین کردند ، و روی به قلعه شمیران نهادند . چون سعیده برسید گفت ، در پهلوی حصار دکانی است و آن دکان رنگ زرّیست و چاهی در آن دکان هست . سر نقم در آنجا می‌زنیم و خاکش را درآنجامی‌ریزیم . عیاران بر وی آفرین کردند پس در آن دکان رفتند و در آنجا نگاه کردند ، همه‌خوشحال شدند . حیدعلیابادی بنیاد نقم زدن کرد .

اما راوی داستان‌ابومسلم‌نامه چنین روایت می‌کند که چون سعیده حید- حیات را در آتش عشق انداخت چون روز شد حیدحیات بفرمود تا فرهاد راگردن زدند و حسان دراز ترکیب را نیز گردن زدند ، و خود سوار شد و لشکر را پیش برد و جنگ را آغاز کردند . هر دو لشکر در هم افتادند و جنگ بضرب شد . حیدعلیابادی با سه هزار مرد در بیرون حصار فرود آمدند . سهیل‌بن‌معاد به هم‌چنان‌جنگ‌میکردند تاشب شد . آنگه از هم جدا شدندانداندرون‌آن حصار رفت .

اما حیدعلیابادی نقم می‌زد تا از میان حصار شمیران بیرون آمد و نگاه کرد خرابه‌ای را دید ، سر آن نقم از میان آن خرابه بیرون آمده بود . ابونصر- شبرو برحیدعلیابادی صدهزار آفرین کرد و با سعیده گفت آن دختر در کجاست ؟ سعیده گفت روح‌افزا در آن کوشک ساکن می‌باشد . قضا را بام آن کوشک تخته پوش بود . پس حید کارد را بر کشید و از آن بام کوشک یک تخته‌را برداشت . نگاه کرد کسی را ندید . کمند را در کمر مکین‌خوشکام بست و از آن سوراخ تخته مکین به زیر رفت . خانه‌ای دید تاریک اما در پیشگاه آن‌روشنائی می‌نمود . مکین آهسته آهسته برفت و آن چراغ را بیاورد و از همه جانب آن کوشک ملاحظه کرد . روح‌افزای‌را دیدکه بر روی تخت در خواب رفته است . مکین‌خوشکام آهسته بر بالین وی رفت . روح‌افزای چون چشم خود را باز کرد سیاه‌پوشی را دید . خواست که فریاد کند ، مکین‌خوشکام پیش‌آمد و دست خود را بر دهانش نهاد . چون روح افزای نیک نگاه کرد مکین خوشکام را دید . او را در کنار گرفت .

راوی گوید که هر دو بیهوش شدند . اما ابونصرشبرو با سعیده گفت که خطا کردیم که این دیوانه را به زیر فرستادیم . سعیده گفت که ای برادر ، کمند

استوار کن تا من بروم سعیده دست در کمنـد زد . فی‌الحال در آن سـوراخ رفت‌و نگاه کرد . دو تن را دید که دست در گردن هم کرده‌اند و هر دو بیهوش افتـاده . سعیده چون ایشان را بدید گفت . ای یاران ، این زمان نه وقت خواب و راحتست ، که از آوازه سعیده هر دو از خواب برجستند . سعیده با روح افزای گفت که ای یـار جانی ، زودتر بر این بام کوشک برآی . روح افزا دست خود را بر آن کمند زد و بر بام برآمد و بعد از او مکین خوشکام برآمد ، و بعد از ایشان سعیده بر آمد . چـون سه بر بالا آمدند ، روی را به جانب خانه خواجه یعقوب خرمافروش نهادند . چـون به خانه خواجه یعقوب آمدند ابونصر شبرو با حید علیابادی گفت . ای برادر ، این زمان می‌باید بدر رفتن . که درین محل آواز در بر آمد و چـون در را گشـادنـد عطای معروف را دیدند . خواجه یعقوب خرما فروش را خبر کردند که عطای‌معروف آمده‌است . و این عطای‌معروف از بزرگزاده‌های شهر هرات بـود . پـس یعقـوب خرمافروش بیرون آمد و بر عطای معروف سلام کرد و او جواب داد وگفت‌ای‌سرهنگ امروز ده روز است که عیاران از پیش ابومسلم آمده‌اند و تو مرا خبر نکرده‌ای‌خوب می‌باشد! خواجه یعقوب گفت که ای‌دلاور زمانه‌م درین مدت ترا ندیدم . خواجه یعقوب او را بر داشته به خانه درآورد و پیش یاران آورد . اما چون آن مومنـان مثل ابونصرشبرو ، وحیدعلیابادی ، و پندار عقیله ، و فولاد غوری ، وکردمرد ــ رضابندی ، و مکین‌خوشکام ، وابوالقاسم‌مروروذی ، عطای معروف را دیدندازجای برخاستند و پیش‌آمدند و سلام کردند . عطای معروف جواب سلام ایشان را بـاز داد و همه را در کنار گرفت . بعد از آن بنشستند . بعد از عذر خـواهی بسیـار عطای معروف گفت که ای مومنان ، شما خوش‌آمدید . برخیزید تا به خانه مارویم . ابونصرشبرو گفت می‌باید که ما بخدمت امیرصاحب‌الدعوه رویم که مـدتـی شد از خدمت او دور مانده‌ایم و او را در برابر آن سگ ، نـابکار نصـرسیـار بـدکـردار گذاشته‌ایم . ابوعطا گفت . این زمان نتوان رفتن که من امشب در خواب‌حضرت‌ــ محمدمصطفا وعلی‌مرتضا را علیه‌السلام دیدم که مرا گفت برخیز و برو بـه خـانـه یعقوب خرمافروش ، که یاران چند از پیش امیر ابومسلم آمده‌انـد ، بـه حصـار شمیران رفته‌اند و دخترعبداللدکعب را از بند خلاص کردند . و ایشان را بیـاور و مدد کن که خارجیان قصد ایشان دارند . نام شما را آن حضرت به من‌گفت . آنگه بر سعیده آفرین کرد . عیاران را بر داشت ، و به خانه خود برد ، در جای نیکو

ایشان را فرود آورد و از دنبال عیاران هرات فرستاد و همه را بخواند.

اما تو بیا و قصه از جای دیگر بشنو که چون روز شد خادمان به خانه در آمدند و از روح افزا هیچ اثری ندیدند و آن خانه را سوراخ کرده دیدند. همه فریاد بر آوردند. به آن مراتب که هر مردی در آن حصار بودند همه واقف‌شدند، آن خادمان به پیش سهیل بن معاد آمدند و گفتند که ای امیر، امشب آمده‌اند و بام کوشک را سوراخ کرده اند و روح‌افزای را از آن سوراخ به در برده‌اند. چون سهیل بن معاد این سخن را از آن خادمان بشنید از جای خود برخاست و فی‌الحال سلاح را در پوشید و از حصار بیرون آمد و گفت این کار حیدحیات است، اما حیدحیات می‌خواست سوار شود که جاسوس رسید و گفت امشب آمده‌اند و روح افزای را برده‌اند. او گفت که این کار سهیل‌بن‌معاد است. پس‌من‌با او کاری کنم که جمله جهانیان از وی عبرت گیرند. این بگفت و سوار شد و روی بر در حصار نهادند. چون برسید سهیل‌بن‌معاد را دید که با لشکر ایستاده است. نعره زد و گفت که ای سگ، تو چه کس باشی که روح افزای را برده‌ای اکنون به این‌بهانه توانی پنهان کرد سهیل‌بن معاد گفت که تو کوشک را سوراخ کرده‌ای و می‌خواهی که روح افزای را از میانه ببری ا این بگفت و بر هم حمله کردند و لشکرها به هم ریختند، تیغ و تبر و نیزه و در نهم نهادند، و از هر دو لشکر جوی خون روان شد که در میانه سه هزار خارجی کشته بودند. آخر حیدحیات گریخت، بعد از آن تدبیر کرد که پیش نصر سیار رود و از آنجا لشکر بیاورد و با سهیل بن معاد جنگ کند. پس از آن موضع، روی به سرخس نهادند.

اما سهیل بن معاد چون حید حیات را به هزیمت کرد بازگشت وزیر خود را طلب کرد و پرسید، این کار که کرده باشد؟ وزیر گفت البته امیر حصار این را می‌داند. پس ابوالفضل که کوتوال آن قلعه بود طلب کردند و گفتند این کار که کرده باشد، او گفت من پیدا کنم، و از مجلس بیرون آمد. شمعی برگرفتند و یک‌یک خانه‌ها را می‌گردیدند تا بدان خانه رسیدند که آن مومنان نقم زده بودند. کوتوال گفت که امیر را خبر کنید که نقم را یافتم. پس سهل‌بن معاد را خبر کردند. و او از جای برجست و بر در آن خانه آمد که نقم زده بودند. ابوالفضل گفت که یا امیر چنان می‌دانم که این را پیدا کردم و آن کسی که این کار را کرده پیدا کنم. پس در نقم آمد و سر از آن دکان بیرون کردند که آن رنگ

ریزی بود. اما هرچند که صاحب‌آن دکان را طلب کردند نیافتند. یکی گفت که مردم غریب بسیار به خانه عطای معروف می‌روند و بیرون می‌آیند. پس‌ابوالفضل کوتوال بیست مرد را برداشته راست می‌آمد تا به خانه عطای معروف سرراست به اندرون رفتد و در راه مردم بسیار باابوالفضل‌جمع شده بودند. اما تا سی کس بر بام خانه عطای معروف بر آمدند، و دیگران بر در سرای‌بایستادند. ابوالفضل به درون خانه عطای معروف رفت و گرد خانه‌ها می‌گردید تا بر آمد بر خانه‌ای که مومنان همچنان در صف نشسته بودند. و در آن محل می‌خواستند که نماز شام بگزارند. عطای معروف نگاه کرد. ابوالفضل را دید با مردم‌سلاح دار. دانست که کار افتاد. در حال ابوالفضل گفت ای عطا، برخیز که امیر شهر ترا می‌طلبد. عطای معروف ابوالفضل را به سخن گرفت تا یاران سلاح در پوشیدند، و عطا همچنان با او در سخن بود که به یک بار دست در زیر جامه کرد و کاردی چون زبان مار بیرون آورد که ابوالفضل گفت ای عطا تو سخت خود را فراموش کرده‌ای عطا گفت: من باری همراه تو نخواهم آمد. کوتوال خواست به جنگ درآید عطای معروف پیش دستی کرد و کاردی بر شکم ابوالفضل‌زد که سر کارد ازآنجانب بیرون آمد. گفت ای دلاوران، بکوشید و مردانه باشید تا نام مردی بر ما بماند. آن‌سی‌کس‌که‌درخانه‌عطای‌معروف بودند بعضی بر بام بر آمدند و بعضی ازآن‌خانه ها که بودند بیرون دویدند. در یک ساعت آن مردمی که به همراه ابوالفضل‌آمده بودند همه را بکشتند.

اما چون سهیل بن معاد از حرکت عطای معروف خبردار گردید. لشکر خود را بر گرفت و بر درخانه عطای معروف آمد. امیر پوشنگ را گفت. تو بر بالای حصار برآی، وکوس‌را بنواز تا مردم بدانند که در خانه عطای معروف جنگ است. آنگه همه بیایند.

اما راوی گوید که چون بانگ کوس عالم را گرفت آن مردم و آن‌مومنان که درخانه عطای معروف آسوده بودند همه مکمل شده به حرب درآمدندومحتاج‌گربزی با بیست مرد خود به مدد آمدند و جنگ سلطانی در گرفت. ابونصرشبرو و حیدعلیابادی با یاران گفتند که ای مومنان، مردانه باشید که امروز، روزمردی است. آن جوانمردان به حرب درآمدند، و در یک ساعت تا صد خارجی را بر

زمین زدند. ابونصر شبرو گفت. ای سهیل بن‌معاد از پی روح افزا آمدیم، الحمدالله که او را دست آوردیم. اما اکنون ترا خواهیم کشت که این همه مشقت از برای تو کشیدیم. این بگفتند و همه مومنان اتفاق کردند وحیدعلیابادی از آن خارجیان تا بیست کس را بکشت. بعد از آن گفت مراحیله‌ای‌به‌یاد آمده‌است که‌این حصار را بگیریم. عطای معروف گفت. ای سرهنگ این عظیم‌کاری‌است. گفت‌که تو سهیل بن‌معاد را به جنگ مشغول کن. پس‌ابونصر شبرو ده مرد را برداشت و از آن راه نقم درآمدند و از آن خرابه سر بیرون کردند که اصلا خارجیان‌را از آن‌خبر نبود. با گردمرد رضابندی گفت. ای برادران با فولادغوری‌در دروازه‌رانگاهدارید تا کسی از آن در بیرون نرود. با آن دو مومن بر در دروازه رفتند. ابونصر شبرو باحیدعلیابادی در میان حصار آمدند و نعره می‌زدند، می‌گفتند. ناصر و منصور با ابومسلم مروزی، حاجی غازی، تیغ در میان خارجیان نهادندوهرکه‌را می‌دیدند می‌کشتند.

اما گردمرد رضابندی در دروازه با خارجیان‌کاری‌می‌کردندکه‌فلک و ملک بر دست و بازوی ایشان آفرین کرد. ناگاه امیر پوشنگ را خبر کردند که پیاده‌ای چند درحصارآمده‌اند، هرکه‌را می‌بینند درحال‌میکشند، وهیچ‌کس‌حریف‌ایشان‌نیست. ازبالای‌حصاربه‌زیرآمدوبانگ‌بر گردمردرضابندی زد که‌ ای ابوترابی ترا چه حد آن باشد که این حصار را خواهید که بگیرید؟ این بگفت و بر وی حمله کردکه فولاد غوری از عقب او درآمد و یک تیغ بر کمرگاه آن خارجی زد که‌همچون‌خیارتر او را بدو پاره کرد و در میان آن خارجیان افتاد. در یک زمان ده‌مردرابه‌زمین زد و گردمرد بر در دروازه ایستاده بود، هیچ کس‌را در اندرون نمی‌گذاشت. ابونصر شبرو و وحیدعلیابادی و فحشان‌توقچی‌جنگ‌می‌کردند. ناگاه پلنگ غوری سر راه بر وی گرفت. ابونصرشبرو نگاه کرد، پیاده‌ای را دید که‌یراق‌غوریان‌پوشیده‌و حربه در سر دست آورده که ابونصر شبرو چون آن حربه بدید حیران‌شد. سبب‌آنکه‌به‌این طریق حربه هرگز ندیده بود. گفت این حربه از برای احمد زمجی خوب‌است. این بگفت و بر وی حمله کرد و در میان ایشان جنگ بضرب شد. آخر ابونصرشبرو او را کشت و آن حربه را برداشت و بر مروانی حمله کرد. از جانب دیگر حیدعلیابادی هر که را می‌دید می‌کشت. غوغای غریبی در میان‌بود، اما ابو عطای معروف

باسهیل‌بن‌معاد در جنگ بود. هرکجا دوست علی که درهـری بـود در پیش‌عـطا می‌آمدند، تا چهارصدو هشتاد دلاور در پیش عطا جمع آمده بودند. درین مـحل خبر دادند که ابونصرشبرو حصار را گرفت و امیر قلعه را کشت. عطای معروف‌بسیار خوشحال شد و صد جوان را به مدد ابونصر فرستاد. از راه نقم رفتند و خود حرب در آمد. اما آن عیاران که آن حصار گرفتند بسیار خارجی‌راکشته‌بودند. اماعیاران در آن نقم در آمدند و از آن خرابه سر بیرون آوردند و آمدند به مدد ابونصرشبرو و حیدعلیابادی، و آن مومنان دیگر کار بتنگ آمده بود که این مومنان‌تازه‌زورنعره زدند و گفتند که محمد و آل‌محمد علی و آل‌علی دهید این مروانیان‌را، و درحمله اول صد و هفتاد مروانی را به زمین زدند. ابونصرشبرو و حیدعلیابادی‌قوت‌گرفتند و جنگ بضرب در گرفت، و هر دم که حمله کردند، ابونصرشبرونگاه‌کرد، خارجی‌ای دید که بر اسب چون کوه پاره سوار گردید و خود عادی بر سر نـهاده و زره‌تنگ‌حلقه داودی در بر کرده، و نیزه خطی بر بیخ بنا گوش مرکب راست کرده، که ابـونصر از غایت چابکی نیزه او را رد کرد و یک تیغ بر میان آن خارجی زد که چون خیارتر او را به دو پاره کرد.

اما خارجیان را چشم از ابونصر ترسیده بود. همه‌باتفاق روی را بـه‌گریـز نهادند، حیدعلیابادی گفت. که ای دلاوران زودباشیدو خود را بردروازه‌رسانید. پس عیاران روی‌به‌دروازه‌نهادند. اما بر دروازه گردمرد رضابندی و فولاد غوری‌هر دو در جنگ بودند که ابونصرشبرو با عیاران و آن خارجیان که با آن مـومنان در حرب بودند به پیش حمله ایشان باز شدند و در یک زمان از مروانیان صدو سی‌تن را بر زمین زدند. باقی که مانده بودند همه به‌یک‌بارگریختند. ابـونصر شبروبـا مومنان دیگر بر بالای بام دروازه برآمدند. اما از آن‌مروانیان پنج تن خـود را از بالای بارو به زیر انداختند از آن جمله سه تن مردند و دوتن دیگر رفتندتا به‌پیش سهیل بن معاد رسیدند. گفتند که ای امیر، ابوترابیان آن حصارشمیران‌را گرفتند او گفت که دوتن چون آن نوع حصار را گرفتند؟ آن دو تن گفتند که ای‌شهریـار، بدانکه شهریان باایشان یار شدند. تا این حصار را گرفتند. سهیل‌بن‌معادچـون این را بشنید صفرا بر سرش دویده، گفت ای مهتران لشکر من، مرا بزودی‌بفریـاد رسید که آن ابوترابیان مرکبان و خزینه مرا غارت کردند، و حصار را گرفتنـد، و

مرا بیجان کردند . ایشان گفتند تو برجای خود باش که اتفاق کرده حصار را باز ستانیم . چون سهیل‌بن‌معاد این سخن را از ایشان بشنید ، گفت . چون شما این حصار را بگیرید ، غارت کنید و هر که را بیابید در دم بکشید . چون خارجیان این سخن را شنیدند همه تیغ‌ها برداشتند و بیامدند حرب . راوی گوید که جنگی عظیم شد و آتش در دروازه زدند و پانصد مرد از آن خارجیان کشته شد که حید علیابادی برمرکب چون کوه سوار وآن خنجرچون زبان مار دردست ، پیش سهیل‌بن‌معاد رفت و گفت ای خارجی ترا زنده واسطه همین گذاشتیم سبب‌آن بودکه مابه گرفتن حصار مشغول بودیم اکنون ای خارجی مردی رابفرست تا ماکینه خاندان رسول علیه‌السلام را از او بازخواهیم . سهیل‌بن‌معاد روی رابه لشکر خودکرد و گفت که خواهیم یکتن بیرون روید و داد دل مرا ازین ابوترابیان باز خواهید . در میان مردم آن خارجی مردی بودکه او را عمرگرگانی نام بود . اما چنان بودکه درمیان مردمان آن خارجی پهلوانی نظیر نداشت و نوکر قدیم سهیل‌بن‌معاد بود . او مرکب را از جای خود بر انگیخت و در برابر حید علیابادی آمد چون بنزدیک رسید با هم در حرب کردن شدند که آن خارجی تیغی را حواله حید کرد . حید آن تیغ او را رد کرد ، و جست از جای خود ، و خنجر زد بر کمرگاه آن خارجی ، چنانکه او را به دو پاره کرد . باز در میان میدان بایستاد ومبارز طلب‌کرد . ابوشحنه درمیدان آمد و در اندک زمانی حید علیابادی او را کشت جهان درچشم سهیل‌بن‌معاد تاریک‌شد ، که ناگاه از میان آن لشگر او از طبل جنگ برآمد . و گرد شد و چون گرد از هم شکافت ، از میان گرد علمی پیدا شد . زیر علم ابوالحسن گویانی بود که با علم بیرون آمد و چون‌آن اندک مومنان را بدید و آن خارجیان که به گرد مومنان درآمده‌اند ، نعره از جگربر کشید و گفت . ای مومنان ، دهیداین خارجیان را ، که مومنان دست‌به حربها کردند ، بعضی سنگ و بعضی تیغ و هر چه به دست مومنان آمد برگرفتند ، و تیغ درآن مروانیان نهادند . در یک ساعت هزار مروانی را بر زمین زدند . عطای معروف‌چون بدانست که از پیش ابومسلم مدد آمد ، بانگ بر مردان خود زد و گفت ای زمان مردانه باشید و کینه چندین ساله خود را ازین خارجیان باز خواهید .

اما راوی داستان ابومسلم‌نامه چنین روایت کند که هزار خانه مومنان را خارجیان خراب کرده بودند پس مومنان شهر هرات حمله کردند و حمله به ضرب شد اما ابونصر شبرو که آن علامت را بدید از بالای حصار آن کوس را فرو کوفت

ابوالحسن گویانی در یک ساعت چندان از آن خارجیان را بکشت که صفت نتوان کرد. امیر هری که آن حال بدید دانست که او را روی ایستادن نیست. پس روی به گریز نهاد و بدر رفت،

اما مومنان از آمدن ابوالحسن گویانی و حمله آوردن در آن محل شش‌هزار از آن خارجیان کشته بودند. پس ابوالحسن گویانی بازگشت و ابو نصرشبرو باآن یاران از آن حصار بیرون آمدند. ابوالحسن همه را در کنار گرفت. و ابوالحسن از ابونصرشبرو پرسید که احوال شما چون بود؟ هر چه برسر ایشان گذشته بود همه را بگفت. بعد از آن ابونصر از ابوالحسن گویانی پرسید که سبب آمدن شما چه بود؟ ابوالحسن به‌سخن‌درآمدوگفت‌که‌چون شما آمدید امیر ابومسلم خواب دیدو هم در آن شب در بارگاه در آمد و بیان کرد که من خواب شوریده از جهت آن یاران دیدم که جانب هری رفتند از برای خلاص روح افزا. پس اکنون کسی را خواهم از شما که دو هزار مرد بردار وبه‌یاری‌آن‌عیاران‌رود. من‌برخاستم و گفتم که یاامیر صاحب‌الدعوه‌من‌بروم. پس این دو هزار مرد را برداشتم و از راه بیابان بیرون آمدم. چون نگاه کردم حید حیات را دیدم، ما با این دو هزارمرد خود را بر وی زدیم و او را گرفتیم. پس همه مومنان شاد شدند از گرفتاری حید حیات. پس ابوعطای معروف پیش رفت و دست ابوالحسن گویانی را ببوسید، آنگه ابونصرشبرو تعریف ابوعطای معروف کرد، و ابوالحسن بر وی دعای‌بسیارکرد، یکی‌یکی‌دلاوران هرات می‌آمدند و دست ابوالحسن را می‌بوسیدند،

ناگاه مردی روستائی پیش‌آمد و سلام کرد و گفت من از غورم. سهیل‌بن معاد را دیدم که پیش من آمد و گفت مرا در جائی پنهان کن‌تا ترا صددیناربدهم من او را بردم در خانه خود. اکنون آمدم و شما را خبر کردم. یاران همه شاد شدند. ابوالحسن گفت‌تاصدهزاردینار به‌وی‌دادند. گفت کسی برود و آن خارجی را بیاورد. عطای معروف از میان آن یاران برخاست و گفت من بروم و او رابیاورم که از وی آزار بسیار دیده‌ام. پنجاه مرد برداشت و با آن روستائی رفتند تاآن خانه‌ای که سهیل‌بن‌معاد بود. گفت اکنون شما درآیید. پس عطای معروف به اندرون‌آن‌خانه در آمد و بسیار رنج دید تا او را گرفت. در پیش ابوالحسن‌گویانی آورد. ابوالحسن گفت. در پیش حید حیات او را بند کنید. پس وی را درپیش

حید حیات بندکردند هر دو بر هم لعنت میکردند.

اما روح‌افزا با مکین خوشکام گفت. مرا بدانجای ببرید که آن خارجیان در بندند تا من دل خود را خالی کنم. پس مکین خوشکام با ابونصرشبرو هرکدام چوب را برداشتندو گفتند. خوش باشد برویم. روح‌افزا چوب بر گرفت تا بـه آن خانه رفتند که خارجیان دربند بودند. گفت ای خارجی، مرا در میدان گـرفتی بنامردی آنگاه مرا می‌گویی که بیا و زن من شو؟ در کدام مذهب رواست یـک زن و دو شوهر؟ مگر در مسلمانی شما درست باشد؟ آن ملعون هیچ نگفت. روح‌افزای را بسی اعراض بود پانصد چوب بر وی زد و بعد از آن مکین خوشکام را گفت تو هـم دل را خالی کن، مکین گفت تا حید حیات را آوردند و رگ جنون مکین به حرکت در آمد، چوب را بر گرفت و چندان بر حید حیات بر زد که او بیخودشد. ابونصر شبرو بر مکین صد آفرین کرد. پس مومنان باز گردیدند و باتفاق آمدند دیگر باره به بارگاه ابوالحسن گویانی، در بارگاه ابوالحسن بودند حاضر مثل، ابونصرشبرو، و حید علیابادی با تمام عیاران و دیگر جوق، جوق مردم هری می‌آمـدندو دست ابوالحسن گویانی را می‌بوسیدند و او بر عیاران هری‌دعامی‌کرد. ابوعطای‌معروف و یعقوب خرمافروش را خلعت داد، بعد از آن بفرمود تا خزینه شمیران را بیـرون آوردند، صد استر خزینه بود و هزار شتر زر ادخانه بود، و بعدآنان‌کارهارا راست کردند وابوعطای‌معروف و یعقوب خرمافروش و قاسم دوشابی و عبدالرشید خارکن‌و یاران و سرهنگان که بودند همه کارهای خود را راست کردند و یکی را در هـری از جانب ابومسلم امیر کردند، و طبل رحیل را فرو کوفتند. و مـردم هـری را وداع کردند و یاران همه به اتفاق روی را به خد مت ابومسلم نهادند. و چون‌به‌سرخس رسیدند ابوالحسن لشکر را فرود آورد. روز آدینه بود که ابونصر شبرو و حـیـد علیابادی و پندار عقیل، این سه دلاور، به شهر رفتند. ماهان‌بن‌ماهیار را کهامیر سرخس بود و حرامزاده ظالمی بود و مردم سرخس‌از او به جان آمده بودند، امـا حید علیابادی با ابو نصر شبرو گفت که ای برادر به مسجد آدینه نمی‌رویم‌حیدگفت چرا نرویم؟ آن هر سه عیار آمدند به مسجد آدینه و هر سه در پای منبر قرارگرفتند خطیب شهر سرخس‌را رافع بن‌عمار نام بود، و او از دمشق آمده بود. خطیب بر بالای منبر برآمد و خطبه آغاز کرد تا آنکه به دعای مروان رسید. و از آن‌بگذشت

زبان را به ناسزا گشود. ابونصرشبرو طاقت نیاورد وتیغ خود را از نیام کشیدودر آن پایه منبر بر گردن خطیب زد که سر آن خارجی را در میان مسجد انداخت. آنکه‌علیابادی و پندارعقیل کاردها را برکشیدند. ابونصرشبرو نعره زدکه ای‌مردان سرخس بدانید که ما یاران ابومسلم مروزی‌ایم. غوغای تمام در مسجدافتاد. خارجیان قصد آن مومنان کردند. آن سه جوانمرد در یک ساعت پنجاه خارجی را بر زمین زدند. خالد سرخسی که حاکم آنجا بود چون آن حال را بدید و او امیر شارستان بود، از مسجد بیرون آمده به‌خانه خود رفت. یراق را بر راست کردو او دو یار دیگر داشت، هر دو را بیرون آورد ایشان با یراق حلواگری در مسجدآمدند نعره زدند، و گفتند که ای خارجیان شما امیرالمومنین علی‌علی‌السلام را چرا ناسزا می‌گوئید؟ این سخن را بگفتند و بر آن مروانیان حمله کردند، تا در یک زمان سی خارجی را کشتند. بعد از آن خود را به ابونصرشبرو رسانیدند. وانگه گفت که‌ای شیرمرد، بگیر این سپر و شمشیر را. چون سپر و شمشیر به اونصر داد، ابونصر بر وی دعای بسیار کرد. آنگه به جنگ در آمد با یاران خود. اما خالد سر راه بر فرهاد گرفت. گفت که ای خارجی، پای دار. اما یاران خالد پندار عقیل و حید علیابادی را چون سپر و شمشیر دادند دریک زمان پنجاه خارجی رابرزمین زدند، وآن خارجیان را از مسجد بیرون کردند. مردان فرهاد را تا میان شارستان ببرون بردند، و جوی خون را از آن خارجیان روان کردند. فرهاد گفت که در دروازه‌ها را بگیرید و مگذارید این ابوترابیان را. کوتوال حصارسرخس با پانصد مر از حصار بیرون آمدند، و خود را بر آن مومنان زدند. القصه آن جنگ بود تا آنکه شب شد آخر آن هشت مومنان را گرفتند و ایشان را بر دار کردند که از بی‌آبی و بی نانی آن مومنان بمیرند. اما راوی داستان گوید که ابوالحسن گویانی چون از نماز شام فارغ شد، نگاه کرد، ابونصر شبرو و حیدعلیابادی و پندار عقیله را ندید. احوال ایشان پرسیدگفتند. که ایشان به سرخس رفتند. ابوالحسن بسیارغمناک‌شد. قاسم کلوزگردی گفت من بروم و از ایشان خبری بیاورم. چون پاره‌ای راه رفت روستایی را دید که از شهر می‌آمد. قاسم احوال پرسید که ای یار از مجا می‌آیی؟ او گفت‌که از شهر. قاسم گفت در شهر چه خبر است؟ او گفت که از یاران ابومسلم جمعی را ازشهر. قاسم‌گفت‌درشهرچه خبراست؟ اوگفت‌که ازیاران ابومسلم جمعی‌راگرفتند وبر دار کردند. چون قاسم‌کلوزگردی آن سخن را بشنید بازگردید. در پیش ابوالحسن

آمد ،و آنچه شنیده بود جمله باز گفت. آهی از جان ابوالحسن بر آمد ، وبفرمود تا لشگر همگی سوار شدند. یعقوب خرمافروش را در لشکر گذاشت و با عطای‌معروف روی به‌شهر سرخس نهادند. آمدند تا به‌پای آن دار رسیدند. نگاه کردند. آن مومنان را دیدند. ابوالحسن تیر در کمان نهاده داشت آن تیر را بزد برسینه‌یکی از آن خارجیان که از آن جانب او به‌در رفت ونعره زد که یا محمد و علی دهیداین سگان را. چون خارجیان آن چنان دیدند از جای خود برجستند ، سلاحها را بر خود راست کردند و بر آن مومنان حمله کردند. غوغا در شهر سرخس افتاد.

راوی داستان ابومسلم‌نامه گوید که در یک زمان صدخارجی‌را برزمین‌زدند. مشعل و شمع و چراغ را روشن کردند ، مردم شهر سرخس به نظاره آمدند. هرزمان ابوالحسن را مدد می‌رسید. فرهادگیلی با پانصد مرد رسید ، و بانگ‌برابوالحسن زد و به‌جنگ درآمد و کارزار غریبی شد تا آن وقت که آثار خورشید جهانتاب از افق مشرق پدید آمد. ابوالحسن گویانی با آن جوانمردان پانصدمروانی‌رابرزمین زدند. فرهاد خود را بر دارها رسانید و از کوتوال مدد طلب کرد. او گفت‌که‌مرا حصار خود نگه می‌باید داشت و مردمان سرخس‌را گمان چنان بود که ابومسلم‌خود آمده است. ناگاه ابوالحسن با فرهاد برابر افتاد. چون‌فرهاد را چشم‌برابوالحسن افتاد. گفت بیا که من ترا می‌خواستم. در حرب آمدند ، و حرب سخت کردند. آخر ابوالحسن گفت. یا علی مدد ، و آن تیغ که در دست داشت بر سر او زدکه تا سینه‌اش در هم شکافت. با مردم او در حرب درآمد. قوت کرد و مردم اورا تا دور ببرد ، باز گردید و بیامد بپای‌دار. آن مومنان را از دار باز کردند وفرود آوردند. آن مومنان تا دیرگاه بیهوش افتاده بودند. پس بفرمود ایشان‌رادستها باز کردند. بعد از آن گفت تا شربت آوردند و چون آن مومنان شربت بخوردند قوت گرفتند. چند روز آنجا بودند. بعد از آن یراق خود را گرفته به‌جانب ابومسلم روانه شدند. آنگه ابوالحسن گفت. که هر که اسب ندارد من‌زر به‌وی بدهم و او از جهت خود مرکب بخرد. چرا که آن مرکبان مومنان در شهر هرات و سرخس‌کشته شده بودند. مومنان گفتند که یا امیر ، زر هست اما مرکب‌نیست. چون خالد این سخن را بشنید از جای خود بر آمد و گفت که ای یاران بدانید که در این دو فرسنگی مرغزاری هست و در آن مرغزار دو هزار مرکب نصرسیاردرآنجا

است. پس مومنان شاد شدند. گفتند که ما را آنجا می‌باید رفتن تا اسبهای نصر سیار را بگیریم پس از آن موضع روان شدند. نماز دیگر بودکه‌مومنان‌آنجارسیدند. سیصد مردگله‌بان‌آن‌دوهزارگله‌اسب‌رانگاه می‌داشتند. اما چون ابوالحسن و یاران آن اسبهای نصرسیار را بدیدند نعره زدند که دولت آل‌محمد و محبان علی دایم مظفر و منصور باد، و به‌نام ابومسلم مروزی حمله کردند. گله‌بانان آن رابدیدند. از جای بر آمدند، همه به‌اتفاق دل را بر حرب نهادند و به‌جنگ در آمدند. ساعتی نیک جنگی بضرب کردند. پنجاه تن را از گله‌بانان کشتند.

اما راوی گوید که در میان آن گله‌بانان مهتری بود که او را کره‌تاز نام بود و او مردی مردانه بود که درین محل آن کره‌تاز با ابونصرشبرو برابر افتاد. به‌جنگ در آمدند و تا شب همچنان جنگ می‌کردند. آخر این کره‌تاز به‌دست ابونصرشبرو گرفتار شد. گله بانان آنگه همه باتفاق زنهار خواستند. ابوالحسن بفرمود تا همه را دست بستند. فرود آمدند و طعام بخورند. ابوالحسن فرمودتاتاکره‌تاز را پیش آوردند. ابوالحسن گفت. چرا ناسزا می‌گویید بر خاندان محمد و علی علیهم‌السلام؟ این کره‌تاز با یاران خود همه به‌فریاد در آمدند و مبالغه کردند که‌ماهرگز در عمر خود ناسزا بخاندان محمد و علی نگفته‌ایم، اما می‌شنویم که ابوتراب‌مردی بوده است که او خون بسیار کرده است و مردمی‌بسیار به‌ناحق‌کشته‌است، ابوالحسن گفت که این ابوتراب امیرالمومنین علی‌بن‌ابیطالب است. ایشان گفتند که ما علی را از دو دیده خود دوستر داریم. پس ابوالحسن گویانی فرمود تا همه را دست‌باز کردند. دلداری بسیار نمودند. همه به‌بیعت ابومسلم در آمدند.

اما راوی داستان چنین روایت می‌کند که ابوالحسن رفت. اما ابومسلم بفرمود تا طبل جنگ بزدند و روزی دیگر در برابر هم دو لشکر صف کارزار آراسته کردند، و میمنه و میسره لشکر بیاراستند. بعد از آن مبارزان چشم در عرصه‌میدان گماشتند تا ببینند که سبقت میدان می‌کند. دیدند از لشکر مومنان ناگاه مضراب جانگیر خوارزمی در میدان آمد و گفت ای جماعت خارجیان هر که از شما مردانه‌تر است در میدان من آید که منم مضراب خوارزمی. هنوز سخن در دهان مضراب‌بود که نصرسیار غلامی داشت که او را خراسانی می‌گفتند که او بانگ بر مرکب زد ودر میدان آمد. مرکب می‌راند تا پیش مضراب رسید. بر وی حمله کرد. مضراب در آمد و یک گرز چنان بر کله آن حرامزده زد که او را با مرکبش‌باآن‌یک‌گرز نرم کرد.

بازگشت و پهلوی ابومسلم بایستاد. ابومسلم بر وی هزار آفرین کرد. ناگاه از جانب عراق گرد شد و گردی عظیم شد. از میان آن گرد آواز کوس حربی و ناله نای رزمی می‌آمد. چون ابومسلم نیک نگاه کرد علمی را از میان گرد پیدا شد و در زیر آن علم مردی می‌آمد. یک خارجی بر دست راست او، و یکی بر دست چپ و آرامیده می‌آمدند، و بر مرکب چون کوهی قرار گرفته بودند. بر آن مرکبان سوار و در میان فولاد و آهن نهان گشته بودند و آن مرد خود را به زیب و زینت تمام آراسته کرده بود. دو کمان در قربان و ترکش پرتیری و گرز گران سنگ بردوش خود نهاده، و بر دست راستش می‌آمد. آن برادرش بود که او را صفوان بن منذر نام بود و او از پیش مروان حمار با سی هزار مرد می‌آمد که او را امیری خراسان جای نصرسیار بدو داده بود. پس نصرسیار چون از آمدن این حرامزاده واقف شد با تمام امرا به پیشواز بیرون رفت. چون به هم رسیدند هر دو پیاده شدند و یکدیگر را درکنار گرفتند. بعد از آن باز سوار شدند و عنان بر عنان می‌رفتند تا به لشگرگاه رسیدند و در برابر امیر ابومسلم قرار گرفتند.

اما راوی گوید که این خارجی از پیش مروان آمده بود او را صفوان بن منذر می‌گفتند. و چون چشم آن حرامزاده بر ابومسلم افتاد با نصرسیار گفت. ای امیر خراسان این جوان تبر دار که در پیش ابوترابیان ایستاده است کیست؟ نصرسیار گفت که آن روستایی است که این همه غوغا در عالم او انداخته است، و ابومسلم نام این جوان است. صفوان بن منذر گفت که چه کنم حالا، امروز شب شده است فردا دانم که با ایشان چه باید کرد. پس بفرمود تا طبل بازگشتن زدند، و هر دو لشکر چون نور و نار از هم جدا گردیدند. چون صفوان در بارگاه با نصرسیار هر دو بر روی تخت پهلوانی قرار گرفتند در مقابل هم، بعد از آن نصرسیار بفرمودتا خوان سالاران طعام را حاضر کردند، و این هر دو منافق نمک به نفاق با یکدیگر بخوردند. چون از طعام خوردن فارغ شدند طلایه به در کردند.

از آنجانب چون ابومسلم در بارگاه خاقانی که امیر خوارزم فرستاده بود قرار گرفت، از در بارگاه درین محل، ذولابی عیار در آمد. دعا و ثنای امیر را بجای آورد. ابومسلم گفت. که ای عیار زمان، چه خبر داری؟ ذولابی گفت که‌ای امیر صاحب‌الدعوه، بدان و آگاه باش که صفوان بن منذر از پایتخت مروان حمار با

سی‌هزار مردآمده است وامیری خراسان مروان‌حمار به‌وی‌داده است‌سی‌هزارمردهمراه داردوبسی‌حرامزاده‌وزبردست‌است .امیرابومسلم گفت‌که خدای‌تعالی‌برحق‌است .

القصه آن شب از هردو جانب سر کردند ، روزی دیگر آن دو لشکر برمثال نار و نور در برابر هم صف برکشیدند . نصرسیار و صفوان‌بن‌منذر در قلب‌گاه در پهلوی یکدیگر ایستادند و آن مبارزان هر دو سپاه چشم درمیدان‌گماشتند تاببینند که آهنگ میدان می‌کند . درین محل از پره بیابان گرد شد و درمیان ناله‌نای‌رزمی و سنج و دمامه و کرنای می‌آمد . بعد از ساعتی علمی از میان آن گرد بیرون آمد ،و مردی در سایه علم می‌آمد که او را عبدالرزاق پاسبان‌آبادی می‌گفتند . و سه هزار از روستاییان مرو با او همراه بودند . ابومسلم چون آن محبان را بدید بسیار شاد گردید . باز گرد شد و چون نیک نگاه کردند سردار آن لشکر عبیدرودباری بودکه با دوهزار جوان به مدد ابومسلم آمد ، و پیش رفت . دست ابومسلم را ببوسید . چون نصرسیار و صفوان‌بن‌منذر از آن حال خبر یافتند بانگ بر لشکر زدند که ای هواداران مروان حمار و معاویه و یزید ، حمله‌کنیدکه‌امروزمیخواهیم‌این روستائیانی که به‌مدد این روستایی گاوبند آمده‌اند از روی زمین براندازیم .

پس سپاه نصر سیار اول حمله کردند و ازینجانب ابومسلم هم بفرمود تا مومنان به‌یک‌بار حمله کردند و هر دو سپاه درهم افتادند . جنگی عظیم‌شد . امیر با سرهنگان خود چون مضراب جهانگیرخوارزمی ، و احمدبن‌محمدزمجی ، و لعل جبه‌بلندکمان ، و سونکشاه‌مزدقانی ، همه به‌اتفاق روی را بدان لشکر نهادند . آن روز نصرسیار و صفوان‌بن‌منذر هر دو به تنه خود حرب می‌کردند . تا آنکه وقت زوال آفتاب شد . آن دم بازگشتند و ساعتی بایستادند و آسایش‌کردندوبعدازآن انتظار کشیدند که ببینند چه کسی در میدان در می‌آید که عبدالرزاق‌روی‌درمیدان نهاد . بر کره مرکب عربی رعنایی برنشسته بود . چون به‌میدان درآمد آواز داد که ای قوم خوارج هر کو مرا داند خوب ، و هر کو نداند منم عبدالرزاق‌پاسبان‌آبادی غلام حضرت علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام ، اکنون هر کەاز شمامردانه‌تراست در میدان من در آید . نصر سیار گفت که یکی در میدان روید . و شر آن‌روستایی را از سر ما دور کنید . هنوز سخن در دهان نصرسیار بود که یکی از قلب پیاده

لشکر سپاه نصرسیار مبارز تمام ، مرکب را در میدان رانده و نیزه را بر سینه عبدالرزاق‌راست‌کرد که آن محب خاندان نیزه او را رد کرد و نیزه خود را بر سینه آن خارجی زد که مجرد از پشتش بیرون رفت ، و آن خارجی از مرکب درگشت‌وجان بداد . باز مبارزی دیگر طلب کرد اما از کشتن این مبارز نصرسیار و صفوان‌بن‌منذر بسیار غمناک شدند . اما ابومسلم و جمله مومنان خوشحال شدند . بعداز آن‌تکبیر گفتند . صفوان خواست که خود در میدان رود که نصرسیار مبالغه‌کرد وگفت‌ای‌امیر ، ترا نباید خود در میدان رفتن . ایشان درین سخن بودند که سواری مرکب‌را از جای خود برانگیخت و راه را بر عبدالرزاق گرفت و گفت ای روستایی مبارز ، تمام را به این آسانی هلاک می‌کنی اکنون من کینه آن مبارزان را از تو بازخواهم . این بگفت‌و حمله کرد و هر دو با هم بحرب در آمدند . عاقبت آن‌خارجی‌تیغ‌انداخت که بر سر عبدالرزاق زند که آن محب خاندان زیر بغل او را خالی دید . در آمد تیغ خود را زیر بغل آن خارجی زد که سر زیر و پای زبر از مرکب به مثابه دولخت دیوار به‌دو پاره شد . باز در میدان آمد و مبارز طلب کرد ، باز دیگری در میدان آمد ، به‌اندک زمانی او نیز کشته شد همچنان مبارزانی پی در پی می‌آمدمدوکشته می‌شدند تا آنکه سی خارجی آن جوانمرد آن روز از آن خارجیان بکشت . بعداز آن هر چند مبارز می‌خواست کسی بیرون نمی‌آمد . نصرسیار با صفوان گفت که‌چشم مردم ما ازین ابوترابیان ترسیده است مبادا که لشکر ما به هزیمت شوند . صفوان‌بن‌منذر گفت تو دل را جمع دار من چنان کنم که در همه ملک خراسان یک‌ابوترابی از برای دارو و درمان به‌دست‌در‌نیاید .اکنون‌که امیری خراسان به من قرار گرفت دانم چه باید کرد بااین جماعت روستائی .

راوی گوید که او درین سخن بود که عبدالرزاق پاشانی بازگردیداز میدان و به‌پیش‌امیر ابومسلم آمد که امیر از جهت او از مرکب‌پیاده‌شدواورا درکنار گرفت بعد از آن بفرمود تا طبل باز گشتن زدند و هر دو لشکر از میدان حرب بازگشتندو به آرامگاه خود در آمدند و از جانب خارجی آن سگ نابکار یعنی نصرسیار بی‌وقار با صفوان‌بن‌منذر در بارگاه خود قرار گرفتند . صفوان گفت یا امیر ، بدان که بعد ازین از ابوترابیان که ما بگیریم باید دردم کشتن ، و دیگر شنیده‌ام که جمعی‌از ابوترابیان به‌دست تو گرفتارند . نصرسیار گفت راست است . هفتاد کس حالا در

بند منند. صفوان‌گفت‌می‌باید فرستادکه‌ایشان‌را فردا بردار کنند و بعد ازین‌خطبه را بنام من بخوانند. نصر سیار گفت چنین باشد. پس آنگه پسر خود را طلب‌کرد و گفت ای‌جان‌پدر، بدانکه‌امیرصفوان‌چنین‌می‌فرماید. پس ترا به شهر می‌باید رفت. آن بندیان را از بند بیرون آور فردا چون روز شود جمعی را از آن ابوترابیان بر سر بازار صرافان ببر و بفرمای تا آنکه روغن را جوشان کنند و آنگه بر سرایشان ریزند و دیگر پروانه صفوان‌بن‌منذر که از پیش مروان آورده است ببر شهر مرو و بر مردمان بخوان و بفرمای تا بعد ازین خطبه را به‌نام صفوان‌بن‌منذر بخوانند. طاهر نصرسیار گفت که فرمان بردارم. پس هزار مرد از مردمان صفوان برگفت و روی‌به مرو نهاد. اما از هر دو لشکر طلایه به‌در کردند. اماچون‌روزشدخارجیان‌بفرمودند تا کوس حربی و نای رزمی فرو کوفتند و روی را به آوردگاه نهادند. مضراب‌آن‌روز لشکر را آراسته کرد. بعد از آن لعل جبه بلند کمان را به میمنه فرستاد و میسره‌را به شاه طالبه‌بکرآبادی قرار داد. آنگه ابومسلم و خواجه‌سلیمان کثیر و یاران دیگر در قلب قرار گرفتند.

و آن‌جانب نصرسیار و صفوان منذر آمدند و قرار دادند که فرخزاد را به میمنه فرستادند و قاسم‌خریمه را به میسره فرستادند. صفوان‌بن‌منذر و نصرسیاردر قلب قرار گرفتند که نصرسیار بر یکدست و بر یک دست دیگر محمدبن‌یوسف قرار یافتند، چون هر دو صف راست کردند اول پیاده‌ها در قلب بایستادند، و بعد از آن مبارزان از هر دو جانب چشم را در میدان نهادند که درین محل فرخ جاسوس آمد در پیش امیر ابومسلم خدمت کرد و رکاب امیر رابوسه‌دادوآب‌از‌دیده می‌بارید و زار زار می‌گریست. امیر پرسید که چه بوده است؟ فرخک گفت یا امیر بدان‌وآگاه باش که نصرسیار بگفته صفوان‌بن‌منذر طاهر پسر خود را فرستاد که مومنان را از بند و زندان بیرون آورند و فردا در سر چهارسو بردار بکشند. امیر گریان شد، نگاه کرد امیر قحطبه را دید که ایستاده است. امیر قحطبه‌را بر جای خود نشاند و با پانصد مرد از عقب طاهر روان شد.

از اینجانب چون صف کارزار بر آراستند مضراب در میدان آمدومردطلب کرد که از جانب نصرسیار سلسله‌بن‌زیاد شامی در میدان آمد. اما علی‌شیراوژن را با او مخالفتی بود. اسب بر انگیخت و راه بر سلسله شامی گرفت. فی‌الحال اورا به جهنم فرستاد و میدان را از مضراب درخواست کرد. مضراب خوارزمی‌از میدان

بازگردید و علی شیراوژن مرد طلب کرد. عبد اکرم در میدان آمد و بر دست علی علی‌شیراوژن کشته شد. صفوان گفت مگرمرد درلشکرما نیست محمدبرادرش نعمان — بن‌منذر در میدان رفت و ساعتی بر هم آویختند. آخر علی شیر اوژن او را نیز به جهنم فرستاد. صفوان که برادر را کشته دید خاک بر سر کرد و خواست که‌حمله‌کند سپهسالار او احواق مغربی در میدان رفت و مثال دیوی بر علی شیراوژن‌حمله‌کرد. علی‌شیراوژن در حمله اول آن خارجی را به جهنم فرستاد. نصرسیار بخندید. او در قهر رفت. و گفت بروم کار علی‌شیراوژن بسازم. بعد از آن دانم که با تو چه باید کردن و هی بر مرکب زده به میدان در آمد. نصر سیار بترسید وگفت باشدکه کشته شود. اما علی شیراوژن با صفوان‌بن‌منذر بجنگ در آمد و در دل خود نـذر کرد که اگر صفوان را بکشد ده هزار دینار از مال خود بدرویشان‌خیرکند. اماصفوان زخمی بر علی‌شیراوژن زد و علی شیراوژن در آن زخمداری تیغی بر سر صفـوان‌زد که از سپر گذشت و بر سر رسید و راست تا صدر زینش برشکافت، از هـر دو طـرف بشارت زدند. نصرسیار از برای حکومت خراسان زد و محبان‌از برای فتح که‌صفوان به جهنم رفت. نصرسیارفی‌الحال کلنک پای را فرستاد با دو اسب که برو و مگذار نامه حکومت صفوان را بخوانند. که صفوان کشته شد و باز من حاکـم خـراسانـم. کلنگ‌پا روان‌شد. از اینجانب احمد و محبان علی‌شیراوژن را نثارکنان پیش قحطبه آوردند و زخمش را ببستند.

از آن جانب طاهرک به مرو آمد. مردم دز فکر شدند که به‌چه کار آمـده است ا طاهر بزرگان مرو را جمع کرد و گفت نثار بیارید برای نامه صفوان، و فرمود که در سر بازار صرافان هفتاد و پنج دار بر سر پای‌کردندوفرستادکه عدنان‌بن‌صالح و عباس خراسانی، و خورشیدچهراسترآبادی، عبدالله‌کثیر، کردمردرضابندی، را با جمیع محبان از قلعه بیرون آوردند. گفت که هر کدام را پانصد چوب بزنند و بعد از آن بر دار کشند. و مومنان را به‌پای دار آوردند. محبان گریان‌بودندکه امیر را ندیدند. اما خطیب نامه را خواند و نثار کردند و نماز گذاردند کـه‌درین معدان کلنگ‌پا رسید و نامه آورد و حال را گفت. طاهرک از شادی از خـود رفت‌و بر منبر خطبه خواند و پدر خود را بستود و زود پایین آمد و نامه را خواندند کـه در این محل امیر صاحب‌الدعوه با پانصد مردالغار کرده رسید و لشکر را بـه چهار قسم کرد. و دیوتاز را با صد مرد به دروازه شارستان فرستاد، و خردک را نیز باصد مرد به دروازه ماخان فرستاد. و حمید خونخوار را به دروازه دیگر، وخودبه‌دروازه

پای‌ماخان روان گردید.

القصه در شهر ریختند و تیغ در خارجیان نهادند. داغول طاهرک‌را پیاده بدر برد. اما خارجیان که با طاهر آمده بودند تمام را کشتند، و امیر یاران‌را خلاص کرد و به حمام فرستاد و خود به منبر در آمد. گویند که آنروز سه خطبه خواندند. اما امیر بیرون آمد از مسجد، و آن روز مردم مرو شادی می‌کردند که در عقب امیر نماز گزارده بودند. درین محل محبان از حمام بیرون‌آمدند وامیر تمامی را خلعت داد، و خانه نصرسیار را آتش زدند. امیر گفت‌که‌دلم‌از لشکر در دغدغه است و اگر علی‌شیراوژن صفوان را کشته غریب فتحی روی نمود. چراکه‌آن‌حرامزاده از نصرسیار زیاد است. امیر با محبان روانه شد.

اما از اینجانب تنه صفوان را در دم اسب بسته می‌دوانیدندکه‌قاسم‌بن‌خزیمه در قهر شد و در میدان رفت و علی‌شیراوژن. با او در جنگ بود که طاهرک آمد و گفت اگر ابومسلم را بچنگ نیاوردی هرگز نخواهی آورد که با پانصد مرد به‌جانب مرو رفته. طاهرک سقا گفت، امیر در سایه علم ایستاده. طاهر گفت. من‌هم‌این گمان داشتم اما چون داغولی به شهر رفت من معلوم کردم. محمدثقفی گفت‌که‌او مرد بی باک است، سه امیر را از عقب بفرست که تا بنه او را غارت کنند و من از عقب بروم که کار تو بد می‌شود. لیث‌بن‌عمر واسحاق‌مردانشاه و عصیان‌بن‌طفیل‌که اعتماد بر ایشان داشت ده‌هزار سوار بدیشان داد، که از عقب لشکر بیرون رفتند. محمد به‌جنگ امیر رفت و نصرسیار سه مرد دیگر طلب کرد. عفیف‌دمشقی، و اسلم بن‌زید، و کعب‌بن‌خالد، و گفت که شما در عقب سرمحمدثقفی کمین باشید. از مکر ابوترابیان غافل نباید بود. پنج هزار مرد همراه ایشان کرده از عقب‌محمدثقفی فرستاد. اما با محمدثقفی چهار پهلوان بودند، یکی خزیمه‌بن‌عبدالله، و یکی کعب‌بن‌عمر، و یکی نوفل‌طرازگیتی، و یکی یزیدبن‌عبدوی‌شامی، همه‌متوجه‌به‌جنگ امیر ابومسلم گردیدند.

اما راوی گوید چون علی‌شیراوژن، چند خارجی را به جهنم فرستاد. بعداز آن قاسم خزیمه به میدان آمد و نیزه‌درنیزه‌علی‌شیراوژن‌انداخت‌وجنگ‌می‌کردندتا مرکبان بجای کف خون روان کردند. علی‌شیراوژن پیاده شد. و قاسم‌خزیمه نیز پیاده شد. با تیغ بر یکدیگر دویدند و ساعتی نیکو بکوشیدند. قاسم‌خزیمه‌گفت

که این جنگ را فردا تمام می‌کنیم. هر دو از هم جدا شدند و هر دو لشکر به‌هم ریختند. نصرسیار گفت که امروز کار بر ابوترابیان آخر خواهیم‌کرد و زن و فرزند ایشان را خواهیم کشید. القصه آن لشکر در جوش و خروش آمدند و گرد بر فلک رفت و سیلاب خون روان گردید. لعل جبه با مردان خوارزم کارزار خوبی کردند، چنانچه چهارده‌پهلوان از خارجیان عمده در دست لعل‌جبه بلندکمان کشته شدند. حسن‌قحطبه و حمیدقحطبه مردانگی می‌نمودند تا شب شد. از هر دو جانب مشعلها روشن کرده به جنگ مشغول بودند که ابوالحسن گویانی با لشکر از سرخس رسیدندو از عقب کفار در آمدند. بر کمینگاه کفار رسیدند و بر هم ریختند. جنگ ضرب شد.

اما از آن جانب چون امیر ابومسلم مومنان را از بند خلاص کرد وخارجیان‌را کشت روانه به‌جانب لشکر خود شد به محمدثقفی رسید او را زخم زد و از اینجانب اسحق‌مردانشاه و عصیان و لیث‌بن‌عمر با لشکر از چهار طرف در آمدند و آتش در خیمه‌های مومنان مضراب خوارزمی با هزار پیاده، همین بارگاه امیر رانگه‌می‌داشت چون آنچنان دیدند زرادخانه و بعضی اسبان را برداشته از گوشه‌ای به‌در رفتند و آن خارجیان روی در بیابان نهادند.

از اینجانب ابوالحسن جمعی را در پیش انداخته بود و می‌زد و می‌کشت که در این محل امیر رسید. خبر آوردند از آن روزی که شما رفته‌اید محبان همچنان در جنگند. امیر آفرین بر محبان کرد. دربن حالت ابوالحسن و امیر ابومسلم به هم رسیدند. امیر او را گفت که تا با لشکر سراپردهٔ و اسباب نصر سیار را غارت کردند و امیر خود را بر نصرسیار زد، و بسیاری از غلامان او را از پای در آورد. کفار باز کشتند، بنه بر جای ندیدند. نصرسیار هم‌روی‌ایستادن‌ندید، بریکجانب زده با لشکر بدر رفت و مال و اسباب را به خدمت امیر آوردند. امیرفتح‌نامه‌نوشت و به شاه خوارزم رسید خوشحال گردید، و پسر خود یوسف‌زرین‌لقا را با تحفه و اسباب بسیار فرستاد و پانزده هزار مرد همراه کرده متوجه گردیدند، اما چونکه زمستان بود از دو جانب جنگ نشد تا فصل بهار شد. نصر به رزق‌آباد مرو آمده قرار گرفت، و یوسف‌زرین‌لقا به‌خدمت ابومسلم آمده تحفه‌های‌شاه‌خوارزم راگذرانید ابومسلم لشکر در برابر نصرسیار کشیده فرود آمدند و شب دیوتاز در طلایه با

ابراهیم خزیمه جنگ کرده شکست داد و بر گردید. نصر که این را شنید درقهرشد و طبل جنگ زد. روز دیگر هر دو لشکرها صف کشیدند و احمدزمجی بـه میدان در آمد و چند کس را کشت. بیگ ترک آمده میدان را از احمد درخواست کردوپاره‌ای خارجی را به جهنم فرستاد. این بیگ‌ترک غلام نصر بود و شیعـه بـود و چـون جنگ مغلوبه شد در جنگ مغلوبه شهید شد. چون‌لشکرهابرگردیدندنصر دماغ‌خشک در بارگاه نشسته بود که پیاده‌ای رسید. تا سه روز دیگر اینک معادکزه بابیست‌هزار به‌مدد شما می‌آید، نصر که این سخن را شنید خوشحال گردید، وچون‌سرگین‌شکفت نصرسیار خواجه فضل‌بن‌عمار را فرستاد که سه روز از امیر ابومسلم مهلت طلب‌کن‌تا معادکزه بیاید. خواجه فضل خود حضرت‌امیرالمومنین را در خواب‌دیده‌بودومومن گردیده چون به لشکر امیر رسید و ببارگاه در آمد اظهار خواب خودکرد، داغـولی آنجا بود. شنید. خواجه فضل فهمید و از امیر خلعت گرفت و کاغذی بـر زانوی امیر نهاد و به پیش نصر آمده بگفت. ای امیر خراسان ابومسلم را بازی دادم‌واین خلعت از او گرفتم. درین محل داغولی رسید و گفت خواجه فضل این‌چنین‌خوابی دیده است. نصرسیار گفت. من بدو گفته بودم که چنین بگوید. پس‌چون سه‌روز بر آمد گفتند. اینک معادکزه می‌آید. نصر جمعی را از امرا به استقبال مـعادکـزه فرستاد. او را با بیست هزار کس به اردو درآورد. چون معاد کزه به بارگاه درآمد نصر او را دریافت. فرمود تا صندلی آوردند و معاد کزه قرار گرفت. نصر از دست امیر ابومسلم شکایت کرد. معاد کزه گفت طبل بزن — که من این ابوترابیان را بـا این روستایی از پیش بردارم. القصه طبل جنگ زدند و روز دیگر هر دولشکـر بـه مصاف جای آمدند و معاد به میدان درآمد. جمعی از مردم گریزان شدند. معادکزه گفت که یا امیر خراسان شبیخون بر این روستائی می‌باید زدو لشکرها برگردیدند. چون دو پاسی از شب گذشت نصر سیار با لشکر سوار گردیدند. معاد کزه عطای‌کزه را در گزستان مرو در کمین کرد با ده هزار مرد.

اما از اینجانب خواجه‌فضل‌بن‌عمار امیر را از شبیخون زدن‌کفارواقف‌گردانید و امیر پهلوانان را در کمین نشاند. چون نصر و معادکزه بر سپاه امـیر ریختنـد، ایشان خارجیان را در میان گرفتند و عطای‌کزه بر دست‌احمدزمـجی کشتـه شد. و چهل هزار کس نصرسیار کشته گردیدند. چون لشکرها باز گردیدند. نصر سیارآن

سگ بی‌اختیار، دماغ خشک گردید. معادکزه گفت. غم مخور که من فردا به‌میدان روم و دمار از جان آن روستایی بر آرم. نقاره جنگ زدند. روز دیگر معادکزه به میدان آمد و مردطلبید. خفره‌الانف‌اعرابی به میدان آمد. بعد از مجادله بسیار معادکزه را بگرفت، و جنگ مغلوبه شد. در جنگ مغلوبه احمد کارهای خوب کرد. لشکرها برگشتند و حفره‌الانف معادکزه را به بارگاه در آورد و در پیش امیر آمد و کاغذی به‌دست امیر داد و گفت. روزی با پدرم در مجلس پیغمبر بودم پیغمبر گفت. این خط را بده به‌دست ابومسلم که در خدمت او خواهی رسیدن. امیرباز کرد. نوشته بود. که ای یاران، یاری ابومسلم کنید که هر که یاری او کند چنان است که یاری من کرده باشد. یاران شاد گردیدندو معادکزه گریان شد. لعنت بر یزید کرد. امیر او را خلعت داد. روز دیگر باز لشکر صف‌کشیدندو معادکزه‌تاخت بر جانب سپاه نصر. احمدزمجی‌به دنبال او تاخت، بدو نرسید. معادکزه‌نزدیک نصر آمد. پیاده گردید، و دعای نصر گفت. از او خلعت گرفته با یک سوار دیگر به میدان آمد، و بر گردید و زد برگردنش که سرش پرید و در یکدم بیست خارجی را کشت. به نزدیک ابومسلم آمده گفت. نصر را بازی دادم، امیر او را خلعت داده لشکرها بر گردیدند و معادکزه از سر زمان مسلمان گردیده بود و در سپاه‌امیر بود. اما شب امیر در خواب دید که در میان دریای آتشی است و آخر به‌مرغزاری رسید. بیدار گردید و بیرون آمد و خواب را به یاران گفت. با خردک و حیـد و ابونصر و فحشان و ابو عطا و ابوالحسن‌مزدقانی و سی‌کس به کنار طلایه آمدند. دیوتاز در طلایه بود. ازو گذشتند. اندکی راه که رفتند خلجی رسید، قضا را او داغولی بود. گفت. ابومسلم را می‌خواهم گفتند این است. او گفت. یا امیر در این عقب پشته ملک‌زادخاقان‌بن‌قزل‌ارسلان با ترخان‌خضری در جنگ است. خود را برسان. امیر با یاران روان شد. داغولی ایشان را به کمینگاه‌لشکر ترخان آورد. ترخان با سی و پنج هزار کس دور ابومسلم را در میان‌گرفتند. یک‌شبانروز جنگ بود. آخر ابومسلم را با دوازده کس گرفتند و باقی را کشتند و متوجه‌لشکر نصر گردیدند. داغولی خبر به نصر رسانید. نصرسیار شاد شد. اما چون‌روزشد یاران امیر برای پیدا نشدن او پریشان بودند که در این محل بادیلدای سمرقندی آمد و گفت. ابومسلم کدام است؟ گفتند ابومسلم گرفتار شده است. او گفت فردا

ملک‌زاد خاقان با بیست و پنج هزار کس میرسد.

اما راوی گوید که چون روز دیگر لشکرها صف کشیدند گرد شد و ترخان خضری رسید و تعریف باید کرد و ابومسلم را سر برهنه بر شتری انداخته بود و می‌آورد. احمدزمجی رسید و آن را دید. گریان شد. ترخان به سپاه نصر آمد که درین محل ملک‌زاد خاقان با آتیکین شهنشاهی و گوهر آئین خاقانی رسیدند و ملک‌زاد به سپاه آمد و یاران را دریافت. احمد در میدان بود بادیلدا به میدان آمده احمد زمجی را قسم داد که برگرد. او برگردید و ملک‌زاد را دریافت. اما بادیلدا جمعی را کشت، و خود را به شتر ابومسلم رسانید و خواست برباید او را محکم بر شتر بسته بودند. مغلوبه شد، و ملک‌زاد جنگ خوب کرد. چون طبل بازگشتن زدند نصر سیار می‌خواست که ابومسلم را در بارگاه بکشد، ترخان نگذاشت و میان او و ترخان مباحثه شد. ترخان گفت. من ابومسلم را پیش مروان حمار می‌برم. و در شب ابومسلم را برداشت و با دوازده هزار مرد به جانب دمشق به‌در رفت. روز دیگر ملک‌زاد میدان‌داری کرد و جنگ سخت شد. چون بر گردیدند شب شد. بی‌بی‌ستی به خانه طاهر رفته او را بدر برد. مفتی سراج را که نصر در طلایه گرفته بود او را نیز خلاص کردند و به لشکر آمدند. روز دیگر طاهر را نزد ملک‌زاد آوردند او میخواست که بکشد، گفتند. ابومسلم در بند است، پس معادکزه گفت. بنده طاهر نصر سیار را مهمانی می‌کنم. طاهر را به او سپردند. و روز دیگر طاهر را از بند خلاص کرده به لشکر نصر گریخت. یاران دماغ‌خشک شدند و جنگی چند شد.

اما از آنجانب چون ابومسلم را برد بعد از سه روز ملک‌زاد خبردار شد می‌خواست که خود از دنبال برود نگذاشتند. آتیکین شهنشاهی را با پنجهزار مرد فرستادند. اما چون ترخان ابومسلم را به نیشابور رسانید از برادرش گرد شد، محمدحارث و عبدالرحمن حارث رسیدند که نبیره‌های مالک اژدر بودند. گفتند ما غلامان مروانیم. و به جنگ ابومسلم می‌رویم. ترخان صاحب ندایی سر داد و گفت بیائید که من ابومسلم را گرفته به نزدیک مروان میبرم ایشان برگشتند. در راه بادیلدا که با آتیکین همراه بود به جاسوسی رسید و محمد حارث و عبدالرحمن را دید او بادیلدا را فرستاد که چون نعره من بشنوید بیایید در دره نیشابور.

القصه آتیکین خود را برسانید و محمدحارث ترخان را به جهنم فرستاد.

ابومسلم مرتضی علی را در خواب دیده بندش ریخت تبر برداشت و وزیر ترخان بیلاق را کشت ، و لشکر خوارج را شکست دادند . ابومسلم متوجه نصر شد ، امانصر میخواست که حید و یاران را بکشد . خواجه گفت مبادا که مروان به طلب ایشان فرستد . ایشان را دربند کردند . درین محل ابومسلم رسید و نصر را شکست داد و نصر سیار برگشته آمد و در ده فرسنگی مرو قرار گرفت .

اما راوی اخبار چنین گوید که در آن ولایی که ترخان خضری به‌مدد نصرسیار آمده بود یک اسبی از برای نصرسیار آورده بود که آن اسب چهار گوش داشت و عجایب مرکبی بود . اما در آن وقتی که نصرسیار گفتم در کنار مرو قرار گرفت آن بود که معادکزه در آن وقت پیش نصر رفت و گفت . که این اسب چهارگوش‌را میل دارم که امروز سواری بکنم . نصر گفت که ای معاد کسی‌براین‌اسب سواری‌نمی‌تواند کردن . معاد گفت . که اگر امر شما باشد ، من سواری کنم . نصر گفت که چرانه ؟— معاد گفت . که خرجینی زری بیارید تا بار این اسب کنیم که او بارش‌سنگین باید . شاید که من سواری توانم کردن . بعضی گفتند که خرجین را پر از ریگ کن . معاد گفت روا باشد ، که اسب امیر خراسان را ریگ بار کنیم ؟ پس آن بود که خرجین‌را پر از زر کرد و معاد سوار شد و چون از سپاه نصر جدا شدروی‌به‌لشکرابومسلم نهاد . آه از جان نصرسیار بر آمد و گفت به‌مردم خود ، که . معاد را ببینید که چه مکری بر ما زد و زر واسب مرا به اردوی روستایی برد .

اما معادکزه چون به نزدیک اردوی امیر رسید ، مردم امیر را خبر کردندکه معاد می‌آید و اسب چهار گوش نصر را با خرجین پر زر می‌آورد . امیر حیران شدکه آیا دیگر این حرامزاده را چه به خاطر رسیده باشد .

القصه معاد به اندرون بارگاه امیر آمد و دعا کرد و گفت . که یا امیر ، چون که چند مرتبه شما مرا خلعت دادید و من گوش به‌سخن مروانیان کردم و از شما رو باز گرفتم ، اما حالا شرمنده شما شده‌ام و امشب حضرت شاه مردان را در خواب دیدم ، و حضرت به من گفت که دیگر با ابومسلم در مقام مکر مباش . پس حالا ترجمان این خرجین زر و این اسب چهار گوش را از جهت شما آورده‌ام و می‌خواهم که حالا از گناه من در گذرید . امیر دیگر باره از گناه او درگذشت‌وباز او را خلعت داد و آن شب در خدمت امیر بود . همچنین که نصف شب شد آن حرامزاده از سراپرده که شب بود بیرون آمد و چند منافق دیگر را وقتی که می آمد به‌اردوی‌امیر

وعده کرده بود که نصف‌شب خود را به کنار اردوی روستایی به‌من برسانید کـه مرا مدعائی است. پس‌آن بود که چون بیرون آمد معاد از آن سراپـرده، آن چهـار خارجی خود را به معاد رسانیدند.

القصه معاد آمد بر در خیمه خواجه‌سلیمان‌کثیر، دید که پاسبانان‌در خوابند به اندرون رفت و داروی بیهوشی در کار خواجه کرد و او را بیهوش کرده بـربست و به دست رفیقان خود سپرد و بعد از آن بخ خیمه ابوسهل ماه‌رو رفت و او رانیـز بیهوش کرده به‌دست رفیقان خود سپرد و دیگر به خیمه حفره‌الانف‌اعرابی رفت و او را نیز بیهوش کرده به دست رفیقان سپرد، و از خیمه بیرون آمدو امیرسهلان‌را نیز برد.

القصه. در آن شب آن حرامزاده معادکزه چهار مومن را بیهوش‌کرده‌بربست و باز همان بر اسب چهارگوش سوار شده، همان خرجین زر را در وقتی‌کـه پیشکش امـیر مـیکرد. امیر به‌او بخشید. چرا که می‌دانست که‌آن حرامزاده دروغگـو است.

القصه درین نصف شب معاد این چهار مومن را بیهوش‌کرده‌با رفیقان‌برعقب اردوی‌امیر زد و پخته همچون دزدان بدر رفت و همه جا می‌رفت. اتفاقا درآن‌شب راه را گم کرد و درآن صحرا سرگردان بود که بیکبار داغولی پیدا شد. مـعـادرا دید. شناخت. معاد هم داغولی را شناخت.

القصه داغولی گفت ای پهلوان کریزپا کجا بودی؟ مـعاد احـوال را گفت. داغولی حیران مکر او شد. اما گفت که در این چادرشبها چه دارید؟ معاد گفت. که جماعتی از مردم روستایی گرفته‌ام و به خدمت امیر خراسان می‌برم. داغولـی ذوق کرده گفت. خوب کاری کرده‌ای، بارک‌الله، روح یزید و معاویه از توشادباد.

القصه درآن محل به‌اتفاق روی به‌لشکر نصرسیار نهادند. چون روزشد امیر خبردار شد که معاد آن مومنان را برده است. آه از جانش برآمـد و گفت. سوار شوید. مضراب گفت، ای امیر، این زمان از تاخت آمده‌ایم. احمد گفت. عیاروار می‌باید رفت و چهل عیار یراق کردند. ابومسلم گفت من هم می‌آیم. مـضراب و لعل‌جبـه‌وو قحطبه و محمدحارث با پنجهزار مرد از دنبال بیایید. ابومسلم‌باچهل عیار به‌در رفتند، و مضراب با مومنان از عقب رفتند. اما نصر غمناک بود که‌معاد

رسیدومومنان را آورد. نصر از شادی او را در کنار گرفت و گفت ترا بخشیدم که سلیمان‌کثیر را گردن بزنی، که درین محل ابومسلم‌محمدوآل‌محمدگفت، وازجانب دیگر احمد با آن چهل عیار خود را بر آن خارجیان زدند، و جنگ‌عظیم درگرفت. مردم ابومسلم را در میان گرفتند که در این محل مضراب و دلیران رسیده با لشکر حمله کردند و در یک ساعت بسیار مروانی را بکشتند. معادکزه بندیان‌را دربارگاه خود در بند کرد. ابومسلم با یاران جنگ کنان بدر رفتند. امیر آمد و در بارگاه قرار گرفت و روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند و نصر فرمود تا مومنان را در پیش صف باز داشتند. امیر می‌خواست که در میدان رود که مضراب در میدان آمدو مبارز خواست. اسودحاجب در میدان آمد و تیری در مضراب انداخت. بر تیر نوشته بود که ای مضراب، بیا به پیش من، هر شهر که خواهی به تو دهم. مضراب آن را آورد و به امیر نمود و به میدان آمد و گفت صدهزار لعن بر تو و بر مروان و بر شهرت ای خارجی. مردی در میدان فرست و چهار تیر بر نصرانداخت چهار کس را کشت. " غرین‌ترک" از غلامان نصر بود به میدان رفت و حمله بر مضراب کرد. بسیاری با هم بگردیدند. ابومسلم آمده در خواست‌میدان‌ازمضراب کرد و با آن غلام به حرب در آمدند و فی‌الحال یک تیر بر فرقش زد که‌تازین‌کوهه شکافت، و باز مبارز خواست. آه از جان نصر بر آمد چرا که‌غلام‌را دوست‌می‌داشت عبید بن‌ظهیر در میدان رفت. کشته شد. نصر گفت. حمله کنید و این روستایی را ناچیز کنید. احمد با عیاران خود را به پای دار رساندند و سلیمان و بندیان‌را خلاص کردند. امیر قانوس را کشت و حفره‌الانف را نیز خلاص کرد و هر دو لشکر بازگشتند. اما خبر به نصر بردند که حفره‌الانف را بردند. نصر پریشان شد و فرمود که طبل زدند و صف کشیدند. حفره‌الانف با سلاح تمام در میدان‌رفت. نصر که او را دید حیران شد و گفت. یکی بروید و او را بکشید. بوسعید خضری‌در میدان آمد. حفره‌الانف او را به جهنم فرستاد. ابوسعیدگاوچشم در میدان‌آمد، حفره‌الانف نیزه‌ای بر چشمش زد که از طرف دیگر بدر رفت. معادکزه در میدان آمد. ابومسلم میدان را درخواست کرد از حفره‌الانف و سر راه بر معاد گرفت. جنگ بسیار کردند. معاد از پیش امیر گریخت. لشکر حمله کردند و تا ده‌هزار خارجی کشته شد. لشکرها باز گشتند.

ابومسلم حضرت محمد مصطفا صلی‌الله‌علیه‌واله‌وسلم را در خواب دید. ابومسلم گفت. یا حضرت، سلیمان‌کثیر از جفای خارجیان رنجور است. حضرت فرمود که آن چوب خضران که رشیدبن‌عبدالله به‌تو داده است آنرا بتراشو بده. امیر از خواب بیدار شد و آن چوب را بتراشید سلیمان و هر که بود شفا یافتندو خدای را شکر کردند. امیر احوال خواب را به یاران گفت. ایشان به سجده افتادند.

ازینجانب نصر، معادکزه را طلب کرد و گفت. ما بر این ابوترابیان ظفر نمی‌یابیم. معاد گفت من پنج سال است که جنگ می‌کنم. مثل ابومسلم کسی را ندیده‌ام. معاد خویشی داشت که او را صالح زشت می‌گفتند او را طلب کرد و گفت. ده هزار مرد بر دار، چون ما خود بر لشکر ابومسلم زنیم تو از عقب او در آی و بارگاه ابومسلم را آتش بزن. طبل زدند و روز دیگر صف کشیدند. خردک در میدان آمد و مرد خواست. معادکزه در میدان آمد. خردک او را فی‌الحال‌قلم زد. نصرسیار حمله فرمود و جنگ سخت شد. صالح روی‌به‌لشکرگاه‌ابومسلم نهاد و بسیاری را بکشت و مال و اسباب را براشترها بار کرد و آتش در لشکرگاه زد، بدر رفت.

اما ابومسلم آن آتش را دید. پریشان شد. گفت. ای یاران شما نیزجهد کنید که لشکر نصر را آتش بزنیم.

القصه آن شب جنگ کردند تا روز شد. چون آفتاب راست ایستاد لشکر نصر را شکستند و بر جای نصر فرود آمدند. اما صالح‌زشت‌رو مالها را برده راه را غلط کرد. فرود آمده در خواب رفتند. مردم باورد از برای احمد آذوقه می‌آوردند. حارث کلنک‌پا بود با هزار و چهارصد مرد. چون آن خارجیان را دید آن مال را بار کردند و پیش ابومسلم آمدند و احوال گفتند. مومنان مال‌خود را گرفتند و آفرین بر حارث کردند. اما چون صالح بیدار شد مال و جهاز را ندید. پریشان شده به‌حال سگان روان شدند. مرد پیری رسید سواره. احوال پرسیدند. او احوال حارث را گفت. اسب پیر را گرفته کشتند و خوردند. خود را به باورد رساندند و غارت کردند و زن و مرد مسلمان را گرفتند روی‌به‌لشکر نصرسیارنهادند. چون به نزدیک رسیدند، دیوتاز بیابانی در طلایه بود. لشکری را دید که گاو و گوسفند و شتر و اسب و زن و مرد می‌آورند. خبر به امیر فرستاد بر صالح زد.

جنگ سخت شد. چون خبر به امیر رسید، احمد را با پانصد کس به مدد فرستاد، احمد خود را بر صالح زشت‌روی زد و احمد به سنگ روی صالح را خرد کرد و آن لشکر را زیر و زبر کرد. مردم باورد را گفت که تا حال خود را گرفتند. احمد پیش امیر آمد. احوال را گفت. ابومسلم شاد شد. شش روز آنجا بودند. روز هفتم روی به لشکر نصرسیار نهادند. اما چون نصرسیار به در مرو رسید لشکر بر وی جمع شد. معادکزه به گزستان رفت. نصرسیار فرستاد که چرا نمی‌آیی. گفت تا من مراد خود را حاصل نکنم نمی‌آیم. نصرسیار نامه‌ها به تمام خراسان فرستاده مدد خواست. هشتاد هزار مرد و سی هزار پیاده بر سر نصرسیار جمع شدند. اما لشکر ابومسلم هشتاد و سه هزار مومن بودند. مضراب و حفرة‌الانف را بر مقدمه لشکر فرستاد و گفت. هر روز بیشتر از یک فرسنگ نروند. و خود از دنبال روان شد. خبر به نصرسیار رسید که امیر رسید. خارجیان غمناک و مومنان مرو شاد شدند اما نصر پریشان بود. معادکزه با چهار هزار مرد از عقب لشکر ابومسلم درآمد. امیر با یاران رفته بودند. یوسف زرین‌لقا بر سر بنه بود. معاد چهارهزار کس را به چهار قسم کرد و از چهار جانب خود را بر ایشان زدند. یوسف به جنگ درآمد وبسیار مومن کشته شد و معاد یوسف‌زرین‌لقا را زخم سختی زد. لعل‌جبه رسید تیرباران کردند و معادکزه بگریخت و لعل‌جبه یوسف‌زرین‌لقا را پیش امیر آورد. امیر و مومنان گریه کردند و در برابر نصر صف کشیدند، که به یک باره معادکزه رسید و دویست مومن را سر وپای برهنه آورد که فغان از جان محبان برآمد. مردمان مرو به تماشا آمده بودند. چون مومنان را دیدند غمناک شدند. نصراز شادی معادکزه را در کنار گرفت و آن خارجی از برای سیاست صد مومن را گردن زد. مومنان گریه کردند. امیر خود در میدان رفت و مبارز خواست و عبدالله‌بن‌ماهیار که خویش معاد بود در میدان آمد. ابومسلم یک تیر از قهر بر فرقش زد که تا نافش بشکافت. معاد چون آنچنان دید، آن صد کس دیگر را گردن زد. ابومسلم لشکر را حمله فرمود، احمد با مردم بر سپاه معادکزه زد و جنگ سخت کرد و احمد آن مومنان را که در بند معادکزه بودند خلاص کرد و بجنگ درآمد. ناگاه معاد را دید خود را به معادکزه رساند و تیری بر سینه اسبش زد که از اسب در افتاد. معاد خواست که

بگریزد. احمد نیزه بر ران او زد که هر دو ران معاد را بر هم دوخت و معاد افتاد و مردم او حمله کردند که او را بدر برند نتوانستند. احمد او را بست و مضراب و لعل جبه دست احمد را بوسیدند. احمد معاد را فرستادتا درلشکرگاه دربند کردند و خود به حزب درآمد. خبر به نصرسیار بردند که احمد معاد را گرفت. نصربه هم برآمد و محل بود که دیوانه شود. اما چاره نداشت. بنیاد جنگ کردند تا شب شد. هر دو لشکر باز گردیدند. ابومسلم به بارگاه درآمده طعام خوردند و نماز ادا کرده معاد را درآوردند. امیر عتاب بسیار کرد و گفت باشد که فردا او را بردار کنیم. دیوتاز به طلایه رفت و مومنان شاد بودند. چون روز شد هردولشکر صف کشیدند. معاد را با آن زخم در پیش صف بداشتند. نصر حمله فرمود. هر دو لشکر جنگ کردند تا شب شد. باز گردیدند. امیر در بارگاه قرار گرفت. لعل جبه گریان پیش امیر آمد و گفت برادرم زخمی که از معاد خورده است‌جان‌نمی‌برد. امیر گفت. حشر او با شهدای کربلا است. لعل‌جبه گفت. که‌معادرا پاره‌ای‌سیاست کنیم. امیر فرمود تا معاد را بیاوردند. امیر گفت. ترا دل برآمد که‌چنین‌مومنی را بکشی؟ معاد گفت پهلوانی کرده‌ام. احمد گردنی چند برو زد که صدهزارلعن‌بر پهلوانی تو. امیر خواست که او را بکشد. احمد گفت. یا امیر او را به من ده‌که بر در شهر مرو بردار کنم. روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدند که احمدزمجی با تیر و کمان و فلاخن و کمان گروهه به میدان آمد و مبارز خواست. مغفربن‌قیس‌در میدان رفته کشته شد. آبان‌بن‌تمیم در میدان آمد. احمد تیری بر پهلوی وی زد که از جانب دیگرش بدر رفت. نافع‌بن‌معروف در میدان رفت احمد او را به سنگ کشت. نصر سیار گفت هر که این دیوانه را بکشد اسبی با هزار دینار و هر شهرکه خواهد بدهم. بیستون زوبین انداز در میدان رفت و زوبین‌براحمدزمجی‌انداخت احمد زوبین‌های او را رد می‌کرد تا سه زوبین از آن خارجی رد کرد و در بدل سنگ فلاخن بر وی زد که در حال بیفتاد و جان بداد. نصر از قهر حمله فرمود. برهم زدند و تا شب جنگ بود. طبل زده باز گردیدند. نصر از غصه نمی‌دانست‌که‌چه کند. آخر گفت که آن ده ابوترابی که ترخان‌خضری گرفته بود بیاریدکه تاایشان را بکشم. تا باشد که تسلی در خاطر من پیدا شود. پس رفتند و ابونصرشبرو و حید و ابوسهل‌ماه‌رووابوالخیر راآوردند. ابونصرشبرونصرسیار را دشنام داد، ابو-

زیاد مسخره خاک در دهن او نهاد. ذولابی کینه او را در دل گرفت. نصرسیار خواجه‌عماربن‌فضل را گفت که باید اینها را فردا بردار کنیم. آنگه ایشان را بـه ابراهیم خزیمه سپرد. اما ذولابی درپیش ابومسلم آمد و آنچه در بارگاه گذشتـه بود جمله باز گفت و ابو زیاد آن آن خاک را در دهن ابونصرشبرو می‌کرد بـگفت. ابومسلم مشوش شد. احمد از جای بر آمد و گفت انشاالله تعالی که امشب من به خلاصی آن عیاران دین می‌روم و عیاران دیگر نیز قبول این معنی نمودند، مـثل عبیدرودباری و " بهرام گردلو کردی " و ذولابی آن چهار نامدار روی به اردوی نصرسیار نهادند. عباس‌شابرنجی در طلایه اسلام بود. چون آن مومنان رابدید و احوال را معلوم کرد بر ایشان دعا کرد و مومنان می‌آمدند تا بـه طلایـه نـصر رسیدند. و فضل‌بن‌عمرو در طلایه نصرسیار بود. با چهار هزار کس. و احـوال عیاران مومن معلوم کرد، اما عیاران را ندید. اما در آن صحرا می‌گشت به‌طلایه اسلام نزدیک شد. سر بر عباس شابرنجی رفت و جنگ شد که‌فضل‌بن‌عمروبغدادی کوشش بسیار کرد و آخر در دست عباس‌شابرنجی کشته شد، و مردم او را شکست. اما احمد داغولی را در راه دید، او را گرفت و بست، در چاهی انـداخت و روان شدند. بر در بارگاه ابراهیم خزیمه رسیدند. پاسبانان را کشته‌به‌اندرون‌رفتند. ذولابی ابوزیادمسخره را کشت و ابراهیم‌خزیمه را دست بستند و بهرام‌گردلـوی‌ـ کردی ابراهیم خزیمه را برداشت و گفت. من این حرامزاده را می‌برم و مومنان را همه از بند خلاص کردند. احمد گفت شما هر کدام از برای خود اسبی پیداکنید. آن عیاران پراگنده شدند. احمد به بارگاه نصر رفت‌وپاسبانان‌راکشت. به‌اندرون بارگاه نصرسیار رفت هارون‌بن‌عمران بر جای نصر خوابیده بود او را کشت ویـراق نصر را پوشید. پیش یاران آمد. همه عیاران بر احمد آفرین کردند. امـا چون احمد داغولی را در چاه انداخت و رفت صفوان‌بن‌حرب با بیست کس بدان چـاه رسیدند و احوال را دانسته داغولی را خلاص کردند. داغولی احوال‌ها را گفت و از پی احمد آمدند. درین محل رسیدند. صفوان گفت. تو چه کسی؟ او گفت. منم احمدزمجی. صفوان دست به شمشیر کرده بر احمدحمله کرد. احمد از عقب سر او در آمد و حلقش را گرفت و داشت تا جان بداد. آن بیست مرد احمد را در میان گرفتند. ده تن را کشت و باقی گریختند. اما احمد می‌آمد تـا بـه طلایـه

نصرسیار رسیدند، کوسج‌بن‌ایوب خبر یافته سر در پی احمد نهاد. نزدیک طلایه ابومسلم به هم رسیدند. احمد به‌ضرب سنگ او را کشت و مردمی‌که‌درطلایه‌بودند با عیاران حمله کردند. در یک ساعت هزار کس را دست بستند و باقی گریختند. اما بهرام‌کرد، ابراهیم خزیمه را پیش ابومسلم برد و احوال‌را‌گفت‌که عباس‌شا برنجی رسید، سرهای خارجیان را در پیش ابومسلم ریخت و احوال فضل‌بن‌عمرو را گفت. درین بودند که احمد زمجی با عیاران رسیدند. ابومسلم همه را در کنار گرفت و آفرین بر جان احمد کرد. احمد آن یراق‌ها که از بارگاه نصرسیار آورده بودهمه را در پیش امیر بر زمین نهاد. ابومسلم شاد شد. فرمود که تا نقاره‌بشارت‌زدند. از صدای نقاره نصر با خبر شد. احوال را دانست. با خود گفت که اگر من‌در بارگاه می‌بودم مرا نیز می‌کشتند. سه روز جنگ نکردند. روز چهارم طبل جنگ زدند و روز دیگر صف کشیدند. ابومسلم فرمودکه‌صندوق‌های زرکه از ترخان خضری گرفته‌ام بیارید تا بخش کنم. خزینه نصرسیار را هم آوردند. آن روز ابومسلم‌آن همه مال را در میان مردم بخش کرد. نصرسیار آن همه احوال‌ها را می‌دید و دم نمی‌زد و بیم بود که دیوانه شود. درین محل فرخ‌جاسوس آمد و گفت. یا امیر بدان که نصرسیار زن و فرزند خود را از شهر بدر آورده است که اگر واقعه‌ای دست دهد بگریزد. چون امیر این بشنید شکر خدای بجای آورد و فرمود که ابراهیم خزیمه را سر وپای برهنه در میان بارگاه بداشتند. خواجه سلیمان‌کثیر گفت. ای حرامزاده یاد داری یحیی‌بن‌زید را شهید کردی؟ او گفت. بخاطر ندارم. خواجه گفت. بخاطر داری که تازیانه بر سر بریده او می‌زدی؟ گفت. بلی. فرمود که تا دست او را بریدند. احمد معادکزه را با ابراهیم هر دو بردار کردند. دراین‌محل جوان مرصع پوشی در میدان آمد و پیاده شد و دار ابراهیم‌خزیمه را در بغل گرفت و گریه بسیار کرد. بعد از آن مبارز خواست. بهرام‌کرلوی‌کردی در میدان‌رفت. آن جوان اسب بهرام را کشت. او پیاده شد تیغ کشید و اسب آن جوان را پی‌کرد. هر دو گریبان یکدیگر را بگرفتند و به حرب در آمدند. ناگاه‌بند دیلقه‌اش بند شده خود از سرش جدا شد. بهرام نگاه کرد. دختری دید در غایت‌زیبائی، فی‌الحال عاشق گردید و از کار برفت و گفت. آیا این حورست یا پری و او دختر ابراهیم خزیمه بود، و عذرا نام داشت. او هم بر بهرام عاشق شد. بهرام آن دختر را

گرفته از میان بدر برد و به خیمه خود آورد. حیران جمال او شده بود. غلام نصرسیار در میدان آمد و مرد خواست. حید به میدان رفته تیری بر سینه‌اش زد که از پشتش بدر رفت. نصرسیار حمله کرد و ابومسلم هم با مومنان حمله کردند. نصر خود را به‌پای دار رسانید که باشد ابراهیم خزیمه را بدر برد. اماچون‌سیارازدست رفته بود و ابراهیم از هوش رفته بود نتوانست که او را ببرد. معادکزه در بالای آن دار گفت که مرا خلاص کن که مرده است. او خواست معاد را خلاص کند که امیراورا دید. تیری در کمان نهاد از شصت قدم راه بر پشت او زد که بر چوبه دار دوخته شد. چنانکه هر دو سپاه حیران شدند. اما احمد و مضراب و یاران حمله کردند و نصر را بر عقب نشاندند. شمعان‌بن‌عشر گفت که ملاحظه کنید که من این ماخانی‌را چون می‌کشم. سر راه بر امیر گرفت و این شمعان صاحب بیست مرد بود. پهلوانی داشت که او را فتح‌زورآبادی نام بود. از عقب ابومسلم در آمد که‌زخمی‌برامیر زد. احمد خراسانی به‌ضرب تیغ سرش بدور انداخت. هزبربن‌خلیل از عقب احمد خراسانی در آمد که او را بکشد ابوالخیر لاکمالانی بدید و او را به جهنم فرستاد. بسیار خارجیان را این چنین بکشتند. ابومسلم با شمعان در جنگ بود، آخر به یک تبر او را به جهنم فرستاد. و لشکر نصر را ربودند و می‌دوانیدند. نصر گفت تیرباران کنید. خارجیان تیرباران کردند. چون لعل‌جبه آنچنان‌دید باپنجهزار غلام پیاده شد و تیرباران کردند. لشکر نصر را بر جای‌خود بداشتند. دربن‌محل از عقب نصرسیار گرد شد. عبدالله و عباس با چهارهزارمردرسیدند. مردم نصر را از جای کندند مردم ده رسیدند و حمله کردند. سلیمان‌ایشان‌راطلب‌کرده‌بود. از دست راست گرد شد و سه هزار مرد رسیدند. فضل متوکل با برادرش قاسم از نیشابور می‌آمدند. خود را بر لشکر نصر زدند. جنگ سخت شد. ازجانب‌سرخس گرد شد. ابوالحارث رسید با دو هزار مرد. حمله کرد. و دیگر باره گرد شد. ساعدبن‌سعدزورآبادی و محمود و احمدبن‌سعید رسیده خود را بر لشکر نصر زدند. ملکزاد سر راه بر نصر گرفت و در میان ایشان گفتگوی بسیار واقع شد. زخمی بر دوش نصر زد. نصر به جانب مرو گریخت و لشکر شکسته از عقب می‌رفتند. اما ابومسلم فتح کرده باز گردید و گفت تا معادکزه را بکشند. احمد گفت او را به من ده تا در مرو بکشم، امیر گفت خوب. اما ابراهیم خزیمه‌مرده بود. و هزار مروانی

را گرفته بودند همه را تیرباران کردند . اما نصر به در مرو رسید مردم شهرعلوفه آوردند و باز لشکر بر سر او جمع شدو آنچه گریخته بودند بر در مرو حاضر شدند .

اما ابومسلم لشکر را بر داشته بر در مرو آمد و لشکرکشی کرد که مردم مرو حیران شدند و در برابر لشکر نصرسیار صف آراست و هر دو لشکر سیل بستندو نصرسیار که ابومسلم را با آن لشکر دید بیم بود که بمیرد . احمد در میدان آمدو مبارز خواست که خوشکام‌گاوزور در میدان آمد . احمدنیزه‌اوراچنان‌برزمین‌زدکه‌نرم شد . جهانوردبیابانی به میدان آمد ، هنوز به پیش احمد نرسیده بود که احمداو را به تیر انداخت . نصر پریشان شد و گفت . یکی در میدان روید که این غرجه را هلاک کنید . ابراهیم قاینی در میدان آمد که چه گویی در حق مروان ؟ احمد لعن کرد و گفت . تو چه گویی در حق امیرالمومنین علی ؟ او گفت من علی را از جان خود دوستر دارم احمد خاطرنشان او کرد که ابوتراب علی است . چون او دانست روی به لشکر نصرسیار کرد و لعن بر مروان کرد و سه چوبه تیر بر لشکر نصر انداخت . سه کس را کشت و شمعان تیرانداز درمیدان‌آمد . احمد او را به تیر به کشت و سر او را به ابراهیم داد که این را به تحفه به پیش ابومسلم بر . او پیش ابومسلم آمد و سر را در پای مرکبش انداخت ، و دوید و رکاب امیر را بوسید . امیر او را نوازش کرد . احمد همچنان مبارز می‌خواست . احمدقاینی‌آمد . کشته شد . عبدالحمید آمد . کشته شد . کسی دیگر نیامد . معادکزه بر بالای آن چوبه دار فریاد می‌کرد . احمد فرمود که کرسی‌ها نهادند و معادکزه را بند از بند جدا کردند . او زاری می‌کرد و بر نصر لعن می‌کرد .

اما نصرسیار فرمود تا لشکر به یک بار حمله کردند و جنگ بضرب شد . آخر نصرسیار به شهر مرو گریخت . ابومسلم بر در شهر مرو بنشست . مردم شهربه‌امیر نوشتند که تا جان داریم ، در راه علی از برای تو می‌کوشیم . امیرازآن‌نامه بسیار شاد شد و نصر در اندرون شهر مرو قرار گرفته بود که داغولی آمده گفت . یا امیر بدان که امیر بلخ با ده هزار مرد به مدد تو می‌رسند . نصرسیار گفت . برو و بگوی که به شهر اندر آید . پس در شب داغولی‌آن‌خارجیان را به‌شهر درآورد . شهریار آملی ، و عدنان‌بصری ، و شورانگیزآملی ، و قحطان‌بغدادی بودند . نصرسیارایشان را حرمت داشت که از بلخ آمده بودند . بعد از دو روز از شهربیرون‌آمده‌در برابر

امیر صف کشیدند . شهریارآملی به میدان آمد . احمد به میدان آمده‌اورا کشت . نصر لشکر را حمله فرمود . ابومسلم سر راه بر عدنان‌بصری گرفت و او را بـه‌ضرب تبر به دو نیم کرد . جنگ سخت شد . مومنان لشکر نصر را زیر و زبر کردند . امـا از بالای بارو سنگ و تیر می‌انداختند و آتش در لشکر نصر زدند . باز نصر درشهر گریخت و دروازه‌ها را بستند . بعد از دو روز امیر فرمودکه‌تا بر در مرو مقابل‌کـوب ساختند . احمد جایی از برای خود بر آن بالا ساخت که صد کس‌توانستی‌نشستن . نصرسیار خبردارشده‌پریشان‌شدونامه‌هافرستاد و مدد خواست . روز دیگرامیرفرمود که مضراب و لعل‌جبه و آتیکین بر مقابل‌کوب رفتند و جنگ انداختند و نردبـان را ساختند و بر آن برج و بارو نهادند . حارث قدم بر سر دیوار نهاد . از اینجانب قابوس کشتی‌گیر تیری بر وی زد چنانکه افتد . خواست که بر خیزد ، قابوس تیـر دیگر خواست که بر وی زند . احمد تیری بر سینه او زد که قابوس از بالای بارو در افتاد که ابونصرشبرو و حیدعلیابادی و مکین و بهرام‌کرد و ابوعطا از باروبـه‌شهر درآمدند . احمد نیز خود را در شهر انداخت . جنگ به‌ضرب شد . ابومسلم بـا تبرداران حمله کردند و در دروازه را شکستند و به اندرون آمدند و شمعون با نصر بود که ابومسلم خود را به شمعون رسانید ، و مهره‌تبر بر پشت او زد که او از پشت مرکب در افتاد . مومنان دست او را بستند .

القصه پانزده هزار مرد را زنده گرفتند . نصر بدر رفت ، و هر زری که داشت انداخت . مومنان برگشتند و به شهر درآمدند . در میان آن پانزده هزار مروانی اسحق‌بن‌نعیم‌خارجی‌صلبی بود از ترس مسلمان شد . ابومسلم او را پیش‌نماز کـرد و فتح‌نامه را با مال بسیار از برای شاه خوارزم به محمداسماعیل‌داده‌فرستادو قرار گرفت ، و مکین و روح‌افزا و بهرام‌کرد که از دنبال نصرسیار رفته بودند ، آمدند و گفتند یا امیر ، نصر در این هشت‌فرسنگی قرار گرفته است که بر شما شبیخون‌بزند . ملکزاد لشکر برداشت و بر سر نصرسیار رفت و خود را بر نصر زد و بسیاری از آن خارجیان را کشت . در آن جنگ معادبن‌عبید کشته شد . نصر گریخت و بـه‌دشت خاوران رفت . ملکزاد فتح‌نامه به امیر فرستاد و خود از عقب نصر روان شد . امیر فرمود که آن اسیران را آوردند و همه را گردن زد . گفت . عورتانی کـه در نـقـم کرده‌ایم . بیرون آوریم . نتم را باز کرده و عورتان را از نقم‌بیرون‌آوردند . آوازه

در شهر افتاد. مردم مرو به تماشا آمدند و آئین بستند. امیر به تماشا آمد. همه نثارها کردند. امیر به‌دکان عثمان‌زرگر رسید و آن خارجی دوست نصرسیار بودو مال بی‌حساب داشت. دویست اسب و چهارصد شتر و مال عالم پیشکش امیر کردو سه روز خدمت کرد. آخر گفت می‌خواهم که به‌خانه من آئی و هزار مرد در خانه پنهان کرده بود، ابومسلم را با جمعی به خانه برد و خانه بر سر امیر فرود آمدو آن خارجیان دست به تیغ بردند. به مردم که همراه ابومسلم آمده بودند حمله کردند. ابومسلم نقم زده از خانه نصربن‌ماهان بیرون آمد و او از برای امیر گریه می‌کرد. امیر مهر او در دل گرفت، بیرون آمده مومنان شاد گردیدند. ابومسلم در فکر عثمان‌زرگر بود، شب در خواب پیغمبر را دید که گفت در کجاست. چون روز شد ابومسلم با مضراب به خانه عثمان رفتند و حضرت گفت که. چون به‌خانه عثمان می‌روی مرغی پیدا می‌شود و بر زمین می‌نویسدکه‌عثمان‌کجاست. چون‌مضراب و ابومسلم به خانه عثمان رفتند مرغ نوشت که‌تخته‌سنگی‌در میان‌خانه‌است بردارید. چون آن سنگ را برداشته به اندرون رفتند دری پیدا شد. چون آن‌در را بازکردند عثمان را با سیصد کس گرفتند و به پیش ابومسلم بردند. امیر فرمود که همه را با عثمان پوست کندند و مال عالم از آن زیرزمین به‌در آوردند. امیر روز جمعه بر بالای منبر رفت و خطبه خواند. شریف‌بن‌افضل‌را قاضی‌کرد و عبدالله‌بن‌اظهرمروزی را خطیب کرد. در این محل محمودشادآبادی در آمده گفت. یا امیر، نصر سیار در دشت خاوران قرار گرفته است و صد و پنجاه هزار مرد بر وی جمع شده‌اند. ابومسلم بفرمود تا یراق کردند. سلیمان کثیر گفت. بنده درخواست می‌کنم که‌ماه رمضان در مرو باشیم بعد از آن بر سر نصر رویم. امیر قبول کرد. چون عید شد امیر لشکر یراق کرده به جانب دشت خاوران رفت. در آن محل خبر به‌نصر رسید که اینک ابومسلم با دریای لشکر آمد. نصر سوار شد و بر بلندی بر آمد. لشکر امیر را دیده حیران شد.

القصه لشکر می‌آمدند و صف بر می‌کشیدند و آن روز باز گردیدند. امیر فرمود که نامه نوشتند و به دست ابوسهل داده پیش نصر فرستادند. اما داغولی خبر آورد. نصر پریشان گردید. اما چون ابوسهل و ابونصر به بارگاه در آمده نامه امیر را دادند نصر خواست که نامه را بدرد. ابوسهل و ابونصرشبرو و سخنان

درشت گفتند. نصرسیار جواب جنگ گفت و مومنان بیرون آمدند. عشربن‌خزیمه سر راه بر ایشان گرفت. ابونصرشبرو او را کشت. مردم او به جنگ‌درآمدندو دور آن مومنان را گرفتند. خبر به لشکر اسلام رسید. شاه طالبه و لعل‌جبه‌در این‌محل رسیدند و خود را بر آن خارجیان زدند و لشکر نصر را بر شکستند و مومنان را بـر داشته آمدند به پیش امیر ونصرسیار از کشتن عشر غمناک شد. ابومسلم فرمود تـا طبل جنگ را به نوازش در آوردند و روز دیگر هر دو لشکر صف کشیدندو سعدکوفی از لشکر نصر به میدان آمد. احمد به میدان آمده و سنگی بر صورت او زد که‌خورد گردید. دیگری هم آمد در دم کشته شد. غلام نصرسیار در مـیدان آمـد و او را نوش‌نکین نام بود. و قاروره اندازه ضرب بود آتش در احمد انداخت. احمد خود را در چاه انداخت. غلام بر سر چاه آمد و نگاه می‌کرد که احمد مهره‌ای بـر چشم او بزد که افتاد و جان بداد. احمد از چاه در آمد و سر او را جدا کـرد. فغان‌از جان نصرسیار بر آمد و فرمود که حمله کردند. داغولی آمد و گفت که ناطق کوفی و پسر تو هر دو با شصت‌هزار کس می‌آیند. نصر از خوشحالی طبل باز گشتن زد. ناطق و طاهر رسیده دست نصر را بوسیدند. در نامه مروان نوشته بود که بلخ رابه طاهر دادیم. پس طاهر را به بلخ فرستاد و طبل زد و روز دیگـر لشکـرهـا صف کشیدند که از لشکر نصر سعدبن‌شعیب با یراق به میدان آمد. مبارز خواست کـه‌از پیش صف امیرسعدقاضی در میدان آمد. امیر گفت: این کیست؟ مضراب گفت: این را سعد غازی می‌گویند و در سپاهی‌گری شاگرد اویم. سعدغازی بـه نیـزه‌آن خارجی را کشت. پسرش‌آمد. کشته شد. خارجی دیگر آمد کشته‌شد. دراین‌محل گرد شد، و از میان گرد هفت امیر با چهل هزار مرد رسیدند. ملک‌یارطالقـانی، سعدبن‌محمد، و اسفندیار، نصرشاد شد و طبل باز گشتن زد. روز دیگر طبل زد و هر دو لشکر صف کشیدند. اول پیاده‌ها بر هم ریختند احمد و ابونصرشبرو و حید خود را بر پیاده‌های نصرسیار زده بسیاری بکشتند و بعد از آن از لشکـر خـوارج قیسرزقی در میدان آمد و مبارز خواست. مضراب در میدان آمده او را بـه‌ضرب کرز نرم کرد و هشتاد کس را قلم قلم کرد. و جنگ شده تا شب شد بازگردیدنـد. از لشکر نصر سیار هشتاد هزار مرد کشته شده بودند.

راوی گوید: که در دشت خاوران هفت جنگ نصر با ابومسلم کرد. چون‌شب

شد احمد با ابوسهل و ابونصر شبرو و ابوالخیر و ابوعطا با هم بیعت کرده به سپاه نصر رفتند. او را بر تخت ندیدند. احمد نوشت که ای نصر سیار، چراگریخته‌ای که مرا امیر سوگند داده که ترادر خواب نکشم. ترک دشمنی علی بکن و اگرنه‌سرت را چون سر سگ از بدن جدا می‌کنم.

اما چون‌روز شدنصر از آن‌احوال پریشان شد و دویست کس را کشته بودند. فرمود طبل زدند و هر دو لشکر صف کشیدند. احمد در میدان‌آمده، سلیمان‌غرجه در میدان آمد. احمد او را به تفک کشت. دیگری آمده کشته شد. تا هفتاد کس را در میدان کشت. آخر خالدبن‌سیار با دو هزار مرد بر احمد حمله کردند، و از اینجانب امیر نیز حمله کرد و جنگ بضرب شد، و مغلوبه شد. خارجیان زیادتی می‌کردندکه‌سه سوار مرصع پوش پیدا شدند، و در ساعت دویست خارجی را برزمین زد، از آن راهی که‌آمده بودند بدر رفتند.

اما راوی گوید که مضراب از مرکب پیاده شده بود. ابومسلم رسید واو را سوار کرد وهمچنان جنگ بود. طبلی زده باز گشتند. چون شب شد ابونصر، با حید بسپاه نصر رفتند. صالح و ماهیار که امیر غرجستان بود و امیر هری‌راگرفتندو آنگه به بارگاه نصر آمدند و دو کنیز نصر را دست بستند و از منزل نصرسیار بیرون آمدند و روی به لشکر نهادند، دیگر مردی را در راه دیدند. اوفریادکرد. چنانکه تمام لشکر سوار شدند و از چهار جانب عیاران درآمدند. چون‌عیاران‌چنان‌دیدند بندیان را گذاشتند، بدر رفتند، پیش امیر امده احوال را گفتند. از آنجانب‌نصر با خبر شده بند از بندش بلرزید. چون روز شد در برابر هم صف کشیدند. امیر محمد حارث رابا برادرش در کمین‌نشاند و جنگ مغلوبه شد. محمدبابرادرش‌بیرون آمده خود را بر آن خارجیان زدند و تا شب جنگ بود، آخر باز گشتند و هر دو لشکر در بارگاه قرار گرفتند. نصر، شیبان را به طلایه فرستاد و از این جانب‌دیوتاز در طلایه بود. شیبان بر سر دیو تاز رفت دیوتاز او را کشت و مال بسیار گرفت و پیش امیر آمده احوال را گفت. امیر خوشحال شده روز دیگر صف کشیدند. ازلشکر نصر سلیمان بن‌مقاید در میدان آمد. و این سلیمان از پهلوانان پایتخت مروان بود. احمد به میدان آمده او را کشت. درین محل عبدالله مشهور با دوهزارمرد از جانب زمج آمد و در پیش ابومسلم آمدو احمد از میدان به دیدن عبدالله آمد و

مضراب در میدان رفت. نصر گفت که هر که این خوارزمی را بکشد من دختر خود را به وی دهم. خارجی‌ای به میدان آمد. کشته شد. صفوان به میدان آمد. کشته شد. جنگ مغلوبه شد ملکزاد عزم جنگ کرد و حکیم بن‌ناقه را به دو پاره کرد و ابومسلم اسلم‌کوفی را کشت و مومنان جنگ بضرب کردند و نصر را به هزیمت‌کردند امیر دو فرسنگ از دنبال رفت و عنیمت بسیار گرفته باز گردید. آن شب امیرعلی با دیوتاز در طلایه بودند. در طلایه نصر، قاسم خزیمه بود. آن خارجی آن شب لشکر را برداشته بر سر دیوتاز آمد و جنگ بضرب در گرفت. داغولی‌چون‌همراه‌بود رفت به لشکرگاه محمد یوسف را خبر کرد وآن حرمزاده با لشکر به مدد قاسم خزیمه آمد.

القصه امیر علی شیراوژن را گرفتند. ذولابی خبر آورد. امیر سوار شد. دیوتاز با یاران گفت مردانه باشید که امیرعلی را خلاص کنیم. پس‌اسحق‌کنده‌شکن‌و حید خونخواره نعره بر مردان خود زدند که مگذارید. دیوتاز خود را بدان مروانی رسانید که امیر علی را داشت. او را به جهنم فرستاد و امیر علی را خلاص کرد. در این محل امیر رسید و حمله کرد آن خارجیان را برکندند و زدن زدن ایشان‌را کوفتند و تا نصر خبردار می‌شد روز شده بود. صف کشیدند و امیر علی در میدان آمد. خارجی‌ای به میدان آمد کشته شد نصر بر بخت خود نفرین کرد و امیر علی زوبین در دست داشت. آنرا به جانب نصر انداخت. آن زوبین از نصر گذشت وبر سینه غلامش آمد که به مجرد به در رفت. نصر سیار از قهر حمله فرمود. برهم‌زدند. نصر با حجاج‌بن لام را که زن و فرزند و مال مرا برداشته بدان جانب آب رو و پل را نگهدار، امیر با خواجه سلیمان گفت که برو و پل را نگهدار که نصر نگذرد. پس خواجه کثیر و امیر قحطبه و محمد حارث بر لب آب رسیدند. محمد یوسف از آب بر آن جانب رفته بود و مالش می‌آمد و پل را شکسته بود که سید قحطبه و خواجه‌کثیر خود را بر ایشان زدند و آن مالها را از آن خارجیان گرفتند، در این محل نصر رسید سید قحطبه و خواجه و محمد حارث با نصر جنگ بضرب کرد و آخر نصر از پل گذشت. چون امیر رسید نصر از پل گذشته بود. سید قحطبه و خواجه کثیر ومحمد حارث پیش امیر آمده احوال را گفتند و فرود آمدند.

از آن جانب نصر در بارگاه قرار گرفته به خواجه محمد گفت که‌مصلحت‌چون

می‌بینی؟ خواجه گفت من اول بار گفتم که لشکر از پی ابومسلم در ریگ خوارزم مفرست تو قبول نکردی. خوارزمشاه او را مدد کرد و کارش بدینجا رسید. نصر بر خواجه آفرین کرد و گفت من دیگر به سخن تو کار می‌کنم. خواجه گفت اول نامه‌ای به خیاطین بربری بنویس به ولایت سیستان تا بیاید، و نامه دیگر به ورمش غوری، و نامه دیگر به عبدالملک بغشوری. خواجه بلند سخن میکرد و ذولابی شینده خبر از برای امیر آورد. ملک زاد گفت اول از آب بگذریم و تا رسیدن آن لشکر آن نصر را از پیش برداریم. شوق منجنیقی رفت که کشتی بیارد که ناخرک از نیشابور آمد و گفت که از پیش مروان ده سر امیر به مدد نصر آمده‌اند، و در بیابان رخ با صد و ده هزار مرد فرود آمده‌اند. و نامشان ابراهیم قاینی، ناصر بن فتح، و سعید بن مره، وزین بن هانی وسعید بن هاشم، ومسعود، وقاسم دامغانی، ومره کعب، وکعب مره و عبدالملک. امیر گفت کیست که بر سر ایشان رود؟ ملکزاد قصد راست کرد. ابومسلم بر وی آفرین کرد، و با پنج هزار کس روان شد. چون به نزدیک رسید باد یلدا خبر آورد که همه در شراب خوردن‌اند. ملکزاد لشکر را پنج قسم کرد و خود را بر آن لشکر زد و سر راه بر ابراهیم قاینی گرفت واو را به دوپاره کرد و آتیکین سعد بن مره را دونیم زد و سعد بن هاشم را به جهنم فرستاد. ابوالحسن گویانی مره بن کعب را قلم زد و عبدالمومن، ناصر بن فتح را کشت و کعب بن مره به خشاباد گریخت. و عبدالملک امیر قم سر راه بر ملکزاد گرفت او را هم بکشت. ملکزاد مال و اسباب راگرفته پیش امیر آمد. نقاره بشارت زدند. خبر به نصر سیار بردند. نزدیک بود که بمیرد از قهر. فرمود که طبل زده صف کشیدند. امیر بندیانی که ملک زاد آورده بود فرمود که بردار کردند. ابومسلم طبل بازکشتن زد. فرود آمدند. آن مال را بر لشکر بخش کرد و در بارگاه قرار گرفت. روز دیگر شوق منجنیقی آمده بیست کشتی آورد. ابومسلم شاد گردید و چون نصر سیار دانست که کشتی از برای امیر آورده‌اند غمناک شد. محمد یوسف را طلب کرد که فکر گریختن بکن. او گفت عبدالقا در نفت‌انداز را طلب کن و خلعت بده تا کشتی‌ها را بسوزاند پس نصر او را طلب کرد و وعده‌ها داد و او یراق آتش بازی کرد. روز دیگر ده کشتی را با ده مومن بسوخت. مومنان باز گردیده به ماتم قرار گرفتند و خارجیان در شب آمدند و کشتی‌هائی که مانده بود بردند. شب دیگر احمد زمجی و ابونصر شبرو و خردک و حید و دیوتاز و ذولابی با ده عیار دیگر خبک بستند و ازآب گذشتند

شمسه‌زن نصر به حصار مرو می‌رفت . ابونصر شبرو با ذولابی همراه او به‌قلعه‌درآمدند بر برج‌قلعه و نقاره را به نام ابومسلم زدند ، هر کدام بنام امیری اشتلم کـردنــد . لشکر نصر از جای درآمدند و تیغ در هم نهادند . چون روز شد هفت هزار خارجـی همدیگر را کشته بودند . عیاران پیش ابومسلم آمده احوال را گفتند . امیرشادگردید. ملکزاد گفت دیگر کشتی بسازند و روز دیگر هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدندو شوق منجنیقی کشتی از جهت مومنان آورده بود . آن کشتی‌ها را در نمد گرفتند ودر هر کشتی دویست کس نشستند . چون به کنار رسیدند هر چند که خارجیان آتش‌می‌ــ انداختند در کشتی کار نمی‌کرد . . احمد تیری بر سینه آن قاروره‌انداز زدکه‌ازپشتش بدر رفت .

القصه دفعه دفعه لشکر در کشتی می‌نشستند و از آب بیرون می‌آمدند . نصر سیار بر در مرو رود گریخت و کوچ را در شب به محمد یوسف داده به بلخ فرستاد . فاخرک جز به خردک و دیوتاز داد که نصر کوچ را به بلخ فرستاد و خردک و دیوتازو امیر علی با سیصد کس از دنبال رفتند و بر خارجیان شبیخون زدند . محمد یوسف از پیش خردک گریخت غلام او سر راه بر خردک گرفت .خردک او را به جهنم فرستاد غلامان دیگر سر راه بر خردک گرفتند و محمد یوسف بدر رفت . چون غلامان نصـر سیار بودند مومنان را در میان گرفتند و کار بر مومنان تنگ شد بود که درین محـل گرد شد و از میان گرد ابوالقاسم طالقانی با هفتصد کس رسیدند .خودرا برخارجیان زده سیصد مروانی را بر زمین کوفتند و زن نصر به دست خردک افتاد . محمدیوسف به دهی رسید . داغولی رسید و گفت شاه غرجه با چهارهزار مردمی‌آید .درین‌سخن بودند که شاه غرجه با غرجه‌ها رسیدند . داغولی غرجه‌ها را بر سر خردک‌بردایشان غافل غرجه‌ها بر سر ایشان ریختند و جنگ در گرفت و آن شب جنگ کردند تاصباح، و"بزغنج غرجه" خود را به خردک رسانیده او را در ربود و دست بست‌ومردم‌خردک را پراکنده کرد و مالها گرفت . و ده کس دیگر را زنده گرفتند و روی به بلخ نهادند . چون این خبر به ابومسلم رسید پریشان گردید . آنگه‌ابومسلم‌گفت که‌ای‌یاران‌کیست که خردک را خلاص کند؟ ملک زاد برخاست و گفت من می‌روم فی‌الحال روان شد.به خلاصی خردک و مومنان در راه غرجه را دیدند احوال پرسیدند که هیچکس را دیدی آن غرجه گفت که لشکری فرود آمده‌اند . ملک زاد گفت ما را بر سر ایشان بر و خواجه

محمد خزاعی را با دو هزار مرد به دست راست فرستاد و خود از پی آن غـرجـه، رفت چـون بـه پای کوهی رسید آن غرجه گفت باشید تا خبری بگیرم . او خـود داغولی بود رفت و غرجه‌ها را خبر کرده بر سر ملک زاد آورد . جنگ در گرفت .

اما چون خواجه محمد خزاعی با دو هزار کس برفت به بند غرجه‌ها رسید و دویست‌کس از غرجه‌ها آنجا بودند باقی به جنگ رفته بودند . صد کس‌را دستگیر کردند و صد کس دیگر را کشتند و بندیان را طلب کردند . ایشان گفتند که‌هـمراه ما بیائید تا بدآنجا رسیدند که ملکزاد جنگ می‌کرد . چون خواجه‌محمد چنان‌دید خود را بر غرجه‌ها زد و به جنگ درآمد تا روز شد بزغنج غرجه راه‌برملک‌زادگرفت ملک‌زاد مغزش را پریشان کردو خارجیان را شکست داد . محمد یوسف بندیان‌رابر داشت و به بلخ‌رفت .

اما ابومسلم بر در مرو قرار گرفته بود و در اندیشه گرفتن بود . در شهـر مرو رود مردی بود از محبان علی و او را کنارنک نام بود و سه هـزار مـرد داشت مومن بود و می‌خواست که نصر را بگیرد . نصر در شب گریخت . امـا زید بن حماد امیر شهر بود با کنارنک گفت که صد مرد را بردار و برو و برج و بارو را نگهدار . او گفت مرا با جنگ کاری نیست . زید گفت تو ابوترابی‌ای . او گفت بلی و دست به تیغ کرد . در ین محل سه هزار کس کنارنک رسیدند و جنگ شد و جمعی خود رابه دروازه رساندند . در را باز کردند و ابومسلم را به شهر درآوردند . زید بن حماد به قلعه رفت . ابومسلم کنارنک را خلعت داد و به پای قلعه آمد خندق را پر ازآب دید . ابومسلم جنگ انداخت تا شب شد . آنگه فرود آمدند تا شب شد ، حیدگفت نقم می‌زنیم . امیر آفرین گفت و عیاران نقم زدند . به آب رسیدند ، پیش‌امیرآمده احوال را گفتند . شاه طالبه گفت من جنگ را پیش می‌برم تا چند کس از مردم این شهر بگیرم و ایشان را در نقم کنیم اگر آب نقم را سوراخ کند ایشان را هلاک کند . امیر بر وی آفرین کرد . پس روز دیگر شاه طالبه جنگ بر قلعه انداخت چهار کس را گرفته پیش ابومسلم آوردند . یکی ابو طاهر زاغ پای و یکی ابوالقاسم و یکی عدنان وارجی و دیگری ابوطالب نام ایشان بود . حید گفت اندک کاری به شما داریم آنرا بکنید تا شما را آزاد کنیم . ایشان را به نقم فرستادند . چون ایشان در نقم‌رفتند با هم گفتند که‌ابوترابیان ما را در این نقم فرستادند که آب ما را هلاک کند .

القصه چاه کندند، از میان قلعه سر بدر کردند. زیدبن عماد هرچهاررا گرفته در بند کرد و یاران نقم را دیده پیش ابومسلم احوال را گفتند. حید گفت ما نیز از آنجا می‌رویم، پس لعل جبه و ابراهیم و محمد اسماعیل و احمد باصدکس درآن نقم درآمدند. بر در نقم سنگی دیدند. سنگ را برداشتند. چون مومنان از نقم بیرون آمدند. آن حرامزاده‌ها تله گرگ نهاده‌بودند. لعل جبه در تله افتاد. احمد او را در ربود اما ابراهیم را شهید کردند. سبب آنکه در بیرون‌آن نقم خار و خسک ریخته‌بودند. عیاران که پای می‌نهادند آن خار از پشت پاشان سر بدر می‌کرد. پس یاران باز گردیده پیش ابومسلم آمدند و احوال‌ها را گفتند. احمد گفت من راه را دیـــدم می‌روم. مضراب گفت من هم با شما می‌آیم، سید قحطبه نیز همراه شد با دویست کس. بدان راهی که احمد دیده بود رفتند.

القصه قلعه را گرفتند و ابومسلم به قلعه درآمد، زیدبن عمادگریخته‌به قلعه دویم رفت و احمد با عیاران می‌گردیدند. ناگاه به خانه‌ای رسیدند چاهی دیدند. چهار کس درآن چاه در بند بودند آن چهار کس را پیش امیر آوردند ابوطاهر زاغ‌پا و ابوالقاسم و عدنان وارجی و ابوطالب مرورودی، هرچهارمسلمان شدند و امیر ایشان را خلعت داد. ابوطاهر گفت که‌ما هم اینجا نقم می‌زنیم که‌از قصر زیدبن عماد بیرون می‌آئیم. ابومسلم بر جان ایشان آفرین کرد، ابونصر شبرو و باد یلدا گفتند که ما نیز با شما می‌آئیم نقم زده از پیش قصر زیدبن‌عماد سر بدر کردند و در قلعه‌را بازکردند. ابومسلم به قلعه درآمد و آن قلعه راگرفت. و زیدبن عماد را دست بسته پیش ابومسلم آوردند، مردم شهر از دست او به جان‌آمده بودند. رخصت از امیر گرفته او را پاره‌پاره کردند و آنگاه امیربه پای قلعه سیم آمد. درآن قلعه صالح بن شعیب بود و سیصد کس داشت. ابومسلم نگاه کرد آن قلعه را از آن قلعه‌ها محکم‌تر دید. احمد گفت من امشب بدین حصار خواهم رفت. ابونصر شبرو گفت من هم می‌آیم. ابومسلم آفرین کرد.

القصه چون روان گردیدند به‌کنار آب رسیدند.

اما راوی گوید که پیش صالح بن شعیب دو عیار بودند، یکی را بختیار نام بود و دیگری را کامگار. آن عیاران‌با صالح‌بن شعیب گفتند ما می‌رویم که سر ابومسلم را بیاریم. این هر دو عیار بر لب آمدند کامگار جامه را ازتن‌بیرون‌کرد

و با بختیار گفت که تو اینجا قرار گیر تا من بدانجا روم و خبری بگیرم.
راوی گوید که احمد با بختیار در آن آب چنان از هم گذشتند که هم را ندیدند. چون احمد به کنار رسید بختیار گفت چون بودی که باز گردیدی مگر که تو ابوترابیان را دیدی؟ دست دراز کرد که دست احمد را بگیرد، احمد دانست‌که او خارجی است او را کشت. از اینجانب‌ابونصرشبرو کامکار را کشت. احمد پیش‌ابونصر شبرو آمد و احوال را گفت و از آب گذشته به پای حصار آمدند از بالای حصار یکی از آن یاران فرود آمد و چون نیک نگاه کرد، سیاه پوشی را دیدند پرسیدند که تو کیستی؟ او گفت من محب علی‌ام مرا پیش ابومسلم ببرید تا حال خود را بگویم. او را پیش ابومسلم بردند امیر نگاه کرد، دختری دید چون ماه. امیر گفت کیستی؟ او گفت من دختر صالح بن شعیبم و مرا ربیعه نام است. آن سه‌نقابدار که در دشت خاوران آمدیم ما بودیم و آن دیگر میمونه؟ و آن دیگر دختروروش‌غوری بود. آمده‌ایم که قلعه را به دست‌شما دهیم. مضراب برخاسته از امیر رخصت گرفته با صد کس همراه دختر شد. در پای حصار سنگی دید. دختر گفت این نقم سراز قصر پدرم در می‌آورد. مضراب سنگ را برداشت و در آن نقم در آمدند.
القصه صالح را مضراب گرفته به خدمت امیر آورد و او از سر صدق‌مسلمان شد امیر سه روز آنجا بود و قلعه را به صالح داد و مرورود را به کنارنک داد و خود به جانب بلخ روان شد و به ملک‌زاد رسید با هم‌روان‌شدند. روزدیگر دربرابر نصر صف کشیدند اول جنگ پیاده‌ها شد. احمد در جنگ شارغرجه راکور کرد. نصرسیارفرمود که تا چشم او را بستند و پلنگان غرجه در میدان آمد و حربه‌ای بطریق مشته کفش‌دوزان در دست داشت به وزن پنج من. کیای فرخ در میدان آمد شهید شد، تا چهل مومن شهید شدند. احمد به میدان آمدو صورتش را به سنگ خوردکرد. مومنان تکبیر گفتند. نصر را بیم بود که دیوانه شود، غرجه دیگر در میدان آمد. کشته‌شد تا چهل غرجه را کشت. شهبال غرجه در میدان آمد و احمد را بر سر دست‌درآورده باز گردید. احمد حلقش را گرفت و به جهنمش فرستاد. جنگ مغلوبه شد. شب باز گشتند، امیر احمد را در کنار گرفت، ذولابی رسید و گفت یا امیر ناصر بن شریح از رودبار با پنج هزار مرد می‌آید. اما نصر سیار در بارگاه بود که پیاده‌ای نامه به دست او داد نوشته که ای‌نصر بدان که هر چه در لشکر تو می‌شود، فضل بن عمار

بومسلم را خبرمی‌دهدو ناصر بن شریح با پنج هزار مرد به مدد ابومسلم‌ازرودبار می‌آید. نصر سیار فضل را گردن زد، و محمد یوسف را با ده هزار مرد بر سر ناصر فرستاد. ناصر غافل که خارجیان بر سر او ریختند. ناصر سوار شد و با مردم‌خود گفت که ای دلاوران مترسید که خدا ناصر است. بر هم ریختند و ناصر شریح پسر محمد یوسف را به جهنم فرستاد و حمله کرد که گرد شد و عبدالله‌بن‌طاهر باهشت هزار مرد علی گفته خود را بر آن خارجیان زدند و آن‌لشکر را در هم شکستند. محمد یوسف گریخت ناصر اسبها را گرفت و آمد به پیش عبدالله‌طاهرواین‌عبدالله ز عم‌زاده‌های امیر گون بود هر دو نقاق کرده به پیش ابومسلم آمدند. ابومسلم خوشحال شده ایشان را در کنار گرفت.

از آن جانب نصر سیار در بارگاه بود که محمد یوسف در آمد و احوال را گفت. نصر غمناک شد و جنگ نشد.

راوی گوید امیر را پیشنمازی بود که او را اسحق بن‌نعیم می‌گفتند ودشمن خاندان بود. به بارگاه آمد کسی را ندید. در حال ابومسلم کاسه شربتی‌نهاده بود زهر را بدانجا ریخت از انجا به در رفت. بعد از آن ابومسلم به بارگاه‌درآمد و خواست که از آن شربت بخورد، که اهوئی پیدا شد، خود را بر آن کاسه شربت زد و کاسه را بینداخت و شربت بریخت. ابومسلم حیران شد و امیر در بارگاه‌قرار گرفته بود که پیکی از جانب لوایح آمد و نامه‌ای از پیش زیدبن‌قاسم آورد، واین زیدبن قاسم بزگ‌زاده لوایح بود. نوشته بود که سعد بن عبدالله‌کهامیرلوایح‌است نفاق کرده با سی هزار مرد به مدد نصر سیار می‌آید. ابومسلم گفت که کیست آن مومن را مدد کند. سید قحطبه برخاست. امیر بر وی دعا کرد. پس سید قحطبه با ده هزار مرد به جانب لوایح رفت. اما سعد بن عبدالله قاضی لوایح راگرفته بود که بیا و ناسزای مرتضی‌علی را بگو و اگر نه ترامی‌کشم. قاضی گفت مرا به دوستی علی می‌کشی سهل باشد. امیر علی قرا صوفی دانست که ابوتراب مرتضی علی است. گفت یا علی، و دست به تیغ کرده ده پانزده خارجی را کشت‌وقاضی را خلاص کرد و سعد بن عبدالله سوار شد و آمد در برابر لشکر اسلام صف کشید. علی قراصوفی در میدان آمد و مبارز طلبید. خارجی‌ای در میدان آمد. کشته‌شد. درین محل گرد شد و از میان گرد دو هزار مرد بیرون آمدند. زید بن قاسم‌که

رئیس لوایح بود و مقاتل بن نصر که قاضی لوایح بود آمدند و به اسلام پیوستندو جنگ مغلوبه شد. تیغ در هم نهادند و امیر علی قراصوفی چون شیر درخارجیان افتاده بود و آن خارجیان می‌گریختند. به هر جانب که روی می‌نهاد از کشته پشته می‌ساخت که در آن محل سید قحطبه رسید، احوال را معلوم کرده و خود را بر مروانیان زد و بکش بکش در خارجیان انداخت، که سعدبن عبدالله سر راه برسید گرفت. بعد از جنگ بسیار قحطبه او را گرفت و لشکرش بگریختند و مومنان‌زرو مال بسیار گرفتند. امیر علی قراصوفی با سید قحطبه هم را در کنار گرفتند و مومنان همه پیش آمدند و دست سید قحطبه را بوسیدند. بعد از آن همه به اتفاق روی‌به خدمت ابومسلم نهادند.

اما نصر در بارگاه قرار گرفته بود. پیاده‌ای آمد و نامه‌ای به‌نصرسیارداد آنچه پیشنماز کرده بود از زهر در کاسه کردن همه را در آن نامه نوشته بود. نصر چون بخواند خوشحال شد.

راوی گوید که ابومسلم در بارگاه خود قرار داشت که قاصد امد وخبرآورد که فضل بن عمار را نصر سیار کشت و سبب کشتن او آن بود که پیشنماز ابومسلم، نامه‌ای به نصر سیار فرستاده بود که هر چه در بارگاه تو می‌شود فضل بن عمار ابومسلم را خبر می‌دهد پس سبب کشتن فضل همین بود.

اما چون ابومسلم بشنید که فضل را کشته‌اند از قهر بفرمودکه‌تاطبل‌جنگ زدند. چون روز دیگر شد آن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کار زاربرآراستند. مبارزان چشم در میدان داشتند تا که آهنگ میدان کند از لشکر نصر سیارمهران کوفی با یراق و اسلحه تمام روی در میدان نهاد و طرید و نبرد بجای آوردومبارز خواست که از قلب سپاه امیر ابومسلم مضراب جهانگیر در میدان راند و سر راه‌بر آن خارجی گرفت. و بر هم حمله کردند و او با همه اسلحه با مضراب جنگ‌سخت کرد و آخر کشته شد. نصر گفت که آن بندیان را بیارید تا بکشم. خارجیان‌رفتند و خردک آهنگر و دیوتاز بیابانی را با آن ده کس دیگر اوردند. نصر سیارآن‌سگ بی‌اختیار فرمود که ایشان را گردن بزنند که درین محل ابومسلم حمله آورد و عیاران اسلام شیروار نعره الله‌اکبر از جگر برکشیدند محمد و آل محمد گفته خود خود را بر خارجیان زدند جنگ سختی بکردند چنانکه آن خارجیان برهم‌ریختند،

یک عیاری در آمد و خردک آهنگر را در ربود و جنگ‌کنان او را از میدان بدر برد .

القصه راوی گوید که چنانکه هر کدام از عیاران اسلام یکی ازین‌بندیان را در ربودند و بر گردن گرفتند و از میان لشکر کفار بدر بردند که درین محل ملکزاد جنگ‌کنان راه بر نصر سیار گرفت و ابومسلم نیز راه‌بر طاهربن‌سعید کوفی گرفت و امیر او را به ضرب‌تبر کشت . اما مردم او بر امیر حمله کردند و جنگ‌بضرب در گرفت . داغولی سلیمان کثیر را در دام محمد یوسف انداخت ، با شهریار ابا دوستان و هر دو گرفتار گردیدند . اما ملکزاد با نصر سیار با هم در جنگ بودند، اخر نصر سیار از پیش ملکزاد گریخت . مردم ابوطاهر بن سعید ابومسلم‌رادر میان گرفته‌بودندکه درین محل‌مضراب و لعل‌جبه‌واحمد زمجی‌رسیدند و ابومسلم‌راازمیان آن خارجیان بیرون آوردند . در آن جنگ داغولی خواجه سلیمان کثیر را دردام محمد یوسف انداخت سلیمان کثیر را گرفتند . ابومسلم از گرفتن خواجه کثیر خبر نداشت . سبب آنکه در جنگ بود . اما نصر سیار بفرمود که طبل باز گشتن بزدندو هر دو لشکر باز گردیدند ، چون ابومسلم در بارگاه آمدو خواجه‌سلیمان‌کثیرراندید احوال پرسید . مردم او گفتند که او را در جنگ مغلوبه خارجیان گرفتند . ابومسلم بسیار پریشان گردید . پس ذولابی را فرستاد که خبری بیاورد .

اما از آن جانب نصر سیار چون در بارگاه قرار گرفت محمد یوسف‌و ابوالقاسم بن‌ماهان درآمدند و سلیمان کثیر و شهریارابا دوستان را دست بسته آوردند . نصر سیار ایشان را در بندکرد و ابوالقاسم بن ماهان‌را پهلوان لشکرکرد و حید علیابادی و ابونصر شبرو رفتند که ایشان را از بند خلاص کنند ،هرچند گردیدند ، خواجه سلیمان کثیر را نیافتند . آخر دو کس می‌آمدند و با هم می‌گفتند که بندیان را به ترمذ فرستادند که سید قحطبه و امیر علی قراصوفی‌ازلوایح می‌آمدند که ایشان شبیخون بر لشکر نصر زده بودند و چهار هزار مروانی را درآن شبیخون کشته بودند ، آنگه پیش ابومسلم آمدند و آنچه کرده‌بودندهمه‌رابازگفتند ابومسلم امیر علی قراصوفی را در کنار گرفت . حید علیا بادی آمد و گفت یاامیر ، بدان که خواجه سلیمان کثیر را نصر سیار به ترمذ فرستاد . در این محل لعل جبه از جای خود برخاست و گفت من می‌روم که خواجه سلیمان را خلاص کنم.امیرعلی قراصوفی و سونکشاه مزدقانی گفتند که ما هم با تو همراه می‌آئیم .

القصه با ده‌هزار مرد به جانب ترمذ رفتند . نصر سیار از رفتن‌ایشان‌واقف شد ، نامه‌ای فرستاد به پیش خلیل عطیف که واقف باش که لعل جبه به گرفتن‌ترمذ آمد . چون نامه به او رسید کشتی‌ها بدانجانب آب برد و قلعه را استوار کرد . چون لعل جبه بر لب آب آمد یک کشتی در کنار آب نبود ، اما ذولابی از آب گذشت‌و به پیش‌حسن بن اعلم آمد و چون ذولابی را بدید او را به خانه‌برد . ذولابی‌احوال را گفت که لب قرار داد رود حسن فرستاد به محمد بن حامد که‌چندکشتی‌می‌توانی برداری و بر لب آب بیائی که‌لعل‌جبه‌بلند کمان از پیش ابومسلم آمده است و در کنار آب بلخ کشتی نیست . چون محمد حامد این احوال را شیند ، چهار کشتی داشت برداشت و برکنار آب آمد . لعل جبه او را خلعت داد . محمد بن حامد شب از آب گذشت و ده کشتی را از خارجیان برداشت و در پیش لعل جبه آورد و لعل جبه در همان شب با لشکر در کشتی‌ها نشست که خارجیان بر این‌روی آب آمدند و آخر جنگ شد . لعل جبه ده کشتی خارجیان را سوراخ کرد و از آب گذشت و در برابر خارجیان صف کشید . علی قراصوفی در میدان آمدو مبارز طلب کرد . رحیق شامی در میدان امد . امیر علی تیری بر سینه او زد که از پشت او بدر رفت . بهرام بن سراق در میدان‌آمد . کشته شد . عمروی‌بن‌شمردوالجوشن آمد به میدان . امیر علی بر میان او زدکه چون خیارش به‌دوپاره‌کرد . دراین‌محل حسن اعلم با دو هزار سوار رسید . لشکرها بر هم ریختندوجنگ‌شد ، خیل‌عطریف گریخته به حصار رفت . روز دیگر لعل جبه به پای حصار آمد . حسن اعلم به‌دروازه جیحون رفت . علی قراصوفی به دروازه کشتی‌گاه جنگ انداختند و سونکشاه به دروازه گورستان رفت . اول کسی که به میدان آمد ابوامثل بود ، مبارز طلب کرد ، داودواسطی در میدان بدست ابوالمثل کشته گردید ، و دیگر باره مغلوبه شد و خارجی بسیار کشته گردید . خیل عطریف در قلعه رفته ، ابوالمثل‌منجنیق‌ساخت و بر حصار نهاد و رخنه در حصار زد و شب ذولابی رفت به حصار ، و عبدالصمد با بیست کس از مردم ملک زاد در بند بود خلاص کردند . کوتوال‌را پیش‌لعل‌جبه آورد . لعل جبه گفت . با کوتوال که دوستی علی قبول کن ، او مسلمان‌شد حسن‌ـ اعلم را امیر ترمذ کرد هر چند سلیمان کثیر را طلب کردند نیافتند وسلیمان‌کثیر را نصر سیار خفیه به جانب سرخس فرستاد که در بندش کنند ، چون آن حصار

استحکامی داشت. پس لعل جبه متوجه به جانب ابومسلم شد. چون خبر این‌فتح به نصر سیار رسید پریشان شد. ابومسلم شاد شد و در بارگاه قرار گرفته بود که ابوطاهر زاغ‌پای گفت که باغی هست آن باغ را خرم بهار می‌گویند هر شب جمعی مثل بهرام که امیرزاده بلخ است. با دختر ابوالقاسم بن ماهان و طاهر نصر سیار با خاصه پدر صحبت می‌دارند ابونصر شبرو و نوح وارجی و ابو طاهر زاغ پای رفتند به آن باغ، چون در باغ رسیدند به صورت اردوبازاری بودند. بهرام با دختر عیاران را دید. گفت شما چه مردمید؟ ابونصر شبرو گفت ما مردم اردوبازاریم، آمده‌ایم که از این باغ میوه بخریم. او گفت از برای من دوبیتی بخوان. ابونصر شبرو چیزی خواند. بهرام را خوش آمد. ایشان را به باغ برد. چون مست شد ابونصر شبرو بهرام را و ماه‌عذرا را گرفته پیش عیاران آمد، و آن هر دو به ایشان داد و خود رفت که طاهر را بیارد. طاهر را گرفته آورد و به عیاران ده آواز داد که این‌را بگیرید تا که من دیگری را بیارم.

درین محل داغولی در آن سوراخ ایستاده بود. در یافت و گفت به‌من ده. ابونصر شبرو و طاهر به داغولی داد و رفت. داغولی فریاد کرد. خارجیان خبردار شدند و غلامان بیرون دویدند، و ابونصر شبرو را گرفتند، و پیش طاهر بردند. شمسه گفت او را پیش امیر خراسان برید. ابونصر شبرو را در بند کردند. اما ابونصر شبرو دست را قایم گرفته بود. چون که غلامان رفتند ابونصر شبرو دست خود را باز کرد و بیرون آمد. غلامان طاهر بیدار بودند دیگر بار ابونصر شبرو را گرفتند و صباح او را به پیش نصر سیار بردند. نصر سیار گفت او را بکشید. ابوالقاسم بن‌ماهان گریه کرد. نصر سیار گفت که چرا گریه می‌کنی؟ او گفت دختر و پسرم در دست ابوترابیانست. پس نصر سیار گفت که او را نگاه دارید تا دختر و پسر بدهند و این را بگیرند. پس ابونصر شبرو را به دست ایشان داد. اما ابومسلم صباح در بارگاه قرار گرفته بود که عیاران آمدند و بهرام و عذرا را آوردند. ابومسلم نگاه کرد وجوانی خوش صورتی دید. گفت تو امیرزاده بلخی؟ او گفت بلی. امیر گفت بیا و دوستی علی علیه‌السلام قبول کن. او گفت قبول کردم.

القصه بهرام و ماه عذرا را هر دو مسلمان شدند. اما نصر سیار پیش ابومسلم فرستاد که بهرام و ماه عذرا را بده و ابونصر شبرو را بستان. ابومسلم گفت این هر

دو مسلمان شده اند پیش شما نمی‌آیند. اگر یک مو از سر ابونصرشبرو کم کرده‌باشی من دمار از روزگار تو بر آورم. ایلچی رفت و هر چه شنیده بود با نصرسیار بگفت. نصرسیار پریشان گردید و بفرمود تا طبل جنگ زدند.

اما شب احمد زمجی رفت و ابونصرشبرو را خلاص کرد. روز دیگر هردو لشکر صف کشیدند. اول پیاده‌ها جنگ کردند چون پیاده‌ها از هم جدا شدند حامد بلخی در میدان آمد و مبارز خواست، که مضراب خوارزمی سر راه بر وی گرفته بعد از جنگ نیزه و شمشیر مضراب او را به گرز کشت. طاهر دربندی در میدان آمد. چون او را در برابر مضراب دیدند ترسیدند. اما مضراب با او به جنگ در آمد. آخر او را به شمشیر دو پاره کرد. یک‌یک می‌آمدند، و مضراب می‌کشت تا سی‌کس را کشت و جنگ مغلوبه شد، و از هر دو لشکر بسیار کس کشته‌گردیدند و باز کشتند.

اما آمدیم به قصه امیرکون و کلستون ، این کلستون دختر صالح بن شعیب بود و زن امیر کون بــن طاهر بلخی بود ، و طــاهر پسر نصر سیار آوازه حسن او را شنیده بود و نادیده عاشق بود . و در راه حمام او را دید . کلستون را گرفته او را بخانهٔ خود برد . صالح بن شعیب را خبر کردند که دخترت را طاهر بــرد . صالح پریشان گردید . با ابوسعید که رئیس بلخ بود بر در بارگاه نصر سیار آمدنــد وداد زدند . خواجه محمدبن طاهر ایشان را مدد کرد و گفت در این محل این کار خوب نیست مردم بلخ می‌رنجند . نصرسیار گفت تو برو دختر را بستان و به ایشان بده . خواجه محمدبن طاهر به خانهٔ نصر سیار رفت که به طاهر بگوید که دختر رابدهد . طاهر گریه کرد . هرچند خواجه محمدگفت این خوب‌نیست پدرت راخوش نمی‌آید ، طاهر کلستون را نداد . خواجه باز گردید ، و به پیش نصر سیار آمد و احوال گفت . اما طاهر پیش کلستون آمد کلستون سرش را شکست و گفت با ادب بــاش، شمسه از ترس کلستون را جائی بند کرد که طاهر نداند . نصر سیار با طاهر گفت بیــا تا بــه عیاری بسپاه ابومسلم رویم ، باشد که ابومسّلم را بکشیم . طاهر گفت نیک می‌گویی . پس هر دو یراق روستاییان پوشیدند ، و هر کدام پشته خاری بر دوش گرفتند ، وبه اردوی ابومسلم آمدند . ابومسلم با ملکزاد به شکار می‌رفت . چون نصرسیار را دید فی الحال بشناخت . با ملکزاد گفت این مرد که پشتهٔ خار بر دوش دارد ، نصــر سیار نیست ؟ ملکزاد گفت کــه یا ابومسلم آدم بــه آدم بسیار می‌مانــد . چون‌آن خارجی به خار کشیدن مشغول شد امیر با ملکزاد رفتند به شکار . اما احمدبن‌محمد زمجی پیدا شد . نصر سیار چون احمد را دید در حال گریخت . احمد زمجی طاهر نصر سیار را گرفت . نصر سیار به لشکرگاه خود رفت و در حال فرمود تــا طبل جنگ زدند .

از اینجانب ابومسلم طاهر را در بند کرد و گفت که در پیش صف کــار زار

طاهر را بکشیم . بعد از این بفرمود تا طبل جنگ را بزدند و هر دو لشکر صف کشیدند . آخر جنگ مغلوبه شد ، تا آنکه شب بسر دست در آمد و هر دو لشکر باز گردیدند ، که حید علیا با وی بصورت بلخی به پیش شمسه که زن نصر سیار بود آمد و گفت اگر من طاهر را از جهت تو بیاورم تو گلستون را در عوض به من می‌دهی ؟ شمسه گفت چرا نمی‌دهم که صدهزار گلستون را من در برابر طاهر نمی‌دانم ، غرض که می‌دهم و منت می‌دارم . چون شمسه قبول کرد این معنی را ، حید علیا بادی نیز قبول کرد که طاهر را بیاورد و بدهد ، گلستون را بستاند . چون شب شد حید علیا بادی آمد و نقم زد و طاهر را از بند خلاص کرد ، و پیش شمسه‌برد . چون شمسه خبردار شد که حید رفته و طاهر را آورده است ، شمسه بهرام شترخوار را گفت که بزنید این حید علیابادی را ، پس چون حید دید که خارجیان بسیار شدند دست از بهرام برداشت و طاهر خود را درخانه انداخت . بهرام شترخوار با پانصد کس خود را به حید زدند . حید بدر رفت .

اما از آنجانب چون روز شد ابومسلم خبردار گردید که طاهر را برده‌اند . پریشان گردید . بر سر نقم آمدند . بی‌بی ستی تکلباز گفت این کار حید علیابادی است . ابومسلم گفت او این کار نکند . بی‌بی ستی گفت بر شما معلوم خواهد شد . القصه هر چند حید را طلب کردند پیدا نبود . ابومسلم به صحرا رفت . حشمی دید . امیر ایشان بهرام و شیرزاد بودند . ابومسلم را به خانه بردند . از ابومسلم احوال مروان و ابوتراب پرسیدند که کدام بهتر است . ابومسلم احوال را تمام با ایشان بگفت که امام حسین را شهید کردند و ناسزا گفتند . پس بهرام و شیرزاد با امیر بیعت کردند ، و گفتند یا امیر ، حید علیابادی را به ما ببخش. ابومسلم گفت بخشیدم . پس حید را پیش‌آوردند . دست امیر را بوسیده بهرام گفت یا امیر ، من پیش نصر سیار می‌روم که امیر کون را خلاص کنم . ابومسلم بر وی دعا کرد و حید علیابادی را برداشت . به لشکر آمد .

اما از آنجانب نصر سیار از خلاصی طاهر شاد شد که بهرام صحرانشین آمد و گفت ای امیر خراسان ، امیرکون بلخی را به من ده تا او را بکشم . نصر سیار را خوش‌آمد و گفت به تو دادم . بهرام امیرکون را گرفت .

راوی گوید که امیرکون را جنان بن هژبر ترمدی که شحنهٔ بلخ بود گرفته

بود . چون امیرکون از بند خلاص شد رفت و داوودسالار را با چهارهزارمردبرداشت و متوجه به جانب ابومسلم شد . بهرام با شیرزاد با شصت هزار خانه به لشکر ابومسلم آمد و در عقب لشکر فرود آمد . ابومسلم شاد شد . طاهر سقا خبر به نصر سیار برد که امیرکون را بهرام خلاص کرد ، و هر دو نفاق کردند . و امیر کون چهار هزار مرد به هم رسانید . و حال هر دو پیش ابومسلم می‌روند . نصر سیار غمگین شد . در حال بفرمود که قاسم خزیمه با معدان پلنگ‌پای ده هزار مرد همراه کرده فرستاد . ایشان در راه به امیرکون رسیدندو جنگ شد . رعد عرابی و ابوطغای‌قاضی به مدد امیر کون آمدند و جنگ بضرب شد . اما خارجیان بسیار بودند که درین محل گردشد و هر دو لشکر حیران شدندکه محمدحارث رسید و خود را برخارجیان زد . سبب آمدن محمدحارث آن بود که فاخرک ابومسلم را خبرداده بود از خلاص شدن امیر کون و نصر سیار لشکر فرستادن. ابومسلم حارث را فرستاد و در جنگ مغلوبه به معدان پلنگ‌پای سر راه بر محمدحارث گرفت و بعد از جنگ بسیار کشته شد ، که قاسم خزیمه در این محل رسید و به جنگ مشغول شد . بعد از جنگ بسیار محمد حارث قاسم خزیمه را و امیر کون را برداشت و به پیش ابومسلم آمد . روز دیگر صف کشیدند امیر کون به ساطور صدوشصت و یک منی جنگ می‌کرد . اودر میدان آمد ، جنان بن هژبر سر راه بر وی گرفت و امیرکون بعد از جنگ بسیار او را کشت ناطق بن رشید آمد ، او نیز کشته شد .آن‌روزامیرکون‌درمیدان‌مردی‌هفتادکس را از آن خارجیان کشت . بعد از آن جنگ مغلوبه شد و آن روز تا نمازپیشین رسید جنگ می‌کردند که مضراب جهانگیر عبید صادق را دید که در میان موءمنان‌افتاده است و بیدادی سخت می‌کند . پس‌او را بضرب گرز نرم کرد . بعد از آن طبل باز گشتن زدند و هر دو لشکر از حربگاه باز گردیدند . چون شب شد امیرکون با چهل هزار مرد شبیخون بر لشکر نصر سیار نابکار زد . تا روز جنگ کردند و چهل هزار خارجی در آن جنگ کشته بودند . نصر سیار کسی را پیش‌ابومسلم فرستادکه سه روز جنگ نباشد . ابومسلم قبول کرد . اما احمد زمجی آتش در بیشه زدکه درختها را بسوزند . خوکان آن بیشه چون آتش دیدند به لشکر گاه نصر سیار در آمدند و روی در آن خیمه ، نهادند . مرکبان چون خوکان را دیدند پای بندها را پاره کردند و در آن میان خیمه‌ها افتادند و به هر طرف می‌دویدند . خارجیان

کمان شبیخون بردند از جای جستند ، در هم افتادند و از یکدیگر می‌کشتنـد تـا آنکه روز شد . چون نیک نگاه کردنـد کسی را در میان خـود ندیدند . مرکب چند دیدند کـه پابند پاره کرده ، می‌دونـد . نصر سیار چون بر احوال واقف شد آه از جانش بر آمد و گفت که خوکان نیز ابومسلم را مدد می‌کنند . روستایان علوفه را به اردوی ابومسلم می‌آوردند . ایشان را گرفتند و به پیش نصرسیار بردندو آن‌خارجی جمعی را از آن روستایان کشت . اما شه مرد علیابادی را با جمعی در بنـد کـرد و ایشان را به عداکانان بن قحطبه امیر سمرقند داد که نگاه دارد . چون این خبر به ابومسلم رسید پریشان شد . حید علیابادی گفت که یا امیر ، شما غم مخورید کـه من با سعید حفره بروم و ایشان را خلاص کنم . پس رفتند و امیر سمرقند راکشتند ، بندیان را خلاص کردند و همه را پیش ابومسلم آوردند . امیربر ایشان آفرین کرد . چون نصر سیار از ایـن حال خبردار شد کـه امیر سمرقنـد عدانـان بن قحطبه را کشته‌اند و بندیان را برده‌اند در ماتم نشست . نوح وارجی رفت که موءمنانی که‌در ده‌های بلخ بودند همه را جمع کنند . چون رفت از آن مومنان آن ده‌ها ، ده هزار مرد را جمع کرد . امیـر ایشان طـاهر علا نان بـود . فضل بـن یزید بـا او گفت شنیده‌ام به مدد آن ماخانی می‌روی . فضل گفت من به مدد امیر خراسان می‌روم‌او را زخصت داد و گفت همراه من باش. و این فضل بن یزید با چهل هزار کس بـه مدد نصر سیار می‌رفت . چون به دشت افتح رسید آنجا قرار گرفت که پسر شبر مرد علیابادی که او را مقاتل نام بود با شش هزار کس در چهارفرسنگی فرود آمده‌بود . علانان بن طاهر نوح وارجی را پیش مقاتل فرستاد که امشب شبیخون بیـاریدکـه من هم از اینجانب خود را بر فضل بن یزید می‌زنم .

القصه نیم‌شب بود که مقاتل با شش هزار کس خود شبیخون بر موانیـان زدند و در شب تیغ در آن خارجیان نهادنـد و بکش بکش در ایشان انـداختند . آن مروانیان از خواب برخاستند و سراسیمه‌روی به گریز نهادند .

القصه چون صباح شد آن خارجیان گریخته بودند پس مومنان لشکرگـاه ایشان را غارت کردند ، و روی به خدمت ابومسلم نهادند . اما چون ابومسلم سه روز جنگ نکرد بعد از آن بفرمود تا طبل جنگ زدند ، و اول جنگ پیاده شد .

از اینجانب داغولی در میدان آمد و ذولابی را طلب کرد . ذولابی هـم

در ساعت به میدان آمد و هر دو با هم جنگ کردند، تا شب شد. پس هر دو جنگ را قایم کردند و باز گردیدند، و روز دیگر باز صف کشیدند. امیرکون در میدان آمد و مبارز خواست. عبدالملک بن معاش در میدان آمد و کشته شد، و شش مبارز دیگر در میدان آمدند و در دست امیرکون کشته شدند. در این محل نقیب نصر سیار در میدان آمد و گفت قاسم خزیمه را بدهید و گلستون را بستانید. امیرکون به غایت شاد شد. پیش ابومسلم آمد و احوال گفت. امیر ابومسلم گفت خوب باشد چنان کنید.

اما راوی گوید که احمدزمجی در میدان آمد و مبارز خواست. خوبزن غرجه در میدان آمد. احمد او را به ضرب سنگ کشت. دیگری هم آمد، کشته شد، تا دوازده کس را کشت. بعد از آن جنگ مغلوبه شد. در آن جنگ ابوالقاسم بن ماهان سر راه بر ابومسلم گرفت. بعد از جنگ بسیار ابومسلم او را زخمی بر دوش زد، و محمدیوسف از دست ملکزاد زخم خورد. امیرکون با مشتری بن ماهان برابر افتاد. بعد از جنگ بسیار دید که حریف او نیست، روی به گریز نهاد. امیرکون از پی او در آمد. به رودخانهٔ آب رسید. از ترس خودرا در آن آب انداخت. امیرکون آن خارجی را در آب کشت. در برگشتن مرکب امیرکون در گل ماند، نوکران او رسیدند و امیرکون را گرفتند و به پیش نصر سیار بردند. او گفت که این را به دست طاهر دهید تا او را به هر طریق که خواهد بکشد. امیرکون را پیش طاهر بردند. آن سگزاده نشسته بود و شراب زهرمار میکرد. طاهر گفت که این را دوست می‌دارم که پیش من آورده پس او را در آن خانه در بند کنید. امیرکون را در بند کردند. طاهر غلام خود را گفت که حاضر این مرد باش. حید علیابادی و محشان نوقجی رفتند که امیر کون را خلاص کنند. چون ابومسلم در بارگاه درآمد احوال امیرکون را پرسید. گفتند گرفتار شد. و رفتن حید علیابادی به خلاصی گفتند. حیدو محشان به حصاری رسیدند، بر بالای آن حصار رفتند و در آن حصار می‌رفتند تا بخانهٔ طاهر رسیدند. طاهر را دیدند که شراب می‌خورد. چون مست شد درخواب رفت. حید گفت اگر این سگ بچه را بکشم کار گلستون بد می‌شود. پس امیرکون را خلاص کردند و یراق طاهر را پوشیدند و بر در دروازه آمدند. احمدشتر خوار را کشتند و از خندق گذشتند. پیش ابومسلم آمدند. احوال گفتند. امیر آفرین کرد.

راوی گویدکه امیر ابومسلم در بارگاه قرار گرفته بودکه از در بارگاه عمران دونده در آمد و دعای امیر را بجای آورد. ابومسلم پرسید که تو از کجا می‌آیی؟ عمران گفت یا امیر، از مرو می‌آیم خالدبن ابراهیم و اسامی بن منجوق و لیس بن اشرف و عاصم بن تیوری و قیس بن ضراره و محمدبن ابراهیم و داودبن ابراهیم و اسلم بن سلم‌عاد با شصت هزار سوار از جانب دمشق آمدند. از پای تخت‌مروان، و در شهر مرو ریختند. و آن مروانیان مرو را گرفتند. ابومسلم گفت تدبیر این‌کار چه باشد؟ ملکزادگفت یا امیر، من بتوفیق الله تعالی آن موءمنان را مدد کنم‌و آن دشمنان را دفع کنم. پس امیر گفت که یا خاقان، نمی‌خواهم که شما از من‌دور باشید. ملکزاد گفت ای خداوند، اول مروانیان را دفع باید کرد بعد از آن باهم نشستن. این بگفت و بفرمود تا پنج هزار سوار نامدار یراق کردند و با امیران‌روان کردند. با ویلدا و فاخرک در رکاب روان شدند.

اما از آن طرف ابراهیم بن خالد مرو را گرفت. برادر خود که او رامحمد بن‌ابراهیم‌نام بود با عبدالله خزری و سفیان خزری و عبدالرحمن عبقری و زراده دمشقی و سالم بن زیاد و لیث بن اشرف و ملال بن حجاج را در مرو گذاشت و گفت باید که مرو را چنان کنید که اگر چهار کد خدا با هم بنشینند نان نداشته باشند، چون این بگفت با اسلم و برادر دیگر که او را داودبن ابراهیم نام بود از مرو بیرون آمدند و روی به بلخ نهادند. اما چون ملکزاد از پیش ابومسلم رفت فاخرک را فرستاد که خبری بیارد چون فاخرک یک دو روز راه رفت اردوئی دید که از ماه تا ماهی کشیده. راوی گوید که چون ابراهیم بن خالد از مرو بیرون آمد لشکر را به سه بخش کرد یک بخش را به داوودبن ابراهیم داد و گفت تو یک فرسنگ بیشتر فرود آی و یک بخش دیگر به اسلم داد و گفت تو از دنبال باش و خود بخش دیگر برداشت و در میانجا فرود آمد گفت مبادا کسی بر ما زند. اما فاخرک احوال معلوم کرده پیش ملکزاد آمد و احوال را تمام بگفت. ملک زادسوار شد نیم‌شب بود که خود را بر لشکر داوودبن ابراهیم زد اول تیرباران کردند بعد از آن دست به تیغ کردند و تیغ در آن خارجیان نهادند ناگاه داوودبن ابراهیم سر راه‌بر ملکزاد گرفت و گفت ترا چه حد آن باشد که تاخت بر سر من آوری

ملکزاد یک گرز حواله او کرد او سپر در سر کشید ملکزاد بر سپر او زد که دست داوود تاب نیاورد و بر سر او آمد که از مرکب افتاد و بیخود شد. او را برداشتند و در بارگاه بردند اما لشکرش در هم افتادند چون ملکزاد آنچنان دید از میان ایشان بدر رفت. خالدبن‌ابراهیم از آن غوغا خبردار شد و با تمام لشکر سوارشدو برکنا لشکرگاه ایستاده بود سالارانش گفتند که بمدد داوود میبایدرفت ایشان‌درین سخن بودند که آوازه علیا ولی الله ملکزاد بر آمد که خود را در لشکرگاه خالد انداخت و تیرباران کردندچون خالدآنچنان دیدگفت هی دهید این ابوتراب‌یان راو بجنگ در آمد. اما شیرمردان ملکزاد تیغ و تیر در آن خارجیان نهادند که ناگاه ملکزاد از برابر خالدپیدا شد و برو هی زد و تیغ حواله ملکزاد کرد ملکزاد تیغ او را رد کرده عمود حواله خالد کردخالد سپر بر سرکشیدملکزادبرسپراو زد که تمام عیبهای سپر از هم بدر رفت بر سر مرکب آمد که با خالد درهم گردید خالد افتاد و بیخود شد. راوی گوید که چهل روز خون از حلق او بیرون می‌آمد. اماآن دو لشکر درهم افتادند و از هم میکشتند چون ملکزاد آنچنان دید از میان‌ایشان بدر رفت اما اسلم از این غوغا خبردار شده بود سوار گشته بود برکنار لشکرگاه خود ایستاده بود و سالارانش میگفتند که بمدد می‌باید رفت اسلم گفت مبادا که آن لشکر بر ما زنند ایشان درین سخن بودند که ملکزاد خود را بر لشکر اسلم زد که اسلم از جای بر آمد و گفت ای مردم چه شده است گفتند که لشکری بر ما زدند که اسلم را تفاوت شد و از جای بر آمد و خود را بر آن لشکر زد که ناگاه‌ملکزادسر راه بر اسلم گرفت گفت بیا ای عادی که نیکت یافتم این بگفت و عمود خودرا حواله او کرد اسلم سپر خود را بر سر کشید که ملکزاد کوفت آن گرز خود را بر سپر اوو که سپر تاب نیاورد و بر سر مرکب آمد که نرم شد و اسلم با مرکب در هم کشت و ملکزاد یک عمود دیگر بر میان هر دو شانه اسلم زد که شانه او از جای‌بدر رفت و لشکر اسلم در هم افتاده بودند سبب آنکه ملکزاد از میان ایشان بدر رفته بود اما چون یکفرسنگ رفت عنان مرکب را باز کشید تا آنکه لشکرهمه یکجا جمع شدند بعد از آن گفت که ای شیرمردان مردانه باشید تا آنکه مرو را بگیریم همه گفتند که یا خاقان بدان که تا جان در بدن داریم در راه محمد و علی میکوشیم. پس ملکزاد بر ایشان آفرین کرد و روی را بمرو نهاد. اما چون روز شداسلم‌را خود

شانه از جای رفته پیش خالدبن ابراهیم رفت و گفت که دانسته باش که امشب درین موضع لشکری خود را بر من زدند و شانه مرا از جای بدر کرد خالدابن ولید گفت که مرا نیز زخم منکر زده است پس هر دو ببارگاه خود رفتند داوود را دیدند که افتاده و خون از حلق بیرون می‌آید گفتند که آیا این چه کس بود که چنین عمودی را بکار فرموده باشد درین سخن بودند که جاسوسان آمدند که ابومسلم در بلخ است و این ملکزاد خاقان بود که تاختن آورده بود و این زمان در یکفرسنگی شما فرود آمده است و میخواهد که تاخت به مرو برد. پس خالد گفت که ما تاخت بر سر او بریم که اسلم از جای بر آمد و گفت که شما هنوز کودکید و ریو ورنگ دلاوران را ندیده‌اید، پس بدانید که ما را از جهت این آفت رسید که پراکنده فرود آمده بودیم، پس اکنون ما را ببلخ میباید رفت.

راوی‌گوید که چشم اسلم ازملکزادترسیده‌بود از برای‌این‌می‌گفت. پس‌ازآن منزل کوچ کردند و راه بلخ در پیش گرفتند. اما نامه از برای محمد ابراهیم فرستادند که ملکزاد خاقان بر ما شبیخون زد و به جانب مرو آمد، اگر تو توانی جواب او را بگوی و اگر نتوانی تو هم به راه بلخ بیا و خود را بزودی به ما رسان. چون ملکزاد آن نوع دستبردی نمود به جانب مرو رفت و بادیلدا را اول به مرو فرستاد که خبری بیاورد. چون بادیلدا به مرو رفت در سر بازار صرافان محمد بن ابراهیم را دیدکه قران گرفته بود و عسس زراده که او را عسس مرو کرده بودند در این محل رسید و قاضی منصور را و عبدالله روغن‌گر که ابومسلم او را خطیب کرده بود درین مجال آمد و ایشان را آورد و در برابر محمد ابراهیم بازداشت، و گفت که ای خداوند، بدان که اینها حق را ناحق کرده‌اند و بر خلیفه زمان لعنت می‌کنند. محمد ابراهیم گفت ببرید اینها را به بازار صرافان و بر عقابین کشید، و هر کدام را هزار تازیانه بزنید. پس ایشان را بردند و بر عقابین کشیدند و هر یکی را هزار تازیانه زدند و ایشان بیخود شدند.

اماچون‌بادیلداآن‌احوال‌را معلوم کردخودرا به‌ملکزاد رسانید و تمام احوال را چنانکه دیده بود از اول تا به آخر همه را باز گفت. ملکزاد گفت که چه توان کردن، و درین فکر و اندیشه بودند که خواجه عثمان کثیر رسید و درپیش ملکزاد رفت و دست ملکزاد را ببوسید. چون ملکزاد خواجه عثمان کثیر را بدید بسیار

خوشحال شد و گفت ای خواجه، تو کجا بودی؟ خواجه عثمان کثیر گفت یا خاقان، من به شهر سرخس رفته بودم که در آن محل شنیدم که برادرم خواجه سلیمان‌کثیر را به سرخس برده‌اند و در بند کرده‌اند. چون به سرخس رفتم خبر اسلم بن عاد را شنیدم، باز گردیدم، و حال به خدمت شما رسیدم. ملکزاد گفت این زمان در گرفتن مرو چه می‌گویی؟ در این بودند که‌بادیلدا رسید، پیش ملکزاد آمد و گفت که من از جهت شما شهر مرو را بگیرم، شما در کمین باشید تا من بروم به شهر مرو و محمد ابراهیم را از شهر بیرون آورم خواجه عثمان او را به جنگ نگاه دارد و شما خود در آیید و شهر را بگیرید. پس ملکزاد خاقان بر مادیلدا دعای بسیار کرد و گفت پس تو زود باش و آنچه می‌کنی بکن تا ایشان از آمدن من خبردار نگردند. پس ملکزاد کمین کرد و خواجه عثمان کثیر با لشکر خود در آن ده قرار گرفت. اما بادیلدا آمد تا به شهر مرو رسید و احوال محمد ابراهیم را پرسید و بعضی یاران او را آوردند تا بر سر بازار صرافان دید که در آنجا بر روی تخت قرارگرفته بود. بادیلدا به صورت‌مردی روستائی از مردم مرو بر آمده بود. در دم پیش‌محمد ابراهیم آمد و سلام کرد و گفت که یا امیر، ملکزاد خاقان در ده ما فرود آمده است و می‌خواهد که در شهر در آید من آمدم که‌شما را خبر کنم. اما خلعت می‌خواهم. محمد ابراهیم گفت که این مردک را بگیرید او جاسوس است. پس بادیلدا را گرفتند که درین مجال نامه برادرش خالد آمد که ای برادر، چون این نامه را برخوانی دانسته باشی که ملکزاد به گرفتن مرو آمده است، نیک ملاحظه کن. پس محمد ابراهیم اعتقاد به سخن‌بادیلدا پیدا کرد و او را گذاشت و گفت که ای مردک ما را ببر تا آن موضع ملکزاد آنجاست تا ترا چیزی خوب بدهم. بادیلدا گفت تا این زمان مرا می‌زدی! محمد ابراهیم گفت سخن مکن و زود باش و ما را بر سر آن ترک بر. این بگفت و روی خود را به عبدالله عبقری کرده و گفت تو با دو هزار مرد در مرو باش تا من جواب آن ترک را گویم. این بگفت و با حجاب بن ملایم و اسنامه بن منجوق و فریدون بن منصور و شاهوین بن زراده دمشقی و لیث بن اشرف و قیس بن اشرف از شهر مرو بیرون آمدند و بادیلدا در پیش انداختند که تو در پیش ما برو تا به آن موضعی که ملکزاد آنجاست. بادیلدا در پیش افتاد و این مردم را می‌برد تا آنجا که خواجه عثمان کثیر در کمین بودنعره زدبادیلدا،

که ای دوستان علی بن ابیطالب دریابید این خارجیان را . پس آن مومنان ازچهار جانب آن لشکر در آمدند و تیغ در آن مروانیان نهادند . محمد ابراهیم چون احوال را آنچنان بدید گفت ای هواداران معاویه و یزید ، مردانه باشید که این روستایی عیاری بوده است که ما را از شهر مرو بیرون آورد . پس آن خارجیان حمله کردند و به جنگ عظیم در آمدند .

اما شما ایشان را در جنگ نگاه دارید و سخن از ملکزاد خاقان بشنویدکه چون بادیلدا محمد ابراهیم را از مرو بیرون آورد فاخرک جاسوس پیش ملک زاد رفت و گفت که یا خاقان ، دریاب که شهر مرو خالی است و محمدبن ابراهیم ازشهر مرو بیرون آمد و عبدالرحمن عبقری با دو هزار مرد در شهر مرو گذاشت . چون ملکزاد این سخن را بشنید آنکه ملکزاد گفت که ای دوستان حضرت محمدو علی ، مردانه باشید . پس از دروازه ، علم داران به شهر مرو در آمدند و نعره علیا ولی الله از جگر برکشیدند و تیغ در آن خارجیان نهادند ، و عبدالرحمن عبقری در سر چهار سوی صرافان نشسته بودند که آواز بوق ترکی بر آمد . گفت چه میشود ؟ گفتند که ای امیر ، بدانکه لشکری در شهر آمده‌اند و به هر که می‌رسند در ساعت می‌کشند و ملکزاد ملکزاد می‌گویند . ایشان در این سخن بودند که ملکزاد رسید و نعره زد و گفت محمد و آل محمد ، ای مروانیان بدانید که منم ملکزاد خاقان و غلام شاه مردان علی بن ابیطالب علیه السلام ، ای سگان پای دارید که رسیدم ، چون عبدالرحمن عبقری ملکزاد را دید،گفت این ترک از کجا پیدا شد ! از جای خود برخاست دیگر او را ندیدند در میان مردم ناپدید شد .

القصه ملکزاد مرو را گرفت و ابوالحسن کویانی را در مرو گذاشت گفت‌ای ابوالحسن ، تو شهر را از خارجیان پاک کن تا من بر سر محمد ابراهیم روم . پس ملکزاد روی بدانجا نهاد که محمد ابراهیم با خواجه عبدالله کثیر بود در جنگ .

تو قصه بشنو ، چون محمد ابراهیم در برابر خواجه عبدالله صف کشید شاهوی بن زیاد در میدان آمد و مبارز طلب کرد . ابراهیم پلاث غونی سر راه براو گرفت و تیری بر دهان او زد که از پس سرش بدر رفت . او از اسب در کردید . طوق یمنی در میدان رفت ، تیری بر سینه‌اش زد که از پشتش بدر رفت . اسنامه‌بن‌محقور در میدان رفت او را هم به یک تیر کشت . پس در قهر شده حمله فرمود . جنگ

عظیم شد . ناگاه از راه مرو گرد شد . از میان گرد ملکزاد بیرون آمد . آن عمودبر دوش نهاده تو گفتی که افراسیاب است نعره زد که ای دوستان آل علی ، مردانه باشید که مرو را گرفتم . چون محمد ابراهیم آن بشنود عنان بگردانید و روی به سرخس نهاد . ملکزاد در جای او فرود آمد . اما مردم ملکزاد را از دنبال رفتند و مال گرفته باز گشتند . ملکزاد بر ایشان آفرین کرد و سوار شد و راه مرو در پیش گرفت . چون به مرو رفت خواجه عبدالله کثیر پیش آمد و گفت قاضی منصور را با عبدالله خطیب در تابوت نهادیم . ملکزاد سوار شد و بر ایشان نماز گزارد در برگشتن دید که تابوت می‌آوردند . چهار کس چهار پایهٔ تابوت بر دوش نهاده ، ملکزاد گفت آن تابوت را پیش آرید . چون آن تابوت را پیش بردند ملکزاد بفرمود تا سر تابوت را برداشتند . عبدالرحمن عبقری را دیدند که چهل کیسه زر بر یمین و یسار در آن اندرون تابوت بر یمین و یسار نهاده خروش از مردم بر آمد بر ملکزاد اعتقاد دیگر پیدا کردند . پس عبدالرحمن را از تابوت بدر آوردند . ملکزاد بفرمود تا او را بر دروازه فیروزآباد از حلق آویختند .

اما آمدیم به قصهٔ محمد ابراهیم چون به سرخس گریخت ماهان بن‌ماهیار را که امیر سرخس بود او را طلب کرد و گفت کار و بار سپاهیگری است ، از مردم سرخس برای من چیزی بستان . ماهان گفت که امیر خراسان گفته که یک دینار از کسی نستانی من بی رخصت او از کسی چیزی نمی‌توانم ستاندن ، اگر که خواهی من از خود چیزی برای تو بهم رسانم . ایشان درین سخن بودند که غوغا شد که اینک ملکزاد رسید و محمد ابراهیم نه هزار مرد داشت و در چهار فرسنگی سرخس فرود آمده بود که ملکزاد در آن موضع رسید و در برابر محمدبن ابراهیم فرود آمد . پس محمد ابراهیم در بارگاه قرار گرفت با حجاج بن ملایم . گفت ای امیر ، تدبیر این کار چیست ؟ او گفت ای امیر ، کسی حریف این ترک نیست ، مگر یک کار کنی . محمد ابراهیم گفت آن تدبیر چیست ؟ او گفت یک عرب فردی رابفرستیم که در جامهٔ خواب ملکزاد را بکشد . محمد ابراهیم گفت او در کجاست ؟ حجاج بن ملایم فرستاد تا او را آوردند . محمد ابراهیم عربی سیاهی برهنه دید . گفت اگر ترا کاری فرمایم بتوانی کرد ؟ عرب گفت اگر زرم بدهی آری . پس محمد ابراهیم پانصد دینار قرار داد که به او بدهند اما دویست دینار نقد دادند و گفتندکه اگر

سر ملکزاد را بیاری باقی را هم بدهیم . پس عرب روی به بارگاه ملک زاد خاقـان نهاد . چون به بارگاه ملکزاد برسید خود را در بارگاه ملکزاد انداخت . دید کـه ملکزادبر روی تخت درخوابست . عرب‌عیارخنجرکشیدو روی بربالین ملکزادنهاد که ملکزاد درخواب‌بود . درواقعه دیدکه سگ‌سیاهی قصداوکرد . پس‌ملکزادازخواب راحت بیدارشد . یکی را دیدکه خنجر دردست و روی به بالین ملکزادروانه است . ملکزاد فریادکرد . پاسبانان ریختند دراندرون‌خانه . عرب سیاه درازی را دیدند . نوکران ملکزادآن عرب را گرفتندو حکم کشتن کردند . ملکزاداحوال‌پرسید و گفت راست بگوی تا امان یابی . عرب عیار گفت چگویم درین مهم مـرا هشتصد دینـار نقصان شد . که ملکزاد پرسید که چون هشتصد دینار نقصان کردی؟ پس عرب‌عیار به دو زانو نشست و گفت که از مردان مروان . خصوصا این مرد که حال حاکم مـرو بود و قصه محمد ابراهیم و زر قـرار دادن و مبایعه کردن کـه اگر تو سر ملکزاد را بیاری من هزار دینار به تو دهم و حال دویست دینارم داده است نقـد . ملکزاد خنده کرد و پرسید که کو آن دویست دینار که نقد داده است؟ عـرب عیار گفـت اینک در میان منست . ملکزاد چون سخن راست از آن عرب بشنید گفت بگذاریـد تا برود . پس بزرگان گفتند که این عرب عیار را بسلامت گذاشتن کـه برود البتـه سلطنت را زیان دارد . پس او را سپاست بـاید کردن ، و اگر سیاسیت نکنی دیگـر عیاران دلیر شوند . پس یک دست عرب را بریدند و مردم ملکزاد خواستند که آن دویست دینـار از او بستانند ملکزاد نگذاشت . پس بـادیلدا را گفت که او را بـه سلامت ازین لشکرگاه بگذران . بادیلدا از فرمان ملکزاد نتوانست که تجاوز کند و اگرنه البته خون آن عرب‌عیار را می‌خورد بدان کاری که او کرده بود . پس بادیلدا بیامد و آن عرب عیار را از میان لشکر بسلامت بگذرانید و بدان حـال بیامد بـه پیش محمد ابراهیم و احوال را به تمامی باز نمود . محمد ابراهیم در حال‌بفـرمود که آن مبلغ دویست دینار را از عـرب عیار بستدنـد و آنچه خود نیز داشت ازو بگرفتند که برو ما دانستیم که از تو کاری بر نمی‌آید . پس آن مـرد عرب مروانـی کاردی در بغل و سنگی بر آن دست که نبریده بودند بر سینـه می‌زد و در صحـرا می‌گردید و می‌گریست و می‌گفت که دستم بریده شد بشومی محمد ابراهیم مروانی ، و دویست دینار زر نقد با رختهای خودم از من گرفت ، و بر خدای تعالی می‌نالید

که کی باشد که آن خارجی به تیغ ملکزاد گرفتار آید .

اما از اینجانب ملکزاد چون آن مروانی را بــه صدقهٔ سر خود آزاد کــرد و نکشت بعد از آن بفرمود تا ده هزار دینار از خزینه ملکزاد آوردند و گفت کـه ای دوستان ، امشب خطری عظیم از من در گذشت پس این زر را بصدقه خواهم دادن و بزرگان نیز هرکدام چیزی به جهت صدقه دادند از برای ملکزاد خاقان آوردند ، چنانکه پنجاه هزار دینار جمع شد . پس ملکزاد آنرا به وزیر خود سپرد و گفت که چون سرخس را بگیرم این نقد را به درویشان ایثار کنم . پس آن خبــر مروانــی را بعد از دو روز فاخرک جاسوس به ملکزاد آوردکه محمدابراهیم با آن عرب‌جاسوس چه کرد و آن زر دویست دینار را ازو گرفت با هر رختی که درسروبر آن عرب بود . پس ملکزاد گفت که ابراهیم نیک نکرد ، در پادشاهی و بزرگی بخیلی نیکو نباشد و آن فقیر یک دست هم باخت به جهت دویست دینار و دانسته باشید که محمــد ابراهیم را عنقریب است که از این بخیلی رنجی بدو خواهد رسیدن .

اما راوی گوید که چون آن عرب مروانی دو روز و دو شب بگردیــد دایم بــه ناله و زاری بود . بعد از دو روز که بهتر شد با خود گفت که بروم و این قصورخود را از محمد ابراهیم بــه در آورم . پس همان کــارد را بر گــرفت و به بارگاه محمد ابراهیم آمد و مردم او را همه در خواب دید . پس بیامد به بارگـاه و بــر بالیــن محمد ابراهیم ، و آن کارد را بر سینهٔ محمد ابراهیم بزد که او برجای خواب بود و سر کارد بر استخوان گرفت و کارد بر دست او بند شد که محمد ابراهیم بیــدار گردید چون چشم را باز کرد عرب مروانی را بر بالین خود دید گفت تــو کیستی؟ مروانی گفت آنکه با من‌ظلم‌کردی . اما آن عرب عیار مروانی از ترس آنکه کارد بــر جسد محمد ابراهیم فرو نرفته بود پس آن کارد را بگذاشت که محمد ابراهیم نعره زد اما عرب بدر دوید آن حاجبان در آمدند و آن حال را بدیدند که کسی کاردی بر سینهٔ محمد ابراهیم زده و کارد را گذاشته و کسی حاضر نه . پس تنی چنــد از پی آن عرب عیار دویدند از قضای ربانی حید علیابادی و بادیلدای سمرقنــدی آنجا حاضر بودند ، گفتند که حیف باشد که این عیار را به دست آورند . پس‌حید علیابادی و بادیلدای سمرقندی در آن حاجبان افتادند و آن دو کس را بــه یــک ساعت بکشتند و تا مردم را خبر شد بادیلدا آن عرب را بر گردن گرفت و درپیش

ملکزاد آورد، و او یک یک احوال را باز نمود. پس ملکزاد در آن مرد عرب نگاه کرد و گفت بیا و دوستدار امام معصوم امام محمد باقر علیه السلام شو. چون آن کرم و مروت از ملکزاد دیده بود گفت تا امروز دوستدار امام نبودم اما این صفتها که من از تو دیدم از دل و جان محب خاندان محمد ص و علی ع شدم. پس ملکزاد در حال هزار دینار زرش بداد و از آن زر آن عرب عیار کدخدا گردید در سرخس، و خدایش فرزندان داد. اما یک فرزند را سعید نام کرد و محلتی بخرید و عمارت کرد و آن محلت را سعیدآباد نام کرد. اما ملکزاد از آن عرب پرسید که زخم محمد ابراهیم کاری است؟ گفت بلی. پس ملکزاد دوهزار سوار بر نشاند در آن شب از برای شبیخون.

اما از آنجانب امیران چون ماهان‌ماهیار و عاصم‌دینوری و لیث اشرف گفتند که این کار را عیاران ملکزاد کردند که آن عرب جاسوس عیار را از دست حاجبان خلاص کردند و حاجبان را همه بکشتند. همین ساعت ملکزاد تاختن می‌آورد. پس ملایم حجاج گفت که سپاه بی امیری نشود که جنگ کنند و لشکر را سرداری باید. پس گفتند که لیث اشرف امیر ما باشد. لیث گفت که اگر من امیر شمایم پس زود سوار شوید. پس آن لشکر مکمل شدند و سوار گردیدند. پس مقرر کرد که دو هزار سوار برگیرد و همه گرد بارگاه محمد ابراهیم درآیند و او را نگاه دارند. پس ایشان در این یراق بودند که ملکزاد بر سپاه دشمن راه گرفت و بنیاد حرب کردند و جنگ عظیم دست داد و چند نوبت آن سپاه را ملکزاد بر هم زد و پراکنده کرد. اما باز لیث آن لشکر را بجای خود آورد تا روز نزدیک گردید. پس ملکزاد باز گردید و در بارگاه خود درآمد و با یاران خود نماز گزارد. اما از آن طرف امیران بر بالین محمد ابراهیم آمدند که او زخم کارد خورده بود و آن زخم کاری بود. گفتند چون شب گردد محفه او را بار کنیم و فرسنگی چند به راه بلخ برویم و از شبیخون این ترک باشد که ایمن کردیم. پس قرار برین کردند. اول شب بودکه از لشکرمحمدابراهیم فغان و زاری برداشت. فاخرک جاسوس حاضر بود در حال پیش ملکزاد آمد و احوال محمد ابراهیم را باز نمودکه آن بمرد. ملکزاد با دو هزار سوار عزم کرد که خود را بر لشکر خوارج زند که از اینجانب لیث‌اشرف با امیران عزم بارگاه محمد ابراهیم کردند. چون بدانجا رسیدند عاصم دینوری

دید که غلامان محمد ابراهیم گریبانها چاک زده فریاد می‌کردند. پس لیث بانگ برعاصم زد که شرم نمی‌دارید که این خلق را به کشتن می‌دهید؟ و غلامان را گفت که خاموش باشید که اگر ملکزاد بداند همه شما را بکشد. پس به بارگاه آمدند و بفرمود که زود سوار شوید و آن دو هزار مرد که معین شده بود گرد تابوت محمد را در میان گیرید و باقی لشکر برنشینید و به صحرا در آیید. درین بودند که ملکزاد خاقان در رسید و حرب عظیم در گرفت. و این شبیخون کردن حق ملکزاد خاقان بود چرا که از دل و جان محب خاندان بود و از گذشت امیر ابو مسلم او سردار مسلمانان بود.

اما چون محمد ابراهیم مرده بود لشکرش دل شکسته بودند. ملکزاد آن قوم را برداشت و بسیاری بکشت و بر عقب دوانید. پس لیث بدانست که حریف ملکزاد نیست، ملایم حجاج را گفت ای برادر، شما این جنگ را پای داری کنید تا من باقی سپاه را که گریخته اند باز آورم. پس ملایم را بدین حکایت به جای گذاشت در دست هنچون یاغی که ملکزاد بود و خود به بارگاه آمد و هر چه بکار آمدنی بود برداشت و با ماهان بن ماهیار راه بلخ در پیش گرفت و همچون نامردان بگریخت. امابدان که ملایم در حرب کردن سر راه بر ملکزاد گرفت و مردی مردانه بود و بسیاری با ملکزاد بکوشید چنانکه هردو لشکر دست از جنگ بداشتند و تماشای ملکزاد و حرب کردن ملایم می‌کردند. تا آنکه مرکبان ایشان دوباره وسه باره عرق کردند و باز دست از حرب بداشتند تا آنکه عرق ایشان خشک شد اما مرکبان ایشان بجای آب، خون بر تخته زمین ریختند و گردن دراز کردند. پس باز در مقابل یکدیگر ایستادند و بر یکدیگر بطریق قوچ جنگی برهم می‌غریدند پس ملایم در عقب خود نگاه کرد. نوکرانش گفتند که لیث ترا در دهان اژدها نهاد و خود بدر رفت که ملایم گفت چون بود و این چه سخن است که شما می‌گوئید. گفتند که او با ماهان بن ماهیار هم در سر اول شب به بارگاه خود برفت و هر چه بکار می‌آمد برداشت و برفت. پس ملایم گفت که لعنت بر مروانیان باد که ایشان خود مرد نیستند. اکنون شما خود گواه باشیدکه از مروان و مروانیان بیزارگردیدم، و آن سه هزار کس که با او مانده بودند همه دوستدار رسول گشتند. پس ملکزاد چون این سخن از ملایم بشنید بغایت خرم گردید و گفت ای آزاد مرد، با که وفا

کردند این قوم مروان شوم که هشتاد سال است که بر امام ناسزا می‌گویند که روزی حضرت رسالت به خانه امام آمد و گفت که گرسنه‌ایم هیچ داری که اکل کنیم؟ امام بنشاند حضرت رسالت را، و بدر آمد و به جهودی پرمال رسید، و گفت مرا کاری فرمای و مزدم بده. جهود گفت که به نخلستان می‌باید رفت و درختی چند را پر آب دادن و از چاه آب کشیدن و از آنجا خرما مزد کار ستاندن. امام قبول کرد و جهود امام را به نخلستان برد. هنوز درخت خرما بار نیاورده بود. پس گفت که آب از چاه بکش. امیر در حال درختها را پرآب کرد و از این درختها خرما مزد کار بچید و به پیش رسول برد، و رسول فرمود که بنشین تا با هم بنوشیم. امیر گفت که شما بنوشید. رسول امیر را بنشاند و فرمود که مقصود ما آنست که با شما بنوشیم. پس بنشست، و رسول یک خرما در دهان او می‌نهاد و یکی در دهان خود، پس جهود چون به نخلستان رفت دید که نخلها سر کشیده و بار آورده. حیران ماند و جهودان را به آن نخلستان درآورد و گفت به بینید درختی که تا ده سال دیگر بار نیاوردی چون این داماد محمد درآمد به قدم او خرما بارآورد. پس جهودگان گفتند که زهی سحر و جادو! پس باز از نو خوشه به در کرد و خرما بار آورد، و آن جهودان به هوس بچیدند و بخوردند. آنکه ایمان در دلشان اثر کرد و به دین محمدی درآمدند.

اما از آن جانب آنچه باقی ماند لیث اشرف و ماهان تالان کردند. پس ملایم گفت من از لجاجت مروانیان دوستار شما شدم. اکنون مرا از فضل ابوتراب شمه‌ای باز نما که او کیست و او را فضیلت چیست. پس ملکزاد خاقان گفت که فضل او بی نهایت است و در زمان خلافت ابوبکر امام حسن علیه السلام بر سر قبر حضرت در روضه سید کاینات قرآن می‌خواند و چون به این آیت رسید که و اتینا هم ملکا عظیما چون امام حسن علیه السلام از خواندن کلام فارغ شد با پدر گفت که بعد از سلیمان پیغمبر علیه السلام، کسی را این منزلت دادند که شما را؟ امام فرمود که هر کسی را بخشی دادند. پس سلیمان حاضر بود و نماز پسین بود. گفت یا علی از آنچه به تو دادند امروز چیزی به ما بنمای. پس پاره‌ای ابر در مقابل روضه کاینات ایستاده بود. امیرالمؤمنین علی علیه السلام اشارت کرد به ابر و فرمود که به فرمان خدای تعالی فرود آی آن ابر در روضهٔ رسول فرود

آمد . امیر کل امیران فرمود که هـر دو بر این ابر نشینید . پس امام حسن و سلمان و امام تمام بر آن ابر نشستند . امیر فرمود که به اذن ربی ربی . که ابـر در حـال هوا گرفت و چنان برفت که جهان برفت . پس به جزیره امر شد که فرود آی ، ابـر فرود آمد . و آن جزیره بر مثال بهشت بود و یک درختی بغایت بزرگ شده بـودو زرد شده و پژمرده. پس امام حسن از امام عالم پرسید که چرا این درخت زرد شده است؟ امیر فرمود که بروی سلام کن ، و از درخت بپرس. امیرالموءمنین حسن سلام کرد و احوال پرسید . درخت به زبان فصیح گفت که . یا امامزاده ، بـدان و آگـاه باش پیش از آن که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم به دنیا نیامده بود هفت هزار سال علی بن ابیطالب علیه السلام در سایه من عبادت مـی کرد . امـا چون سید عالم به دنیا آمد آنگه امیر از بـر من برفت و مـن از فراق علی بـن ـ ابیطالب علیه السلام چنین زرد و زار شدم . اکنون بفرما تا به مقام خـود آیـد و دو گانه بگزارد . پس امیرالموءمنین علی علیه السلام دو رکعت نماز بگزارد . درخت سبز و خرم گردید . پس باز به ابر بر نشستند و به جزیـره دیگر آمدنـد و صـورت مرغهای عظیم با هیبت و پرهای ریخته دیدند . امیر باز بـه امام حسن گفت کـه سلام کن . امام حسن سلام کـرد . امیر گفت کـه ازینها هم احـوالها بپرس. امام حسن سئوال کرد شما را چه شده است که پرهاتان ریخته است جواب دادند که مـا ملکیم و چند هزارسال آفریدگار را عبادت کردیم و به یک چشم بر هم زدن غافـل شدیم ، غیرت حق پرهای ما را بسوخت و اکنـون چندین گـاهست کـه از آسمـان درینجا افتادهایم . اما ملکی در آن ساعت فرود آمد از آسمان که وصی رسول خـدا امروز درین موضع میآید ، بگویید تا دعا کند و خدای تعالی پرهاتان بدهد ، و بر آسمان جای دهد . پس آن حضرت دعا کرد . خدای تعالی پرهاشان بداد و به مقام خود رفتند . پس بار سیم بر ابر نشستند و بر لب دریایی فرود آمدند کـه بـه آن لطافت دریا کس ندیده بود ، و مرغان بسیـاری در وی همه خوب صورت . سلمـان گفت که این چه دریاست؟ امیر گفت یا امام حسن ، بپرس از این مرغان . پس امـام حسن باز سلام کرد به طریق معهود و سئوال کرد . مرغان گفتنـد کـه این دریـای رحمت است و ما مرغان رحمتیم و حضرت حق جل و عـلا آن گوش و هوش ما را داده که هر بنده که در دنیا بگوید لااله الا الله ما تمام به آب این دریای رحمت سرفرود

بریم و غوطه خوریم چون باز بگوید که محمد رسول الله، ما سرها را بر آریم ، و چون بگوید که علیا " ولی الله ما پرها بر هم زنیم ، و هر قطرهٔ آب که از پرهای ما جدا گردد از وحضرت حق ، ملکی بیافریند که تا زمان قیامت تسبیح گوید و ثواب آن را به گویندهٔ این کلمه بخشند که لا اله الا الله محمد رسول الله علیا — ولی الله. و اکنون بنگر ای ملایم ، که علی چه نوع کسی باشد . ملایم گفت که ای ملکزاد سبب این لعنت بر این مروانیان از کجا شد . پس باز ملکزاد احوال مروان حکم و بیس گردیدن او بدر کردن از شهر و خلافت اصحاب و زمان عثمان شدن و ایت و تقطعه نوشتن در باب عبدالله عمر تا به آخر همه را باز نمود . پس آن سه هزار مرد از دل و جان محب خاندان گردیدند . ملکزاد بعد از آن فرمود که سرخس قلعه‌ای محکم دارد و در خندقش آب بسیار هست و سلیمان کثیر درین‌جای دربند است و این فقیر تا این حصار را نگیرد نتواند رفتن به بلخ. پس حید علیا بادی گفت ما برای گرفتن این حصار آمده‌ایم و به خلاصی خواجه سلیمان کثیر ، پس ملکزاد گفت شما یک دو روز درین مقام باشید تا ما برویم و از سرخس خبری بگیریم . پس بادیلدا نیز همراه گردید و مکین خوشکام و عدنان محشان ، این پنج تن روی به سرخس کردند و برفتند . چون به سرخس رسیدند دیدند که مردم در تعجیل رخت در حصار می‌کشیدند . مردم چند به احتیاط در دهلیز قلعه نشسته بودند و ایشان در خیال آنکه چون به قلعه در آیند . که ناگاه از قضای حضرت پروردگار و کارساز بنده نواز پیری قبای صوفی پوشیده و کارد بزرگی بر روی ران آویخته ، پیش حید علیابادی آمد که بیا با من مسجد که با تو سخنی دارم حید بترسید که آیا این شخص دشمن باشد یا دوست ا پس توکلی شد و به آن مسجد در آمد . پیر گفت ای آزاده مرد ، چه کسی ؟ حید گفت که از مردم سرخسم . پیر گفت که دروغ می‌گویی که من چندین سال است که در سرخسم و تمام مردم ولایت وشهر را می‌شناسم ، و خدا مرا آن بصارت داده که هر کس را یک بار ببینم بعد از سی سال اگر ببینم می‌شناسم ، و من هرگز ترا درین شهر ندیده‌ام . حید گفت شما راچه نام می‌گویند ؟ پیر گفت مرا زیدبن خالد می‌گویند و این زید از عیاران مشهوربود ، و حید را بشناخت ، از آن جهت نام خود ظاهر کرد . پس گفت ای فرزند ، چون تعریف تو شنیدم مرا خدا پسری داد و از دوستاری تو نامش را حید کردم ، وبر

عمر تو هم برکت، که او خود نماند. اکنون در چه خیالی که من می‌دانم که‌خواجه سلیمان کثیر با دوستان در کجا در بندند، و این حصار استواریست و مظفرکوتوال بیدارست و مرا پدر خوانده است. اکنون تو که حیدی با من در آی به حصار و یاران در مسجدباشند. با همدیگرببینیم که چون در حصار درآییم چون می‌تواند بود و چه قصه روی خواهد نمود.

پس ایشان گفتند هم چنین کنید. پس حید با زید ماخانی به حصار در آمدند، و مردم دهلیز حصار، زید را تغظیم کردند، و همراه رفتند تا به خانه رسیدند و بنشستند. زید در پهلوی خانهٔ مظفر کوتوال خانه داشت که آن‌خانه را مظفرکوتوال بدو داده بود. پس در آن خانه در آمدند. اما یک دم نگذشته بود که از پیش مظفر کسی آمد و گفت که مظفر گفته است که با این غریب بیایید. پس به ناکام زید ماخانی برخواست و با حید علیابادی رفت به‌خانهٔ کوتوال،وهر دو سلام کردند. اما کوتوال شراب می‌خورد. سر در گوش زید کرد و گفت این چه کس است؟ گفت که خانه‌زاد من است، و مدتی از من گریخته بود، امروز در مسجد آدینه دیدم نمی‌دانم که درین مدت کجا بود. پس مظفر پرسید که درین مدت کجا بودی؟ حید گفت به دمشق رفته بودم و چند گاه در خدمت عمربن یزید بسر بردم. بعد از آن مرا ذوق حج شد. اجازت خواستم از عمربن یزید که به حج می‌روم. او اجازت داد و هیچ نگفت و اگر نه کجا از من دست می‌داشت، چرا که در در خانهٔ او خدمت خوب کرده بودم. پس رفتم‌و حج گزاردم و در یمن افتادم و چند گاه در یمن بودم، باز به دمشق آمدم و در خدمت عمربن یزید می‌بودم تا داود و ابراهیم و اسلم بن سلیم را به خراسان فرستادند با شصت هزار سوار و ما را همراه کردند تا مرو را گرفتیم. ملکزاد آمد و به مکر مرو را از ما گرفت. آن‌ترک شوخ چشم که بغیر از شبیخون کاری دیگر ندارد، و ما با محمد ابراهیم بدینجا افتادیم و او خود کشته گردید. ما سرگردان به سرخس‌آمدیم و این خداوند را دیدیم. پس مظفر حید را آفرین کرد و اجازت داد.

زید با حید به خانهٔ خود آمد و روی به حید کرد و گفت رحمت بر سخنان تو باد که فی البدیهه تراشیدی. اکنون یاران در مسجداند و ایشان را می‌باید در آوردن. حید گفت که خواجه سلیمان کثیر با دوستان در کجایند؟ زید ماخانی

گفت که در آنجا که کوتوال نشسته بود چاهی هست، و یاران در آن چاهند و شب و روز قندیل پر از روغن می‌سوزد.

درین سخن بودندکه کوتوال در آمد. حید و زید برخاستند و خدمت کردند. کوتوال گفت می‌خواستم که بپرسم که سلیمان که با خلیفه یاغی شده بود عمربن یزید کارش آخر کرد، راستست؟ حید علیابادی گفت بلی. او چه محل دارد که با خلیفه سرکشی کند لاجرم سر نهاد و اینها هم که درین چاهند سرکشی می‌کنند و چندانست که خلیفه از جای خود بجنبد همه را نیست می‌کند. کوتوال را خوش آمد آن سخنان حید، و بدین بهانه آمده بود که تا ببیند که زید ماخانی و حید در چه‌کارند و چه سخن می‌گویند. پس ایشان را دلداری کرد و از ایشان ایمن شدو باز گردید.

اما زید بر خاست و رفت به مسجد جامع و بادیلدا را و مکین را و عدنان و محتاج را در آورد و هر کدام را بار بر پشت نهاد و به طریق حمالان از دروازه بگذراند. چون به خانه در آورد همه بر زیدآفرین کردند. پس گفت‌که دست سبک دارید و همچون که من می‌گویم نقم ببرید. پس یاران رقم نقم بریدن کشیدند، و بنیاد نقم بریدن کردند، چنانکه در نیم شب به چاهی رسیدند که خواجه سلیمان کثیر با دوستان در بند بودند. حال آواز قرآن خواندن خواجه‌سلیمان‌کثیر بگوش یاران رسید. در حال حید علیابادی پیش رفت و سلام کرد خواجه گفت علیک — السلام چه‌کسی؟ گفت بنده‌ای از بندگان‌خدا، و چاکری‌ازچاکران علی‌مرتضا. پس خواجه سلیمان کثیر را چنان برگرفت که هیچ آزاری به خواجه نرسید و از آن چاه بیرون آورد. از قضا آن ساعت مظفر کوتوال را خوابش برده بود. پس‌گفتند دوستان خاندان، که سلاح در پوشیم و خود را بر در دروازه اندازیم، و در را بگشاییم. پس زید در حال بندخواجه سلیمان را بر گرفت و عیاران دین مکمل شدند که از اینجانب مظفر کوتوال از خواب بیدار شد. در چاه نگاه کرد آواز خواجه سلیمان کثیر را نشنید. درحال گفت که دریابیدکه آن غریبان‌عیاربودند، و خواجه سلیمان کثیر را برده‌اند. در حال کوتوال با یاران همه مکمل شدندایشان نیز بر در خانه زیدماخانی آمدند و دوستان از آنجا به در آمدند دیدندکه مظفر با نوکران خود همه مکمل بردر سرا ایستاده‌اند. حیدعلیابادی گفت که ای یاران،

کار افتاد و به زید گفت که تو خواجها را از خانه بیرون میار تا ما با این خارجیان یک سرا پای بگردیم و ببینیم که چون می‌شود. پس از آن خانه بدر دویدند. آن پنج عیار پر دل و یک جهت خاندان محمد و علی صلوه دادند و خود را بر آن کوتوال زدند و تا بر در قلعه‌شان بدوانیدند و فریاد و فزعی برخاست که پنداشتی قیامت خواهد شد. اما در بیرون حصار فرخ جاسوس می‌گردید چون آن صدا را بشنید در حال پیش ملکزاد آمد و گفت که در اندرون حصار فغانی برخاست عجب که بادیلدا و حید و دوستان کاری نکردند، و اکنون ایشان را خبر شده جنگ در گرفته است. پس ملکزاد گفت که ای یاران چه ایستاده‌اید پس پسران کوکرد را با حیدر گیرنگی با بیادها بفرستاد و خود نیز طاقت نیاورد و سوار گردید اما محمد علی قار وره انداز سبدهای دسته دار را با قار وره‌های پر نفت بر گردن انداختند و با کمند بر بالای حصار بر آمدند و دیدند که حربی تمام در گرفته است و مشعلی چند می‌سوزد و مظفر کوتوال مردان خود را به حرب می‌داشت که علی قاروره بروی انداخت و بر سینه‌اش زد که مظفر کوتوال پف کرد بر ریشش گرفت و کوتوال بدان آتش درماند که محمد چند قاروره دیگر در آن غلبه انداخت که ناگاه بادیلدا ایشان را بدید، شادشد، و نعره زدکه حیدر گیرنگی هم در رسیدبا مردی پنجاهی و بر دویدند و از آن سو به زیر رفتند و نعره زدند که علی شیر خدا، یاران هم قوت گرفتند و بسیاری خوارج را بر زمین زدند، و در حصار گشادند. ملکزاد در آمد در شهر، و به خانهٔ زید ماخانی رفت. پس بزرگان پیش ملکزاد آمدند و خدمت کردند. ملکزاد در کنارشان گرفت و مردان را گفت دوستان خاندان‌شوید پس آنهایی که محب بودند امان داد، و آنها که ملحد بودند به قتل آورد و فرمود که مال خوارج و کوتوال و از آن نصر و سپاه و امیرانش به‌درآوردند و نعمت بیقیاس بود. خواجه سلیمان کثیر را گفت پنج یک جدا کن. پس خواجه چون پنج یک از آن مال جدا کرد هفتصد هزار دینار زر و چهارصد خروار نیل و بقم بحساب رسید. ملکزاد از آن زر پنجاه هزاردینار و ده اسب و ده غلام و ده شتر در زیر بار و ده استر با بار به سلیمان‌کثیر داد، و آن مقداردیگربه بادیلدا و ابا دوستان داد، و چیزی بسیار به ملایم حجاج داد، چنانکه همه بزرگان بر کرم ملکزاد آفرین کردند، و آن پنجاه هزار دینار را به درویشان صدقه داد و به مردم سرخس

داد. گویند که بعد از امیر کل امیران به سخاوت ملکزاد کسی دیگر نبود چراکه او پسر محمد بود، و محمد پسر حسین، و حسین پسر قزل ارسلان، و قزل ارسلان تربیت کرده امام بود. پس قزل ارسلان پسر تندر و تندر پسر قراخان، و قراخان پسر افراسیاب، و افراسیاب پسر پشنگ، و پشنگ‌پسرزادشم، و زادشم پسر تور، و تور پسر فریدون، و فریدون پسر آتبین و آتبین نبیرهٔ جمشید، و جمشید پسر طهمورث دیوبند، و طهمورث پسر هوشنگ، و هوشنگ پسرسیامک، و سیامک‌پسر کیومرث، و کیومرث پسر و نبیرهٔ آدم علیه السلام که پشت به پشت همه پادشاه و پادشاه زاده بودند.

ملکزاد خاقان چون از آن باز پرداخت گفت که با بزرگان به بلخ رویم اما زمستان بود و موسم سرما شده بود و اسبان لاغر شده بودند از تاخت بسیار. پس خواجه سلیمان کثیر گفت که سرخس گرم سیرست و بلخ سرد سیرست حالیا درین زمستان در سرخس باید بود. پس ملکزاد نامه‌ای از برای امیر ابومسلم نوشت و سبب نیامدن ذکر کرد و به فاخرک جاسوس داد و روان کرد.

اما آمدیم به حدیث امیر ابومسلم که چون ملکزاد را فرستاد به مرو، جماعت بزرگان را جمع کرد و گفت پیش از آنکه سپاه مروان برسد و به نصرسیار پیوندد کاری باید کرد که نصر سیار را بگیریم یا بگریزانیم، و این مملکت را از جفای لشکر او باز رهانیم. بزرگان گفتند هر چه اشارت فرمایید کار بندیم. امیر بفرمود تا طبل جنگ زدند و سه مصاف عظیم کردند چهارم مصاف ابراهیم موصلی در میدان آمد و دوازده خارجی را در سه ساعت بکشت ناگاه گردی برخاست و از میان گرد خالد بن ابراهیم با امیران یمن در سیدند و محفه داودبن ابراهیم‌به لشکرگاه بردند. نصر سیار تعظیم خالد کرد که اسلم چون پیل مست با بیست‌هزار مرد در رسید. نصر سیار او را نیز بسیار حرمت داشت و بر پهلوی خودش جای داد. پس اسلم در میدان نگاه کرد ابراهیم موصلی را دید. پرسید از نصر سیارکه این چه کس است که در میدان است؟ نصر سیار گفت که این خدمتگار من بود و از من مدتی شد که بر گردید و ابوترابی شد و از وی جفاهای بسیار کشیدم. او امروز دوازده کس را کشته است. پس اسلم بر لشکر خود نگاه کرد، کامل اصغر را در میدان فرستاد تا در میدان رسیدن ابراهیم مجالش نداد و در آمد و ازپشت‌زینش

در ربود و بر هوا انداخت در فرود آمدن یک تیغ بر میانش زد که به دو پـاره شد پس برادرش دویل اصغر گریبان پاره کرد و در میدان در آمد و بنین نیزه‌اش را بر ابراهیم حمله کرد چون‌نیزه‌را برساند ابراهیم پهلو خالی کرد تا نیزده در گذشت‌و یک گرزی زد بر سرش که اسبش پخش شد . یکی دیگر آمد . او را هم کشت ، تا پنج خارجی را هلاک‌کرد . اسلم درغضب رفت و خرجین‌جبه را طلب‌کرد و زرهی‌داودی بیرون آورد و در پوشید ، و جوشنی شصت و هفت من بـر بالایش پـوشید ، و کلاه خود زر اندود و چهارپهلو بر سر نهاد ، و کمرشمشیر دو دمی بر روی جوشن‌بست ، و ترکش پر از تیر خدنگ بر میان بست ، و دو کمان عاج قبضه در قرمان نهادو سپر آسمان کردار به دست چپ در آورد ، و نیزهٔ چون مار ارقـم در دست گـرفت ، و گرزی چند کنبدی بر کوپه زین انداخت ، و استری کچم انداختـه پیش‌آوردنـد و سوار گردید ، همچو کوهی که برکوهی نشیند و در میدان راند . اما ابراهیم پیشواز آمد و تیغ را حواله او کرد . اسلم دست بیازید و دست ابراهیم را با تیغ در هـوا بگرفت و از روی زینش در ربود و ببرد تا پیش نصر سیار ، و بـر زمین انـداخت . ابراهیم را در حال بربستند . باز اسلم عـزم میدان کرد . اسحق مـوصلی بـرادر ابراهیم بود . گفت دریغ ، که برادرم را وعده به قیامت شد . در میـدان آمـد و دشنام داد اسلم را . بعداز چند حمله اسلم او را در ربود و بر زمینش زدکه خورد گردید . پس بهرام گورزاد به میدان رفت . او را هم شهید کرد . بعد از آن امیـر ابومسلم خواست که به میدان رود . امیر قحطبه و فرزندان حارث عنان مرکب امیر را بگرفتند و نگذاشتند تا بخت آزمای صفاهائی در میدان آمد ، با اسلم بسیـاری بکوشید . بعد از دوازده حمله پهلوان مشرق و مغرب را بر زمین انداخت . خـروش از دوستان بر آمد . پس امیر همچون که عنانش داشتند بسیار بیخودی می‌کرد که معاد طائی در میدان رفت . بعد از چند حمله شهید گردید در دست آن خارجی . نصر سیار نشاط می‌کرد و می‌گفت تحقیقم شدکه سزای ابومسلم را این خواهد داد . پس امیر اضطراب می‌کرد . لعل جبه در میدان رفت و تیری بزد بـر سر اسلم و از سپر بگذشت اما بر زره کار نکرد . بعد از آن تیری بر پیشانی اسب اسلم زد . اسب در گردید و عنان بگردانید . اسلم یک تیر بر پهلوی استرش زد که بغلطیـد . پس نصر سیار حمله کرد . اما امیر ابومسلم هم حمله کـرد و پیش اسلم استری خـوبی

داشت بکشیدند تا او سوار شد و حرب عظیم در گرفت چنانکه اسدی می‌فرماید.
مثنوی.

زنای نبردی بر آمد خروش | غو کوس در کشور افکند جوش
دمید آتش از خنجر آبگون | چو آتش که جانش بف و دود و خون
هوا شد چو سوکی ز گرد نبرد | زمین چون تن کشته از خون مرد
زبس گرد بر گرد کردون زنیل | تو گفتی هوا شد پر از زنده پیل

پس سید قحطبه از امیر جدا نمی‌شد که ناگاه امیر ابومسلم اسلم را بدید که مردی هزار از مومنان در پیش انداخته بود. امیر قصد حرب او کرد و سید قحطبه نمی‌گذاشت. ناگاه کیای منتها راه بر اسلم گرفت. بعد از چند حمله شهید شد. امیر گفت حیف از این جوان. بعد از آن گفت به ولایت و امامت علی بن طالب، که بگذارید مرا تا در برابر این خارجی روم و داد این فقیران و دوستان ازو بخواهم. اسلم چون بنزدیک امیر رسید و امیر حمله کرد. چون به اسلم رسیدیک تبرش زد که سپر بر درید. اما بر زره و جوشن کار نکرد تا بیست و چهار حمله در میان امیر و آن لعین باطل شد. پس اسلم یک تیغی بر ناف امیر ابومسلم زد که زره و جوشن بر درید و پنبه و قبای زیر زره به در آمد. ابومسلم جلو را آنجا بعقب زد، و مومنان جنگ عظیم بگردند امیر را از میان آن لشکر خارجی به در بردند. دیدند که امیر در پشت اسب بند نمی‌تواند شد. خردک در پس اسب امیر سوار شد و امیر را در بغل گرفت و به بارگاه در آورد.

اما از آن طرف اسلم نعره می‌زد که ابومسلم را کشتم. خبر به نصرسیار رسید، نشاط کرد و گفت که من همان ساعت که ابراهیم را گرفت دانستم که ابومسلم را هم خواهد کشت. پس لشکر را حریص کرد به جنگ، و خارجیان قوت کردند، و سپاه اسلام را درلشکرگاه در انداختند و دو دانگ‌سپاه را تالان کردند. پس خوارزمیان و سمرقندیان تیرباران کردند و دشمن را برجای خود بداشتند تا شب گردید. نصر سیار گفت بزرگان از راه رسیدند امشب باز گردید، پس باز گردیدند.

اما از اینجانب امیران به بارگاه امیر ابومسلم آمدند و بر سر امیر آمدند. نفسش بر نمی‌آمد. خروش از جان دوستان بر آمد. احمد زمجی گفت آهسته‌باشید

که این سپاه خوارج اگر بدانند، یکی از ما بر جای نمی‌گذارند. پس فریاد و فغان خاموش کردند حاجیان در آمدند که نقیبان آن سپاه آمده‌اند که فراجنگست یا نه؟ پس امیر قحطبه با بزرگان به در آمدند و بر در بارگاه بنشستند و خوان بنهادند و چیزی دلیر خوردند تا کسی گمان بد نبرد بعد از آن گفتند که سلام امیربه بزرگان برسانید که فردا جنگ خواهیم کردن و اندک زخمی به ما رسیده است و ازین غم نیست. باید که یراق حرب کنید. نقیبان برفتند و در بارگاه نصر سیار درآمدند و گفتند احوال ابومسلم به قیامت افتاد. نصر سیار شادی نمود چنانکه درپوست نمی‌گنجید.

اما از اینجانب بزرگان چون از چیزی خوردن بپرداختند بر سر امیر رفتند باری دیگر امیر را چنان حال هرگز ندیده بودند. احمد زمجی گفت تا حجام را حاضر کردند و زره و جوشن از امیر جدا کردند. روده‌های امیر از شکم بیرون آمده بود. پس جراح را گفت روده زخم نیافته است. خواست که روده را به جای‌خود نهد که احمد گفت نه چنین است. پیش رفت و نعره زد که می‌باید برید. امیر در آن محل نفس به خود کشید و روده‌ها در شکمش دوید. احمد دست کرد و پوست شکم امیر بگرفت تا جراح بدوخت و داروئی بر آن زخم کرد. آه از جان همه برآمد و هر یک فکری می‌کردند و می‌گفتند که حیف از امیر ابومسلم که دیگر خارجیان دست برآرند. پس گفتند که چون فردا جنگ کنیم بی سردار؟ که لشکربه قوت‌امیر صاحب الدعوه به پا ایستاده است ا چون سردار نباشد هیچ کدام کوشش نکنند. پس هر یک در پسی می‌رفتند و می‌گریستند. یکی گفت که اکنون صباح جنگ خواهد بود و سپاه بی امیر نشود. پس گفتند مضراب خوبست. مضراب گفت جایی که سید قحطبه باشدمرا حد آن نیست. سید گفت که ملکزاد خاقان خوبست نامه بنویسید و در زمان روانه کنید. پس در حال نامه نوشت هاشم، و به دست فرخ زاد داد، و به جانب سرخس روانه کردند.

اما از اینجانب چون نصر سیار باز گردید، بزرگان چون فرخ زاد موصلی و محمد یوسف، و مقبل فختان و داوود طغان، و عقیل اعظم، و خلف ایوب، و خواجه محمد طاهر خجندی، در آمدند، و اسلم با خالد از عقب ایشان در رسیدند. نصر سیار برخاست و تعظیم اسلم کرد و بر پهلوی خودش بنشاند و

حرمت بسیارش بداشت. خالد به یاد شاهزاده بغایت ناخوش آمد پس چیزی بخوردند و حکایت حرب در میان آوردند. پس اسلم گفت که آن زخمی که بر پیش ناف ابومسلم زده‌ایم بی شک مرده باشد. گفتند که داغولی همین زمان خبر آورد پس پراکنده شدند و آن شبش به سر بردند و روز شد چنانکه می‌فرماید شعر

چو روز از جهان کارسازی گرفت | دمید آتش و زر گدازی گرفت
سفیده دمش کشت و کوره سپهر | هوا بوته زر گدازنده مهر

اما خارجیان جمع شدند بر در بارگاه نصر سیار، تا ببینند که چه خبر از اردوی امیر ابومسلم می‌رسد. داغولی برسید. ازو سئوال کردند. گفت خبر صحیح معلوم نتوانستم کرد اما در شب قحطبه با سالارانش بدر آمدند از بارگاه و چیزی بخوردند و گفتند که یراق حرب فردا بکنید. خواجه طاهر بن محمد خجندی گفت اگر ابومسلم را اندک ملالی بود کی ایشان چیزی می‌خوردند؟ اسلم بخندیدوگفت مرگ او را پنهان می‌دارند. من امشب به یک شبیخون دمار از ایشان برآرم وهمان ساعت بیست هزار خارجی مقرر کردند. ذولابی حاضر بود و آن اخبار را معلوم کرد در حال برفت و دوستان را خبردار کرد. مومنان بترسیدند که در میان سپاه خودشان آوازه مرگ امیر ابومسلم بود و لشکر به یک صدایی در گروه بودند که پراکنده شوند و سر خود گیرند. مضراب با بزرگان بر سر بالین امیرنشسته بودند. مضراب گفت چه بودی که امیر یک سخن بکردی. ناگاه ابومسلم خود را بیازید و گفت دریغ از خاندان آل محمد ا همه شاد شدند. مضراب سپر پیش برد و گفت‌یا امیر صاحب الدعوه، الحق دوستان‌همه به دل مجروح‌اند تدبیرچیست و چکنیم؟ امیر گفت که نامه‌ای به ملکزاد خاقان روان کنید همچنان که من نایب امام بودم او از جانب من نایب باشد. مضراب گفت هم در شب فرستادیم و اکنون خبر آوردند که اسلم با بیست هزار مرد شبیخون خواهد کرد، چون امیر فرمود که‌در کنار لشکرگاه چاهها فرو برید و کمین سازید. مضراب بر خاست و گفت بنازم این تدبیرت را ا او بفرمود تا ده هزار چاه کندند چنانکه بالای اسب و مرد، و به خاشاک پوشانیدند. با ده هزار مرد خود در کمین نشستند. گفت که دراردو هیچ جا روشنائی نکنند.

پس ازین جانب اسلم بن با بیست هزار مرد براند. چون به طلایه رسید

طلایه ندید . تاختن کرد . گفت همان سخن من راست شد و دلیر به لشکرگاه امیر رسید . چون بدان چاهها رسیدند چهار هزار خارجی در چاهها افتادندتا آن‌زمان که نعرده برخاست که هی تیرباران کنید . یک شبه تیر بدان خارجیان کردند که مرد و اسب چون خارپشت کشتند . نصر سیار آن حرامزادهٔ طرار ، بفرستاد که تمام لشکر بیایند . پس ذولابی خبر آورد که قصه از آن گذشت اکنون تمام لشکرنصرسیار به جنگ خواهند آمد در شب ، پس لشکر اسلام نیز سوار گردیدند . روز نزدیک‌شده بود و سفیدهٔ صبح صادق دمیده بود که آن هر دو لشکر بر هم زدند و تا چاشت سلطانی حرب کردند ، چنانکه به جای آب خون روان شد و دراین باب حرب ببین که استاد چه فرموده است و به نظم آورده است . مثنوی

ز پولاد ده میل دیوار بود
بـرو بـر ز خشت و سنان خار بود .
زمین پاک جنبان ز آشوب و شور
زبان خیره از نعره خنگ وبور .
هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهاران کران تا کران .
چو زلف بتان شاخ منجوق باد
گهی در نوشت و گهی درگشاد .
تو گفتی که هریک عروسیست‌مست
توان آستین ها فشانان به دست .
گرفتند رزمی گران همگره
هوا کرد چون قیر شده کوه کوه
چنان کشته بر هرسوی انبار گشت
که هر جا که بد دشت دیوار گشت
زبس نعره هر گوه نیمی بکاست
به هر کشوراز خون دو صدچشمه‌ساخت
زمانه شب و تیغ مهتاب شد
دل هر دو چشم و سنان خواب‌شد
بر افروخت از نعل اسبان گیا
بگردید هر کو ز خون آسیا
بغرید کوس و بدرید کوه
زمان گشت تار و زمین شد ستوه
بجوشید گرد و بپوشید ماه
بر آمد ز جان یلان درد و آه
یلان را جگر بذرگین تافته
شده بانک سست و بسان‌کوفته
ز سر سوده تیغ و زگین سوده ترک
ز تن جان ستوه و زجان سیر مرگ
همه کوه درع و همه دشت نعل
دل خور کبود و رخ ماه لعل

پس در آن جنگ پانزده هزار خارجی یا در چاه افتاده بودند یا در جنگ کشته‌شده بودند و به جهنم رفته بودند . از مؤمنان در این جنگ پانصد و پنجاه کس شهید شده بودند نصر سیار ملول باز گردید .

و از اینجانب دوستان بر سر امیر ابومسلم آمدند و از جراحان پرسیدند که احوال امیر چونست؟ همهٔ جراحان آهی سرد از دل پر درد بر آوردند و گفتند نفس نمی‌زند اما جسدش گرمست، و جان در قبضه قدرت حق تعالی است، باشد به ید قدرت خود به ما ببخشدش تا لام لعنت را بر اندازد.

مضراب گریان شد و گفت چه بودی که با آن سخن که دیروز کرد امروز بر دشمن کام یافتیم اگر یک بار دیگر سخن بگفتی نیک بودی. نیک رای نهروانی گفت که اگر فردا این خارجیان طبل جنگ زنند تدبیر آن چه باشد که همه سپاه می‌گویند که دور بادا که امیر نمانده است. مضراب گفت که غمی ازین بدتر نیست و این سخن دیگر بار مگوی که جگرم پاره می‌شود. پس دیگر باره نیک رای گفت که ابونجم آهن کوب بسیار به امیر شبیه است، فردا او را در محفه بنشانیم تا لشکر او را از دور ببینند و قوتی پیدا کنند. مضراب با دوستان بر نیک رای آفرین کردند که بسیار نیک رای زدی. اما چون نصر سیار از حرب گاه باز گردید گفت ما این شبیخون را بر خود زدیم نه بر دشمنان ا اسلم گفت فردا عوض راست کنم. پس چون شب در گذشت روز دیگر طبل جنگ زدند و اسلم بن سلم عاد چون دیوی در میدان آمد و مناقب مروان حکم خواندن گرفت مردی بود از یاران امیر صاحب الدعوه که او را مظفر کرد می‌خواندند از غصه مرکب بر انگیخت و دشنام داد. اسلم را که هر چه در باره مروان حکم گفتی که خوردی بعد از آن مظفر امام‌را بستود، و این گفت که در جائی که امیرالموٴمنین و امام‌المومنین و یعقوب الدین باشد اینها که باشندکه نام ایشان برزبان برند. پس در قهر شد اسلم و آن لعین بحرب در آمده بعد از چند حمله تیغی زد و دست مظفر را بینداخت. مظفر عنان مرکب را بتافت و از میدان به در رفت، و بعد از سه روز وفات کرد.

اما از اینجانب شیروین دلاور در میدان آمد، و بعد از حرب بسیار شهید شد. امیر علی شیر اوژن آمد پیش شاه طالبه و گفت لشکر به یکبار حمله می‌باید کرد شاه طالبه گفت اختیار، امیرقحطبه و مضراب دارد. پس امیرقحطبه ومضراب هم دیدند که آن لعین زیاد تی میکند پس به یکبار حمله کردند.

اما چون امیر طالبه و شریف منتها و امیر علی شیر اوژن و امیر علی موسی و خلیل عطرف و رعد اعرابی و آسود قاضی و امیر کون بن طاهر بلخی و امیرعرب

حفره الانف اعرابی و عطای معروف و ابوالحسن کویانی و فرزندان حارث عبدالرحمن و محمد . القصه سی و هشت ازین کسان حمله کردند و همه آن‌روز زخم دار شدند . اما سید عرب آمد و به نیزه چهل و سه حمله کرد آخر آن لعین اسلم مرکب برسید قحطبه راند و تیغی بر سید قحطبه زدابر سرش و زخم دارشد سید همچنان با زخم حرب می‌کرد که امیر حسن قحطبه در رسید و عمودی بر گردن نهاده در میدان تاخت و پدر را سوگند داد که بازگرد . پس با عمود چون آتش بر اسلم حمله کرد و چندان گرز پی در پی و گرما گرم بر سر و تاک اسلم فرو کوفت که او حیران ماند . پس اسلم سوگند دادش که بر سر آن کس که دوستش داری بگوی که تو کیستی بدین چستی و چالاکی؟ حسن نام خود راباز نمود . اسلم گفت حیف است از تو که در پیش اینها می‌باشی ا اکنون از ابومسلم خود چه حاصل کرد که مرد یا خواهد مردن درین دو سه روز . پس بیا پیش من که ترا همچون فرزندان خودم دانم و به پیش مروانت برم ، و به جهت تو ولایت‌و خلعت و همه چیز بستانم . حسن گفت هی ، بگرد تا بگردیم ، و هرزه مگوی که صد مرد همچون تو باید که سگبانی من کند . اسلم در قهر شد و گفت هی خیره‌سر ، من از برای تو می‌گویم و اگر نه کسی حریف یک گرز من نیست . پس به گرز حمله کردند و طراقا طراق از میان ایشان برخاست . مصرع

تو گوئی که آهنگران اندرست تا اینجا حمله قایم کردند پس امیر حسن قحطبه در قهر شد و عمودی به هر ضرب که داشت بر سر اسلم زد که سپر چون ناو گل‌کشان ، خم شد . اسلم سپر بدزدید . گرز بر گردن اسب آمد و اسب به سردر آمد و آن لعین خود را بر زمین گرفت که امیر حسن یک گرز دیگرش زد که بر وی‌در افتاد از سپاه اسلام چنان نعره برخاست که جهان در لرزه افتاد .

اما از آنجانب داغولی حرامزاده در سپاه اسلام رفته بود و می‌خواست‌که قاسم خزیمه را بدزدد که آن نعره شنود و غلامی چند که نگهبان قاسم خزیمه بودند آن غلامان از آن امیرکون بن طاهر بودند چون نعره بشنیدند بدویدند به جنگ گاه که ببینند چه میشود . بارگاه خالی شد . داغولی حرامزاده در آمد قاسم خزیمه دار را در ربود و بر کناره سپاه آورد و بندش برداشت و بدر برد .

اما از آنجانب چون آن عمود حسن قحطبه بزد نصر سیار دید که کار اسلم

خراب است با لشکر حمله کرد و از اینجانب دوستان نیز حمله کردند و سپاه از هر دو جانب به حرب در آمدند . از قضا اسلم را سوار کرده بودند و از ضرب عمود حسن در کوفت بود . پس عزم لشکرگاه کردکه لعل جبه و سونگشاه وحمیدقحطبه و مالک و هاشم با ده هزار مرد راه بر وی گرفتند و با اسلم جنگ‌کنان در صحرایش بردند و هرچند زخم بر وی زدند از برکت زره داودی که در بر وی بود کار نمی‌کرد و زخم بر وجودش نمی‌رسید . اما آن دوستان اگر چه بیشتر زخمدار بودند ، چون اسلم را بدان صفت در میان گرفتند و حربی سخت می‌کردند که نصر سیار از آن حرب حیران بماند ، و از آنجا باز گردید . ببارگاه در آمد و امیرانش از عقب او در رسیدند . اما اسلم دیر می‌آمد . نصر سیار ملول گردید و گفت مگر در میان ابوترابیان گرفتار گردید . نصر سیار درین فکر بود که اسلم بن مسلم عاد حرامزاده در رسید . نصر سیار پرسید چون بود که دیر آمدی ؟ اسلم گفت که ابوترابیان ده کس بودند همچون حسن و قحطبه ، و مالک ، و هاشم ، و لعل جبه ، و سونگشا ، راه بر من گرفته بودند . البته هر کس دیگر می‌بود گرفتار می‌شد . اما من به زور دلاوری خود بیرون آمدم و ایشان را همه زخم‌دار کردم . نصر سیار بر اسلم آفرین کرد و خرم گردید . درین محل داغولی در آمد ، قاسم خزیمه را آورد و نصرسیار از روی خوشحالی‌گفت که‌اکنون دانستیم که دولت‌از ابوترابیان برگشت ، و بر داغولی آفرین خواند . اما خواجه محمدبن طاهر خجندی چون آن سخن از نصر سیار بشنید با خود گفت ای نصر سیار ، تو در خواب خرگوشی و دل خود خوش می‌کنی که تا ابومسلم جان ترا نمی‌ستاند او هم نخواهد مردن .

نصر سیار به خواجه محمد طاهر گفت چه اسم است که دایم در زیر زبان می‌خوانی ؟ خواجه گفت اسمی‌است که دشمن بر افتد . نصر سیارپنداشت که دشمن او را گفت . اما دوستان ازینجانب در بارگاه امیر ابومسلم حاضر شدند و محفه بر در بارگاه بر زمین نهادند . پس لشکر خرم گردیدند که ابومسلم در محفه است و زنده است . پس بر سر امیر آمدند و احوال را باز نمودند که چه کردیم . پس امیر در آن دو روز همین جواب داد دوبارکه آل محمد و آل محمد و دیگرهیچ‌نتوانست که دم زند دوستان گریستند و گفتند آل محمدش به فریاد رسد . امیران با یکدیگر گفتند که ما ده کس با تیغهای کشیده و این همه تیغهای بر وی زدیم هیچ این

تیغهای ما بر وی کار نکرد ا نبیره اسفندیار بن کشتاسب است این لعین، که هیچ چیز برو کار نمی‌کند. اما بدانکه اگر فردا جنگ شود که در برابر آن خارجی می‌ایستد؟ حسن قحطبه گفت که من او را به ضرب عمود خرد خواهم کرد. غرض که هر کس با او حرب کند می‌باید که با او به عمود حرب کند و حق به راست آورد که با او نیک بکوشم. لعل جبه گفت مگر با او به گرز جنگ کنند و جای او را بشکنند چرا که هر چند تیر و تیغ بر زره او می‌زدند دو شینه، هیچ کار نکرد و بر وجودش زخمی نرسید. و او تندرست بدر رفت. حسن قحطبه گفت اکنون واجب شد که با گرز با او حرب کنیم.

درین سخن بودند که سالار امیرکون بن طاهر در آمد که قاسم خزیمه را برده‌اند. یاران ملول گردیدند، و طلایه را بیرون فرستادند

چو مه گوی بفکند و چوگان گرفت.

چون شب بگذشت و روز برآمد دگر باره طبل جنگ زدند و آن روز از خیل ملکزاد خاقان، خلف صابون‌گر در میدان آمد و او تیرانداز خوب بود و دوازده تیر پی‌در پی به سپاه نصر سیار انداخت و دوازده خارجی را یا کشته یا زخم‌دار کرد. پس اسلم در میدان آمد و خلف تیری از دور زدش، بر زره که رفت و کار نکرد. اسلم دلیر در آمد و دست به دست بدو رسید و به تیغ حملهٔ یکدیگر کردند و شش حمله قایم کردند. پس اسلم بیک تیغ آن مومن را شهید کرد و بعد از آن از سپاه ملکزاد پنج مؤمن دیگر را شهید کرد. مضراب در میدان درآمد، و عمود صد و شصت منی را بر آورد. آن لعین با مضراب چهل و پنج حمله قایم کرد که مضراب در غضب رفت و عمودی بزد بر سر آن ملعون، که سپر در گردید و بر دوشش آمد که اسلم از درد آن عمود آه بر آورد. انگه تیغ بر کشید و بر سر مضراب زد که سپر را ببرید و دو انگشت تیغ در سپر مضراب جای کرد. چون زخم خورد. برگشت پهلوان مضراب. پس نصر سیار نعره زد و گفت ای پهلوانان جهان یعنی اسلم بن سلم‌عاد، یک ضرب دیگرش بزن و کارش را تمام کن. اسلم از پی‌مضراب در آمد که درین محل احمد زمجی با قبا نمد و آن دو وصله آهن که از پلنگان غرجه گرفته بود که به صورت قالب کفشکران ساخته بودند برو حمله کرد. از اینجانب نصر سیار را دود به سر بر دوید و کسی روان کرد به پیش اسلم‌که از این

نمد پوش دیوانه بر خبر باش که بلای آخر الزمانست و دشمن‌جان‌ما و از آن مروان است .

اما اسلم چون صفت احمد زمجی بشنید سبک از بالای مرکب پیاده شد و گفت بیا ای زمجی که طلبکار توام . احمد گفت جوینده یابنده است . پس اسلم با تیغ بر احمد حمله کرد و احمد به آن دو وصله آهن بر پشت و پهلوی او می‌زد که دمش بگرفت . احمد او را به ضرب آن آهن گرد میدانش می‌دوانید که داغولی در رسید در پیش نصر سیار ، که چه ایستاده‌ای؟ ابومسلم نیست که در محفه است . نصر سیار گفت کیست؟ داغولی گفت که او ابونجم آهنگر است . نصر سیار گفت که مرگش پنهان می‌دارند . و به اینها کار حرب کی راست می‌شود ؟ پس حمله کردندو اسلم از دست احمد زمجی به جان رسیده بود تا او را سوار کردند و احمد زمجی نیز سوار گردید و هر دو سپاه به حرب در آمدند و نقیبان نصر سیار نعره میزدند که ای دلیران بکوشید یا مقنعه زنان بپوشید . ابومسلم نیست آن که درمحفه‌است ، ابونجم آهنگر است . نصر سیار و لشکر او قوت گرفتند و سپاه امیر ابومسلم دل شکسته شدند و سپاه خوارج سپاه اسلام را در پیش گرفتند و می‌راندند ، که حسن قحطبه دید که کار از دست می‌رود و لشکر امیر را بخواهد شکست و همهٔ امرای امیر زخم دار بودند . پس امیر حسن با چهار هزار مرد در خزانهٔ ملک‌زاد در آمد و پنجاه بوق ترکی به در آورد ، و بر عقب بنه‌گاه نصر سیار گردید ، که نزدیک بود که سپاه را در لشکرگاه اندازند . امیر حسن در رسید و به نام ملک‌زاد حمله کرد . بوقها را بزدند و بسیاری از خوارج را بکشتند و آن سپاه را زیر و زبر کردند . اما نزدیک شب بود . نصر سیار بترسید و بفرمود تا کوس بازگشتن بزدند و بازگشتند و لشکر اسلام خرم بازگشتند . بر حسن قحطبه صد آفرین کردند ، لکن دوستان بدانستند که آن شخص که در محفه بود ابونجم بوده است و امرا همه ماندهٔ حرب بودند و در فکر فرو رفتند که آیا فردا باز جنگ خواهد بود ؟ این بار سر خود باید گرفتن . اما چون نصر سیار از میدان کارزار باز گردید بزرگان در بارگاه در آمدندو چیزی بخوردند که درین محل داغولی عیار رسید . گفت آن ملک‌زاد نبود حسن قحطبه بود که آن مکر کرده بود . اشتلم به نام ملک‌زاد کرد . اسلم گفت باکی نیست که فردا دمار از روزگارشان بر آریم .

پس هر یک به جای خـویش رفتند . خواجه محمد طـاهر خجندی به‌بارگـاه خود در آمد . داود طغان که داماد خواجه محمد طاهر بود ، آوراز کرد و گفت کـه عجب چشم زخمی برین دوستان آل محمد آمد . گفت برو و در پیش نصرسیاربگوی که چندین مصاف پی در پی رفت و فردا اگر حرب کنید مبادا که مردم مـا زحمت بینند . پس یک فردابر آساییم و پس فرداهم از اول روز ، کار آن قوم توان ساخت و مراد خواجه آن بود و دانسته بود که نامه‌ای امرای امیرابومسلم به ملکزادنوشته بودند تا ملکزاد بیاید . خواجه محمد روز را به عقب می‌انداخت که جنگ نکنندتا باشد که ملکزاد برسد . پس داوود طغان به بارگاه نصر سیار آمد و آن سخن بگفت معدان پلنگ‌پا در آمد که داماد خواجه محمد طاهر آمده درین وقت و می‌گوید کـه خواجه محمد طاهر گفته که اگر مصلحت دانند طبل جنگ نزنند تا یک روزی مـردم آسایش کنند . نصر سیار گفت چنین باشد . ذولابی در بارگاه خواجه محمد طاهـر خجندی بود ، آن خبرها معلوم کـرد و بیامد بـه بارگاه امیـر صاحب الدعـوه و دوستانرا خبردار کرد که فردا جنگ نیست . همه لشکر خرم شدند چـرا کـه همـه زخمدار بودند از دست آن لعین اسلم بن سلم . پس دوستان بر جان خواجه‌محمد طاهر دعا کردند . اما چون روز دیگر شد مردم در تدبیر گریختن بودند ، چـون خردک و ابوسهل و با تنی چند گریان بودند و از امیر ابومسلم پنداشتی کـه نفس بر نمی‌آید . که ناگاه امیر ابومسلم خـود را بیازید و گفت لا اله الله محمـدرسول الله علیا ولی الله . خردک با یاران در بارگاه دویدند و دیدند که امیر ابـومسلم نشسته . گفت ای دوستان ، بگویید تا آب بطهارت خانه برند خردک و یاران دست و پای امیر را بوسیدند و از غایت خوشحالی در خاک غلطیدند و گریـان شدنـد . پس امیر گفت کـه هیچ غـم مخورید کـه هر چه بـد بود گـذشت . در حـال آب بطهارتخانه بردند و کوس شادیانه زدند و مردم از هر طرف دوان شدنـد که آیـا چه می‌شود . پس امیران کس به بارگاه امیر فرستادند و چون احوال معلوم کردنـد در یک ساعت تمام سپاه به در بارگاه جمع شدندتا امیر ابومسلم آن سردارموٴمنان و آن کشندهٔ خارجیان ، و آن بـر کنندهٔ بیخ مروانیـان ، و آن نایب محمدآخـر الزمان ، از بارگاه به در آمد و گفت السلام علیـک ای دوستـان آل علـی ، کـه بزرگان را مجالشان نشد از خوشی که جواب سلام گویند و همـه بیهوش شدنـد از

خوشی‌ای که بدیشان دست داد. پس چون ساعتی برآمد بهوش باز آمدند و گفتند علیک السلام یا امیر صاحب الدعوه بر حق و مطلق. پس بفرمود تا از پالان شتر به دستور امیر کل امیران منبری بساختند و بر بالای آن بر آمد. خطبه بخواندبعد از آن فرمود که دریں چند روزه که مرا زخم زده بودند هر چه روی می‌داد می‌دانستم. اما قوت نداشتم که به الفاظ در آیم تا چندانکه یاران قطع امید از حیات من کردند و لشکر ویران می‌شد. و این لام لعنت بر خاندان دیدم که می‌ماند. پس به حضرت بی نیاز نالیدم و گفتم بار خدایا، تو این مخواه که لام لعنت بر خاندان ماند اگر من سببم و اگر نه، من یک مشت خاکم و مرا این‌قدربس که در راه خاندان محمد و علی شهید شدم. چون این مناجات و تضرع و زاری در باطن خود بکردم در خواب شدم. در واقعه دیدم خود را که در بطحای مکه زخمدار افتاده بودم که امام حسن و امام حسین ع برسیدند و مرا در کنارگرفتند و گفتند بیا که علی ابن ابیطالب علیه السلام ترا طلب می‌کند. با ایشان روان شدم تا به امام رسیدم و امام را در پای درختی دیدم. مرا در کنار گرفت و بر در حرم آمد و دست در حلقهٔ در کعبه زد و زمانی مناجات کرد پس دست بر زخم من نهاد و بمالید در ساعت، خدای تعالی مرا صحت داد.

پس دوستان گفتند که آمنا و صدقنا.

از میان دوستان امیر علی موسی گفت که یا امیر می‌خواهم که زخمت را ببینم. پس امیر دامن پیراهن برداشت و زخم چنان بود که تمام روی شکم امیر از قبرقه راست تا بچپ زخمدار شده بود و حال اندرونش را حضرت پروردگار می‌دانست. پس از آن از خلایق خروش بر آمد و از نزدیکان همه بیخود شدند.

اما امیر در بارگاه در آمد و احوال دوستان پرسیدند که شهید شده بودندو بخت آزمای صفاهانی و معاد طائی که بر در مرو مؤمن شده بودندبا پنج هزارکس خود و بهرام گورزاد را نیز گفتند که بقای شما باد که ایشان با امام حسین در طوافند. پس امیر ابومسلم پسینی بود که سوار گردید و بر سر قبر ایشان رفت و زارزار بگریست و فاتحه خواند و گفت ای خوش آن روز که ما همچون شما شهید شویم. ما اینقدر از حضرت عزت می‌طلبم حیات فانی را که تا این خارجیان رابر اندازیم و اگر نه بیت

دولت دنیا که تمنا کند   با که وفا کرد که با ما کند

پس تکبیر گفت و باز سوار شد و به بارگاه در آمد و آن کوس شادیانه را در هفتاد جای زدند، چنانکه زلزله در جهان افتاد. نصرسیار گوش کرد و آواز کوس شادیانه شنید. پرسید که ابوترابیان را چه شده است؟ که داغولی در آمد و گفت که امیر ابومسلم شفا یافته. نصر سیار فرمود که طبل جنگ زدند و روز دیگر در برابر هم میمنه و میسره راست کردند و خود در قلب بایستاد. پس احمد زمجی قدم پیش نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم. و در میدان آمد و از عقب او محمدبن اسماعیل و غنده نایب و دیو تاز بیابانی و شیروین دلاور و خردک آهنگر و مسیب طالقانی، اینها در برابر غلجکان آمدند و تیرباران کردند. چنانکه تو گوئی از هوا تگرگ می‌بارد و کام در کام نهادند و سپر در سپر بافتند. احمد روی به غنده کرد و گفت ای سرهنگ، من امروز درینجا به نشاط دیگر آمدم دست از حرب کردن ایشان بدار و میدان را به دیوتاز بیابانی بگذار تا ما اتفاق کرده خود را برشامیان زنیم. محمد اسماعیل گفت که ای سرهنگ، نیکو می‌گویی من نیز می‌آیم. پس آن سه سرهنگ روی را بدان شامیان نهادند و در کارزار در آمدند و نیزه‌ها را برافراختند و تیغ ها را در یکدیگر نهادند. احمد زمجی نگاه کرد شامیان در یک جا جنگ می‌کردند و شامیان احمد را در میان گرفتند شامی بر احمد دوید. احمد با اسماعیل گفت تو بگذار تا من در برابر روم. هنوز این سخن در دهان داشت که شامی در آمد و کمندی در گردن محمد اسمعیل انداخت و به سوی خود کشید. احمد گفت بکش که نیکو چیزی می‌کشی. هنوز این سخن احمد در دهان داشت که محمد اسماعیل در دوید و بزدسپری بر روی آن شامی چنان که آن خارجی درافتاد و جان بداد. احمد زمجی سنگی در دست داشت که هر که را می‌دید به یک زخم کار او را تمام می‌کردکه ناگاه به قاهر دمشقی رسید، و این قاهردمشقی از سرهنگان خاص مروان بود و با خالدبن ابراهیم آمده بود. پیوسته جنگ او با چوب دستی بودی و چوب دستی داشت پانزده من، و آن چوب را سر و بن در آهن گرفته بود و هر که را یکی ازین چوب بزدی به دیگری حاجت نبودی. چنان که آن موءمنان از پیش او می‌گریختند تا که احمد زمجی بانگ بر وی زد و گفت بیا ای حرامزاده که تو هم نبرد منی. قاهر دمشقی گفت بگیر این زخم چوب دستی را تا باز رهی

از دنیا و آن چوب را بر احمد فرو گذاشت و احمد از زیر ضرب او بیرون جست و از قفای از در آمد. آن ملعون روی باز پس کرد. احمد بزد آن سنگ را بر روی او. قاهر سپر در سر کشید و آن سنگ را رد کرد. احمد خشم‌آلود گشت. چنان شدکه مبارزانْ دست از جنگ بداشتند و خارجیان پشت قاهر نگاه می‌داشتند. ازینجانب نیز موٴمنان قفای احمد را نگاه می‌داشتند آخر احمد دست دراز کرد و از غنده نایب تفک بستد و مهره از بغل برآورد و در تفک نهاد. قاهر پنداشت که مگر آن چوب دستیست. با احمد گفت ای سرهنگ، شرم نداری که چوب دستی بدین باریکی بر دست می‌گیری؟ این بگفت و با احمد به حرب در آمد و چوب را بدوفرو گذاشت. احمد زمجی از زیر چوب او بیرون جست و از آن محل مهره تفک بگشاد و بزد بر پیشانی او چنان که قاهر چون کبوتربچه در خاک افتاد. احمدچوب‌دستی او را بگرفت و حمله کرد و بقرب چند مراوانی را بکشت آنگه دیوتاز بیابانی با او یار شد نصر سیار چون احمد را بدان چوب دستی بدید. بترسید اما روز بچاشت رسیده بود نقیبان در میدان آمدند و پیادگان را از یکدیگر جدا کردند و قرار گرفتند چهار صد مرد از پیادگان خوارج کشته شده بودند و نوزده مرد از پیادگان موٴمن. اما نصر سیار بخروشید و خالدبن ابراهیم گفت که یا امیر خراسان، هر کجا که جنگ باشد هر آینه مرد خسته و کشته گردد، اکنون ما را در جنگ پیادگان مرو بسیار کشته شدند. دلیل میکند که در جنگ سواران فتح ما را باشد. نصرسیار از این سخن شاد شد و چشم در میدان نهاد تا سبقت میدان که کند. اول سواری که در میدان آمد از لشکر خالدبن ابراهیم بود و از آن جانب ابومسلم بود بر اسبی دونده سوار، و قصیده‌ای در شاٴن علی بن ابیطالب علیه السلام خواند و جفائی که بر آل رسول کرده بودند گفت. و در برابر نصر سیار آمد و گفت ای پسر سیار و ای سگ نابکار، یکی را در میدان من فرست. این را بگفت و یک تبربر دوش آن خارجی زد که چون خیارترش به دو نیم کرد. و باز ابومسلم طرید کرد و مبارز خواست. گفت که ای پسر سیار، خودبیا چون از نصر سیار خالدبن ابراهیم در دل داشت. گفت ای امیر خراسان، امیر ابومسلم داد مبارزت داد. درین لشکر کسی حریف دست ابومسلم نیست مگر امیر خراسان. نصر سیار را این سخن خوش نیامد. در جواب گفت که تو که نوکر مروانی و من نوکر مروان. اما تو یمن را

داری که صدبرابر خراسان است. خالدگفت ای پسرسیار، خراسان را بباد دادی. اینک رفتم تا این مرد را هلاک کنم و بنگرم که امیری خراسان را که دعوی می‌کند. زود باشید و صندوق عیبهٔ مرا بیارید. به رسم عرب خفتان در پوشید و بر مرکب تازی سوار شد و چون در پیش ابومسلم رسید. گفت ای ابومسلم، بیا تا بگردیم، و دست از این تبر بگذار و با من به نیزه حمله کن. چون ابومسلم این سخن را شنید تیغ از نیام کشید و بانگ بر خالد زد و هر دو بر یکدیگر حمله کردند تا صد و پنجاه حمله در میانه رد و بدل شد. آخر ابومسلم گفت بیا تا برسم قدیم دست در یکدیگر زنیم و زور بر کمر یکدیگر کنیم. آخر ابومسلم خدای را یاد کرد و قوت کرد و خالد را در ربود و بر سر دست برد و بگرد سر بگردانید که موٴمنان بیک بار نعره زدند. اما ابومسلم خالدرا بسیار بالای سر برد. چون نصرسیار آن بدید آهی از دل برکشید و گریان شد. اما مهبدبن مراد از خیل خالد بود، و امیر پنج هزار سوار بود. اسب را در میدان جهانید. ابومسلم چون او را در میدان دید بازگشت. مهبد گفت بیا ای ابومسلم که امروز دولت به جانب تست. امیرگفت‌ای مروانی، دوستی علی اختیار کن. او گفت ای شیرمرد، این ساعت معلوم کردم و برگشتم از مروانیان. یا امیر امروز با تو بگردیم و فردا علامت خود بگردانم و به جانب شما بیایم. این بگفت و باز گشتند. نصرسیار گفت ای پسر مراد از ابومسلم بترسیدی. مهبد گفت فردا در میدان کاری بر سر او بیارم که تا جهان باشد از آن باز گویند.

ایشان درین حدیث بودند که احمد زمجی در میدان آمد. همان قبا نمد پوشیده، و فلاخن در گرد سر پیچیده، و غنده نایب در عقب او بود. چون به میدان رسید امیر گفت که کوس بنوازید. به یک بار کوسها فرو کوفتند. اما احمد در برابر نصر سیار آمد و گفت ای نصر سیار پریشان روزگار، آن دراز قامت را بگوی تا در میدان آید. نصر سیار گفت اگر اسلم این غرچه را بکشد دل مرا خوش گرداند. او درین سخن بود که از گوشهٔ میدان اسلم در رسید. چون نصر سیار او را بدید، گفت تا کوسها فرو کوفتند. چون اسلم پیش نصر سیار رسید، نصر سیار پیش باز او رفت، و گفت ای اسلم، دیدی که ابومسلم خالد را چون گرفت. اسلم گفت شنیدم، اکنون درمیدان خواهم رفتن. این بگفت و درمیدان

رفت و سر راه بر احمد گرفت، و گفت ای گدا، دیروز از دست من بجستی ترا شکر واجب بود باز امروز چرا در میدان آمدی. این بگفت و با احمد به جنگ درآمد. احمد آن روز دو پاره آهنی داشت که در جنگ از غلجکار به چنگ آورده بود. زد بر سینهٔ اسلم چنانکه اسلم، بیست گام باز پس جست. اسلم خشم آلود گشت و تیغ و سپر در ربود و در پی احمد روان شد. هر دو چون باد صرصر در گرد میدان می‌گشتند و هر چند که اسلم بر احمد حمله کردی احمد آن حملهٔ او را رد کردی و آن آهن را بر سینهٔ او زدی تا ده زخم پیاپی بر سینهٔ اسلم زد. چنانکه اسلم را درد در سینه افتاده بود. اسلم گفت دانم که با تو چه می‌باید کرد. احمدگفت اگرم به دست آری چنان کن. این بگفت و بزد آن سنگ را بر سینهٔ اسلم، که‌درد در دلش پدید آمد. احمد سنگی دیگر برداشت و حمله کرد، و اسلم دندان بر دندان می‌خایید که باز احمد آن سنگی که در دست داشت بزد بر سینهٔ اسلم، که چشم اسلم سرخ شد، و در پی احمد دوان شد اگرچه اسلم آهسته دویدی اما احمد زمجی اندیشه می‌کرد و آن ملعون نیک می‌دوید. ناگاه بدوید و خواست که تیغی‌بر وی زند. احمد خود را در چاهی انداخت و تفک بر دهان نهاد مهره سرب در دهان داشت. اسلم چون دید که احمد خود را در چاه انداخت اما ندانست که کدام چاهست و چاه به چاه شصت قدم راه بود. به هرچاه که رسیدی فرو نگریستی تا ببیند که در کدام چاهست. تا آمد بدان چاهی که احمد در آن چاه بود وفرو نگریست. احمد مهره‌ای زدش بر چشم راست، چنانکه مهره درحلقهٔ چشم او غرق شد. اسلم گفت آه. احمد گفت مرگ ای قلبتان. اسلم بی قرار شد و دست‌بر چشم نهاد. احمد چون چنان بدید از چاه برآمد و نعره‌ای زد و گفت ای سگ حرامزاده، دیدی که به بدی خود گرفتار شدی اسلم ایستاده بود و از درد چشم نمی‌توانست جنبید و آن یک چشم دیگر باز کرد تا بنگرد که احمد در چه کارست. احمد مهره‌ای در کمان گرد به پیوسته بود بزد بر چشم چپ اسلم. چنانکه مهره در مغز سر او غرق شد. اسلم دست را بر چشم نهاد و خواست که تا بصف بازگردد و چنان بیخود شده بود که روی را بصف ابومسلم نهاده بود. احمد تیغ برکشید و به قوت بزد بر گردن اسلم که سرش را جدا کرد. احمد سر را بر زمین نهاد و خدا را شکر کرد و روی به سوی ابومسلم نهاد.

اما چون نصر سیار اسلم را بدان حال بدید دست بزد و پیش خفتان بدرید. چون اسلم کشته شد غلامان اسلم جامه بدریدند. از اینجانب احمد سر اسلم را بر گرفت و پیش ابومسلم آورد. ابومسلم از مرکب پیاده شد و احمد را در کنار گرفت و روی احمد را بوسه داد و کوس را فرو کوفتند و شادی کردند. احمد در میدان آمدو در برابر نصر سیار مبارز خواست. نصر سیار گفت که حمله کنید. چون نصر سیار این بگفت لشکر به یک بار حمله کردند. اما چون ابومسلم آنچنان دید گفت ای موءمنان چند روز بود که نصر سیار و لشکرش بر ما خنده می‌کردند پس مردانه‌باشید و این خارجیان را مگذارید. پس آن دو لشکر تیغ در یکدیگر نهادند و آن موءمنان خارجیان را در لشکرگاه انداختند و یک نیمه لشکرگاه نصرسیار را غارت کردند. پس گفت تا طبل بازگشتن زدند و هر دو لشکر باز گشتند. چون ابومسلم به درگاه رسید وقت نماز بود. گفت کیست که به طلایه جای رود و نماز را آنجا بگذارد؟ دیوتاز بیابانی گفت یا امیر، اگر چه رنجورم اما بروم. این بگفت با دو هزارمرد به طلایه جای‌رفت و امیر در بارگاه قرار گرفت و فرمود تا خالد را آوردند. روی به خالد کرد و گفت یا امیر، اگر چه می‌باید که بیائی و دوستی علی اختیار کنی. خالدبن ابراهیم گفت یا امیر، دوستی علی اختیار کردم. اما شمه‌ای از ولایت علی بگوی. امیر شمه‌ای از ولایت امیر الموءمنین بگفت. خالد مساءله‌ای چند از امیر پرسید. امیر جواب داد. خالد از سر صدق مسلمان شد. امیربرخاست و خالد را در بر گرفت و گفت تا خلعت خوبی آوردند و در او پوشانیدند و روی به بزرگان کرد و گفت که هر کدام مرا دوست دارد می‌باید که خالد را چیزی بدهد. سرهنگان چندان چیز به خالد دادند که در صفت راست نیاید.

پس خالد گفت یا صاحب الدعوه، مرا اتابکی هست که دایم مرادعوت‌کردی بمحبت خاندان، و مرا چون برادران در آن کامرانی بودند اما میسر نمی‌شد، که بدین دولت برسیم و بسته به امروز بود اگر که امیر صاحب الدعوه اجازت فرماید که بنده کتابتی برای او بنویسم و کسی باشد که این کتابت را ببرد و بر احوال من مطلع گردد. بر آنم که خود با لشکر به خدمت امیر آید. پس امیر گفت مصرع — در کار پسندیه تقصیر چراست. تو کتابت بنویس که یاران ما ببرند. پس‌خالد دوات و قلم کرد و خود نویسنده بود، کتابت بنوشت که درین محل ذولابی از در

در آمد و ابراهیم موصلی را در آوردکه اسمش در روز اول گرفته بودند . پس‌ذولابی گفت که اگر داغولی در روز روشن رفت و قاسم خزیمه را از بند خلاص کرد و برد ما نیز ابراهیم را خلاص کردیم . امیر ابومسلم و یارانی که حاضر بودند بر ذولابی آفرین کردند . امیر فرمود که این خط خالد را بنگر که می‌فرستد باید بردن به اردوی نصر سیار و بدان کس که او گوید رسانیدن . ذولابی خدمت کرد و گفت هر چه تو گوئی چنان کنم . خدمت تو به جان کنم و آن خط‌را از دست خالد بستدو روانه شد و با لشکر به یمن در آمد و به پیش مهذب بن مرادبر زمین‌نهاد . مهذب چون در عنوان کتابت نگاه کرد خط خالد را دید . در حال بشناخت . برخواند . بغایت خرم گردید و گفت ای ذولابی عاقبت همت من کاری کرد و خالد موءمن شد . ذولابی گفت بلی . همت چیزی عجب است که گفته‌اند بیت

کار نه این گنبد گردان کند هر چه کند همت مردان کند

پس مهذب گفت ای پهلوان ، نامت نمی‌دانم و گستاخی نمی‌کنم . ذولابی گفت: فقیر را ذولابی نام است . بعد از آن مهذب گفت ای ذولابی ، می‌خواستم پیش از آنکه این قضیه دست دهد به خدمت امیر آیم . پس گفته‌اند که ناخوانده به مهمان کسان کس نرود . پس امیران دیگر بودند ایشان را بخواندچرا که با همدیگر متفق بودند و همراز بودند یکی را زرنق عیسی الکندی می‌گفتند ، یکی را خزیمه بن عشر ، و یکی را کعب مقاتل ، و چهارم را یوسف مقاتل ، و پنجم را عندیربن کعب . آن مردان را بخواند و نامه خالد را بر ایشان برخواند . ایشان خرم شدند و هزار دینار به ذولابی دادند و گفتند در شب به خدمت برسیم . ذولابی بازگشت و برفت و امیر را و خالدرا مژدگانی دادند ، و گفتندکه در شب به خدمت برسیم . پس امیر بفرمود تا از برای آن لشکر مقامی معین کردند و مضراب را گفت که کار عالم است و آن داغولی سگی است از سگان جهنم که دایم بینی بر زمین دارد مبادا که اخباری ازین معلوم کرده باشد و چون آن جوانان عزم این طرف کرده باشند لشکر را بر سر راه ایشان آورد و المی رساند . پس مضراب جهانگیر گفت که هر چه فرمایید کمر بسته بتقدیم رسانیم امیر فرمود که پنج هزار مردکاری بردار و در کمین نشین که اگر سپاه نصر سیار راه بر ایشان بگیرند مددکنید و نگذارید که زیادتی کنند . چون مضراب پهلوان از امیر آن سخن بشنید در حال

پنج هزار سوار نامدار برگرفت و بیامد و مقامی که راه ایشان بود قرار گرفت کـه از آنجانب آن پنج امیر با پنج هزار مرد یمن خزانه را برداشتند و عزم اردوی امیـر ابومسلم کردند . اما داوود خراب بود از زخمی که ملکزاد در راه بر وی زده بود . اما ذولابی به پیش باز ایشان بـاز آمد و ایشان را پیش رو شـد تـا نـزدیک اردو رسیدند . وقت سحر بود . یا صبح کاذب دمیده بود که از هزار جای بانگ نماز بـر آمد و مهذب را روشنائی بدل فرود آمد ، و گفت که ما درخراسان زمین مسلمـانی درین موضع دیدیم کـه هرگز ندیده بـودیم در آن سپاه کسی نماز کند . پیغمبـر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که الصلوه عمود الدین . یعنی نمازستون دین است پس ذولابی ایشان را اول در پیش خالدآورد و ایشـان را فـرود آورد . چون نماز صبح را بگزاردند و بعد از آن به پیش امیر ابومسلم رفتند ایشـان سلام کردند و امیر ابومسلم نیم خیز شد و ایشان را در کنار گرفت و بنـواخت و خلعت داد و بفرمود تا شادیانه زدند .

پس ازین‌جانب نصرسیار گفت این چه نقاره است که می‌زنند ، به شادیـانه می‌ماند . داغولی در رسید و از احوال آن جماعت که به اسلام پیوستند خبر داد . نصرسیار بغایت ملول گردیداما چون صاحب الدعوه امیران یمن را خلعت پوشانید چون نیک نگاه کرد . امیر طاهر را ندید . امیر احوال او را پرسید . ذولابـی گفت که ای خداوندگار ، امیرکون از برای عورت خود بسیار دل تنگست . امیر که چـون نباشد که مدتیست آن نیکو زن در بند است پس سه عیـار پیشه از عیـاران بـلخ حاضر بودند برخاستند و گفتند که عالیجنابا ، اگر اشارت شما باشد ما برویم و به دولت تو آن صالحهٔ مستوره را خلاص کنیم . امیر پرسید که شما را چه نام است ؟ یکی گفت که مرا فجار مرندی گویند ، و دیگری گفت کـه مرا ابوالقـاسم کفش‌گـر می‌گویند . دیگری گفت که مرا عبدان وارجی گویند . پس امیر گفت اگر شما ایـن شیرزن را به امیرکون بن طاهر برسانید من شما را ده هزار دینار نقـد و یک دست جامه و یک اسب خوب بدهم . ایشان زمین را بوسه دادند و از آنجا بدر آمدنـدو عزم حصار بلخ کردند و بیامدند تا در نزدیک حصار رسیدند . چـوی آبی بـود و درختی چند و مسجدی بر سر راه ، در آن مسجد در آمدند تا تدبیری درخلاصـی کردن کلستون بکنند . که ناگاه در مسجد باز شد ، و شب تاریک ماه بود و آن سـه

عیار پیشه گفتند هیچ دم مزنید که یکی در مسجد را باز کردتا ببینیم کیست. پس آن شخص گفت که ای طاهر، مرا امیر خراسان مهمی فرموده است و شمارا اکنون یاری نمی‌توانم کرد. اما شما باید که یک کار بکنید بروید به پای حصار و من سنگی چند بر بالای هم نهاده‌ام براستی آن سنگ از خندق بگذرید و پنجره‌آهن در حصار ببینید. اما در زیر آن پنجره نقمی بریده‌ام و سر از پایگاه به در می‌کند. از آن پایگاه بدر آیید، در دست چپ خانه‌ایست و قفلی بزرگ دارد. گلستون در آن خانه است. با دایه به باغ خرم بهار بروید تا زمانی بگذرد من برسم.

پس اینها که در اندرون مسجد بودند گفتند ببینید که خدا چون راست می‌آرد، هیچ مگوئید که نقم بریده و ما به مراد خواهیم رسیدن. داغولی این بگفت و هم از در مسجد بازگشت و برفت. حال آن بودکه داغولی آن سگ بدبخت می‌خواست که همه عالم به فسق و فجور باشند به پیش طاهر رفته بود و این انگیزه کرده بود که چون مادرت نمی‌گذارد که تو پیش گلستون روی و حق به طرف اوست که ناگاه او ترا به سنگی یا به شلاقی، غرض بهر نوع که تواند ترا هلاک کند. پس این فکر و حیله کرده بودکه من با تو بیایم و گلستون را از آن جا بدر آرم و بربندم تا تو مراد خود حاصل کنی. پس هر چند بنده تدبیر کند تقدیر نداند و تدبیر به تقدیر خداوند نماند. اما آن بود که نصرسیار مهمی بغایت فرض داشته که در آن ساعت داغولی را طلبیده بود و او بدان مسجد آمد پنداشت که طاهر در آن مسجد است سبب آنکه وعده به آنجا نهاده بودند که آن سه عیار بلخی در آن مسجد بودند. داغولی آن سخنان از سر تعجیل گفت و برفت‌که ابولقاسم و فجار و عبدان وارجی آن سخن را بشنیدند و داغولی برفت. پس این عیاران گفتند که خدا این کار را به راست آورد و اگر نه ما کجا این گلستون را توانستیم پیدا کرد.

چون داغولی رفت یاران به نشان داغولی گلستون را با دایه که او را شمسه مرغولی می‌گفتند به در آوردند. چون به نماز عیدگاه رسیدندسفیان بن ضیغم درین محل از پیش نصر سیار می‌آمد. در آن شب ایشان را بدید و جائی نبود که ایشان پنهان شوند یا بگریزند از پیش ایشان. در حال گلستون را و دایه را و آن سه عیار را بگرفتند. شمسه زن نصر سیار خبردار گردید که گلستون را بردند. در حال خبر پیش‌پسرفرستادکه‌سوارشووبروکه گلستون را برده‌اند طاهر پنداشت که آنرا داغولی

کرده است. چون با او وعده کرد بود دلش جمع بود و گفت بردند بردند که ناگاه سفیان به در قلعه آمد. در گشادند و به اندرون رفت و با شمسه گفت که همچون کلستون را نگاه می‌دارید که سه عیار آمده‌اند و او را برده‌اند، و درنمازگاه عید دچار ما شدندو خداراست آورد و ما ایشان‌را گرفتیم. شمسه گفت الحمدلله که من تا بدین زمان در فکر بودم که از دست پسر چون خلاصی یابم چرا که او را دایم منع می‌کردم و نمی‌گذاشتم که گرد کلستون بگردد و این کلستون زنکی سلیطه است. اکنون کسی فرستاده‌ام که کلستون را بیارند جواب داده است نگهبان که برده‌اند پیش طاهر فرستادم که کلستون را برده‌اند او گفته است گو ببرند. اما نمی‌دانم که از سر غضب گفته است یا عشق کلستون در دلش سرد شده است.

پس گفت که ای سفیان تو این عیاران را در سیاست جای بر، و چوب زن و بردار کن و خوردنی مده تا در عذاب بلیغ بمیرند.

درین سخن بودند که داغولی درآمد و آن حال بدید. برفت و با طاهر بگفت. طاهر سوار شد و بیامد و آن لعین آن جوانمردان مؤمن راچوب بلیغ بزد.

از اینجانب ابومسلم در بارگاه از آن حال بی خبر، که ذولابی درآمدو احوال آن عیاران را باز نمود و گفت که آن مؤمنان کار را تمام کرده بودند اما خدا راست نیاورد و باز در بند افتادند و اکنون در سیاست جای طاهر نصر سیار با سفیان بر آن مؤمنان چوب می‌زنند. امیر ابومسلم ملول گردید که ناگاه بی بی ستی تکلباز آن عورت شه‌باز درآمد و پرسید که چه شده است، که امیر صاحب ــ الدعوه ملول است؟ ذولابی دیگر باره احوال را باز نمود. بی‌بی ستی گفت که من بروم و ایشان را خلاص کنم و کلستون را نیز برهانم. پس یک عورتی دیگر بود و او دوست بی‌بی ستی بود و او را اسمای زندان‌بان می‌گفتند. او هم گفت که من نیز بروم. ابونصر شیرو و ابولقاسم بلخی و ذولابی عیار. ایشان نیز همراه شدند. پس ابونصر شبرو گفت که ما سه مرد کوزه‌های ماست را در پشت بندیم و زنان چادرها بر سر اندازند و فردا علی الصباح به بلخ درآییم یعنی که از حشم به بازار آمده‌ایم. پس بدان طریق خود را آراسته کردند و عزم بلخ کردند. پس ابونصر شبرو گفت که ما را در بلخ جائی بایستی که فرود آییم. ابوالقاسم بلخی گفت که مرا دوستی هست که او را عتاب ستوخی گویند و در آن محلت می‌نشیندبرویم به

خانهٔ او فرود آییم . ابونصر شیرو گفت اکنون بروید تا زودتر خودرا بدو رسانیم آن دو شیرزن و آن سه عیار پیشه ، گلبانگ بر قدم زدند و علی الصباح درآمدند به بلخ ، و به خانهٔ عتاب ستوخی رفتند و فرود آمدند . عتاب چون ابوالقاسم را بدید یار دیرینه‌اش بود ، احوال یاران پرسید . ابوالقاسم مهم را باز نمود و عتاب ایشان را حرمت داشت و ماحضری را آورد تا آن عیاران بنوشیدند . پس عتاب گفت کار ما با آن مردان بزحمت است . بی‌بی ستی گفت که اگر زحمت و اگر راحت که ما برای ایشان آمده‌ایم اگر توفیق رفیق گردد ببین که چون ایشان راخلاص می‌کنیم . اکنون درکجا ایشان‌را دربند دارندتا فکر رفتن‌کنیم . عتاب گفت ایشان را در پس مسجد آدینه دربند کرده‌اند . بی‌بی ستی تکلباز چادر بر سر انداخت و اسما نیز چادر بر سر کرد و همراه شدند و بدان مقام آمدند که صدهزار مردتماشای آن سه عیار پیشه می‌کردند و ایشان را بر سر دار که کرده بودند . موٴمنان قرآن می‌خواندند . بی‌بی ستی از همه طرف راه و رویها را بدید . پس پیش‌یاران بازآمد و چون شب گردید از آن طرف سفیان ضیغم با پانصد مرد و با مشعل‌ها درسرچهار سوی بازار آمد و امیر عسس با مردی پنجاهی بر در زندان آمد و بیست مرد بزیر دار حاضرباش‌بودند .اما بی‌بی ستی چون شب گردید آن سه مرد و زن ببام مسجد آمدند و نگاه می‌کردند که از کجا درآیند و ایشان را خلاص کنند . فجار مرانجی دمبدم نعره می‌زد که یا حی یا قیوم و یا بدیع السموات و الارض مددی فرست که ما را خلاصی دهد .

اما آن بیست خارجی شراب می‌خوردند و طعن می‌زدند بر ایشان ، که کو حید علیابادی که بیاید و شما را خلاص کند . تا آنگاه که خدا راست آورد و آن ملعونان چندان شراب بخوردند که مست شدند و در خواب فرو رفتند و کی خیال آن می‌بستند که کسی در شهر درآید و ایشان را خلاص کند . پس آن عزیزان از بام مسجد فرود آمدند و همه خارجیان را سر بریدند که یکی از یکی خبردارنشدند و یاران را خلاصی دادند .

اما ابونصر شبرو گفت که زود باید رفت ، مبادا کسی از جائی برسد و کارما خام گردد . بی‌بی ستی گفت که مردم بلخ همه عیار پیشه‌انداگر ما بدینمقدارکشش اختصار کنیم ما را بیدل و بی جگر خوانند اکنون شما به گوشه‌ای قرار گیرید تا من

گردی بر آیم و ازین خارجیان دمار برآرم . پس یاران را در گوشه‌ای بنشاند

ازینجانب امیر عسسان دمبدم کس می‌فرستاد به پای دار که ببیند که کسی دست بازی نکند که ناگاه کسی رسید که چه نشسته آن بیست کس که موکل بود کشته‌اند و عیاران را برده‌اند جواب گفت سفیان ، که امیر خراسان ترا خواهدگرفت که من به دست تو سپرده‌ام امیر عسس گفت ای خداوند ، که این قصه دروقت‌سحر شده است هنوز اینها را که کشته‌اند خونشان گرم می‌رود و ایشان از شهر بدر نرفته‌اند . سفیان گفت کاریست که ترا افتاده است . پس امیر عسس گرد شهر بر می‌آمد و به هرجای ایشان را که این کارکرده بودند می‌طلبید . کسی نشان نمی‌داد و نیافتند . سفیان و امیر عسس ملول به در زندان رفتند و قرار گرفتند .

اما از اینجانب بی‌بی ستی در بازار زرگران یاران را ببرد و در کمین نشاند و خود پیش سفیان آمد گریان و لرزان و گفت ای خداوند ، نوکران شما شوهر مرا بخواهند کشت . سفیان گفت چرا ؟ بی‌بی ستی گفت دویست دینار زر می‌طلبم . سفیان گفت سهل باشد برو بده . بی‌بی ستی گفت من زن درویشم و مرد من دست و پائی ندارد ، و من به چرخ رشتن نانی بخورد او می‌دهم چون دویست دینار بدهم ؟ سفیان گفت برو و صد دینار بده . بی‌بی ستی گفت نمی‌ستاند و سخن من نخواهد شنود . کسی چند همراه من کنید تا که پروانه شما برساند . پس چهارکس همراه بی‌بی ستی کرد و گفت بروید و بگویید تا امشب صد دینار بستانند و فردا به دیوان حاضر شوند . پس آن چهارکس بدبخت همراه بی‌بی ستی شدندو به‌بازار زرگران آمدند و یاران در کمین بودند در جستند و ایشان را همچو گوسفندسر بریدند ، و از سقف بازار آویختند . باز بی‌بی ستی پیش سفیان رفت و بگریست که آن مردان که شما فرستادید با من نیامدند به کوچه آهنگران زدند و بدر رفتند و آن نوکران شما نزدیک است که شوهرم را بکشند . پس سفیان پنج مرد دیگر را بفرستاد و گفت بروید و این عورت را از سر من وا کنید که مغزم را خورد . پس بی‌بی ستی با خود گفت چه جای مغزت که سرت را خواهم خورد . پس‌آن پنج تن همراه شدند . بی‌بی ستی ایشان را به بازار تبرگران برد ، یاران دیگر از کمین به درآمدند وآنها را همه کشتند و از سقف بازار آویختند .

ابونصر شبرو گفت که می‌باید بدر رفت . بی‌بی ستی گفت هنوز این زمان

می‌خواهم که آقای کلانتر را در دام اندازم . در حال یاران را به بازار صندوق‌گران آورد و در کمین نشاند و گفت امیر عسس بسی ترسانست از غضب نصر سیار او را بیارم و از ترسش خلاص گرد نم . بی‌بی ستی پیش او رفت و گفت ای امیر عسس، سلام علیکم امیر عسس گفت علیک السلام ای عورت، تو کیستی که درین وقت‌از خانه بیرون آمده‌ای؟ گفت یا امیرضعیفه‌ای در بازار صندوق‌تراشان شما را می‌خواند عجب اگر شوهرش لت نکرده است و کاری بد کرده است و اکنون پناه به شما آورده است. امیر عسس گفت حالیا شکاری و عملی پیدا شد، در حال برخاست وهمراه بی‌بی ستی شد . بی‌بی ستی گفت که ای خداوند، آن ضعیفه بغایت صاحب جمال است و هرگز او را این قضیه دست نداده است . مردمانش مردمان با ننگ‌و نام‌اند و مرا که محرم خود کرد سوگند داد که باید نگذاری کـه یک کس همـراه امیر عسس بیاید و مرا بشناسد . امیر عسس هـی بر نوکران زد و ایشان را بـاز گردانید . آن نوکران گفتند که چه حکایتی‌است‌آقا را تنها نتوان گذاشت و می‌خواستندکـه شکل آن ضعیفه را ببینند . چهـار کس از نوکران نیک عسس همـراه برفتند . بی‌بی ستی ایشان را قاصد می‌گفت که می‌آیند و ایشان بجدتر می‌شدند و بی‌بی ستی را دشنام می‌دادند که چون آقا را تنها بگذاریم . بی‌بی ستی ایشان را ببـرد تا بـه یـاران رسانید و گفت آوردم . پس یاران با کارد کشیده در آمدند و آن عسس را با چهار نوکرش بکشتند و از ستونهای بازار در آویختند، و به خانه عتاب ستوخی رفتنـد . چون در آمدند بی‌بی ستی ذولابی را گفت شما را پیش امیر باید رفت، و احوال‌ها را باز گفتند که عیاران را خلاص کردیم اما کلستون را هنوز معلوم نکرده‌ایم که کجا در بند است . پس ذولابی به در رفت و عزم اردوی امیر کرد .

ازینجانب چون روز شد سفیان از کشتن امیـر عسس و نوکـران خود خبردار گردید . حیران بماند و گفت این کار که کرده باشد؟ ناگاه داغولی در آمد و گفت: ای خداوند، شنوده‌ام کـه دزدان را بـرده‌اند، سفیـان گفت بـردن آن دزدان ابوترابیم چندان نیست که زنی آمد و مرا از ایـن فریبی داد و نـوکران من کشته شدند، و در سر بازارها آویخته شدند، و مرا همین ننگ بس که زنی این همه بازی دهد . داغولی گفت آن نه زنست که شیر زنست، در هر اردو که او بـاشدآن اردو خواب خوش کنند و او را بی‌بی ستی تکلباز گویند . همچون او عیارپیشه در جهان

نیست و مثل خود ندارد. اکنون بگوی تا دروازه‌ها را بسپارند. پس سفیان به همه دروازه‌ها مرد فرستاد و گفت هیچ زنی با چادر و بی چادر از دروازه بیرون نگذارند.

از اینجانب ذولابی پیش امیر ابومسلم آمد و احوال عیاران بازنمود. امیر خرم گردید که بادیلدا در رسید و امیر را چون سلامت دید شکر حق گزارد و گفت اینک ملکزاد خاقان رسید امیر او را خلعت داد و بفرمود تا جنیبتش کشیدند و سوار شد و امرایش هر کدام که خبردار شدند سوار شدند.

اما چون امیر به ملکزاد رسید ملکزاد را بسیار خراب دید و درهم‌کوفته چرا که ملکزاد چون آن خبر شنیده بود از غم سه روز چیزی نخورده بود و از سرخس سه شبانه روز به بلخ آمده بود. امیر چون ملکزاد را بدید و ملکزاد امیر را هر دو در رقت افتادند از شادی که بدیشان دست داد و یکدیگر را در کنار گرفتند و بسیار پرسش کردند همدیگر را، بعد از آن خواجه سلیمان کثیر امیر ابومسلم را دریافت و به های های خواجه سلیمان کثیر بگریست. پس امیر دلداریش کرد و خواجه را بسیاری بپرسید. بعد از آن یک به یک را پرسش کرد. پس خرم و شادکام به بارگاه آمدند.

ازین جانب نصر سیار خبردار گردید و بغایت بترسید، امیران جمع گردیدند و گفت‌وگوی در میان لشکر نصر سیار پیدا شد و هر کدام در گوشه‌ای سخن می‌گفتند که ملکزاد با ابومسلم داخل شد. اکنون که حریف ایشان هست پس نصر سیار روی به امیران خود کرد و گفت که ای دوستان، ما را در بلخ دیگر امیدی نماند چرا که ترمذ و بخارستان و لوایح و بدخشان و پنج ده و شیروان و اندطوی همه از دست رفت و ما در میان مملکت ابومسلم ماندیم. اکنون تدبیر چیست؟ محمد یوسف سر بر آورد و گفت ای خداوند، به هرات باید رفت که غور و غرجستان و سیستان و قندهار و از آن طرف نیشابور و طوس و نسا و باورد در تحت تصرف ما باشد، و از پادشاهان آنجانب مدد طلبیم. همچون خیاطین بربری از غور قعفور کم ــ اندیش و از طور لک و گل‌ریز ترلک و در هرات خود نواسه کم از حجاج بتدبیر نیست. نصر سیار را این سخن معقول افتاد و برین قرار دادند.

اما ذولابی در بارگاه خواجه محمد طاهر خجندی بود و اعلامش شد و ازآنجا

بیـاد و بـه امیـر ابـومسلم بـاز گفت . امیـر ابـومسلم گفت بـد بـاشدکـه به هـرات رود و دیگـر لشکـری جمـع کنـد . ملکزاد گفت بگـذاریـد تـا بـرود و من از عقبش بروم و نگذارم که آب سیر بخورد . سید قحطبه گفت تا رفتن او مـن می‌خواهم که شبیخون به او بـزنم . امیر گفت چنـد روز شد کـه جنگ را در توقف انداخته‌ایم که آن عیاران با آن نیک زنان رفته‌اند که کاری کنند . اکنون ذولابـی را دیگر باید رفت که ببیند یاران در چه کارند باشد که گلستون را از آن مـوضع و از دست آن خارجی‌زاده بدر آرند . پس ذولابی دیگر باره عزم بلخ کرد .

اما چون بی‌بی ستی ذولابی را پیش امیر فرستاد با یاران گفت شنیده‌ام که گلستون را شمسه از ترس عیاران آن نوبت که این سه یـار رفتند و دزدیدند ایـن نوبت در حصار نگه نداشته است . و به شهر فرستاده است اکنون مـن به صـورت فال گیران یک نیمهٔ شهر بگردم و یک نیمهٔ دیگر اسمای زندان‌بان بگردد ، بـاشد که خبری بیابیم . بی‌بی ستی گفت که اسما چادر بسر گرفت و او از یک طرف رفت و بی‌بی ستی از یک طرف ، هرچند بجستند کمتر یافتند . پس بـه خانـهٔ عتاب باز آمدند که ذولابی در رسید و احوال آمدن خاقان به اردوی ابـومسلم باز نمـود و خیال رفتن نصر سیار به هرات . بی‌بی ستی تکلباز گفت با اسمای زندان‌بـان کـه تمام این شهر کشتیم و نیافتیم . مگر در خانهٔ ابوالقاسم خزیمه . اسما گفت آنجـا بایستی رفت و طلب کرد کـه امیر بلخ اوست و او خـانه‌ای دارد کـه جـای هـزار کدخداست . بی‌بی ستی گفت فردا آنجا رویم .

پس روزی دیگر بـه صورت زن فـال گیری عزم کرد . بی‌بی ستی ، و بـه سیر در آمد . چنانکه کسی او را ندانست تا به خانه‌ای رسید . گنده پیرزنی دید ، پیش او رفت و از جهت پیرزن فالی گرفت اما آن پیرزن بر در خانه‌ای بود کـه گلستون در آن خانه بود . در پیش گلستون ده کنیزک بودند . از قضادرین محل یک کنیزک بـرسید . بی‌بی ستی را دیـد که فال می‌گیـرد آن کنیزک بـایستاد بی بی ستـی سخنهای پراکنده گفتن گرفت و یک یک راست می‌آمد تا کنیزک دیگربرسیدتارسیدن او یکی دیگر رسید تا سه کنیزک شدنـد و با هم گفتند کـه این پیر زن خـوب فال می‌گیرد . گلستون بسیار ملول است این پیرزن را پیش او بریم تا فال چنداز جهت گلستون بگیرد و دل او بگشاید . پس به بی‌بی ستی گفتند کـه ای عورت ، تـو فال

خوب می‌گیری و ما یک بی‌بی داریم که او را کلستون می‌گویند و او را شمسه زن‌نصر سیار اینجا پنهان کرده است از دست زنــی که او را بی‌بی ستــی می‌گــویند و آن بی‌بی ستی از بهر دزدیدن او آمده است. اکنون چون تو فال نیک می‌گیری بیا که ترا پیش او بریم و فال نیک بگیر که او ترا چیزی نیک می‌دهد. اما باید که به هیچ کس نگویی. بی‌بی ستی گفت وه، زن هم یارب دزد باشد! خدایا بدور دار! اما دور آخر رسیده است و این علامت آخر الزمان است. که اینها دست می‌دهد! مرا با اینها چه کار، زن فال گیرم و پنج شش عیال دارم چه از نرینه چه از مادینه، و در خانه انتظار مــن میکشند تا مــن چیزی ببرم کــه ایشان خرم شوند. کنیزکــان ندانستند که بی‌بی ستی چــه چیز گفت و کــدام عیالان گفت. پس بی‌بی ستی را بردند پیش کلستون. بی‌بی ستی چون در آمد چهار صفه دید بغایت منقش کرده به طلا و لاجورد و فرشهای ابریشمین انداخته و کت و سرکت نهاده، و کلستون در آن بالا خسبیده. بی‌بی ستی در آمد و سلام کرد. کلستون گفت علیک السلام‌ای مادر، بنشین. بی‌بی ستی بنشست. کلستون گفت که ای پیرزن به چکار آمده‌ای؟ بی‌بی ستی گفت که بانوی‌بانوان. زن‌درویشم و فال می‌گیرم و روزگاری‌می‌گذرانم. ترا بسیار ملول می‌بینم، ملالتت از چیست و حیف نباشد که همچون توکسی ملول باشد! کلستون گفت ای مادر، چون خواست خدا چنین بــاشدتدبیر چه بــاشد. بی‌بی ستی گفت میگویند که کل شیــی سببأ. هر چیزی که آفریده است به جهت سببی آفریده است، بغیر مرگ که او را دوائی نباشد. اکنون اگر گویی مــن‌چنــان کنم که فردا این وقت ترا یک ذره غم و ملول نباشد. کلستون از جــای بــرآمــدو گفت که ای مادر، سعی بکن که ترا هم ثواب باشد و هم مزد که ما از غم خــوردن او بجان آمده‌ایم. بی‌بی ستی گفت کــه یک مشت مویز سیاه بیاور، آنگه گفت کــه زود باش. در حال یک کنیزک برفت. یک طبل مویز سیاه بیاورد. بی‌بی گفت که یک شیشه نیز بیارید. کنیزک دیگر رفت و آورد. بی‌بی ستی آن ده کنیــز را هــر کدام پنج مویز سیاه داد که از در این خانه بدر روید و روی به قبله کنید و گامــی چند بر می‌دارید و به هر گامی یک بار فاتحه می‌خوانید و باز آیید و تا ده گام بر دارید پس آن ده کنیزک مویزها برداشتند و به در رفتندو بدان مهم مشغول‌شدند. بی‌بی ستی تکلباز گفت ای خاتون خاتونان، من بی‌بی ستی تکلبازم و از بهر تــو

سر می‌بازم تا ترا از این بند و زندان به پیش امیرکون اندازم. گلستون برجست و بی‌بی ستی را در کنار گرفت و گفت دست من دامن تو تا روز قیامت، البته فکری کن و زود مرا خلاص کن که مدتی است درین بندم و آن نامرد امیرکون هیچ فکری نتوانست کرد. بی‌بی ستی گفت ای مادر، خود می‌بینی و می‌شنوی که چه‌ها شد و تمام این لشکر پراکنده شده بودند از جهت امیر ابومسلم که زخم خورده بودو روز و شب دم ازو بر نمی‌آمد. گلستون گفت که راست می‌گوئی؟ پس بی‌بی ستی گفت در کجا خواب می‌کنی تا ترا ببرم. گلستون گفت دشوار باشد چرا که پنجاه مرد بر بام پاس می‌دارند و پنجاه مرد در پائین. پس بی‌بی ستی گفت که می‌باید بروی به حمام و من حمام را میشکافم و ترا می‌برم. باید که یک دایه همراه تو باشد. گلستون گفت که چون به حمام می‌آیم نمی‌گذارندکه من به آب تاختن روم، وطشت می‌آرند تا من قضای حاجت می‌کنم. بی‌بی ستی گفت که کسی بفرست پیش شمسه که درین مدت در وفای آن بیوفا امیرکون نشستیم و او بر سر من نیامد. اکنون من هم دل از وی برکندم. اکنون دل بر آن نهادم که با طاهر پسرت در آیم و همان. گیرم که امیرکون در جهان نیست، و طاهر نیز کم از وی نیست به اصل و نسب و حسن. چون بی‌بی ستی این پندها به گلستون داد و بعد از آن کنیزکان در آمدند و آن مویزها را پیش بی‌بی ستی بر زمین نهادندبی‌بی ستی مویزها را در شیشه کرد و مقداری گلاب در وی بریخت و سرش به موم بگرفت و سوزنی چند بر موم بزد و گفت در بام برید و به آفتاب نهید تا عکس آفتاب در روز و درشب عکس ستاره‌ها بدو تابد و صباح به طفلان نارسیده دهید تا بخورند و تفرج صنع خدا بکنید که فردا شب این خاتون را نه غم باشد و نه ملال و از همه دشمن ایمن باشد. بی‌بی ستی تکلباز آن سخنان می‌گفت و گلستون زیر لب خنده می‌کرد. بی‌بی ستی‌تکلباز می‌گفت ای خاتون بر سخنان من می‌خندی، فردا معلوم شود که ما راست می‌گوییم یا نه. پس گلستون جامه از بر خود بکند و به بی‌بی ستی دادکه‌ده هزار دینار می‌ارزید که شمسه از برای خاطر پسرش برای گلستون فرستاده بود، که او را بدین چیزها رام کند و با پسرش در آید. بی‌بی ستی از برای کنیزکان هم فالی گرفت. بی‌بی ستی تکلباز بدیشان می‌خندید راست و دروغ، و هر یک چیزی بدادند، چنانکه بر زمین نهاد و احوال گلستون بگفت. پس گفت کسی باید که یک

دوشب گلخن تابی حمام را اختیار کند. ابونصر شبرو گفت کار منست. درحال برخاست و عزم حمام کرد و بنزد گلخن تاب رفت و گفت دوش خوابی آشفته‌دیدم و معبر گفت که صدقه بده. من گفتم که چه مقدار از صدقه بدهم. معبر گفت این خواب که تو دیده‌ای زر بصدقه نباید داد، من گفتم که چون؟ گفت از آن جهت خوابی سهمناک که تو دیده‌ای کار بی مزد باید کرد تا ثواب آن به خلق خدارسد و راحت یابند. پس از این شر خواب پریشان خلاص شود و به نیکوئی مبدل گردد. هیچ ثوابی به از آن نیست که به گلخن سوختن حمام روی که مردم پر گناه و پلید در حمام پاک می‌شوند باشد که تو از آن ثواب خیر بیابی. پس گلخن تاب گفت که من عیالان دارم و از مزد باز مانم و عیالان من دریــن دو سه شب گرسنه باشند. ابونصر شبرو گفت که من زری به صدقه می‌دادم به تو دهم و تو درین دوشب و دو روز خرج ایشان کن. در حال دست در جیب کرد و ده تنکه بدر آورد و به گلخن تاب داد و گفت در نیت، من این بود که صدقه کنم اکنون تو معاش خود و فرزندان کن. گلخن تابی که هر شب تا به روز گلخن تابیدی یک تنکه بدو می‌دادند اکنون که آسایشی کند و در دو شب یا یک شب ده تنکه بیند درحال گفت که خوش باشد، و کلید گلخن به ابونصر شبرو داد و گفت هر گاه که خواهی من به سر وقت تو آیم و کلید بسپارم و به چیزی خوردن روم.

اما چون ابونصر شبرو این مهم ساخت گلستون پیش شمسه فرستاد چنانکه بی‌بی ستی تکلباز گفته بود بگفت پس آن لعینه شمسه را خوش آمد و گفت عاقبت خود راضی شد. و در حال کس پیش طاهر فرستاد و گفت صبر کردی اکنون به مراد رسیدی گلستون به حمام می‌رود که از آنجا به در آید و به پیش تو آید. طاهر خرم گردید و روز دیگر کنیزان خاص خود با دو دست جامه که همه تکه‌های لعل داشت و مروارید، که هر دانه مبالغی می‌ارزید برای گلستون بفرستاد.

اما چون بی‌بی ستی معلوم داشت و دیگر معلوم کرد که در آن وقت گلستون به حمام رفت در حال برخاست و دو دست جامه و دو تا چادر برداشت و به گلخن آمد و خود و ابونصر شبرو آتشها را بدرآوردند و جامه پر پنبه بپوشید و خنجرکنج کاو را به دست گرفت و یک موزهٔ نمدین به آب تر کرد و در پای کرد و به اندرون گلخن درآمد. بی‌بی ستی رفت تا به مقامی دانست که گرم خانه است. از آنجانب

گلستون با دایه گفت که تو طاس بردار و با من به گرم خانه آی، و ازین کنیزکـان همراه میآور. پس دایه همراه برفت و به گرم خانه در آمدند و گلستون پای‌را محکم بر زمین می‌زد که ناگاه سر خنجر کنج کاو از یک تابه گرم خانه سر بدرکرد و درحال آن خشت را بـرداشتند گلستون و بی‌بی ستـی را بدید کـه غـرق عرق شـده و سپاهیهای حمام در سر و بر او ریخته که پنداشتی که یک کنده‌ایست. پس گلستون با دایه بدان گلخن درآمدند و آن جامه‌هایی که بی‌بی ستی آورده‌بود درپوشیدند و چادر به سر فرو گرفتند و از بام حمام به در رفتند و به خانه عتاب آمدند.

اما از اینجانب یک ساعت و دو ساعت برآمد گلستون و دایه از گرم خانه به در نیامدند. کنیزکان گفتند مگر ایشان را در گرم خانه حالتی شده، حمام گرم‌بود غش کردند. به اندرون رفتند هیچکس را ندیدند. لیس فی الـدار غیره دیـار. ناگاه دیدند که یک تابه گرم‌خانه بر گرفته‌اند و گردی سیاه از گلخن بدر می‌آمـد. پس به در دویدند و سراسیمه کنیزکان پیش شمسه رفتندو احوال بازنمودند. شمسه درحال موی و روی‌بکندو گفت‌من‌اکنون چه‌جواب پسربگویم و اوبیشک‌هلاک‌می‌شود از عشق گلستون. در حال فرمود تا اسب زین کردند و سوار شد و به حمام رفت و آن حال را به چشم خود بدید چرا که هنوز باور نمی‌کرد. این نوبت مقنعه را پاره کرد و دست بر سر زد که داغولی رسید. شمسه گفت ای داغولی، می‌بینی کـه مـرا از دست طاهر چها می‌باید کشید؟ تو اول این زنک را می‌خواستی که از بر منش ببری برای طاهر و آن قضیه دست داد اکنون ترا پیدا می‌باید کرد و اگر نه جواب طاهر تو می‌گویی. درحال خبر بـه طاهر رفت که گلستون را برده‌اند از حمام. طـاهر بیهوش گردید. کاشکی که به خود باز نیامدی. چون به هوش‌آمد گریبان پاره‌کرد و زاری کردن گرفت، و گفت کاشکی که مادرم را ببردندی و بـه دست خـربنده و ساربان افتادی و گلستون را نبردندی. بدین نوع زاری کنان پیش مـادر رسیـد. مادرش دل می‌داد که خواجه داغولی برود و او را پیدا کند. پس داغولی بیـامد پیش سفیان ضیغم رفت و احوال گفت. پس سفیان دروازه‌ها را بسپرد و داغولی‌به طلب در خانه‌ها درآمد و کنج کاو می‌کرد.

از اینجانب ابونصر شبرو گفت ترسم که خطائی باز پیش‌آید. ذولابی گفت من چاره این بکنم و این عورت را از شهر به در برم. پس خود را به صورت ملای

پیش نماز برخاست ، و جای نمازی بر دوش انداخت و به پیش سفیان رفت به چار سوی بازار و سفیان چون او را بدید تعظیم کرد و گفت ای ملا خدمتی است ؟ ذولابی گفت که در کوی سیم‌کشان در همسایگی ما چند کس شراب می‌خورند و همه ابوترابی‌اند ، از بهر آنکه می‌دانندکه مرا ناخوش همی آیدبر مروان‌لعنت می‌کنند . کسی می‌خواهم که به فرستی و دفع ایشان بکند . یا ایشان را بگیرندو به پیش شما آورند . پس نوکری چند با یک سوار همراه ملا کرد و بیامد . ذولابی تا به سر کوچه رسید که در بندها داشت . گفت پیاده می‌باید شد که درین دربندها روید . در دربند سیم خانه‌ایست و آن جماعت ابوترابی شراب می‌خورند . پس‌آن پیاده‌ها درآمدند و آن سوار پیاده شد . ملا گفت که اسب به دست من دهیدو شما درآیید که چون شما را ببینند بترسند و گردنکشی نکنند . پس سوار نیز فرود آمد و برفت و حال آنکه آنچنانکه ملا نشان داده بود سه چندان دیگر برفتند و بدان‌مقام نرسیدند . پس ایشان می‌رفتند و ملا بر اسب سوار شد و بیامد تا به‌خانه‌عتاب ، و گلستون را موی بر گلو بست و دو حلقه طلا بر گوشش کرد ، و دستار شربتی برسرش بست ، و قبای چست و چالاک در پوشاند ، و کمری خوب بر میانش بست ، و یک خنجر بر پیش میانش زد ، و بر اسبش سوار کرد . و خود قنطور بپوشید و زنگی چند در میان بست و پاپوشی خوب بپوشید و در سر جلو گلستون افتاد و از میان بازار بلخ به در رفت تا به دروازه خواجه عکاشه رسید . از قضا به در دکانی گذشت که آینه‌گر بود و ناجاقی نهاده بود در ربود و گفت که هی میرکم به کشتی می‌رود و میر را تبر زین از یاد رفت ، باز گردم یا ناجق را بهایش بدهم یا خود بسپارم . پس آینه‌گر گفت که چندین وقتست که کسی نمی‌خرد و اینجا نهاده است البته بهایش بدهد . پس ذولابی به طریق یک به یکی و گلستون بطور ساده‌روئی که به از آن نتواند بود به دروازه رسیدند و دروازه‌بان چوب پیش نهاد که ای مهتر کجا می‌روی که ذولابی آن ناجاق را چنان بر چوب دروازه‌بان زد که قلم کرد و گفت که ای قلتبان راه بر جره خاصهٔ شمسه می‌گیری که به غیر ازو کسی دیگر محرم نیستو یک ناجاقی دیگر خواست که بزند . دروازه‌بان دیگر درخواست کردند که ای مهتر ، معذور دار که نشناخت . ذولابی گفت کورست . قلتبانی که درین شهر همچون جره دیگر هست و همچون بیکی پس بدر رفت از دروازه و گلستون خنده می‌زد و از آن

دهن قند می‌ریخت که ای ذولابی ، تو این همه مکر از که آموختی ا اماچون به‌سپاه نزدیک رسیدند ذولابی پیش رفت و امیرکون را خبر کرد . امیرکون در حال یک خلعت خوب بر سر صندلی نهاده بود ، برداشت و به ذولابی پوشانید ، و گفت‌دگر به خدمت ایستاده‌ام برخاست و به در آمد و پیشواز گلستون کرد ، و روی را به خرگاه در آورد و روی نیازمندی برخاک مالید و گفت چکنم ای ماه دیدار ، که تا تو دربند افتادی یک روز بی جنگ و بی قصه بر ما نگذشته ازین که شنوده باشی‌که بر سر ما و امیر چه‌ها گذشت . همان روز که ترا بردند ما را همچنان حران تیرانداز بگرفت و ببرد دربند نصر سیار انداخت . پس دست در گردن گلستون درآورد و یک زمانی از سر شوق بگریست پس گلستون گفت بیت:

خدنگ‌غمزه‌ات‌از جان گذشت‌وهیچ نگفتم که گفته‌اند بزرگان که از گذشته نگویند

ای دوست مرا غم از آن نبود که بکشند ، غم از بدنامی بود ولیکن شهید شدن را به خود نهاده بودم که اگر کار به تنگ رسد و از آنجا بدنامی حاصل شود چو شیرین که از قتل خسرو پرویز خودرا بکشت ، من هم خودرا می‌کشتم . پس امیرکون چون با گلستون خوش برآمدند ازین جانب داغولی هرچند دربلخ‌کلستون راطلب کرد نیافت . پیش شمسه رفت و احوال باز نمود . شمسه موی برکند و زار بگریست که بچهٔ من نیمی نماند . یک بار دیگر بجوی ، باشد که این بار بیابی و خود سوار شد و به پیش نصر سیار رفت که هیچ خبرداری که ابوترابیان کلستون را بردند و طاهر خود را بخواهد کشت . نصر سیار گفت از بدبختی اوست و او چرا بایستی‌که به دختر قاضی بلخ صالح بن شعیب سر در آوردی و عاشق او شدی که امروز من‌به دولت مروان ، دختر قیصر روم و دختر خاقان چین برای پسر خود اگر طلب کنم ، منت دارند . و نیز مرا این زمان چند درد دلست که پروای اینها ام نیست . برو با پسرت یراق رفتن بکن که به هرات می‌رویم و مرا صدوبیست هزار سوار مانده است و دشمن از این درپی است . پس شمسه از پیش نصر سیار ملول به در آمدو به پیش طاهر آمد و گفت که پدرت هم چنین می‌گوید . طاهر زاربگریست و گفت من از بلخ به جائی نمی‌روم ، و سر منست و پای بلخیان . بیت

گر کشته شوم برای آن یار عیبم مکنید عاشقم زار .

نصر سیار گفت پس در قلعه هندوان بنشینید تا آن روز که داغولی را پیش‌شما

فرستم . بعد از آن چهار هزار سوار مقرر کرد و همه اصنافی کـه در قلعهٔ هنـدوان باشند . پس نصر سیار مروان ضیغم را با برادرش و چند سرسالار در بلخ مقرر کردو محمد طرید را نصب کرد که کوتوال حصار کهنه باشد . پس بزرگان را طلب کرد که به چه نوع به هرات می‌رویم که ازین قوم ابوترابی ایمن باشیم ؟ محمد یوسف گفت که از ابومسلم باکی نیست و از امیـرانش، اما از آن تـرک بیرحم ملک‌زادخاقـان خوفست ، هر جـا که شکست بر لشکر مـا آمـد از دست و شبیخـون ، پیش او آب خوردنست . مرو را به شبیخون از محمد ابراهیم گرفت ، و سرخس را هم بـه ایـن دستور و بلا ببست بر جان مروانیان ، و آنکه از دنبال ما آمدنیک بودکه ما نزدیک بلخ رسیده بودیم واگرنه‌شمسه را گرفته بـود . امیران گفتند کـه ترا بـاری سخت ترسانیده است . محمد یوسف گفت من خود گفتم باقی شما می‌دانید . بیت

من آن چه شرط بلاغست با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

پس هر کدام عهده‌دار می‌شوید که جواب او بگویید بسم‌الله ، و اگر نه اونخـواهد گذاشت که این مال و خزانه به سلامت به در رود . البته تا دستبـردی نمی‌نمایـد امکان نیست . پس نصرسیار گفت دربنجا خودنمی‌توان نشستو رفتن بدین طریق . پس با ابومسلم بیعت می‌بایدکرد و لعنت برمروان کردن و حق نمک به جای‌آوردن که ناگاه شمیع رافع یمنی و اظهربن شمیط گفتنداین چه سخن است که شما می‌گویید که اگر باد به گوش مروان رساند دمار از ما برآرد . بعد از آن گفتندکه یک روزدیگر یک مصاف می‌کنیم و خزانه را در میان درآریم و مردم اختیار در کرد کوچ معیـن می‌کنیم ، و به ما رسید که اگر ملک‌زاد بیاید از عقب ناجواب گوییم . بر این قـرار دادند و نقیبان را گفتند تا جار رسانیدند که فردا جنگ خواهد بود . ذولابی در اردوی خوارج بود . آن تدبیر را معلوم کرد و به اردوی خود آمد و امیر ابومسلم را خبر داد که فردا جنگ است و ایشان به هرات خواهند رفت . امیر ابـومسلم هـم فرمود تا جار رسانیدند و روز دیگر طبل زدند و سپاه صف کشیدند . از لشکر امیـر ابومسلم امیرکون بن طاهر در میدان آمد با اساس تمام و بغایت دلخوش بود کـه گلستون به او رسیده بود به سلامت و باصلاح .

اما از جانب لشکر نصر سیار شمیط بن راجع در میدان امیرکون آمد . چـون بدو رسید نیزه حواله یکدیگر کردند تا هیجده طعن در میان ایشان رد و بدل شد

که امیرکون بن طاهر در قهر شد و گفت چند با این خارجی روزگار بسر بایدبـرد. برو تاخت و یک نیزه بر تهی‌گاه او زد که یک گز سنان نیزه از تهی‌گاه دیگرش به‌در رفت و از روی زینش در ربود و بر خاکدان میدانش انـداخت. بعد از ایـن گفت محمد و آل محمد، صد هزار لعنت خدای و نفرین رسول بر آل بنی امیه باد و مرد آنکه بگوید پیش باد و کم مباد. نصر سیار گفت چرا نگوید که من نگذاشتم که پسرم با حرمش دست درازی کند اکنون این فیروزی او و ضرب دست نمودن به ما ازآن است. پس اظهربن شمیط پـاشنه بر مرکب زد و گفت کـه این سخنان به چه وصله می‌نشیند، جنگ می‌باید کردکه روز مردی سخن نامردانه گفتن معنی ندارد. چون او در میدان می‌رفت نصر سیار بدان سخنان او گرفتی‌نکرد، و او به میدان درآمد. چون به امیرکون رسید امیرکون امانش ندادکه او یک ضرب براند، درحال به نوک سنانش کرد همچون کباب که به سیخ کشند. نصر سیار ازینجا گفت بیت

بحد خـویشتن بـایـد زدن لاف   کـه زردوزی نـدانـد بـوریا بـاف

پس‌آن سخنان درشت بود که او را نگذاشت که در معرکه میدان آب بخـورد. پس یک یک خارجی در میدان امیرکون می‌آمدند و هر یک را به نوعی هلاک می‌کرد تا هیجده مروانی را به دوزخ همنشین یزیدیان کرد و مروان حکم. بعد از آن لشکـر خوارج راطاقت‌نماند. به‌یک‌باربرا میرکون‌بن‌طاهربلخی‌حمله‌کردندو ازینجانب لشکر اسلام از جای خود بجنبیدند و به پیشواز ایشان شدند و در همدیگـر ریختنـد و جنگ عظیم در گرفت چنانکه از گرد روی هوا کله بست بیت

ز گـرد سواران در آن پهـن دشت   زمیـن شد شش و آسمـان گشت هشت

نصر سیار چون کار بر مراد خود ندید در حال بفرمود تا طبل بازگشتن زدند وهر دو لشکر به جای خود فرود آمدند. پس چون نصر سیار چیزی بخورد و هم در سر شب با لشکر خود راه هرات را در پیش گرفتند، و لشکر براند.

اما ذولابی نیم‌شب بود که به کنار سپاه نصر سیار رسید. طلایهٔ او راندید. بازگشت، و به اردوی خود آمد. امیر ابومسلم نماز صبح گزارده بود که درآمـد و احوال را بازنمود که نصرسیار رفته است. ملک‌زاد درآمد و گفت یا امیرصاحب ـ الدعوه، این ملعون ما را غافل کرد هر چند که در پیشتر خبردار شدیم فاماروباه روباه‌بازی خودکرد و رفت اکنون من می‌روم از عقبش. امیرگفت یا ملک‌زادما رابی

دیدار تو خوش نباشد، اما چون ترا مراد رفتن است به سلامت روید و به صحت باز آیید، و چون اندک مهمی از پیش برود قناعت کنید که بزرگان گفته‌اند

قناعت تو شه مردان راه است گدائی با قناعت پادشاهست

زود باز گردید. ملکزاد پنج هزار سوار و پانصد جمازه را یراق کرد که زرادخانه را بار کنند و به راه علیاباد و کفش‌گران به قهستان فاریاب دوانید. پس فاخرک را روان کرد تا معلوم کند که چه وقت و چه روز بدانجا می‌رسند. فاخرک برفت و بعد از دو روز پیش ملکزاد آمد و گفت ایشان به تعجیل می‌روند، و بسیار لشکری همراهست و خزینه و مال و اسباب بسیار همراه دارند. پس ملکزادگفت که لشکر ما هم به تاخت نروند و اسبان ایشان درگرفت نزوند. ملکزاد ده فرسنگی ازدست راست نصر سیار بدر رفت و براه سیه گرد و از آنجا به صحرای اندخوی آمد واده قاضی می‌گویند که یک جوی آب‌اند خوی آنجا زراعت می‌شود و سر راه فاریابست بدانجا فرود آمد. و جو ستوران داد و به دربند فاریاب آمد و در پای قلعه قزل ارسلان فرود آمد و لشکر را در پای مزار ظهیر فاریابی فرود آورد، و روز بیگاه بود. اما فاخرک را گفت که اکنون سر راه ایشان اینست که به هرات روند از راه جوزجاره نمی‌توانند رفت که راه تنگست و کوه و لشکر سنگین و شتر بسیار که درزیر بارند. اکنون برو و خبر تحقیقی بگیر که از شبرغان کی بدر آمدند و چه وقت بدینجا می‌رسند. پس فاخرک گلبانگ بر قدم زد و در نیم شب به بیدستانی رسید. جوقی مردمان را دید که آتشی کرده بودند و کنده سوخته بودند و کنده سوخته اندک روشنائی می‌داد فاخرک پیش رفت دیدکه همه در خوابندچون نیک نگاه کرد یساقی چند بودند که از جهت خوردنی از اردو بدر آمده بودند. فاخرک در پس پشت ایشان گشت و به پیش ایشان آمد بطور پیاده روی، و گفت هی یساقی‌ها به کجا میروید؟ یکی سر بر گرفت و گفت به فاریاب می‌رویم که پاره‌ای غله از آنجا بخریم و آرد کنیم که فردا اردو اینجا فرود می‌آید. فاخرک جاسوس گفت که به سخن اینها باز نتوان گشت پس به اردوی‌نصر سیار روم و خبرهای دیگر را معلوم کنم و ایشان را در پیش‌کنم و همچون میش‌ران به کنار رسانم و به دست امیر آن قصابان ملکزادبن خاقان بسپارم.

پس گلبانگ بر قدم زد و در دم صبح کاذب به اردوی نصر سیار رسید و در

اردو بازار در آمد که آواز طبل کوچ برآمد و مردم در کوچ کردن شدند. فاخرک در آمد و هریسه پخته را نوشیدن گرفت. ناگاه از دور داغولی را دید که‌کرد برمی‌آیدو می‌گفت اردو بازاریان را، که دستگاه را بفروشید و بار کنید که بعد از این کوچ بر کوچ است است تا بر لب آب مرغاب که از آن بگذریم. بعد از آن دل را جمع کنیم از ملک‌زاد خاقان. فاخرک گفت ببین که این ترک ما چه صلابت بر دل اینها نهاده است! چون داغولی بگذشت و فاخرک چیزی بخورد و به در آمد و راه ارغدال که به فاریاب می‌رفت و راه پیاده بودو لشکر بدان راه نمی‌توانست رفتن آن راه‌را پیش گرفت و برفت و زردی روز بود که فاخرک در رسید که فردا شامگاه نصرسیار به این مقام که مائیم فرود می‌آید درین بالا، و لشکرش حال راه می‌نوردند و آنچه گذشته بود همه را باز گفت. پس ملک‌زاد لشکرش را به چهار قسمت کردو هرقسمتی دویست مرد و بوق نواز بداد و مقرر کرد که چون چتر نصر سیار بگذرد از شما باید که بوقها را بزنید و حمله کنید یکی به نام امیر ابومسلم و اشتلم کنید، و یکی به نام مضراب جهانگیر، و یکی به نام سید قحطبه، و یکی به نام این فقیر و چاکر اولاد رسول. پس خود با دویست مرد جانداران خود. در پائین پشته خواجه روشنائی مزاری‌بود و در آنجا قرار گرفت.

پس از آنجانب نصر سیار روز همه روز با لشکر براند که چون نماز دیگر شد به جلکهٔ فاریاب لشکرش سر کرد و تا نماز خفتن خبر او در رسید. نصر سیار چون فرعونی در زیر چتر می‌آمد. چون بر در خیمه پیش رسید فرود آمد و لشکر متعاقب می‌آمدند و فرود می‌آمدند.

پس از اینجانب از چهار طرف آواز بوق ترک و نالهٔ نای رزمی بر آمد و نعره پر دلان از چهار طرف آواز بوق، بعد از آن اشتلم کردند. و آن لشکر هرکه در عقب بود راه گردانید، و هر کس در پیش بودند. ایشان. روی را باز پس نکردندو آن کسان که با نصر سیار بودند سراسیمه شدند، چرا که بسیاری از ملک‌زادترسان بودند که اگر اسبهایشان‌آب نخوردی گفتندی که ملک‌زاد درآبست.

پس نصر سیار سوار گردید و سلاح بر خود راست کرد. اما دید که سپاهش به هم برآمدند و وزیر و زبر گردیدند. نعره زد که بکوشید ای مردان که هرگز این‌ترک را بهتر از این نخواهید یافت. پس ملک‌زاد بدو رسید و راه بر وی گرفت وعمودی

زد که بر گردن اسب نصر سیار آمد، و خرد بشکست که پای نصر سیار به زیربماند. اما غلامانش حمله کردند و او را در ربودند و سوارکردند. پس قرارایستادن‌نداد، و چون بز تازی بگریخت و میل به آستانه فاریاب کرد. چون بدان طرف رفت فرود آمد. اما محمد یوسف و قاسم معاد و فرخزاد و مقبل مخشان. القصه امیران درگرد او جمع شدند. گفت ای بزرگان، مگر دولت از مروان برگشته است کـه مـردم شام سامان حرب کردن ندارند. داغولی در آمد که ملکزاد با پنج هزار مرد چـون از شبیخون برگشت و در کنار آب فاریاب فرود آمده است و هیچ وهمی از این لشکـر ندارد. نصر سیار هی بر داغولی زد که تا به ماه برفت، و گفت ای خواجه چکنیم که هیچکس ندارم و اگر مرا کسی بودی این ترک را درین محل دمار بر می‌آوردیم. محمد یوسف گفت شما هنوز از ملکزاد غـافلید که چون در خـانه شیر می‌خـورد میگفت تیغ من خون مروانیان می‌خورد. پس داغولی گفت اگر بامن بیایید دمارش بر آورم. گفتند چون کنی؟ گفت که شما هر کدام که بیایید با بیست هزار مرد واو خودبیش از پنجهزار مرد نیستند. در کمین‌تان بنشانم و او را به مکر و حیله بیارم و در دام شما اندازم. هر یک مرد در دست پنج کس باشد چون حلقه انگشتری در میان درآرید و مگذاریدکه یکی به در رود. نصرسیار گفت معقول. اما محمد یوسف گفت که مروید که او بغایت رسیده است. پس قاسم خزیمه و معاد رازی و عبداللـه امیر طاهر بغدادی با بیست هزار مرد مکمل روآن شدند. داغولی ایشان را درمیان کوه در کمین بنشاند و خود را به صورت خلجی درآراست و عزم سپاه ملکزادکرد. داغولی حرامزاده‌ای بودکه به زبان ترکی و دیلم و سریانی و عبری و عجمی‌وعربی و زنگی و هند و فارسی به همه زبان سخن گفتی و حدیث و آیه و منقبت بسیار ازبر داشتی، و از نیم فرسنگ گوش بر زمین نهادی و آواز سم مرکب بشنودی، بدانستی که‌سوارترک است‌یا تاجیک یاهندو یاعرب، و از چاروا یااسب‌یااستر. اما پسینی بود که بر کنار رود آب فاریاب و لشکر رسیدی. غلام تـرکی از آن ملکزاد را دیـد. غلام پرسید که از کجا می‌رسی؟ داغولی گفت از فاریاب. پس غلام گفت که لشکر، نصر سیار را دیدی در کجا فرود آمده‌اند؟ گفت‌که چیزی حوز به راه هرات رفتند. اما نصر سیار را می‌گویند که زخمی سخت دارد چنانچه آوازه هم بود که می‌گفتنـد مرده باشد. غلام درحال گفت این خبر به ملکزاد نمی‌بری کـه ترا جامه دهـد؟

داغولی گفت من مردی خجلم و مرا کاری با اینها نیست تو برو و مژدگانی خود بستان که من گوسفندانم را از سرراه به کوه برده بودم و اکنون سه روزست که جدا شده‌ام و نمی‌دانم که حال چوبان و گوسفندانم چون شد، و روان شد. پس غلام بدوید و خبر به ملکزادبرد. ملکزادسیاح عالم بود و از ولایت امیرکل امیربخشی داشت چرا که یک جهت خاندان آل رسول بود و ترک صادق القول بود. پس گفت این شخص که غلام دیده و این خبر شنیده بتحقیق داغولی است. دریابید و اورا بیاورید. پس در حال ده سوار روانه کرد و گفت هر جا که باشداو را گرفته بیارید. آن ده سوار قمچی کردند و از پی داغولی برفتند. چون نیم فرسنگ برفتند به داغولی رسیدند. داغولی آهسته آهسته می‌رفت تا باشد که او را باز گردانند. پس داغولی را بیاوردند. ملکزاد همچون که از دور داغولی را دید گفت هیچ کس دیگر نیست الا داغولی. چون در آمد ملکزاد پرسید که هی خلج از کجا می‌رسی و به کجا می‌روی؟ داغولی به زبان خلجان سخن کرد و همان گفت که با غلام گفته بود که پاری به دو زبان بیرون نیاید. پس ملکزاد گفت ای داغولی، آن سخن را شنیده‌ای که شخصی را قرض بسیار دست داد و مفلس شده بود. گفت اکنون چه تدبیر کنم که از دست قرض خواهان جان برم با خوداندیشه کرد و گفت هر کدام که بیایند و زر خود طلبند من گویم که پلاس یک کس و دوکس راکه چنین از سر خود باز کنم، قرض مردم را پای مال کنم و ببرم. پس قرض خواهان روی بدو آوردند و او را تقاضا می‌کردند. او می‌گفت پلاس! بعد از آن به قاضی رفتند و همین می‌گفت پلاس. پس قاضی گفت مردی دیوانه است و هیچ اقرار زرنمی‌کند، و همین می‌گوید پلاس. پس قرض خواهی چند زرشان بسوخت او مفت‌خود دانست. یک شخصی گفت هیچ به از آن نیست که گویم بیا و آن پلاس که از من خریدی و زر جواب نگفتی، یا زر بده یا پلاس واپس ده. چون به قاضی افتیم همین گوید که پلاس. قاضی به اقرار خویش زر مرا بستاند و حکم کند که بدهد. پس برفت و گفت که زر مرا نمی‌دهی پلاس پس ده و به قاضیش برد و درپیش قاضی دعوی کرد. گفت پلاس. پس آن شخص به قاضی گفت که ای خداوند یک جفت زیلو از من خرید که به یکماه زر بدهم و آنرا جواب نگفت. قاضی گفت این یکی را چه می‌گوئی؟ آن شخص گفت پلاس. صاحب زر گفت پلاس پس ده. پس

قاضی گفت تا به ضرب دره ازو زر بستدند که به زبان خود اقرار کرد که پلاس یعنی بهای پلاسم می‌باید داد. ای داغولی راست بگوی که از دست من جان نخواهی برد بیت

ای دو دستت درازو پاها نیز با همه کس پلاس و با ما نیز

اکنون آمده‌ای که با من دربازی؟ به سپاه من چکار آمده که ترا فرستاده است وکجا در کمین کرده نشانده که مرا فریب دهی و به سلاخ خانه در آری. ملکزاد بفرمود تا او را به ضرب چوب گرفتند و او اقرار کردکه برای خدا مرانکش که‌راست بگویم. ملکزاد گفت مزنیدش. داغولی در حال گفت که قاسم خزیمه و عبدالله و طاهر بغدادی با بیست هزار مرد درکمین نشانده‌ام، اکنون کار وارونه‌شد. پس ملکزاد گفت اگر تو ایشان را بدینمقام رسانی من ترا ببخشم و اگر نه دیگر روی زندگانی نداری. پس داغولی گفت که خوش باشد. بادیلدا گفت ای شاهزاده، حاجت بدو نیست ما را نشان دهد که در کجایند من بروم و ایشان را چنانچه لایق شما باشد بیاورم و در دام شما اندازم.

بادیلدا دست کرد و طاقیه داغولی را برگرفت و بر سر خود نهاد و هر لباسی که او داشت در زیر آن جامه‌های خلجی بیرون کرد و او را بر سر و برخود کرد و روان شد. ملکزاد در اینجا لشکر به پنج قسم کرد و داغولی را بر شتری بست و به شتربان سپرد.

اما بادیلدا در رسید و کسان قاسم خزیمه و معاد زی و عبدالله بغدادی بادیلدا را بگرفتند و پرسیدند که ای مردک صاحب این کلاه کو؟ بادیلدا گفت دستار مرا برداشت و ده دینار زرم بداد. من گفتم که سرم در گرما می‌سوزد و سر من می‌چاهد. در حال این کلاه را به من بخشید و گفت که چون بمردم ما برسی بگو آن مرد اشکم بزرگ پیر را که کار به مرادست و بایدکه نماز خفتن البته خود را به‌من برسانید. پس قاسم خزیمه را گفت ای مردک غول را چه‌دانم این قدر با من گفت و شما اگر دلتان برای این طاقیه می‌سوزد ده دینار خود بستانید و یک دستار به‌من دهید و طاقیه را باز ستانید. قاسم‌خزیمه گفت همتی بدار که به آن لشکر می‌زنیم خود را که داغولی دیده است چون کار ما بر آید ترا جامه و دستار و میان بند بدهیم. پس بادیلدا گفت که آنها چه چیزند در

پیش شما. داغولی مبالغه کردکه هرچند زودتر بیایند که ملکزاد در سرشب خواهد رفتن. پس قاسم خزیمه تاختنن کرد و جلو انداخت. چون پنج فرسنگی برفتند اسبهای ایشان کشته و مانده بدین مقام رسیدند که ملکزاد در کمین بود. در حال از کمین بدر آمد و از عقب سر ایشان درآمد، و به تیغ آبدار برگ سرهاشان درودن گرفت. چنانچه در آن شب دوازده هزار خارجی را اسیر جهنم کردند. قاسم خزیمه بگریخت و به پیش نصرسیار رفت و احوال را باز گفت. پس نصرسیار دلتنگ و ملول گردید و این لشکرش کشته شده بود چنان نبود که داغولی را گرفته بودند. پس مازیار جاسوس را و طاهرک سقا را و دوستک عیار را گفت که بروید که استاد شما را گرفته‌اند، باشد که خلاص توانید کردن و اگر نه وعده به قیامت افتاد.

اما چون ازینجانب ملکزاد آن فتح دیگر بکرد داغولی را طلب کرد. حاضر کردند. ملکزاد فرمودکه نصرسیار به هرات چه کار می‌رود؟ داغولی گفت که‌سوگند بخورد که مرا نکشی تا راست بگویم. ملکزاد گفت ترا نکشم ولیکن تا ترا به‌پیش امیر صاحب الدعوه نرسانم دست ازتو برندارم. داغولی گفت که می‌رودتاخیاطین بربری مدد کند و نواسته هروی و پادشاه غور لندس غوری از همه لشکر طلب‌خواهد کرد و هر کدام که لشکر ندهند اول بر سر ایشان می‌روفو نامه به مروان می‌نویسد که دوستش کیست و دشمن کیست. ملکزاد گفت چون بدین مهم می‌رود گو برود. ملکزاد عزم بلخ کرد و داغولی را بر پشت شتر انداخته می‌برد.

از اینجانب نصر سیار در فاریاب انبارهای گندم را سرباز کردو لشکر را طغار دادن گرفت و همه را معمور کرد. پس روزی چند برآمد نصر سیار سوار گردید که برود. یک بار داغولی سروپا برهنه پیدا شد. درحال نصر سیارش در بغل گرفتو گفت شاگردانت را فرستادم که ترا خلاص کنند. اما صد هزار شکر که خود خلاص شدی از دست آن ترک شور با خور. پس پرسید که چون خلاص شدی؟ داغولی گفت که مرا بر میان بار شتر با درچی خانه بار کردند و در شب شتری که من در پشتش بودم به زیر درخت جوزی رسید، و من دست بردرخت زدم. ذکرشان بخیر که دستم را نه بسته بودند آن شاخ را بگرفتم و شتر بگذشت و من در آن شاخ آویخته بودم. شب تاریک بود و مرا کسی نمی‌دید چون از آن شاخ به زیر افتادم بند پایم را بگشادم و اینک به شما رسیدم. پس نصر سیار خرم گردید و باز گردید و به بارگاه فرود آمد، و یک دست جامه در داغولی پوشانید.

بعد از آن امیران گفتند که زود به‌با غز باید رفت مبادا که این ترک نعل بازگونه زند و باز گردد و شبیخون آورد. داغولی گفت نه او چندان عشق دیدار ابومسلم داشت که به دو کوچ به بلخ می‌رود. پس عزم هرات کردند و لشکر در رفتن تعجیل می‌کردند تا از ملکزاد دورتر شدند.

اما آمدیم به قصه ملکزاد چون روز گردید داغولی را در پشت شتر ندید. ملول گردید. و تاسف بسیار خورد و عزم بلخ کرد تا روز دیگر وقت چاشت بود به بلخ رسید. آواز کوس حربی و ناله نای رزمی و سفید مهره و گاودم و دبدبه زابلی بر فلک لاجورد افتاده بود و عالم را گرد گرفته بود. اما امیر ابومسلم به دروازهٔ جوهن ایستاده بود با ده هزار مرد جنگ انداخته بود. خود پیاده شده بود و تیر می‌انداخت. مردکی در بالای بارو بود که او را تهامه بن صالح می‌گفتندو مردم اختیار داشت. اما چون ملکزاد برسید حصار بلخ را تنورها بود خارج از حصار و از حصار راه بدو کرده و تیر اندازان در آن بالا بودند. پس ملکزاد در آن محل نتوانست رفت که امیر را ببیند. پس با مردان خود فرود آمد از مرکب و به ضرب تیر یک تنوره خالی کرد، و بادیلدا را پیش امیر فرستاد که یک برج راخالی‌کردم. مردان کلنگ‌دار را بفرستید که این برج را ویران کنند. بادیلدا پیش امیر آمد و امیر را بدید. امیر او را پرسش کرد، و ملکزاد را هم بپرسید. بادیلدا گفت یا امیر، چون ملکزاد برسید و شما را دید که پیاده شده‌اید و جنگ می‌کنید گفت در دو وقت پرسش عزیزان و بزرگان نتوان کرد یکی در نماز و یکی در وقت خوارج کشتن، که آن هم داخل ثوابست، و ثواب هر چند که زودتر به دست آید بهتر باشد. از آن جهت نیامدند و بندگی رسانیدند. اکنون یک برج خالی کرده‌اند به ضرب تیر، و الحال کلنگ دار می‌طلبد تا خراب کنند. امیر گفت که خدا ومصطفا و مرتضی یار ملکزاد باد و دعای خیر بر ملکزاد کرد. پس پنجاه مرد کلنگ‌دار و بیلدار در دم روانه کرد تا بادیلدا ببرد ایشان را، و در پای آن برج نشستند و بنیاد کندن گرفتند. ملکزاد برج دیگر خالی کرد تا سه برج خالی کردند و خراب کردند. اما صالح تهامه مردی را فرستاد به پیش سفیان و مروان به دروازه ترمدو مبالغه کرد که مددی بفرستید که ابومسلم و ملکزاد سه برج خراب کردند و نزدیک است که به شهر درآیند. پس کمک بفرستید که زیدبان پیاده گفت که از پیش طلحه

تهامه آمده بود گفت برو و بگو که کار مار خراب‌تر است که مضراب و لشکر او جهان بر ما سیاه و تاریک کرده‌اند. چون مـرد او باز آمد و آن خبر آورد و مـردنیـاورد طلحه تهامه ملول گردید، و گفت دریغا که بلخ از دست رفت و از پیش مـن ایـن بدنامی برخواهد خاست. پس گفت بروید به دروازه هندوان به پیش سلمـان بـن قاسم. پس کسی رسید از پیش سلمان که لشکر ملکزاد با قحطبه بیم است که دروازه را بستانند، ما را کسی فرست که مدد کند و نگذاریم که به شهر درآیند. پس تهامه گفت به دروازه نوبهار پیش محمدمهتران رو، باشدکه او کسی بسیاری فرستد. چون آن کس برسید و مدد طلبید محمدمهتران گفت به آن مردطلحه تهامه که ای‌مردک، کور نیستی ببین که لعل جبه و امیر علی موسی با کمجیان خوارزم چه ها می‌کنند، نزدیک است که درآیند. آن مردک نوکر طلحه تهامه بازگشت و احوال بازنمود کـه ایشان بتر از ما گرفتارند، و پروای ما ندارند، و رعیت بلخ جنگی سخت می‌کردند چرا که مردم خارجی گفته بودند که ابوترابیان و ابومسلمیان اقرار به قیامت‌ندارند و می‌گویند که آدم گیاهی است و نیز هر شهر که می‌گیرند تـالان می‌کنند و بسیـر می‌برند و زنان را از پستان می‌آویزند. بلخیان باور کرده بودند و شب نزدیک‌بود که بلخ را بگیرند طبل بازگشتن بزدند و امیر به بارگاه خودآمد و ملکزاد را درکنار گرفت و پرسش یکدیگر کردند و دست شستند و خوان سالاران خوان درآوردنـد و مؤمنان چیزی بخوردند. ملکزاد پرسید که چند روز است که در قلعه جنگ است؟ امیر فرمود که تا شما از پی نصر سیار رفته‌اید هر روز جنگ است حساب کنید که‌چند روز شد. ملکزاد گفت ده روز است که ما رفته‌ایم. امیر پـرسید که احـوال شما بـا نصر سیار چون می‌شد، و او به هرات به چه کار می‌رفت؟ ملکزاد آنچه واقع شـده بود باز گفت بعد از آن گفت که داغولی را گرفتم. او گفت که نصر سیار بـه جهت آن به هرات می‌رود که از شاه غور و نواسه هروی و خیاطین بربری و آن ولایت مدد بطلبد و باز بر سر ما آید یا آنکه اگر ما برویم بر سرش او جنگ کند. امیر گفت‌باشد که زود بلخ را مسخر کنیم و ما بر سر او رویم و نگذاریم که آن مردم بدو پیوندند. ملکزاد گفت که امروز نزدیک بود که بلخ را بگیریم، سبب چه بود که بـاز گشتید؟ امیر فرمود که شب نزدیک بود اگر در شب لشکر درآمدندی خرابی بسیار واقع شده و اهل بلخ مردم مؤمن‌اند و گمان من خود چنین است چرا که حربی سخت میکنند

و این توت و جذبه از ولایت شاه می‌نمایدو اگرنه کی این همه کارزارمی‌کردند. پس امیرکون بن طاهر گفت یا امیر هم چنین است که شما می‌فرمایید و این خارجیان ایشان را ترسانیده‌اند که ابوترابیان تالان می‌کنند و زن و بچه اسیر می‌برند، و اندیشه قیامت ندارند، و دیگر مردم بلخ چهار هزار بیش نیستند که تا من از هندوستان آمده‌ام و در زمانی که بنده خروج کرد و خزیمه علا را آورد و نصرسیار بخراسان آمد و از پیش نصر سیار قاسم خزیمه به بلخ آمد و بسیاری مردم پراگنده شدند از ترس قاسم خزیمه و بیست هزارکدخدا از ممالک شام و عرب و یمن وبغداد با خانه کوچ درین شهر آوردند، و مردم این شهر چهار دانگ پراکنده شدند از ترس قاسم خزیمه، و قاضی و خطیب و شحنه همه از شام آوردندو آنچه در اینجانب می‌بودند همه را عزل کردند، و آنچه مانده‌اند از مردم متوطن بلخ این شامیان در دماغ ایشان پخته‌اند که ابوترابیان قیامت را منکرند. اکنون در بلخ مردی هست‌که او را قاضی ابوقامع سنان الدین احمد گویند، اگر مصلحت دانید این بنده نامه‌ای انشا کند به سنان‌الدین احمد تا مردم را جمع کند و بیعت از ایشان بستاند. امیر گفت خوب باشد. پس امیرکون نامه‌ای نوشت و به ذولابی داد. ذولابی درحال برفت و پشته هیزمی به دست آورد و به شهر درآمدو بفروخت و به خانهٔ سنان رفت و خط امیر کون‌بن طاهر بدو داد. سنان‌الدین چون بر عنوان نامه نگاه کرد خط امیرکون دید، ببوسید و بر سر نهاد، و هم در زمان از شهر و از ده که درشهر درآمده بودند از بازاریان طلب کرد و خطیبی بود که در پیشتر، او خطیب بود و قراضهٔ بن معاد را نیز بخواند که او در بلخ سرداری بود و پشت‌برپشت اصلی‌زادهٔ بلخ بود، و یک بزرگی دیگر بود که او را محمد جرید می‌گفتند، و بعد از آن عباس موصلی را و از عیاران فرهاد بیهقی را، و صالح توقجی را، و مقاتل اخنجی را، و از بازاریان علی طباخ را، و احمدطواف را، و طاهر بریان گر را. القصه مجمع کردپس‌گفت که ای دوستان این شهر را حضرت رسالت پناه خطبه الاسلام خوانده و سالاری چون امیرکون طاهر به جانب هندوستان رفت خوارج به این دیار دست یافت و این بزرگ که در پیش بازنشسته است از خطابت عزل کردند، و چنان شخصی را باز داشتند که رشوت می‌ستاند و بر سر منبر رسول آن بیهوده‌ها می‌گوید و مرا از قضا عزل کردند. این زمان بحمدالله که نصر سیار آن بدبخت نابکار از

این دیار آواره گردید و این زمان شما جنگ را چنان میان بسته‌اید و بر روی‌دوستان آل علی تیغ می‌کشید و خود را بدنام می‌کنید. پس فرهاد بیهقی از جای برآمد و گفت شما راست می‌گویید که امیرکون سالار ماست. پس ما توانیم که از برای خاطر اوشهر خودرا به باد دهیم و جماعتی می‌گویندکه زندیق‌اند و آخرت را نمی‌دانند. پس سنان‌الدین گفت که ای فرهاد خدایت بیامرزد که این ابومسلم را می‌گویند که نایب امام محمد باقر است علیه السلام و منشور او دارد. اگر نه او زندیق بودی پادشاهی چون خوارزمشاه و ملکزاد خاقان او چنین بجان و به مال یاری نکردندی، و دیگر آنکه چون ترمد را گرفت و تمام حوالی او را کجا تالان کردند؟ پس مقاتل اخنجی گفت که راست اینست که قاضی اسلام می‌گوید که از مردم لوایح شنیدم که ما این زمان در شکم مادریم که داروغه امیر ابومسلم در شهر ما نشست کرد. فرهاد بار دیگر گفت که من از سخن مردم می‌گویم. پس مقاتل اخنجی گفت ایشان که این سخن را می‌گویند همه خوارجند و ناچار و ناکام ایشان را این سخن می‌باید گفت تا بلخ به ایشان بماند و خان و مان ما سیاه شود. و همچنین که دراین مدت این خارجیان از شام آمدند ما یک روز خواب خوش نکردیم و آب سیر نخوردیم. زیربن هارون که خویش نزدیک گلستون بود گفت هر کسی که مسلمان باشدو دعوی مسلمانی کند مدد ابومسلمش می‌باید کردن سنان‌الدین گفت مکتوبی امیرکون به حضور صاحب‌الدعوه نوشته است و به معتمدامیر ابومسلم داده و فرستاده است اگر گویید بر شما بخوانم چون باشد، همه گفتند خوب است. اما سنان‌الدین نامه را بر گشود نوشته بود توحید اول نامه. مثنوی

به نام بزرگ ایزد داد بخش / که ما را ز هر دانشی دادبخش
خداوند روزی ده و دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ گوهر تابناک / به مردم کنی مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کند بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه‌ای / خرد را دگر گونه پیرایه ای
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نبینند در انبان‌خویش
یکی را به دست افگند کوه گنج / نسنجیده ها میدهد کوه سنج
نه آن کس گنه کرد کو رنج یافت / نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هر چه خواهد برو حکم نیست | که جـان دادن و کشتن او یکیست
نشـایـد سر از حکـم او تـافتـن | جـز او حـاکمی کـی تـوان یـافتن
درود خـدا بـاد بـر بنـده‌ای | کـه افکنـده شد بـا هـر افکنـده‌ای

بعد از حمد و ثنای حضرت پروردگار درود و صلوات بر خواجه کاینات و خلاصـهٔ موجودات محمد بنام و لقب مصطفا. شه مرسلین با صفا و وفا. یعنی محمد مصطفا صلی الله علیه و آله و سلم و بعد از آن سلام و صلوات بر کسی کـه خردمنـدان گفته‌اند کـه.

غلام و چاکر او شو که شاه‌مردانست | شجاع بیشه اسلام و شیر یـزدانست
که این خوارج ملعون‌سگ نمیداننـد | که شاه جمله مردان علی عمرانست.
امام مـن علیست امیر روز غدیـر | که‌خادم‌درش‌ازجان‌بلال وسلمانست
به‌ضربتی‌که بزد عمر ورا به روزجزا | به‌ازعبادت‌وطاعات‌جمله‌خاقان‌است

و هذالمکتوب القاضی الزمان و سردفتـر قاضیان صراف بـازار شریعـت و غواص دریای حقیقت، سالک راه تجرید و معتکف زاویهٔ تفرید. آنکـه او را بـه وصف حاجت نیست سنان‌الدین محمد اطال الله عمره‌سلام مالا کلام خـوانـده‌و السلام علی من اتبع الهدی و بعد ما آنها رای انور لطیف می‌رود که هـزار کـم پنجاه ماه است که بلاد اسلام بر امام تمام‌از فعل بد آل بنی امیه ناسزا گفتند و حضرت حق خواست که در خزیمه علام ملک بلخ به کشتن خزیمه از آن بـدعت پاک شده و حال آنست که این شهر را قته‌الاسلام خوانند و امیر صاحب الدعوه امیر ابومسلم عبدالرحمن بن اسد بن جنید ماخانی به یک سال شد که بر در این شهراند و با خارجیان سرکله می‌زنند. آنکه کلانتر بودآواره شدو به جانب هرات رفت. اکنون امیر را اعتقاد بسیارست. بر اعتقاد شما چنان بود که شما بی‌جنگ و جدل این ملک را بسپارید. اما از شما خلاف آن نمود که در ضمیر منیرامیـر و چاکران بود و حربی تمام می‌کنید و خـود را داخل خارجیـان می‌کنید، ایـن عجیب و غریب است از دوستان، مگر که نقل مذهب کرده‌اید و بر آن اعتقادکه ما دیده بودیم نمانده‌اید. والسلام.

چون بر نامه مطلع شدنـد همه را دل خـوش شد و زبیر هـارون گفت اگر مسلمانید بیعت کنید. همه گفتند بر همانیم که بودیم و همان خواهد بـود تـا

جان در بدن داریم محبت خاندان در دل و جان داریم . پس در حال هزار دینار به ذولابی دادند و او را روان کردند . بعد از آن از سر نـو بیعت کـردند . پـس ذولابی بازگشت ریسمان هیزم‌کشی بر دوش و از دروازه به در آمد و به پیش امیـر رفت و یک به یک باز گفت . امیر را بغایت خوش‌آمد و گفت من نیز خروج کردن بر خود و ایشان آسان بکنم . پس امیرک جرار را بخواند و گفت برو پیش مروان بلخی و بگوی که امیر می‌گوید که مردم بلخ از حرب کردن ما زحمت می‌بینند و ما شهر را بتو می‌سپاریم و می‌رویم به حرب نصر سیار ، و تو خود از آن ایشانی اگر چنانچه ما نصر سیار را زدیم کس ما می‌آید و یـا آنکه به تو می‌دهیم ، یـا آنکه بـه کس مـا می‌سپاری و اگر نصر سیار ما را شکست ، تو خود نوکر اوبی ، تو دانی . اما یک کـار کن دروازه را بگشای تا مردم ما پیاده به شهر درآیند و خرید و فروختی کنند و سر و پایی درست کنند .

پس امیرک جرار پیش مروان آمد و آن خبر برسانید . مروان گفت که مـا هیچ کس را راه ندهیم در شهر خود ، و این چه سخن باشد سرماست و این شهر ، واگـر نصر سیار گریخت مملکت از آن مروان است ، شما خواه باشید و خواه مباشید .

پس امیرک آمد و به امیر ابومسلم آن احوال عرض کرد و گفت این خـوارج را چنان دیدم که تا سرش بر نمی‌دارنـد ترک این جنگ و جـدل نمی‌کنـد و شهرهـا نمی‌دهد . پس امیر بغایت ملول گردید ، چرا که اگر به جنگ میگیرد لشکری تـالان و یسیر می‌کنند و اگر می‌گذارد و می‌رود دوستـان آل علی در زحمتنـد از دسـت خارجیان . پس در آن ملالت بود . بی‌بی ستی تکلباز آن شه باز ، در آمـد و گفت من بی زحمت رعیت بلخ ، این شهر بگیرم . امیر گفت ای شیرزن چه خواهی کرد ؟ گفت شما یک کوچ به عقب نشینید . پس امیر بفرمود تا طبل کوچ زدند ، و یک کوچ به عقب نشستند لشکر امیر ، پس بی‌بی ستی بـا اسمای زندان‌بـان و روح افـزا و گلستون و رابعه و میمونه و خورشیدچهر و عذرا با ده مرد چون حیدعلیابـادی و ابونصر شبرو و بادیلدا و فاخرک و محمد بلخی و احمد ترمدی و حیدر ، و مرغوب پیاده رو ، این ده کس همه همراه شدند ، و بطور مردم روستا بر پشت پنبه و چرخ و گاو و گوسفند و جوجه و مرغها و تا سگ در پیش کردند و عزم شهر کردند . امـا در نزدیک شهر امیر کون جائی که می‌دانست در کمین نشست و مضراب را نیـز در

گوشه دیگر در کمین نشاند. بعد از آن نزدیک صبح کاذب به دروازه بهاران آمدند و در شهر مردم نشاط می‌کردند که ابومسلم رفت، و سفیان بر سر حصار آمده بودو احتیاطی می‌کرد که از پائین گلستون سر بالا کرد، و کله زنخی که چون گوی بلور بوده چشم بند بسته بود فریاد برآورد و گفت خدای را که به فریاد ما رسید که ابوترابیان عزم رفتن کرده‌اند و آن روستایی که اندک رحمی داشت و نمی‌گذاشت که لشکرش دست درازی کنندا کنون او ایلغارکرده برطرف هرات رفت. اکنون لشکری دست به تالان نهاده‌اند و بدان هم قناعت ندارند و زن و بچه می‌کشند و دست درازی می‌کنند. پس سفیان خبر پیش مروان فرستاد. اما مروان شراب می‌خورد و سرخوش بود، و پنداشت که امیر ابومسلم رفت. پس گفت این مردم راست می‌گویند و سخن ما راست شد که ابوترابیان بد مذهب‌اند. پس گفت در آرید که از ظلم ابوترابیان بازگویند و کسی چند که در شهرند معلومشان شود که ما راست می‌گوییم یا ایشان که اعتقاد بر سخن ما ندارند. پس در حال دروازه را بگشودند و آن ده عیارپیشه که هر یک شهری را بگیرند و ده عیاره که مثل ایشان در جهان کون و فساد کم باشد، در آوردند. اول گلستون که آن در گشاده شد صلوات گفت و شمشیری بر گردن سفیان زده او را بکشت، و خروج کردند عیاران، و بادیلدا امیر کون را خبردار کرد و در دروازه بهاران جنگ شد، و خوارج کشتن گرفتند و درگرد برج دروازه سرها چون کوی غلطان شد، و خون مانند آب روان شد. امیر کون در رسید و لشکر در شهر ریختند و تیغ بی دریغ در نهادند. ناگاه مروان مست و لایعقل در رسید و نعره زد و سپاه امیر کون را بر جای خود بداشت.

اما امیرکون هم نعره زد، و سپاه خوارج را برداشتند و می‌دوانیدند تا سر بازار کاردگران رسیدند. مروان راه بر امیرکون گرفت و گفت که بیا تا انتقام خزیمه علا از تو بجوییم. امیرکون گفت آری، دیرست که او انتظار چون توعزیزی می‌کشد، و با یکدیگر بکوشیدند. بعد از چند حمله امیرکون ساطوری زدش که تا به سینهٔ او را بر درید و آن خارجیان را از بازار کاردگران بدر کردند.

اما ازینجانب امیر صاحب الدعوه با ملکزاد خاقان چون به شهر در آمدند دیدند که بازار بلخ چوب پوش بود و سنگ، و بر بام بازار خارجیان تیر و سنگ می‌انداختند و نمی‌گذاشتند که مؤمنان بگذرند. پس ملکزاد بانگ بر سالار

گوگردگر زد و گفت تا آتش در زدند. پس از یک طرف دیگر از قضا سلیمان بن قاسم با خارجی هزاری در کوی کفش‌گران ایستاده بودند که زبیرهارون و علی طباخ و طاهر بریان‌گر با مردی سیصد، به یاری امیرکون آمدند. که آن لعین بر زبیرهارون راه بر ایشان بگرفت و بر ایشان زیادتی می‌کرد. پیاده پیش امیر ابومسلم فرستادند و امیر به چهار سوی بازار رسیده بود که ابوسهل ماه روی را با پانصد مرد فرستاد به مدد آن سیصد مؤمن. ابوسهل ماه‌روی چون بدان مقام رسید حمله کرد. اما در سر کوچه رسید ابونعیم سنگین دل با خوارج پانصدی خرابی تمام می‌کردند وامیر را خبر کردند. پس ابومسلم خردک آهنگر را و ابوالقاسم پتک‌زن را با پانصد مرد بفرستاد ایشان در رسیدند و نعره زدند و از آن خارجیان کشتن گرفتند. اما در کوچه سیم‌کشان ماکان‌بغدادی با خوارج چنددیگر براهل بلخ جفا می‌کردند. امیر را خبر کردند. بعد از آن ابومسلم حیدعلیابادی را بفرستادبا پانصدمرد، وحال آن بود که در آن محل رعیت بلخ چون زوری بدیشان می‌رسید از خارجیان شام همه داد پیش امیر می‌آوردند و امیر ابومسلم مدد ایشان می‌کرد.

پس چون حیدعلیابادی برفت امیرکون بر سر کوچه مقریان رسیده بود که تهامه بن صالح با خارجی هزاری در آن کوی خرابی تمام می‌کردند. اما ابوسهل ماه‌روی مردم سلیمان را برهم زد و راه بر سلیمان بگرفت و سر اسب او را به یک ضرب تیغ بینداخت. سلیمان را بگرفتند و هر کس را که یافتند کشتند. اما خردک آهنگر در کوچه سبد بافان چون برسید حرب عظیم کرد که ناگاه ابونعیم راه بر وی گرفت و آن لعین عمودی داشت هفتاد منی بر خزدک حمله کرد. ابوالقاسم پتک زن در رسید و یک پتک بر بناگوش ابونعیم زد که کله‌اش خردگردیدو مغزش پریشان شد. بسیاری از خارجیان درهم گشتند. اما حیدعلیابادی در کوچه سیم‌کشان بر مردم ماکان بغدادی حمله بیاوردند که ناگاه صالح توقجی و مقاتل اخنجی بامردی سیصد به آن کوچه رسیدند ماکان را با مردی پنجاه گرفتند و بسیاری از آن خوارج بکشتند و حید علیابادی آن مردان را آفرین کرد و عزم خمت امیر ابومسلم کردند. اما امیر کون بن طاهر تهامتدبن‌صالح را با هفتاد خارجی گرفت، و امیر ابومسلم در چهارسوی بازار بود که ابوسهل ماه‌روی در رسید، و سلیمان‌بن‌قاسم را بیاورد. امیر گفت که ای سلیمان بیا و از دشمنی امیرالمؤمنین دور شو، به

دوستی او بگرد. و یک مناقب بخوان تا من بدانم که تو مؤمن شدی. در این بحث بود امیر، که امیرکون در رسید و تهامه بن صالح را بیاورد دست و گردن بسته، که حیدعلیابادی هم رسید با جوانان بلخ و ماکان بغدادی‌را دست‌وگردن، بسته بیاورد. پس ابومسلم سلیمان را گفت چه انتظار می‌کشی؟ بگوی آنچه گفتم. سلیمان گفت چه گویم، بفرمای تا گردنم را بزنند که آنم خوشترآید. پس‌امیرکون آن ساطور را چنان بر فرقش زد که تا سینه‌اش بردرید. ناگاه محمدصالح در رسید و پیری را دست و گردن بسته درآورد. امیر پرسید که این بدبخت چه کس است؟ گفت این قاضی خارجیان است. پس امیر دعوتش کرد یعنی که پیر است و حرمت ریش سفیدیش را باید داشت. در حال محمدصالحش بنشاند و گردنش را بزد و گفت حیف نباشد که این بیدولتان خداشان این دولت روزی کند بعد از چندین عصیان که ایشان کرده‌اند مغفرت ببینند. پس‌غلبه پیدا شدند و محمد جرید و عباس موصلی، و قراضه احنف، و ابن معاد، رسیدند و مردی، خشکی، بلند بالایی، بسته درآوردند. امیر ابومسلم آن بزرگان بلخ را دریافت و پرسیدکه این شخص کیست؟ گفتندکه این خطیب خارجیان است. پس خطیب آواز بلند کرد که یا ابومسلم نصیحتی دارم، گوش‌کن. امیر گفت بگوی تا بشنوم. خطیب گفت بدان که امروز را فردایی هست و از برای دنیا خلیفهٔ جهان مروان را آزار مکن و خود را از شفاعت یزید محروم مگردان.

امیر چون آن سخن بشنید چنان در قهر شد پنداشتی که یک خرمن آتش بر امیر فرو ریختند. در حال تبر خود را برآورد و چنان بر دهنش زدکه‌یک‌نیمه‌سرش با مغزش بپرید. امیر گفت که این حرامزاده من پنداشتم که سخن از باب محبت علی علیه السلام خواهد گفت، و خود را از تیغ یاران خلاص خواهد کرد. امیرکون طاهر گفت بیت

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

پس در آن روز که آفتاب در وسط آسمان راست گردید چندان خارجی در آن سر چهار سو کشته گردید که خون‌موج می‌زد. پس امیر ابومسلم روی را به امیرکون بن طاهر کرد و گفت. ای سالار، شما در شهر باشید و هر جا خارجی را که ببینید که منقبت نخواند و مؤمن نشود او را بکش و داد مظلوم را از ظالم بستانید. امیر

روان شد و به بارگاه خود رفت و آن روز بزرگان به مبارک بادی فتح بلخ می‌آمدند و نثار بر فرق امیر می‌پاشیدند، تا شب در آمد. امیر بر جای نماز بعد از خفتن حدیث از حضرت رسالت پناه نقل می‌کرد که اسفندیار یساول در آمد که پنج سوار آمده‌اند و بار می‌طلبند. پس امیر گفت تا ایشان درآمدند. امیر پرسید که ای جوانان، از کجا برسید؟ گفتند که از کهن‌دژ بلخ آمده‌ایم و عرضه‌داشتی داریم، اگر امیر ابومسلم اجازت فرماید تا بگویم. امیر گفت بگویید. گفتند که ای امیر صاحب‌الدعوه، بدان که منم محمد طرید کوتوال حصار، و مدتی از نادانی خدمت خوارج می‌کردیم اکنون آمده‌ایم و توبه می‌کنیم. پس صاحب‌الدعوه از خدای تعالی درخواهد و دعا کند که بر من قلم خطا نراند و گناهان ما را عفو کند. امیر او را درکنار گرفت و خلعتش بپوشانید و او کلید حصار را در پیش امیر بر زمین نهاد. امیر ابومسلم گفت که اکنون در حصار کیست؟ گفت چهارصد مردند درحصار. امیر ابومسلم با سید قحطبه گفت با این مرد در حصار درآیید و بنگرید که مال خوارج چند است، و کسی را از قبل خود در حصاربگذارید. سید سوار شد با مردی پانصد، و بر در حصار رسید. بعد از آن آشوب عظیم دید که از حصار می‌آمد، و حال آن بود که چون امیر ابومسلم بلخ را بگرفت در حصار سیصد خارجی شامی بودندو صد بلخی، چون محمد طرید گفت که این ابومسلم مردی با دولتست و لشکر بسیار دارد و همه تهور دارند و همه بلخ را با توابعش گرفت پیداست که این قدر مرد که ما داریم از دست ما چه برآید. نصر سیار با او بس نیامد، و راه گریز در پیش گرفت، و همچون کسی که دویم مروان است و پادشاه خراسانست نتوانست که بلخ را نگاه دارد، پس اگر ما را بگیرند البته که ما را امان ندهند و بکشند. اکنون هیچ به از آن نیست که ما به خوشی خود این حصار را بدهیم. پس همه که در قلعه بودند رضا دادند و محمد را گفتند که تو برو به پیش امیر ابومسلم و کلید قلعه را ببر.

اما چون محمدطرید عزم بیرون کرد و به پیش امیرابومسلم آمد درآن حصار، لعینی بود که نامش سنجق کوفی بود، و صد و پنجاه مرد داشت. چون محمدبرفت مردان خود را جمع کرد و گفت روا باشد که نصر سیار به در هرات رفت و این حصار را به ما سپرد و ما یک ماه جنگ نکرده و این قلعه را بدهیم؟ مردان عالم ما

را چه گویند؟ و دیگر همین بس که پیش ابومسلم برویم کی بر ما اعتماد می‌کند و ما را مرسوم می‌دهد؟ اکنون ما را آذوقه کم نیست و امیرزاده طاهر در حصار هندوان است. آن مردم شامی گفتند ندهیم این قلعه را، و بلخیان گفتند که چون ندهیم؟ در میانهٔ ایشان خصومت شد و با هم جنگ کردند و آن آشوب برخاست. در آن محل سید قحطبه در رسید با محمد طرید، و سید چون آن احوال را معلوم کرد که در آن قلعه دو گروه شدند فرمود تا نفیر زدند و سورن انداختند. در حال از آن صد مرد بلخی پنج شش کس بدویدند و در دروازه را گشادند و امیرقحطبه‌را با پانصد سوار به حصار درآوردند آنگه بلخیان قوت گرفتند.

از اینجانب محمد طرید در مقابل آن سنجق افتاد و او را با یک ضرب تیغ هلاک کرد و بعد از آن مؤمنان اتفاق کردند و یکی از خارجیان را زنده نگذاشتند. امیر عرب سید قحطبه تفحص مال خوارج می‌کرد و حسن و محمدطرید گرد آن حصار بر می‌آمدند و خارجیان را می‌گرفتند و هر کدام که مناقب نمی‌خواندند فی الفور می‌کشتند.

اما امیر عرب تمام مال خوارج را به نسخه درآورد حسن را و محمد را در حصار بگذاشت. بعد از آن به پیش امیر آمد و تمامی احوال را باز نمود. و از چالاکی و اعتقاد محمد طرید در خدمت امیر بازنمود. امیر ابومسلم بازکوتوالی‌آن حصار به محمدطرید مقرر کرد. پس روز دیگر امیرکون با بزرگان بلخ حاضرگردیدند چون سنان بن‌محمد، و محمدطرید، و عباس موصلی، و فرهادبیهقی، و مقاتل — اختجی، و ابوصالح توقجی، و قراضه بن عماد، که خطیب اسلام بود، چون‌بزرگان حاضر گردیدند قراضه در پیش امیر خطبه‌ای خواند بغایت خوب، و بزرگان‌آفرین کردند و پسندیدند. پس لیث گفت که امیرکون محقر تحفه‌ای آورده است از آن جمله غلام پنج بابت بیست بیست چنانکه بیست هندو، بیست ترک، و بیست زنگی، و بیست حبشی، و بیست‌رومی، و اسبی چند با زین و لجام مرصع، وصد تخته جامه، و پنجاه کنیزک، و هزار خروار قدود، و هزارگوسفند. آنگه امیرابومسلم بر وی آفرین کرد، و امیری بلخ به امیرکون داد، قضا را به سنان، و خطابت را به قراضه، و کوتوالی را به محمد طرید، داده بود، و دویست مرد خاصه به ملازمت او

مقرر کرد . و ابوسهل ماه‌روی و خـردک آهنگر و عبدالرزاق و یارانی کـه در ریـگ خوارزم همراه امیر بودند کوس و علم بداد ، و احمـد زمجی را تمام پیاده‌هـا در فرمان او کرد ، و هر کس را در مراتب خود چیزی بداد و این گفت که بیت

هر نظری را کـه بـر افروختنـد | جامـه به اندازه تـن دوختنـد

پس امیر علی موسی را تخارستان بداد ، و خلیل عطرف را ترمد بداد . بعد از آن گفت از بلخ همین حصار هندوان بماند . آن نیز بعایت الله تعالی گرفتارآید . پس روز دیگر جمعه بود . امیر ابومسلم در شهر درآمد و خطبه به نام امام محمد باقـر بخواند و نماز گزارد و از مسجد به در آمد ، و در بارگاه درآمد . پس امیر کون بـن طاهر پیش رفت و دست محمد صالح در دست داشت و گفت که بـه نیابت مـن در بلخ باشد . چون امیر به ما داده است بلخ را ، و این بنده نمی‌خواهد که از رکـاب امیر جدا باشد تا وقتی که بیخ مروان و مروانیان بر نیندازد . امیر گفت همچنیـن باشد . در حال امیر او را خلعت داد و امیر فرمود که در یراق حرب هندوان باشید که فردا به حرب حصار هنداوان می‌رویم . درین فکر بود امیرکه‌ذولابی عیار دررسید از راه هرات و امیرش در بر گرفت و گفت دیر ماندی ای سردار عیاران جهان ، خیر بود . ذولابی زبان بر گشاد و گفت نصر سیار چـون از پیش ملکزاد بگـریخت بـه طالقان رفت . علوفه ندادند ، از آنجا بگذشت و به مرو رفت و آنجا هـم التفاتش نکردند ، و در بخشور بسکی حسابش نکردند و هیچش ندادند . اما چون بـه سرحـد بایغز رسیدیم خبری عجیب شنیدیم که کسی پیدا شده است و دعوی خلافت‌می‌کند و کوه پایه غور و تولک و بایغزات با او درآمدند ، و تمام خلفا را از زمان ابی بکـر تا مروان حمار همه را لعنت می‌کند و می‌گوید که بعد از رسول ، امام عبدالرحمن ـ بن ملجم بودکه ضربتی چنان بر علی زد و من نایب‌اویم . چون این سخن بشنیدم رفتم که او را ببینم . روز آدینه بود که بدو رسیدم و به اردویش درآمدم . لشکـری آراسته و معمور دیدم همه در تسبیح و قرآن خواندن مشغول بودند . چون وقت‌نماز رسید سوار گردید و به نمازگاه آمد . مردکی پارسایش دیدم و ریش بزرگ وقدبلند ، و پلاسی پوشیده و گلیمی کبود در سر پیچیده ، و خطبهٔ خود بخوانـد ، و امـامت کرد . چون در تفحص او در آمدم مادری دارد جادوگر که او را ساسونیا گوینـد ، و خالهٔ دیگر دارد که او را شعرانی گویند ، و چند جادوی دکـر هستند ، که طلسمها

می‌کنند و آن مردم را از راه می‌برند و کرامات و برهانی که بدیشان می‌نمایند از سحر و جادوییی، و انتظار حرب شما و از آن نصر سیار می‌کشند. و او را خود در حساب نمی‌آرند، بیشتر از شما ترس دارند. پس امیران گفتند که این نه خارجی است بلکه کافرست. و این زمان نصر سیار به او نزدیک ترست. ما را فکر هندوان باید کرد.

پس امیر ابومسلم گفت روز دگر لشکر به پای حصار هندوان باید فرستاد. اما طاهر نصر سیار بر سر دروازه قحبهٔ چندیرا نشانده بود و صوتی چند از بهر امیر ابومسلم بسته بود و می‌خواندند. چون امیر برسید ایشان صوت می‌خواندند و در آن بالای برج می‌خندیدند. پس از پائین ذولابی نعره زد و گفت ای بیدولت حرامزاده، ترا جای گریه است نه جای خنده، که پدرت گریخت و بلخ و توابع از دستتان رفت، و همین دو روزست که این حصار را خواهیم گرفت. اکنون به چه دلخوشی می‌خندی؟ امیر ابومسلم خشم گرفت و لشکر را بفرمود تا جنگ انداختند و جنگی تمام و کارزاری بلیغ کردند، چنانکه نزدیک بود که به حصار درآیند. پس حصاری بغایت بلند بود و پهنای خندقش چهار گز بود. امیر صبرکرد. تاروز دیگر امیر ابومسلم باز جنگ فرمود تا لشکر در حصار حرب انداختند. القصه نتوانستند گرفتن. باز گردیدند.

آمدیم به حدیث اسحاق نعیم آن سگ لعین، که چون امیرابومسلم مرو را گرفت و اسحاق در میان هیجده هزار یسیر بود. و امیر از او مناقب امیر کل امیران طلب کرد آن مقلد بخواند. امیرش تربیت کرد و به خواجه سلیمان کثیر گفت که او را نیکو نگاهدار و خلعت بده که پیش‌نماز موٴمنان باشد. بعد از چند روز که خنطامه بن اسد را که زهر در شیر کرد بخورد امیر دهد، امیر او را بکشت و پیش نمازی را به اسحاق بن نعیم داد، و چنان معتمد خودش گردانید که اسحاق در پیش امیر دایم که بار طلبیدی در آمدی. پس آن لعین با خود گفت که این ابومسلم مرو را گرفت و اکنون بلخ را و ترمد را و هرجا که روی نهاد گرفت. پس اگر خراسان را بگیرد و روی به عراق نهد و آن ممالک را به دست آورد دین محمدی خلل یابد و مذهب آل بنی امیه که صدهزاران بار یک‌لعنت‌بر ایشان باد منسوخ گردد. پس کاری باید کردن مرا که او به دست من کشته گردد و اگر این کار خیراز

دست من برآید نام نیک تا ابد ازمن بماند. پس کاردی بفرمود ساختند چون زبان مار، و در زیر جامه پنهان کرده بود، تا اگر فرصت یابدبر امیر زندو هلاکش کند. روزی در بارگاه درآمد خوانی دید نهاده و سه پیاله درو نهاده یکی شیرو خرما و دوتا پر شربت، و امیر ابومسلم بغایت شیر و خرما را رغبت داشتی و هر روز نوشیدی. پس اسحاق بن نعیم با خود گفت که در کشتن امیر کاری باید کردکه چون او کشته شود مرا المی نرسد و اگر نه چون او به ضرب تیغ من هلاک شود در حال مرا بکشند. هیچ به از آن نیست که قدری زهر پیدا کنم و در کاسه شیر وخرما کنم تا ابومسلم بخورد و بمیرد، و هیچکس گمان این به من نبرد و بی درد سر من از میان اینها به در روم و خود را به پیش نصر سیار اندازم و آنگه ازو خلعت‌های فاخر بستانم. چون این فکر باطل بکرد از بارگاه به درآمد و بگشت اردو بازار آمد. ناگاه داغولی را بدید. درحال بشناخت. داغولی قبا نمد سفیدی پوشیده بود بطور شتربانان، و گلیمی از پشم شتر بر سر نهاده و مهار شتری بر دوش افگنده، می‌گشت و می‌رفت. اسحاق بن نعیم خرم گردید و پیش وی رفت و اشارت کرد. داغولی درحال از اردو بازار به در رفت و در گوشه‌ای همدیگر را در کنار گرفتند و پرسش کردند. اسحاق بن نعیم گفت ای داغولی، اعتقاد من و تو به هم راستست. پس داغولی گفت که شتران را درینجا بسپار بیا تا به خیمه رویم که با تو کاری فریضه دارم. داغولی گفت تو اشتران رابسپار که‌نایب‌ابومسلمی. پس اسحاق گفت بضرورت نایب شده‌ام و اکنون فکر خوبی در بارهٔ او کرده‌ام و نایبی خوب به جا خواهم آورد. پس اسحاق آن شتران را به یکی بسپرد و گفت همین زمان این ساربان من بیاید و یک میری به تو بدهد و شتران را بدو بسپار. پس آن کس قبول کرد و داغولی را به خیمه برد. پس اول احوال امیر خراسان را پرسید. داغولی گفت احوال چه می‌پرسی که ازینجا به حال سگان گریخت و در هر جای که رسید مردم آنجا یاغی شدند و علوفه و ساوری نمی‌دهند و در بایغزات و غور وآن طرفها یکی پیدا شده که نه مذهب ما را می‌پسندد و نه مذهب ابوترابیان‌را. پس اسحاق گفت هیچ غم مخور که کار ما نیک خواهد شد چرا که نیتی کرده بودم که کاری کنم بیرون آمدم ترا دیدم. اکنون یک کار کن و یک مثقال زهر برای من پیدا کن تا بخورد آن روستایی دهم و از سر خلق خدا واکنم. داغولی گفت‌که زهر

شمسه را باشد که مادر طاهرست من بستانم و بیارم. آن روز برین قرار کردندو داغولی برفت و شتران را بستد و ببرد و سر به صحرا داد.

اما آمدیم به قصهٔ جنگ حصار که آن روز نوبت لعل جبه بود که حرب کند چرا که هر روز به نوبت جنگ می‌انداختند در حصار. اما داغولی در آن صحرا صبر کرد تا شب درآمد. داغولی بر در حصار آمد و آواز داد، اما طاهر خود همان بر بالای دروازه بود. آواز داغولی را بشناخت در بار باز کردو داغولی را به اندرون برد و پرسش کرد. داغولی در حال نامهٔ امیر خراسان را که به شمسه نوشته بوداز بغل به در آورد و بداد. وعده‌ها کرده بود که مردانه باشید و قلعه را از دست ندهید تا زنده‌اید، که من چون لشکر گرد سازم به یاری شما خواهم آمد. اهل قلعه خرم گردیدند که امیر خراسان ما را فرو نخواهد گذاشت.

پس داغولی گفت خبری به ازین آورده‌ام. شمسه گفت بگوی که دهانت پر قند کنم. داغولی گفت که اسحاق بن نعیم می‌خواهد که ابومسلم را هلاک کند و می‌تواند، چرا که چنان معتمد او شده است که آب بی او نمی‌خورد. شمسه گفت اکنون به چه موقوفست؟ داغولی گفت که یک مثقال زهر طلبیده است و من اینجا نشان داده‌ام. شمسه گفت دلم گواهی می‌دهد که این کار خیر از دست او برآید. پس کنیزک را به خزانه فرستاد و دبهٔ سر به مهر بیاورد. شمسه سرش را باز کرد و یک مثقال زهر به داغولی داد. و طاهر خط نوشت که باید در کار خیر سعی کنی که در دین و دنیا بهره‌مند گردی. و باز گفت که از پدر به جهت تو هر چه‌که خواهی در مرو بستانم و ترا بر سر همه علما و فضلاء سرور گردانم، و چنان کنم که در سالی از مال وقف ابناء سبیل صدهزار دینار به تو برسد، و تو با عیالان خود زهر مار کنید و می‌باید که هم امروز این زهر به خورد ابومسلم دهی، و السلام. پس داغولی گفت گاهی که من بیایم نعره زدن خوب نمی‌نماید، پس سرهنگان در حصار را بگوی که چون من جلا جل را بجنبانم در بگشایند. پس آن زهر را بیاورد و به اسحق بن نعیم داد. گفت که من به هرات می‌روم. اسحق گفت که همتی می‌دار و بندگی من به امیر خراسان برسان که من خود مشغول کارم.

داغولی برفت. روز دیگر آدینه بود. امیر ابومسلم چون وقت نماز رسید به مسجد رفت و نماز گزارد. چون باز گردید از در جرهانه می‌خواست که به در آید.

در نزدیکی دروازه مسجدی دید و علمها بر در مسجد زده بودند. امیر از امیرکون بن طاهر پرسید که این چه مسجد و چه مزارست که این علمها زده‌اند؟ امیر کون بن طاهر گفت این مزار را فتیان گویند، و مراد نیز گویند، و مسجد خضر نیز گویند. هر کس که دو رکعت نماز بگزارد درین مقام، هر مرادی که از حق تعالی طلب کند البته حاصل می‌گردد. امیر ابومسلم بزرگان را اجازت داد و با خاصان خود در آن مقام بایستاد، و خود در آن مسجد تنها فرود آمد. چون به اندرون آن مسجد درآمد جای بزرگی دید و یک طرف تاریک بود. امیر در آن محراب در نماز بایستاد و از آن تاریکی زمان زمان جلاجل می‌آمد. حال آن بود که داغولی در شهر بود و زواده راه می‌خرید که به هرات رود. چون امیر از مسجد آدینه به نماز جمعه رفته بود بیرون آمد. داغولی از ترس عیاران بدین مسجدکهنه درآمد که از ایشان شود. چون بدین مسجد درآمد عصای مرد ریکش بر زمین فرو برد و توبره بر سر عصا کرد و در آن توبره کلوچه بود و حلوا بود. مسجد کهنه بود و موش بسیار بودند. دمبدم موش بر آن عصای داغولی بردویدی به بوی کلوچه و حلوا، و صدای جلاجل شنیدی و فروجستی امیر ابومسلم چون نماز گزارد و تبر بر گردن نهاد و از آنجا بیرون آمد در آن تاریکی مردکی را دید چندانکه برج قلعه، و امیر ابومسلم داغولی را هنوز نیک ندیده بود. امیر با خود گفت که این مردک عجب، اگر داغولی نیست! چرا که از عیاران خود صفت او شنیده بود. پس امیر سرپامی بر داغولی زد که وقت نماز میگزرد و در مسجد خواب کردن جایز نیست. داغولی با کارد کشیده از جای خویشتن برجست و گفت کیستی که زاهدی پنهاده امیر ابومسلم فرمود که بنده خدا و محب آل مرتضا ابومسلم عبدالله بن اسد بن — جنید. داغولی را دست سست شد و امیر پشت تبرزین زد که کارد از دستش بیفتاد و او را بربست و پیشش نشست. امیر گفت که ای داغولی، بتحقیق بدانکه بلخ را گرفتم چنانم خوش نیامد که ترا گرفتم. اکنون راست بگوی که به چه کار آمده‌ای و نصر سیار در کجاست، و در چه کارست و اگر نه به زاریت بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر تو بگریند. داغولی گفت که ای امیر ابومسلم تحقیق من شد که تو بیخ این مروانیان را برخواهی کندن، اکنون مرا مکش که ترا چیزی بگویم که از دوست و دشمن خود آگاه شوی و بر همه کس اعتماد نکنی. و او را پیش خود راه

ندهی. امیر گفت که بهتان بر کسی مبند و راست گوی که چون دروغ بگویی در دل من فرود نیاید و دروغ تو فروغ نگیرد. داغولی گفت اگر دروغ بگویم و اثبات نکنم همین جا بدین تبر گردنم را بزن. امیر گفت بازگوی. داغولی گفت که نصرسیار در بایغز هرات است و عزم تاختن مرو را دارد، و هیچ خیالی دیگر ندارد. اما چون امیر دیر بیرون می‌رفت ابوسهل ماه‌رو و ابونصر شبرو در آمدند. امیر گفت ای دوستان ببینید که فضل خدا چه‌ها می‌کند و این لعین را چون به دست من انداخت. ابوسهل ماه‌رو و ابونصر شبرو دست امیر را بوسه دادند که بگذار تا او را بکشیم که ما را در آن شب در دشت طرخان خذری انداخت و خواست خدا نبود، اگر نه به یک ساعت همه ما را می‌کشتند و اکنون دشمن را امان نمی‌باید داد. امیر گفت بکشید. داغولی گفت از کشتن من چه حاصل اگر می‌خواهید که حصار هندوان به دست شما دهم مرا ببخشید، و نیز از دشمن اندرون خانه‌ات نشان دهم که تو اعتماد بر جانب او کرده‌ای و او در قصد هلاک تست. امیر گفت یارب این کیست و متحیر بماند. داغولی گفت که هنوز به وقت او نیفتادی؟ امیر گفت نه داغولی گفت که اسحق بن نعیم که پیش‌نماز تست. امیر گفت هرزه مگو و این سخن‌را توانی که در مقابل او بگویی؟ داغولی گفت ای امیر صاحب‌الدعوه هنوزت باور نمی‌آید و عماربن فضل را او به کشتن داد که خطی به نصر سیار نوشت که هر چیز در آنجا پیدا می‌شود عماربن فضل پیش امیر ابومسلم می‌فرستد آن بود که به کشتن رفت، و اکنون یک مثقال زهر هلاهل و خط طاهر من بردم و بدو دادم و خط در جیب خود دارد، و هنوز آن خط در جیبش می‌باید باشد. امیر به ابوسهل ماه‌رو گفت‌که داغولی را هم‌چنان به اردو آورید که کسی واقف نشود. پس امیر از مسجد به در آمد و سوار شد و برفت تا به بارگاه درآمد و بزرگان را بخواندتا حاضر شدند. پس زیاد تنهارو را گفت برو و اسحاق بن نعیم را بیاور. زیاد برفت و اسحاق را گفت بیا که امیر ترا می‌طلبد. اسحق پنداشت که امیر هر جمعه چیزی دادی امروز بلخ را گرفته است مرا خلعت خواهد دادن، چرا که کم روزی بود که امیر شفقت به او نکرده بود. چون درآمد عباس شابرنجی را گفت ببین که در زیر جامه چه دارد. پس آن لعین رنگ از رویش برفت و گفت یا امیر چه خواهد بود ما را تسبیح باشد یا کتابتی. پس عباس شابرنجی در حال جامهٔ او برداشت و آن کارد بر آورد.

بعد از آن امیر گفت که در جیبش هم ببین کـه چه خطست. پس آن بـی دولـت حیاتش نماند و عباس خط را به در آورد و امیر بخواند. گفت که او را ببریـدو در سر اردو بازار بدو نیمش بزنید. اما کسی از آن حال واقف نشود. پس چـون شب گردید داغولی را گفت که حاضر کردند. امیر گفت که اکنون همه راست گفتی اکنون حصار نیز به دست ما انداز اگر تو خلاصی می‌خواهی که این منت عظیـم است، و اکنون بـدانکه این حق که تو بر گردن من لازم کردی هرگز فراموش نکنم و عـوض آن قصهٔ ترخان خذری به جای آوردی. پس به خلق خوش داغولی را فـرود آورد. داغولی گفت مردی پنجاه تو همراه من کن. امیر همچنان کرد و تاریک ماه بود، داغولی دیوتاز بیابانی را گفت که گوش به حال مـا دار و در نـزدیکی حصـار آی و یاران چند را در کمین بنشان. دیوتاز چنان کرد. امیر با داغولی به پای حصار آمد و به دروازه رفت که وعده کرده بود که چون جلاجل را به جنبانم حاضرگردید و در را بگشایید. چون به دروازه رسید جلاجل را بجنبانیـد مـردی بیستـی در پس دروازه بودند، درحال در را بگشودند. امیر ابومسلم چون شیر نر پیش رفت با آن تبر. دروازه‌بان گفت تو کیستی؟ امیر تبر را زد بر گردنش که سرش‌درخندق پرید. پس آن بیست مرد قصد امیر کردند که داغولی سر خود گرفت و چون بـاد از میان به در رفت. اما آن مردان با دیوتاز درآمدند و در حصـار زنجق تیغ در آن خارجیان نهادند. امیر در دهلیز قلعه بایستاد و خبر فرستاد تا امیران سوار شدند. ملکزاد و مضراب و شاه طالبه و سید قحطبه با تمام اسیران دیگرهمـه در قلعه درآمدند و کشتن گرفتند و مردمش را اسیر کردند. چون روز شد از بسیـاری از کشته پشته شده بود در قلعه. اما طاهر را هر چند طلب کردند در میان کشتگان نیافتند. احمد زمجی از هر طرف می‌گشت و طاهر را می‌طلبید. ناگاه بطنبی پـر کاهی رسید. خواجه سرای بیماری خفتیده. احوال پرسید. خواجه‌سرای گفت کـه مرا خبری نیست من خسته‌ام و چه پروای عالم دارم. احمد گفت بیا که ترا ازیـن خستگی باز رهانم. خواجه‌سرای گفت مگر شربتی یافته است از شربت خانه طاهر. گفت برای خدا که کرم می‌کنی که من آرزوی یک شربت دارم و به من نمی‌دادنـد. احمد تیغ از میان برکشید و بر حلق خواجه‌سرای نهاد تا سرش را ببرد. گفت ای خواجه، پنداشتم که مرا شربت می‌دهی تو خود شربت آخـرت آورده‌ای ا احمـد

زمجی گفت راست بگو اگر نه این شربت می‌باید خورد. خواجه‌سرای بدانست که او را خواهد کشت اگر راست نمی‌گوید. گفت این کاه را دور کن و ببین که چه پیش می‌آید. احمدزمجی کاه را درحال واریخت. در زیرزمینی پیدا شد. در را برگشاد. خوش چهار صفه را دید طاهر با مادرش نشسته و می‌خندیدند و شراب می‌خوردند و شمعها روشن کرده بودند، نعمت بسیار در پیش نهاده. احمد زمجی درآمد و گفت ای مخنث که ازین مخنثان کمتری که در روز نشسته و شراب می‌خوری. گفت برای خدا ای احمد زمجی، مرا به دست امیرکون مده که او دشمن منست و هر چه خواهی با من بکن. احمد گفت‌مگر من غلام باره‌ام که هر چه خواهم با تو کنم. من ترا پیش امیر ابومسلم می‌برم با این همه دوستانت. پس همه را دست و گردن ببست و پیش امیر آورد، و امیر درحال ناپرسیده به امیرکون سپرد. طاهر را و بستگانش را، و گفت تا سرنگون از حصار درآویختند تا به زاری زار بمردند. اما چون امیرکون طاهر را بیرون آورد درحال پوست از سرش بکند و پرکاه کرد و از سر دروازه بیاویخت. امیر در آن حصار نعمت بسیار به دست آورد و لشکریان همه معمور شدند، چنانکه کسی بود که خداوند صدهزار دینار شد. پس امیرچون حصار هندوان را مسخر کرد و از آن معنی فارغ گردید کار به دولت حواله بود. بعد از آن گفت سپاه را که یراق راه هرات بسازند. روز دیگر حاجبی درآمد و گفت پیاده‌ای بار می‌خواهد. امیر فرمود تا درآوردند. امیر گفت از کجا پرسیم؟ پیاده گفت از دارالملک زرنگ که گرشاسب بن اترط ساخته است و مقام او بوده است، و اکنون پشت بر پشت به امیر ما رسیده است که او را مطهر حیاثه گویند و ازدر سیستان تا به سبزوار و هرات تا کنار آب مکران و تمام زابلستان و آب هیرمند خوارج بودند مگر شهر زرنگ که مطهر حیاثه که آقای ماست داشت، و اکنون این مطهر حیاثه از فرزندزادگان رستم دستانست و سام نریمان است، و مردی شجاع است، و محب آل رسول است و مروان خیاطین بربری را چهار سال است که ازکنار آب مکران و تا در سبزوار و هرات به وی داده است، و او درین چهارسال دویست هزار مرد سوار و پیاده جمع آورده است، و این مملکت را ضبط داده است، و شش ماه است که از اعتقاد مردم رزنگ و مذهب ایشان واقف گردیده است و اکنون به حرب شما می‌رود و کار بر آقای من که مطهر حیاثه است به تنگ رسیده است، و

اینک نامه‌ای از برای شما فرستاده است. امیر نامه را بستاندو مطالعه کرد. نوشته بود که زندگانی امیر صاحب‌الدعوه به دولت و کامرانی دراز باد. بعد از عرض بندگی انهاء رای انور می‌روند که تمام بلاد سیستان خوارجند مگر بلاد زرنگ، و چهارسال شد که خیاطین بربری این مملکت را به نام خود کرده است ودویست هزار سوار و پیاده گرد آورده است، و شش ماه باشد که بر اعتقاد این بیچارگان خبر یافته است و شش ماه شد که این کمینه با دویست هزار خارجی سر کله می‌زنند و حرب می‌کند، و بکرات خیاطین بربری فرستاده که تو مردم خود را بردار و به هر جا که می‌خواهی برو و مردم زاری می‌کنند و مرا نمی‌گذارند، و من نیز می‌ترسم که مرا گرفتاری باشد. اکنون کار به جایی رسیده است که شخصی در جزیره باشد و چهار طرف آب، و دمبدم آب بالا گیرد، و آن شخص غرق غرق خواهدشد. اکنون صاحب پناه موءمنانست اگر به فریاد این بیچارگان برسد عندالله ضایع نماند.
امیر گفت این کار مشکل شد چرا که شنیدم نصر سیار او را طلب کرده است. اگر زرنگ بگیرد و به یاری نصر سیار آید، کار بد شود، و نیز اگر لشکر را بفرستیم نصر سیار بر سر راه است و نگذاردکه لشکر به مددمطهر حیاثه رود. پس تدبیر چیست؟ سلیمان گفت از همه فرض است، البته فکر این کار باید کرد و مطهر حیاثه را مدد فرستاد. امیر حیران ماند. ملکزادگفت ای امیر صاحب‌الدعوه، حیران چراشده‌ای که این بنده برود به یمن دولت تو و بر سر خیاطین بربری راند و دمار از روزگارش برآرد. امیر گفت نیک می‌گوئی اما از کدام راه بروید و چه مقدار لشکر می‌برید؟ ملکزاد گفت از دربند غزنی و میان زابلستان، و پانزده هزار مرد مرا کفاف است. امیر آفرین کرد، و ملکزاد را گفت اگر می‌روید زودتر بروید تا مطهر حیاثه از خیاطین روی گردان نشود و ملک زرنگ از دست نرود. ملکزاد سهل خزاعی را گفت تا در خزانه را گشادند و پانزده هزار مرد را شش ماهه علوفه دادند و لشکر همه یراق رفتن گرفتند. ملکزاد بدر آمد و گفت ای یاران، یراق کنید. حیدعلیا بادی خدمت کرد و گفت که یا ملکزاد تا شما بدان دیار رسیدید من پیشتر بروم. باشد که کار خیاطین بربری را تمام کنم. پس محشان نوقچی و بادیلدا و عدنان، و ابوالقاسم بلخی و ابوالقاسم کفش‌گر و عبدالرزاق ارهنگی، و عبدان وارجی و ابونصر شبرو و ابو طاهر زاع‌پا، و ابوطالب مروزی. القصه ده عیار اختیار کردند و

امیر ابومسلم دویست دینار طلا بدان پیاده مطهر حیاثه داد، و گفت با یاران من از پیش برو که با سواران نتوانی رفت چرا که ایلغار خواهند کرد. پس آن پیاده مطهر حیاثه گفت که من دایم در روندگی‌ام و آدمی پیاده رو نشانی دارد ایشان با من عجب اگر توانند آمد. امیر فرمود که اگر ایشان بمانند تو پیشتر برو و خبر برسان که اینک ملکزاد می‌رسد تا ایشان را دل قوی گردد، و زرنگ از دست ندهند.

پس دوستان با آن پیاده روان شدند و در منزل اول آن پیاده مطهر حیاثه بماند. بادیلدا گفت که این لاف‌تو در پیش امیر ما این بود که در منزل اول ماندی؟ پس یاران به تعجیل می‌رفتند. بادیلدا گفت که وقت باشد که در رنج رفته باشد پیاده را بر گردن گرفت به یک فرسنگ ببرد بعد از آن بنشاندش، آن منزل به هزار حیله با او همراهی کردند بعد از آن سراغ راه گرفتند و برفتند تا به شهر زرنگ رسیدند و بر در دروازه رفتند. دروازه‌بانان نگذاشتند که ایشان درآیند. ایشان گفتند که ما به مدد شما آمده‌ایم پس خبر به پیش مطهرحیاثه بردند که ازین نوع شخصها آمده‌اند و می‌گویند که از پیش امیر ابومسلم آمده‌ایم. مطهر حیاثه گفت که بروید و ایشان را صد کس موکل شوید و در آرید. برفتندو دوستان را در آوردند، و مطهر حیاثه ایشان را دریافت و دید که خوش ده نغز مردندکه دگر همچو ایشان مردی ندیده بود. پس احوال‌ها پرسید، و چون بدانست که ملکزاد می‌رسد در کارسازی او مشغول شد. ایشان را در جای خوب فرود آورد و علفه و علوفه ایشان را مقرر کرد. بعد از آن بزرگان خودرا بخواند. چون ابوعمر زنبیل باف، و ابوریحان قدیمی، و برخ آهنین، و طاهر فرودی و عاصم لاکمالانی، و حسن گرگ‌خوار، و اسماعیل نعل‌بند، و ابونجم زنجیرگر چون اینها را جمع کرد احوال را باز نمود که اینک ملکزاد می‌رسد با پانزده هزار مرد جرسون مومن یک جهت، و خطی که عیاران امیر آورده بودند بدیشان نمود. پس آن جماعت چون آن خط بخواندند خرم گردیدند، و برآن مردان آفرین کردند که ایشان به ده روز از پیش امیر آمده بودند. پس چون عیاران امیر قرار گرفتند تا شب در رسید که حید علیابادی گفت که چون از پیش امیر و ملکزاد درآمدیم باری کاری کنیم تا ملکزاد برسد اکنون فکری می‌باید کرد که تا ملکزاد رسیدن کاری کرده باشیم. اما

آن شب دو سرهنگ از سرهنگان مطهر حیاثه بـه پیش ایشان بودنـد و ایشـان را خدمتی می‌کردند چنانکه قاعده می‌بـاشد . چون از پیش عیـاران ابومسلم بـه‌در آمدند و گفتند که ما را امشب کاری می‌باید کرد و سر خیاطین را بریدن ، کـه‌آوازه ما بلند شود ، پس عاصم لاکمالانی گفت با طاهر فرودی که سخن در راه می‌بـایـد گفت و روان شدند . چون به در بارگاه خیاطین رسیدند تو خود مدان که عیارپیشه خیاطین ایشان را می‌پایندند و از عقب ایشان می‌آمدند تا به نزدک بارگاه‌رسیدند نعره زدند که هی بگیرید که سرهنگان مطهرند . بیست پاسبان برجستند و درگـرد ایشان درآمدند و آن دو سرهنگ را بگرفتند . و در حال دویست چوب زدنـد و از زیر بغلشان بر دار کشیدند .

اما ازینجانب مطهر حیاثه با حیدعلیابادی نشسته بودند و از هرجای سخنی چند می‌پرسیدند که چون امیر خـروج کرد ؟ و چون منشـور آورد ؟ و چون مـرو را گرفت ؟ و چون بلخ را به دست آورد ؟ و ازین احوالها می‌پرسید و حیدعلیا بـادی یک به یک را جواب می‌گفت . درین حال یک جاسوس درآمد و گفت که عـاصم را و طاهر فرودی را گرفتند و دویست چوب هر یکی را زدند و بر دارشان از زیـر بغـل کشیدند و در بیم هلاکت‌اند . حید علیابادی از جای برخاست و گفت به اجـازت که من بروم و این مردان را خلاص‌کنم ، و اگر زنده بمانم بـاز بـه خدمت بـرسم . مطهر حیاثه مبالغه کرد که مبادا شما را پریشانی رسد . حید گفت کـه خدا بـزرگ است . پس در همان ساعت حید با چهار یارش چون محشان توقجی ، و عـدنان — هریوه ، و ابوطاهر مروزی و ابوطاهر زاغ‌پا برفتند و به پـای دار رسیدنـد . مـردی بیستی‌دیدند‌که‌پاسبانی‌می‌کند‌بعضی‌سرنهاده‌بودند‌و به‌خواب‌می‌رفتند . عدنان‌گفت یا حید علیابادی من بروم و با اینها یار شوم و زمانی پاسبانی بکنم چنانکه خوب باشد . حید دانست که عدنان چه می‌گوید . درحال گفت برو . پس قدم برگرفت و دلیر بر سر بالین پاسبانی رفت و سپر و شمشیر او را برگرفت و حمایل کرد وبنیـاد سرود گفتن به زبان سگزی ، بعد از آن گفت ای یاران خواب برخود حرام کنید کـه دشمن بر سر دارست مبادا که از کسان مطهر حیاثه بیایند و ایشان را خلاص کنند . پس پاسبانی خواب‌آلود سر برداشت و عـدنان را بدیـد . گفت مـردست همچنین می‌باید . پس سر نهاد و به خواب رفت که دیگر عدنان بـه نزدیک او رفت و گفـت

نروی به خواب که اگر یک کس بیدار باشد چند بیخوابی کشد. پس آن شخص را دیگر بیدار کرد. آن شخص گفت که ای یار، مرا چندانی بیدار مکن تا من خواب سرشب بکنم آنگه بیدار شوم تو در خواب شو. پس سر به جای خود نهاد و به خواب رفت که دیگر عدنان به نزدیک او رفت و آن شخص را بیدار کرد و آن شخص در قهر شد، و خواب چیزی شیرین می‌باشد. گفت ای مردک، چند گوئی، برو تو تو هم به خواب و درد سر مده ما را. پس عدنان بدانست که او مست خواب است و یاران دگر خود خبر از عالم نداشتند. پس اشارت کرد حید پیش رفت با چهار مرد، دو کس بر پای دار آمدند و آن سرهنگان را به گردن گرفتند و دوکس ریسمان بریدند و برفتند. اما عدنان بار دیگر بر سر آن پاسبان رفت که دشنام به دو داده بود و گفت برخیز که من به خواب می‌روم و تو پاس بدار آن شخص سر را به هزار حیله برگرفت و گفت عجب مردی دم سردی و زحمت ما می‌دهی. پس عدنان گفت من می‌روم که خوابی کنم. آن شخص گفت برو به جهنم. عدنان روان شد و آن شخص همین می‌گفت که کاشکی هرگز پاسبانی همچون تو در جهان نباشد. عدنان زمانی آن سوتر بنشست. چون بدید که پاسبانان نیک به خواب رفتند او نیز در پی یاران خود برفت و مطهر حیاثه نشسته بود که سرهنگان او را آوردند مطهر حیاثه حیران بماند و بر ایشان دعا کرد.

اما ازینجانب خیاطین بربری از آن کار خبر یافت و پاسبانان را ملامت کرد و چوب بسیار زد و مرسوم یک ساله ازیشان باز گرفت. اما از اینجانب چون آن روز بگشت، و شب درآمد بادیلدا و محشان نوقجی و عدنان عزم کردند که برسر خیاطین بروند. ابوطاهر زاغ‌پا را با یاران پیش شاه مطهر حیاثه گذاشتند و روان شدند، که ناگاه در راه به دهکی رسیدند و بر در ده چهار دیواری دیدند و آواز سخن گفتن شنیدند که از آن چهار دیواری می‌آمد. پس اندرون رفتند. سه مرد دیدند که مال بخش می‌کردند. و حال آن بود که آن سه تن خود را بر خزانه خیاطین زده بودند و صندوقی بود در آن چهار دیوار درآمده بودند و قسمت می‌کردند همه را بخش کرده بودند تیغی در میان مانده بود و ایشان در بحث که چون تواند بود و این تیغ را نتوان شکست که به سه پاره کنیم. پس درین بحث بودند و تلاش آن تیغ داشتند که بادیلدا در میان جست و تیغ را در ربودو برگردن

یکی زد که سرش بپرید. آن دو کس بـرجستند که محشان یکی را تبـری بـزد کـه همانجا بغلطید. پس یکی به در جست. حید علیابادی امانش نداد و کاردی زدش که فی‌الحال بمرد. اما آنها سه دزد بودندکه درتمام بلاد نیمروز ازیشان خراب‌تر دزد نبود، و هیچکس دفع ایشان نمی‌توانست کرد. یکی را سموراوکی می‌گفتند، و یکی را شعله درکی می‌گفتند، و یکی را حکم تنگ باف نام بود. پس حید گفت‌این صندوق را برای مطهر حیاثه باید بـردن. بادیلدا گفت بلی تـا بدانـد مـا راو بشناسد. پس بادیلدا برگرفت صندوق را، و به پیش شاه آوردنـد، و یک بـه یک احوال آن دزدان را بازگفتند. و حال آن بود که چون یاران را پیش شاه مطهر با طاهر زاغ‌پا گذاشتند یاران نیز گفتند که ما بیکار نتوانیم بود و ایشان نیز از پـی کاری رفته بودند. حید علیابادی و بادیلدا و محشان نوقجی و عدنان گفتنـد از پی یاران بایدرفت. پس روی را به راه آوردند. فاما در آن شب هیچ خواب‌نکرده بودند و آن ترددی که کرده بودند خواب برایشان مسلط‌گشت، و در گوشه‌ای بـه خواب رفتند. درحال خواب پریشان دیدند. برجستند و بازگشتنـد، و بـه‌پیش مطهر حیاثه آمدند و گفتند که کاشکی شما ایشان را نمی‌گذاشتید که بروند چراکـه خواب پریشان از جهت یاران دیدیم که خواب ما یک بیک راست است که ایشان‌را بلایی پیش‌آمده است. پس ابوطاهر زاغ‌پا گفت از پی ایشان می‌بـاید رفت، بـه همه حالی رفتن خوبست. اما حال آن بود که چون شعله درک و سمور اوکی و حکم تنگ‌باف خود را بر خزانه خیاطین زده بودند و مال برده بودند خزانه‌دار درحال خبردار گردید و در زمان با مردی صدی سوار گردید و از سپاه به در آمد ودچـار عیاران امیر ابومسلم شدند، و هی بر ایشان زدند، و گفتند که شما چه کسانیـد؟ ایشان گفتند که ما حاجبانیم و اکنون می‌رسیم. خزانه‌دار گفت این چه سخن‌است ایشان بودند که بر خزانه زدند و صندوقی جواهرینه بردند با یک کمرشمشیر طلا. پس یاران گفتند بی چیزی نتوان خود را دربند انداختن. پس در حرب درآمدند و بسیاری از آن خارجیان را بکشتند چون خبر به لشکرگاه رفت بر غش عسس کـه امیر بازار بود درین وقت با مردی هزار بیامد و آخرشان بگرفتند و بندهای‌گـران بر ایشان نهادند و مسمار کردند، چنانچه به راه نمی‌توانستند رفت.

پس ازینجانب بادیلدا در رسید بـا یاران، و آن حـال بدید کـه ایشان‌را

بدان حال می‌بردند. بادیلدا با یاران گفت که چه می‌گویید من بروم و حیدعلیابادی را خلاص گردانم. ابونصر گفت دشوار می‌نماید. پس آن دوستان بطورسکزیان لباس پوشیده بودند به پیش آمدند که خیاطین تعجیل می‌کند. پس خزانجی گفت چون کنیم که بند گرانست و دیر به راه می‌توانند رفت. بادیلدا مردی پر زور بود و سیصد من بار را برگرفتی و بدویدی. پس درآمد و گفت این مرد را بر گردن من نهید تا زودتر پیش خیاطین برم و به قصاصش برساند، که مباداهمچون آن دوکس مطهر حیاته ببرند. درحال خزانجی گفت راست می‌گوید و بند آن کس گرانست. درحال حید را بر گردن بادیلدا نشاندند و به او گفتی دگر چه ماند. چون باد به در رفت و حیدرا ببرد، و هرچند که از عقبش بدویدند نیافتند، حیران‌بماندند. بعضی گفتند ملک بود، بعضی گفتند که دیو بود! اما چون بادیلدا به در بارگاه مطهر رسید حید را بر زمین نهاد.

اما ازین طرف چون برغش عسس و خزانجی بر در بارگاه خیاطین بربری رسیدند و در محل که یاران را در می‌آوردند خیاطین بانگ بر محشان زد که شما چه کسانید و چه مذهب دارید. محشان گفت ما مذهب امیرالمؤمنین وامام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام داریم، و چاکران صاحب الدعوه‌امیر ابومسلم‌ایم. و ما را خبر دادند که خیاطین بربری لشکری ساخته است و به مدد نصرسیار می‌رود و اکنون ما آمدیم تا سرش ببریم-گرفتارشدیم، و آن‌مردکه می‌گویند ملک یا دیو یا پری بود، آن شخص سرور ماست و او را بادیلدا گویند که حید علیا بادی را ببرد. پس خیاطین گفت که شما را مطهر حیاته طلب کرده است و دوشینه آن دوبندی را شما بردید. محشان گفت آن دوبندی را ما بردیم چرا که ازاعتقاد ایشان معلوم کردیم که دوستار اهل بیت‌اند، و نام این مطهر حیاته ازین دومرد شنیدیم که گفتند شما را پیش او بریم. ما گفتیم که امیر ابومسلم ما را به کاری فرستاده است اول کار او را بسازیم و آنگه به پیش میر شما که مطهرست بیاییم. خیاطین درحال گفت که گردن اینها بزنید. پس جلاد درآمد و ریگ ریخت، و یاران را بر سر پا نشاند که گردن بزند. ابوعون وزیر خیاطین بود گفت کشتن اینها واجب نیست که این حید علیابادی را شنیده‌ام که عیاری بی‌مثل است و در جهان همتای خود ندارد و کارهای عجب در کوفه و در هندوستان کرده است،

مبادا که از داغ اینها که کشته شوند او فدایی شود و ناگه در آید بر ما نقصان به جان رساند. خیاطین گفت که ای وزیر می‌گویند که او دیوی یا فرشته‌ای بوده است و من مطلق می‌دانم که او دیو بوده است نه فرشته، چرا که فرشته با ابوترابیان نسبت ندارد، پس تو از او وهم مکن که او را دیو در کدامین بیابانش انداخت و هلاک شد.

پس ابوعون بار دیگر گفت من خود گرفتم که هم چنین است که شما می‌گویید، اما یک دوسه‌روزی صبر باید کرد و اینها را در بند نگاه باید داشت. اگر چنان که می‌گویند دیوش برد و هلاک کرد کار عالم است، وقت باشد که نه چنین باشد و او زنده باشد، پس چون بیند که یاران او در بنداند، البته خود را به یاران خود می‌رساند، باید که حاضر باشید و او را هم بگیرید، آن زمان کشتن ایشان یک زمان است و هیچ دردسر دیگر از پی نباشد. پس آن سخن را معقول دانست و خیاطین محشان را با یاران به گیو درکی داد که محکم نگاه دارید.

پس برغش عسس را و ابن الغدار شامی را و شعله فلکی را فرمود که هزار مرد در کمین نشانند، و گفت چون دروازه بگشایند شما خود را در شهر اندازید که من هم از عقب می‌رسم. پس از آن یراق کردند و در کمین نشستند.

اما از این طرف حید علیابادی با دوستان گفت که خلاصی دادن یاران از بند خیاطین به فردا شب افتاد، بروید تا به دروازه رویم. چون به دروازه آمدند مردی پنجاهی از آن مطهر حیاثه در دروازه بودند. پس سلاح سکزیان مکمل شدند و سر آفتاب بود دروازه را گشادند. لشکر خیاطین آن هزارکس که در کمین بودند در شهر ریختند که حید علیابادی با آن پنجاه مرد، راه بر ایشان گرفتند و حمله کردند. حیدعلیابادی به برغش عسس درآمد و به یک ضرب تیغ به دونیمش کرد. ناگاه مطهر حیاثه با پانصد سوار در رسید و هفتصد خارجی را در یک زمان سر ایشان را بدور انداختند همچون تندباد خزان، که برگ رزان ریزد، باقی مانده بگریختند. اما حیدعلیابادی شاه را گفت که دیگر را دروازه نگشایند و اگر گشایند مردم اختیار بدروازه‌ها مقرر سازید که اگر ما را خبر نمی‌شد شهر را گرفته بودند و از دست خارجیان بایست گریخت. پس اسماعیل نعل‌بند را در دروازهٔ نعل‌بندان با پانصد مرد قرار دادند که از دور رستم‌بازان دروازه پشت بر پشت ایشان نگه

می‌داشتند و دروازه‌گر گرز را به امیرحسن گرگ‌خوار داد، و مسلم بن حسن را به دروازه نشکر فرستاد، و خود به دروزاهٔ فارس بارگاه بزد.

اما ازینطرف چون آن سیصد مرد بگریختند و به پیش خیاطین رسیدندو احوال باز گفتند خیاطین در غضب شد، و بزرگان سپاه را بخواند چون پادار کورنگی، و علقان شرنگی، و زیاد مکرانی، و ابوالفرار کورنگی، و کیود رکی، و شعله فلکی، و طاهر مجاهد، و اربیل خون آشام، و ظهیر مستعان، و ابوعون بن ملک، و سلمان ابوعون را گفت چهار سال شد که خلیفه مرا بدین دیار فرستاده و درین چهار سال از کنار آب مکران تا سبزوار و هرات دویست هزار سوار و پیاده جمع آوردم و شش ماه شد که مطهر حیاته اظهار دوستی ابوتراب کرده است، و نصر سیار زمان تا زمان می‌فرستاد که لشکری به یاری من فرست یا بیاور، و زرنگ را بگذار و مگیر. پس مروان حکم نکرده است که من به یاری او روم و مرا فرض نیست. پس پادار کورنگی گفت که این زرنگ تختگاه رستم است و امروز درین شهر پنجاه هزار مرد از لشکری و رعیت هستند، همه شمشیرزن، و این را آسان نتوان گرفت. پس خیاطین گفت اگر شما که مردم این دیارید با من موافقت کنید من این شهر را بگیرم آسان، و من در شام و بربر زمین، حصارها گرفته‌ام که این در پیش آنها رباطی بیش نیست. بزرگان چون دیدند که خیاطین را ناخوش می‌آید گفتند که ما ترا به جان خدمت کنیم. خیاطین بعضی را خلعت داد و گفت یراق حرب فردا بسازید. آن مردان به کار حرب مشغول گردیدند.

اما چون شب درآمد حیدعلیابادی با آن مردان اسباب عیاری برخود تعبیه کردند و عزم سپاه خیاطین کردند، و از دروازه به در رفتند، و در بیرون زرنگ بیش از اندرون سراها و باغها بود، و خیاطین با لشکری در آنجا فرودآمده بودند. پس حید علیابادی را برخزانه خیاطین گذار افتاد و حال آنکه خزانه دار گیو بود، و یاران به دست گیو دربند بودند، و ابوسعید دمشقی یک میربزرگ مروان بود و از قضا امشب مهمان گیو بود. حید با یاران گفت که مرا دل چنین می‌گوید که یاران ما درین سرا در بندند. یاران گفتند که دل پادشاه است، وهر چه او گوید چنان باید کرد. پس حیدعلیابادی در حال کمند از میان برگشود و بر انداخت، و بر کنگره بام محکم کرد، و چون مرغ بالا برآمد و یاران هم برآمدند.

حیدعلیابادی با خنجری کشیده روان شد. بامی بعظمت بود. ناگاه یکی را دید که در میان بام خفتیده با آن خنجر بر سر او رفت و گفت دم نزنی و اگرنه با این خنجر چنانت می‌زنم که نفس نمی‌کشی. آن شخص گفت که آهسته، چه می‌طلبی از من فقیر؟ حید گفت که بگوی مردمی که دوشینه آورده بودند در پیش خیاطین در کجا در بندند؟ آن شخص گفت برای خدا که مرا مکش که من بگویم. اما مشکل که توانید به دست آرید. حیدعلیابادی گفت که تو بنما یا نشان بده که ما دانیم. آن شخص گفت در میان این سرا زیرزمینی است و بر سر زیرزمین تخت گیونهاده و گیو بر آن بالا خفتیده است و دویست مرد در اینجا هستند، و آن تخت را تخت وسوابس گویند، که چون تخت را برداشتی و به زمین می‌خواهی که بنهی تخت نعره می‌زند که تمام مردم این خانه بیدار می‌شوند. حید گفت در محبت اولاد رسول چه گویی؟ گفت هیچ. حید در حالش بکشت، و گفت سر بریده سخن نگوید. بعد از آن گفت مشکل کاری پیش آمد که این تخت را خود برداریم و چون بر زمین نهیم که نعره نزند و این مردم بیدار نشوند! بادیلدا گفت بر سر من نهید این تخت را، پس جامه آن مردک را که کشته بود حید علیابادی به در کرد. بادیلدا درپوشید و به صورت روستائی زابلی برآمد. تخت بر سرش نهادند و بر سر زیر زمین رفتند و محشان را با یاران بیرون آوردند و بر بام برآمدند. حیدعلیابادی گفت بروید، شما بروید؛ تا من برین بام باشم که مرا از دل نمی‌آید که دوستی چون بادیلدا را بگذارم. پس بادیلدا یک زمانی تخت را نگاهداشت تا یاران از بام گیو فرو رفتند و برفتند. بعد از آن تخت را از سر بینداخت نعره زد و تخت که گیو بیدار شد و برجست و آن مردمکان از خواب بجستند. روستاییی زابلی دیدند که خوش به راه افتاده و صاحب وجودانه می‌رود. پس گردن خود می‌مالید. درحال بدویدند و بادیلدا را بگرفتند و گفتند تو کیستی و از کجایی؟ بادیلدا تن به ابلهی داد و گفت من از دهستان زابلم و امشب وکیل شما به من باز خوردو مرا سه درم نقره بداد و به ریسمان مرا بالا کشید با پنج تن دیگر و گفت این تخت بر سر تو نهم و بندیان در زیر زمین‌اند به در آیم که امیر می‌طلبد چون ما برویم تو تخت را بینداز و برو هر جا که خواهی. اکنون ایشان بندیان را بردندو من تخت را انداختم. آن سخن بگفت و هیچ التفات نکرد به ایشان، و روی بگردانید

که بـرود .

اما گیو با چنان غضب در خنده افتاد و گفت این مردک غول می‌نماید یـا دیو است که وکیل هرگز به خانه کسی از بام آید ا بادیلدا رو به عقب کرد و گفت ای آقا شما سر غرغشه دارید و خدا خود می‌داند که زیاده از آن که وکیل شما گفت من این تخت را بر کلهٔ خود نگاه داشتم اکنون شما را می‌دانم که مقصود این سه درم نقره است بستانید ، من می‌دانم که شما مردمان بخیل می‌نماییـد و ازبـرای خود نان نمی‌خورید ، و آن سه درم نقره پیش ایشان انداخت و عزم رفتن کرد .

گیو باز خنده کرد و گفت باز گردانید این غول مردک را پس بادیلدا را باز گردانیدند . بعد از آن گفت این سه درم نقره هم بدادم و بار بدان گرانی برکله تا نیم شب کشیدم دگرم چرا باز می‌گردانید ؟ گیو گفت یا ابوسعید آیـا این چـه حالت باشد و این را چون پیدا کرده‌اند ؟ ابوسعید گفت ای خداوند ، غولی ایـن مردک چندان نیست ببینید که آن عیاران چون این را پیدا کردند و کار خـود از پیش برده‌اند ، و این را به کشتن داده‌اند . اما چه پروا دارند اگر صد از این کشته شوند ایشان را مقصود این بود که کار خـود ساختند ، و مـردم خود را از کشتن خلاص کردند . ابوسعید پرسید از بادیلدا ، که از کجایی ای ابله تـور. بـادیلدا گفت تور تو باشی من از دهستانم به همه زابلستان می‌چرندبه آب و هیزم که پول به بهایش نمی‌باید داد . گیو در خنده شد . پس ابوسعید گفت هر که از تو سئوال کند و سخن پرسید بلکه هم شغال باشد ا بادیلدا گفت من شغال مغال نمی‌دانم ، پدرم بمرد و پانزده خر داشت و کره‌خری ، همه را بفروختم و متاعی چند خریدم به لشکر ملک بربر بردم . برکنار ایـن لشکرگاه سواری چنـد رسیدنـدو از مـن ستدند و مرا بزدند . ایشان غلبه بودند و اگر نه همه را می‌زدم و کره‌خرک را که روخته بودم زرش را می‌استدم . ابـوشعید خنده کرد و گفت ای گیو ایـن عجب سخره مردکی است ا ازین آدمی گول‌تر درین بلاد نمی‌توان یافت . پس بادیلدا دید که آن جماعت را همه فریب داد ، گفت که سرورم وکیل شما به من رحم کـرد سه درم به من داد ، شما ظالمان از من گرفتید ، اکنون چیزی دیگر دارم کـه مرا ربند کرده‌اید و نمی‌گذارید که از پی کاری روم که همین ساعت گرسنه خواهم شد شما وجود آن ندارید که تای نانی به من دهید . ابوسعید گفت این بسی شیرین

حکایتیست ا این را پیش ملک بربر باید برد.

اما حیدعلیابادی آنها را می‌شنود و در کار بادیلدا حیران بود. از بام فرو رفت و روان شد، تا به یاران رسید، و احوال باز گفت چنانکه شنیده بود ودیده بود. پس یاران نیز در خنده شدند و گفتند چون قصد کشتن ندارند باکی نیست. حید علیابادی گفت اینجا خود نمی‌کشند اما برند پیش خیاطین تا آنجا چه گوید.

اما از این طرف چون صبح گردید خیاطین بربری بر تخت برآمد که ناگاه بادیلدا را در آوردند. بادیلدا چون درآمد به آواز روستاییانه گفت سلاموعلیک، و چون وحشیان از چپ و راست بارگاه نگاه می‌کرد و هیچ نگاه به خیاطین نمی‌کرد. خیاطین پرسید که این غول را از کجا آورده‌اید و چه کرده است؟ بادیلدا گفت که غول اینها اند که می‌بینم، و به غیر از آنکه مرا کاری فرمود وکیل اینها، و سه‌درم نقره به من داد و آن بار گران بر سر من نهادتا نیم‌شب، و بعداز آن این بخیلان از من گرفتند و آن مزد کار من بود، اکنون دست از من نمی‌دارند و به ریش من می‌خندند.

پس خیاطین بربری هم در خنده شد و گفت صیدی از آن از دست دادید و غولی ازین آورده‌اید، بگذارید تا برود. بادیلدا گفت آری، خوش خواهی که‌من بی اجرت که آن تخت را برگرفته‌ام و هنوز گلویم درد می‌کند و اکنون می‌خواهی که به این سخن از سر تو وارهم.

ابوعون گفت او را می‌باید بستن و چوب زدن تا اقرار کندکه او یارایشانست که رفته‌اند و خود را به گول‌گیری بر ساخته است. بادیلدا درحال برجست و بدوید و گفت که ای قلتبان غیر از آنکه مالهای مرا بردید و بهای کره‌خرک من خوردید و سه درم نقره که وکیل شما داده بود آن را هم استاندید دگر از من چه می‌خواهید؟ مال شما را خورده‌ام که مرا می‌خواهید بزنید؟ تو پنداری که من از ده خود به نامردی به درآمده‌ام؟ دست کرد و ریش‌وزیر را بگرفت و گریبانش‌را قایم داشت، و بادیلدا بسیار زیر دست بود چنان زورد کرد که نزدیک بود چشمهای وزیر از کاسه سر بیرون جهد و به یکدست مشتی چند بر سر وزیرخیاطین از خنده سست شد، و از بالای تخت بغلطید تا آنکه نوکران وزیر در دویدندو

هی‌هی بر او زدند و بادیلدا را از سر وزیر جـدا کردند. بادیلدا را بـربستنـد. ابوعون وزیر گفت این ابوترابی است او را بایـد کشتن. پس خیاطیـن گفت هـی زابلی چه مذهب داری؟ بادیلدا گفت آنچه داشتم آن مردمان بردند. خیاطیـن گفت که از مذهب می‌پرسم. گفت اگر از من می‌پرسی سه درم نقره هم به مزدگرفته بودم این بخیلان از من گرفتند. پـادار گورنگی گفت غـول تر از مردم روستایی سیستان دگر نباشد، او چه داند که مذهب چه باشد. و ملت چه. بادیلدا گفت‌که که لتم می‌کنید؟ کورنگ گفت به بینید که من ملت می‌گویـم او می‌گـویدکـه لتـم می‌کنید! پس گفت بگذارید تا برود و سوار شوید که امروز روز جنگست بـاشد کـه این حصار را بگیریم. ابوعون در قهر بودکه ریشش گرفته بود و مشت خورده بود. گفت ای خداوند، اگر زابلیست بکش که هم یاغی است، و او را غـول گـوییم یک زابلی را کم گیر اگر طرار است باری افسوس او نخـورده بودیم. خیاطین گیـو را گفت که در مقابل حصار داری برپا بلند کنید و او را در مقابل اهل حصار بـر دار کنید تا من چیزی بخورم و سوار گردم و بیایم. وزیر میل به زیر حصارکرد. وطبل جنگ زدند.

اما در رفتن بادیلداگریه کردکه اگر مادر و پدرش مرده‌بودی چنان‌نگریستی. چنان بنیاد گریستن کرد که لشکریان را بر او رحم آمد. گفتند که لعنت بر وزیـر باد که مرد بی عقل فقیری را او به کشتن داد، وگرنه خیاطین او را نمـی‌کشت. و آزادش کرده بود. اما مطهر حیاثه با یاران بر سر حصار آمدند و زار زار بگریستند ازبرای‌بادیلدا. اما چون‌به‌پای‌دارلشکریان‌حلقه‌بستندبادیلدا باخودگفت‌کهای‌نامرد، بازی به بازی خود را به کشتن خواهی دادن آن گوی وسواس که پدرت داده بـود که هر گاه درمانی و هیچ چاره دیگر ندانی این گوی را برانداز که آن گـوی هـزار سوراخ دارد، و از هر سوراخ آوازی می‌کند، چون خلق بر آن گوی نگاه کنند تو از هر سوی که دانی به در رو. پس بادیلدا گفت دستم واکنید که من چیزی دارم بـه وزیر دهم که بی ادبی کرده‌ام با او، تا دل او از من خشنود شود. مـردم گفتنـد ببین که این مرد چه ابدال است که چون او را خواهند کشت. پس دل وزیر را به دست‌می‌آورد. وزیر گفت دستش را گشادند. درحال دست در بغل کرد و آن گوی را به در آورد و روی خود را به آسمان کرد و گفت خدایا داد من از وزیر خیاطین

پس سر نهادند تا سر خوابی کنند. اما حیدعلیابادی سر برداشت و خوابش نمی‌بُرد دید که یاران همه در خوابند. پس به فکر آن زنگی افتاد که فریاد می‌کرد. پس برخاست و دلیر پیش زنگی رفت. زنگی گفت که چه کسی؟ حیدعلیابادی گفت تو هرگز آشنا نمی‌شوی، منم از یاران تو که در خیمهٔ خزیمه شراب می‌خوردیم، اکنون ترا می‌خوانند. از قضا آن سخن راست آمد و زنگی گفت آری آری، راست می‌گویی ای یار جانی، معذور دار که شبست و من ترا نشناختم. پس برخاست. زنگی گفت خوش باشد ؛ فاما بی دست‌آویزی نتوان رفت. درحال حیدعلیا بادی دست در جیب کرد و یک پارچه نبات به دست زنگی داد که این دست‌آویز تو. زنگی گفت رحمت باد. روان شدند تا به نزدیک محشان. بادیلدا رسید، ایشان بیدار شده بودند و با کاردهای کشیده نشسته بودند، که حید با زنگی برسید. اما زنگی چون آن حال بدید بترسید و گفت ای‌یاران، مرا مکشید که من از دوستداران رسولم. بادیلدا گفت چه نام داری؟ گفت خارجیان مرا ماهان می‌گویند و محبان خاندان عبدالعلی گویند. بادیلدا گفت وزیر درکجاست؟ زنگی گفت که شما او را پیدا کردن نتوانید درین نیمشب. بادیلدا گفت تو ما را نشان ده. زنگی گفت اینک تابوتی ساخته و در زیر آن تخت نهاده و هرشب از ترس شما در آن تابوت می‌خسبد. بادیلدا گفت تا تخت را برداشتند. بادیلدا بر سر تابوت رفت و سر تابوت را باز کرد درحال حلقش را گرفت و بیفشرد تا بمرد. پس سرش برداشت و گفت به‌بینید که قادر پر قدرت درین نیمشب همچنین ما را چون فرستاد و اگرنه ما چه می‌دانستیم که این خارجی در کجا خفته است.

پس عزم شهر کردند و از دروازهٔ نعل‌گران درآمدند و سر ابن الغدار و سر ابوعون وزیر را پیش مطهر حیاثه آوردند در وقت نماز صبح. مطهر حیاثه در روی جای نماز بود و نماز گزارده بود ؛ حیران ماند و گفت ای دوستان، غزابی کرده‌اید که تمام مملکت نیمروز به قلم این خارجی خراب گردید. بادیلدا دست زنگی گرفت و گفت این شیر سیاه ما را رهنمونی کرد تا اینها را یافتیم و سر بریدیم، و حال تابوت را باز نمود. پس مطهر حیاثه زنگی را خلعت داد.

اما ازینجانب چون سحر شد خیاطین باز به جای خود رفت تا مردمش گمان نبرند که او شب برجای خواب خود نیست. چون به بارگاه خود رسید ابن الغدار

بربری بستان و گوی را به هر ضربی که داشت بر هوا انداخت، و هزار نفیر از آن گوی برآمد. مردم حیران ماندند. سبب آنکه هرگز چیزی بدان طریق ندیده بودند و آوازی از آن نشنیده بودند. بادیلدا فی الحال خود را در زیر دست و پای چاروا‌ها انداخت و چون از میان آن ستوران بیرون آمد سرخود گرفت. چون گوی از جانب هوا فرود آمد مردم که نگاه کردند بادیلدا را ندیدند. اما از کناره صف یک دوکس بدیدند که او به سوی حصار دوید. ایشان بتاختند و بادیلدا به خندق رسید و چنان جستن کرد که خود را بر خاک ریز گرفت و از بالا آن عیاران کمند انداختند و او را بالا کشیدند. غریو از آن خلق برآمد. بادیلدا را چون آن مردم برکشیدند از بارو به حصار درآمد.

اما ازینجانب خیاطین بربری در رسید و آن حال را مشاهده نمود. درقعر شد ابوعون گفت که ای خداوند، نگفتم که این ابوترابی‌است و مارا گول می‌گرفت؟ پس خیاطین در قهر بود، هی بر وزیر زد و گفت چرا نکشتی؟ پس جنگ انداختند و تا شب نهصد خارجی به قتل آمدند و در شهر هفت کس شهید شده بودند.

اما چون لشکر باز گشتند بادیلدا را مهر حیاته دریافت و خلعت پوشانیدو صدآفرین کرد. بادیلدا گفت که من باز به شهر می‌روم که یا سر خیاطین بربری را بیارم یا از آن وزیرک خارجی که با من چهها کرد. پس حید علیابادی و ابوطاهر زاغ‌پا و محشان توقجی و ابونصر شبرو اینها همه اتفاق کردند و از حصار بیرون آمدند و در شهر درآمدند، و بر در بارگاه خیاطین رسیدند. پاسبانان را در خواب دیدند. بادیلدا دلیر آمد و بر سر خیاطین رفت ابن الغدار دمشقی را دید. بادیلدا گفت ببین که خیاطین از ترس نه برجای خواب خودست و این خارجی را برجای خود خوابانیده است، این هم بدنیست، یک‌خارجی کم! پس کارد را زد و سرش را ببرید و از آن بارگاه به درآمد و گفت ای یاران، خیاطین‌بر جای خود نیست. اما یکی دیگر را سر بریدم که به ازوست. مؤمنان گفتندکه دستت مریزاد، که هرچند خوارج کمتر بهتر. بادیلدا گفت بیایید که اکنون برسر وزیر رویم که او مرا به پای دار رسانید. پس بیامدند و بارگاهی دیدند وپاسبانان غلبه در سرود گفتن بودند. اما یک زنگی در آن میان خوانندگی می‌کرد که زبان در دهان نمی‌گرفت. پس محشان زمانی‌گفت سر به خواب نهید که هنوز بگاهست.

را با پاسبانی کشته دید. بهراسید و گفت قومی که این کار کرده‌اندازبرای من آمده بودند. هی زود باشید و وزیر را بخوانید تا ببیند که این کار که کرده است. چون به در خانهٔ وزیر رسیدند تمام پاسبانان را کشته دیدند. نعره برآوردند. اما وزیر را پسری بود که او را سلیمان می‌گفتند. چون آن نعره و فغان شنید سروپا برهنه بر سر در دوید و در تابوت نگاه کرد پدر را کشته دید و سرش را ندید. نعره‌زنان پیش خیاطین آمدند. خیاطین از برای وزیر بگریست و گفت از کجا به دست این دزدان افتادم که در تابوت نمی‌توان خفتید.

اما چون روز گردید از غضب گفت که منادی کردند تا هفت ساله و تا هفتاد ساله امروز به حرب حصار آیند. پس دویست هزار سوار و پیاده با رجاله رو به حصار زرنگ آوردند و خود عزم فارس کرد. منجنیق‌ها که آن لعین راست کرده بود به کنار خندق کشیدند. اما از پای حصار حسن‌گرگ‌خوار با جوانی هزار به درآمدند با مردان سیستان، و به کنار خندق حربی تمام کرد، و بسیاری از خارجیان و پیادگان بربری را بکشت. ناگاه گیو درکی معارض او شد و بانگ بر خارجیان زد که ای نامردان چه ایستاده‌اید و حمله کرد، که حسن گرگ‌خوار راه بر وی گرفت که بیا ای دشمن خدا و رسول خدا، و به همدیگر درآویختند که ناگاه آن خارجی ملعون زخمی بر حسن گرگ‌خوار زد که طعمه گرگان شد و شهید گشت. خروش از خلق برآمد. مردم حسن گرگ‌خوار خود را به دروازه انداختند. و در را بستند. پس گیو پیش خیاطین آمد. خیاطین او را گرفت که اگر این حصار بگیری من صد هزار دینار جلدو بدهم و این حصار را به تو دهم. پس‌آن خارجی منجنیق را خوب می‌انداخت یک سنگی در منجنیق نهاد و بزد و حصار را رخنه کرد. پس به‌اقبال خداوند از آن رخنه درآیم پس خیاطین بربری گفت که امروز تکیه برمردی تودارم. پس‌آن پنج هزار پیاده در خندق درآمدند و از آن طرف ملک نیمروز با ابوریحان قدیمی که از قدیمه سیستان بودند که از زمان رستم از پدر ایشان اختیاردار سیستان بودند و ابوحفص بن مراد و ابوعمر زنبیل‌باف، با مردی پانصد بر آن رخنه آمدند، و بر گیو و آن پنج هزار پیاده تیرباران کردند. عظیم حربی در‑گرفت. گیو سپر در سرکشید و بدان رخنه آمد.

اما چون ابوریحان قدیمی آن را بدید نعره زد که ای سگ مدبر شور بخت،

تخت رستم چنان نشد که چون تو سگی درآید. گیو بد ملعونی بود، بعد از چند حمله او را شهید کرد. پس از عقب ریجان ابوحفص با او دوچار کرد و او نیز شهید گردید و ابوعمر هم شهید شد.

القصه دوازده سالار ملک نیمروز شهید شدند بعد از آن پنج هزار خارجی در آمدند و آتش در بازار سیستان زدند و سرهنگان ملک را تا در مسجد آدینه رسانیدند و آتش در مسجد جمعه زدند و پیرزنان و مردان به زیارتها می‌رفتند و زاری می‌کردند که آن خبر به حید علیابادی رسید. اسماعیل نعل‌گر را گفت تو درینجا به حرب مشغول باش که من بروم و ببینم که چه آشوب و فغان و دود است که بر در مسجد و بازار افتاده است. حیدعلیابادی با یاران خود روان شد و بدیشان رسید و نعره بر سرهنگان ملک زد آن ده مرد حمله آوردند و در یک ساعت صد خارجی بر زمین انداختند. حیدعلیابادی راه بر گیو گرفت و گفت پای‌دار و این زخم بگیر از دست مولای حیدر کرار. پس گیو هم بدو درآمد و باهم در آویختند تا ده حمله قایم شد که ناگاه حیدعلیابادی تیغ بر کمر گیو زد که به دو نیمه شد. اما سرهنگان ملک به آن نشاط قوت گرفتند و آن خارجیان را برداشتند و از آن رخنه به در کردند. اما بیشتر کشته و زخم‌دار شدند و بعداز آن آتش را بنشاندند. اما مسجد چوب‌پوش بود و یک نیمه مسجد سوخته بود. پس حید علیا بادی بفرمود تا آن رخنه را بگرفتند. چون این کارها کردند شب گردید. باز - گردیدند و همه کوفته و مانده بودند.

اما چون حیدعلیابادی پیش ملک‌نیمروز آمد ملک نیمروز گفت که امیر صاحب الدعوه را چون شما دوستانش باشد شک نیست که همیشه او را فرصت باشد. پس خوان سالاران نعمت درآوردند و چیزی بخوردند. حید بادیلدا را گفت بر سر راه ملکزاد باید رفت که وقت است برسد. پس دوستان به در رفتند و به دو فرسنگی که رسیدند رایت ملکزاد پدیدار گشت و ملکزاد با پانزده هزار سوار در رسید و ملکزاد دوستان را نوازش کرد و ایشان حرب آنروز را بازنمودند. ملکزاد گفت که امشب برو تازیم و کارش بسازیم. بادیلدا را گفت تو برو و مطهر حیاثه را خبردار کن که چون ما برو تازیم او هم واقف باشد و خود را برساند. پس بادیلدا بیامد و ملک نیمروز را خبر کرد.

ازینجانب ملکزاد لشکر را به سه قسم کرد و حمله کردند و برخیاطین بربری زدند و پسران مجرد نفت‌انداز، آتش در بارگاه خیاطین زدند و سوختن گرفت. خیاطین و سلیمان ابوعون و طاهر مجاهد، و ظهیر مستعان، و پادار گورنگی با امیران مشعلها برافروختند و ایشان نیز به ناچار به جنگ درآمدند. اما آتش در گرفته بود و عالم را می‌سوخت چرا که باد وزیدن گرفت و آتش خیمه به خیمه می‌جست، و چون دریای سندروس موج می‌زد. پس پادار گورنگی دید ملکزاد رادر آن روشنائی، که بسیار قتل و کوشش می‌کرد. پس گفت هرچه هست این است. راه بر این ترک بگیرم. پس نعره زد بر ملکزاد. ملکزاد بدو درآمد و گفت اول تو که می‌دوی! پس به عمود با یکدیگر بکوشیدند. کار بر نیامد. ناگاه پادار گورنگی یک تیغ زد بر گردن اسب ملکزاد و سر اسب به دور افتاد. ملکزاد سبک خود را بر زمین گرفت که آن لعین بر سر ملکزاد راند و تیغی دیگر حواله ملکزاد کرد که ایتکن شهنشاهی در رسید و یک نیزه بززیر بغل پادار گورنگی زد که از اسب درگردید. آه از جان خیاطین برآمد. خواست که تا راه بر ملکزاد گیرد که از جانب شهر بیست و پنج هزار سوار و پیاده در رسیدند و نعره زدند و بر سپاه خیاطین کوفتند، و خارجیان دست‌وپا گم کردند. پس خیاطین دید که سپاه ویران می‌شود. نعره زد و راه بر ملکزاد گرفت تا محل که آفتاب سرزد. ملکزاد تیغی بر سر خیاطین زد که کلاه خود ببرید و ترکش را و نیم ترک دو انگشت در فرقش جای کرد و بیم بود که از اسب درافتد. اما خود را نگاه داشت و عنان به عقب کشید و در میان مردم درآمد و دید که لشکر سامانی ندارند و روی به گریز دارند. خیاطین مردکی گریز بود و بسیاری جنگها دیده بود. پس همچون مردان بگریخت و ملکزاد در عقبش شش فرسنگ برفت، و چندان اسب و سلاح به دست آوردند که اندازه نداشت. پس بازگردید. به فتح و فیروزی تا به جائی رسید که آنرا بکتر شوشتری می‌گفتند، و جای خوش و خرم بود. درحال بفرمود تا بارگاهش بزدند و ملکزاد فرود آمد و نمازهای قضا کرده را بگزارد که ناگاه حیدعلیابادی با مطهر حیاثه در رسیدند و خسرو از بارگاه به در آمد، و همه را دریافت و عذرخواهی بسیار کرد. پس روز دیگر به در سیستان فرود آمد و ملک سیستان پیشکش‌ها کشید، هزار خروار روغن و برنج و آرد و خرما، و ده هزار گوسفند، و سیصد اسب، و سیصدتخته‌جامه،

و صد غلام و پنجاه کنیزک. پس ملکزاد گفت با دوستان که شک نیست که این مرد از تخم سام نریمان است. ملک سیستان گفت که درویشان می‌خواهند که ملکزاد را ببینند. ملک فرمود که فردا به گوی و چوگان بازی درآییم. پس آن روز و آن شب بسر بردند و روزانهٔ دیگر ملکزاد به اساسهٔ تمام سوار گردید، و از آن طرف ملک نیمروز بیامد با حشمت تمام، و بنیاد گوی باختن کردند، و کارها کرد ملکزاد در گوی باختن و چوگان کار فرمودن، که مردم سیستان انگشت تحیربه دندان گرفتند، و هزار دل بیدل شد در آن پشته سواری. پس همه بر جان ملکزاد دعای خیر کردند. اما ملکزاد چون به بارگاه خود درآمد فاخرک جاسوس در رسید. ملکزاد فرمود که چه خبر داری؟ فاخرک گفت زندگانی ملکزاد دراز بادکه شهرچه‌ای هست که آن را گورنگ گویند، و قلعه‌ای محکم دارد و بغایت بلند ساخته‌اند، چنانچه‌اگر سربالا کنند دستار می‌افتد، و نعره که می‌زنی به هزار حیله کسی که بالاست می‌شنود. این قلعه را مظفر پادار دارد. بیرون آمد و خزینه‌های خیاطین را بخش کرد و صدوبیست هزار مرد به عرض رسانید و به نام هشام بن یوسف خطبه خواند در نمازگاه عید، و بر امام ناسزا گفت و آل بنی امیه را تعریف کرد، و می‌گوید که ابومسلمیان علمها برکشیده‌اند و مذهب ابوتراب می‌ورزند و می‌خواهند که یکی از فرزندان ابوتراب را به خلافت بنشانند. و فرزندان ابوتراب چون جد خود قتال باشند و جهان خراب سازند. پس اکنون بر خلق عالم واجبست که دفع ایشان بنمایند، خاصه اکنون که بر در خانه شما آمده‌اند و ما نیز بدانچه توانیم یاری کنیم. پس مردم را بدین سخنان ناموجه از راه می‌برند و مردم برسخن او آفرین می‌کنند.

ملکزاد بزرگان روز را طلب کرد و خبری که فاخرک آورده بود بازگفت، پس این زرنگ و گورنگ در میان ایشان دایم با شما خصومت باشد. مردم گفتند یا ملکزاد، هرچه مصلحت شماست ما پیرویم. ملکزاد گفت که من می‌شنوم که این حصار گورنگ جای استواریست. پیش از آنکه خیاطین بر سر ما آید دگربار ما را به گورنگ می‌باید رفت. همه آن مردان گفتند که نیک می‌گوئی. پس ملک نیمروز را گفت شما نیز به گورنگ می‌آیید؟ مطهر حیاثه گفت زندگانی ملک دراز باد که این خود کار ماست که ملک روزگار می‌گوید و می‌کند چون ما نیاییم و خدمتگاری آنچه

مقدر باشد به جای نیاریم ؟ بعد از آن ملکزاد گفت بر عزیمت رفتن باید بود که هم بدین چند روز برویم . پس روز آدینه بود . ملک به شهر آمد تا به نماز جمعه رود . چون به در مسجد رسید دید که همه مسجد سوخته بود . ملک برخاست و امامت کرد و بیرون آمد و گفت حیف ازین مسجد که خراب شده است ! پس سوار شد و به بارگاه خویشتن آمد .

اما بزرگی بود از تبع و تابعین ، و او را صالح مسافر نام بود . ملکزاد او را طلب کرد . پیش او برخاست و حرمت تمام او را بداشت و فرمودتا از خزانهٔ حلال او سی هزار دینار بیاوردند ، و گفت پدر مرا بازرگانان بودند که به مال او تجارت کردندی ، و این از آن میراث به من رسیده است و می‌خواهم که استادکی نمایی و به این مسجد خرج کنی و عمارت کنی . صالح مسافر قبول کرد و گفت به جان خدمت کنم .

اما ملکزاد در روز شنبه یراق راه کرد و روز یکشنبه ملک نیمروز سپاه خود را هم عرض داد بر ملکزاد ، و ملکان سوار گردیدند .

بیست و پنج هزار سوار و پیاده برآمد . ملکزاد چون نیک نگاه کرد مردان با هیبت دید بلند و هر یک چندانکه درختی ، و دستارهایی بزرگی بر سر و فوطهٔ لام الف کرده و کاردهای دراز بر روی رأن آویخته و سوار و پیاده همه آراسته چنانکه ملکزاد را از آن آراستگی لشکر خوش‌آمد و فرمود که ما با لشکر خودامشب می‌رویم ، شما از عقب بیایید . پس ملکزاد روان شد منزل به منزل می‌آمد تا به خیاطین بربری رسید ، که ناگاه فاخرک در رسید و گفت در طلایه شعله درکی است و هیچ از حال شما درین شب خبر ندارد . بادیلدا گفت به ملکزاد ، که اگرکمین سازید من بروم طلایه ایشان را به دام شما اندازم . ملکزاد گفت چه ایستاده‌ای که گفته‌اند مصرع

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست .

درحال بادیلدا به طور خارجیان برآمد و توبره‌ای از خزف ریزه‌های که از دریابار خیزد مثل گوش ماهی و صدف ، چند بر او تعبیت کرده بردوش گرفت و روان شد و بر طلایهٔ ایشان بر آمد . درحال یکی او را بدید گلبانگ بر وی زد که چه کسی؟ بادیلدا گفت مردی حاجی‌ام . او را بگرفتند و به پیش شعله بردندکه در طلایه گاه

بود. پس پرسش کرد شعله. بادیلدا گفت که مردی حاجیم و از مکه به یمن، و از یمن به دریابار و در میان دریابار باز به‌شهری رسیدم که مردم غریب‌دوست‌بودند و هر روز مرا به مهمانی می‌بردند تا زمانی که عزم درآمدن کردم این توبره را به من دادند که در عجم ترا بکار آید. پس ایشان را وداع کردم و در کشتی نشستم وبعد از چند روز از دریا به درآمدم و به سیستان افتادم. القصه با خود گفتم که دوسه روزی در سیستان بیاسایم. اما چون به سیستان رسیدم پشته‌ها از کشته دیدم‌وهمه مردانش بر مروان لعنت می‌کردند. گفتم خود را در خراسان اندازم که اینها سر می‌برند. چون از آنجا به درآمدم تا بدین مقام دوبار به دست ابوترابیان‌افتادم و مرا روح یزید نگاهداشت، تا درین دوفرسنگی رسیدم، چهار پاهای چند دیدم که به صحرا سر داده‌اند و مردی دویستی موکل بودند و باقی درخواب بودند. من از ایشان کناره کردم اکنون به دست شما افتادم.

پس شعله گفت ای حاجی، خبر نداری که خراسان صدبار از اینجا بدترست. اکنون یک سئوال کنم. گفت هر چه دانم بگویم. شعله گفت هیچ دانستی که امیر آن سپاه کیست؟ بادیلدا گفت چون من از ایشان کناره کردم چه دانم که سپاه‌شان چندست و امیر ایشان کیست. گفت بتوانی که مرا بر سر ایشان بری؟ گفت این‌یکی خدمت کنم، و چنان بدان مقامت رسانم که خود تحسین کنی، اما مزد کارم نیکو بدهی. در حال شعله پنج دینار بداد. پس‌بادیلدا گفت که عجب‌کم همتی‌هستی که من سر در می‌بازم و همین زمان صاحب صدو تمن خواهی شد، ده‌دینار نمی‌توانی به من دهی؟ پس شعله گفت تا پنج دینار دیگرش مزید کردند. گفت‌ای حاجی همتی بدار که تو ایشان را بما نمودی ما ایشان را تالان کنیم، بگویم‌تا لشکر چندان چیزی به تو بدهند که به سالها خرج نتوانی کردن. بادیلدا گفت‌من تحقیق دانستم که البته مرا چیز خوبی خواهد رسید از بزرگی، و من امشب خواب خوش دیده‌ام. پس شعله را برگرفت و می‌رفت تا به کمین‌گاه رسانید، که‌پانزده هزار مرد حمله کردند. شعله آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت در دلم گذشت که این طراری باشد، اکنون چه چاره ا نعره بر سپاه خود زد و به حرب‌در آمد. چون حرب گرم شد بادیلدا آن کارد هفت منی را در دست گرفت و آمدو راه بر شعله گرفت و گفت ای بخیل لعین پنج دینارم مزد کار بود؟ شعله چون آن‌بدید

تیغ برآورد و بر بادیلدا می‌خواست بزند که بادیلدا به زیر بغلش در رفت وکاردی بر پهلویش زد که بردرید و آن سپاه را درهم شکست، و ایشان را می‌بردند زدن زدن تا بر سپاه و لشکرگاه خیاطین بربری کوفتند. پس خیاطین چون احوال را بدانست سوار گردید. گفت که شعله با ده‌هزار مرد به کجا رفت؟ گفتند ما چه دانیم و اکنون شعله دیگر پیدا شده است که همهٔ ما را خواهد سوختن. پس آن حرب برداشت تا روز برآمد. خارجیان دیدند که اندک مردمی‌اند نعره زدند و خوارج جنگ آغاز کردند. پس هشام بن یونس بر کنار گورنگ نشست و فرمود تا دهل زدند، و مردم رعیت را اسلحه می‌داد و به حرب می‌فرستاد.

اما خیاطین بربری چون آن مردم را بدید گفت آفرین برین مردمان باد. اما چون روز به پسین رسید کار بر دوستان تنگ شد. ملکزاد دید که لشکرش سستی می‌کنند. نعره زد و گفت بکوشید تا معجر زنان نپوشید و چه خیال کرده‌اید که اگر چنین حربی کنید همه را بکشند، و یکی از اینجا جان به سلامت بدر نبرید. پس باز مؤمنان حمله کردند. که پسینی گذشته بود که رایت ملک نیمروز در رسید و بر آن خارجیان زدند. اما خیاطین بربری تا شامگاه بایستاد که باشد لشکر را بدارد و بصلاح آید، اما نتوانست، پس روی به گریز نهاد و آنچه توانست از خزینه مال برداشت و باقی بیاغی بگذاشت و برفت.

اما ملکزاد این نوبت از پی نرفت چرا که لشکر او کاری نکرده بود چندانی که لشکر ملک نیمروز کرده بودند. پس ملک نیمروز از عقب او دو فرسنگ برفت و اسب و سلاح بسیار بگرفت و آنگه بازگشت. اما تا او و لشکرش رسیدند ملکزاد فرود آمده بود و بارگاه و خیمه برپای کرده بودند. پس ایشان نیز فرود آمدند و در بارگاه ملکزاد درآمدند و نماز کردند، وچیزی بخوردند. چون از طعام خوردن بپرداختند روز دیگر لشکر را آسایش دادند، و پروای حصار نکردند. پس روز سیوم سوار شدند و به گرد حصار برآمدند. ملکزاد گفت بگویید تا به درآیند و بدین حصار ننازند که من بسیار حصار را پست کرده‌ام بدولت خاندان محمد و علی. پس نعره زدند و نصیحت کردند، ایشان سر از حصار بدر کردند و ناسزا می‌گفتند. پس جنگ انداختند و حرب شد. اما ملکزاد به گرد حصار کشتن گرفت با ملک نیمروز، و

مردان خود را استمالت می‌داد و به حرب حریصشان می‌کرد و خارجیان دمبدم سر از حصار بدر می‌کردند و ناسزا می‌گفتند و خارجی‌ای بود دمبدم ناسزا می‌گفت. ملکزاد را رنگ برآمد و ابراهیم بلاساغونی در پهلوی ملکزاد ایستاده بود تیری بر کمان نهاده و فاقش بر چله پیوست و به شست درست گشاد داده نعره زد که ای بدبخت، بر امام ناسزا مگوی، باقی خود دانی. او سر از عقب حصار به درآورد که جواب گوید. تیر بر حلقش آمد که از پس سرش بیرون جست. ملکزاد درحال از اسب خویش فروجست، و به ابراهیم بلاساغونی بخشید و گفت دستت مریزاد ای قدر انداز، این بخشی بود از ولایت امیر کل امیران علیه السلام. پس حید علیابادی در رسید با آن ده عیار و گفت ای ملک، همت بربند که رفتیم تا حصار را بگیریم، اما بفرمایید تا که درودگران و آهنگران بیایند با استورنجها. و ملکزاد را درودگر و آهنگر همراه بود به هر تاخت که رفتی. پس چون درودگران برفتند اول به برجی رسیدند که آنرا برج گویندگان می‌گفتند. پس حید علیابادی با آن ده عیار سپرها در سر کشیدند و خود را به خندق درانداختند. پس از بالای حصار مظفر پادر فرمود تا سنگ و تیر بر ایشان روان کردند. اما ایشان هیچ از آن اندیشه نکردند و خود را بزیر برج رسانیدند و کندن گرفتند و ستونجهای درودگران میفرستادند و ایشان در زیر برج می‌نهادند تا نماز پسین بیست و پنج گز بریده بودند، و ستون در زیرش کرده بودند پس به در دویدند و پسران گوکرد را گرفتند تا آتش تا آتش بر آن چوبها زدند. اما حید علیابادی با مردی دویستی در آن رخنه در آمدند و خود را در حصار انداختند و در حصار را بگشادند. پس لشکر در آمدند و بسیاری بکشتند، و مظفر پادار را بگرفتند. مفتی خوارج را پوست کندند و مال بسیار از آن به دست آوردند. پس ملکزاد روز دیگر با ملک نیم روز گفت که مرا دل به صاحب‌الدعوه نگرانست و می‌خواهم که به دیدار مبارک او مشرف شوم. و شما نیز می‌دانم که خواهید آمدن. پس کسی را مقرر سازید که درینجا باشد، و هیچکس به از پسر خودتان نیست. مطهر حیاشه پسر خود را بگذاشت و در آن وقت پسر او شانزده ساله بود و بغایت صاحب حسن بود. اما اسماعیل نعل‌گر را، و مسلم حسن گرگ‌خوار را، و بشیر توقجانی را در خدمت پسر بداشت و پنج هزار سوار و پیاده‌اش بداد. پس ملکزاد و ملک نیمروز را دگر روز طوبی کرد و خلعتش بداد و ده اسب، و ده غلام، و ده کنیزک ماه‌رو، بداد و تمام امیران او را و حیاشه

فرزند مطهر را خلعت پوشانید، و حیاثه را بفرزندی گرفت. پس مظفر که درین قلعه بود توبه کرد و تولا بدیشان کرد، و تبرا از خارجیان کرد. پس مطهر به ملکزاد درخواست کرد تا گورنگ را بدو داد. ملکزاد گفت یا مطهر حیاثه، شمااز عقب بیایید که من رفتم.

اما راوی این حدیث روایت می‌کند که چون ملکزاد از پیش امیرصاحب‌الدعوه بتاخت نیم روز رفت بر سر خیاطین بربری، و امیر ابومسلم عزم هرات کرد. چون به کوهستان فاریاب رسید دیدکه بر سر کوهی شخصی دستار بر سر خودمی‌گرداند. امیر گفت بی حکمتی نیست. پس بفرمود تا درآن دامن پشته، مرغزاری بود بغایت خوش و خرم، لشکر فرود آمدند، و مضراب جهانگیر را گفت برو برآن بالا و ببین که این چه شخص است، و چه مراد دارد که دستار به گرد سر می‌گرداند. مضراب برآن کوه برآمد صومه‌ای دید و چشمه آبی، و انار و انجیر. درباره‌پیری را دید که در آن موضع نشسته. پهلوان مضراب پیش رفت و سلام کرد. پیر جواب داد و به وجه نیکو و حرمت بسیار بداشت و گفت که امیر را به پیش من برسان. مضراب گفت شما را بایدرفت. پیر گفت هرچند گستاخی است اما او را می‌باید آمدن. پس مضراب بازگشت و احوال را با امیر ابومسلم بگفت که پیری باصفاست و شما را طلب می‌کند. هرچند کهمبالغه کردم که او بیاید نشیند و گفت البته امیر را پیش من می‌باید آمدن. امیر برخاست و بیامد. پس پیر از صومعه به درآمد و امیر را دریافت و گفت‌معذور دار که پیر و فرتوت گردیده‌ام و بایستی که من پیش شما آمدمی اکنون شما کرم فرمودید و خود آمدید، شما را زحمت دادم. امیر عذرش خواست و گفت بر ما واجب است که حرمت پیران را بداریم که تا به پیری برسیم و حرمت ما هم بدارند که چنین گفته‌اند. پس‌امیر پرسید که عمر شما چند باشد و چونست که درین مقام به سر می‌برید؟ پیر گفت سیصد سال شد عمر من، و من‌در خدمت رسول صلی الله علیه و آله و سلم بوده‌ام و مرا از حال تو رسول خبر داد، و گفت که در کوهستان فاریاب مقام ساز تا زمانی که ابومسلم به آن مقام رسد و اورا چون تو ببینی حیاتت به آخر رسید. پس انتظار تومی‌بردم و امشب در واقعه دیدم که فردا خواهی رسیدن، و این دعا گفت بدو بده به هدیه، و بگوی چون به‌فاریاب رسی اهل فاریاب طعامهای خوب پخته باشند و بیارند و بکشند، مگذار که هیچکس

بخورد و این دعا بخوان و بدم بر آن آشها که زردابی به در آید از آن طعامها، که همه را زهر کرده باشند.

پس آن پیر چون این سخن‌ها را به پیش امیر ابومسلم بگفت و آن دعا را به امیر یاد داد و غسل در آن چشمه بکرد و دو رکعت نماز بگزارد، و سر به سجده نهاد در دم جان را تسلیم کرد. پس امیر بفرمود تا در همان صومعه آن پیر را دفن کردند و در صومعه را بر آوردند. پس امیر چون به لشکرگاه بازآمد و تمام لشکرش در ملک فاریاب فرود آمدند، اهل فاریاب استقبال کردند، و امیر را به اعزاز تمام خدمتش کردند، و خوانها و بریانها و طعامهای رنگارنگ برکشیدند، و دیگهای آش درآوردند. امیر بفرمود که همهٔ آن نعمتها را در کاسه‌ها وطبقها کردند، چندان نعمت آوردند که ده هزار کس را طعام بود، و بیش از آن مقدور کسی نبود که آن همه نعمت بپزند. امیر گفت که ازین طعامها هیچکس نخورد. پس از بارگاه به در آمد و آن دعا را بخواند که از پیر سیصد ساله یاد گرفته بود، و بدمید بر آن طعامها. درحال به زردآب آمد، آن نعمتها. پس آن خلق فاریاب حیران بماندند، و بفرمود تا بخورداهل فاریاب دادند، و آن کسانی که نخوردند همه را بکشت. و فاریاب را تالان کردند. اما مردم میمنه و ولایت فاریاب آمدندو در خاک غلطیدند و زاری کردند که ما ازین بی گناهیم. امیر ایشان را ببخشید، و روز دیگر از آنجا کوچ کردند و عزم بایغز کرد.

اما ازینجانب نصرسیار چون به بایغز رسید خیال چنان داشت که احشام بایغز با او درآیند. پس خبر شنیدند که مردی پیدا شده و تمام احشام ترک بدو درآمدند، و پنجاه هزار سوار جمع کرده است، و دعوی خلافت می‌کند، و مادری و خاله‌ای جادو دارد و سحرها می‌نمایند که از بنیاد آدم تا بدان دم هیچ آفریده بدان طور جادوگری نکرد و آن ترک گمان معجز می‌بردند و به او گرویده بودند. نصر سیار ملول گردید و گفت این ملعون از کجا پیدا گردیده است. پس بزرگان را گفت که چون تواند بودن که با سحر او بر نیایم و لشکر زیر و زبر شود ، و دشمن چون ابومسلم در عقب. پس بزرگان گفتند که این جادو اول راه می‌زد اکنون عظمت گرفته است و طلبگاه جاهست. پس قاعده آنست که امیر خراسان حاجبی‌به اساس تمام پیش او فرستد که ما می‌دانیم که تو از برای جاه سرگردانی، برخیز و

این سپاه را به پیش من آور که ترا هر آرزو که باشد حاصل است و برسر خشنودی مردان خلیفه هم باشد . پس نصر سیار گفت شما خود نیک فکری کرده‌اید اما چنین که من می‌شنوم انشاءالله که بیاید و سرکشی نکند .

پس مزید احمد مصری مردکی بود و نعمت بسیار داشت و بغایت سخنگوی و زبان‌آور بود . مقرر کرد که ده غلام مرصع پوش بیاوردند ، و مزید خود نیز سرتاپا در جواهرینه غرق گردید . نصر سیار نامه‌ای نوشت و با مزید گفت به جهت این ترا می‌فرستم که هم به زبان با او سخنهای خوب گویی ، و هم به چرب‌زبانی او را فریفته کنی . پس مزید بیامد تا به طلایه سیار اسلم برسید . اما در طلایه چنگیز بایغزی بود . کس پیش سیار روان کرد که اینک ایلچی نصر سیار آمده . پس چون سیار خبردار گردید گلیمی سفید بپوشید و یکی در سر بست و تسبیحی دردست گرفت ، و امیران را طلب کرد و گرد بارگاهش سرهنگان گرفتند وحاجبان ایستادند . پس مزید را طلب کرد . مزید چون درآمد سپاه آراسته دید و همه جای قرآن می‌خواندند . عجایب ماند مزید ، تا به در بارگاه رسید . آن چندان عظمت دید که به گفتن راست نیاید . بارگاهی دید از اطلس برکشیده وفرش پادشاهانه انداخته ، و سایه‌بانها از یمین و یسار زده . پس بازوهایش بگرفتند و در آوردند . مردکی دید چون برجی و ریش سیاه درازی کشیده ، و تسبیحی دردست گرفته ، و به زیر لب چیزی می‌خواند . مزید خدمت کرد و آن ده غلام را بنمود و بر در بارگاه بداشتند . بعد از آن مزید را بنشاندند . آنگاه سیار گفت که کیستی ؟ مزید گفت چاکری از آن امیر خراسان . گفت امیری خراسان که بدو داد ؟ مزید گفت تا این غایت مروان . گفت مروان را چه حد آن باشد که مملکت مرا به نصرسیاربدهد . مزید گفت مگر اکنون از شما باشد . پس نامه را به در آورد و به دست سیار داد . بخواند . نوشته بود که پهلوانی و سپه سالاری سیار برما روشن شد و می‌دانیم که چندین گاه شد که سرگردان جاهی . اکنون ما را دشمن عظیم روی نمود ، توقع آنکه لشکر را پیش ما بیاوری که هرچه آرزوی پهلوان چهانست اینجا حاصل است . و باید که به هیچ چیز بازنماند که خشنودی خلیفه حاصل می‌شود .

چون نامه را مطالعه کرد در قهر شد سیار اسلم ، و نامه را بدرید و گفت برو و آن بیدین بدبخت دنیا و آخرت را بگو که لعنت بدان خربساد که تو او را

خلیفه می‌دانی. اگرت جانی بکارست بیا پیش من و بر خلافت من اقرار کن تا ترا بنوازم و ببینم که اگر اهل خراسان میل به امیری تو دارندخراسان را به توسپارم، و راه برآن روستایی بگیرم و دمارش برآورم، و بروم به شام و مروان را براندازم، و در شام به خلافت بنشینم، و چراغ شریعت روشن کنم، که بعد از حضرت‌رسالت کسی که کار نیک کرد عبدالرحمن ابن ملجم بود، و من نایب اویم، و اگر خلاف این خواهد بود. به زاریش بکشم که بدتر از آن نباشد.

مزید بر خود بلرزید. وبعد از آن گفت شما را می‌خواهم بدانم که مذهب که دارید. سیاربن اسلم گفت ای مردک صاحب مذهب، منم که پنج وقت نماز فرض دانم، و دایم در رمضان روزه دارم، و زکات مال دهم، و حج گزارم و هر کس‌که شراب خورد او را کافر دانم. مزید خواست که دگر سخن گوید بفرمودتا که به‌ضرب گردنی بیرونش کردند، و او را با ده غلام برهنه کردند، و پیاده به صدخواری پیش نصر سیار فرستادند.

چون بعد از دو روز پیاده، سروپا برهنه پیش نصرسیار رسیدتمام احوالها را باز نمود. نصر سیار رو به امرا کرد و گفت تدبیر چیست؟ گفتند حالی ازوپرهیز باید کردن که تا خیاطین بربری از سیستان برسد و شاه غور با لشکر غلبه،اگر ابومسلم پیش‌از ایشان رسید ایشان را سربرهم دهیم که کار ابومسلم را او تمام خواهد کرد. آنگاه چون ابومسلم از میانه برخیزد ما بمانیم، و فکر او به هر نوع‌که باشد توان کرد. پس برین قرار دادند که خبر رسید که امیر ابومسلم در بایغز فرود آمد که ذولابی در رسید و خبر رفتن مزید و جواب گفتن سیاربن اسلم و مزیدرا خواری کردن، و باز فرستادن پیش نصرسیار، همه بازنمود. امیر ابومسلم گفت ای دوستان، اکنون چه می‌گویید؟ ایشان گفتند امیر حاکم است. امیر ابومسلم گفت یک کس خوب باید که پیش نصر سیار رود و نامه ببرد چنانچه خوب باشد گفت و شنید کند و بازآید. حفره الانف اعرابی گفت من بروم که در سپاه نصرسیار ازهمه جنسی هستند و کسی باید که به همه زبان سخن کند و داند. امیر گفت تا صد مرد کار دیده با امیرعرب همراه شدند. پس‌حفره الانف گفت که یا امیر، من‌می‌خواستم که تنها بروم، چون شما عنایت فرمودید و این صد مرد همراه من کردید سرافرازی من شد. بعد از آن از سرداران امیر صاحب‌الدعوه چون ابوعطای شمیرانی، و

ابوالحسن گویانی، و فرزدق بن نوح عقیل نیشابوری القصه آن ده مرد از یاران امیر با حفره الانف اتفاق کردند و در زیر جامه‌ها زره پوشیدند، و کاردهای جگر شکاف در بغل گرفتند، و عزم اردوی نصر سیار کردند.

چون به طلایه رسیدند عیسی بن ماهان در طلایه بود. ده سوار فرستاد که راه بر ایشان گرفتند و گفتند که شما چه کسانید؟ حفره الانف گفت‌که ما رسولان امیر ابومسلم‌ایم. پس خبر پیش عیسی بردند. درحال بیامد و تعظیم کرد و خبر پیش نصر سیار فرستاد. نصر سیار گفت تا ایشان را درآوردند. قاسم خزیمه گفت تا ایشان را در رسول‌خانه فرود آوردند. و آن روز علوفه دادند. روز دیگر نصر ــ سیار بفرمود تا ایشان را به بارگاه درآوردند. حفره الانف در هیچ جای از مرکب فرود نیامد تا بر در بارگاه نصر سیار رسید. حاجبان دست به سلاح بردند اما حفره الانف آن کارد یکونیمی را از بغل به درآورد و بر آن مردم حمله‌کرد. ایشان نیز کاردها کشیدند و چنان نعره زدند که آواز ایشان به گوش نصرسیار رسید. گفت چه می‌شود و این چه شورست، و این چه غوغا که از حاجبان برمی‌آید؟ درحال کس رسید و احوال را بازنمود. نصر سیار گفت که بگذارید تا ایشان به هر طریق که خواهند درآیند، چرا که ایلچی‌اند، و ما را این زمان با ایشان مدارا می‌باید کرد. که می‌خواهیم ایشان را پیشرو کنیم و بدام انن جادوها اندازیم.

پس حفره الانف چنان می‌راند که نصر سیار را بر تخت بدید. بعد از آن فرود آمد از مرکب، و به بارگاه درآمد و سلام کرد، و چنان گفت که سلام علی من اتبع الهدی. درحال کرسی نهادند و امیر عرب بر کرسی نشست و یاران در عقب سرش بایستادند. پس نامهٔ امیر صاحب‌الدعوه بیرون آورد و ببوسید و به دست نصر سیار داد. نصر سیار به دست منشی داد تا برخواند. نوشته بود که این نامه از پیش من که ابومسلم، بدان ای نصرسیار، هرشهری که از مرو تا به بلخ استدر تحت تصرف خود درآورده‌ام به ضرب تیغ آبدار، از بدعت مروان بازرست و اکنون به حرب تو عزیمت کردیم. شنیدیم که ساحری دعوی داری پیدا شده است و تو با او حرب نکردی و ترسیدی. پس امروز قاعده آنست که دست از دشمنی آل رسول بداری و به خدمت ما آیی تا خراسان‌را به تو گذارم و کاراین ساحر را بسازم

و آنگه به مروان حمار پردازم . و اگر بغیر این کنی و در جهل و نفاق ماندی بـروو جواب او را بگوی ، و اگر ازو ترسیدی به ما رجوع کـن و از سر راه دور شو ، تـا مـا جواب او را بگوییم و آنگاه فکر تو بکنیم .

نصر سیار چون آن نامه را بخواند و بـراحوال صـاحب نامـه مطلع گشت بغایت در قهر شد و بر آشفت و گفت یعنی آن گاوبند را رسدکه برای من نامه بدین طریق نویسد .

پس امیر عرب از جای برآمد که گاوبند تویی ، و خر طبیعت مروان ،واگرنه امیر صاحب‌الدعوه امروز کسی است که چون قیصر و خاقان بنده بارگاه اویند . نصر سیار در خشم شد و بانگ بر سالاران زد که بگیرید این عرب موش‌خوار را وبدربرید و در حال گردن بزنید .

اما چون سالاران عزم کردند ، حفره الانف آن کارد برآورد و گفت تا مـرا می‌کشید البته من صدکس را به قتل آورم ، و به این کارد دمار از جان شما برآورم ، و اگر کشته گردم باکی ندارم ، چرا که چاکر حیدر کرارم ، و هنوز روح از قفس سینه به در نرفته باشد که تبر بیست و یک منی امیر ابومسلم در بناگوش شما باشد .

قاسم خزیمه در پیش امیر عرب آمد و گفت که شما به رسول‌خانه برویدکـه ما جواب نامه را بنویسیم . پس امیر عرب به رسول‌خانه رفت و قـاسم‌خزیمـه پیش نصرسیار آمد و گفت که نـه محل گفتگوست و می‌خواهیم کـه این ابوترابیـان رادر ورطه بلا نـهیم بسیار جا باشد که تحمل باید کردن ، تا مار به دست دیگران‌گیرند . پس نصرسیار گفت اکنون چه باید کردن؟ قاسم‌خزیمه گفت که کمر شمشیرباید دادن و خلعت پوشانیدن تا ایشان بروند و خود را بیازمایند . امیران گفتند چنین است که قاسم می‌گوید . پس نصر سیار کس فرستاده حفره‌الانف را طلب کردو کمری‌شاهوار بداد و یارانش را خلعت داد و جواب نامه بنـوشت که لشکر مـا نرسیده‌اند ، اگـر چنانچه اول شما حرب سیار اختیار می‌کنید صلاح پیش شمـاست . پس حفـره‌الانف بازگردید ، و به طلایهٔ خود رسید . دیوتاز نعره زد که چه کسی ؟ حفره‌الانف گفـت منم بندهٔ صاحب‌الدعوه حفره‌الانف اعرابی . پس دیوتاز خدمت کرده با همدیگـر پیش امیر رفتند ، و احوال باز نمود یک به یک . امیر ابومسلم گفت ببینید که چون تگرگ بلا را به ما حواله کرد ا امیر فرمود که نصر سیار مال و نعمت فرستاد به ایـن

لعین سیار، قبول نکرد مشکل که ما رسول فرستیم سخن ما را قبول کند. پس هیچ به از آن نیست که بر سر او رانیم و به ضرب جنگ او را بـه چنگ آوریم. امیـران گفتند که سخن همینست که شما می‌گویید. پس طبل کوچ زدند و لشکر ابومسلم روان شد و می‌رفت منزل به منزل تا اردویش برابر اردوی سیار رسید. فـرود آمدنـد و بارگاه و سراپرده امیر را بزدند. روز دیگرکه آفتاب نورانی از پرده حجاب ظلمانی بیرون آمد، و عالم چون دل منافقان سیاه و تاریک بود، چون رای موحدان روشن گردانید و طبل جنگ زدند. از آنطرف سیار به صورت پارسائی به درآمـد و گلیمی سیاهی پوشیده و یکی بر سر بسته، و ردای بر دوش انداخته، و تسبیحی در دست گرفته، و در قلب ایستاده که از لشکر، امیر احمد زمجی با سلاح پیادگانه درمیادن آمد. سیار گفت مگر این مرد دیوانه است که بدین طور به میدان آمده است؟ یکی خدمت‌کرد وگفت ای خداوندگار، ازین کس غافـل نشوی کـه این را احمـد زمجی می‌گویند. درین محل فریدون با نیزه درآمد. چون به احمد رسید درحال به یک گلوله تفک کورش کرد. یک یک می‌آمدندتا هفت خارجـی را بکشت. پس شمعونـهٔ جادو بر اسبی سوار در میدان آمد و شیشه‌ای در دست، چون به احمد رسید یـک مشت خاک سیه در کف ریخت و به سوی احمد نگاه کرد و چیزی بـرخاک خوانـدو به روی احمد پاشید، احمد زمجی کور گردید و در میدان سرگردان می‌گردید.

پس ابومسلم بدانست که احمد زمجی را حالتی دست داده و پیش پـای خود نمی‌بیند. پس گفت که درآیید. غنده نایب درآمد و احمد را در ربود و بـه گردن درآورد و پیش ابومسلمش برد ؟ از درد احمد زمجی به میدان رفت. اونیز چون احمد کور گردید و او را هم به در بردند.

اما امیر ابومسلم فرمود تا لشکر به یک بار حمله کردند. بعد از آن گردی و صاعقهٔ بارانی پیدا شد کـه جهان سیاه شد و حـافظان، بنیاد قـرآن خواندن کردند بین الصلوتین. پس آن طوفان بازنشست. اما لشکری بودو سیارحمله‌نکرد. زمانی بایستاد و تعریف برهان و معجزهٔ خود می‌کرد پس گفت این بلا را بدیشان گذارید و شما باز گردید. چون امیر ازینجانب دید که‌آن‌طوفان‌بر‌طرف شدو قـرار گرفت، باز گردید و از جهت احمد بغایت ملول بود. گفت بد واقعه‌ای دست داد ما را، و تمام سپاه از آن حرب بترسیدند. اما مضراب گفت من فردا کـار ایشان‌را

بسازم. ذولابی خدمت کرد و به امیر گفت اگر اجازت باشد من بروم و سر سیار را بیاورم. امیر ابومسلم دعای خیر کرد و گفت که اگر تو این کار بکنی هرچه خواهی از تو دریغ ندارم.

اما چون شب درگذشت روز دیگر طبل جنگ زدند و مضراب خوارزمی در میدان آمد و خاندان محمد و علی را بستود که همان جادوی دیروز در میدان آمد و مضراب بدو درآمد و عمود را بالا برد که بر وی زند آن جادو چیزی خواند که عمود مضراب در بالا بماند و در تاخت و کمرش بگرفت و از روی زینش برکند و بر سر دست پیش سیار برد. لعل‌جبه تیری انداخت‌برجادو، وتیردرپیش‌خودش‌برزمین افتاد. پس امیر حمله فرمود، امابادی پیدا شدو دیگر باره ابر سرخی آتش‌باریدن گرفت. قیامتی پیدا گردید و آن آتش به هرچه افتادی سوختی. امیر حافظان را فرمود که تا بنیاد قرآن خواندن کردند، و سیار در پای علم خود وعظ می‌گفت‌و سالارانش می‌گریستند. پنداشتند که آن بلا از آسمان بر سر آن موءمنان می‌آید. بعد از آن باز گردیدند و حافظان کلام، می‌خواندند تا آن فتنه بازگشت.

پس امیر ابومسلم به بارگاه خود درآمد. اما تمام دوستان ملول و لشکر خوارزم از بهر مضراب در فکر، که آیا او را چون به دست توان آوردن، و آن جادویی چه باشد.

پس امیر در بارگاه قرار گرفته بود که بی‌بی ستی تکلباز، آن نامدارشهباز درآمد و اجازت طلب کرد. گفت یا امیر، من می‌روم به این اردوی این‌لعین، باشد که کاری کنم و آن لعین را سر بردارم که تا او زنده است کار بدین لشکرما دشوار است، چرا که ایشان به ساحری می‌کوشند و کسان ما به ضرب دست. امیر فرمود که ای شیرزن، تو راست می‌گویی، اما حاضر خود باش که ترا نشناسند که بگیرند و غم مایکی‌در ده گردد. بی‌بی ستی گفت من دعاها یاد دارم که سحر بر من کار نمی‌کند. پس امیر علی‌موسی را، و صالح گاو زور را، و حیدر گیرنگی را، و برغش مناره گردن، را طلب کرد و گفت شما را همراه من می‌باید بودن. ایشان گفتند منت داریم همراه شدند و روی به بارگاه بی‌بی ستی آوردند، و چون‌برزمین نشستند بی‌بی ستی درحال جبهٔ کبود در پوشید و معجر کبود بر سر کرد و گفت شما نیز دستارهای کبود بر سر بندید و باید که در سپاه سیار چون درآییم به زبان

نیشابوری سخن کنید بعد از آن عزم اردوی سیار کردند تا بدان لشکر رسیدند. از همه جای آواز قرآن شنیدند و مردم به دعا و نماز مشغول بودند. بی‌بی ستی و یاران حیران بماندند که جادو را قرآن خواندن و نماز کردن چکار تا به بارگاه سیار رسیدند. پاسبانان را در خواب دیدند. ناگاه سگی چند بر ایشان دویدند و پاسبانان بیدار شدند. سیار نیز بیدار شد و ایشان را طلب کرد. بی‌بی ستی با یاران درآمدند مردکی پارسا با لباس دید. بی‌بی ستی سلام کرد. سیار گفت شما چه کسانید؟ بی‌بی ستی گفت که زاهد بزرگوار، این مرد برادر من است و این دو دیگر فرزندان منند، و پدر ایشان به خوارزم به تجارت رفت، و سه سال بماند، و چون باز آمد سه مرد با خود بیاورد و ایشان چند روزی پیش ما بودند و شبها پدر ایشان پیش آن مردم خواب کردی، شبی پدر اینها را بکشتند و مالها را ببردند. بعد از چندگاه من خبر یافتم که در لشکر ابومسلم‌اند. رفتیم به بلخ و ایشان را بیافتیم و در پیش ابومسلم داد خواستیم. گفت این زمان آنها نوکر من‌اند. و ما را به صد نومیدی براندند، و ما به نیشابور آمدیم، و حال خبر یافتیم که امیر المؤمنین به حق بیرون آمده است و داد مظلومان می‌دهد. برخاستیم و آمدیم تا حال خود عرضه داریم درین شب رسیدیم و گوشه‌ای می‌خواستیم که بر آساییم. این سگان بر ما دویدند و این عوانان ما را گرفتند و پندارند که ما چیزی داریم. پس ای زاهد بزرگوار، همت به ما دار چنانکه دیدار ترا دیدیم از آن امیرالمؤمنین را هم ببینیم و داد خود را از او بخواهیم که این ابومسلم بد بی‌رحمی است و می‌خواهد که نوکران او دایم تالان کنند و مردم را بکشند و به سیسیری برند.

این سخن می‌گفت و زار زار می‌گریست و یارانش هم می‌گریستند. چنانکه سیار هم به گریه افتاد و گفت که غم مخور که امیرالمؤمنین مدد کرد و بیست‌وشش خوارزمی را گرفته‌ام. اول شما بروید در مطبخ و چیزی بخورید و بعد از آن شما را ببرند بر سر آن بندیان، و به‌بینید که از آن مردمان هیچ هستند که شوهر ترا کشته‌اند و مال شما را برده‌اند.

پس بی‌بی ستی با یاران برفتند به مطبخ، و اول، چیزی بخوردند. پس سیار با حاجبان گفت که ایشان را ببرید بر سر بندیان و اگر از آن مردم باشند شما

مال ایشان را بستانید ازیشان، بعد از آن آنها را بکشید. پس بی‌بی‌ستی را با یاران بر سر بندیان بردند. بی‌بی ستی بر موکلان بندیان سلام کرد. پس حاجبان پرسیدند از بی‌بی ستی، که هیچ کس شما هست در میان ایشان؟ بی‌بی ستی گفت نه. پس از پیش ایشان بیرون آمدند و گوشه‌ای رفتند و گفتندکه هیچ در میان این بندیها نیستند، و این پیرزن چنان مانده بود که از پیش بندیان که به در آمد و در گوشه باورچی خانه خسبید و به خواب رفت.

اما از اینطرف بی‌بی ستی با یاران گفت ما را مقصود این بود که اینها را دانستیم که در کجا در بندند. اکنون شما درینجا تکیه کنید تا من بگردش برآیم پس بی‌بی ستی به سیر درآمد. ناگاه پیری زاهدی دید که بر وی سلام کردوپرسید که تا سپاه ابومسلم چه مقدار راه بوده باشد؟ ذولابی بخندید و گفت که ای عیار مرا نمی‌شناسی؟ بدانکه منم ذولابی بی‌بی ستی گفت نشناختم تا نگفتی. اما ذولابی گفت هرچند خواستیم که بر این جادو دست یابم میسر نشد، و این زمان چون شما اینجایید من برفتم. و غزم سپاه اسلام کرد. صبح بود که در نزدیکی سپاه اسلام رسیده بودکه مرد پیری را دیدکه نشسته بود و هیزمی در پشت داشت. ذولابی بانگ بر وی زد. چون نیک نظر کرد آن پیر داغولی بود. ذولابی پیش دوید و یک مشتی بر گردنش زد و اتفاقا بر رگ خوابش خورد و درافتاد تا به خود می‌آمد ذولابی درحال بربستش و به پیش امیر ابومسلم برد. امیر پرسید که ای داغولی، به سپاه من به چه کار آمده بودی که نصرسیار شرط‌کرده است که تا ما با این سپاه جادوان حرب کنیم او به هیچ باب در لشکر ما بد مددی نکند. اکنون من بفرمایم تا گردنت را بزنند. داغولی به شفاعت درآمد و گفت که اگر مرانکشی من هشتادهزار خارجی را به کشتن دهم. امیر گفت که اگر راست می‌گویی وحیله نمی‌بازی من ترا نمی‌کشم. داغولی گفت که خیاطین با هشتادهزار مردمش‌گریخته است از پیش ملکزاد و ملک سیستان و به پیش نصر سیار فرستاده است که چون کنم؟ و مرا گفت نصر سیار، که برو و به خیاطین بربری بگوی که چهل هزار مرد را بر دار و بر سر ابومسلم رو، و چهل هزار بر سر سیار. من آمدم که ببینم از کدام جانب تاخت آسان‌تر باشد و خیاطین را بیارم بر سر شما. و مرا خیاطین هرگز ندیده است. پس ذولابی نامهٔ امیر خراسان ببرد چنانکه داند، و عیارپیشگی

خود کار فرماید. پس ذولابی نامه سیار از داغولی بستاند و به پیش خیاطین آورد و خدمت کرد و خیاطین او را بسیار حرمت داشت، و ندانست که ذولابی است، پنداشت که داغولی است، و هرگز داغولی را ندیده بود و به الفاظ او نرسیده بود که بشناسد. پس خیاطین اربیل خون آشام را با چهل هزار مرد بر سر سیار فرستاد و زیاد مکرانی را، و خود با چهل هزار مرد بر سر امیرابومسلم تاخت کرد. چون ذولابی نماینده بود ایشان را کوچه غلط داد، و از عقب لشکر نصرسیار در آورد و گفت ای خداوند، این ابوترابیان حیله بسیار دارند که چون زور به ایشان رسید مروان مروان می‌گویند، اکنون جار برسان هر آنکس که مروان گوید بکشند تا یک ابوترابی سر به در نبرند. پس خیاطین بربری دوهزار نفط انداز همراه داشت بدیشان گفت چون بگویم که آتش درزنید باید که قاروره نفط و آتش در بارگاه و خیمه زده باشید و بسوزید. پس ذولابی در پیش افتاد و همه راه براند تا به سپاه نصر سیار رسید و گفت مردانه باشید. نعره زدند و در آن شب تاریک در لشکرگاه نصر سیار زدندی و هی هی کشتن گرفتند، و گفتند هر چه ملکزاد با ما کرد ما عوض واکنیم.

اما نصر سیار سوار شد و قیامت دید که در آن نیم‌شب پیدا شده بود. پیش قتل و کشتن چندان بشد که از حد و اندازه بدر رفت.

نصر سیار گفت ای دریغ، که این روستایی مرا در خواب دید و مراد خود از من حاصل کرد! اما خیاطین بربری بفرمود تا نفط اندازان آتش درزدند. پس چون آتش در بارگاه و خرگاه و سراپرده در گرفت شعله آتش زبانه کشید و همچون دریای سندروس موج بر اوج زد و تمام آن لشکرگاه روشن گردید. پس چون خیاطین نگاه کرد همه علامت مروانیان دید گفت آه که آتش درخیمه خود زدم که ناگاه محمد یوسف به خیاطین رسید و خیاطین را بشناخت. نعره زد که شادباد دل امیر خراسان که مددیش رسید، و اینک خیاطین بربری. نصرسیار این سخن بشنید باورش نیامد. پیش راند و گفت آفرین ای رستم دستان، وای اسفندیار زمان، و سهراب یگانه، تاخت بر سپاه دشمن چنین باید کرد. ای ظالم این چه حرکت بود که همه سپاه مرا به آب تیره فرو بردی که خاک سیاهت برسر. خیاطین گفت که به فرمان تو این کار کردم و اینک نامه‌ای که تو فرستاده‌ای به دست داغولی است، و

و خط را بداد. پس نصرسیار گفت کو داغولی که آن بدبخت دایم این بازی به خود و ما میدهد! پس بدانست نصرسیار که داغولی را چیزی شده است.

اما از آنطرف اربیل بازیاد به سپاه سیار رسید و سپاه سیار همه آرامیده بودند که کوس را بنواختند و حمله کردند. سیار از بارگاه به در آمد و ساسانیه‌و شمعونه جادو و شعرانیل گفتند که ابوترابیان تاخت آورده‌اند، کاری باید کرد که یکی را زنده نگذارند که به در رود و ما را بشناسند و دست به سحر کردند، وابر و باد و تگرگ چندانکه بیضه مرغی باریدن گرفت، چنانکه بر سپاه سیارنیامدی و همه بر سپاه اربیل و زیاد می‌بارید تا ایشان را از لشکر خود به در کردند و در آن صحرا پانزده هزار بکشتند و پانزده هزار اسیر کردند از لشکر. خیاطین واربیل، با دو هزارکس به جانب نصر سیار رفتند، باقی در آن صحرای بایغز سرگردان شدند.

اما پسر داغولی عمرانی در طلایه نصرسیار بودکه اربیل در رسید. پیش آمد. عمرانی گفت هزار آفرین که پادشاه مظفر آمده است و هم سپه سالار! گفت پادشاه را چه بوده است؟ عمرانی گفت که تو با دشمن جنگ کردی. اما خیاطین بر نصر سیار زد و تمام لشکر او را به قتل آورد تا آن زمان که روشنائی آتش در بارگاه زدند بدانست که آن جمع مروانیانند. بعد از آن دست از کشتن بداشت‌اما چه سود که یک نیمهٔ لشکر از هر دو جانب کشته شده بودند. پس اربیل گفت که زوال مروانیان است و مروان. اما عمرانی برفت و خبر به نصرسیار برد که اینک از چهل هزار کس‌که با اربیل رفته بودند ده هزار باز پس نیامده‌اند. نصر سیار از غایت غضب مدهوش شد. چون به حال آمد ریش را به کندن گرفت.

اما از اینجانب سیار اسلم چون بشنید که پانزده هزارمردلشکری گرفته‌اند بر سالاران خود آفرین کرد و آن روز بر تخت ننشست و حکم بر یسیران نکرد. روز دیگر بر تخت برآمد. آن پانزده هزار یسیر در مقابل بداشتند. سیار بانگ بر ایشان زد که ای بدبخت چند، چرا با امامی چون من عاصی گردیدید. اما شما را معذور داشتم که مرا نمی‌دانستید، اکنون بغیر از مصطفی بر همه ناسزا گویید تا شما را بنوازم. گفتند ما بر علی و ابومسلم هرچه گوئی نکنیم و با دگران نیز کاری نداریم و ترا سودا غلبه کرده است. چوب کلیت می‌باید زد دویست

چوب تا بر پشت و پهلویت بزنند. پس سیار در قهر رفت و بفرمود بـا ده هزار را گردن زدند، و پنج هزار را گوش و بینی بـریدند، و آن سرهـا در گـردن ایشان آویختند و به پیش نصر سیار فرستادند.

اما در طلایهٔ آن، گرد یسیران بدیدند. خبر به نصرسیار بردندکه اسلم تاخت آورد. نصر سیار به هزار ترس سوار گردید و چون به صحرا رسید و آن گوش و بینی بریده‌ها را بدید که هر یک دوسر از گـردن آویخته، از اسب در افتـاده‌و بیخود شد، او را به سپاه بردند و ملامت کردنـد که تو پـادشاه خـراسانی و این بیدلی نباید کردن که خوب نیست.

اما از اینجانب ذولابی آنها را معلوم کرد و خبر به امیر ابومسلم‌رسانید. امیر او را چیزی بسیار داد. ذولابی گفت به اجازت وقت آنست که ملکزاد برسد، پیشواز می‌روم و به دیدار او آرزومندم. امیر گفت که تو زحمت بسیار کشیدی یـک دو روز برآسای تا دیگری برود. گفت من در محبت آسودگی برخود حرام کرده‌ام. پس برفت.

اما چون آنشب در گذشت و روز شد طبل جنگ زدند و سیاربه مصاف‌جای آمد، و پیاده‌ها را فرمود تا به حرب درآمدند و جادویی بنیاد کردند. ناگاه‌بـاد و صاعقه پیدا گردید. پس دست از جنگ بداشتند. اما مالش تمام بر دوستان آمد از آن ابر و باد و گرد، و هریک به صحرایی افتادند. بعد از یک روز دیگر جمـع شدند.

القصه هیجده مصاف بدین دستور بگردند و بسیار خلـق تلف شدنـد و سحر بر تمام بزرگان اثر کرده بود چنانکه صاحب‌الدعوه در سخن گفتن باز ماندی و تمام رنگهای رویشان زرد شده بود. پس مصاف نوزدهم بود که ملکزاد خاقـان در رسید و ذولابی در رکاب ملکزاد پیاده آمدی و زمان بـا زمان ملکزاد عنـان کشیدی و گفتی به ذولابی‌که سوار شود. ذولابی گفت که دولت من‌در رکاب‌همایون ملک است که غایشه‌کشی او کنم. درین تلطف بودند که رایات امیر ابومسلم‌پدیدار گردید که پیشواز ملکزاد رفته بود از بس‌که عشق داشت بـه دیـدار ملک، و آن همه زحمت هم که از جادو کشیده بود. پس‌همدیگر را در پشت مرکب دریافتند، و یکدیگر را در کنار گرفتند. ابومسلم روی به ملکزاد کرد که ای خاقان، به سر شاه

ولایت که تا شما تشریف برده‌اید یک نفس بی الم مفارقت ذات شریف نبودیم .
ملک سر فرود آورد گفت غزل

از دوری من دیرمغان بیت حزن شد	مخموری من توبهٔ صد توبه‌شکن شد
این دل که سفال جگر میکده‌ها بود	از فیض نظر مجمره مشک ختن شد
آینهٔ دل پاک شد و یار در آمد	صد شکر که کارم همه بروجه حسن شد
دی‌مست‌توآن‌پنبه که ازگوش برآورد	از بهر گلو بستنش امروز رسن شد
دوک فلک پیر بسا رشته باریک	از بهر ردا رشت ولی تار کفن شد

ملکزاد چون این بگفت ، با امیر به لشکرگاه درآمد و بر بزرگان نگاه می‌کرد و حیران می‌ماند . پس بادیلدا نمدی بر دوش و کاردی بر دست عزم میدان کرد که از کنار سپاه سیار پسر شمعونه جادو در میدان آمد سواره . بادیلدا بدوید تا به نزدیک او رسیدند که از گوش و بینی آن حرامزاده آتش شعله زدی . به نیزه بر بادیلدا حمله کرد که آتش بجست و در نمد افتاد ، و بادیلدا نمد را پرتاب دادو بدوید و معوذتین می‌خواند . بدو درآمد و کاردی بر پهلوی پسر شمعونه زد که تا جگرش بردرید . درحال سرش بریدوبدورانداخت . وشمعونه‌آن‌ملعونه ، مقنعه از سر پاره کرد و پیاده به میدان آمد . بادیلدا با آن همه دلیری بترسید از آن زنک جادو ، و بازگردید . شمعونه سر پسر برداشت و آب دهن بسیار بر وی انداخت‌و چیزی بخواند و برانداخت . باد و ابری سرخ پیدا شد و آتش باریدن گرفت ، و بادی برخاست و خاک آن صحرا را بر روی آدمی و چاروا می‌زدو آن آتش به هرچه افتاد می‌سوخت . پس قیامتش در گرفت و سپاه امیر ابومسلم پریشان گردیدند ، و هر جوقی سوار به جانبی افتادند . ملکزاد گفت این جادویی ایشان را جزبه دعا و نیاز به حضرت بی نیاز دفع نتوان کرد . حافظان را فرمودکه بنیادکلام خواندن کردند ، و هرگز سپاه اسلام را حالی از آن دست نداده بود و به دعا و زاری و تضرع مشغول شدند . اما در گرد و پیرامون امیرابومسلم ده هزار مرد مانده بودند تا که پسین شد . آن آشوب بازنشست . امیر در کنار سپاه بایستاد . صبر کرد تا سپاه سرگردان از هر طرف میرسیدند . پس امیر به لشکرگاه درآمد . خیمه‌ها را باد کنده بود . بفرمود تا برپای کردند . امیر در بارگاه درآمد و ملکزاد هم درآمد . امیر گفت که جادویان بیش از این حرب کردن مقدور ندارد که ناگاه

خوانسالاران نعمت درآوردند و بخوردند و حمد و ثنای حضرت پروردگار به جای آوردند. ناگاه یک کس درآمد که خمیر خوارزمی و عباس خراسانی و یوسف‌حلوایی، و ابونجم صراف، و خالد طلحه سرخسی، با خیل مردم باز نیامدند. پس امیر را غم برغم افزود.

اما از اینجانب مادر مردان، بی‌بی ستی تکلباز از برای خلاصی به‌یاران در آن سپاه سیار نادان مانده بود، و به هیچگونه دست نمی‌یافت که با ایشان‌کاری کند. تا درین شب که سیار اسلم بازگردید و شمعونه جادو پیشش آمد و گفت ای خداوند، این ابوترابیان را به نزدیک آوردم و آنچه مانده‌اندفردا کارشان‌بسازیم. اما دلم از برای فرزند جوان میسوزد و این خوارزمیان را بده تا به عوض فرزندخود بکشم تا دلم قرار گیرد. سیار گفت فردا چون لشکر در برابر هم بایستند من بدهم تا آن قوم را بکشی.

اما از این طرف صالح گاو زور و برغش و حیدرگیرنگی گفتندکه ما درین سپاه کاری نتوانیم کردن. بی‌بی ستی گفت ای دوستان، نا امید مباشید که کار دربند وقتست. اما امشب شما نزدیک خیمه بندیان بروید که من به بارگاه سیار روم. پس ایشان به آن طریق که بی‌بی ستی گفت برفتند و او بیامد که به بارگاه سیار رود. ناگاه در راه پیری را دید پشت بر درخت نهاده می‌گفت که آه، من‌درد دل خویش با که گویم، و آیا باشد که من ابومسلم را به مراد دل خویش ببینم. بی‌بی ستی با خود گفت که آیا این چه مراد دارد که از ابومسلم دردناکست. او نیز گفت که ای پیرمرد، مرا خود برای ابومسلم دل موج خونست. بی‌بی ستی از دور و نزدیک و از چپ واز راست، نگاه‌کرد کسی را ندید. کارد را برکشید که بر آن مرد پیر زند، آن شخص پیر گفت نزنی که پشیمان شوی. بی‌بی ستی بشناخت وآن پیر ذولابی بود و احوال امیر و لشکر بازنمود و بی‌بی ستی گفت تو اینجا باش تا من از بارگاه سیار بازگردم. پس ذولابی بماند و بی‌بی ستی بر در بارگاه سیار آمد و خلوت دید. از برابر سیار بایستاد و دعای بسیار آغاز کرد که حاجبان به در آمدند و گفتند که چه کسی؟ بی‌بی ستی گفت من چندین گاهست که در اردوی شمایم. یکی گفت راست می‌گوید نه مادر خواندهٔ خلیفه است. پس به اندرون رفتند و گفتند که مادرخواندهٔ شماست که از نیشابود آمده است به امید آنکه مال

او را از ابوترابیان بستانید . گفت در آریدش. پس بی‌بی ستی را در آوردنـد ، و سیار پرسش کردو گفت که فردا دوچندان مال که ازتو برده‌اندبه تو خواهدرسیدن . بی‌بی ستی گفت بلکه صد چندان ، و دعا کرد و از آن بارگاه بـدر آمد و بـه پیش ذولابی آمد و همراه به پیش یاران رفتند . یاران گفتند کـه این پیر مبـارک نفس کیست؟ بی‌بی ستی گفت نمی‌شناسید این ذولابی است . یاران گفتند که مرد مقبل را نشان آنست به هر صورت که برآید او را زیبد . پس آنچـه از سیار شنیـده بود بی‌بی ستی باز گفت و بعد از آن گفت که اگر ایشان را امشب خلاص نکنیـم البتـه فردا خطاست اکنون شما مرا از دور بیایید . بی‌بی ستی به پیش پاسبانـان آمـدو گفت از پیش خلیه می‌آیم و مژده دارم برشما که فردا اینهـا را می‌کشند و شمـا از پاسبانی خلاص می‌شوید و غـارت خواهند کردن . پس یکی گفت که ای مـادر یک ساعتی پیش بنشین تـا از تو بـرآییم . بی‌بی‌ستی خـود این حکـایت از خـدای می‌خواست . درحال بنشست و حکایت چند خنده‌آمیز بنیاد کردو می‌گفت . درمیان حکایت گفت پدرم لشکری بود و شبی چنان یاد دارم که ملکی از آسمان فرود آمدو گفت که این دعا را یاد بگیر و برآب خوانید و بخورید تا در هیچ مصاف زخـم‌دار نشوید و هر تیغ و تیر و تبر و نیزه برشما آید جراحت نکند و المی به شما نرسد .

پس پاسبانان گفتند که از برای خدا که این دعارا بما یاد ده . بی‌بی‌ستی گفت دشوار توانید که یاد گیرید . اما سبویی بیارید و پرآب کنید تا من دعا را بـر آن آب خوانم و شما بخورید هرجا که جنگ کنید زخم‌دار نشوید . پس یکی برفت و سبوئی بیاورد . بی‌بی ستی برخاست و برلب آب رفته و سبو را پرآب کرد و بیهوش دارو را بیست مثقال درو ریخت و بیاورد و بنیاد کرد و چیزی می‌خواند ، وبـرآب سبو می‌دمید ، و هرکدام را یک جام از آن آب بداد تا بخوردند و سر را بجای پای نهادند .

پس یاران درآمدند و همه را سر بریدند و تمام یاران و خـوارزمیـان را از بند خلاص کردند و به راه بارگاه سیار روان شدند که از هیچ طرف دیگر راه نبود .

ذولابی گفت شما زمانی باشید که من بر سر بارگاه سیار برآیم ، و ریش — خندی به یادم آمده است بگویم و این خورشیدزرین را از سر بارگاه اوببرم . یاران گفتند تو دانی . و همانجای تکیه کردند و منتظر که ذولابی چکارخواهد کرد . پس ذولابی

بر طناب بارگاه برآمد و بر سر بارگاه رفت و آواز داد که ای سیار، سیار درحال پدیدار گردید. پس ذولابی گفت نترسی من ملکی‌ام که حق تعالی مرا پیش تو فرستاده است. اکنون بدانکه که ترا مژده می‌دهد که هشتاد سال خلافت خواهی کرد و بر امت احمد اگر تنی چند از دوستان به کشتن روند ملول مباش و هلاک ابومسلم و نصرسیار و مروان حمار در دست تو خواهد بود. فردا روز جنگ خود به میدان رو، و ایشان را طلب کن و بکش به یک زمان، و ترا چندان قدرت است به پیش حق تعالی که آن زن نیشابوری عیاری از لشکر ابومسلم بود و چندین‌گاه نتوانست که بندیان را برهاند تا امشب که ترا به شفیع آورد و خواب بر پاسبانان فرستادیم تا همه را بکشند و بندیان را خلاص کرد و رفت و ماه سر بارگاهت بر آسمان می‌بریم تا اهل آسمان زیارت کنند. آن مردک گمراه گفت می‌شود اکنون فرود آری تا ترا ببینم؟ ذولابی گفت تو کی طاقت دیدار ما داری و خورشید زرین برداشت و از پس بارگاه فرود آمد و به پیش یاران آمد. اما ایشان چندین‌خندیده بودند که سست شده بودند و از خنده دست برشکم گرفته بودند. پس عزم اردوی خود کردند و به نزد امیر ابومسلم آمدند. اما امیر در فکر خمیر و عباس و یاران بود و ملول نشسته بود که ذولابی درآمد و خدمت کرد و احوال باز نمود. امیر از بارگاه به در آمد و یاران را در کنار گرفت و بگریست و بزرگانی که در حرم بودند قرار گرفتند.

اما سپاه امیر را هرگز تفرقه از آن دست نداده بود که ناگاه اسفندیار حاجب درآمد که پیریست بر در و بار می‌خواهد و می‌گوید که من رسول امیرالموءمنین علی‌ام. امیر گفت هی در آرید. درحال اسفندیار رفت و آن پیر را درآورد و امیرش حرمت بداشت، و برپای خاست وگفت چه‌کسی واز کجای آیی؟ آن پیرمرد گفت بنده را فتح مجاور گویند و در حرم کعبه شبی امام را در خواب دیدم که گفت برخیز و در حرم درآی و آنجا که پیغمبر نشستی درشکاف سنگ ورق آهوست به خط من که علی‌ام، و دعائی است، ببر به خراسان که سپاه‌ابومسلم در سحر عاجز گشته‌اند باید که این دعا را بخوانند صحت یابند. و هیچ سحر بدیشان کار نکند. پس امیر ابومسلم به حرمت تمام از دست آن پیرخط را بستاند و چون بخواند صحبت به هر کس رسید صحت یافتند. پس کاتبان بنشاندند تا

نوشتن گرفتند و به جمیع لشکریان بدادند و فتح را چیزی بسیار دادند.

اما ازین جانب چون روز گردید سیار بزرگان سپاه خود را بخواند و آنچه از ملک شنیده بود بازگفت. پس کسی به بند خانه فرستادند، بندیان را ندیدند و پاسبانان را سر بریده دیدند. نشاط در دلهاشان پیدا شد. درحال بفرمود تا کوسها را بنواختند و ندا در دادند که امشب ملکی از آسمان فرود آمده و خبرهای خوش برای خلیفه آورده است، چنانکه یک سخن از چندین سخن که گفته است راست آمد و آنهای دیگر راست خواهد آمدن وابومسلم و مروان و نصر سیار همه در دست خلیفه ما گرفتار خواهد شد. پس سیار فرمود که یراق حرب فردا بسازید که اول بدین مژده که از آسمان آمده است من کار ابومسلم را تمام کنم. پس روز دیگر طبل‌ها زدند و دو لشکر صف کشیدند در برابر هم، که بادیلدا بانمد سوخته در میدان آمد و نعره زد که در سپاه شما کسی باشد که بغیر از جادوی هنر دیگر داشته باشد از مردی و ضرب دست؟ سواری عزم میدان کرد که گفتی مرد و مرکب را بقلم کشیده‌اند. چون برسید به بادیلدا گفت ای رند چرا نگذاری که سواری در میدان آید. بادیلدا گفت مرا چه شده است و خیز کرد و بدان نمد که بودش در پشت، و بدان کارد که بودش، در مشت، حمله کردو برسر آن سوار رسید. کاردی زدش که آن کارد دربدن او غرق شد و از سپر درگذشت، که بادیلدا کارد را بکشید. اما دستهٔ آن در دست او بماند و کارد در سپر بماند.

آن سوار به عقب جست، شمعونه جادو بود. پس به نیزه بر بادیلداحمله کرد و آتشی بجست و در نمد بادیلدا افتاد. بادیلدا باز نمدرا بینداخت و بر کنار رفت ملکزاد او را طلب کرد و سهل‌بن محمد را گفت که برو درخزانه‌فلان صندوق را بیاور. سهل روایت می‌کند که چون به خزانه رفتم و سر آن صندوق‌رابر گشادم صندوقی دیدم بر مثال تابوتی و تیغی دیدم که بند دربندم بلرزید. چون پیش ملکزاد آوردم ملکزاد فی‌الحال از اسب فرود آمد و آن تیغ را برگرفت و ببوسید و گفت که ای بادیلدا، این تیغیست که در غزای تبوک حضرت رسالت بدین تیغ حرب کرده است. پس ملکزاد باز آمد و امیر آن دعا را که فتح مجاور آورده بود بنوشت و این آن دعاست که حضرت رسالت به دست مبارک خود در قبضهٔ این تیغ نوشته است و نهاده است، و رسول علیه السلام فرمود که یا علی

این را به تو می‌دهم و تو به هر کس بدهی دایم آن کس فزون باشد بر دشمن.
پس ملک‌زاد گفت که این را حمایل کن و در میدان رو. پس بادیلدا گفت چون آن تیغ را حمایل کردم و به میدان درآمدم در خود قوتی دیگر دیدم و جذبهٔ دیگر. پس در برابر شمعونه آمدم و آن تیغ را در روی او بجنبانیدم. پس آن تیغ به صورت اژدهایی نمود. شمعونه گفت آری، آری، ابوترابیان چندان در میان ما آمدوشد کردند تا این چیزهای ما را یاد گرفتند. بعد از آن چیزی بخواند و نیزه را پیش بادیلدا انداخت. اژدهایی شدباهیبت، اما بادیلدا به تیغ اشارت کرد همان نیزه گردید. پس بادیلدا گفت که ای ملعون، این تیغ کسی است که اگر او نبودی در سنگ فیروزه کی بودی؟ پس شمعونه از بالای مرکب دست یازیدتا نیزه را از زمین برباید که بادیلدا خیز کرد و تیغی زد و سرش به دورانداخت. ناگاه گردی پیدا گردید از جانب اردوی نصر سیار، که امیر ابومسلم گفت به‌بینید که‌این نصر سیار در چه محل تاخت آورد که اینها از پیش و او از عقب. پس ملک‌زادگفت که او را کی تهور آن هست که این کار کند، این گرد مطهرحیاثه است. دریـن سخن بودند که مطهر حیاثه با بیست هزار مرد رسید، هر مردی چند درختی به سلاح آراسته. پس ملک‌زاد رفت و تعظیمش کرد و به پیش امیر آورد و بزرگان را یگان یگان نام می‌برد و پرسش می‌کرد تا همه را دریافت. پس در صف‌سپاه بایستاد. اما سیار چون دیدکه شمعونه به قتل رسید درگریه افتاد و گریبان خفتان پاره کرد. پس مادرش ساسونیا گفت شمعونه کشته گردید باکی نیست ای فرزند که مرا چون شمعونه صد شاگردند. پس پیاده‌ها را گفت تا در پیش آمدند و مقنعه از سر باز کرد و در گردن انداخت و مویها پریشان کرد و ریسمانی از پشم شتردردست گرفت بر مثال زنار ترسایان کره می‌بست و می‌آمد. اما بادیلدا برگشت و پیاده‌های اسلام عزم کردند بر پیاده‌های جادوان، که ناگاه ساسونیا آن ریسمان بینداخت. بادعظیمی برخاست که خاک زمین برمی‌داشت و بر روی مرد و مرکب می‌زد و سپر از کتف مردربود. امیر گفت بگویید به فراشان تا خیمه‌ها را بکنند و یک دو فرسنگ برعقب نشینند. پس حمید خونخوار یک بار از آن دعا بخواندکه فتح مجاور آورده بود. دفع بلا گردید. پس امیر ابومسلم بخواند و باد به یک بارگی بـرگشت و بر سپاه سیار زد که لشکر سیار را بر گردانید و خیمه‌ها را بکند و بر لشکرگاه زد و در

آن صحرا درانداخت، و این همه بادی که درعالم هست عجب مدارکه خدای‌تعالی باد را هفت آفرید سه باد رحمت و چهار عقوبت. پس آنکه رحمت است باد شمال است، و باد جنوب، و باد صبا است و آنکه عقوبتست باد دبورست، و باد عاصف است، و باد قاصف است، و باد عقیم است. پس باد شمال از راست کعبه جهد و در بهار آید، و درختان را سبز گرداند، و زمین را خرم گرداند، و مرغان را در نوا آورد و ولادت از آنجا باشد که بنات النعش برآید تا بجایی که آفتاب‌فرو رود، و باد جنوب بادی است که از بهشت عنبر سرشت آید و به دوزخ بگذرد، و چون آمد گیاه‌ها خشک شود و برگها زرد گردد، و میوها پخته گردد. و این باد از دست چپ کعبه جهد، و بیشتر در شب آید. و این باد بوی پیراهن یوسف به یعقوب رسانید. سیم باد صباست، و او مبارک است چرا که ابوسفیان چهار هزار کافر به حزب رسول یراق کرد و بر سلاعون چهار هزار، و ابوالعون چهار هزار، و وصی بن احطب دوهزار بداد و این چهار کافر قصد آن حضرت کردند و حق‌وجل‌وعلا باد صبا را بفرستاد به یاری رسول که زین از مرکب و خفتان از پرمژگان بر می‌کند تاآن قوم مقهور گردیدند، و دیگر باد دبورست و این دبور مغربیست و درزمستان آید، و این باد بود که قوم عاد را هلاک گردانید. پنجم باد عاصف است و این عاصف مرکب سلیمان پیغمبر شد و او چنان نرم و تیز رفتی که یک ماهه را به یک روز رفتی که برگ درختان بجنبیدی و این باد را حق تعالی از آن سلیمان عطا کرد که یک روز سیر می‌کرد و پسینی از وقت نماز بگذشت و سلیمان در قهر شد به جهت فوت نماز که قضا بایست کرد. پس اسبان را سبیل راه قاضیان کرد و ازان غم که‌بردلش راه یافت که چون نماز فوت شد بجهت دنیاوی ا پس حق تعالی امر کرد و آفتاب بوقت عصر آمد تا سلیمان نماز بگزارد، و این باد بعوض اسبان که بر قاضیان نذر کرد بفرستاد و فرمان کرد که اثاثه سلیمان را به هرجا که خواهد ببرد. ششم باد قاصف است و او در دریاها آید، و هفتم باد عقیم است که او را به صد سلسله‌و زنجیر به امر حق دربند کرده‌اند که اگر شمه‌ای بگذارندتمام کوهها از زمین‌برکند. و این سخن برای آن گفتیم تا بدانی که خدا را قدرت بسیار است.

القصه آن باد خرابی بسیار در سپاه‌سیاربکردتا پسینی، وبعد از آن باد آرام گرفت. پس دو لشکر برابر هم صف کشیدند. سیار خواست که در میدان آید

به قول ملک که درشب وعده داده بود ، و آن ملک ذولابی بود کـه لعینی در پیش سیاربن اسلم می‌بود ، و آن لعین برادر معاد کزه بود ، او را سپیدکزه می‌گفتند .در میدان راند بر مرکبی‌سوار ، که در آن دو سپاه هیچ پادشاهی نداشت. نعره زد کـه ای ابوترابیان ، تا امروز به خون ریختن شما رغبت نمی‌کردم که بی آن‌کارهـا بـه مراد ما می‌شد اما ملکی از آسمان آمد و امام ما را خبر داد که قتل ابومسلم و ازآن نصرسیار و مروان حمار به دست خلیفه ماست. اکنون اگر در سپاه شما کسی باشدکه سحر نداند بگویید تا در میدان درآید و خود را بیازماید . شاه طـالبه مـرکب در میدان راند و امیرعلی شیر اوژن و شیرویـن دلاور ، پیـاده در رکـاب شاه‌طـالبه می‌آمدند که سعیدکزه نعره زد که ای سست همتان سه سه در معرکه آیید ا پس امیر علی گفت ای بدبخت کسی در میدان تو می‌آید که ما در رکاب او خدمت می‌کنیم . تا برسیدند پس‌ایشان ، به یک کنار بایستادند و امیر طالبه و سعیدکزه بـاهم بـر آویختند ، و با هم چندان بکوشیدند تا آفتاب زرد شد . بعد از آن شاه طالبه در غضب رفت و در تاخت و یک تبر بر او افراخت تا به ضرب زند که دست اسبش در سوراخ موش فرو رفت و در گردید و سعید گزه درتاخت و دست بالا برد تازخمی بر سر امیر طالبه زند ، که ازینجانب شیروین دلاور زوبینی به زیر بغلش‌زد که سعیـد گزه درگردید ، و بدان یک زخم روح را تسلیم ابلیس‌کرد ، و اسب او را در پیـش شاه طالبه کشیدند . او سوار شد . امیر ابومسلم بسیار خرم گردید . سیارازینجانب برگردید و بسیار ملول شد از جهت سعیدگزه .

اما ازینجانب چون امیر به بارگاه درآمـد بفرمود تـا بجهت امیـرطالبه صدقه خوبی دادند از گاو و اسب و گوسفند . اما از اینطرف سیاربه جهت سعیدگزه در ماتم نشست و گریبان چاک زد و نازش‌او به شمعونه و سعیدگزه بـود .ساسونیـا گفت ای پسر ، چرا گریان باشی که من دمار از اینها برآرم . هـرچند مـادرش دل می‌داد سیار از گریه نمی‌آسود ، تا خواهرش شعر اطیل نام را طلب کرد بـا چهـار دخترش چون ماه افروز ، و مهر افروز ، و یار افروز ، و جان افروز . پس مـادرگفـت این پسر گریان است ، و اکنون من یک فکری کرده‌ام که چاهی در میان میدان فـرو برم و در تک چاه طلسمی چند بسازم تا اگر پسرم ، ابومسلم را در میدان خـواند در چاه افتاد و من و دخترانم در فلان چشمه بنیاد سحرها کنیم تا باد و بـرف و

سرما بر لشکرش گماریم تا همه هلاک کردند. پس سیار را دل بدین تسلی کرد و دورانهٔ دیگر طبل جنگ زد و سیار خود در میدان آمد و لعبی چند نمود که همه لشکر امیر در آن حیران ماندند و به جادویی از زیر شکم اسب بدر می‌رفت در تاختن، و باز بر پشت زین همی آمد، و در تاختن به شمشیر نعل از چهار دست و پای اسب به تیغ می‌ربود. پس این لعب‌ها بنمودو بازگشت و خودرا به مردم‌نمود. چون شب درآمد ساسونیا بیامد و چاهی در میدان‌بکندو خاک‌آن چاه را به لشکرگاه درآورد و در یک شیشه ساحری کرد و در تک چاه سر او را به موم بگرفت و آن شیشه را بنهاد ،و سر چاه را بپوشانید.

اما ازینجانب امیر صاحب‌الدعوه از برای شاه طالبه صدقه چند بداد وآن اسب سعیدگزه را به امیر شاه طالبه رسانیدند. اما ملکزاد را بسیار میل خاطرش شد که آن اسب از آن او بود. پس شاه طالبه بدانست و آن اسب سعیدگزه را برای ملکزاد بفرستاد.

اما ملکزاد در عوض اسب بسیار چیزی بفرستاد برای شاه طالبه. پس امیر ابومسلم در آن شب در خواب دید که بر شتری سوار است و برهوا می‌رفت که ناگاه بلندیی پیدا شد و آن شتر خواست که بر آن بلندی فرود آید که ناگاه آن بلندی پیدا شده بشکافت و آتشی برآمد. پس امیر از خواب بیدار گردید. ملول شد از خواب پریشان. پس چون نماز گزارد که آواز طبل جنگ سیار برآمد. امیر ابومسلم ملکزاد خاقان را طلب کرد و گفت که خوابی بدین طریق دیده‌ام و وصیت کرد و بعد از آن سوار گردید، و در صف سیار بایستاد که ناگاه سیار در میدان آمد و در نزدیک آن چاه بایستاد و نعره زد و امیر را در میدان طلب کرد. پس امیر ملکزاد را طلب کرد و دیگر باره گفت که اگر مرا حادثه‌ای دست دهد تو برجای من باش و نگذار که این لشکر از هم بپاشد.

ملکزاد گفت که خدا نخواهد که یک روز بی تو بسر بریم. پس امیر صاحب‌الدعوه در میدان آمد، و بر سر آن چاه رسید و هر چند که پاشنه زد مرکب از جای نمی‌جست، تا یک دو اسب که در کوتل بود امیر سوار می‌شد و به آن میان میدان می‌آمد. اما هیچ کدام آن اسبان پیش نمی‌رفتند که ملکزاد آن اسب را بفرستاد و اسب سفید بود. امیر ابومسلم سوار شد و قمچی کرد. اسب بجست و

سیار از آن سو بگریخت و خود را در میان لشکر خود انداخت. پس امیر فرمود که حمله کردند که ناگاه قاسم بایغزی با چهارصد سوار از عقب امیر در تاختند. پس سواران در آن چاه افتادند و آتش بر آمد، و آن چهارصد کس با اسب و سلاح بسوختند. پس حمله کردند مؤمنان. ابری برخاست و برف و باد و مه درگرفت و سرمائی که دست به قبضهٔ شمشیر خشک می‌گردید. محشان نوقجی با امیرعلی‌شیر اوژن در آن صحرای بایغز از جایی که آن باد و مه آمدی عزم کردند و برسیدندبر سر چشمه. دیدند که آنجا چهار دختر به گرد آن چشمه می‌گردیدند و چیزی می‌خواندند. پس ایشان دو تیر بینداختند و دو دختر را بکشتند، و دو دیگر را بگرفتند یکی ماه‌افروز و یکی مهرافروز، و آن برف و سرما در حال آخر گردید.

از اینجانب سیار کوس بازگشتن بزد. امیر نیز بازگردید. پس آن دو دختر را بیاوردند. محشان نوقچی بر ماه‌افروز عاشق شد. پس امیر دعوت فرمود، جواب ندادند. پس حکم کشتن کرد. محشان به گریه افتاد که از دربارگاه فزعی برخاست امیر گفت هی چه بوده است؟ گفتند که مردم خوارزم و سرخس‌اند که چند روز است که خمیروعباس و خالد طلحه و ابونجم و یوسف ناپیدا شده‌اند. و خبرایشان پیدا نشد که به کجا افتاده‌اند. امیر گریان گردید، و حال آن بود که آن مردان در آن روز که شمعونه جادو بر شتر مکیات کرد و آن آتش باریدن گرفت و آن مردان با ده هزار سوار در آن صحرای بایغز سرگرادن شدند، و آن روز و آن‌شب براندند، صباح به جایی رسیدند که از چهار طرف آبادانی نبود. حیران بماندند، و گرسنه و تشنه مرکب می‌راندند و دست برهم می‌زدند که این چه سرگردانی بود که پی‌ما آمد. تا بعد از سه روز به چاهی رسیدند و طعام خود نداشتند، تا بر آن کوه بر آمدند. از آن طرف مملکتی پیدا شد و آبهای روان. پس از شادی به گریه در افتادند و خدای تبارک و تعالی را سجده کردند و از آن دهها جزوی خوردنی استاندند. از آن مردم پرسیدند که ما در کجا افتاده‌ایم؟ آن قوم سخن می‌گفتند نمی‌فهمیدند، روز چهارم مردی از راه خراسان برسید و ازو احوال پرسیدند. گفت این شهر بر کنار خراسان افتاده است و این کوه پایه غور است و بر عقب آن شهریست که آنرا تولک گویند، و امیر او را گلریز تولکی گویند، و نصرسیار او را طلب کرده است، ندانم رفت یا نرفت، و شما را به هرات رفتن نزدیکتر است که

به جانب بخشور و از آنجا به هر جای که خواهید بروید.

اما آن مرد چون برفت عباس خراسانی در لشکرگاه نگاه کرد دوهزاروپانصد مرد مانده بودند، باقی از امیر نا امید گشته بودنــد و در آن دهها پــراکنده شده بودند. پس خمیر گفت با تقدیر هیچ نتوان گفت.

اما از اینجانب امیر صاحب الدعوه دید که محشان نوقچی را خاطر مایــل ماه افروز است فرمود که اینها را نگاه دارید تا ببینیم که از خمیر و عباس چه‌خبری آید، آن زمان فکر اینها توان کردن. و آن شب بسیار ملول بود. اما امیر چون بــه خواب رفت دید جوانی ماه‌روی و محاسن سیاه و دو گیسوی سیاه و نعلین یاقوت در پا، و مصحفی حمایل کرده، گفت سلام علیک ای آبادکنندهٔ طریق معنــوی، و ای رونق دهنده شریعت مصطفا، چشم بگشا که اینک منم حسین بن علی. ای ابومسلم زهی که تو و یاران تو در وفای من برید در دو جهان مکافات به خیرخواهید یافتن. اکنون چندگاه شد که احمدزمجی و غنده نایب ناپیدا شده‌اند از سحری‌که جادویان کرده‌اند و دایم گریانند. این دعا که فتح از مکه آورد بخوان بــرچوب خیــزران و صلایه کن و در چشم ایشان بکش و این دعایی است که اگر کسی به اعتقاد هزار بار بر مرده خواند، البته زنده گردد. پس امیر ابومسلم می‌خواست که بپرسد مــرا بــا این جادویان تاکی جرب باشد، از خواب بیدار شد، و سه سوره از کلام بخوانــد. پس در آن شب ملکزاد را و جملهٔ امرایش را طلب کرد، و احوال خــواب دیــدن خود را با ایشان بگفت و به اتفاق عزم بارگاه احمد زمجی کردند. احمــد زمجی را دست گرفتند و به پیش امیر آوردند. امیر ابومسلم به خیمه احمد زمجی درآمــد و آنچنان که در خواب دیده بود، آن دعا را بخواند و بــر چوب خیزران دمیــد و صلایه گرد و در چشم احمد زمجی و غنده نایب کشید هر دو بینا شدند ببرکت آن دعا، و احمد زمجی پنداشتی که یک بار دیگر از مادر متولد شده بود. در دست و پای امیر افتاد و از خرمی بگریست. گفت به اجازت که من بر سر سیار اسلم می‌روم که داد دل خود ازو بستانم. پس امیر گفت که صبر کن از شب چیزی باقی نمانــده است و من وقت سحر بود که این خواب بدیدم و طاقتم نمانده بود بجهت این‌بــا بزرگان هم در سحر بر سر بالین تو آمدم که تو را به این خواری نمی‌توانستم دید. پس صباح که سیار در میدان آید میدان داری ازآن شماست که با او حرب کنیــد و

مراد خود حاصل کنید. تمام سپاه خرم گردیدند.

اما از اینجانب چون سیار آن چاهها که کنده بود و کارش برنیامد که امیر را در چاه اندازد ملول در بارگاه درآمد و با مادرش گفت که کار خود از دست این روستایی خراب می‌بینم، و مردم ازو ترسیده‌اند. قاعده آن است که ما به کوه پایهٔ خود رویم و از نو لشکری یراق گیریم و ببینیم که کار ابومسلم و نصر سیار بـه کجـا می‌رسد. پس گفت این فکر هم باطل است که مرا فرشته خبر داده است که نصرسیار و ابومسلم در دست من هلاک شوند چون برویم؟ حالا سقمونیای منجم را بخوانید و بیاید و این منجم دشمن عظیم امیـرالمؤمنین بـوده و او را سیـار بسیار عزیز می‌داشت و آن لعین در روم منجمان را و دانایان را خدمت کرده بودپس سیارگفت که طالع مرا ببین با این مردکه نامش ابومسلم است. اسطرلاب برگرفت و احتیاطی کرد و گفت طالعت تا دیروز به قوت بود و از دیگـر پسین ذنب در طـالعت آمـده است، و ذنب ستاره نحس است و پیوسته ترا فرمان مادر باید کرد کـه او سخن از روی عقل می‌گوید. سیار گفت ای سگ دروغ‌گوی فرشته با من گفته است که بـر سر نصر سیار من مسلط خواهم بود و ابومسلم را من ناچیزخواهم کـرد ،اکنون فرشته دروغ می‌گوید و تو راست می‌گویی؟ تیغی پیشش نهاده بود دست کردسیار، و تیغ را در ربود و بر گردن منجم زد و سرش را به دور انداخت. ناگاه شراطیـل هشام نعره زنان درآمد. گفت ای سیار آنچه کردم با خود کردم. قاسم بایغزی با چهار صد مرد سوخت که از عقب ابومسلم تاختم و در چاه افتادم چهار دخترم که بـر سر چشمه بودند دو تا هلاک گشتند و دو دیگر پیدا نیستند، ولیکن ازپای ننشینم تا داد دل خود از ابومسلم و لشکرش برنیارم. پس بیهوده گفتن بـرتمام مـردم بنیاد کرد. سیار گفت بی تحملی مکن و مردم را سختانه مگوی که فردا به سخـن فرشته در میدان روم و دمار ازینها برآرم.

اما دیگر روز طبل جنگ زدند.

ازینجانب احمد زمجی در میدان رفت به سلاح پیادگانـه و چـوبی بـر گردن، که سر و بن در آهن و فولاد گرفته بود. یک ساعت با آن چوب لعبی‌چند نمود و بعد از آن بر چوب تکیه کرد و حمد و ثنای باری تعالی بگفت. بعد از آن نعت مصطفای با صفا بخواند و از عقب نعت، منقبت شاه مردان و شیـر یـزدان بنیاد کرد و چنان بـه آواز بلند بخواند که‌تمام لشکر سیار درد شکم پیداکردند.

گفت ای سیار، چشمم را به جادویی کور کردی اما به برکت امام حسین علیه‌السلام خدای باز داد. اکنون اگر ضربی دارید در میدان بیایید. سیار گفت ای زاهدان، و ای متقیان، در میدان درآیید که بعوض این حرب در بهشت از خدا درخواهم که شما را شهرستانی بدهد که هفتصد کوشک در وی باشد از مروارید و در و درهر کوشکی هفتصد حوری باشد، و در هر کوشکی باغی باشد، چون این وعده‌ها از آن بدبخت لعین آن جادوان شنیدند مرسوسه جادو پیش رفت، و گفت ای خلیفه، قبول کردی که اگر من بروم و با این ابوترابیان درآویزم و کشته شوم در بهشت این مقام من باشد؟ سیار گفت بلی. پس مرسوسه جادو در میدان آمد و دوسم خر در دست گرفته بود و چون پیش احمد زمجی رسید احمد بدان چوب که سر و بن در آهن گرفته بود، حملهٔ او کرد. مرسوسه خیز کرد. بر قلم پایش خورد، و یک پایش را قلم کرد. آن جادو به یک پا بایستاد و چیزی بر آن سمهای خر برخواند و بر احمد پرتاب کرد. ماری شد بزرگ و آتش از دهانش باریدن گرفت. احمد بترسید و برعقب آمد که ازینجانب امیر ابومسلم آن دعای فتح مجاور بخواند. در زمان ماری که از سم خر پیدا شده بود محو گردید، و سم خر بدور افتاد. احمد خیز کرد و بدو رسید و آن چوب را بزد بر گردن مرسوسه که گردنش بشکست. جادوی دیگر در میدان آمد او را هم امان نداد. احمد دلیر شد تا پنج جادو را بکشت. پس سیار به مادر گفت که ای مادر، من به میدان می‌روم که فرشته مرا گفته است و خبر داده است که کار اینها خود تمام می‌کنی. پس تو هم باید که در ساحری و شفقت هیچ دریغ نداری. در میدان تاخت و گفت ای گدای دیوانه که اگر تو صد دشنام دهی که من با تو حرب نخواهم کرد. پس احمد زمجی بازگردید. و با امیر احوال بازنمود که با من جنگ نمی‌کند تا مرادش چیست. امیر گفت که مرادش آنست که من به میدان او درآیم. مرکب در میدان راند، و امیر ابومسلم با آن جادو به حرب درآمد. بر یکدیگر سیصد طعن براندند، و مراد حاصل نشد. تا یک بار امیر ابومسلم دعا را بخواند و یک تیرش زد که تاکمرش بدرید. برقلب لشکر سیار تاخت و لشکر امیر از عقب امیر حمله کردند. و امیر در برابر علمدارش برسید. ناگاه اژدهایی بر امیر حمله کرد و بغرید. امیر از اسب فرو جست که اسب پیش نمی‌رفت، دعا بخواند آن اژدها ناپدید گردید. پس علمدار را بکشت و آن لعین

که ساسونیا بود او را هم بکشت.
القصه سی هزار جادو را در آن صحرا در یک روز و یک‌شب بکشتند. پس امیر در کنار آن صحرا بایستاد و بزرگان را تفرج می‌کرد که داد خود از آن‌جادوان بستدند، و یک یک پیش امیر می‌آمدند با دست‌آویزی، و هر یک به غیراز آنکه در آن صحرا کشته بودند یک دوسه از قنجقه آویخته بودند. تا خیل ملکزاد دررسید گفتند ملکزاد پیدا نیست. امیر بیحضور گردید. گفت تا به هر سوی براندند. ناگاه ملکزاد رسید و شعرا طیل شامی را گردن بسته او را پیش امیر بداشت و گفت که به چند صورت برمن راه گرفت اما از دولت آن دعا او را گرفتم. امیر برملکزاد دعا کرد و به بارگاه سیار درآمد و بفرمود تا آن دو دختر او را حاضر کردند. امیر دعوت کرد. ناسزا گفتند. پس ملکزاد آن عمود را حواله ایشان کرد بترسیدند و مسلمان گردیدند. پس آن که به محشان تعلق داشت عقد بستند و بدو دادند و آن یکی دیگر پیش خواهر می‌بود.
امیر چون از کار جادوان بپرداخت، از برای خمیر خوارزمی و یاران پریشان بود که یارب ایشان به کجا افتاده باشند! امیر گفت که نامه‌ای ازبرای نصر سیار بفرستید و این سرها را بفرستید و بگویید که درین سرها بنگرد، و ازمرگ خود یاد آورد. پس نامه نوشتند و سر سیار را و سر شعراطیل که ملکزاد گرفته آورده بود به ابوسهل ماه روی دادند، و روانه شد. چون برسید درحال نصر سیار را خبر دادند که ابوسهل ماه‌رو آمده از پیش امیر ابومسلم. گفت تا درآید از قضا در محلی بود که شاه غور فغور کمندسی باچهل هزار سوار که به یاری نصرسیار آمده بود در پیش نصر سیار نشسته بود درین روز سیار طوبی می‌داد که آن سرها و نامهٔ ابومسلم پیش نصرسیار برزمین نهادند. آن لعین چون بدان سرهای جادوان نگاه کرد بترسید از ضرب تبر ابومسلم که بدان جادو کار فرموده بود. آن لعین همت بسته بود و امیدواری بدان داشت که سیار بر ابومسلم مظفرخواهدبود. اما شاه غور گفت که یا امیر خراسان، چرا این همه از ابومسلم می‌ترسی، فردابگوی تا به مصاف جای آید که مردم غور به مردم دیگر نمی‌مانند. پس شاه غور رو به ابوسهل ماه‌رو کرد و گفت برو و به ابومسلم بگو که فردا بیا تا با هم بکوسیم و به‌بینیم که تاج دولت بر سر که خواهد ماند. پس ابوسهل ماه‌روی بیامد و ابومسلم

را خبر کرد. امیر از آن لشکرگاه جادویان یک منزل کوچ کرد و به نزدیک لشکر نصر سیار آمد. درین شب امیرکون بن طاهر به طلایه آمد که به نوبت، امیران طلایه می‌داشتند، و هر جا که امیرکون رفتی حید علیابادی نیز همراه بودی.

اما از آن طرف قاسم خزیمه که به امیرکون خصومت داشت او نیز درطلایه خارجیان بود و طاهرک سقا پیش طاهر خزیمه بود. قاسم با طاهرک گفت که اگر از پیش امیر خراسان لشکری به یاری من بیاری من بسر امیرکون می‌زنم امشب. پس طاهرک سقا بیامد و نصرسیار را بگرفت. نصر سیار ده هزار مرد تعیین کرد که با طاهرک سقا برفتند و به قاسم پیوستند. قاسم بر سر امیرکون راند، و امیرکون را طلب کرد. امیرکون نیز پیش رفت و گفت چه می‌گویی؟ قاسم خزیمه گفت در بلخ در صحرای قبلان غاری از دست من جان بردی و گریختی، اکنون بیا تا آن کشتی را درست کنیم. باهم درآویختند. امیرکون گفت که دایم تو از دست من می‌گریختی اکنون وارونه شده است کار جهان و آنکه آقای تو بود خزیمه علا از دست من جان نبرد و تو نیز اجلت دامن‌گیر شده که بر سر من آمده‌ای، بگیر این ضرب از دست من. با یکدیگر به حرب و ضرب بودند که حید علیا بادی با لشکر حمله کرد و هر دو لشکر با هم بر آمیختند. اما طاهرک چون فرخ زاد فارسی را با ده هزار سوار بیاورد امیرکون شش هزار سوار بودند. حید علیابادی دید که لشکر ایشان غلبه‌اند، گفت خود را ازین جنگ‌گاه به در اندازم و امیر ابومسلم را خبر کنم. پس به هر یک گوشه زد بسیار خارجی بکشت. اما آخرش بگرفتند و لشکرامیر کون بیم بود که بگریزد امیر صاحب‌الدعوه در رسید و حال آن بود که ذولابی در لشکرگاه نصرسیار بود که فرخ زاد فارسی را نصرسیار بفرستاد به مدد قاسم خزیمه. پس ذولابی امیر را خبردار کرده بود و درآن وقت امیر ابومسلم رسیده بود. پس طاهرک سقا پیش قاسم خزیمه آمد و گفت تا این زمان کاری نکردی اینک ابومسلم رسید. قاسم خزیمه چون بدانست، طبل بازگشتن بزد و باز گردید. امیرابومسلم امیرکون را دریافت و از حال حید علیابادی پرسید. امیرکون گفت که با ما بود، اکنون چون لشکر دیگر از پیش نصرسیار به مدد ایشان آمد دیگر او را ندانستم. پس امیر ابومسلم به سپاه درآمد با امیرکون و وقت نماز بود. امیر نماز بگزارد که خجندی از در درآمد که حید علیابادی را گرفتند. امیر فرمود که زود طبل جنگ

بزنید و لشکر صف بکشد تا ایشان حید علیابادی را ناچیز نکنند. درحال امیرسوار شد و کرنای کشیدند چنانکه کرنای به گوش نصر سیار رسید.

اما از این طرف قاسم خزیمه صبح بود که حید را کنده کرد و به پیش نصر سیار درآورد. نصر سیار خواست که حید را بکشد که آواز کرنای امیر و طبل جنگ‌به گوشش رسید. پس حید علیابادی را به آنان سپرد و این آبان بن مسعود پنجاه جوان خود داشت، همه جوانان پهلوان یک‌جهت. نصر سیار گفت که حید راهمراه بیاور به پیش صف تا او را در برابر آن روستایی بکشم. چون نصر سیار برفت و در صف بایستاد گفت آبان را بگویید تا آن بلخی را بیارد به میدان، که از این‌جانب امیر ابومسلم حمله کرد. پس نصر سیار چونکه حمله امیر بدید بترسیدو گفت به آبان که حید را در عقب جنگ‌گاه باز دار، و پنجاه پیاده را گفت که در پیش او بایستید و حاضر او باشید. پس ایشان، در عقب جنگ‌گاه بلندیی بود، برآمدندو بنشستند و تماشای جنگ می‌کردند. آبان درآمد و در پیش حید بنشست که نصر سیار گفته بود، و او را بازگردانده بود که تو برو و حاضر حید باش که جنگ تو به ما رسید باید که آن بلخی را نیکو نگاهداری.

اما حید علیابادی با آبان گفت که سالی نصرسیار به تو چه می‌دهد؟ آبان گفت که بیشتر چیزکی به ما میداد اکنون به ریش خود درمانده است، وهرگز چیزی نداد یا گریختند و یا به لشکر ابومسلم رفتند، و او بد اعتماد شده است و به هزار حیله جو اسبی به ما می‌دهد. حیدگفت اگر به قول من عمل‌کنی من چنان کنم که صد هزار دینار به تو برسد و بیست هزار دینار از خاصه خودبدهم ،ولیکن به یک شرط‌که دوستی آل علی قبول کنی. آبان گفت من همیشه دوستارآل‌علیم. حید گفت که در میان این خارجیان چه می‌کنی؟ آبان گفت حالیا در میان اینها اعتباری دارم و اگر پیش ابومسلم روم مرا وقت باشد که این حرمت‌نباشد. حید سوگند یاد کرد و به روان علی بن ابیطالب، که اگر ترا که آبانی در پیش ابومسلم صد چندین حرمت ندارند من که حیدعلیابادی‌ام در پیش‌او نایستم‌و با تو به هر جا که گویی بیایم. پس‌آبان گفت شرط‌کردم که ترا خلاص‌کنم و به پیش امیرت برم حید گفت سعی کن که وقت می‌گذرد. آبان گفت اره کو تا کنده ببرم؟ حید گفت که به کارد نیز می‌توان برید، که دو سپاه در این گرما صف

کشیده‌اند و پروای ما ندارند.

درین گفتگو بودند که طاهرک سقا در رسید با سواری چند آراسته، وگفت که امیر خراسان مرا فرستاده که سر حید را بیاور و بر سر نیزه کن تا ابوترابیان دل شکسته شوند. آبان گفت به من سپرده است و تو دروغ می‌گویی و من نگذارم که‌شما عیارانید و خواهید که او را چیزی بستانید و راه گریزش نمایید و فردا گوييد كه گریخت. اما طاهرک سقا در پیش نصر سیار معظم بود و راهی تمام داشت. گفت ای فرومایه، من پیش نصر سیار کم از توام و اکنون تو او را حمایت می‌کنی که من لشکر بردم و او را گرفتم اول ترا بکشم و بعد از آن او را، و آنگاه جواب نصر سیار بگویم پس فرود آمد طاهرک، و تیغ بکشید و آبان نیز شمشیر کشید و قصد همدیگر کردند. اما نوکران آبان و از آن طاهرک سقا آقاها را علامت کردند و مقررکردند از پنجاه مرد نصر سیار که با طاهرک همراه بودند که سی کس با طاهر بروند و بپرسند که طاهر راست می‌گوید، و نصر سیار او را بدان کار فرستاده است. پس چون آن سی کس با طاهر برفتند آبان با مردم خود گفت شما می‌دانید که حق به جانب ابومسلم است و این سرهنگ خاص ابومسلم است، و دولت مروان برگشته است، پس او را پیش ابومسلم می‌بریم تا ما را حرمتی پیدا شود در نزد خدا و خلق، گفتند خوب باشد. پس برجستند و آن بیست نوکر نصر سیار را بکشتند و بند حید را برداشتند و عزم لشکر امیر کردند. اما گذارشان بر میمنهٔ نصر سیار بود چون اندک راهی برفتند طاهر سقا با چندین مرد رسیدند. گفت ای آبان به کجا می‌روی که اینک دویست سوار آوردم تا سر حید را ببرم و ترا بکشم. حید با آبان گفت که شما باشید تا من کارش را بسازم و ببینم که چون سرمرا می‌برد. چون آبان این سخن بشنید بر طاهرک تاخت. طاهرک به در جست و گفت با آن دویست سوار که شما راه بر او گیرید تا من دیگر مدد برسانم و او را خواجه‌وارپیش نصرسیار بریم. چون طاهرک برفت حیدعلیابادی و آبان با نوکران با آن دویست سوار در آمدند و بر هم زدند. اما آن دویست سوار گفتند اینها به جان می‌کوشند چرا که حید از بند خلاص شده است و آبان نیز برگشت از نصر سیار، بگذارید تا بروند. روی گردان شدند از ایشان و بگریختند.

پس آبان به میمنهٔ نصر سیار آمد و بر پشت میمنه زد، و بهرام اردشیر

در میمنه بود همه بر همزده شدند. بهرام گفت چه میشود؟ گفت سواری چندند که هیچ سخن نمی‌گویند و رویها را بربسته‌اند، و به هر که می‌رسند زخم می‌زنند و می‌گذرند. بهرام اردشیر با جماعت خود مانده شده بودند چرا که در صف سپاه بسیاری جنگ کرده بودند و مانده شده بودند. دیدند که از حد گذشت و مرد بر مردمی افتد و کسی در پیش ایشان نمی‌تواند ایستاد. سواری از پیش ایشان‌گریخته رسید. بهرام پرسید که تو تحقیق دانی که اینها چه کسند از میان لشکرما بیرون می‌آیند؟ آن سوار گفت که این قدر شنیدم که یکی پیش پیش می‌آمد و می‌گفت که منم حید علیابادی. بهرام اردشیر گفت که حید یک کس خود پیش نیست و این دگرها از کجا پیدا شده‌اند؟ حید علیابادی نیز در بند بود آیا چون خلاص شد؟ بهرام راه بر حید علیابادی گرفت و بعد از چند حمله حید او را بکشت. پس نعره از میمنه برخاست. اما لعل جبه در میسرهٔ خود، و مقابل میمنهٔ ایشان بود. گفت این سگان را چیزی می‌شود. پس پاشنه بر آبگاه مرکب زد، و بر ایشان تاخت با مردم خود. از آن طرف طاهرک سقا رفته بود و نصر سیار را خبر کرده بود و نصر سیار مقبل محشان را، و زید عبدالله قاینی را، با دو هزار سوار بفرستاد که با طاهر بروید و حید را با آبان بیارید، و آن بود که در رسیدند و در یکدیگر باز خوردند در میمنه و حمله کردند.

از جانب‌دیگر مضراب خوارزمی خبر یافت. درآمد و حمله کرد و دو سپاه به جهت حید علیابادی و آبان باز در هم افتادند و آن جنگ تا شب برداشت. پس چون شب شد هر یک به مقام خود قرار گرفتند. اما آبان با حید علیابادی به خدمت امیر ابومسلم آمدند. امیر بغایت خرم گردید و احوال پرسید. پس امیر با یاران چیزی بسیار به آبان دادند. اما امیرکون و رای اسب و جامه سی هزار دینار دیگر به آبان داد چنانکه درآن محل از امیرکون و امیر ابومسلم و دوستان بیش از صد هزار دینار به آبان رسید. پس آبان با نوکران خود گفت که هر چه حید گفت یکی در ده به ما رسید.

پس امیر ابومسلم یک بار دیگر حید را و آبان را پرسش کرد. حیدگفت‌که از کشتن خود مرا چندان غم نبود که اندوه شما می‌خوردم که مبادا غمگین شوید و خاطر مبارکت پریشان شود. پس گفت یا امیر صاحب الدعوه، ما را مراد آنست که

مراد تو به دست آید و این مروانیان را بر اندازیم.

ازینجانب نصرسیار چون از حال آبان و قتل بهرام اردشیر و خلاصی‌حید خبردار گردید قولنجش بگرفت و آن شب همه شب تا روز برخود می‌پیچید چون مار سر کوفته و خوابش نمی‌برد تا روز.

اما ازینجانب امیر ابومسلم نیز بفرمود تا طبل جنگ زدند. نصر سیار نیز به ناچار طبل زد و سوار شد. اول پیاده‌ها حربی خوب کردند، نقیبان درآمدند و از یکدیگر جدا کردند. اما احمد زمجی با قبای نمد و توبرهٔ پرسنگ بطوری که داشت در میدان آمد. اما از اینجانب شاه غور پرسید که این چه کس است؟ نصر سیار می‌دانست که شاه غور امیرالمومنین علی را دوست می‌دارد اما ابوتراب را نمی‌دانست که کیست و از آن یک نام علی غافل بود. نصر سبار با امیران خوارج گفت طوری می‌باید کرد که میان غوریان و ابومسلم خون پیدا شود و دشمنی در میانه ایشان به هم رسد. بعد از آن، بر ایشان اعتماد می‌توان کردن. پس شاه غور چون بپرسید نصر سیار گفت نمی‌دانم، باری مجهولی می‌نماید اماشاه غور را چهل پسر بود و هشتاد نبیره، گفت ای جانان پدر یکی در میدان درآیید و این پیاده مجهول را از میدان به در کنید و مبارزت خود را بنمایید. پس پسری که او را نوح نام بود در میدان راند جنیبت را چون بنزدیک احمد رسید امانش نداد و به یک مهره تفک او را کور کرد. شاه غور به گریه درافتاد و کس را فرستادو نوح را ازمیدان به در آورد. پس داود پسر دیگرش درآمد و از قهر برادر بر احمد حمله کرد که احمد یک کمان گلوله بزد که در پیشانیش غوطه خورد و در مغزش نشست، و ازاسب درگردید و بمرد. شاه غور را بیم آن بود که بیخود شود، روی را به نصرسیارکردو گفت نگفتی که مجهول است اینک دو فرزند مرا بکشت! نصر سیار گفت یکی‌اولین هنوز زنده است. شاه غور گفت که زنده که کورش کرد که از مردن بتر است و تا یک ساعت دیگر از غصه کوری خواهد مرد. پس معلوم کردم که دلت بامن نیک نیست. نصر سیار عذر خواست. پس احمد زمجی نعره زد که ای نصر سیار. چندم انتظارم دهی؟ کسی را در میدان فرست، و اگرنه خود بیا تا این داوری برچیده شود وهمه عالم از درد سر تو خلاص شوند. چون شاه غور نعرهٔ احمد زمجی شنید. گفت این احمد زمجی است از من پنهان داشتی. این یکی پیش تو باشد. پس نصر سیارگفت

که ای شاه، من علم غیب ندارم که پسران تو به چندینی که یک کس دم آبی خورد بر دست غرجه‌ای کشته خواهند شد. من پنداشتم که مبارز چندند. پس یک فرزند دیگر که هم مادری نوح بود دلش بسوخت به جهت برادران، و در میدان رفت. اما در رفتن شاه غور گفت که ای جان پدر ترا هنر بیش از آنست که من می‌دانم اما خود را ازین مرد نگاهدار. چون اسحاق در میدان رسید با احمد کشتن گرفتندو احمد او را به مراد خود نمی‌یافت. یک گلوله بر چشم اسبش زد. اسب خیز کرد و اسحق را از پشت خود در گردانید و پایش در رکاب بماند و اسب گنبد می‌کرد، و شاه غور نعره می‌زد که دلش می‌سوخت به جهت فرزند و جگرش درد می‌کرد. پس حال شاه چون باشد که پای پسر بیند که در رکاب مانده و اسب در دویدن. شاه گفت ای ظالمان، درآیید و این اسب را بگیرید. پس درآمدند به هر طور که بود، اسب را بگرفتند. اما اسحق هم مرده بود، و روحش به روح برادران پیوسته بود. شاه می‌گریست و چاره نداشت. اما نصر سیار و محمد یوسف و قاسم خزیمه آستین بر روی نهاده بودند و بر ریش خود می‌خندیدند، یعنی به موافقت شاه غور می‌گرییم. اما شاه غور آن را دریافت و خواست که تا عمودی بر سر نصرسیار زند، باز خود را نگاه داشت.

اما در سپاه شاه یک پهلوانی بود که او را ملغر سپهبد می‌گفتند ،و سپهسالار غور بود. به میدان درآمد، و با احمد زمجی برآمد و با هم بسیاری بکوشیدند. پس ملغر گفت که ای آزاده مرد، چرا در روی امام و خلیفه عاصی شده‌اید و این مذهب ابوتراب گرفته‌اید؟ احمد گفت از آنکه امام باید جامع جمیع علوم باشد و این خلیفه که شما او را می‌دانید هیچ ازینها در شان او نیست ،بغیر از ابوتراب .پس ملغر گفت از چه معلوم شد شما را، که به غیر از ابوتراب کسی دیگر نمی‌داند؟ احمد گفت به انواع، یک به یک برتو خوانم چنانکه توبپسندی. پس از آن جمله نقل است که موسی پیغمبر صلوات الرحمن یک روز وعظ می‌فرمود. واعظی برخاست و گفت یا موسی خدا را از تو بنده داناتری باشد؟ از زبانش بجست که نه. پس حبریل از رب جلیل در رسید و گفت حق می‌گویدکه چون معلوم کردی که همچون تو داناتری نیست؟ پس موسی گفت یا جبرییل هست؟ جبرییل گفت بلی. پس موسی گفت که کیست؟ گفت خضر نبی. گفت او در کجاست؟

جبرییل گفت بطلب تا بیابی که جوینده یابنده باشد . پس موسی امت خود را به هارون سپرد و در مجمع البحرین بخضر نبی رسید ، و گفت از آن علم که خدا به تو داده است نصیب من بده . در خاطر خضر آمد که حضرت حق جل و علا مرا چندین علم داده است که چون موسی پیغمبر به علم من محتاج است که ناگاه مرغی بر مثال شتری به صورت پسرکی از آسمان فرود آمد و منقاری پراب کرد و به مغرب ریخت ، و صفیری بزد ، و باز منقاری پرآب کرد و به مشرق ریخت و صفیری بزد . پس به‌چهار جانب عالم صفیر زد و برفت ، موسی از خضر سئوال کرد گفت درینجا عاجزم که این ملک بود و ظاهر گردید . پس موسی گفت که چون طلب از خضر کردی غرور در خضر پیدا کردید و آن مرغ ملکی بود که آمد و چهار سوگند یاد کرد که بخدایی که مغرب را مغرب آفرید و مشرق را مشرق ، و جنوب را جنوب ، و شمال را شمال ، که خدایرا بنده‌ای هست و در آخرالزمان پدید آیدکه علم موسی و خضر در برابر علم او چند قطره باشد که در برابر دریایی ، و ان بنده محمد ــ مصطفی صلی‌الله و علیه آله و سلم و مصطفی صلی الله علیه فرموده است که

انا مدینــه العلم و علــی بــا بـها

پس ملغر چون آن سخنان از احمد زمجی بشنید گفت ما از ابوتراب می‌پرسیم واگر نه می‌دانیم فضیلت علی را که اگر صدهزار ازین بگوییی زیاده از این هست و صد چندان . پس احمد گفت که احوال منشور امام محمد باقر علیه السلام و امیر ابومسلم که رفت نشنیده‌ای؟ گفت شنیده‌ام . پس گفت که آن هم شنیده باشی که یک روز امیرالموءمنین علی علیه السلام چهارساله بود و با خاک بازی می‌کرد که حضرت رسول علیه السلام برسید و او را برگرفت ازآن‌روی‌خاک . و گفت‌یا ابوتراب یعنی فرزند خاک ، پس این نام را رسول بر علی علیه السلام نهاد . ملغر گفت که هزار آفرین بر تو باد ، ای احمد زمجی که از پی اینها رفته و معلوم کرده‌ای که ابوتراب علی بوده است . پس من امیرالموءمنین علی را نشناخته‌ام . پس ای احمد زمجی ، یک کار کن ، بر من حمله آور نه چنان که چیزیم بزنی و بکشی ، چنانکه من از پیش تو بگریزم و از پشت سپاه خود در میان سپاه روم و در شب من سپاه را بردارم و به خدمت امیر ابومسلم آیم . احمد زمجی خرم شد ، و حمله بدو آورد و او بگریخت . چون به شاه غور رسید گفت ای ملغر ، ترا شرم نیست که از

احمد زمجی می‌گریزی؟ گفت شاها، هرچند در حرب این مرد نگاه کردم خود را در تغار خون دیدم پس نتوانستم که با او بکوشم. شاه‌غور گفت‌باش‌تامن با او بکوشم و جواب او بکویم و خون سه پسر ازو باز خواهم. شاه روی در میدان کرد و در برابر ابومسلم آمد.

اما ازین جانب امیر دید که شاه غور به میدان آمد. او نیز پاشنه براسب زد و در برابر شاه غور رسید. امیر درو نگاه کرد. مردی دید عادی، بلندبالای، فراخ آواز، سطبرگردن، و با هیبت و باقوت، چنانکه هرکه او رابدیدی بهراسیدی، و چهل و پنج من آهن و فولاد پوشیده و بر روی شخ نوردی، بیابان گذاردی حباب پای دیوبای سواره شده. چون نصر سیار بدید که ابومسلم به میدان شاه‌غور آمد و احمد زمجی به در رفت طاهرک را فرستاد به پیش شاه غور، که این امیر ابومسلم است که در میدان تو آمد حاضر کار او باش. چون پیغام نصرسیار بشنید، شاه غور گفت برو که من از زمینی آمده‌ام که دولت گیاه در آن زمین روید. پس امیر گفت دولتی که از زمین روید چه باشد؟ شاه کفت در کوهستان ما در بهار چون از زمین به در آید نام هر کس که بر وی نهند و به هر چند روز این گیاه را به‌نام آن کس بخوانند و هر چند که برآید این گیاه بزرگ و سبز شود و آن کس را نیز دولت و خرمیش زیاده شود، و چون خزان گردد زرد شود، انکس بیمار شودوچون بمیرد آن گیاه خشک شود. پس امیر گفت که آن سهل دولتی باشد، دولت عظیم محبت علی است که زندگی جاوید در اوست شاه گفت علی را بـه ابوتراب چه نسبت است؟ امیر گفت که عجب است که شماین ندانسته‌اید که هزارکم یک نام علی ابوتراب است و بعد از آن تمام احوال‌ها بر شاه غور عرض کرد. شاه غورگفت که آه من ندانستم که ابوتراب علی است و اگرنه تمام لشکر مـن هوا دار علی‌اند. گفت که ای امیر ابومسلم، یک کار کن و امشب لشکر خود را در کمین بنشان تا من نصر سیار را در دام تو اندازم. حالیا بگرد تا زمانی جنگ زرگری کنیم. پس به حرب مشغول شدند و پسران شاه غور بر جان پدر بترسیدند مبادا که بردست امیر هلاک شود. پس بانگ بر سپاه خود زدند و نصر سیار نیز حمله کرد. لشکر اسلام نیز حمله کردند و پسران به شاه رسیدند تا امیر ابومسلم را در آن غلبه زخمی زنند. شاه غور بانگ بر ایشان زد که این حریف من است شما را با اوکاری نیست.

آن دو لشکر چون درهم افتادند یک ساعت نیک جنگ کردند، و بعد از آن طبل بازگشتن زدند. شاه غور بازگشت. اما در محل برگشتن شاه غور با امیر ابومسلم مبالغه کرد و گفت زنهار که در کمین بنشان لشکرت را، تا زردی روز آخر شود که من دانم چه باید کردن.

چون امیر بازگردید و در بارگاه درآمد احوال شاه غور در میان نهاد و نماز خفتن بگزارد و طعام بخوردند بفرمود تا بیست هزار کس به کمین‌گاه رفتند.

اما ازینجانب شاه غور در بارگاه درآمد و به مرگ فرزندان و قصه‌نصرسیار بنشست. از این طرف نصرسیار معدان را خلعتی خوب بداد و به جهت شاه غور بفرستاد با اسبی خوب و گفت بگو با شاه که هر چندان عزای شاهزاده‌ها هست‌اما بیایید تا این غم را با هم خوریم و من نیز با شما شریکم که پسرم را در بلخ به دست یکی داد که پوست از سرش بکشید. شاه گفت که عزای شما به ما رسید و ما را بگذار تابه‌حال خود باشیم، خلعت را با اسب قبول نکرد و پس فرستادو به معدان گفت که بگو با نصرسیار که مگر قاعده پادشاهی را فراموش کرده‌ای؟ معدان‌باز رفت اما ملغر گفت که چرا خلعت را و اسب را رد کردی؟ شاه گفت از انکه نصرسیار خارجیست و ما نمی‌دانستیم که یک نام علی ابوتراب است. ملغر گفت من نیز از این جهت از پیش احمد زمجی بیرون آمدم و جنگ نکردم که ایشان علی را از ما دوست‌تر دارند. شاه غور گفت که تو با فرزندان من چهل هزار غوری سوارکنیدکه من ابومسلم را گفته‌ام و خزانه و مالها را بار کنید تا نصرسیار را به جان درنهم. پس درحال سوار گردید شاه غور. اما نصر سیار چون دید که معدان خلعت را و بارگیر او را بازپس برد و شاه قبول نکرد در فکر فرو رفت، که ناگاه گفتند اینک‌شاه غور رسید. نصرسیار حیران ماند و گفت آیا چونست که درین بیگاهان آمد. پس از بارگاه به درآمد و شاه را تعظیم کرد، و گفت ما را پیش شما می‌بایست آمدن شما خود تشریف فرمودید، و بزرگی نمودید. شاه گفت مرا معذور دار که از فراق فرزندان بدحال شده‌ام که نمی‌دانم بسر زنده‌ام یا به پا. اکنون به جهت آن آمده‌ام که اجازتی حاصل کنم شبیخونی بر سر ابومسلم برم. باشدکه به عوض خون فرزندان سری چند ببرم یا آن دیوانه را به دست آرم و به قصاص رسانم. پس نصر سیار گفت که من نیز موافقت کنم. پس نعره زد و گفت تا مقبل مخشان، و

عبدالله طاهر بلخی ، و فرخ زاد فارسی ، آن سه خارجی با پنجاه هزار سوار ، و شاه غور با چهل هزار سوار رو به صحرا کردند . شاه گفت سعب شبی برابوترابیان خواهد گذشت .

از آن جانب امیر ابومسلم از یک طرف و ملکزاد خاقان از یک طرف ،و مضراب خوارزمی از یک طرف ، و امیر قحطبه شبیب شیبانی از یک طرف ، در امدند و نعره زدند و صلوات بر محمد و علی فرستاندند . نصر سیار آهی زد و گفت که ابوترابیان را خبر داده‌اند . یکی پیش نصر سیار آمد که مژده باد مر ترا که غوریان نیز برکشتند ، و تیغ در ما نهادند . نصر سیار سراسیمه شد . و گفت که ابومسلم بس نبود که شاه غور بدویار شد ا پس نگاه کردبغیراز گریختن چاره‌ندیدبامردی هزاری ، به هزار ترس و بیم به یک طرف به در رفت و بر کنار لشکرکاه خود آمد ، و گفت بگویید که سپاه از میان سپاه ابوترابیان به در آیند و اگرنه تا یک ساعت دیگر نتوانند به در آیند ، و جانشان از کالبدها بدر آیند .

چون لشکر نصر سیار از لشکر غوریان جدا شدند نقیبان به قرینه نگاه کردند پانزده هزار خارجی مانده بودند . باقی به قتل آمده بودند . چنانکه سی‌و پنج هزار کس کشته شده بودند . نصر سیار تا روز در آن کنار لشکرگاه بایستاد .دید که ابومسلم هیچ جای پیدا نشد ولیکن بسیار خارجی دید که کشته شده بودند . پس نصر سیار تا روز در آن کنار بایستاد و ملول به بارگاه درآمد و کسی را بارنداد و در کار خود فرو رفت .

اما ازینجانب شاه غور را بزرگان امیر ابومسلم دریافتند و به لشکرگاه به جای نیکو فرود آوردند ، و بارگاهش به پای کردند . پس به بارگاه امیر ابومسلم آمد . امیرش به جای نیکو بنشاند و شاه غور همه بزرگان را می‌پرسید . پس گفت احمد زمجی کجاست ؟ امیر ابومسلم گفت ای خداوند ، نادانسته خطائی در شهادت شاهزادها به دست رفته است از شرمساری نیامده است به نظر شما . شاه گفت فرزندان مرا او نکشت ، نصر سیار کشت ، و اکنون بنده پیش او می‌روم . امیر فرمود که او را چه حد آن که شما قدم رنجه دارید ، او بیاید پیش شما . پس یک کس فرستاد و احمد را ابومسلم بیاورد . شاه غور چون احمد را بدید برخاست واو را در کنار بگرفت و رفتی کرد و عذر خواست ، و زنجیری شاه در کمرداشت‌هیجده

من از زر سرخ ، به احمد داد و گفت این را به یادگار من نگهدار و درمیان بند . و گفت تو هیچ ازین دل گرانی نکشی که نصر سیار فرزندان مرا کشته است .اما امیران و ابومسلم خرم گردیدند از شاه غور ، که با احمد آن همه کرم نمود ، و از گناه او درگذشت . پس نعمت کشیدند و بنوشیدند ، که نیک رای نهروانی بر در بارگاه ایستاده بود ، عبدالرزاق پاشائی سر می‌جنبانید . امیر ابومسلم از اندرون بارگاه بدید . گفت ازیشان بپرسید که چرا سر می‌جنبانند و چه در سر دارند ؟نیک رای درآمد و گفت داغولی است و می‌گوید که امیر را بگویید که من به عهد خود رسیدم و آن هشتاد هزار مرد به کشتن دادم شما چرا خلاف عهد خود می‌کنید ؟ امیر گفت هی راست می‌گوید درآریدش . پس درحال داغولی را فرمود تا خلعت پوشانیدند ، و گفت ما ترا فراموش کردیم و ادسرنه کی از عهدی که کرده‌ایم برمی‌گردیم ؟ داغولی گفت به این خلعت که دادی از چیز دیگرت خبردار گردانم . امیر گفت که ای داغولی ، هیچ عیبی نداری بغیراز آنکه علی را دوست نمی‌داری . داغولی گفت که آن قطرهٔ لطفی است در خزانهٔ حق ، هرگاه که به دل من فرود آید چون دوست ندارم ، اما وقت است امیر را خوش آمد و گفت که باری چه‌خبر دیگر داری؟ داغولی کفت که خبر آن دارم که خمیر خوارزمی با ده هزار مرد در کوه پایه غور افتادند و پراکنده گردیدند و با مردی هزاری اکنون در تولک‌اند با گل ریز در حربند ، اگر می‌خواهی مدد زود بفرست و اگر نه کشته انکار .

پس امیر ابومسلم چون این بشنید گفت که می‌رود . امیر حسن قحطبه ، در مش‌غوری که در آن سرزمین بلد بود اختیار کرد و هزار سوار غوری و هزار سوار عرب و حید علیابادی ، و محشان توقجی ، و عدنان هریوه ، و بی‌بی سعید ، روان شدند .

پس آمدیم به قصهٔ آن مردان که خمیر خوارزمی ، و عباس خراسانی ، و یوسف ، و ابونجم ، و خالد ، و طلحه ، چون بدان سرگردانی گرفتار شدند مردم از ایشان جدا می‌شدند چرا که نا امید شده بودند . از امیر ابومسلم و آن جادوییها که بدیشان کرده بودند . پس روزی خمیر و یاران به مرغزاری رسیدندبغایت خوش و خرم ، و آبهای بس لطیف . از ده هزار سوار هزار دوبست آدم مانده بودند . فرود آمدند ، و نعمتی که داشتند بخوردند . پسینی بود که مردی هزاری بدیشان

تاختند که شما را چه حد ان باشد که در شکارگاه نصر سیار درآیید و فرود آیید. و تا گفتند به حرب درآمدند و ایشان هرچند به خوشی می‌گفتند، ایشان به نا ــ خوشی می‌کوشیدند. پس جماعت خمیرخوارزمی گفتندکه به نامردی خود را نتوان به کشتن دادن، ایشان نیز دست به تیغ بردند و حرب درگرفت. اما حال آن بود که نصر سیار از تولک لشکر طلب کرده بود، گل ریز با سه هزار سوار در سر حد فرود آمده بود و این هزار مرد از مهرگان و رئیس از عقب می‌رفت به پیش نصرسیار. پس خبر شنیدند که لشکری درین ولایت افتاده‌اند غریب، و آن بود که تاخت بر سر محبان کردند و ایشان نیز از جای جستند و حرب درپوشیدند، و نماز شام ایشان را بشکستند و ببردند تا در حصار تولک.

اما مهرکان با مرد پانصدی در حصار درآمد و باقی را بکشتند. بی گاه شد و شب در سر دست درآمد. از در حصار بازگشتند، و بر در شهرفرود آمدند. چون شب درکذشت علی‌الصباح بزرگان شهر پیش ایشان آمدند و خمیر را با دوستان به تعظیم هرچه تمامتر در سرای گلریز فرود آوردند، وعلوفه تمام بدادند، از گوسفند و آرد و جو و میوه و آنچه بدینها تعلق می‌دارد، و دوستی تمام ظاهر کردند. خمیر خوارزمی تب کرد. برایشان اعتماد کرد. پنداشتند که مردمش چون مردم شهرها و ولایتهای خراسان است. عباس خراسانی چونکه احتیاط مردم خود کرد هشتصد مرد مانده بودند. اما از آن طرف آن خارجیان بدفعل اینها را در خواب کردند و کسی پیش گلریز تولکی فرستادند که چه نشسته‌ای که ما اینها را فریب دادیم، و اکنون دل فارغند و هشتصد کس بیش نیستند و سردارشان خسته است و تب دارد، بیا اگر مردی داری و کارشان اخر کن. پس گلریز چون خبر شنید درحال با سواران خود و مردم شهر و ولایت بر سر ایشان تاخت کرد. در رسید و نعره زدند و آن دوستان ازجای جستند و خمیر را هم‌چنان تب محرق بود. به هزار حیله سوارش کردند. و حرب در گرفتند. پس قیامت در شهر افتاده نزدیک صبح حربی تمام کردند. عباس خراسانی پیاده بود و در سر جلو خمیر خوارزمی بود که مردکی را دید چوبی بزرگ دردست و به هر زخمی مردی را می‌انداخت، و او را عباس پارسا می‌خواندند. پس عباس خراسانی بانگ بر وی‌زد و گفت بایست ای دیو قامت،

عباس پارسا چوب را حواله او کرد و بر سر عباس خراسانی زد که سر پاره پاره شد. عباس خراسانی تیغی زد و دستش را بینداخت با چوب. پس دردوید و آن چوب را برگرفت و بر سرش زد که مغزش پریشان گردید. پس در آن خارجیان افتادند تا صبح بدمید و از بامها زن و مرد دست به سنگ و تیر بردند و بر ایشان داشتند. پس خمیر گفت ای عباس، جهد کن تا ازین شهر بدر رویم جنگ‌کنان عزم کردند که پناه برکوه برند، که لعینی بود او را ابونصر الیاس نام بود، تیغی در دست داشت. بدوید و راه بر دوستان گرفت که کجا می‌روید؟ پس یوسف حلوایی راه بر ایشان بگرفت و ابونصر الیاس تیغی بر یوسف حلوایی زد. او رد کرد و به عوض‌یک تیغ زد بر قلم‌پایش، که یک پاش را قلم کرد. اما عباس خراسانی گفت‌دست‌مریزاد که هرگز آن آواز خوش تیغ یوسف حلوایی از گوش من نرفت. پس قدم در کوه نهادند و بر سر کوه دویدند. بر سر کوه غاری دیدند که دوهزار گوسفند را جای بودی و در زمستان گله را بدان جای می‌داشتند. عباس و دوستان را پنجاه اسب مانده بود، در آنجا در آوردند. و خمیر تب داشت و به گوشه‌ای افتاد. عباس گفت در دره‌ها در آیید باشد که آبی بیابید پیش از آنکه اینها به حرب‌نیامده‌اند پس عباس، و ابونجم، و سوسف، و خالد هر کدام به طرفی به در رفتند و به جهت آب سر کوهی گرفتند، و مردمی چند با آن خارجیان درجنگ مشغول بودند و سنگها از آن بالامی‌انداختند که مردو مرکب خورد می‌شدتا شب گردید. گل ریز گفت این مردم نظیر خود ندارند در حرب کردن، و یکجهتی. پس با مردی بیستی به پای کوه آمد و در پناهی بایستاد و تنی چند از مردم خمیر خوارزمی و عباس گرفته بودند. گفت تا بزندان برند. اما مردم عام گفتند که اینها را بایهد کشتن که در مذهب ما کافرند. گل ریز گفت شما دانید، و آن مردم را به دست ایشان داد. پس آن لعینان کاردها کشیدند و آن مردم را پاره پاره کردند. و کشته‌ها را از شهر به در آوردند و همه را بسوختند و آن مردم بالا می‌دیدند و می‌گریستند. پس روزی دیگر حرب کردند و پنج روز گرسنه و تشنه در آن بالابااین مردم پایین جنگ می‌کردند. روز ششم شش‌هزار سوار و پیاده از آن مملکت بر گلریز کرده آمده و هر روز تا هر دم تازه روزی می‌رفت و حرب می‌کردند با مومنان، که ناگاه پسینی بود که سر کوه را از آن موءمنان ستاندند و آن مردان سپرها بر در غار نهادند و تا شب جنگ کردند. اما گل ریز گفت فردا ایشان‌را ازاین غار بیرون

آریم و مهرگان رئیس را با هزار مرد بر در غار موکل کرد و خود برفت. اما این مهرگان رئیس مذهب سیار داشت، و اهل تولک دو گروه بودند، بعضی مذهب سیار داشتند و بعضی مذهب مروان حمار. پس عباس بر سر بالین خمیر آمد و بنشست و درین شش روز خمیر بی خود بود از تبی که داشت. پس آن مردان بگریستند که از گرسنگی و تشنگی هلاک می‌شدند. عباس گفت تا اسبی چند سر ببرید تا کباب کنید و از گرسنگی باری خلاص شویم. یکی گفت هیزم کو؟ یکی گفت با سرگین خشک اسب آتش توان کرد. کباب کردند و آنگه خوردند. اما آتش گرسنگی و تشنگی در آن موءمنان افتاده بود. و از بوی گوشت اسب. خمیر چشم باز کرد و گفت که ای دوستان دمی آبی می‌خواهم. گفتند نیست. خمیر گفت که از زیر سرم آواز آب می‌آید. عباس گفت آن حرارت تب است که چنان می‌نموده باشد. پس خمیر گفت هنوز این زمان نیز آواز می‌آید. پس سنگ را بشکستند و از آن زیر سنگ آب به در آمد به فرمان خدای تعالی، آبی که هزار بار از گلاب صاف‌تر و خوش بوی‌تر، آن آب را بخوردند و گفتند امید بهبود ست. بعد از آن، آن اسبهایی که مانده‌بودند آب دادند. پس عباس با سیصد مرد به پائین رفت و شبیخون بر مهرگان رئیس زد. ده کس پاس می‌داشتند و می‌گفتند که ایشان از گرسنگی و تشنگی کی پروای آن دارند که حرکتی کنند. پس عباس به مهرگان باز خورد در آن نیم شب، و او را بکشت و پانصد خوارج باقی ماند دیگر بگریختند. پس یوسف گفت که اگر مصلحت باشد من به هرات روم باشد که از امیر ابومسلم خبری یابم. گفتند نیک می‌گویی. و از آن کشتگان تولک پا افزاری به دست آورد و در پا کشید، و به راه هرات برفت.

اما گل‌ریز از مرگ مهرگان رئیس به قهر رفت و بگفت تا هزار پشته هیمه راست کردند که بر در غار برند و آتش در زنند. پس چون هیمه مهیا شد به‌نزدیک آن غار رفتند و دوستان گوشت اسب خورده بودند و آب هم قوتی دیگر پیدا شده بود، حرب آغاز کردند، و جنگی سخت کردند. گل‌ریز حیران ماند و گفت که اینها چند روز است که هیچ نخورده‌اند، مگر فرشته‌اند؟ و ان جنگ تا پسینی بر داشت اما لشکر پی در پی می‌رسیدند. زور کردند و بیم آن بود که سر کوه و غار بستانند که ازینجانب یوسف حلوایی از کوه به زیر آمد و به حسن قحطبه برخوردو

شرح حال گفت . حسن ایلغار کرد در آن محل ، حسن قحطبه ، درمش غوری ،وحید علیابادی ، و محشان توقچی ، و عدنان ، و بی‌بی سعیده همه در رسیدند و نعره زدند و سوار و پیاده به راه کوه تاختند . اما حید علیابادی کفت که غوریی دیدم که با اسب در کمری تاخت که من پیاده هر چند که می‌خواستم که برایم نتوانستم .

القصه گل‌ریز بگریخت و حسن بر در غار آمد و به اندرون رفت ، و خمیر رادریافت و به‌شهرتولک‌راندند .گل‌ریزبه حصاردرامد .حصاری‌محکم بودوشهردور از پس حصاربود . پس شهرتولک‌راتالان‌کردند وسه‌روزبرامد . اماخمیردرآن‌سه‌روزقوت و حسن قحطبه آن بزرگان را عذر خواست . اما امیر حسن نشسته بود که روزچهارم جماعتی داد خواستند . امیر حسن گفت چه کسانند ؟ گفتند دو دانگ این شهر جهودانند ، و اکنون تالان یافته‌اند . پس حسن گفت که پیغمبر ، اینها را هفتصد سال امان داده است مال ایشان نتوان بردن . پس همه را باز دادند . اماروزپنجم به پای حصار آمدند که گلریز در آنجا بود ، و جنگ انداختند . هیچ چاره نتوانستند کرد به جنگ ، از بس که محکم بود ، و سر حصار با ماه راز می‌گفت . حسن بازگردید و گفت این حصار به جنگ نتوان گرفتن . اما حید علیابادی‌گفت من امشب با عیاران گردشی برآیم و به بینیم که این حصار به چه توان گرفت . چون شب شدمحشان و عدنان و بی‌بی‌سعیده در گودحصار گشتن گرفتندتا رسیدند بر منظری که دیدند پنجره از آهن و درش در پیش . حید علیابادی گفت این چه مقام است ؟ بی‌بی‌سعیده گفت که فرزند تولک بود بمرد و این خانه ازآن او بود ،و اکنون از آن لولوست ، و دور نیست که گل‌ریز اینجا نباشد . پس حید درحال‌کمند برانداخت و بر گوشهٔ منظربند کرد . درحال چون مرغ برآمد و بر بام منظررفت . دری دید . از پاشنه برداشت و به پایین رفت . چهار صفه دید . تنی چند خفته بودند چون فیل ، درحال عیاران سر ایشان بریدند ، و پیشتر رفتند . پنج کس دیگر دیدند در خواب ، آنها را نیز سر بریدند . پس خانه‌ای دیدند و پرده در پیش اویخته . حید علیابادی پیش رفت و درحال پرده را برداشت . درمیان‌خانه کتی دید نهاده ، و مردی چندانکه زنده پیلی بر آن کت خفتیده ، و کنیزک پایش می‌مالید . پس زمانی صبر کردند که تا باشد کنیزک به خواب رود ، اما کنیزک به

خواب نمی‌رفت ، و وقت می‌گذشت . بی‌بی سعیده پیش رفت و به زبان غـوری آواز داد که بیا ای کنیزک ، پای آن خارجی بر زمین نهاد و بیرون آمـد . بی‌بی سعیده دست کنیزک را گرفت و خانه برد و او را گفت بدین خانه درآی . کنیزک چون هـم آواز خود را دید درآمد . پس سعیده در برابر رویش به بست . کنیزک گفت چه گناه کرده‌ام ؟ بی‌بی سعیده گفت به کست مخند که فردات معلوم شود . پس بی‌بی سپیده به بالین آقایش امد که آن کنیزک پایش را می‌مالید نگاه کرد در پیش شمع آن خود کل‌ریز تولک بود . خرم گردید . پس اشارت به یاران کرد . ایشان نیز با یـاران در آمدند و به اتفاق گلوله عیاری در دهانش کردند و بر بستندش ، و از آن روزن اورا فرو گذاشتند ، و زیر آمدند ، و بعد از آن پایش برگشادند ، و گفتند به پای خودبرو که ما سقط کشی نمی‌توانیم کرد .

اما چون به پیش امیر حسن قحطبه آوردندش امیـر حسن به نمـاز مشغول بود . چون از نماز فارغ شد بانگ بر گلریز زد که چرا تیغ بر روی یاران امیر صاحب الدعوه کشیدی ؟ گلریز گفت نیک می‌گویی ، و حال آنست که نصر سیار این مملکـت را با چندین پاره ده به من داد و بعد از چندگاه از من لشکر طلب کرد . من لشکـر جمع کردم و یک منزل به در رفتم . رعیت از عقب من فرستادند که بـازگرد ، کـه لشکر بیگاه در این ولایت درآمدند و خرابی می‌کنند . باز گردیدم ، و این حالـهـا دست داد . پس حسن گفت همه معقول ، اما چرادرخداو رسول خداعاصی‌گردیدی ، و بر آل رسول ناسزا گفتی ؟ گلریز گفت معاذالله که بنده رسول را و آل او را نـاسزا گویم . حسن گفت پس ناسزا بر که می‌گویی ؟ گلریز گفت که هیچ می‌دانی‌که ابوتراب کیست ؟ ما مردم کوه‌پایه‌ایم و کتابی چند آوردند دشمنی ابوتراب درو نوشته‌اند ما عمل بدان می‌کنیم . پس حسن گفت هرکس که چیزی بنویسد به آن توان عمل‌کرد ؟ گلریز گفت اگر می‌دانی که آن نوشته‌ها و کتابها نیک نیست ما راخبرده که ابوتراب کیست و چه کمال داشت ، و خلق عالم این ناسزا چرا نهاده‌اند ، و ما نیز خـدارا به عقل شناخته‌ایم . پس ببینیم که حق برجانب شماست یا دیگران . امیر حسن ـ قحطبه احوال مروان حکم و احوال معاویه باز نمود . بر گلریز . گلریز تبرا کرداز آن قوم حسن قحطبه او را در کنار گرفت که خمیر خوارزمی با عباس و یاران دران شب برسیدند . چون معلوم کردند احوال گلریز را ، برادر وار او را در کنـار گرفتنـد .

گلریز حیران بماند. با خود گفت که آنچه من کردم از کشتن و سوختن و ایشان هیچ به رویم نیاوردند. تا روز دیگر که نماز گزاردند امیر حسن با گلریز گفت که فکر حصار چیست؟ گفت پسر من در حصارست، و مردیست درین شهر که او را اردشیر گویند. اکنون او را بخوانید. درحال بخواندند. پس گلریز گفت با اردشیر، که تو در حصار رو و پسر مرا بگوی تا کلید حصار بیاورد و در را بگشاید. اردشیر بر در حصار آمد و آواز داد. اما محلی بود که محمد مهرگان با کوتوال در سرای گلریز بودند و از آن کنیزک احوال می‌پرسیدند که بی‌بی سعیده او را درگنبد کرده بود و در را بر روی وی بسته بود.

القصه اردشیر درآمد به حصار، و این اردشیر مذهب سیار داشت. گفت این ابوترابیان امیر ما را بردند، و ابوترابی ساختند، و این زمان کلید حصار را طلب می‌کنند. پس مردم حصار بترسیدند و گفتند که تدبیر چیست؟ اردشیر گفت قاعده برآنست که پسر گلریز را برجای پدرش بنشانید و این قلعه را هیچ کس از ایشان نتواندگرفت، و عنقریبست که همهٔ جهان را بگیرندو هیچ کس به ازو نباشد همه قبول کردند از ابلهی که داشتند، و طبل جنگ زدند و پسر گلریز را برجای پدرش بنشاندند. پس گلریز انفعال یافت و ملول گردید، و با خود گفت که اینها گویند که من مگر درین کار ریوی کرده‌ام، پس از انفعال سر بالا نمی‌کرد. حسن قحطبه گفت که اینها کار عالم است و بسیاری ازینها دست دهد. اما تو هیچ غم مخور و انفعال به خود راه مده که دولت امیر ابومسلم بسیار از این قلعها را گرفته است بی جنگ. تو باید که سپاه شهر و ولایت جمع کنی و هر روز جنگ اندازی. پس گلریز در اندک روزی دو هزار مرد را جمع کرد و بنیاد حرب کرد تا ده روز بر آمد. پس گلریز گفت با یاران که مگر این حصار را عیاران بگیرند و اگرنه به جنگ مشکل توان گرفت غیر از آنکه مرد و مرکب نیست شود. حیدعلیابادی گفت که من امشب فکری کنم. پس به بارگاه خود آمد و بی‌بی سعیده و یاران را طلب کردو گفت که اینها این حصار را بنام سیار نگاه می‌دارند و خبر مرگ سیار را ندارند و مرا به خیال حیله‌ای یاد آمده است و باشد که راست آید و این حصار گرفته شود. اکنون بی‌بی سپیده خود را به شکل ساسونیا برآراید و نام خود ساسونیا گوید و بعد از آن گوید که فرشته‌ای از آسمان آمد، و گفت شما را نصرت در مرو خواهد بود. و

سیار به مرو رفت و بر اعتماد شما اعتقاد دارد و مادر خود را پیش‌شما فرستاد. اما اگر بی‌بی سعیده در شهر درآید سعی کنید که جنگ از قلعه بدر آرند چنانکه پای من به آستانه حصار رسد همه گفتند که آفرین برین فکر دوراندیش. پس حید بفرمود تا جامه‌های خوب و چادر بر سر بی‌بی سعیده کردند و درمیان کوه در گوشه‌ای بنشاندند. پس حید و محشان به در حصار آمدند و آواز دادند. از اندرون قلعه کوتوال جواب داد و در پس درآمد با محمد مهرگانی و اردشیر گفتند که کیست؟ حید درحال گفت که خدمتگاران سیاریم، و فرشته حواله به مروش کرد و مادرش را فرستاد بدینجانب، و در آن کوه نشسته است از دست ابوترابیان. پس کوتوال گفت هی هی که دولت ما اکنون قوی شد که مادرش ساسونیا پیش ما فرستاد. ما بانو را امشب درآریم و شما را فردا شب. پس حید گفت که شما زحمت مکشید که ما در نمی‌آییم و از پی خلیفه به مرو می‌رویم. روزی بیاییم که ظفر یافته باشیم.

القصه حید گفت که شما را حاجت نیست که از حصار بدر آیید از پی ساسونیا ما او را بیاریم. ایشان گفتند چنان بیارید که ابوترابیان را خبر نشود. پس حید برفت و بی‌بی سعیده را به حصار درآورد و مردم حصار در را بگشودند و به اندرونش بردند. بزرگان که در قلعه بودند برخاستند و خدمت کردند. پس بی‌بی سعیده گفت که مردانه باشید و ازین قوم ابوترابی نترسید و در را بگشایید اگر جنگ کنند من بیرون می‌آیم و دمار از روزگارشان برمی‌آرم. پس طبل‌های شادی زدند از اندرون قلعه. حسن قحطبه گفت چه می‌شود؟ عیاران گفتند که بی‌بی را در قلعه درآوردیم. پس طبل جنگ زدند از اندرون قلعه. اما بی‌بی سعیده گفت یک کار کنید و یک سلاحی بیارید تا من بپوشم. درحال اسلحهٔ گلریز را آوردند تا او بپوشید و در حصارها باز کردند. محمد مهرگانی به درآمد. ازینجانب حید علیابادی قدم در پیش نهاد و محمد مهرگانی نعره زد بر حید علیابادی و گفت پنداشتی که این حصار چون حصارهای خراسان است پس به هم درآمدند و تاچند تیغ بر یکدیگر زدند و هیچ کاری بر نیامد. پس حید علیابادی یک تیغی از زیرسر بزد بر دست محمد مهرگانی که دستش را بینداخت. محمد مهرگانی برگردید تا خود را به قلعه اندازد که حید از عقبش درامد و تیغی بر پس سرش زد که سرش در پیش پایش افتاد. بر سر پل رسید و نگذاشت که پل درون را برکشند. و تیغی زدو

طناب پل را ببرید. پس از یک سو کوتوال گفت که بی‌بی را بگویید که به دعایی ما را مدد کند. پس بی‌بی سعیده در رسید و تیغی در دست همچون زبان مار، وبر فرق کوتوال زد، که تا به سینه‌اش بشکافت. پس در حصار سپاه امیرحسن قحطبه در آمدند و تیغ در مردم آن حصار نهادند. اما مردمان قلعه امان خواستند. گلریز پیش رفت و گفت این همه شرمساری من از اردشیر کشیدم. درحال او را سر نگون از کنگرهٔ قلعه فرو آویختند، و شهر را امیر حسن قحطبه به پسر گلریز سپرد و گلریز با چهار هزار مرد و امیر حسن با دوستان یراق کردند و عزم به جانب امیر صاحب‌الدعوه نمودند، و بسیاری مروانی را بکشتند و آن دیار را پاک کردند از خارجیان.

اما از اینجانب نصر سیار چون آن محنت از شاه غور و غوریان بدید آن روز تا پسینی بارکسی نداد. پس بزرگان پسینی گذشته، بار خواستند. از میان همه محمد یوسف را گفت که در آید. چون او در آمد نصر سیار کفت که از جفای ابومسلم به جان شیرین رسیدم و من خود سهوی تمام کردم که این غوریان را به مدد خود خواندم، و برای خود دشمنی راست کردم. پس محمد یوسف گفت که اینها در پادشاهی دست می‌دهد و گاه باشد که دوست دشمن گردد، و گاه باشد که دشمن دوست شود. ازینها غم نباید خوردن، که خدا داند که فردا چه می‌شود. پس نصر سیار گفت بزرگان را در آرید. بزرگان را در آوردند، و ایشان نیز نصر سیار را دلداری کردند. نصر سیار معدان را بخواند و گفت برو به هرات و نواسه را بیاور. معدان برفت و نواسه را گفت که امیر خراسان با شما مهم کلی دارد و به هرات از جهت آن آمده است که با رای شما و تدبیر شما کاری‌کند. پس نواسه در زمان بفرمودتا یراق کردندو بیرون آمداز شهر هری، و به پیش نصرسیار آمد. اما این نواسه مردکی پر مکر و حیله و کاردان بود، و در پیشتر پادشاه اردبیل بود، هشام عبدالملک ازو برنجید که بدو سر فرودنمی‌آورد، او را از اردبیل عزل کرد، و این نواسه مال بسیار داشت. از اردبیل کوچ کرد و به هرات آمد، و در هرات او را خوش افتاد، و اسباب و املاک بسیار خرید و هر کس که به امیری به هرات آمدی او را حرمت داشتی. تا ابوالحسن گویانی که پیشتر گفته شد که‌هری‌رابگرفت و روح افزا را از بند خلاص کرد و در وقت رفتن هرات را بدوسپرد.

چون خارجی بود به نام مروان دیگر باره طبل زدند و یک پسر او پیش مروان‌ویک پسرش عمر نام پیش خودش بود .

القصه تا بدانی که ازین بزرگی بود که نصر سیار او را بدید که در آمد و از تخت به زیر آمد و او را بر تخت برآورد ، و در پهلوی خودش بنشانـــد ، وگفت که ای بزرگوار ، ما را تدبیر شما حاجت افتاده است . نواسه گفت کـه اول تدبیـر بایست جست و در محلی که شاه غور آمد بایستی که کوچ خود را باخزانه به‌حصار شمیران می‌فرستادی و از آن امیران هرات و کوچ غوریان نیز همراه می‌بـــودندی. اکنون غوریـــان نتوانستندی کـــه چنین اسان روگردان شدنـــدی .امـــا این زمـــان پشیمانی سود ندارد . پس حال کوچ خود را به شمیران فرست و از آن امیـــران ، و خود پشت به هرات باز ده که اگر ضرور شود هرات را خیلی نگاه میتـــوان داشت ، که در روی زمین شهری به محکمی هرات نباشد . پس نصر سیـــار گفت کـــه کسی را بفرست تا حصار شمیران خالی سازند .

اما نواسه را نوکری بود که او را سعید دربان می‌گفتند . نواسه گفت برو و ابودهل را بگوی تا کوشک را یراق کنند که شبستان امیر خراسان بدانجا می‌آیـــد. پس ابودهل را این قلعه که ابونصر شبرو بگرفت و از نقم روح‌افـــزا را بـــه در اورد در حکم او بود از آن روز ، و او بـــه ابودهل سپرده بـــود . پس گفت این قلعـــه را ابونصر شبرو و ابوالحسن گویـــانی به من داده‌انـــد و من از بـــرای ابومسلم نگـــاه داشته‌ام . نصر سیار را با این حصار کاری نیست . پس ابوسعیدبا دل تنگ بازگشت و خبر داد نواسه را . پس جفت این اول لقمه شدسته هم بشنید ملـــول گردیـــد ، و کوچ را به کهن دز فرستاد و از ان امیران به هـــرات و خود به دروازهٔ خشـــک در النگ کهدستان فرود آمد و کندلان و سراپرده برپای کرد ، و ابومسلم از دره او به بدر آمد و در مرغزار لک لک خانه فرود آمد . پس روز دیگر هر دو لشکـــر بوی بـــه حرب جای آوردند و میمنه و میسره و قلب و جناح را بپرداختند و علمها بازکردند و طبلهای حربی فرو کوفتند . پس هر دو سپاه دل بـــه مرگ یقین کـــردند و امیـــد از جان منقطع کردند ، و منتظر اجل بایستادند . اول پیاده‌ها به حرب درآمدند. اما ابوصالح جغراتی پیاده‌ای از آن نواسه بود ، و حربی سخت می‌کرد . اما احمـــد زمجی توبرهٔ سنگ را از غندنایب‌بستاند و بدو درآمد و به یک سنگ مغزش پریشان

کرد. بعد از آن دید که ابراهیم بغدادی در خیل پیاده‌های سمرقند خرابی می‌کرد که بادیلدا به او درآمد و کاردی زدش، و او را لپاچه کرد. پس پیاده‌های نصر سیار چون دیدند که دو سردار از ایشان کشته شدند نایستادند و روکردان شدند. نصر سیار ملول گردید و از مرگ ابراهیم بغدادی بگریست و برادرش را طلب کرد. او را بنواخت و جای برادرش به وی داد. امیر ابومسلم حمله کرد. هر دو لشکر درهم افتادند و حربی عظیم آغاز کردند. امیر ابومسلم قصد قلب‌گاه نصر سیار می‌کرد و بسیار خوارج بکشت. بهرام گونی که از امیران مشهور بود سر راه بر امیر صاحب الدعوه بگرفت و با هم برآمیختند که از یک سوی دیگر لعل جبه بلندکمان با فرخ زاد فارسی برابر افتاد. گفت تمام سپاه نصر سیار رو به هزیمت نهادند، تو چرا ایستاده‌ای؟ فرخ زاد فارسی گفت که ایشان مرد نیستند و اکنون من ترا خواهم گریزاندن. لعل جبه گفت به خدای خود عاصی کشته باشم اگر از همچون تو کسی بگریزم. پس به همدیگر در آمدند.

با هم ایشان را بگذار، که از جانب دیگر ملک‌زاد خاقان با قاسم خزیمه در افتاده بود، و به تیغ حربی تمام می‌کردند.

پس آمدیم به جنگ امیر ابومسلم و بهرام، و این بهرام مرد بهادری بود. ناگاه امیر تبری زد و سر بهرام بدرید. بهرام سر بدزدید، و آن تبر برگردن مرکب آمد. اما بهرام خود را بر زمین گرفت. پس امیر ابومسلم مهره تبر بر فرقش زد که مغزش در ان میدان بریخت، و خیل او را دنباله کرد. و برقلب لشکر زد. ملک‌زاد چون به تیغ با قاسم خزیمه حرب می‌کرد تیغی بزد و سپر و خود قاسم بدریدوزخم بر سر قاسم رسید. عنان برتافت و بدر رفت. اما لعل جبه با فرخ زاد گفت کو این همه لاف تو؟ فرخ زاد گفت که ای خوارزمی، آخر ببینی که با تو چه خواهم‌کرد مگر بگریزی، اما سوگند در گردنت خواهد ماند. لعل جبه در قهر رفت و چنان تیغی بزد که تا جگرش بر درید و خیل او را برداشت و بدوانید. پس از همه طرف زوربر لشکر نصرسیار آوردند، خصوصا غوریان، و از همه سپاه اسلام خودراپیشتر انداخته بودند که شاه غور به بلندس غوری گفته بود که سعی نمایید که این سپاه را بکنید از جای خود، و در لشکرگاه نصر اندازید. پس آنچه در بنه و بارگاه نصر سیار به دست شما افتاد بردارید. پس از یک کناره نگاه کرد، دید که لشکر نصرسیار را

پایشان سبک است. گفت حیف این لشکرگاه که بتالان خواهد رفت.

اما نصر سیار طالب طوس را گفت که به لشکرگاه تاز و بدوی تا مالها را به شهر در آرند. طالب چون بتاخت و به لشکرگاه رسید. نعره بزد. مردم درخود افتادند، و به دروازه مجال نمی‌شد که به درآیند، از دیوار حصار بالا می‌کشیدند. ابومسلم چون آن حال بدید گفت هان ای دوستان، که نصر سیار در فکر گریختن شد ا زنهار که به تالان و تاراج مشغول مشوید. خارجیان را به دست آرید، مال خود هیچ جای نمی‌رود. پس لشکریان امیر در افتادند و خارجیان بر افتادند. نصر سیار از دروازه خوش و شمیران به کهن‌دز دوانید، و لشکر امیر از درماندگی باز گردیدند، و بسیاری نعمت به دست اوردند. از مرگ بهرام و فرخ زاد دوستان خرم بودند، و به جای نصر سیار بارگاه زدند. پس نصر در کهن‌دز در آمد و شمسه را بدید و بعد از آن گفتند که بد باشد در اینجا هم باشیم .واین قلعه جای محکم هم نیست، و هرده در قلعه رفت در زندان رفت ،و لشکری نا امید شوند و سر خود گیرند. پس بیرون آمد و در صحرای ساغ‌سلمان فرود آمد. اما امیر نمازهای قضا بگزارد. بزرگان حاضر گردیدند. و ابومسلم عطای معروف را گفت که ما در بلخ بودیم که می‌گفتی هرات از ان شماست بی جنگ .اماامروز دیدم که تمام مردم شهر به هواداری نصر سیار می‌کوشیدند. عطای معروف سر بر آوردو گفت زندگانی امیر مستدام باد، در زمانی که ابوالحسن گویانی به هرات آمد و هرات را گرفت و این نواسه را به امیری هرات بنشاند همه مردم هرات دوستار آل رسولند و این نواسه مردکی مردم فریب است. او دیریست که در هرات است ازو نیکویی چند به مردم رسیده است و مردم هرات مردم ساده لوح اند، و از کسی که اندک نیکویی دیدند زود به او عاصی نشوند، و درین مدت که حکومت یافت مردم را گمراه کرد اگر امیر اجازت فرماید با بنده هفتصد جوان ازکدخدازاده‌های هرات همراهند تنی چند به شهر فرستیم تا در مسجد جمعه مردم جمع کنند و از ظلم خوارج به ایشان بگویند. که من چنین شنیدم که در دماغ اهل هرات در آورده‌اند که مردم ابومسلم اقرار به قیامت ندارند، و هر شهری که می‌گیرند قتل و تالان می‌کنند، تا مردم را بیدار گردانند که غیر واقعه است و آن کس که‌ازین می‌گوید ژاژ می‌خاید، امیر گفت که نیکو باشد. پس عطا به بارگاه خود آمد و آن

مردان را گرد آورد و گفت ای یاران، امیر از مردم هرات شکایت می‌کند و حق به جانب اوست، و اکنون نواسه تمام هرات را در دست سه کس نهاده است که آن سه کس در زمانی که شما در هرات بودید جواب سلام ایشان نمی‌دادید، چون ابوسعید دربان، و ابوسهل سره مرد، و محمد ابوشحمه، و ایشان ازبرای جاه ترک مذهب حق کرده‌اند. اکنون تنی چند از شما می‌خواهم که در هرات درآیید و بگویید تا بزرگان در مسجد جامع جمع گردند، و مردم عام گرد آیند، و ایشان را نصیحت کنید. پس محتاج کریزه، یعقوب خرده‌فروش با ده مرد اختیار کردند و گفت امشب کارها بسازید و فردا بروید.

اما از آن طرف نصر سیار چون در باغ سلمان فرود آمد همه خیابان تا دروازه عراق لشکر فرو گرفت. پس نواسه را طلب کرد و گفت به هرات برو و باخبر باش که من درین شهر به حمایت مردم هری می‌توانم بود. نواسه به شهر درآمد و بزرگان شهر را از قضات و معاریف و اهالی از هر جانب و حوالی و روستائی و شهری مجمعی کرد سنگین. چون ابو حافظ قاضی، که شاگرد انس بن مالک بود، و ابویوسف، و ابوسلیم، و محمد صامت دمشقی، بعد از آن برخاست و گفت که ابومسلم چندگاه است که به درآمده است و مردمی که او را یاری کردند دور از کار نبود که از آن دیار بودند، و اما مردم بلخ تا که توانستند ملک خود نگاه داشتند تا امیرکون به سخن مردم بلخ را فریب داد و ایشان بلخ را گرفتند به حیله و بسیر و تالان کردند و هنداوان را هم‌چنین، و از آن بسیران در لشکرابومسلم بسیارند، و در فاریاب که آمد بدتر از آن کرد. این زمان به در شهر شما آمده است وجماعتی از هم‌شهریان شما در خدمت اویند و زندیق شده‌اند، و شما را کافر می‌خوانند، و در بند مال شمایند که ببرند. اگر زحمتی دو سه روز بکشید و شهر را نگاه دارید مال خودتان نرود، و عنقریب است که از پیش مروان لشکر خواهد رسید، و این خراسان زمین را نخواهد گذاشت که به مفت از دست برود، و شما را حرمت زیاده شود، و مال بماند، و در دو جهان نیکنام باشید.

پس مردم نعره بر آوردند که ما از ان هم‌شهریان بیزاریم ،واگرمان دست دهد حرب کنیم و همه را بکشیم و شهر خود را نگاه داریم. پس نواسه خرم گردید و بر همه آفرین کرد. پس مردم به درآمدند از پیش نواسه. پس ابوحافظ دست

ابویوسف کرفت و به گوشه‌ای درآمد و بگریست و گفت ده سال شد که از مدینه آمده‌ایم و درین ده سال این مردم را در محبت آل علی داشتیم ، این‌زمان این ملعون به دو سخن همه را به هیچ برآورد ، و این مردم را گمراه کرد . ابویوسف گفت هیچ غم نیست که وقت برافتادن ایشان رسیده است و این ابومسلم را ببین که که‌ها در رکاب ویند ، همچون ملکزادی و همچون مضرابی ، و همچون قحطبه ، و همچون شاهزاده طالبه ، و همچون خوارزمشاهی ، که مدتی است که هشت هزار شتر در زیر بارخانه ابومسلم کرده است . پس اینها کورند و خدای تعالی نخواسته است که ایشان اهل بهشت باشند ، و زود باشید که این شهر را بگیرند .

از آنجانب نواسه پیش نصر سیار رفت و گفت که ازین نوع بر مردم هری دعوت کردم ، و اهل هری را همه یک جهت دیدم . نصرسیار بر نواسه آفرین کرد ، و گفت من بیشتر از بلخ برای تو آمدم چرا که هیچ کس نداشتم که رای و تدبیر داشته باشد . پس خلعت خوب به نواسه پوشانید .

اما از آن جانب روز دیگر محتاج با مردان همه آراسته شدند به لباس ، و بر اسبان سوار شدند . که پنداشتی که نقاش آن اسبان را به قلم کشیده ، بدان آراستگی . به در دروازه خوش آمدند ، و گلبانگ زدند که امده‌ایم که در مسجد جامع مردم جمع شوند . و حجتی که باشد در میان آریم و آن کسانی که دعوی باطل می‌کنند و کرده‌اند بحث کنیم . خبر به نواسه بردند که اینک محتاج باده مرد بر در دروازه خوش ایستاده‌اند ، و بدین سیاق سخنان می‌کویند . نواسه گفت منادی کنند که بزرگان و مردم در مسجد حاضر شوند . درحال منادی کردند ،و مردم حاضر شدند . نواسه در صدر بنشست و کفت تا در گشادند و آن دوستان در شهر درآمدند . اما این آواز در شهر افتاد چرا که منادی کردند . پس مرد و زن هری بر سر کوچه‌ها تماشای ایشان می‌کردند و گفتند اینها به آنکس نمی‌مانند که زندیق باشند ، خوب رنگ‌و رویی دارند ،و نور از جبین ایشان می‌تابد . اما محتاج چون به در مسجد رسید از پنجاه قدم راه دورتر فرود امد از برای حرمت .به ادب پای را در اندرون مسجد نهاد و گفت و ان المساجدالله فلاتد عوامع الله احدا چون در مسجد درآمدند مجمعی سنگین دیدند ، پس هر کدام در پای پیل پایه دو رکعت گزاردند . پس محتاج به یاران خود گفت که این مجمعی سنگین است همه

ر پس سرم باشید و هرجای که من بنشینم شما بنشینید . چون درآمد در آن
نجمن و سلام کرد ، هیچکس جواب سلام نداد مگر ابوحافظ و ابویوسف که جواب
دادند ، برخاستند و تعظیم کردند . اما نواسه به خشم در ایشان نگاه کرد . پس
محتاج بیامد و در مقابل نواسه نشست . نواسه اشارت به ابوسعید دربان کرد که
بپرس. ابوسعید خواست که اهانت و سرزنش از آن محتاج کند از سر کراهیت گفت
که ای سرهنگ کجا بوده‌ای و به چه کار آمده‌ای؟ محتاج تبسمی کرد و گفت که ای
بوسعید مرا از سرهنگی عاری نیست که از زمان انوشیروان بن کیقباد پشت برپشت
من سرهنگ و سرهنگ‌زاده‌ایم . اما ترا نرسد که مرا سرهنگ گویی که پدرت مولازاده
خاص رئیس فیروزآبادی بود . اما اکنون هر کس که زندیق باشد او را به هر نام که
خوانند رواست چار که زندیق و زنادقه یکیست و خدای تعالی از چنان کسان مان
که در حفظ و امان‌مان نگاهدارد . پس برخاست و گفت که السلام علیکم یا اهل
دوستار خاندان ، بدانید که در زمانی که امیر صاحب‌الدعوه خروج کرد و مردم از
همه طرف ، اول همچون خوارزمشاه ، دویم سید قحطبه ، سوم امیر شاه طالبه ،و
چهارم امیر عرب حفره الانف اعرابی ، و پنجم ملکزاد خاقان به یاری او رغبت
نمودند ، و ما ازین امامان که درینجا حاضرند به حکم آنکه العلماء یورث الانبیاء
پرسیدیم که این کاری که ابومسلم می‌کند حق است همه گفتند که بلی ، و بر همه
کس فرض است که امیر صاحب‌الدعوه را مدد کند . پس ما هفتصد جوان ازین ملک
به مدد او رفتیم و امروز بحمدالله که پنج شش شهر در خراسان‌زمین از گرد بدعت
بروان پاک شد ، و امروز بر در شهر خود رسیده‌ایم و یک ذره خاک دیار خود به
صد من زر نمی‌دهیم و از جان عزیزتر می‌داریم و نمی‌خواهیم که خون از بینی هیچ
هم‌شهری بدر آید و این بزرگان که حاضرید و وارث علم انبیایید چرا شما سخن
حق نمی‌گویید . پس نواسه چون بدید که محتاج همه سخنها را راستی گفت و حق
بر جانب اوست بترسید که مردم ملتفت او گشتند و خیلی معتقد سخن محتاج
شدند . پس نواسه بانگ بر محتاج زد . آن حرامزاده حیله‌گری و دروغ گویی که هی
ی شرم ترا حد آن هست که جایی که من نشسته باشم مردم شهر را دعوت کنی . محتاج
گفت به دولت امیر ابومسلم سخن حق براستی همه جا توان گفت . پس محمد
بوشحمه گفت که چنانکه خود زندیق و مرتد کشته‌ای اهل هرات نیز مرتد شوند .

محتاج گفت مرا با همچون تو کس بحث نیست ، اما با مردم هرات کاردارم . ابوسهل سره مرد گفت به این رنگ‌آمیزی تو اهل هری مذهب دویست ساله نخواهند گذاشت که مرتد گردند . پس محتاج گفت به ابوسهل ، که ترا که پدرت و مادرت از هندوستان آورده‌اند برو ، و این تلاش در هندوستان بکن . پس ابوسعید دربان در قهر شد و بانگ بر مردم زد که بگیرید این مشت زندیق را تا بکشیم . جماعتی بر ایشان دویدند که آن مردان از جای بجستند و دست به تیغ بردند ، و غوغا در میان ایشان پیدا شد . پس گروهی به هوادارای ابوسعید دربان بر ایشان حمله کردند ، اما بوحافظ برخاست و کفت خاموش باشید تا شما را چیزی بگویم . مردم خاموش شدند . پس ابوحافظ گفت این جنگ شما بیهوده است و همچون ابومسلمی بر در این شهر نشسته است ، اگر چنانچه یک سر مویی ازینها کم می‌شود خاک این شهر به توبره می‌برند ، و او این حیف را بر خود نمی‌گذارد ، و اکنون من گفتم و رفتم . چون ابوحافظ ان سخن با ایشان بگفت آنان سنگ بر ایشان داشتند . بعد از آن غوغای عام شد ، و آن مردان زره نداشتند ، جز سپر و تیغی پس ان دو بزرگ را در میان گرفتند و به ضرب تیغ در صحن مسجد دوانیدند . اما نواسه‌چون دید که میان مردم هری و مردم ابومسلم نزاع شد نایستاد و به خانهٔ خود رفت . از قضا نصر سیار خبردار شده بود که جمعی مردم از پیش ابومسلم به شهر آمده‌اند و در مسجد جامع بحثی می‌کنند . پس محمد یوسف را فرستاد که نواسه را طلب کن و بگوی تا بیاید . محمد یوسف درآن دم برسیدکه نواسه به خانه درآمد . پس محمد یوسف گفت که امیر خراسان ترا می‌طلبد . نواسه برخاست و به پیش نصرسیاررفت ، و گفت که مردم هرات را به هم در انداختم و ببین که با این مردم چه منسوبه خواهم باخت .

اما از آن جانب آن جنگ در مسجد بلند گردید و آن مردم زره نداشتند و زخمها خوردند و ان دو بزرگ را سرها بشکستند و همه را بگرفتند و بر در سرای نواسه آمدند ، و خلق بسیار جمع شدند . پس نواسه با محمد یوسف به در آمدندو گفتند که خاموش شویم . مردم خاموش شدند . نواسه گفت این جوانی چند را که گرفته‌اید با این دو بزرگ که ازین شهرند و ایشان را فضیحت کردید ، چون ایشان ازین شهرند خدا داناست که من باری روادار نبودم و این زمان به آن خودرسیدند

بگذارید تا به هر جا که خواهند بروند که در قیامت گناه ایشان از شما نپرسند واز من پرسند. پس عام دیگر باره فغان برداشتند که اینها فتنه‌اند و در زمان سهل معاد آنها کردند و این زمان نیز باز امده‌اند که فتنه در زیر سر دارند، ما اینها را را می‌کشیم بزاری که از آن زارتر نباشد. پس نواسه ان بدبخت تیر می‌انداخت و کمان را پنهان می‌کرد. درحال پس سر را خارید و به خانه درآمد. و آن سه لعین را در اندرون خانه طلب کرد یکی سعید دربان، و یکی ابوسهل سره مرد، و یکی ابوشحمه، و گفت فردا اینها را در مقابل سپاه ابومسلم دارها بر پای کنید و همه را بر دار کنید، و هر کدام را دویست چوب بزنید و این دو پیرک جاهل را جهد کنید که در زیر چوب بمیرند. پس آن لعینان بیرون آمدند و ایشان را ببردند و در بند کردند. اما ابوحافظ قاضی را بخوابانیدند و چوب روان کردند و آن پیر را که نود سال از عمرش گذشته بود، گفت خدایا شکر که در آخر عمر این دولت مرا نصیب شد. و محمد ابوشمحه پرسید که چه می‌گوید این پیرک مرتد؟ گفتند شکری می‌گزارد. پس آن لعین گفت آری خود را در آن درجه یارانش می‌گیرد. برخاست و به دست خود چندان چوب بر آن قاضی زد که آن قاضی مدهوش شد. اما ذولابی در آنجا بود. برفت امیر ابومسلم را خبر کرد. از حال ایشان. امیر ملول‌کردید. پس ابونصر شبرو و بی‌بی ستی تکلباز و عیدان دارجی برخاستند و در پیش امیر ابومسلم خدمت کردند و بر خود گرفتند که ما برویم و ایشان را به توفیق حضرت پروردگار خلاصی دهیم. پس ذولابی گفت چون کنید که همه شب مشعل می‌سوزد و به هر برج ده کس تا روز بیدارند. بی‌بی ستی گفت خدا کریم است. پس همان شب عزم رفتن کردند، و به زیر کهن‌دز رفتند. دیدندکه عیسی بن‌ماهان بامردی هزار در سر پاس می‌گشتند. ابونصر شبرو گفت ما را به شمیران باید رفت که ابودهل از آن ماست و او فکری درین باب به ازما بکند. پس بیامدند پیش حصار، و آواز عیارانه بدادند که ابودهل آواز ایشان را بشناخت. ایشان را درحال در آورد و به ادب پیش ایشان بنشست و دروازه بان پیش ابودهل سخن در پرده بگفت. ابودهل برخاست و به درآمد، و حال آن بود که سه کس به دروازه‌آمده بودند، یکی می‌گفت که منم ابونصر شبرو و از پیش امیر ابومسلم می‌آیم، و امیر گفته است که بروید و ابودهل را بگویید که نیکو باخبر باشد که مبادا عیاران نصر

سیار بیایند و آن قلعه را به عیاری بگیرند ، و ما را هم گفت که درین دوسه روز مددگار ایشان باشید . پس ابودهل حیران ماند و رو به عقب کرد ، و به ابونصر شبرو گفت که به غیراز شما یک ابونصر دیگر هست ، و ابودهل ابونصر شبرو را یک بار دیده بود ، و مدتی گذشته بود باز نمی‌شناخت و ازو فراموشی کرده بود . پس ابونصر شبرو گفت هیچ مگو که داغولی است و مرا می‌شناسد . یکی را می‌خواهم که برآید و او را نیک درین شب ورانداز کند و ببیند که چند کس با او همراهند ، و او را آهسته درآرید و دربندش کنیم . پس ابودهل برفت و مرد سبیل بزرگی آورد ، که او را ابوالحسن نام بود ، و یک بار به بازرگانی به لشکر اسلام رفته بود . درین شب به در خانه او آمد و گفت هیچ توانی که ما را یک‌کار پیش‌آمده است و جزوی است و آن کار از دست تو بر می‌آید . گفت خوش باشد به جان خدمت کنم ، و هر چه از دستم برآید چنان کنم ، بفرمای . پس او را پیش ابونصر شبرو آوردند . ابونصر شبرو به ابوالحسن گفت که برآی بر این سر این برج دروازه ، ببین این شخص که در پس در است چه کس است و ازو بپرس سخنی چند . پس ابوالحسن آمد و از داغولی بپرسید که چه کسی و بدین نیمشب چون است که ابومسلم ترا فرستاده است . پس داغولی گفت که یک بار گفتم که ابونصر شبروم و ابومسلم برای کارم فرستاده است . پس ابولحسن گفت ای یار احتیاط شرط است به تخصیص درین محل که نصر سیار و نواسه دوشینه چها کرده‌اند و آن مردم را گرفتند . مبادا می‌گویم که داغولی باشد . او پس گفت زود باش و کلید بیاور و در را بگشا . ابوالحسن باز آمد ، و ابونصر شبرو را بگفت که به تحقیق این داغولی است . ابونصر شیرو هم گفت که راست می‌گویی که ما هم به آوازش شناختیم . پس ابونصر شبرو گفت یا ابودهل که یک بار دیگر برو و بپرس که کیستی و که همراه داری؟ داغولی گفت عجب مردکی شوری ا منم ابونصر شبرو ، و حید علیابادی ، و محشان توقجی ، پس ابونصر گفت بگو که شنیدیم که ایشان به تولک رفته‌اند . پس ابودهل بگفت هر چه ابونصر شبرو گفته بود . داغولی از بیرون گفت که دوشینه پسین آمد . اما حال آن بود که نواسه چون آن مردان را بگرفت و بر دار کرد و درحال پیش نصر سیار رفت و آن حکایتها می‌کرد ، و نصر سیار خرم گردید و گفت چه بودی که که شمیران حصار از آن من بودی و بعد از آن گفت که ابومسلم عیاران دارد ، که

قلعه‌ها را می‌گیرند، ما هیچ کس نداریم که یک قلعه بگیرد. داغولی ازجای برخاست و گفت که من بروم هم درین شب قلعه شمیران را بگیرم. پس نصر سیار آفرین کرد و بعد از آن داغولی گفت که قاسم خزیمه را با سیصد سوار همراه کردو دو شاگرد داشت داغولی، یکی را سخی تنکرو، می‌گفتند و یکی را بختیار، برداشت و بیامد و قاسم را در کمین نشاند، و خود با دو شاگرد در پس دروازه آمد، و آن کلمات را می‌گفت که از اندرون حصار ابونصر شبرو و بی‌بی ستی و عبدان می‌شنودند. بعد از آن با همدیگر می‌گفتند که انشاءالله این مردک را به دست آریم که یک تحفه دیگرست که به پیش امیر بریم. پس هر سه بر سر حصاربر آمدند و از چپ و چهار سو نگاه کردند همه جا لشکر را در کمین دیدند. پس پائین آمدند و در پس در بایستادند و گفتند که چون ایشان در آیند پس زود در را به بندید، که لشکرشان در کمین‌اند، مبادا که خود را به درون حصار اندازند. پس ابودهل در را برگشاد و داغولی با یاران خود هر دو تا در آمدند و دست به کار بردند که دولت دولت مروان، که ابونصر شبرو در چسبید و حلقش را بگرفت‌و بی‌بی ستی و عبدان به همین طریق حلق آن دوی دیگر بگرفتند و هر سه را بر بستند. اما قاسم خزیمه چون آواز آن آشوب بشنید گفت که در گشاده شد بتاخت با لشکر و در را بسته دید. گفت که چون بخت نباشد به چه کار آید. پس از بالا نعره زدند بر قاسم. قاسم در قهر شد و گفت که تا طبل و علم او را بیاوردند، و گفت که من این قلعه را البته به جنگ بگیرم. اما ابونصر شبرو بر بالای حصار بر آمد و در روشنائی مشعل بنشست. چون داغولی ابونصر شبرو را بدان روشنائی بدید بدانست که اوست ابونصر شبرو. پس دل به مرگ نهاد. اما ابونصر شبرو بانگ بر وی زد و گفت که ای سگ حیله‌گر دیگری را ندیدی و نام من برخود نهادی. داغولی را دمش بر نیامد و هیچ جواب نداشت. پس ابونصر شبرو گفت که ریسمانی بیارید در حلقش کنید و او را درآویزید تا باد شمال هری بر وی وزد. داغولی گفت که بندهٔ توام مرا نکش تا ترا از چیزی آگاه گردانم که تعلق به جان ابومسلم می‌دارد. ابونصر شبرو گفت خدایش نگاه دارد. پس داغولی گفت گنجی از داراب درین حصارست و گنج‌نامه من دارم، به تو دهم. ابونصر شبرو گفت یا نصیب و تو فکر کفن کن. داغولی گفت که برای خدای که مرا این بار دیگر

ببخش. ابونصر شبرو گفت اگر ترا می‌بخشم هم چنان است که سنگ در خانه خدا انداخته‌ام. پس ریسمان در حلقش کرد و بر سر کنگره آورد و با یارانش بنشاند. داغولی بنیاد گریه کرد و گفت ای یاران، بدانید که همیشه می‌دانستم که حق به جانب علی است اما از برای حرمتی به پیش این قوم که مرا می‌داشتند همچنان مانده بودم. چون کار بُدین مقام رسید بدانید که بیزارم از مروان و نصر سیار که لعنت برو باد لی حد و مر و از ترس تبرای ایشان کرد. پس ابودهل گفت یا ابونصر شبرو این زمان او را نتوان کشتن، که ابومسلم بارها گفته است که هرکه دوستار خاندان شود او را نکشید. ابونصر شبرو گفت دروغ می‌گوید و دروغ او پیش من فروغ نگیرد. پس بفرمود تا داغولی را با سه یار آویختند اما قاسم خزیمه چون بدید که داغولی دست و پا می‌زند گریان شد و داغولی می‌طپید در آن ریسمان که در حلقش بود. چون عمر باقی است رشته‌ای از آن طناب یک لنگش بگسیخته بود و باقی دیگرش سخت سست شد و بگسیخت. داغولی در خندق افتاد. ابونصر شبرو چون آن بدید دست به دندان بکند و گفت ببینید که با چه طناب پوسیده در حلق این سگ بستم و اکنون خلاص شد اما اجلش نرسیده بود پس‌از آن طرف داغولی را بر کشیدند بر مثال مرده و در گلیم نهادند و در پیش نصر سیار بردند، و کوس و علم قاسم خزیمه را بیاوردند و آن خارجی جنگ بر آن قلعه انداخت، اما خبر یافتند که داغولی را در آویختند. چون این خبر به نصر سیار رسیده بود نصر سیار بسیاری بگریست و گفت داغولی را تا که بیخود به آنجا برسانیدند و دوستان نصر سیار بر سرش آمدند و زاری می‌کردند که آن لعین با خود آمد. پس نواسه گفت ای خواجه، هیچکس از برای برادر خود چندین بیخود نکند که امیر خراسان از برای تو کرد. داغولی گفت که خدایش از آفت ابوترابیان نگاه دارد که او را با من شفقت کلی هست. بعد از آن گفت ای نواسه، نزدیک به مردن بودم اما شرط کردم که اگر عمر باشد تا ابومسلم را نکشم آرام نگیرم. نصر سیار خرم گردید به آن سخن که داغولی گفت. اما قاسم خزیمه آن شب تا روز حرب کرد. علی الصباح بازگردید چرا که دید که بسیاری از مردمش کشته شده بودند و زخمی نهایت نبود. آنگه پیش نصر سیار رفت.

اما ازینجانب ذولابی پیش امیر ابومسلم آمد و آن احوال‌ها را بازنمود.

پس عطای معروف حرب طلب کرد و سپاه خود برگرفت و به زیر حصاربند شهر آمد ، و از اندرون ابوسعید دربان و محمد ابوشحمه و ابوسهل سره مرد ، از شهر به در آمدند و جنگی عظیم کردند . نواسه نیز بیامد و تا شب حرب کردند . بعد از آن ابونصر شبرو با بی‌بی ستی و عبدان به درآمدند و از بارو به حصار رفتند . درکوچه ذولابی را بدیدند ، آشنائی دادند . در تاریکی پرسیدند از ذولابی که به چکار آمده‌ای ؟ گفت به زیر آن دارها بودم که محتاج را با ابوحافظ و یاران آویخته‌اند ابوحافظ آب خواست از یک خارجی ، آن لعین گفت لعنت کن بر خاندان . آن پیر یکجهت گفت که لعنت کردند بر مروان‌حمار آن حرامزاده . چوبی چند بر پای آن عالم زد که دلم به جوش آمد و چند نوبت بر آن شدم که کارد بکشم و آن لعین را بکشم . پس گفتم که آن یاران را هلاک کنند تحمل کردم ، و از پی آب آمدم ، و اکنون ظرفی می‌خواهم که آبش کنم باشد که محل یابم و آبی به آن دردمندان دهم ابونصر شبرو گفت مشکل است این کار ، اما یک ساعتی باش تا ببینم که از پردهٔ غیب چه حواله خواهد شد . ناگاه پیرزنی پیدا شد و می‌گریست . بی‌بی ستی پیش رفت و با پیرزن سخن کرد . بعد از آن مسجدی بود در آن مسجد درآمدند . یاران از دور می‌پاییدند . بی‌بی ستی گفت ای پیرزن چرا می‌گریی ؟ پیرزن گفت که چون نگریم پسرم را بر دار کشیده‌اند و مدتی بودکه با ابومسلم بودو ازین‌شهر رفته بود که ابونصر شبرو با ابوالحسن این شهر را گرفتند . بی‌بی ستی گفت چه نام دارد ؟ گفت مسعود نام دارد . بی‌بی ستی در حال بدانست که راست می‌گوید . ابونصر شبرو گفت که چنان جایی داری که اگر یاران را و پسرت را خلاص کنیم دو روز آنجا توانند بود ؟ گفت بلی . پس ایشان را به خانه برد و به ایشان درآمدند و خانهٔ خوبی دیدند . درحال بازگشتند و به پای دار آمدند . دیدند که ابوسعید دربان شراب می‌خورد . ایشان به گوشه‌ای مقام کردند که ناگاه داغولی با مشعل در رسیدو غلبه همراه . با ابوسعید گفت که اگر شراب می‌خوری حاضر باش که بی‌بی ستی و ابونصر شبرو در بند خلاص کردن ایشانند . پس مرا از مرگ چیزی باقی نمانده بود چنین که دوش دیدی . ابوسعید گفت تا شراب از پیش برداشتند و داغولی برفت . پس ابونصر شبرو گفت که این سگ زحمت بر ما زیاده کردو اینها را از شراب‌خوردن بازداشت . اما چون داغولی برفت ابوسعید گفت که اگر شراب نخوریم بخمار افتیم

و به خواب فرو رویم . هنوز شراب خوردن به باشد . پس شراب بازآوردندوچندان بخوردند تا مست شدند . ابوسعید دربان دم به دم می‌گفت که کو ابونصر شبرو تا سبیلش برکنم ؟ پس نوکرانش به خواب مستی فرو رفتند سعید بماند . ذولابی گفت این مردک نمی‌افتد او را کاسه‌ای بدهم . در حال پیش رفت و یک دو کاسه به ابوسعید داد . ابوسعید چنان مست بود که آسمان را ریسمان می‌پنداشت . گفت به ذولابی که ای آزاده مرد ، برو بر آن برج که این مردم به خواب مستی رفته‌اند و کسی چند که در آن برجند بیاور تا نگهبانی این ابوترابیان کنند . ذولابی گفت به چشم کسی چند بیارم که ایشان را نیکو محافظت کنند . درحال برفت‌و ابونصر شبرو ، بی‌بی ستی ، و عبدان را ببرد . بی‌بی ستی بسلاح مردان برآمده‌بود . چون به نزدیک ابوسعید آمدند گفت این جوانمرد ما را کاسه گری کند . بی‌بی‌ستی گفت خوش باشد ، و یک کاسه پر کرد و نزدیک رفت و زانو زد و گفت این کاسه بستان که عجب کاسه‌ایست ! ابوسعید گفت بخور بی‌بی ستی گفت می‌خواهی که همچو اینها مست شویم و ابوترابیان بیایند و اینها را ببرند . فاما عجب که ایشان تا روز زنده بمانند . ابوسعید گفت که رحمت بر تو باد که نیک می‌گویی . پس کاسه بستد و بخورد . پس رو به ابونصر شبرو و عبدان کرد و گفت شما بروید و در زیر دار حاضر باشید که دزدان نیایند و اینها را ببرند ، فاما ایشان عجب اگرتاروز زنده بمانند . پس عبدان و ابونصر شبرو و ذولابی در پای دار رفتند . بی‌بی ستی او را به کاسه بپیچید تا خوش مست شد ، و گفت ای جوان ، حکایتی بگوی تا مشغول گردیم اگر گویندگی میدانی . بی‌بی ستی گفت که گویندگی نتوان درین محل کردن ، چراکه صدا به گوش داغولی رسد و بداند که دیگر شراب می‌خوری و غضب کند . ابوسعید گفت راست گفتی . پس بی‌بی ستی آغاز کرد و گفت آورده‌اند که از ابوترابیان جمعی که بر سر دار کرده‌اند و سالاری که موکل بود شراب می‌خورد با همه نوکرانش و اول نوکرانش به خواب مستی فرو رفتند . پس آن شخص گفت برو از برج چند کس بیاور تا این ابوترابیان را نگهدارد که کسی نبرد . آن کس بیامد و سه کس از ابوترابیان ببرد ، و زنی در میان ایشان بود و به طور مردی برآمده بود و آن کس پنداشت که آن زن پسریست . او را طلب کرد و ساقی خود ساخت تا او را شراب بسیار بداد و دیگر گفت حکایتی بگوی . اما بی‌بی ستی حکایت بدین طور می‌گفت و

ابوسعید هون هونی می‌کرد تا به خواب مستی فرو رفت. پس بی‌بی ستی بیامد و گفت دست مریزاد چه ایستاده‌اید ا درحال آن شیر مردان ابوحافظ را و محتاج را با یاران از دار فرو گفتند و برفتند تا به خانهٔ مادر مسعود. بعد از آن بی‌بی‌ستی ریش سعید بتراشید و سرخی و سفیداب بر رویش بکرد و رفت به خانهٔ مسعود.

اما چون صباح شد داغولی همچنان گرد بر می‌آمد، بدانجا رسید و آن حال بدید. دست به دندان می‌کند که نواسه نیز برسید و ابوسعید را بدان‌حال بدید. گفت ای مردک این چه حالت است و بندیها که بر دار بودند کو؟ ابوسعید گفت که مردی پنجاهی به ما رسیدند و بر ما زدند و من دیگر خبر ندارم. نواسه گفت هر که شراب خورد خبر از خودش نباشد چه جای بندیها، و این مردها را مگر مشاطه همراه بودند که سرخی و سفیداب را ضایع کرده‌اند و بر سر و رویت مالیده‌اند؟ ابوسعید دربان دست به روی مالید، ریش را برجای ندید. گفت‌راست می‌گویی پس مردم همه به خنده رفتند و این خبر به نصرسیار بردند. بسیار ملول گردید.

اما از اینجانب این احوال‌ها ذولابی به امیر رسانید. خرم گردید، و گفت شکر، که یاران ما خلاص شدند. پس بزرگان را طلب کرد و گفت که ما درین مقام بماندیم و اگر در شهر جنگ کنیم نصر سیار ازین دست در آید و بر ما زند، و اگر با نصر سیار درآویزیم مردم شهر بر بنه ما زنند، تدبیر این کار چیست؟ ملکزاد گفت ما را اول یک شبیخونی بر نصر سیار باید کرد. چون عزم شبیخون کنیم سالاران را به دروازه‌های هرات باید فرستادن تا در پنج دروازه هرات به جنگ مشغول شوند، و لشکر پیاده را در لشکرگاه بگذاریم. همه بر رای ملکزاد آفرین کردند و لشکر پیده را در لشکرگاه مقرر کردند. پس ذولابی را به سپاه نصر سیار فرستادند تا خبری گیرد و ابوطاهر و خجندی و فاخرک و فرخ زاد را گفتند که در گرد سپاه اسلام باشید که داغولی به‌این سپاه در نیاید و اگر بدین سپاه باشد نتواند که به در رود و باشد که به دام افتد یک بار دیگر، و این بار امانش مدهید که اگر او در سپاه نصر سیار نباشد فتنه و آشوب کمتر باشد.

پس آن لشکر در یراق شبیخون بودند که یک پاس از شب گذشته بود که امیر کون را با ده هزار مرد به گرد هری فرستاد و امیر خود عزم سپاه‌نصرسیارکرد.

ابر سفیدی بر آمده بود و باد خنکی می‌آمد. امیر چون به کنار سپاه نصرسیار رسید گفت اول ملکزاد حمله آرد و بعد از آن مضراب جهان گیر، و امیران پی در پی همه حمله کنند. پس حمله کردند و بر سپاه نصر سیار زدند از عقب امیر در رسید و از آن طرف نواسه در لشکرگاه به هر سو می‌تاخت تا باشد که خودرا به شهر اندازد، و راه نیافت. پیش نصر سیار رفت و گفت این شبیخون که اینها آورده‌اند تا نشکند دست باز ندارند. پس فکر خزانه کن. نصر سیار درحال فضل بن اشرف را گفت که زود خزانه را بردار و به راه فوشنج بروید. چون ایشان را بدان‌کار مقرر کرد خود نعره بر سپاه زد که ای نامردان، حرب را نیکو بکوشید. و تمیم پسرش را هم با فضل با خزانه بفرستاد. و ابومسلم در آن شب با برادر حجاج برابر افتادو خیل طعن و ضرب در میان ایشان باطل شد. عاقبت امیر به یک ضرب تیر به دو نیمش زد و نصر سیار در فریاد، که ملکزاد بدو باز خورد. گفت ای پسر سیار، دست از مذهب باطل بدار تا من ترا از امیر درخواست کنم و ملک خراسان هم بگویم که به تو ارزانی دارد. نصر سیار گفت ای ترک شورباخوار، چرا سخنی می‌گویی که به جایی نرسد، و من هرگز می‌آیم که خدمت تو یا آن روستایی بکنم؟ پس با ملکزاد بر افتاد و با همدیگر چندان بکوشیدند که ملکزاد انصاف داد که تا من پای در رکاب آوردم همچون نصرسیار سواری ندیدم .ناگاه داغولی در رسید که ای خداوند ترا عمرباد که محمد یوسف برادر حجاج را بکشتند و روحش به اسفل السافلین رفت. نصر سیار گفت که کشت او را؟ گفت ابومسلم به یک تبرش دونیمه ساخت. ملکزاد گفت دستش مریزاد. نصرسیار گفت آه که پشتم‌را شکستی ا پس درتاخت و ملکزاد در آن سخنان داغولی حیران شده بود که نصر سیار غافل درآمد تیغی زد بر یال مرکب ملکزاد که سراسب او به دورافتاد و ملکزاد از اسب خطا شد. اما خود را بر روی زمین گرفت با تیغ کشیده‌بر نصرسیار حمله کرد. او خود را در میان لشکر انداخت و در میان لشکر خود را گم کرد.

پس مرکب‌کوتوال‌راآوردندوملک‌زاد باز سوارشدوبه‌پیش امیر ابومسلم‌رفت. پس امیر ابومسلم عزم کرد که به لشکرگاه خود رود . اما غوریان رادیدکه‌درتالانند. پس اسفندیار یساول را گفت که برو و شاه غور را بگوی که لشکرش‌را از پی‌من‌بیاورد و تالان را در باقی بگذارند . شاه غور چون آن خبر بشنید از اسفندیار لشکر خود را جار رسانید و از پی امیر ابومسلم رفت . اما امیر چون یک فرسنگ برفت برقی عظیم در گرفت . سلیمان کثیر گفت محنت این برف بر نصر سیار درین شب‌ارزانی دارید و بر گردید . پس‌امیر ابومسلم گفت راست می‌گوید باز گردید ، و عزم شهر هری کرد . اما ملک‌زاد خاقان گفت یا امیر ، اگر مصلحت دانید من از پی نصر سیار بروم . امیر را خوش آمد و آفرین کرد . پس پنج هزار سوار یراق کرد و برفت . اما امیر کون طاهر بلخی با ده هزار مرد که در گرد شهر فرو گرفتند دو هزار سوار به وقامه داد و به دروازهٔ خشک فرستاد و رعد و برق انداز را بادوهزارسواربه‌دروازهٔ عراق‌فرستادوسعید را با دو هزار مرد به دروازهٔ فیروز آباد فرستاد ، و طاهرتخته بر را با دو هزار مرد به دروزاه کهن دژ فرستاد و خود با دو هزار دیگر به دروازهٔ خیابان آمد و حرب انداخت . شمسه در شهر بود دانست که نواسه در شهر ، و امیر کون بن طاهر حرب آورده است و ابومسلم شبیخون کرده است . پس مهتران و بزرگان را بخواند و گفت که ابوترابیان جنگ آورده‌اند ، اگر استادگی نماییدوشهر خود را نگهدارید من نیز غلامان خود را و نوکران را به حرب در آرم ، و اگر نه تا لشکرگاه من یک نعره وارست من نیز از پی شوهرم بروم و آنزمان شما دانید و ابو-مسلم ، و دیگر شنیده باشید که در هندوان بلخ و فاریاب چه کرد اگر می‌توانید دید که زن و بچهٔ شما را به اسیری برند و بدنام سازند پس من از میانه بروم مردم فریاد برآوردند و پنداشتند که او راست می‌گوید .گفتند که ما ترا یاری می‌کنیم .اما

تو سایه را از سرما بر ندار. شمسه خرم گردید و مردم را به دروازه‌ها فرستاد و دروازه‌ها خود پر از مردم بودند و خود با مردی هزاری در گرد شهر گشتن گرفت، و در آن محل برف می‌بارید و دروازه‌ها را باز کرده بودند، و مردم در کنار خندق بیرون رفته بودند و جنگ می‌کردند.

چون صبح شد امیر ابومسلم به در وازهٔ خیابان آمد و امیر کون بن طاهر را دید که پیاده گردیده و حرب تمام می‌کرد. اما بفرمود تا مضراب به دروازهٔ خوش رفت و شاه طالبه را به دروازهٔ کهن دز فرستاد شاه غور را بلندس غوری به فیروزآباد رفت و شاه نیمروز را مطهر حیاثه را به دروزاهٔ عراق فرستاد و خود با سالاران خود بر خیابان رفت. چون دروزازه‌ها را هر یک به هر سرداری مقرر کرد. دروازهٔ خوش را به مضراب بفرستاد و چون رسید ابودقانه را دید که پیاده گردیده واز شهر بیرون آمده با ابوسعید دربان و ابومعین مغربی سپر در سپر بافته و جنگ انداخته مضراب چون آن بدید بنیاد جنگ کرد که ناگاه از لشکرگاه خودش محمد اسماعیل خوارزمی در رسید با پیاده‌ها، و حرب در گرفتند و خارجیان را به دروازه انداختند.

اما شاه طالبه چون به کهن دز رسید ابودهل را دید که با مردی دویستی پیاده گردیده بود و با عمر خان که کوتوال بود در دهلیز ایستاده و سرهنگان او حربی تمام می‌کردند. پس شاه طالبه نهیب داد. ابودهل چون شاه طالبه را دید قوت گرفت و برفت و رکاب شاه طالبه را بوسه داد. پس شاه طالبه فرمود با زوبین اندازان در حرب درآمدند. اما امیر صاحب الدعوه چون لشکر به همه جا فرستاد و در همه دروازه‌ها جنگ انداختند خود پیاده شد بر دروازه خیابان و دامن زره در کمر زد و سر در سر کشید و تبر در دست گرفت و حمله کرد. پس در آن دروازه محمد ابوشحمه بود و محمد شارب و اخرجه شامی سه خارجی صلب بودند و جنگ سخت می‌کردند. اما عطای معروف در پیش امیر ابومسلم ایستاده بود، نعره زد و گفت: آل محمد دوستار امیر صاحب‌الدعوه است، درآیید و مترسید که امیر صاحب‌الدعوه بتنهٔ خود حرب میکند پس محتاج کزیر و یعقوب و عبدالرشید و سرهنگان امیر احمد زمجی و حید و ابوسهل القصه اگر نام همه را برم قصه طویل گردد وشنونده ملول. اما چون حرب سخت شد به سر پل درآمدند و حرب در آنجا بیشتر شد چنانچه خواجه سلیمان حیران ماند و گفت که حرب چنان گرم شد که حید علیابادی

را شمشیر از قبضه شکست و مجال نداشت که تیغی دیگر به دست آرد. به مشت‌در آمد و حرب می‌کرد تا آن خارجیان را در شهر انداختند و خواستند که خود رادر شهر اندازند که محمد ابوشحمه و محمد شارب با جماعت خود قوت کردنــد و آن دوستان را باز گردانیدند و به لب خندق بردند. باز نعره زدند موٴمنان هی ده هی ده در بستندو امیر ابومسلم در آن محل سوار گشته بود. پس عطای معــروف نگاه کرد محمد شارب را دید که نیزه پیادگانه در دست و این محمد شارب درشام بسیار کارها کرده بود و سرداری محکم بود چنانچه در همه فنی در دست داشت‌و شاگرد بسیار داشت و در پیش نواسه سیصد مرد در فرمان او بودند. امادرین‌محل حرب رسمانه می‌کرد.

پس عطای معروف گفت ای ملعون چرا مملکت ما را بد نام می‌گردانی‌ودر روی امیر ابومسلم که صاحب الدعوه است و منشور امام محمد باقر دارد تیغ می‌ـ کشی؟ پس محمد شارب در جواب گفت که اگر تو حلال زاده بودی شمشیر در روی هم شهریهای‌خود نمی‌کشیدی. عطای معروف گفت بر من فرض است که هم شهریان خود را از مذهب باطل منع کنم اگر نه تا ابد آلاباد در دوزخ بمانند. محمد شارب گفت تو نیز از این ابوترابیان حجت آموخته و ما را به شما حجت صرفه نمی‌کند. عطای‌معروف‌درقهر شد و حمله کرد و محمد شارب نیزه زد و سپر بر کتف عطــا دوخت و حمله کرد و آن مردان را بدوانید.

پس امیر را غضب گرفت و از اسب فرود آمد و تبر بر سر دست‌آوردوحمله کرد و یاران امیر دگر باره حمله کردند که امیر را نظیر بر محمد شارب افتاد دید کــه خفتان شوشتری پوشیده و کلاه زره‌آکند بر سر، و سپر کابلی در دست، امیــر راه برو گرفت. گفت بیا ای ابومسلم که دیرگاه است که ترا می‌جستم. امیر فرمود که جوینده یابنده باشد. پس با هم درآویختند که امیر مجالش نداد و یک تبــر بر زیر بغلش زد که سر و دستش به دور انداخت. یاران نعره زدند و صلوات بــر محمد و علی فرستادند و آن خارجیان را بر سر پل بردند.

اما حید علیابادی پای بر سر پل نهاد دید که عطای معروف را زخمــش بسته بودند اما در آن حالت نعره زد که ای دوستان خود رادرشهراندازیدبدین ضرب که امیر بر دشمن من زد و او را هلاک کرد و هر خانه کــه در ایــن مــحل

پس دروازه را ببینید تالان گفت که همه خوارجند. پس امیر ابومسلم در قهر شد و گفت اینها مگوی. پس عطای معروف گفت یا امیر شما حاکمید اما بازیافت کنید اگر این سخن من غلط باشد و خوارج نباشد ملامت کنید مرا بلکه بکشید. پس امیر حمله کرد و خارجیان را در شهر انداختند دروازه را پیش کردند و ببستند و از بیرون آتش زدند و دروازه را بسوختند و برف عظیم می‌بارید آن برف را بدان آتش می‌ریختند تا آتش کشته شد و دوستان خود را در شهر انداختند و در گرد برج دروازه جنگ شد که محمد ابوشحمه و اخرجه شامی با مرد پانصدی حمله کردند و جنگی سهمناک شد. اما امیر ابومسلم سوار گردیده بود که شمسه بنت عقعق در رسید با سواری هزاری به گرد شهر می‌گردید و مردم را به جنگ حریص می‌کرد و وعده به مال و ملک می‌داد و ناگاه به دروازه خیابان رسید و دید که در برج دروازهٔ آن حرب است. عمود برداشت و اسب را پاشنه زد، و بانگ بر مردان زد و دوستان را از دروازه به در کرد به ضرب عمود، تا سر پل بدوانید و خیلی مردم را بینداخت. امیر گفت این معلون که بود؟ گفتند شمسه نصر سیار است. گفت لعنت برو باد که من پنداشتم نصر سیار است که کمین کرده است که اگر آن لعین این قدر جربزه داشتی که زنش دارد عالم را خراب کردی.

امیر درین بود که پیاده‌ای رو بسته از میان ایشان بدوید و نیزه در دست و سپری بر دوش و خود را بر دروازه انداخت بی‌محابا. پس امیر گفت این چه کس بود که خود را از بیرون در اندرون انداخت و در میان بلا گرفتار گردید؟ او را دریابید که حید علیابادی و ابوسهل در پی او دوان شدند. چون به سر پل رسیدند آن پیاده باز گردید و گفت دولت دولت نصر سیار. یاران بر جای بماندند و آن پیاده برفت و رکاب شمسه را بوسه داد و شمسه او را دریافت چرا که داغولی بود و بعد از آن آن لعین بنشست و پا افزار از پا به در کرد و از یک پا اوزار خطی به در کرد و به شمسه داد. نوشته بود که بداند حره ایران زمین که در تاخت ابومسلم لشکر نایستادند و ما نیز چون دیدیم که لشکر را پای بر جا نیست خزانه را با تمیم وفضل اشرف سپردیم تا به فوشنج بردند و ما نیز از عقب رفتیم. چون رسیدیم به ایشان پیاده‌ای از دهنهٔ شیراز پیش سلیمان بن طلحه اسدی رسید که ما با پنجاه هزار سوار با محمد ضمضمه دمشقی و بهرام کوه زورگیلی و مظفر یعقوب الکندی در دهنه شیریم

اگر فرمایی و اگر گویی به سرخس رویم و سرخس را بگیریم .

پس من جواب فرستادم که شما بر جای خود باشید تا من برسم اکنون شما را معلوم باد که من رفتم که لشکر خود را و از آن سلیمان را بیارایم اگر چنانکه لشکر ابومسلم بر سر من آید باری یراق لشکر کرده باشم و با او یکبار دیگر توانم کوشیدن . اکنون هرات شهری محکم است ، مردانه باشید و شهر را نگاه دارید که من زود به یاری شما خواهم آمدن .

پس شمسه گفت ای خواجه دلم خوش کردی . اما می‌گویند که آن ترک بدخود که همه او ابومسلم را چیره کرد بر سر ما ، هر جا که لشکری به مدد ما آمد او شبیخون کرد و آن لشکر را ویران کرد . پس داغولی گفت که هیچ غم مخور که من ملکزاد را دیدم که می‌رفت و طاهرک با من همراه بود او را فرستادم تا امیر خراسان را خبر کند. پس شمسه از نشاط آن خبر حمله کرد و موءمنان تا ایشان در خط خواندن بودند زور آورده بودند . شمسه به عمود بسیاری مردم را سر و دست و پای بشکست و بیرون کرد اما در دروازه خوش ، مضراب خوارزمی چون بدیشان رسید جنگی سخت بنیاد کرد و چند بار ابوسعید دربان را به دهلیز دروازه دوانید ، و باز به صد زحمت آن مردان را به جای خود می‌بردند . اما ابوسعید گفت این حربی که خارجیان می‌کنند ترسم که این شهر از دست برود . پس امیر معین مغربی گفت آتش در پل می‌باید زدن که چون پل بسوزد باکی نباشد چرا که ایشان بر روی پل می‌آیند و خود را در پناه طاق دروازه می‌گیرند . پس فرمود که یک لنگه در منه آتش زدند و از بالا فرو انداختند . پس مضراب گفت چوبهای این بازار و درختها را بیارید تا خندق را پر سازیم . پس در کار شدند ، و هر یک مرد یک چوب در خندق ریختند . اما از اندرون خواستند که آتش زنند و بسوزند که دوستان چست و چابک بگذشتند . پس ابومعین مغربی گفت که سستی کردید و آتش دیر زدید اکنون مردانه باشید و از برای اهل و عیال خود بکوشید . پس از بالا و پایین بر همدیگر تیر باران کردند چنانکه اوصافان جهان در صفت آن عاجز آمدند ، و تا شب آن حرب بماند . وانگه از پیش امیر مشعلها رسید که شب نیز جنگ می‌باید کرد و روی برگشتن نیست ، تا شهر را نگیرند . پس در آن شب حرب سخت‌تر گردید . اما از یک دروازه دیگر شاه غور با امیرقحطبه دروازه عراق

با ابوسهل سره مردم حرب تمام داشت و شاه طالبه با ابوسهل در افتاده بود . اما دروازه فیروزآباد ملک نیمروز شاه مطهر حیاثه حربی بغایت می‌کرد . اما شاه‌طالبه و ابودهل در درکهن دز حرب تمام با ابوعمر خان می‌کرد و امیر به دروازهٔ خیابان به کنار خندق در آن پای مشعل ایستاده بود ، و مردم را به جنگ حریص می‌کرد و که ناگاه بی‌بی‌ستی در آمد و گفت یا امیر ، می‌خواهی که البته این شهر را امشب بگیری؟ امیر گفت بلی ، که این همه مردم به جهت این تعلل آمدند . پس بی‌بی‌ستی گفت که دوشبانه روز شد که این مؤمنان چیزی نخورده‌اند و زمانی نیاسوده‌اند . اکنون بفرمای تا کوس بازگشتن بزنند و شما به خیابان در آیید و راه براه مردان اختیار در کمین بنشانید تا من شهر را بگیرم به توفیق خداوند و به دولت شما . پس امیر گفت که سخن بی‌بی‌ستی از گزاف نباشد و چند بارها آنچه گفته است البته به جای آورده است . پس طبل بازگشتن بزدند و از آن‌جمله‌احمدزمجی و حیدعلیابادی و ابونصر شبرو را با مردی پنجاهی که بدیشان اعتمادداشت که با پانصد مردخود را بزدندی ، در نزدیک‌تر در کمین بنشاند و خود برفت و اسمای زندان‌بان را گفت که گلستون را و رابعه را و میمونه و خورشید چهر و روح افزا و عذرا و سرو سیمین و آن نه زن را گفتند که این مردان زحمت می‌کشند و بسیاری‌به قتل آمدند و اکنون بلخ را ما گرفتیم سعی باید کرد تا این شهر را نیز ما بگیریم . پس همه گفتند که هر چه بی‌بی‌ستی بفرماید ما خدمت‌گاری چنان بجای آوریم که روح شهدا از ما خشنود باشد . پس بی‌بی‌ستی گفت که در زیر جامه سلاح پوشید و بعد از آن چادرها بر سر اندازید . هم چنان کردند . اما چون امیر عزم خیابان کرد محمد ابوشحمه با شمسه عزم قلعه کردند و اخرجهٔ شامی را دردروازه‌گذاشتند و پل را برکشیدند که آن نه زن از بیرون افتان و خیزان در رسیدند و چادرهارا در دست وپای انداخته بر مثال کسی که اسیر کرده باشند وباز گریخته‌اند . چون‌بر کنار خندق آمدند ناله و فریاد برداشتند که از برای خدا که فکری به حال ما کنید و ما را در حصار آرید که از دست این ابوترابیان به هزار تشویش خلاص شده‌ایم . اخرجه شامی گفت که شما چه کسانید و کجا بودید درین چند وقت؟ گفتند خدای را که به فریاد رسید که ما کنیزکان شبستان نصر سیاریم و در شبی که لشکر شکست یافت و امیر خراسان به هزار حیله به در رفت اسب به ما نرساندند که مانیزهمراه

برفتمانی ، و در آن شب در آنجا بماندیم و امشب دو شب دیگر درست که در ویرانه‌های طاق سلیمان گریخته می‌گردیم تا خود را عاقبت بدینجا رساندیم . اخرجه شامی گفت اکنون چون کنیم که دروازه را سوخته‌اندو بی‌فرمان شمسه پل را نتوان انداختن . اکنون در خندق در آیید که می‌توانید و بر خاک ریز بر آیید تا شما را به گند برکشیم . پس بی‌بی‌ستی و آن شیر زنان گفتند که آه هر کجا که رفتیم بخت ناهمراه ماست و این نیز ببین که بعد از دو روز که این همه بلا و بلیت کشیدیم اکنون به دیوار بالا می‌باید رفتن ، اگر از خندق به سلامت به خاک ریز رویم . پس بی‌بی‌ستی گفت چند ناله کنید . خود را در خندق اندازید اگر هلاک شویم بهتر از آنکه ابوترابیان ما را بگیرند و فضیحت شویم . پس همه چالاکانه به خندق درآمدند و از خندق به بالا رفتند و ایشان را به کند بالا بردند . پس چون از آن سوی فرو رفتند دیدند که سه پایه‌ها نهاده و سلاحها را بر روی آن نهاده‌اند پس چادرها را پرتاب کردند و بر آن سلاح‌ها چسبیدندو آن خارجیان حیران ماندبودند که آیا این نه عورت را با سلاح چه کار ! که ناگاه گلستون تیغ برآورد و بر اخرجه شامی دوید و بزد بر فرقش که تا به سینه‌اش بشکافت ، و دولت دولت آل محمد گفت .

پس احمد زمجی و حید علیابادی چون آن آواز بشنیدند با پنجاه مرد در خندق جستند و از خندق به خاک ریز دویدند و کمند را بر کنگره فیل محکم کردند و به بالا برآمدند و صلوات فرستادند و از سر دروازه آن مردمان را بدوانیدند ، و احمد زمجی با مردی بیستی پل را بینداختند که از آنجانب ، امیر صاحب‌الدعوه برسید و در شهر درآمد .

از قضا شمسه عزم کهن دز کرده بود و تمام بزرگان هرات در رکاب او بر در کهن دز می‌رفتند . پس همه را عذر خواست و باز گردانید با ابومحمد شحمه‌در حصار در آمد . اما همه جا جنگ ترک کرده بودند یعنی ابومسلم باز گشت که‌شب‌ست جنگ نمیکند .

اما از آن‌جانب شاه طالبه با ابودهل که با عمر خان در جنگ بودند و شمسه چون به کوشک در آمد و فرود آمد در حال آن خروش دوستان آل علی بر آمد از آن دروازه که بی‌بی‌ستی با آن دختران آن مکر بافتند . پس محمدابوشحمه را گفت ببین که چه می‌شود . محمد چون از کهن‌دز به در آمد ناگاه عطای معروف

بدو باز خورد و گفت که بیا ای پهلوان که هرات بباد بردادی و نیکوبا شمسه‌مش را نگهداشتی . پس محمد حیران مانـد و و بجز جنگ چاره ندید . بر عطا حمله کرد که نـاگاه عطا نیزه‌ای زد بر سینه‌اش که از پشتش مجرد بدر رفت .

اما امیر صاحب الدعوه در رسید و شمسه را از این مهم خبر دادنـد که اینک ابومسلم در شهر درآمد . پس شمسه در حال بفرمود تا در کهن‌دز را بـر بستند و بر خاک تیره نشستند و گفتند که چه روز شومی بود که مروان ما رابدیـن ملک خراسان فرستاد .

اما ازین‌جانب‌امیرابومسلم باعطای معروف گفت که تا منادی کردندگـه هیچکس به خانه کسی نرود و دست دراز نکند که مردم هرات از مردمی‌که‌ازهرات بودند چون محتاج و یعقوب خرما فروش و آن هفتصد تن که با امیر همراهند وهم دارند و درخشم‌اند تا با یکدیگر از سرخصومت خانه‌هاشان‌تالان نکنند .

پس عطای معروف این سخن را چون از امیر بشنود گفت یا امیر ،هرچند که ایشان با ما در جنگ کوشیدند و با ما بدر رفتند ما به صدقه سر تو با ایشـان نیکی کنیم و نگذاریم که یک کس از خویش و بیگانه یک سر موی آزار بـه ایـشان رساند . پس یک یار خود را گفت که برود و همچنان که امیر فرمود منادی کـن . پس عطای معروف پیش پیش ابومسلم می‌آمد همچنانکه ابوسهل سره مـرد و اقف گردید که شهر را گرفتند . غلبه عزم کرد تا خود را در حصار اندازد .پس‌رباطی بود که آن را جولیان گفتندی . عطا او را بشناخت . گفت ای ابوسهل ، بیـا کـه گردت بگردت برآمد ، و به هم تاختند . در حمله سیم عطای معروف یک تیغ زد و سر و دستش بینداخت ، و از همه طرف چهار دروازهٔ هرات گشاده شد . امیربه هر دروازه هزار مرد مقرر کرد که لشکر غور را در شهر مگذارید که همه کس‌راغارت می‌کنند و همه کس را غارت می‌کنند و همه کس را از غارت منع توان کردوغوریان را منع نتوان کرد .

اما در درکهـن‌دز هنوز حرب نبود ، شاه طالبه با امیر علی شیرافگـن گفت دیدی که زنان هرات را گرفتند و ما همچنان باز مانده‌ایم . امیر علی گفت چون کنیم که جایی محکم است و ما را جان باختن است . پس ابودهل را گفـت شاه طالبه ، که بگوی تا در شمیران را بگشایند تا درآییم و خندق شمیران‌وهرات

یکی بود ، و در خندق طاقی بسته بودند ازخشت پخته و بر روی طاق‌دیوارکشیده بودند و آن دیوار را به شهر پیوسته بودند . پس امیر علی شیراوژن بـا شریـف منتها و شیروین دلاور، و مقبل راست‌انداز، و فرزدق‌بن‌نوح اسفراینی ، بـا ده مرد در شمیران درآمدند و بر سر دیوار دویدند ، و از آن دیوار بر سر دیـوار هرات برآمدند ، و دیوار هرات بر کهن دز پیوسته بود . پس کمند بر برج کهن دز انداختند و بر سیر حصار بر آمدند . محلی بود که ابو عمرخان‌به‌حصاردرآمده بود و بعضی بر در حصار بودند . ازینجانب نعره امیر علی شیراوژن بر آمـد و خارجیان روی را بر ایشان کردند که بام فراش خانه بود . امیر علی خیز کـردو خود را بران بام فراش‌خانه گرفت و آن ده مرد نیز خیز کردند از عقب او ، وبر آن بام جستند . ناگاه ابوعمر خان نعره زد که تیر بر اینها بارید . امیر علـی‌از آن بالا زوبین بزد بر سینهٔ ابوعمر خان . او درگردید و جان بداد .خروش از اهل حصار بر آمد . خبر به شمسه رفت شمسه چون از مرگ ابوعمرخان خبریافت به درآمد که امیر علی در رسید با آن ده مرد ، و خیز کردند و به پایین‌جستند. شمسه در رسید و بانگ بر خارجیان زد که دهید ، اینها ده بیش‌نیستند و حربی تمام در گرفتند . امیر علی گفت دریغ که نه بمراد ما آمد که ناگاه چهـار صـد ، جوان از کوی دیباباقان به درآمدند همه آراسته و اسلحه بر خود راست کـرده، صلوات فرستادند و جنگ در پیوستندبـا خارجیان .

اما حال آن بود که مردی بود که او را یحیی دیبا بافت می‌گفتند و در کهن دز هفتصد کارگاه داشت . این یحیی به سپاه سیار اسلـم رفتـه بـود ، به بازرگانی ، او را پیش سیار بردند سیار گفته بود که بر امام عالم ناسزاگوی .و در حال مناقب امیر خوانده بود . در حال گفته بود که زبانش بریده بودند و مالش گرفته بودند . پس او عزم مقام خویش کرد در راه ملول گردید و با دل خود در جنگ بود که زبانت بریدند و مالت بردند ، اکنون چه حاصل‌از من ! پـس بدان ملالیت در خواب رفت . در خواب دید که امیرالمؤمنین آب دهن مبارک در ، دهان او انداخت و گفت برو از مردم کهن دز بیعت" بستان و جهاد کن‌که‌کهندز را به ابومسلم بسپاری . یحیی از خواب بیدار گردید در حال کفت کهلااله‌اللـه محمد رسول الله علیـا ولی‌الله . پس با شادی و خرمی روی به خانه خود کرد

و می‌آمد تا به کهن دز رسید و مردم را به دوستی آل رسول دلالت می‌کرد. مردم به پرسیدن او می‌آمدند و او احوال باز می‌گفت و ایشان بیعت می‌کردند. تا آن چهار صد مرد که در آن محل رسیده بودند. بیعت کرده بودندبا او. خبریافتند از پر دلی امیر علی شیراوژن و یاران. پس‌ایشان در رسیدند و تیغ در خارجیان نهادند، و شمسه چون آن حال بدید در سرای خود در آمد و در ببست‌امادروازه را باز کردند. از آن طرف شاه طالبه در آمد و کسی را پیش ابومسلم فرستاد که قلعه را گرفتیم به دولت امیر صاحب الدعوه، و شمسه در کوشک خود در آمد ودر را ببست. چون امیر بر دروازه لشکر گذاشته بود که غوریان در — نیایند که خبر قلعه رسید. امیر در حال سید قحطبه را گفت که به کهن دز باید رفتن، و کسان نصر سیار را بگوی که در زینهار خدایید و سالاری با مرد دویستی در حصار بنشان تا نگدارند که کسی دست درازی کند خودوبا دولت به لشکرگاه باز آی. پس چون شهر هری را به آن طریق بگرفتند و امیر آن حکمها بکرد که تالان نکنند و کس را زهره نبود که رشته تا بی از آن کسی بردارد، یابه‌زوربستاند پس سید قحطبه در حصار در آمد و به پیش امیر طالبه آمد و آفرین کرد، خلعت آورده بود از جانب امیر ابومسلم، در و پوشانید، و آن سخنان امیر را برسانید. شاه طالبه در حال قلعه را بدو سپرد و خود عزم خدمت امیر کرد با دوستانش، اما سید بر در خانهٔ شمسه آمد و شمسه سر را بر زانو نهاده بود و در فکر رفته، بر حال خود می‌گریست و می‌گفت که همین زمان مارا رسوا خواهند کرد و مرا و مردم مرا سر برهنه ازینجای به در می‌برند. پس سید قحطبه غلامی را آواز داد و گفت برو و بگوی با شمسه که امیر ابومسلم شما را زینهار داد و می‌گوید که ما را به زنان کاری نیست، و بنده را فرستاده که نگاهبان شما باشم. هیچ غم مخورید. چون غلام برفت و این پیغام را برسانید شمسه خرم گردید، و از آن نشاط گفت الهی ابومسلم را خدای تعالی راه راست کرم کند و بهشت روزی کند به این مژده که‌مرا داد. خادم را گفت که سید قحطبه را بگوی که چون باز گردی، دراین‌سرای‌مردی خوب از قبل خود توکل کن تا لشکری زحمتی به ما نرسانند. چون خادم‌بازآمدو سلام شمسه را برسانید و گفت که ابومسلم راخدای تعالی عمر دراز دهاد، و به مراد خود برساند چنانکه ما را امان داد. پس اکنون از روی کرم و بنده‌پروری‌یک

کس را بر سر ما بدارد که میترسیم از لشکریان . امیر قحطبه پسر خود امیر حسن‌را با دویست کس بداشت و خود به اردو باز رفت . اما حسن قحطبه چون درآن‌قلعه بماند دو شب و دو روز بگذشته بود که خواب نکرده بود و حرب بسیار کرده بود و مانده بود . چون چیزی بخوردند در حال خادمان کت انداختند و امیر حسن در بالای کت تکیه کرد و آن مردان نیز هر یک بگوشه‌ای بغلطیدندچون‌امیرحسن براحت سر نهاد از این طرف داغولی در قلعه به گوشه‌ای پنهان شده بود .دید که حصار آرامید ، بیرون آمد و غوربی را دید جوالی بر پشت و بارحمار می‌کرد . داغولی این جامه‌های من بستان و جامهٔ خود را به من ده. غوری منت‌داشت چرا که جامهٔ او به یک تنکه نمی‌ارزید و از آن داغولی به بیست تنکه می‌ارزید . پس داغولی به صورت بارچینان برآمد و به در سرای آمد . خادمان او را پیش شمسه بردند گفت ای خواجه ، ابومسلم با من این مروت کرد و قحطبه را نگهبان من فرستاد و نمی‌دانم که این از احمقی کرد یا از عدل ، و اکنون خود پیش‌ابو- مسلم رفت و پسرش را بر ما گذاشت تا کسی را نگذارد که بر ما و چیز ما دست درازی بکند . داغولی گفت که تو اعتماد بر جانب او مکن که اوعاقبت‌سرشوهرت را خواهد برید . از برای آن این کار کرد تا از دور مردم به او گروند و به‌مذهب او درآیند ، و اگر نه به خون تو و شوهرت تشنه است . شمسه گفت حالیا چون بی غرض نکرد مارا شکر باید کردن . در حال نامه‌ای به شوهر نوشت و به‌داغولی داد و روان کرد .

اما از اینجانب عطای معروف را در هرات بگذاشت تا مردمان را که ازو بوی آدمی‌گری آمدی نصیب کرد تا زیادتی بر کسی نرفتی . بعد از آن چون‌هری از جنگ خلاصی‌یافت به بارگاه درآمد و دو شبانه روز بود که هیچ نخورده بود . پس نعمتی بنوشید و بفرمود تا هر کس که آنجاحاضربودند همه رانعمت‌دادندتا بنوشیدند . نمازهای قضا بگزاردند . بعد از آن زمانی خواب گرد . چون بیدار گردیدآخر روز بود . بزرگان را طلب کرد . چون به بارگاه درآمدند بر طالع آفرین کرد و احوال شمسه از امیر قحطبه بپرسید . امیر گفت که حسن پسرخود را در قلعه گذاشتم . امیر گفت نیک رفتی . اگر کسی دیگر می‌گذاشتی مرااعتماد نبودی . پس آن شب به سر بردند . روز دیگر امیر در بارگاه درآمد و بزرگان را

بار داد. پس عطای معروف را گفت آن پیر پاکیزه اعتقاد ابوحافظ قاضی را بیاورید. چون از در بارگاه پیدا شد امیر ابومسلم برخاست و تا در بارگاه پیشواز رفت. او را در کنار گرفت و حرمت بسیار داشت. گفت این همه زحمت که می‌کشی ثواب این در آن دنیا به شما خواهد رسید. پس در پهلوی خودش بنشاند پس اسفندیار یساول درآمد که بزرگان هرات بر در بارگاهند و بار می‌خواهند، وحال آن بود که امیر هرات را به جنگ بگرفت ایشان طمع از مال و جان و زن و فرزند بر گرفته بودند، اما امیر ابومسلم نگذاشت که هیچ حلقهٔ دری، کسی را بجنباند پس چون که درآمدند به نزد امیر، ابویوسف نامی با ایشان درآمدو مداحی تمام کرد. بعد از آن گفت که اهل هرات عذرخواهی می‌کنند و می‌گویند که مارا خارجیان فریب دادند و گفتند که‌صاحب‌الدعوه مسجدها می‌سوزد و زنان را از پستان می‌آویزد. اکنون اگر بی حرمتی دست داد و تیغ در روی شما کشیدند ازآن جهت غرض گویان بود. اکنون امیر صاحب‌الدعوه ما را عفو کند عندالله‌ضایع نماند. امیر فرمود که من ایشان را عفو کردم. اما ایشان نیز می‌باید که مذهب خوراج را بگذارند. پس همه برخاستند و گفتند برگشتیم. امیر بعضی را که لایق خلعت بودند خلعت پوشانید، وابوحافظ را بفرمود تا بر مرکب امیرش سوار کردند و بزرگان هرات در رکاب او پیاده تا به شهر رسیدند. کسانی که در مسجد سنگ و کلوخ بر وی زده بودند پایش را می‌بوسیدند تا به خانه‌اش رسانید. امیرابومسلم چون از آن معنی دل فارغ کرد عطای معروف را فرمود تا مسجد راومنبررا آراستند و امیر نماز جماعت بگزارد و بیرون آمد و در بارگاه خود قرار گرفت.

اما از این جانب امیر حسن را که قحطبه در حصار بگذاشت به موکلی شمسه، و سرای بزرگی بود و مردان بسیار در آن سرای نشستندی ودرپس‌آن‌سرای نرگس‌زار و بنفشه‌زاری بود. چون حسن با سالاران خود چیزی بخورد به یاقوت خادم که اتابک او بود گفت با سالاران، که همه مانده‌اید بروید و هر کدام به گوشه‌ای آسایش کنید. پس حسن سر پیچی بر سر بست و خواست که آسایش کند. آواز پایی به گوشش رسید. نگاه کرد. دختری چند دید، و یک دختر در میان ایشان چون صد هزار نگار، وآن دختر نصر سیار بود، و حال آن بود که جمیله دلتنگ در پیش مادر نشسته بود. مادرش گفت ای دختروای‌جان‌مادر، ملکزاده‌ها

را از این غصه بسیار دست داده است و کارهای ازین بدتر هم می‌افتد. اکنون بر خیز و ساعتی گشت درین چمن کن که آفتاب خوش برآمده است ونرگس و بنفشه بسیار در این چمن می‌باشد. جمیله را خوش‌آمد که از مادر این سخن شنید. برخاست که به باغچه در آید. اما راه گذارش از آن سرا بود که حسن قحطبه خفتیده بود. چون آوازی نمی‌آمد و جمیله و کنیزکان پنداشتندکه کسی‌در آن سرا نیست. چون به میان سرا رسیدند حسن چنان شد که بیخودانه آهی‌زد و جمیله نگاه کرد که آن کیست. چون تیز نگاه کرد حسن قحطبه را دید که برآن کت خفتیده بود. حسن در سن بیست سالگی رسیده بود. جمیله راچشم‌برجمال حسن افتاد بیم بود که بیخود شود اما زمانی چون مدهوشان نگاه کرد. پس باز گردید و پیش مادر رفت و اشک از چشم می‌ریخت. مادرش‌گفت‌که‌چراباز‌گردیدی؟ گفت کسی را که پدر و برادر بدان حال سرگردان، و خود و مادر بدین حال، او را یاد باغ چون آید؟ این بگفت و از پیش مادر گریان‌گریان برخاست و به مقام خود رفت درخلوت، بنشست و از عشق حسن قحطبه زار زار می‌گریست. کمند مشکین را به ماسورهٔ سیمین از تارک میدرود و لاله سیراب را بـه الماس فندق می‌خراشید و از نرگس شهلا مروارید غلطان بر روی لعل بدخشان می‌بارید و می‌گفت دریغا که دلم از دست رفت، و این جوان فردا یا پس فردادراینجاباشد چون برود من درد دلم را به که بگویم و از فراق او چون به سر برم؟ پس یک دختر خانه خبر به مادر برد که بر خیز و بیا که بانو بسیار بیخودی می‌کند. نه موی گذاشت و نه روی. پس شمسه بیامد و دختر را بدان زاری بدید. پنداشت که از درد پدر و برادر آنچنان می‌کند. برفت و رویش را ببوسید. گفت ای نور چشم قبیله، چنین مکن که پدرت و برادرت را البته دیگر باره دولت باز آورد. و از مروان در این چند روزه لشکر برسد، و این قصورها راست شود. دختر با دل دل می‌گفت که آیا تو کجا و ما کجاییم. انشالله که هرگز پدرم را به دنیا ظفر نباشد! پس ساعتی از گریه ترک کرد و مادرش برخاست و باز بجای خود رفت.

اما ازینجانب چون حسن آن حسن و جمال بدید در خود فرو رفت و گفت تحقیقم که این دختر نصر سیارست و او هرگز به دست من نیاید. ایشان

ما را دشمن دارند که ما خان و مان ایشان را خراب کرده‌ایم و نیز از ماعاردارند و امیر ابومسلم با من نظری دارد چون بداند از نظر او هم بیفتم و پدر نیز با من کم عنایت شود. در آن فکرها می‌بود. عشق بر او غالب‌آمد وبه‌گریه‌درافتاد در خوشاب را بر لاله سیراب می‌ریخت. پس یاقوت خادم گفت که‌من‌امیرزاده‌را بیدار کنم تا نماز کند و چیزی بخورد. چون آمد دید که می‌گریست. یاقوت‌گفت که شاهزاده را سبب گریه چیست؟ امیر حسن در جواب گفت که از اثر هواست. پس طهارت کرد، و بر در آن منزل مسجدی بود درآمد و امامت کرد و مردمان خود را، و خیلی در نماز غلط‌کرد، و مردمان عجب ماندند که هرگز امیر حسن درسی جزو قرآن غلط‌نکردی، و در آن روز یک سورهٔ واضحی یک دو جا غلط خواند. بعد از آن چون نماز بگزارد و به خانه آمد پس شیلان اوبکشیدندومردم او طعام بخوردند. اما امیر حسن رغبت بخوردن نکرد. چون شب گردید بانگ خفتن بدادند. نماز خفتن بگزارد و عزم خواب کرد. اما ندیمی چند داشت و تا بیگاهان نخفتندی و ایشان از هر جا حکایتی بگفتندی و او را خواب نمی‌برد و در ذوق و خنده و بازی می‌بودند. چون آن شب خلوت‌کردایشان‌که‌هم‌صحبت و ندیم بودند آن شب در احوال حسن قحطبه عجب‌بماندند. پس چون خلوت کرد حسن همه شب در فکر بودی، گاهی گریستی گاهی بر گرد کوشک جمیله گردیدی، و گاهی خود را نصیحت کردی و با خود گفتی‌که‌این‌چه‌خیال‌فاسدست که تو می‌پزی و هرگز بوده است که مؤمن با خوارج وصلت سازد.

اما از این طرف جمیله خاتون نیز چون از پیش مادر به حجره‌خودآمد سر بر زانو نهاد و گفت این چه بود و مرا به حسن قحطبه چه نسبت که ایشان به خونمان تشنه‌اند و پدر من صد بار از ایشان بدتر. ای کاشکی من بدرنرفتمی تا روی آن‌آفتاب را ندیدمی و سوزش آن در دلم نتابیدی پس همه شب ازاین پهلو بدان پهلو غلطیدی و زار زار گریستی.

پس‌آن شب بر آن دو عاشق چون سالی بگذشت و چون روز گردید امیر حسن نماز بگزارد. اما درین شب چنان گداخته بود که پنداشتی که یک ماه تب کشیده است. پس یاقوت خادم گفت ای امیرزاده، خیرست که به یک شب رنگت تغییر یافته. گفت همه شب تب داشتم. یاقوت سوار شد،که با سید

قحطبه بگوید . در زمان برفت اما ابومسلم چون صباح بر سر تخت برآمدبزرگان حاضر شدند . امیر گفت من می‌دانم که اکثر یاران به دل با من در نزاع‌انداز برای زن و فرزند نصر سیار که چرا ایشان را فضیحت نکردم و حال آنست که خارجیان به خاندان این حرکت کردند . اگر من نیز چنان کنم این قوم را بزرگ کرده باشم و به مراتب ایشان رسانیده باشم و خود را از هر دو طرف بد نام کنم تا ابدآلاباد . پس گویند که به ما عوض کردند ، و من شمسه را باولادش و تا بعانش با اولاد امام حسن مقابل نخواهم کرد و نیز اگر ما آن کنیم که ایشان کردند تفاوت چه باشد ؟ همه بزرگان و امرا بر امیر آفرین کردند . پس امیر درین بود که ذولابی عیار در آمد و گفت در دهنهٔ شیر بودم و ملکزاد شبیخون بر سلیمان طلحه زد و این زمان در سرخس است . پس امیر سید قحطبه را گفت که شمسه را بگوی که تا کار سازی خود بکند که ما چون عزم سرخس کنیم او را پیش نصر سیار فرستیم . سید بیرون آمد و یاقوت خادم در رسید و احوال امیرحسن باز نمود . پس سید در آن حالت مضطر ماند و سوار گشت و بر سر فرزند آمد . چون امیر حسن را بدید که رنگش مبدل گشته و در یک شب چنان خراب شده که پنداری یک ماهست که مرض دارد . پس خادم خاص شمسه را طلب کرد و پیغام امیر بدو گفت . خادم برفت و خبر به شمسه داد و او خرم گردید . اما بر جان جمیله و حسن تیری بود که تاپر فرو نشست . پس غم بر غم می‌افزود ایشان را ، و در نهان بگیستند . اما سید قحطبه چون پسر را بدان حال دید باز گشت و با امیر بگفت . پس روز دیگر امیر نماز جمعه گزاردو خطبه‌خود بخواند و امامت کرد و از آنجا به دیدن حسن رفت . دید که بسیاری ضعیف شده بود . نبضش بگرفت . دید که مرض نیست چرا که بیماری که آدم را ضعیف کندگریه سازد و بیماری عشق هر چند ضعیف کند اما صفای در چهره‌اش پیدا کند . امیر چون بپرسید سوار گردید پس سید را گرفته دید ، گفت ای سید ، مرض حسن ، معلوم کردم دواش زود بشود . سپاه آمد و چون خلوت‌گردید بی‌بی‌ستی را بخواند و گفت حسن را چیزی به دل رسیده است آن را معلوم ساز که ما در مردانی و تو اینها نیک دانی . بی‌بی ستی سوار گردید و به پیش حسن آمد . امیر حسن گفت ای مادر، ما را دیر رسیدی . بی‌بی‌ستی گفت ای جان مادر ، تاامیرکون‌وکلستون

به هم پیوسته‌اند در بلخ‌مرا زمانی از پیش خود نمی‌گذارند و بسیار و عاشق و معشوقند . اما چون ایشان نباشند که یک نفس از هم شکیبایی ندارند و عمدا درین سخن پیچید و مبالغه کرد و تا حسن آه سردی برکشید بی‌بی‌ستی دریافت. پس گفت جان مادر، شما را این بیماری از کجاست؟ حسن گفت نمی‌دانم . بی‌بی‌ستی گفت از مادر خود پنهان مکن که از دست من کارها برآید و امیرابو-مسلم را چندین اهتمام که در باره من هست از برای آنست که‌می‌داند که‌از دست من کارها برآمده است و برمی‌آید ، و من می‌دانم که ترا بر کسی میل پیدا شده است و از ناموس می‌خواهی که فاش نگردد ، و این ننگی نیست چرا که‌این‌بیماری است که تعلق به دل دارد و بیم هلاکت نباشد . پس حسن دگر باره‌آه‌سردکشید و گفت ای مادر، مصرع چه گویم حال دل با تو چو می‌دانم که میدانی — پس بی‌بی ستی گفت بگوی که با که این سودا پیدا کرده‌ای تا من چاره سازم . حسن گفت ای مادر، می‌ترسم که فاش‌گردد و امیر با من نظری دارد و از نظربیندازد و پدرم نیز به این صورت . بی‌بی‌ستی گفت تو غم مخور که من چنان سازم که نیک باشد و این عشقی است که پادشاه و گدا را در بند خود کشیده است ، ای جان مادر، ازین عیبی نیست . حسن گفت ای نیک زن ، بدانکه بر جمیله دختر نصر سیار عاشقم . اکنون تو دانی . پس بی‌بی‌ستی گفت غم مخور که من‌چنانچه خوب باشد بسازم . حسن گفت ای مادر، چون توان ساخت‌که‌ایشان‌مارانخواهند و رضا ندهند از آنکه دشمن جان‌ما اند و دیگر پدرم به دولت امیر جاه‌منداست اما نصر سیار پادشاه خراسان است . کی به ما سر در می‌آورد و دختر به ما می- دهد . بی بی ستی گفت اینها همه بیهوده است اگر تقدیر باشد آسان است‌پس حسن گفت اگر این دختر راضی شود و سر درآورد ایشان چه توانندکرد . بی‌بی ستی گفت اگر او را عشق در سر باشد مؤمن شود . پس برخاست از پیش حسن‌و گفت بروم شمسه را ببینم عزم خانه زنان کرد .

اما جمیله از عشق حسن بیمار گشته بود و طبیب آمده بود و معالجه می‌کرد . خواص نمی‌داد . جمیله را دایه‌ای بود مؤمنه و او را شریفه مروزی‌می-گفتند ، و احوال ظلم خوارج و مظلومی آل رسول به او باز نموده بودند ،و او محب آل رسول بود ، و این‌محبت‌از همه کس پنهان می‌داشت . پس دایه دید

که جمیله درخلوت می‌رود و دایم گریه می‌کند پرسید که ای بانوی خوبان‌سبب‌گریه با من بگوی که تا درین دو سه روز چرا بیماری و گریه از چیست؟ جمیله در حال احوال خود با دایه بگفت. دایه گفت ای جان مادر، این نه عشق است که دولت است، که حسن هم به صورت و هم بسیرت آراسته است و سیدزاده است، و امیر ابومسلم او را فرزند گرفته است، دولت از مروانیان رفته است و کار ابومسلم در ترقی است روز بروز از آن مروانیان در تنزل. پس اگر تو همسر او شوی دولتی‌است و نیز مرا همیشه این حسرت و دریغ در دل بود که مبادا که تو با این حسن‌وجمال در دست خارجی افتی. جمیله گفت ای مادر، ترسم که ابومسلم ما را در پیش‌پدر بفرستد و من از حسن محروم مانم. دوش قحطبه را بفرستاده بود که یراق کنیدکه شما را می‌فرستم به پیش نصر سیار. پس دایه گفت این سخن بسیار گویند تا چه مصلحت دیده است.

اما بی‌بی ستی گفت من چنان کنم که شمسه رضا بدهد و اصل اوست. امیر قحطبه گفت ای خواهر منتی عظیم بر من باشدت‌پس امیر ابومسلم گفت بابی‌بی ستی که من کاری کنم که دل شمسه به‌آن خرم گردد. پس بی‌بی ستی گفت که‌یاامیر او خود از شما خیلی خرم است درین که امیرقحطبه را فرستادید تا او را نگهبان شد و پسر خود را موکل کرد و نگذاشت که یک مگس در آن شبستان درآید. امیر گفت به از آن او را سرافراز کنم و امیری خراسان به حسن دهم تا همچنانکه‌نصرسیار بود او باشد و چون دختر را بدو دهد همان حاکم خراسان باشد. یک نصر سیار از میان رفته باشد و جسن را ولی‌عهد گردانم تا که شمسه داند که اگر پدر دخترش‌امیر خراسان بود این زمان دامادش امیر خراسان شد.

پس سید قحطبه دست یازید و پای امیر ابومسلم را بوسه داد و بعد از آن گفت امیر بنده‌نوازی می‌کند و کرم کردن عادت و خوی اوست. پس گفت ای امیر، من و دو پسرم غلام خاک بر گرفته‌توایم. امیر گفت روا باشد تو برادر بزرگ مایی و فرزندان تو فرزند منند. پس دگر روز بزرگان را جمع کرد و گفت می‌دانید که شما را برای چه خوانده‌ام؟ گفتند بفرمایید. امیر فرمود خراسان را کسی می‌باید امروز ضبط کند که ما به حرب دشمن مشغولیم و امروز حسن امیر قحطبه فرزند من است‌می‌خواهم که ولی عهد خراسان بکنم. بزرگان گفتند که خوب اندیشه کرده‌اید. وتمام

امیران و لشکر این دو پسر امیر قحطبه را دوست می‌داشتند که به حسن خلق طاق بودند . پس امیر هم در مجلس، خالد ابراهیم را نیابت حسن بداد و سلیمان را گفت که مردی هزاری بردار و برو و خالد به نیابت او حسن را برتخت بنشان و با خواجه عثمان باز آیید که کار دگر فرمایم شمارا . پس خواجه کثیر و خواجه عثمان و خالد با مردمان نیکو سیرت برفتند و حسن قحطبه را بر تخت بنشاندند و بعداز آن باز آمدند . امیر خلعت پادشاهانه فرستاد از دست خواجه کثیر . پس‌بی‌بی‌ستی گفت یا امیر که همه کار خوب گردید بفرمایید تا شهر را آیین بندند و اردو را هم . پس امیر فرمود که هم چنان کردند . اما شریفه دایه جمیله به مهمی به بازار رفته بود و آن شور و شادی بدید . پیش جمیله آمد و باز گفت . بعد از آن گفت هیچ‌غم مخورید تو و مادرت که باز دولت روی به شما آورد و حسن را امیر خراسان کرد امیر ابومسلم . جمیله خرم گردید .

اما از آن جانب سلیمان کثیر و خالدبن داوود آن مهماتها بساختند . بی بی ستی تکلباز پیش شمسه رفت . شمسه در خواب بود . پیش جمیله رفت و گفت مبارکت با امیری خراسان که امیر ابومسلم برای خاطر تو امیری خراسان را به حسن داد که اگر پدرت داشت خراسان را اکنون شوهرت دارد .

پس جمیله گفت که ای مادر مگر امیر ابومسلم واقف کار ما شده است ؟ بی‌بی ستی گفت ، بلی و او اول به پرسش امیر حسن رفت و نبضش را گرفت و دانست که بیمار عشق است و امیر با من گفت ، و بعد از آن من آمدم و احوال شمارا دانستم . رفتم و یک به یک با امیر بگفتم و امیری خراسان را به حسن داد و اکنون او سعی می‌کند تا ترا زودتر به حسن دهد و خود به جنگ پدرت رود . جمیله کفت ای‌مادر، یکی خبر نیک دادی و یکی بد . پس بی‌بی‌ستی گفت می‌خواهم که بروم و مادرت را هم مژدگانی بدهم . پس یکی در آمد که شمسه بیدار شده است . پس برخاست بی‌بی ستی که پیش شمسه رود ، و جمیله گفت خدای را ای مادر ، چنان کن‌که‌مبادا مادرم تندی کند و او زنی بد زبان است ، مبادا که چیزی بگویید که رنجش خاطر امیر باشد و از آن سید قحطبه . بی‌بی ستی گفت تو هیچ از این اندیشه مکن که‌من مادرت را چنان رام کنم که راضی باشد که هم امشب ترا به حسن بسپارد . پس برخاست و به پیش شمسه آمد و خود را ملول گرفت و بر شمسه تیزتیز نگاه می‌کرد .

شمسه گفت که ای بی‌بی‌ستی ، چرا ملولی و این ملالیت مارا می‌باید کشید نه ترا پس بی‌بی ستی تکلباز گفت که ای ملکه ، سخنی شنیده‌ام که دلم کباب است ، و در حال بگریست . شمسه گفت که چه بوده است ؟ گفت ای ملکه ، کاری که‌باامیرابومسلم باشد آسان است اما از امیران کار خراب است . شمسه گفت که چه بوده است؟ گفت باری بگوی . گفت امیر ابومسلم مقرر کرده بود که چون عزم سرخس کند شما را پیش امیر خراسان فرستد و امیران از این سخن رنجیده‌اند و اتفاق کرده‌اند که پس‌ماتیغ از میان باز می‌کنیم و در پیش امیر بر زمین می‌نهیم چرا که بر آل رسول‌آن‌مروانیان بیدادها کردند و تو که ابومسلمی و می‌گویی که نایب حیدرم ، اکنون که یک دشمن علی را گریزانیدی و اهل و عیال او را به دست آوردی عزیزشان می‌داری.اگرچنانکه خدمت ما می‌خواهی قاعده آنست که ایشان را موی ببری و روی سیاه کنی و به گرد سپاه بگردانی تا سیاست به جان مروانیان رسد .

پس امیر ابومسلم گفت چون چنین است من چنان کنم که دلخواه‌شما باشد . پس شب ابونصر شبرو بیامد و این سخن بگفت . جانم بسوخت و گفتم که بیایم وبه شما بگویم تاتدارک این معنی بکنی . شمسه بر خود بلرزید و بیم آن بود که بی‌خود شود . گفت چه واقعه بود که مرا پیش‌آمد ! تدارک این چون کنم و این دردبا که‌گویم که به غور من غریب بسیر برسد ؟ پس گریه آغاز کرد که کاشکی حکم کشتن من می — کردند تاکه من اینها نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم . پس بی‌بی‌ستی گفت که غم مخور خدا راست آورد . و درمان این هم پیدا شود . شمسه گفت که ای بی‌بی‌ستی ، خدای راکه حق نمک هست مرا با تو فکری به حال من بکن . بی‌بی‌ستی گفت ای ملکه ،من‌حیرانم که با که گویم این سخن را که او هم درد من باشد که همه برآنند که خاندان شما خراب شود ، اما اگر ملکزاد اینجا می‌بود با او می‌گفتم و سخن او صلاح‌المسلمین‌بود و امیر از سخن او هم بدر نمیرفت ، و این امرا بسیار ازو اندیشه ناکند . و این‌زمان کسی که حرمتی بعد از ملکزاد هست سید قحطبه راست و او را با شما خدمتگاری‌قدیم است اگر به او کسی فرستی دور نیست که او منع این بکند و از خاطر امیران این بدر برد ، و امیر ابومسلم بدان دارد که به شما هم چنانکه گفته بود در اوایل ، پیش‌امیر خراسان فرستد و این کار از دست او بر می‌آید . شمسه گفت که یک کار کن که مرا هیچکس نیست که سر و زبانیش باشد ، و سزاوار این کار باشد ، پس ترا این کرم‌باید

کردن و رفتن و با امیر قحطبه سخن کردن که من عذر تو بخواهم . بی‌بی‌ستی گفت که اگر دیگری بودی به بودی، اما چون می‌گویی که کسی دیگر نیست من بروم و ببینم تا چه می‌شود. پس بیرون آمد از پیش شمسه و به اردو رفت و پسینی بازگشت و به پیش شمسه آمد. اما شمسه گفت دیر آمدی. بی‌بی‌ستی گفت خلوت می‌خواستم. شمسه گفت چه گفتی و چه جواب داد؟ بی‌بی‌ستی گفت گفتم به امیر قحطبه، که شما را با امیر خراسان حق نمک در میان است و خدمتگاری بوده است و این زمان حال اینست و بانوی نصر سیار مرا پیش تو فرستاده است و پناه به تو آورده است، واکنون اگر طوری کنی که این رسوایی که امرای ابومسلم در خاطر دارند که با ما بسر برنـد مانع شوی، سالها منت دار باشم، و چون به امیر خراسان رسم شکرهای تو باز گویم شمسه گفت که او چه گفت؟ ستی گفت که او جواب داد که به سر و چشم، این کار بکنم اما سالاران امیر ابومسلم متعصب‌اند و اگر من حمایت کنم بی‌تقریبی پندارند که چون پسرم نگهبان ایشان است مگر رشوتی گرفته‌ام و این کار می‌کنم و این اندک کاری نیست که می‌گویند که ترا با ایشان چه دوستی است اگر رشوتی نگرفته و خویشی نداری، امیر ابومسلم نیز با من بدگمان می‌شود و خدمت چندین ساله من هیچ‌می‌شود اکنون با این همه اگر ملکه دختر خود را به حسن من دهد به زناشوهری، مرا راه سخن پیدا می‌شود و نیز ملکه و تمام مردم می‌دانند که پسر مرا پیش امیرصاحب الدعوه حرمتی تمام هست، و امیری خراسان به وی دادند آن زمان اگر کسی سخنی گوید من بگویم که مادر زن پسر من است، لاجرم حمایتش می‌کنم شمسه سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت که امیر قحطبه چندگاه نوکر ما بود من چون دختر را بـه پسر او دهم که او نوکرزادهٔ ماست. بی‌بی‌ستی گفت تو آن مبین که دخترت را بـه پسرقحطبه می‌دهی دختر خود را به امیر خراسان می‌دهی و اگر دولت برگشته برشما بلز گردید دخترت باز می‌توان استدن واگر دولت از آن ایشان است پس امیـر خراسان تست و همه کس داند که تو این کار از برای دفع پی عرض کردی. شمسه گفت نیکـو می‌گویی و سید قحطبه اندک کسی نیست و در میان اعراب شیبانی امیرست، و نـود هزار خانه‌وار عرب در فرمان اوست و درین جا هم به غیر از ملکزاد هیچکس حریف او نیست. من نیز مراد او بسازم تا فضیحت نشوم. پس بی‌بی‌ستی برخاست و گفت جمیله را وداع کنم. اما شمسه گفت که اگر قحطبه این کار می‌کند و امرایش را ازیـن

خیال بدر آرد من بعذر خواهی تو ایستاده‌ام گفت ای ملکه، خدمتگار دیرینه‌توام و هیچ غم مخور که هر چه قحطبه گفت همان است و هیچ کس بغیر آن نمی‌تواندکرد. پس بی‌بی‌ستی برفت پیش جمیله ، و گفت هم مادرت را راضی کردم چنانکه‌دلخواه تو است. پس جمیله خرم شد دو دست در صندوقچه کرد و صد اشرفی برآوردو به ستی داد. بی‌بی‌ستی اکرامی کرد و خواست که برود. شمسه در آمد و بی‌بی‌ستی را گفت که زمانی بنشین تا من بیایم و شمسه پیش جمیله آمد پس گفت که ای جان‌مادر شنیدی که بی‌بی‌ستی چها گفت و چه خبرها شنیده است نعوذبالله اگر آن قصه‌ها بشود که او گفت، من تحقیق خود را می‌کشم. اکنون گوش به من دار و چیزی‌بگویم و تو جواب عاقلانه بگوی، و ای شریفه تو نیز زنی عاقلی، گوش به من دار که‌اکنون مادر دست این مردم اسیر افتاده‌ایم، و من اول‌خیال می‌کردم که چون بـه دست افتیم به ما انواع فضیحت کنند نه مال گذارند و نه عرض، اما ذکر ابومسلم بخیـر باد که نیکویی کرد و مارا زنهار داد و کسی همچون قحطبه بر سر ما گذاشت تا کسی بی‌ادبی نکند و دست درازی. اما این زمان امیرانش رنجیده‌اند و بر آن داشته‌اند ابومسلم را که به ما بی عرضی پیش برند ذکراله این عورت بخیر که‌حق‌نمک‌چندین ساله به جای آورد و مرا زاین حالها خبر داد و من پیش قحطبه دردل فرستادم قحطبه در جواب گفت که دخترت را به پسر من ده تا مرا وسیله شود و من توانم‌که با امرای ابومسلم بحث کنم و نگذارم که بیعرضی کند. اکنون ای جان مادر حسـن پسر قحطبه هم خوب صورت است و هم شجاعت دارد بتخصیص‌که‌اکنون‌امیرخراسان است و آن مبین که ترا به پسر قحطبه می‌دهم به آن نکه کن که ترا به امیر خراسان می‌دهم و دفع بی‌عرضی خود و از آن تو می‌کنم. شمسه این سخن که می‌گفت دلش همچو برگ بید می‌لرزید که دختر پریشان شده بود مبادا که عارش آید و جواب بد گوید اما نمی‌دانست که تیر عشق حسن تا پر در سینهٔ جمیله جا کرده است وراضی است که کنیزک حسن باشد. جمیله دختری عاقل بود. سر در پیش انداخت و می‌گریست از درد عشق حسن. و مادرش می‌پنداشت که دلش نمی‌خواهد و از آن‌گریـه می‌کند. شمسه گفت ای جان مادر، گریه مکن و جواب مادر بگوی. جمیله سربرآورد و آه سردی کشید. گفت ای مادر نه وقت این‌سخن‌هاست‌که‌پدروبرادرم‌سرگردان‌اند اما اگر برای دفع این سخنان که می‌گویی اگرم بر کاو داری دهی سر نتوانم کشید و

رضا بباید داد تا مراد تو برآید . شمسه سرش ببوسید و دعا کردش. پس بی‌بی‌ستی برخاست و دعا کرد و بیرون آمد و سوار گردید و به پیش امیر آمد و آن سخنان‌که خود ساخته بود و آن کار را به هم رسانیده بود می‌گفت . امیر ابومسلم خنده می‌کرد ، از خرمی بی‌بی‌ستی را تحسین می‌کرد . پس امیر فرمود تا عطای‌معروف‌راحاضر کردند و گفت با او که ای سالار ، بگوی تا هری را آیین بندند و اسباب‌دامادی‌حسن بکن . پس بی‌بی‌ستی را گفت که گلستون و روح افزا و تمام آن دختران ، بروند با نثار و خواستگاری کنند جمیله را از شمسه زن نصر سیار . پس بی‌بی‌ستی و اسمای زندان‌بان و بی‌بی سپیده برفتند پیشتر ، و شمسه را خبر کردند که فردا دختران به خواستکاری می‌آیند . شمسه بفرمود تا کنیزکان و خادمان یراق عبیر و گلاب وشربت کردند . پس دگر روز خاتونان آمدند و شمسه تا در سرا پیشواز آمد و همه را عذر خواست چرا که نه آن روز بود که او ناز کند و حشمت فرو شد . پس‌آن‌خاتونان‌گفتند چه قادری است پروردگار که اگر ما می‌خواستیم که در یک ماه یک بار شمسه راببینیم میسر نمی‌شدی اکنون ببین که چون راست آورد ا پیش شربت کشیدند و درآن‌حالت گلستون گفت پس بزرگی خداوندی را سزاوار است که گفت بفعل‌الله‌مایشاء‌ویحکم ما یرید . هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند . پس این زمان امیر صاحب‌الدعوه ما را فرستاده است می‌گوید که‌حسن‌سیدقحطبه‌فرزندمنست ،اکنون می‌خواهیم که‌رضا بدهی که دخترت جمیله را به حسن دهیم . شمسه آهی برکشید و به ناچار گفت‌که امیر اختیار دارد و آنچه رضای امیر است ما را هم رضا است . پس مبارکباد گفتندو مشک و عبیر و عنبر بریختند . بعد از آن خوردنی اوردند و چیزی بخوردندودعای شمسه را بگفتند و از آنجا به در آمدند و سوار شدند و به اردو رفتند .

اما چون امیر معلوم کرد که شمسه رضا داد و نثار کرد پس ابوحافظ‌راطلب کرد و امیرابومسلم بفرمودکه‌فردا روزپنجشنبه‌درمسجدجامع حاضرشوید. پس امرا یراق گرفتند و امیر بفرمود تا طبقهای رز سرخ و سفید پر کردند و فردا خطبه بخوانندو نکاح ببندند و انها را پیش بزرگان نهند . پس دیکر روز امیر به مسجد آمد و احمد زمجی و مضراب و عبدالرحمن را بفرستاد که یکی وکیل جمیله شوید و دو گواه‌باشید پس برفتند و شمسه را بدیدند و سلام امیر برسانیدند و احوال باز نمودند . شمسه گفت پهلوان مضراب وکیل جمیله باشد که عقد ببندند . پس حسن را در آوردندبه

مجلس، و بر روی بالش زربفت نشست با پهلوان مضراب ، و عقدش ابوحافظ ببست با جمیله ، و بعد از آن چندان نثار پاشیدند بر حسن ، که تمام آن مجلس پر از زر و جواهر گردید . چون حسن برخاست با بزرگان برفت و شمسه را سلام کرد ملازمان شمسه چندان نثار ریختند که در آن روز ،روپش بود که هزار تنده زر سرخ بر چیده بود . پس از آنجا چنانچه رسم باشد حسن را پیش جمیله بردند و چون حسن از در، در آمد و جمیله روی حسن را بدید خواست که هزار فریاد کند و بیهوش شود و در پای حسن افتد که کنیزک از حال او واقف بود در پس پشتش نشسته بود و او رانگاه می‌داشت و نگذاشت که بیفتد که مردم واقف نشوند که او دل نگران بوده است .اما امیر حسن چون بدان حسن و جمال بر جمیله نگاه کرد پایش سست شد و بر جای بماند و دیگر نتوانست که قدم بردارد . اما یاقوت خادم دست در بغلش کرد و او را بر روی تختی که نهاده بود برآورد و بنشست . چون زمانی برامد پس بی بی شریفه برقع را از روی جمیله برگرفت پنداشتی که افتابی دیگر بدان خانه پدیدار گردید و از عکس روی جمیله خانه روشن شد . امیر حسن چون روی و موی را بدید سربرزمین نهاد و شکر بگفت . بعد از ساعتی خلوت کردند و یک ساعتی آن دو عاشق ومعشوق با هم دست بازی کردند . و اما میل در سرمه دان نرفت . بعد از آن حسن برخاست و با دل خرم بمقام خود باز آمد . شمسه کس فرستاد پیش ابومسلم وعروسی ودامادی را در خواست کرد که در نیشابور بکنند . پس آن خطبه در هودهم شعبان بود و صد و نوزده سال از هجرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم گذشته بود .

اما راوی چنین روایت می‌کند که چون امیر ابومسلم از آن‌کار حسن قحطبه بپرداخت و روز جمعه در مسجد آدینه نماز بگزارد و بیرون آمد از مسجد ، عطای معروف طلب کرد و گفت که‌مملکت هری را به تو می‌سپارم چرا که حسن قحطبه بچه مردست و رسوم رعیت پروری هنوز نمی‌داند پس باید چنان کنی که مردم هری از تو خشنود باشند . عطای معروف کفت که یا امیر . صاحب‌الدعوه ، این بنده ضعیف دست از رکاب دولت شما بر نمیدارد اما امیدوارم که کسی دیگر را نصب کنید که در هری چنان زیست که مردم شکر بازگویند .

پس امیر ابومسلم ابوحافظ را طلب کرد و او را قاضی احداث ساخت و مبالغه کرد که تا یک یرغویی که او نپرسد و او حاضر نباشد پس عطای معروف نیز

نپرسد . پس عطا پسر خود را بیاورد و در حضور امیر به ابوحافظ سپرد که هرگاه‌که بموجب شرع ابوحافظ گناه بر کسی ثابت کند او جرهانه بستانـد . پس روز یکشنبـه امیر ابومسلم بفرمود تا کوس رحیل فرو کوفتند ، و کوچ روانه دهنه شیر گـردیـد . شمسه را با مردمان او به امیر قحطبه سپرد .

اما آمـدیم به قصه ملک‌زاد خاقان . چون در پی نصر سیار برفت ایلغارکرد که طاهرک سقا را داغولی مبـالغـه کـرده بـرو و نصر سیار خبر کن که اینک ملک‌زاد رسید با ده هزار خونخوار . پس به از طرف نصر سیار فاخرک جاسوس از مـلک زاد خبر گرفت که نصر سیار واقف شد او هم باز آمد و ملک را خبر کرد که طاهرک سقـا آمد و نصر سیار را خبر کرد از امدن شما ملک‌زاد گفت که چون نصر سیـار از مـا ، خبردار گردید بر سلیمان تاختن بریم که از ما بی‌خبرباشد . پس ملک‌زاد یراق تازندگی داشت بـرفت و از نصـر سیـار بگذشت . چون به نزدیک سلیمان طلحه رسیـد و فاخرک را از پیش فرستاده بود که خبرگیری کند پس درین محل در رسید و گفت که چه ایستاده‌ای همه غافلند و لشکرش پراکنده‌اند . پس ملک‌زاد بفرمود تا اسبان را هر یکی نیم من جو دادند و سوار شدند و در نیم شب برایشان زدند .

اما محمد ضمضمه و بهرام کوه زور و مظفر یعقوب از جای خویش برجستند و سلیمان نیز سوار گردید تا این مظفر سوار پهلوانی بود درین شب راه بر ملک‌زاد گرفت و این مظفر چنان بود در پهلوانی که تنها ده هزار مرد را به چیزی نشمردی . پس چون به رسیدند با همدیگر بکوشیدند چندانکه نیزه و تیغ و گرز در هم شکست ، و هیچکدام مراد نیافتند . عاقبت ملک‌زاد تیغی زد بر کمرش و یـک نیمـه‌اش از بالای اسب بیفتاد و نیمه زیر را از اسب مانده بود و می‌برد تا به طویله رسانـد . اما ملک‌زاد حیران جنگ او مانده بود و می‌گفت که من هرگز در جنگ ، کسی همچون مظفر ندیدم و یک کس دیگر که او را حدیث سقیتی می‌گفتند ، در ترکستان از این دو شخص ترسیدم . پس چون مظفر را بکشت بتیغ جان ستان پس چون آن کاربکرد چاردانگ شب گذشته بود پس لشکر ملک‌زاد در آن شب بسیاری قتل و کشتن بکردند پس جار رسانید که در آن سحرگاهی لشکر عزم بازگشتن کرد و همان ساعت که سپاه جدا شد عزم راه کردند به جانب سرخس . اما آن شب براندند تا روز برآمد .

پس از آن جانب سرخس ابوالفضل ترششی که ملک‌زاد او را در سرخـس ،

نشانده بود چون از ملکزاد خبر یافت ده فرسنگ پیشواز آمد و ملک را به تعظیم هر چه تمامتر به شهر درآورد. ملکزاد شهر را اراسته دید اما ابوالفضل هم از مردم سرخس شکر بسیار گفت. مردم سرخس از آن سلیمان بسیار ترسیده بودند و خبرهای نصر سیار چون ملکزاد را بدیدند بسیار خرم شدند. اما از این جانب سلیمان از مرگ مظفر پریشان گردید و نقیبانرا گفت ببینید که از لشکر ما چه‌مقدار به قتل آمده‌اند پس احتیاط کردند ده هزار خوارج کشته شده بود. پس طاهرک سقا در سید که فردا امیر خراسان می‌رسد. پس سلیمان بفرمود تا کشتها را به زیرخاک کردند و لشکرگاه را بیاراستند و گفت باید که چنان نکنید که سپاه امیرخراسان این حالت بدانند دل شکسته گردند. اما چون نوبت مشک آثاررغالیه‌کردار قیر دید از عنبر نثار در گذشت، و دست صبح طوق و حلقه و عصا به از سر و کوش و کردن فلک بکشاد و همهٔ در بیضا در حقهٔ مینای آسمان پنهان کرد سلیمان پیشواز نصر سیار رفت. چون به او رسید از دور پیاده گردید و برفت و رکاب نصر سیار رابوسه داد و پیاده همچنان روان شد و گفت امیرخراسان معذور داردکه سپاه مرا اندک چشم زخمی رسید از آن جهت دو منزل پیشواز نتوانستم آمدن. پس نصر سیار عنان بر عقب زد و گفت خیر باشد چه شد؟ پس سلیمان کفت که ملکزادتاختن‌بر ما آورد و او را در میان گرفتیم و مظفر یعقوب بکشتن رفت و ده‌هزار کس به قتل رسیدند. نصر سیار حیران ماند و گفت لاحول ولا قوهٔ الا با الله. پس به عقیل اعظم گفت ده این ترک مکر پر برآورد سبب آنکه او در عقب ما بود. عقیل گفت‌که این اسبان ایشان مگر از سنگ‌اند! پس نصر سیار گفت ای وزیر، او هزار فرسنگ زمین ماوراء النهر بدین طریق مطیع خود گردانیده است و این‌اسباب شبیخون، اوردن بسیار ساخته دارد از اسب و اشتر. پس همچنین سخن‌گویان‌به‌اردودرا مدند و در بارگاه فرود آمدند. بعد از آن گفت که خیال داشتم که تاخت به مرو برم، و مرو را بگیرم که خلیفه آوازه من در مرو بشنود. در این سخن بودند که داغولی‌از در بارگاه درآمد و خط شمسه بداد. نصر سیار خود خط را بخواند و مفهوم کرد که‌هری‌را ابومسلم‌گرفت و عیالان او را به جان و مال زنهار داده‌عجب ماند و بر امیر دعا کرد. پس امیر خراسان گفت ای خواجه داغولی، ملکزاد تاخت بر سلیمان کرده اکنون می‌خواهم که معلوم کنی که به راه هری رفته است یا دربن

حوالیهاست . پس داغولی از پیش نصر سیار در ، و از پی ملکزاد به سرخس رفت دید که ملکزاد به عظمتی تمام در شهر سرخس نشسته است . پس بازگشت و به پیش نصر سیار آمد و احوال باز نمود . نصر سیار کفت ای دریغ ، می‌خواستم که تاخت به مرو برم اکنون مرا در این مقام باید بود و این دهنه شکارگاه افراسیاب است و جایی است که در سالی دوبار این زمین سبز می‌شود یکی در بهار و یکی‌در پاییز . پس نصر سیار در خزانه را باز کرد و سپاه را اسباب داد . چند روزی‌برآمد نصر سیار یک روزی خلوتی داشت و انتظار می‌کشید که از کجا پیدا می‌شودده‌ناگاه داغولی درآمد زرد گردیده ، نصر سیار گفت ای خواجه ، چه بوده است که رنگت متغیر است . داغولی گفت خبری عجیب شنیده‌ام که ابومسلم حسن قحطبه راولی عهد خراسان کرده و خالد ابراهیم را بنیابت او به مرو فرستاده و جمیله خاتون را به حسن قحطبه داده و هری آیین بستند هفت شبانه روز . نصر سیار سیاه‌برآمد همچون کون دیک ، و گفت ای خواجه‌مگرزن‌وفرزندهمچون‌دولت‌ازمن‌برگردیده‌اند ؟ داغولی کفت که از تو بر نگشته‌اند اما به جهت طرح وضع روزکار این‌کارکرده‌باشند ابومسلم چون هری را گرفته است شمسه را به قحطبه سپرده است که پیش تو آرند . امیران در قهر شده‌اند که چرا ایشان را فضیحت نکنی . پس ابومسلم می‌خواست که ایشان را رسوا کند شمسه پناه به قحطبه برده و قحطبه کفته بوده است که‌مرا بهانه باید . پس دختر را از شمسه طلب کرده و او جمیله داده اکنون ازاین هیچ غم نباید خورد که قحطبه نیز مردی بزرگست و تو آن مبین که چند گاه نوکر تو بوده است که پدر او امیر بزرگی بوده و تمام احشام شیبانی در فرمان او بود واز مادر پادشاه‌زاده است و امروز حسن پسرش امیر خراسانست . پس تعریف بسیارکرد تا دل نصر سیار آرام گرفت .

اما راوی گوید که چون ابومسلم عزم دهنه شیر گرد ففغور کمندس غوری را به نیابت خود به غور فرستاد و خود روانه اینجانب شد . پس روز دیگر نصر سیار خبردار گردید که فردا ابومسلم می‌رسد . برخاست با سلیمان بن طلحه و بزرگان‌بر سر بلندی رفت و نظاره سپاه ابومسلم می‌کرد که او و مضراب‌خورازمی‌باسپاه خوارزم در رسید بعد از آن لعل جبه بلند کمان با شو دل شاه مزدقانی و خمیر خوارزمی و از عقب او پادشاه‌زاده مازندران طالبه بکرآبادی . پس ملک نیم روز مطهر حیاثه

و بعد از آن سپاه ملکزاد در رسید همچو گوهر آیین واتیکین. پس حسن قحطبه با اساسی تمام و فرزندان اژدر عبدالرحمن و محمدحارث در امد. بعد از انامیرکون بن طاهر بازرگان بلخ و از عقب او عطای معروف.

القصه رایات ظفر پیکر امیر ابومسلم در رسید با اساسی که در وصف نگنجد. و بعد از همه احمد زمجی با لشکر پیاده در رسید و لشکرگاه زدند.[1] امیربه‌بارگاهی‌که خوارزم شاه فرستاده بود در آمد.

اما از این طرف سلیمان طلحه یکیک امیران را از نصر سیار می‌پرسیدونصر سیار به ناچار وامینمود. پس از حسد در بارگاه در آمد و بزرگان قرار گرفتند. پس گفت این مقام نه جای منست و مرا یک مصاف با این روستایی می‌باید کرد. بعداز آن تاخت به مرو برم که او را در خواب کرده باشم. اما از آن حال ذولابی راخبر شد و بیامد و امیر ابومسلم را خبر کرد. ابومسلم گفت که ترا باید رفت به سرخس و ملکزاد را خبر کرد تا او چاره کار نصر سیار بکند چنانکه نیک باشد. ذولابی، روان شدتا به‌ملکزاد در رسید و گفت آنچه امیر گفته بود. ملکزاد پنج هزارسوار برداشت و بیامد و در سه فرسنگی نصر سیار فرود آمد. اما ابومسلم چون معلوم کرد که ملکزاد آمد روز دیگر طبل جنگ زد و آن دو سپاه صف کشیدند که‌داغولی پیش نصر سیار رفت و گفت حاضر باش که ملکزاد اینک در سه فرسنگی تو درکمین است و به عقب تو فرود آمده است. نصر سیار لیث بن اشرف را با ده هزار سوار گفت که برو و در کمین بنشین که اگر ملکزاد تاخت آورد به لشکر گاه ما جوابش بده، و از جانب ابومسلم احمد زمجی با سلاح پیادگانه در میدان در آمد. پس سلیمان گفت این چه کس است با این قبای پشمین؟ نصر سیار گفت آه و صد آه از دست این، که تمام خراسان را از جهت این به باد دادم. پس سلیمان گفت من همین دم کسی فرستم که او را امان ندهد و هلاکش کند. نصر سیار گفت که آیا این دورغ تو راست شود که بسیار کس این سخن گفتند و راست نیامد. پس یکی مرد را آواز کرد اورس نام چند یک درختی. پیش نصر سیار آمد. گردن سطبری، چشم کبودی، که دیو از او بترسیدی. پس سلیمان گفت برو و این مرد که در میدانست او را گردن بسته یا سرش بیاور. آن مردک گفت که به چه نوعش بکشم به مشت یا به لگد یا به دندان یا به عمود و با به‌کاره‌یا به تبر؟ نصر سیارگفت

او به تفک و کمان و گروهه و سنگ جنگ می‌کند حاضر او باش که ترا بازی‌ندهدو
به هر چه که می‌خواهی جنگ کن . و چون او را بکشی ده هزار دینارت بدهم .
پس اورس در حال زرهی پیادگانه در پوشید و ساق پیچی در کرد ساق‌بپیچیدو
سپری در دست گرفت و چون دیوی در میدان آمد . بعد از آن گفت‌ای‌ابوترابی
به‌هر چه مردان عالم حرب کنند من می‌توانم حرب کردن اکنون بگوی که‌به‌چه
چیز حرب کنم ؟ احمد زمجی گفت‌به هر چه می‌خواهی‌حرب‌کن . پس‌اورس‌کاردی
چند یک گز از غلاف برکشید چون زبان مار ارقم ، و بر احمد زمجی حمله کرد .
احمد زمجی از پیش کارد بدوید . اورس نیز خوب دویدی چون اورس به احمد
رسیده خواست که کاردی بر احمد زند که ناگاه چاهی پیدا شد و احمد درآن
چاه جست خروش از سپاه نصر سیار برآمد . اورس‌برسرچاه‌رفت‌ودرچاه‌نگریست .
کسی را نمی‌دید و حال آن بود که چندگاه این کاه ریز کهنه بود و راه به هم
داشت ولی اب نداشت . امیر ابومسلم چون لشکرگاه بدان مقام آورد درمقابل
نصر سیار فرود آمد . احمد زمجی وحید و خردک‌و ابوسهل بیامدند وتفحص
میدان می‌کردند که کجا نیک باشد که ایشان فرود آیند . این دوسه کاریز کهنه
دیدند . حید گفت این کاریزها را پر باید کرد که در شب‌چاروایی یا آدمی
درینجا نیفتد . احمد گفت نه چنین است که شما می‌گوئید ، این چاهها‌بکارآید
بگذارید و گشاده‌تر کنید که در در بلخ هیچ کس با اسلم بر نمی‌آمد ، و حریف
او نبودند . من بدان چاه که بکندم در کنار میدان بدان تصنیف اسلم‌را‌درکور
کردم و کشتم ، اکنون هم می‌گویند که سلیمان طلحه مروان دلاور دارد و جنگ
سخت می‌کند پس این چاه‌ها را به هم کنید . پس یاران چنان کردند که احمد
زمجی گفت . پس آن بود که احمد بدوید به دو خود را بدان چاه انداخت .
اورس بر سر چاه رفت و نگاه می‌کرد که احمد از چاه دیگر به در آمد و سنگی
بر پس سر اورس زد که مغزش در میان چاه ریخت . پس سلاحش به در کرد و به
خنده نایب داد و به سپاه خود فرستاد . غریو از لشکر امیر ابومسلم بر آمد و
نفیر و شیون بر نصر سیار و لشکرش انداختند . احمد زمجی برابر نصر سیارآمد
و مربع نشست . سلیمان بن طلحه گفت که‌این‌بدکسی بوده است . نصرسیار گفت
کاشکی که صد ابومسلم بودی و این دیوانه نبودی . سلیمان گفت راست‌می‌گویی.

چون ناپیدا شد و باز چون از زمین به در آمد و این مرد مرا بکشت؟پس‌سلیمان دیکر باره گفت که یکی را بفرستم که امانش ندهد که بدان چاه رسد. سلیمان گفت بخوانید ارماس زنگی را. چون او بیامد نصر سیار بدیدش مانندد یوی‌بود که از مازندران آمده باشد. نصر سیار گفت به‌چه حرب می‌کند؟ سلیمان گفت ای خداوند، اگر هیچ کس این غرجه را نکشت اما این او را خواهد کشت. وگفت به ارماس که برو و سلاح بپوش و بیا. برفت و مکمل شد و باز آمد. زره‌تنگ‌حلقه پوشیده، و کلاه خود بزرگی بر سر نهاده، و سپری چهل من از اهن به دست گرفته، و عمودی بر گردن نهاده گفت ای سلیمان، من مردان عموددار به‌میدان او بسیار فرستاده‌ام و با او بر نیامده‌اند و کشته شده‌اند. سلیمان گفت باارماس که بنمای هنر خود. زنگی چون مرغی بر هوا رفت و ان عمود را اشارت کرد، از آن عمود سه تیغ بیرون آمد چون سه کتاره آبدار. نصر سیار گفت‌اگراین‌دیوانه را بکشی من این اسب را به تو دهم. ارماس در حال در میدان امد و بانگ بر احمد زمجی زد و به عمود حمله کرد. احمد چون مرغی بر هواجست و آن زخم باطل کرد و به سنگ حمله کرد. احمد جنگ‌کنان خود را بر سر چاه انداخت‌ودر چاه جست. ارماس بر سر چاه رفت و در چاه می‌دید، که از چاه دیگر احمد به در جست و سنگی بر پشت ارماس زد که نفسش بگرفت. پس سر بر آورد از چاه‌و خواست که بر عقب نکاه زند که یک سنگی دکر بزدش که مغزش پاشان شد و در گردید. احمد سلاحش بیرون کرد و به سپاه خود فرستاد. پس سلیمان به قهر رفت و با خود گفت که اگر او به سلامت به در رود بد باشد. احمد نزدیک چاه بنشست و نان و گوشت خوردن گرفت. سلیمان ساکده زنگی را بخواند. زنگی چون دیوی در امد و مویها بر مثال خرمن بر سر، و چشمهایش چون دو طاس خون سرخ، و عمودی بر گردن. سلیمان گفت دیذی که آن دو کس را چون‌کشت پس تو نیز حاضر خود باش و از پی او در آن سر چاه مرو. ساکده نعره زد و در میدان در آمد، و با احمد گفت بر خیز که نه جای نان خوردنست و با من به عمود جنگ کن. احمد برخاست و عزم صف سپاه خود کرد و گفت من عمود نیاورده‌ام. زنکی گفت اگر مردی عمودی بیاور. پس احمد از میدان به در رفت‌و به محمد اسماعیل رسید و گفت این معلون به عمود جنگ می‌طلبد محمداسماعیل

گفت شما زمانی بنشینید تا منش سزا بدهم . احمد برفت و در پیش توبره خود بنشست و دیگر چیزی میخورد که اسماعیل برابر ساکده رسید .گفت کیستی و بهچه حرب خواهی کرد ؟ محمداسماعیل گفت بهمشت . ساکده گفت بیا که در جهان همین آرزو داشتم . پس دست را به هم پیچیدند و به یکدیگر به حرب درآمدند . مشت بسیار به کار بردند . محمد گفت توانی که کله بر هم زنیم ؟ ساکده گفت خوش باشد . پس سه کله بر یکدیگر زدند . کلهٔ چهارم چنان زدند که مغز ساکده بریخت . پس محمد اسماعیل پیش احمد زمجی رفت و نان خوردن گرفتند . نصر سیار گفت ای سلیمان ، تو مردان نیک پیدا کرده بودی اما این ابوترابیان قوی عجب‌اند . باز سلیمان گفت کسی دیگر را فرستیم این نوبت ، تا دمار از ایشان بر آرد .

پس گفت بخوانید شادی نفط انداز را . هندوبی بیامد چندانکه مناری ،و قبایی از چرم گاو میش پوشیده ، و کلاهی زره آکنده بر سر ، و سپری روی درپولاد کشیده در دست ، و نیزهٔ دوازده گز از مس در دست گرفته‌ومیان نیزه خالی چون تفک . پیش نصر سیار خدمت کرد . نصر سیار گفت او به چه حرب می‌کند؟ سلیمان گفت این نیزه در میانش نفط است که به هر کس بدمند آن کس بسوزد . نصرسیار گفت اگر شادی بدل من درآرد بنوازمش. بادیلدا درآنجا حاضر بوده و خود را بطور مروانیان بر ساخته بود . آن سخن رامعلوم کرد و ملکش فرستاده بودکه‌خبری بگیرد . چون دید که جنگ مغلوبه نیست رفته بود و در نزدیک صف نصرسیار ایستاده بود . چون احوال نیزهٔ مس را معلوم کرد در میدان دوید . احمد زمجی و محمد اسماعیل برخاستند و تعظیم نمودند . گفتند بیا تا چیزی بخوریم . بادیلدا گفت نه وقت این است بگوی تا قبا نمد پرورده بیاورند . احمدزمجی غنده نایب را آواز داد و گفت برو نمد را بیاور و به بادیلدا بده . غنده نمد را بیاورد و بدو سپرد . بادیلدا در مقابل شادی نفط انداز رفت . پس شادی گفت به چه چیز خیل خواهی کرد . بادیلدا آن کارد هفت‌منی را برآورد پس شادی تفک بر دهان نهاد و باد در دمید . آتش بجست بدان نمد کار نکرد . شادی ملول گردید . بادیلدا به یک سو جست و آن کارد را بر سینه او حمله کرد . شادی خواست که به سپر باطل کند که‌بر پهلویش زد که بردرقد و آن نیزه رادر ربود . نصرسیار بیم‌بود که دیوانه شود .امیر ابومسلم غنده نایب را طلب کرد و پرسید آن پیاده کیست؟ غنده گفت بادیلدا است . امیر خرم گردید . پس نصر سیار حمله کرد و سپاهش بجنبیدند و هردولشکر

بر یکدیگر حمله کردند و تا شب جنگ کردند . اما بشب نزدیک شده طبل بازگشتن زدند و هر یک به قرارگاه خود رفتند . بادیلدا پیش امیر ابومسلم رفت امیرابومسلم او را عذر خواهی کرد و گفت ملکزاد را دعای ما برسان .

نصر سیار چون برگشت داغولی‌را گفت که شاگردی بفرست که از ملک زاد خبری بیاورد . او محمد ضمضمه را گفت از جانب ملکزاد خبری بیاور . از طرف ، طلایه به در رو و حاضر وقت او می‌باش . ولیث بن اشرف را گفت تو هم از جانب طلایه به در رو و حاضر ابومسلم می‌باش . محمد ضمضمه چون به طلایه‌رفت‌بادیلدا در رسید . او را بگرفتند . او گفت من طاهر سقا ام وامیرخراسان‌مرا به‌جانب‌ملکزاد فرستاده بود و مبالغه کرده که زود ما را خبری بیاور چون باد برفت . بعد اززمانی طاهرک سقا برسد که داغولی او را فرستاده بود . گفت منم طاهر سقا ضمضمه گفت این چه حکایتیست که این زمان طاهر پیش ملکزاد رفت . این رالت کنید تاراست بگوید . پس‌لت . به ضرب درو بشد . اما طاهرک گفت در جهان‌لت بسیار خوردم‌و مرا ازلت شما باکی‌نیست . اما نصر سیار در انتظار است و عاقبت شما پشمیان‌شوید هر چند که طاهرک زاری می‌کرد وازین نوع سخنان می‌گفت ایشان محکم‌ترش می‌ـ زدند ، و می‌گفتند که راست بگو . او همین می‌گفت که من طاهرم . پس یک نوکری گفت این‌لت که او خورد از حد گذشت . یک کس مرکب بتازد و برود و خبری ازنصر سیار بیاورد . مردی برفت و بپرسید که انکه بیشتر امد طاهرست یا این که درعقب آمد . چون نصر سیار داغولی را در بیگاهی گفته بود پنداشت که داغولی همان ، زمان فرستاده بود طاهر را و طاهرک پیدا نبودو ناپیدا شده بعد از آن داغولی او را فرستاد . پس نصر سیار گفت که آن اولی طاهرک بود . پس‌آن سوار بازگردید و احوال را باز گفت اما از این جانب قاسم خزیمه به داغولی گفت که کسی بفرست که او را بیارند ببنیم که طاهرست یا عیارپیشه‌های ابومسلم . اما تا کسی از قاسم می‌رفت چندان لت بر طاهرک سقا زده بودند که بیحال شده بود . پس آن کس برسید حیران بماند چون طاهرک را بدان حال بدید . پس گفت که چرا این‌همه ـ لت خودی و نمی‌گویی که من کیستم . طاهرک گفت توبگوی که‌من‌به‌کدام‌زبان‌بگویم . گفت‌این‌لت امیر محمد بر تو نزد آنکس زد که خود را بنام تو خوانده‌است‌پس‌او را پیش نصر سیار بردند نصر سیار ملول گردید و طاهر را بشربت خانه بردند و او

بیمار گردید .

اما بادیلدا چون برفت در سه فرسنگی به ملکزاد رسد . بـرفت و رکـاب ملکزاد را بوسه داد و دید که با پنجهزار سوار می‌آید ملکزاد احوال امیرابومسلم و امرایش بپرسید . بادیلدا سلام امیر برسانید و ملکزاد اکرامی کرد . پس بادیلدا صفت ان مصافها بکرد . ملکزاد گفت تاخت بر سر نصر سیار برم . بادیلدا گـفت مصلحت نیست چرا که ایشان خبر دارند و طلایه از دو جانب دارند و بیدارنـد . ملکزاد باز گردید . در پنج فرسنگی لشکر ابومسلم فرود آمدند . ابومسلم روزدیگر طبل جنگ زد و آن دو لشکر در مقابل یکدیگر صف کشیدند . اول پیاده‌هـا حـرب نیکو کردند ، بعد از آن نقیبان درآمدند و پیاده‌ها را از یکدیگر جدا کردند .امـا از خیل شاه غور پوران جرناس در میدان آمد و مبارز طلب کرد ، که از جانب نصـر سیار هابیل خون آشام مهمیز تیز بر کرد گاه راه انجام زد و در برابر پوران رسید . او از سرهنگان هشام عبدالمک بود . پیر گشته بود اما مبارز تمام بود . نعره زد کـه ای ابوترابی ، تو چرا گلخن تا بی نکنی ا به‌نیزه حمله کردتا یک راه‌پوران‌نیزه‌چنان بزد که از پشت زینش در ربود چنانچه دولشکرش بدیدند و نعره زد که منم پـوران جرناس چاکر شاه غور و محب خاندان اولاد رسول صلی‌الله‌علیه‌واله‌وسلم .نصرسیار کفت که همین غوریان بودند که بر ما اشتلم کردند ، این زمان هر کس که اورابکشد هزار سکه‌اش بدهم . پس ادهم بن عبدالرحمن در میدان آمد . تیغی نیکو دردست داشت . بعد از چند حمله ضربتی زد که زخم تیر سپر را بشکافت و بر خود امدو تا به سنیه‌اش فرود امد . پس نصر سیار لیث بن اشرف را طلب کرد و گفت برولشکرگاه و بگوی تا که لشکرگاه را به کاسه رود برند که خراسان تمام برما ناخوش گردیدخاصه دهنه شیر .

پس ازینجانب لشکر امیر ابومسلم حمله کردند و او نیز به ناچار حمله‌کرد و هر دو لشکر در یکدیگر افتادند و بجای آب خون روان شد ، که ناگاه ذولابی‌پیش امیر ابومسلم امد و گفت نصر سیار لشکرگاه را به کاسه رود فرستاد و عزم گریختـن دارد . لشکر امیر دل قوی گشتند و نصر سیار را برداشتند و درآن صحرا انداختند و پراکنده کردند . هر چند نصر سیار خواست که لشکر را برجای‌خودبداردنتوانست پس عنان بتافت و امیر دو فرسنگ از عقب او برفت و مردم او غنیمت بسیاربه‌دست

آوردند .

بعد از آن امیر بازگشت .و در بارگاه فرود آمد و دست از خاک‌وخون بشست و نمازهای گذشته را قضا بگزارد . خوان‌سالاران طعام نهادند و موءمنان بنوشیدندو قرار گرفتند تا خبر نصر سیار از کجا شنوند .

اما چون نصر سیار به کاسه رود رسید بارگاهش زده بودند . فرود آمد .آنکه بزرگان را بخواند و گفت از دهنه شیر برخاستیم که آن ترک در قفای لشکر ما بود و من ایمن نبودم . حال می‌دانم که درین زمستان ابومسلم در سرخس خواهد نشست‌و ما را خیال چنان بود که از دهنه شیر تاخت به مرو برم و از آنجا بر هری تاز .اماآن ترک آمد و در سرخس بنشست این زمان به باورد روم و درین زمستان تاخت به‌مرو برم وچندانکه توانم خرابی در همه ملک خراسان بکنم که می‌شنوم از گوشه و کنار ، که چهار دانگ خراسان از مذهب حق برگشته‌اند و بر سر منبرها مدح ابوتراب می‌خوانند پس اگر در نیشابور بنشینیم این روستائی را دل جمع شود که خراسان به من مانده .

اما نصر سیار این لافها می‌زد و امیران خاموش می‌بودند و هیچ جوابی‌نمی‌گفتند چرا که می‌دانستند که سخنش مغزی ندارد . اما خواجه محمد طاهر خجندی ، گفت به باورد رفتن نیک نباشد که خوارزم از یک دست است و مرو از یکدست‌و هرات و نیشابور همه طرف از آن ماست . پس در میان دوستان باشیم به که درمیان‌دشمنان و دیگر آنکه فرمودی که مرو را خراب کنم اما آن مردمان اگرچه از مذهب برگشته‌اند اما از دین بر نگشته‌اند و دیار اسلام خراب نتوان کرد . پس نواسه گفت عجب‌از دانش شماست که ابوترابیان را مسلمان می‌پنداری ا خواجه خاموش گردید .اماذولابی در سرای خواجه محمد طاهر دایم ملازم بودی و هر خبر که شنیدی دانستی و ابومسلم را خبر می‌کردی . آن روز چون آن خبرها شنود برفت و امیر را خبر کرد که نصرسیار داعیهٔ بارود دارد . امیر گفت بد باشد و ما را زودتر از او لشکر به باورد بایدفرستاد پس ملکزاد به امیر پیوسته بود . گفت چنین کنید . قحطبه با دو پسران حسن وحمید و دوازده سالار و ده هزار مرد عزم باورد کردند . بعد از آن ملکزاد به امیر گفت‌که لعل جبه را با مردی هزاری به حصار سرخس فرست تا آن را نگاه دارد و شمسه را و جمیله را بدان حصار برند . پس شیرزاد خورازمی را لعل جبه گفت که برو و شبستان

نصر سیار را در حضار درآور . امیرعزم کاسه رود کرد و در مقابل نصر سیار فرود آمد . اما داغولی درآمد که اینک ابومسلم رسید و قحطبه را با دو پسر و دوازده‌سالار و ده هزار سوار به باورد فرستاد پیش‌از آنکه لشکر تو برود . نصر سیار گفت‌به‌بینید که این روستایی همه رای پادشاهانه می‌زند ، که گویا هفت پشتش پادشاه بوده است . اکنون ما را در کاسه رود حربی عظیم خواهد بود . اما چه بودی که مرا یاری می‌کردید که من در کاسه رود کار این مردم می‌ساختم ! امیران گفتند ای خداوند ما در کجا با تو یاری نکردیم و اگر گویی دگر از سر تو بیعت کنیم به سر و مال و زن و بچه که همراه تو باشیم و تا کار یک سو نسازیم دست بر نداریم . نصر سیار خرم شد .

اما ازینجانب دیوتاز بیابانی درین شب در طلایه بود که فرخ جاسوس رسید که امشب شار غرجه در طلایه‌نصر سیار است . دیوتاز گفت که غنیم او خردک آهنگر است و ابوالقاسم پتک زن و شیروین دلاور پیش ایشان رو و خبردارشان کن فرخ بیامد و خردک را خبر کرد . پس خردک وابوالقاسم و شیروین دلاور را گفت که بیایید که‌شار غرجه در طلایه است انتقام پیشینه ازو بجوییم . پس خردک و شیروین و ابوالقاسم بیامدند و گفتند اگر کمین بسازیم به باشد . پس دیوتاز او را در کمین نشاند و سه هزار مرد با یاران همراه کرد و خود به صورت مردم‌کاروانی برآمد و به نزد ایشان‌رفت‌ومردم غرجه او را گرفتند و به پیش شار غرجه بردند . شار پرسید که تو کیستی؟ دیوتاز گفت که مردی کاروانیم درین شب مرا به‌آب حاجب افتاد . سحر کاروان کوچ‌کردومن‌بدیشان نرسیدم . ایشان گفتند که از کجا می‌ایید؟ دیوتاز گفت از ماوراءالنهر می‌آیندوچندین شتر دارند . شار گفت چه مقدار باشند؟ گفت اندک مرد باشند . گفت مرا بر سر ایشان بر . دیوتاز گفت تو با ایشان چکار داری؟ شار گفت‌ایشان همه ابوترابی‌اند و من همه را می‌کشم و مال ایشان را بغارت می‌برم . دیوتاز گفت استغفرالله من‌دروغ‌گفتم هیچ‌کاروانی نیست . شار گفت بزنید تا ما را بر سر ایشان برد . پس چند چوب محکم زدند دیوتازرا و هر چه چوب یامشت که می‌خورد میگفت یکی دو و همه را می‌شمرد . پس ان غرجه‌ها می‌گفتند که چرا می‌شماری؟ دیوتاز گفت از آنکه یکی را دو عوض‌خواهد بود . پس آن غرجه‌ها مردم‌کوهی بودند ، فهم نکردند که دیوتاز چه می‌گوید . پس‌دیوتازلت بسیاری خورد و ایشان را یکجهت دید . شار گفت نزنید که او راست می‌گوید . پس‌گفت‌سه‌خروار بار از آن منست که همه را بزحمت‌به دست آورده‌ام اگر چنانچه بار مرا به من گذاریدو

تالان نکنید من شما را بر سر ایشان برم . پس شار غرجه سوگند خورد که در باراودست نرسانند . دیوتاز ایشان را ببرد تا به کمین گاه رسانید و نعره از جگر کشیدکه‌زهی‌دولت آل محمد . پس خردک و شیروین دلاور و ابوالقاسم پتک‌زن با سه هزار مرد از کمین گاه به در جستند و حمله کردند . شار گفت که آه ، در دام افتادیم ، و بانگ بر مردان‌خود زد و حربی عظیم در گرفت .

اما ابوالقاسم در جنگ بهمن غرجه را دید که عمودی در دست‌وخیلی موٴمنان را در پیش انداخته بود و نعره می‌زد و مرکب را می‌افکند پس ابوالقاسم نعره بزدو بهم برآمیختند . ناگاه آن غرجه عمودی بزد که پیشانی‌مرکب‌ابواقاسم خردکرد‌ید. ابوالقاسم از پشت مرکب بجست و پتکی زد بر کمرگاه بهمن غرجه که با مرکب در هم گردید . پیشتر امد و ضربی دکر زد که مغزش پریشان شد . پس پیاده به حرب در آمد و نظرش‌بر شار غرجه افتاد که حرب رستم‌وار می‌کرد . ابوالقاسم کمین برو کرده تا خبرش می‌شد پتکی بر میان شانه او کوفت که او به روی در افتاد و از هوش برفت . پس مردان‌طالقان شار را بربستند و سیصد غرجه را زنده بگرفتند ، باقی که مانده بوند غرجها بگریختند و پنداشتند که کشته‌اند و در میان ایشان آوازه در انداختند که شار غرجه را کشتند . پس غرجه‌ها نایستادند ، بار و بنه خود را بر پشت کشیدند و عزم غرجستان کردند .

اما امیر ابومسلم چون نماز صبح بگزارد شار را پیش امیر ابومسلم آوردند . دست بسته بداشتند . امیر ابومسلم کفت ای شار شرم نداری که لشکر از غرجستان به یاری نصر سیار اوردی و چندین زحمت به ما رسانیدی ؟! اکنون‌بیابگوی‌که‌سزاوارچیستی‌که با تو ان کنم . شار کفت سزاوار بسیار نیکویی که خدای تبارک و تعالی مرا چندان قوت بدهد که این ابوترابی را بکشم . امیر گفت ای شار از این سخنها در گذر و با آل رسول آشتی کن . شار گفت خاموش ای گاوبند خرطبیعت ، پادشاه‌را درپیش‌خود دست‌بسته‌بدآشته و خود نشسته‌ای ، اکر تو را خود خرد بودی هرکز این کار نکردی و با مردان عاصی نشدی . پس امیر رو به مضراب جهانگیر کرد و گفت به زندانش برید . پس مضراب تیغ کشید تا گردنش زند . شار گفت که ابومسلم زندان فرمود شما گردن می‌زنید . مضراب گفت که زندان ما دوزخ است . پس شار را با آن سیصد کس گردن زدند .

اما صبح بود که داغولی از در بارگاه نصر سیار درآمد. نصر سیار گفت ای خواجه داغولی چه خبر داری؟ داغولی گفت چه می‌پرسی که می‌خواستم تا به لشکر ابومسلم روم که ناگاه لشکر غرجستان را دیدم که بنه و بار خود برداشته بودند به پشت، گفتم کجا می‌روید؟ گفتند امیر ما را خردک و ابوالقاسم و دیوتاز کشتند، ما به ولایت خود می‌رویم.

نصر سیار آهی زد و گفت یک کس بود که درین لشکر یک جهت ما بود و کاری از دست او بر می‌آمد او نیز کشته شد. اما امیرانش حاضر گردیدند چون این خبر بشنیدند. پس نصر سیار خواست تا امیری از پی ایشان فرستد نواسه گفت چون سردار ایشان کشته شد دیگر از ایشان کار بر نمی‌آید بگذار تا بروند. پس نصر سیار گفت یک مصاف یاری کنید. بفرمود تا طبل جنگ زدند و صف کشیدند و لشکر نصر سیار آراسته آمدند پس امیر از ذولابی پرسید که مگر کسی به یاری نصر سیار آمده است؟ گفت از سر نو بیعت کرده‌اند. پس امیر گفت حالا کسی را در میدان باید رفت. خالد طلحه سرخسی در میدان رفت. حمد و ثنای حضرت پروردگار بجای آورد و بعد از آن نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت و منقبت شاه اولیاء برخواند. اما از جانب نصر سیار خارجیی بود از خیل سلیمان طلحه، در میدان آمد بنام رافع یمنی، و بانگ بر خالد زد که ای ابوترابی، مادر به مرگت بنشیناد بیا تا که در دست چه هنر داری. خالد گفت هر چه در زبان دارم در دل و دست صد چندان دارم و غلام حیدر کرارم، و از مروانیان و مروان بیزارم. پس رافع گفت ای ابوترابی، سواری در میدان تو آمد که ابوتراب تاب حرب او ندارد. خالد نیزه زدش و از روی زمین بر خاکدان میدان انداختش. پس بعد ازو حلقوم بن اظهر در میدان آمد او هم کشته گردید. محمد اسلم درتاخت

و نیزه بر سینهٔ خالدراست کرد. خالد پهلو خالی کرد تا او در گذشت و خالد یکه تیغی بر پس سرش زد که ده گام سرش را به دور انداخت. پس نصر سیار در خشم رفت و گفت دهید این ابوترابیان را ا پس لشکرش به یک بار حمله کردند. ماهان ماهیار که امیر سرخس بود پیش نصر سیار رفت و گفت که ای خداوند، من از سرخسیان وفا ندیدم و خان و مان در سر کار ایشان کردم. نصر سیار گفت توبااین ابوترابیان بکوش که من چنان کنم که ده چندان که در سرخس از دستت بدر رفته است به تو رسد. پس چون در برابر خالد رسید خالد گفت دانستم که امیربزرگ که دایم به قول شیطان است ترا فرستاده است زنهار که به قول او عمل مکن و محبت او را از دل بیرون کن که سودی نکنی. پس ماهان بن ماهیار در قهر شدو گفت کارم به جایی رسیده که تو مرا مذهب می‌آموزی. خالد گفت من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال اکنون چون نمی‌شنوی بیا تا بگردیم و ببینیم که خاک میدان به خون که تر می‌شود. پس به نیزه زمانی بکوشیدند اما کاری بر نیامد. بعد از آن به تیغ حمله کردند که ناگاه ماهان بن — ماهیار تیغی بزد بر شکم خالد و سر تا سر شکمش بر درید. خالد از مرکب درافتاد امیر ابومسلم به بالینش تاخت و فرود آمد و سرش را در کنار گرفت خالد چشم باز کرد. امیر را دید. امیر گفت ای برادر، این چه چشم زخم بود؟ خالد گفت یا امیر دلم خرم است که امشب رسول را در خواب دیدم که آن حضرت فرمود ای خالد با ما بیا به گلشن بهشت. اکنون سه وصیت دارم بجای آورید اول اینکه این اسب را نگاهداری و به هیچ کس ندهی و یکی دیگر آنکه دشمن مرا بکشی دیگر آنکه تشنه‌ام مرا آب دهی. امیر در حال ذولابی را گفت که ای عیار زمانه بر اسبم سوار شو و مشربه آبی بیاور. ذولابی از پی آب رفت.

ازینجانب ماهان بر ابومسلم تاخت. امیر بر اسب خالد درحال سوارشد. پس ماهان گفت ای ابوترابی درین مدت چندین سال صدهزار سوار به قتل آمد و هیچکس سر کسی را درکنار نگرفت اکنون تو به خودچنان مغروری که چون من کسی در میدان باشد و تو سر او را در کنار گرفته باشی ا امیر درحال مرکب برو دوانید و گفت ای ملعون، این سنت امیر منست. او گفت کدام است امیر تو؟ابومسلم گفت علی بن ابیطالب ماهان گفت ای ابوترابی اگر تو را این مذهب نبودی من ترا

کمترین خدمتگار می‌بودم . پس حمله کرد تا یک نوبت امیر بدو درآمدو تبری زدش به زیر بغل که سرو دست او را بینداخت . ذولابی درین محل در رسید ، امیر نیز از مرکب فرود آمد و آب پیش خالد آورد و بر لبش نهاد تا بنوشید پس گفت به همه مرادی برسیدم که همه وصیتهای مرا به جای آوردی اول بر اسبم سوار شدی و دویم دشمنم را در برابرم کشتی و سیم آبم دادی. چون این سخنان با امیربگفت جان به حق بسلیم کرد . غزل

که دانستی که در دم این ستم موجود خواهد شد
فلک را شاه‌کاری اینجنین مقصود خواهد شد
به اشک آتشین خواهد بدل شد آب حیوانم
سرود نوحه بر جای نوای عود خواهد شد
لبالب جام عشرت دست چون می‌داد می‌گفتم
نباید خوردازین شربت‌که زهرآلودخواهد شد
جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمی‌دانی
که چون آتش کشی از هرکناری دود خواهدشد
به مرگ خویش مشتاقم امان ازکس نمی‌خواهم
چه سود امروز یا فردا که آب از رود خواهدشد
زمان گر بد شود به ازثبات صبر چیزی نیست
نه پنداری که داین طالعت مسعود خواهدشد
ز بیداد فلک تاکی زهر درآتش اندازی
دعایی کن فغانی عاقبت محمود خواهدشد

پس امیر فرمود تا از میدانش بدر بردند . پس امیر سوار گردید و سلیمان از آن جانب گفت بسیار مبارز بوده است این ابومسلم . نصر سیار گفت از هزاریکی‌ندیدی مبارزت و ضرب تیر او را . پس سلیمان گفت بخوانید مهران بن فضل شامی و این مردک خارجی زبردست بود و چند فیل منکلوسی داشت . در پیش نصر سیار آمد . سلیمان گفت برو در میدان تا بر کشتن این مرد پادشاه کردی . مهران همچون فیل در میدان آمد و بر امیر نعره زد که اسبان در رمیدند از نعرهٔ او ، و بپای بازی‌در آمدند و گفت اجلت در دست من بود درین مدت ترا کسی نکشت . امیر گفت از دو

بیرون نیست یا ترا اجل در دست من است یا مرا اجل در دست تو، زبان دربندو بازو را برگشای. پس حمله کردند و بسیاری ضرب تیغ و گرز و نیزه در میان‌شان باطل گردید. ناگاه امیر تبری بر کمرش زد که چون خیار به دو نیمش کرد. پس خوارج می‌آمدند و ابومسلم به مرگ خالد ایشان را امان نمی‌داد تا بیست و یک خارجی را به جهنم فرستاد. پس برگردید، اسب را بدل کرد و گفت ای دوستان مروانیان از سو نو بیعت کرده‌اند مردانه باشید، و بفرمود تا باز حمله کردند اما قاسم خزیمه در معرض شاه غور افتاد و عبدالله فرهاد را با ده هزار خارجی در آن گزستان، قاسم فرموده بود که در کمین بودند، که چون من بر شاه غور زنم تو از عقب درآی و حمله کن. فاما نصر سیار در اوایل که به جنگ سوار گردیده بود فرموده بود که لشکرگاه را کنده بودند و بارها و خیمه و خرگاه همه در بار شتران کرده بودند و در پس سر بداشته بود چرا که گزستانی بود که صد هزار سوار دروکم گردیدی. پس حمله کردند از جانبین، اما محمد حارث با عیسی بن ماهان برابر افتاد، و ملکزاد خاقان با نصر سیار مقابل افتاد. اما قاسم خزیمه چون برشاه‌غور زد شاه راه بر وی گرفت و گفت بیا که اجلت رسیده است. قاسم گفت آری غوری‌ترا این رسد که با من بگویی اگر ترا خرد بودی از سد مروان بر نخاستی و خدمت روستایی را اختیار کردی. اما این نیز گناه تو نیست که به مثل گویند که دزد پیش دزد و خربنده پیش استر فرود آید، و دیگر الجنس معع الجنس. اما چون این طعنها بزد حرب گرم گردید نماز شام نزدیک بود که عبدالله فرهاد بر لشکر شاه غور زد. شاه غور در خشم رفت و به عمود حمله کرد. عبدالله فرهاد سپر در سر کشید. در فرود آوردن سر بدزدید، عمود بر یال اسب آمد و اسب به سر درآمد. عبدالله فرهاد از مرکب فرو جست و در میان مردم خود درآمد. پس شاه غورحمله کرد و سپاه قاسم را در آن گزستان در انداخت. اما ملکزاد به نصر سیار گفت که امشب اجلت رسیده‌است و به دست من کشته می‌باید گردید عمودی زد برگردن اسب نصر سیار، گردن اسب بشکست. نصر سیار از بالای اسب پیاده شد و از پیش ملکزاد بگریخت و ناپیدا شد. لشکر نصر سیار پنداشتند که نصر سیار کشته شد بر دست ملکزاد. چرا که شب بود و کس ندید که نصر سیار کشته شد یا به در رفت. پس روی به گریز نهادند و هر چند نصر سیار نعره می‌زد که من زنده‌ام لشکر

نایستاد. اما امیر یک فرسنگی برفت از پی لشکر نصرسیار، و غنیمت گرفتند بسیار. چون بازگردید بزرگان برسیدند و محمد حارث نرسید. از هر طرف که بتاختند او را نیافتند. و حال آنچنان بود که با عیسی بن ماهان در جنگ بود که سپاه‌نصر سیار بشکست. عیسی سپر خود گرفت محمد بانگ بر غلامی زد و از پی عیسی روان گردید. پس اسب عیسی به سر درآمد و او را بینداخت. محمد حارث برسید و او را بربست و به غلام خود داد که به پیش امیر برد و خود سوار گردید. اما دید که پیاده‌ای در این شب از برابرش پیدا شد و می‌آید. چون به نزدیک رسید دیدکه کمری مرصع در میان دارد که هر دانه بهای مملکتی داشت. پس گفت تو کیستی؟ محمد حارث گفت منم نوکر سلیمان؟ گفت چه نام داری؟ گفت قاتل بن مقاتل؟ نصر سیار گفت مرا نمی‌شناسی منم نصر سیار. پس محمد گفت که ای دشمن آل رسول منم محمد حارث، ای بدبخت ایشان با تو چه بد کرده‌اند که تو چندین ایشان را دشمن می‌داری. همین زمان این دشمنی ایشان با تو بنمایم. نصر سیار گفت ای ابوترابی من در همه عالم ترا می‌جویم و تو پنداری که من پیاده‌ام که زبون تو شوم. پس به مکابره در دوید و تیغی بر گردن اسب محمد حارث زد که سر اسب به دور انداخت. محمد هم پیاده شد و به هم درآمدند و به حرب مشغول شدند. ناگاه از آن گزستان بیشه شیری پیدا شد و ایشان هردو از جنگ‌بایستادند. شیر بر محمد دوید و پنجه زد و خفتان محمد حارث بردرید. محمد با شیردرجنگ شد و بدو مشغول گردید که نصر سیار مجال یافت و از پیش هر دو بگریخت. محمد حارث آن شیر را بکشت. چون نگاه کرد نصر سیار را ندید. گفت ببینید که چون اجلش نرسیده بود خدای تعالی چون سبب ساخت و این شیر خضر راه او شد وجان به سلامت به در برد از دست من. پس عزم اردو کرد و تسمه از پشت شیر بر کشید و برفت.

اما از این طرف چون بزرگان در طلب محمد حارث بودند ناگاه غلام محمود برسید و عیسی بن ماهان را آورد. بعد از آن امیر ابومسلم از غلام احوال محمد پرسید. غلام گفت که آقایم این را به دست من داد و من دیگر نمی‌دانم‌که چون شد. امیر گفت مبادا که راه گم کرده باشد. درین فکر بودند که محمد حارث پیاده رسید و خفتان دریده در دست تسمهٔ شیر پیچیده. احوال نصر سیار را باز

نمود . امیر گفت او در بیشه است او را می‌توان یافتن . پس شاه طالبه گفت که یـا امیر ، شما فرود آیید که منش پیدا کنم و بیارم . پس شاه طالبه و مردم مازنـدران در آن بیشه در آمدند با گرز گران ، و نصر سیار را می‌طلبیدند .از تاریکی شبی‌بود که نه زمین پیدا بود و نه آسمان ، و از همه این بتر که شیران صدایشان می‌کردند و امیر علی شیر اوژن به زوبین پنج شیر را بکشت و امیر طالبه با دهره دوازده‌شیر بکشت و کیای بوالعلا پنج گرگ و شیر بکشت . القصه بیست و یک شیر و گرگ کشتـه بودند ، و هر چند نصر سیار را بجستند کمتر یافتند . بیامدند و احوال را با امیـر بگفتند . امیر فرمود که هنز اجلش نرسیده است .

اما امیر چون از جست و جوی نصر سیار بپرداخت و فارغ شد نقیبان در آمدند که ده هزار مرد از مردم نصر سیار گرفته‌ایم کـه قلمی شده است و هـر کس چندان از اسب و سلاح و رخت و خوردنی گرفته‌اند که تـا دو سال دیگـر هیچشان نمی‌باید . پس همچنین قشن قشن می‌آمدند و به عرض امیر می‌رسانیدند تـا حفرت الانف اعرابی در آمد و گفت چهل شتر بار گرفته‌ام و همه رختهایی‌که‌در بارشنرست زبفت دوزیست و ابریشمینه و مخمل هفت رنگ و همه اسباب پادشاهانه است .

پس امیر فرمود از آن کسان که موکل بار بودند بپرسیدند که این اثـاثهٔ کیست ؟ گفتند این جهاز جمیله خاتون است دختر نصرسیار که اکنون زن امیرحسن قحطبه است . پس امیر فرمود که آنها بر لشکر من حرامست ده یک از برای حفره ـ الانف ، من صد هزار دینار بدهم و اینها را نگاه دارید تا به جمیله برسانید که او دختر پاک اعتقادی است . پس همه را باز به دست حفره الانف بسپردند آن جهاز جمیله را . پس گفت تا آن یسیرانرا جوق جوق می‌آوردند و امیر می‌گفت که هر کـه مناقب شاه مردان بخواند مکشید و خلعت دهید و روان کنید و هر کس که دشمنـی ورزد امانش مدهید و سرشان را بدور اندازید . پس بفرمودهٔ امیر ابومسلم آنچنان کردند . آن روز نه هزار و هفتصد خارجی بکشتند ، سیصد تن مومـن شدنـد .امـا عیسی بن ماهان را دعوت کرد چون از فضیلت امام خبردار گردید بر مروان لعنت کرد و خدای تعالی چندان عمر داد او را ، که در زمان خلافت هارون الرشید امیر خراسان گردید .

پس از آنجانب نصر سیار برخاست خراب احوال ، و جبه و زره سنگینـی

می‌کرد ، همه را به دور انداخت و برفت تا بحشمی رسید که‌آن حشم فرخان ترک بود سگان بسیار گردش را گرفتند و یکدو جایش را بکندند . پس فرخان ترک‌گفت هی هی ببینید که این کیست که این سگان مجروحش کردند . جوانی دوید و آن سگان را از سر نصر سیار به دور کرد و بعد از آن او را پیش فرخان تـرک آورد . فرخان او را بشناخت . برخاست و گفت‌ای خداوند ، این چه حالت است؟ نصـر سیار گفت حال وقت پرسیدن نیست دو روز و دوشب است که چیزی نخـورده‌ام . فرخان ترک فرمود تا نعمت بسیار آوردند . نصر سیار بخـورد و گفت ای فـرخان ترک ، یک برادری کن و مرا به نیشابور برسان . فرخان درحال اسبی آورد . نصر سیار بر آن مرکب سوار شد و عزم نیشابور کرد . در راه آن قصه‌هـا را همـه‌بـاز خواندند . اما در آن هزیمت که لشکر نصر سیار را دست داد سلیمـان طلحـه و نواسه و قاسم خزیمه و مقبل و محمد ضمضمه و محشان نیشابوری در پی نصر سیار افتادند و از نصر سیار نشانی نیافتند . پس یراق لشکر و کارسازی حرب می‌کردند تا خبر نصر سیار از کجا بشنوند . اما تمیم نصر سیار و خیاطین بربری با پنجـاه هزار سوار به طوس‌افتاده بودند و داغولی همراه ایشان بود . تمیم داغولـی را گفت که از لشکر ابومسلم خبری بیاور . داغولی عزم لشکر امیر کرد و یک‌دوفرسنگ که برفت نصر سیار را خبرش‌از یک شخصی شنود که در فـرح گرد دیـدم که بـه نیشابور می‌رفت . داغولی شاد شد که خبر زندگی نصر سیار را شنیـد . درحـال شبگیری کرد و در یک فرسنگی نیشابور بدو رسید و نصر سیار را با فرخـان تـرک بدید . همدیگر را در کنار گرفتند . داغولی به نیشابور رفت و بزرگان راخبرکرد . ایشان به‌استقبال آمدند ، و نصر سیار را در سرای شهریار فرود آورد .

اما ذولابی چون لشکرنصرسیار را دیدکه بگریختندوبیشتر روی‌به‌نیشابور کردند در عقب لشکر نصر سیار بیامد و در نیشابور درآمد . چون نصـر سیـار را بدید برخاست و از نیشابور به دو روز پیش‌ابومسلم رفت و احوال تمام بازنمود . امیر گفت که ما را به نیشابور باید رفت تا نصر سیار پرو بالی که انداخته است بر نیارد و او را در همین محل کارش را تمام کنیم . سلیمان کثیر گفت کـه زمستـان است و نیشابور سرد سیر است و سرخس گرم‌سیر است و سید قحطبه به باورد رفته است پس در این زمستان لشکر اسلام اگر در سرخس بسر برند بد نباشد تـا سید

قحطبه نیز از باورد برسد . و بهار عزم نیشابور کنیم . پس بزرگان همه زبان یکی کردند و امیر به سرخس آمد و اسبان را به ایلخی فرستادند و یراق زمستان گرفتند ، و آن چهل شتر بار که جهاز جمیله بود که به دست حفره الانف سپرده بودند امیر طلب کرد ، و همه را به پیش شمسه فرستاد . شمسه را از کرم امیر صاحب الدعوه عجب آمد .

اماآمدیم به حدیث امیر عرب سید قحطبه که چون عزم باورد کرد منزل به منزل می‌رفت تا به حوالی باورد رسید ، و در پنج فرسنگی باورد بفرمود تا بارگاه و کندلان بزدند و فرود آمد . در باورد مردی بود داعی که او را خارجه نجفی نام بود و هفت سال بود که امیر او را حکم دعوت داده بود و در شهر ده بیست هزار زن و مرد به محبت اولاد رسول در آورده بود و صدهزار تنکه از بیت المال جمع کرده بود . چون خبردار گردید که امیر قحطبه در پنج فرسنگی باورد فرود آمده است ده هزار تنکه برداشت و با دو غلام در شب پیش امیر قحطبه آمد و احوالهای باورد بازنمود یک به یک . امیر قحطبه گفت که من اینجا می‌نشینم و تو خبر به مردم ده تا یراق بکنند . خارجه به شهر آمد و درحال نامه به کوران زر مهر نوشت و یکی به هاشم زراده فرستاد که باید چون نامه بخوانی در زمان با پانصد مرد نامی روانه گردی چون نامه بدیشان رسید و نامه بخواندند هزار مرد نامی برداشتند و روانه شدند .

پس ازینجانب نامهٔ دیگر به پیش ابومسلم طورنگی به طورنگ فرستاد و او هزار مرد کاری داشت برداشت و روانه شد . پس یک نامهٔ دیگر به ابولیث کوهی فرستاد و او نیز هزار مرد داشت برداشت و روانه شد . پس به ده‌ها کس فرستاد و مرد طلب کرد پس کدخدایان باورد را چون علی خونریز و حافظ گردابی و نعمان پای‌بازاری و محمود سربازاری ، و در باورد این دو محلت بود سربازاریان و پای بازاریان . چون همه جمع شدند خارجه گفت که ای مردان ، هفت‌سال است که من از قبل امیر صاحب الدعوه دعوت می‌کنم و بیست هزار زن و مرد به محبت اولاد رسول در آورده‌ام و این زمان نصر سیار در دهنهٔ شیر شکست یافته است و نقیب آل محمد امیر قحطبه را فرستاده است و ما و شما همیشه انتظار آن را داشتیم که فرمان ابومسلم کی در رسد . اکنون حکم در رسید شما چه می‌گویید

مدد سید قحطبه کنید در حرب امیر باورد جنیدبن عشر، و هرچند که امیر را اختیاری به مدد ما نیست اما ما محبت خود را اظهار کرده باشیم. علی‌خونریز گفت ما به دعا از خدا روزی ازین طلب می‌کردیم. پس خارجه گفت زودتر بر سر خروج باشید. یاران پراکنده شدند، و هر یک دوستان خود را خبر کردند که اینک سید قحطبه آمده است از پیش ابومسلم و دعوت می‌کند. اما خارجی‌ای بودو رییس باورد بود که او را مکدریحیی می‌گفتندواو دوست جنیدبن عشر بود و او می‌دانست که خارجه محب خاندانست و این مکدر دایم جاسوسی بکار داشته بودکه اگرمجلس باشد و خارجه مردمی چند را به محبت آل رسول دعوت کند او خبر دهد. پس از قضا درآن شب جاسوس خبر برد بررییس مکدر که امشب در سرای خارجه چیزی می‌شود و مردم بسیار جمع‌اند. آن رئیس مکدر جاسوسی کرد و برفت و به جنیدبن عشر بازنمود. پس جنیدبن عشر اسامه بن عروه شامی را و ابوسعید دمشقی را بفرستاد با دویست مرد که در و بام خانه خارجه را بگیرند و همه را صباح پیش جنید برند. پس‌آن شب همچنین کردند و گرد خانه خارجه حاضر بودند تا صبحی، و بعد ازآن ابوسعید دمشقی با مردی پنجاهی بر بام برآمدند که از راه خانه همسایه بر بام خارجه برآیند. از قضا همسایه خارجه خبردار گردیددیوار سوراخ کرد. صدو سی و مرد در پیش خارجه بودند. همسایه گفت که نشسته‌ای که خارجیان بربام من برآمدند و بر بام تو رفتند. خارجه گفت ای دوستان کار ازآن گذشت که ما مخفی می‌داشتیم و در ترس و بیم بودیم، اکنون مردانه باشید و بکوشید که دولت دولت آل محمد است. پس دویست کس را سلاح داد درحال مکمل گردیدند و عیالان خود را به زیر زمینها درآوردند. چهار غلام داشت بر سر زیرزمین موکل کرد و قفلی بزرگ بر در زیرزمین زد و علی خونریز گفت من بر بام برآیم و با هر که بر بام باشد حرب کنم. پس نعره زد و حمله کرد او نیز پیشواز حمله او شد و حربی عظیم درآن بام دست داد که به جای آب خون‌از ناودانها فرو ریخت. پس‌از پایین خارجه در سرای را باز کرد و به در جست و با آن مردان بیرون جستند و حرب در گرفتند. اما ابوسعید و علی بهم بربام برآمیختند و هر چند علی خونریز پیش رفتی ابوسعید به عقب رفتی. بام خانه بغایت بلند بودعلی می‌دانست چنین که ابوسعیدبه عقب می‌رود خواهد افتادن.

پس علی حمله به تیز آورد و ابوسعید بر لب بام رسیده بود پای به عقب نهاد از بام بپرید و به کوچه درافتاد در پای بام لعینی بودکه او را ابوسهل‌کوچک میگفتند و کارش در باورد آن بود که دایم به آواز بلند ناسزای شاه ولایت می‌گفتی .دراین شب بر سر کوچه ایستاده بود و ناسزا می‌گفت که تیری بر دهنش خورد که از پس سرش پران شد پس‌این در زمان امیر صاحب الدعوه در میان مردم باورد نادره افتاد و اعتقاد دیگر در باره دوستی خاندان پیدا کردند . آنروز از قبیلهٔ آن بدبخت ابوسهل بیست و هفت مرد و زن محب خاندان شدند . پس چون آن بدبخت آن مهملاتها می‌گفت تا عاقبت که آن تیر برحلقش خورد و به دوزخ رفت . آن بیست و هفت کس‌از اهل بهشت شدند .

اما جنیدبن عشر در جامهٔ خواب بود که یکی می‌گفت تاچندخفتی آفتاب به چاشت رسید و اسامه‌بن‌عروه در حرب است با خارجه و نزدیکست‌که او را بگیرد . جنید گفت دیریست که من این نعره و خروش می‌شنوم اما می‌پندارم‌که به خواب می‌بینم . پس شعبان بن شعیب را با پانصد سوار فرستاد به مدد اسامه بن عروه در آن محل رسیدند که خارجه از کوچه اسامه را به در کرده بود و بربام دهل برآورده بودند و می‌زدند . شعبان چون برسید نعره زد و سپر در سر کشید و حمله کرد که ناگاه از یک طرف حافظ‌کردابی در رسید با بشر سربازاری و مردی دوبستی ، و همین می‌گفتند که ابومسلم ابومسلم ، و حمله کردند و علی خونریز به ضرب تیر از آن بام دمار از خارجیان برآورده بود . شعبان کسی پیش جنید فرستادکه‌مردبفرست که کار از حد گذشت و ابوترابی دمبدم پیدا می‌شوند ، چنانکه گرگ درنده ، و باورد از دست بخواهد رفت . جنید پانصد دیگر بفرستاد که محمود سربازاری از دست راست کوچه بود به در آمد و از تمام محلت باورد نعره برخاست چنانکه استاد گوید

مثنوی

که مسخر شد آن شهر در یک زمان نیدادندشان شیر مردان امان
به دیوار از هر طرف صفدری ز رخنه گشادند هر سودری
به شمشیر کین کشته شد فتنه گر به شومیش چندین هزار دگر
بود گرگ درنده گرچه دلیر بود عاجز پنجهٔ نره شیر
چنان خون ز شمشیر برنده فرق چو باران نیسان زرخشنده برق

روان روح چندان بـه سوی سپهر | که شد غرق دریـای ارواح مهـر
شـد از کشتگـان یسـار و یسین | پر از جان و تن آسمـان و زمیـن
زبس مـرده افتـاده بیرون زحد | شـد آن کوچـه کوچهـای لحـد

و چون آفتاب بر قطب فلک راست گردید سه هزار خارجی جمع شده بودنـد. پس علی خون‌ریز فرود آمد از بام، و نعره بر اسامه زد و گفت، بیا اگر حریف مایی کـه تا با هم بگردیم. پس اسامه بدو درآمد و با هم برآویختند. بعد از آن جنید عشر در رسید دید که اسامه در دست علی عاجز گردیده نعره زد که هی نامـرد، سستی مکن و شرمست باد که در دست بازاری عاجز گشته‌ای. پس اسامه را ناموس گـردی دامن گیر شد و امیرعلی پای به عقب نهادو اسامه دست برافراخت که تیغی برعلی خون ریز زند که امیرعلی زیر بغلش خالی یافت تیغی بزدکه دستش با سربینداخت از بدن. جنید عشر در خشم شد و نعره بر مردان خود زد که ناگاه از دروازه فغان برخاست که اینک امیر خراسان حسن قحطبه رسید. آه از جان جنید برآمد و عنان بتافت و عزم قصبه کوران کرد. شعبان بن شعیب گفت که باوردیان دیـری بـوده که در یراق آن بوده‌اند که به ابومسلم دهند باورد را، و ایشان را در آرند.

اما حسن قحطبه چون معلوم کرد که امیر به باورد رفت از پی او با مـالک هاشم ایلغار کرد. اما سید قحطبه در باورد فرود آمد و بزرگان تعظیـم کردنـد و خرمی تمام ایشان را دست داد. اما جنید در یک فرسنگی کوران‌رسید که امیرحسن قحطبه بدو رسید. جنید بانگ بر مردان خود زد که هی دهید و مردی دو هـزاری همراه او بودند صف کشیدند و بایستادند امیرحسن نیز جلو کشید و بایستـاد تـا لشکر از عقب در رسیدند. بعد از آن حمله آوردند. شعبان مرد دلیری بودچنانکه جنید نازش تمام بدو داشت. حمله بر لشکر حسن کـرد و در زمـان دو سـه مـرد بینداخت. پس امیر حسن راه بر وی گرفت بعد از چند حمله شمشیری برمیان‌شعبان زد و به دوپاره‌اش کرد. سپاه دگر بایستادند اما حسن نیم فرسنگی از عقب برفت‌و اسباب چند سپاهی گری از اسب و اسلحه به دست آورد و بازگشت. نـاگـاه از راه کوران زر مهر پیدا شد که به یاری خارجه می‌رفت با پانصد مرد. اما پنداشت جنید است و به یاری او آمده‌اند. پس نعره زد که آفرین بر مردان کوران بـاد. پس گفت بازگردید تا سزای این عرب‌زاده بدهیم. کوران هیچ نگفت و با جنید برفت و بـه

امیر حسن رسید و آن پانصد مرد حمله آوردند و نعره زدند که فیروز باد ابومسلم مروزی. نظم.

گر خشک شود در استخوانت رگ پی — از منزل انصاف منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

پس جنید حیران ماند. چون آن بدید گفت لعنت بر اینها باد و عزم کوفین کرد. اما کوران‌هاشم و امیرحسن را در کنار ده فرود آورد و ماحاضری بیاورد تا بنوشند و در ساعت از پی جنید روان شد. اما در کوفین ابولیث را چون نامه خارجه برسید که بدو نوشته بود، احوال قحطبه بدانست. اما فضل بن مزجه امیر کوفین بود و سواری صدی داشت و هر روز به سلام ابولیث آمدی این فضل، چرا که ابولیث مرد منعم بود. پس آن روز فضل را بخواند و خبر قحطبه با او بگفت که شنیدم که قحطبه با ده هزار سوار آمده که باورد و توابعش را بگیرد. اکنون من مردم را بر سر بارو معین کردم که همه شب مشعل بسوزند و حاضر باشند که مبادا مملکت امیر خراسان از دست برود. پس فضل گفت که رحمت‌برشماباد که هواداری امیر خراسان می‌کنید. ابولیث گفت چون نکنیم که او پادشاه ماست. پس خبر رسید که اینک جنید گریخته است و آمده. فضل مزجه پیشواز آمد با مردم خود، و جنید را دریافت و دست بوس کرد. اما جنید گفت ای مزجه دیدی که باوردیان با من چه کردند؟ فضل گفت ای خداوند، اندوه مدار که مردم کوفین در وفاداری تقصیر نمی‌کنند. و مردی هزاری همه هوادار خلیفه‌اند و ابولیث این مردم را در محبت خلیفه چنان ساخته که به از آن ممکن نیست. ناگاه ابولیث نیز در رسید و فرود آمد و رکاب جنید را بوسید و گفت به خانهٔ خود آمدی و به هزار شادی آمدی. اکنون درین حصار درآ که هزار مرد درین حصارند و همه یک رنگ ما‌اند و کسی را به پیش امیر فرست تا او هم به مدد آید، و اگر دگربه سپاه احتیاج باشد امیر خراسان در نیشابورست با صد هزار مرد، بفرستیم و لشکر بجوییم تا از آنجا لشکر بیاید و دمار ازین عرب بر آریم، و ملک خود را نگاه داریم. جنید بر سر حصار نگاه کرد. مشعل‌ها دید روشن کرده. خرم گردید و بر ابولیث آفرین کرد و خلعت پوشانید. پس ابولیث جنید را در خانهٔ خود فرود آورد وهفتصد مرد با جنید بودند هر دو کس را در خانه‌ای فرود آورد و علوفه‌شان بداد. آن روز این

کارها بکرد خفتی بود که امیر حسن با هاشم بن زراره در رسید. دید که بر سر حصار مشعل‌ها بر افروخته‌اند و پاس می‌دارند. حسن با مالک بن هاشم گفت که خارجه چنان نمود که باورد و توابع همه دوست دارند اینجا باری خلاف آمد. ملک‌هاشم گفت که شما این زمان رسیدید فرودآیید تا فردا ببینیم که چه روی می‌دهد. پس امیر حسن را بارگاهش بزدند. در بارگاه درآمد و طلایه بیرون کرد. ناگاه کسی از در درآمد و گفت شخصی با سپر و شمشیر بر در بارگاه است و بار می‌طلبد. امیرحسن فرمود تا او را در آوردند. چون درآمد خدمت کرد و گفت بنده کمترین ابولیث کوفیم. حسن درحال برخاست و تعظیم کرد چرا که ابولیث بسیار محب خاندان بود و گفته بودند. پس ابولیس‌را در کنار گرفت و گفت، ای بزرگوار، چونست که این خارجی را در حصار خود راه دادی؟ گفت ای امیر حسن، می‌خواستم که نگذارم و جنگ کنم و زیاده از ایشان بودم. اما تا ما ایشان راهلاک می‌کردیم ایشان را هم دست بسته بود خیلی از مردم می‌کشتند و هیچ فایده نبود بلکه جوانان از مردم ما بسیار ناچیز می‌شدند. اکنون هر دو کس‌را در یک خانه فرود آورده‌ام و چهار کس بر ایشان موکل کرده‌ام که چون بگویم بخسبید همه را دست و گردن بسته پیش تو آرند. پس حیف نبودی که جوانان مومن کشته شدندی که یک تار مویشان بهترست از صد خارجی. پس این زمان لشکری جنید را هر دو کس در یک خانه فرود آورده‌ام، اگر فرمایی بروم و همه را بکشم که از بینی یک مومن خون به در نیاید. امیر حسن قحطبه را آن تدبیر خوش‌افتاد. دگربـاره ابولیث را در کنار گرفت و گفت درین کار ترا اجازتست. پس ابولیث به حصار آمد و گفت این مردم که در خانه‌های شماند همه را بگیرید و اگر دست به بند ندهند همه را بکشید و خود با مردی سی و چهل به خانه خود آمد که جنید را فرودآورده بود. از قضا جنید و فضل بن مزجه با مردی بیستی نشسته بودندکه ابولیث درآمد همچون رستم دستان و چارپاره سلاح بسته. جنید گفت ای ابولیث شرم نداری و مردم را چنین به خانه خود آورند؟ نمیدانی که مامردم غمزده‌ایم و از پیش دشمن گریخته و پناه به تو آورده و هیچ چیز علاج اندوه چون شراب نمی‌کند، و هرچند که ما شراب و ساقی خوبروی خواهیم بویژه این زمان که این غم از این عـرب‌زاده بدل ما رسیده است تا یک ساعت غمی از دل بدر کنیم و تا این زمان کجا بودی؟

گفت ابولیث ای خداوند ، شما را خبر نیست که این زمان مهمان چند عزیزتـر از شما رسیدند تا این زمان بدیشان مشغول بودم . گفت کدامست این مهمان عزیزتر از ماست؟ ابولیث گفت که ای امیر خراسان ، حسن قحطبه و واقعا چه جوانی کـه به حسن خلق همتای خود ندارد و به همه چیز آراسته ، و من عاشق آن تواضـع و خلق او شدم ، و اکنون بنده را فرستاده که این قوم که در حصارند بنگر ، که هـر کس محبت علی قبول کند او را به عزیزی پیش من آر تا بنوازمشان ، و هر کس که قبول نکند او را بکش، و حال آنست که راست می‌گوید امیر حسن که کسی را ازدل آمد یا از زبان که شاه اولیا را ناسزا گوید . اکنون کلانتر این قوم شمایید آمـده‌ام که اگر اول شما قبول نکنید دوستی علی را تا فکر کارت کنم چنانکه همه موءمنـان ببینند و دیگران عبرت گیرند . جنید گفت ای روستـایی خر طبیعت ، ایـن چـه سخنهاست که می‌گویی مگر ماخولیا شده‌ای؟ ابولیث گفت خر طبیعت آن کس است که در دل مهر علی ندارد . پس تیغی در پیش جنید نهاده بود خواست که برگیرد که ابولیث گفت دهید . آن سی چهل مرد دلاور درآمدند ، و جنید بانگ‌برمردان خود زد . جنگ شد و یازده کس‌از مردم جنید کشته شدند ، و جنیـد را بـا فضل مزجه بگرفتند و به گرد حصار درآمدند ، و پانصد خارجی دیگر را بکشتند و چـار صدی را بگرفتند . پس صباح به در بارگاه حسن قحطبه آمدند و آن سرها بـر هـم بریختند ، و آن چهارصد یسیر را بداشتند . پس‌امیر حسن گفت زهی دولت کـه حضرت حق به ابومسلم داده که از دور آدم تا خاتم و از خاتم تا بدین دم‌کسـی را این میسر نشد که مردی چند که ندیده باشند محبت بدو نمایند ، و این همه از آن است که او توکل کل کرده است از ابتدای که خروج کرد بـا مـروان ، و مدد از حضرت حق خواست . البته خدایش‌این مددها می‌فرستد . پس‌آفرین بر ابولیـث کرد و اسب و جامه داد ، و بر آن مردان کوفین آفرین کرد ، و آن سرها بـر نیـزه کردند و بندیان را پیش‌انداختند ، و نماز خفتن‌به‌باورد درآمدند. سیدقحطبه در خانهٔ خارجه یحیی بود . امیرحسن درآمد و احوال کوفین بازنمود در پیش پدر . پس‌امیر قحطبه ابولیث را طلب کرد و در کنار گرفت و عذر بسیار خواست و فرمود تا آن سرها را در محلتها و در سر بازارها درآویختند .

چون روز گردید امیر باورد جنید خارجی را حاضر کردند ، و امیر قحطبه

دعوت به محبت کرد. جنید گفت من مذهب پدرم را چون گذاردم که او این مذهب داشت. اما سیصدهزار دینار بدهم مرا مکش و اجازت بده تا پیش‌نصرسیار روم. امیر قحطبه گفت هر چند سهل است این کار کردن و زر گرفتن و خارجی رها کردن اما وقت باشد که الهام به دلت فرود آید و موءمن شوی در نفس واپسین. پس جنید گفت عهد کن. امیر قحطبه عهد کرد. بعد از آن جنید گفت در فلانجا شش آفتابه زر سرخ پرست و در زیر خاکست. درحال برفتند و بیاوردند، وجنید را بگذاشتند.

پس جنید به خانهٔ خود رفت و غلامی چند داشت. گردآمدند. اما حافظ گردابی و لیث کوفین و محمود سربازرای و شیرپای بازاری و علی سربازاری گفتند که اگر این سگ خارجی زنده بدر رود عاقبت یا بر ما یا بر ملک ما یا بر زن و فرزند ما نقصانی رساند.

القصه اتفاق کردند بزرگان باورد، به پیش سید قحطبه رفتند که این خارجی عزم نیشابور دارد تا برود و لشکر بر سر ما آورد. اگر شما با او عهد کرده‌اید که او را نکشید ما عهدی نکرده‌ایم او دشمن ماست، و اگر او رادرین محل بگذاریم او فردا ما را نگذارد که آب بخوریم. پس امیر قحطبه گفت مرا با شما درین منعی نیست پس آن بزرگان باورد بیامدند و جنیدرا با فضل‌مزجه وغلامانش همه را بکشتند و سرهای‌شان را پیش سید آوردند پس سید بر یک جهتی ایشان آفرین کرد و باورد را به خارجه یحیی داد و مال بسیار در سه روز در باورد حاصل کردید و به لشکر بخش کرد، و عزم نسا کرد. چون به توابع نسا رسید در یک فرسنگی دهی بود که ماهان نام داشت، و در میان این دو ده فرود آمد امیر قحطبه. اما نسا را امیری بود به نام محمد سهلان نسائی و خارجی صلب بود و چهار هزار خارجی داشت که از چهار طرف دایم کاروانها زدی. چون بشنید که سید باورد را و توابع را مسخر کرد، آن خارجی دربند حرب شد که با سیدبکوشد. اما چون سید در آن مقام فرودآمد و داعیی بود در باوردکه او را اسد بن عبدالله می‌گفتند. مردی پیر و عالم بود و تمام نسا را در بیعت امیر آورده بود. پس چون سید قحطبه بدانجا رسید اسد عبدالله با یک غلام پیش‌امیر قحطبه آمد همچون که بر در بارگاه رسید امیر قحطبه از بارگاه بیرون آمد و او را تعظیم‌کرد و درپهلوی

خودش بنشاند . گفت مرد کار چه مقدار داری گفت هزار مردی باشند . امیر قحطبه گفت که با این امیرتان چون زیست می‌کنید ؟ اسد گفت که بناچار با او بسرمی‌بریم که وطن ماست و به جای دیگر نمی‌توانیم رفتن و اگر اینکه هزارمرد دارم هزاردیگر بودی دمار از نهادش بر می‌آوردیم . پس امیر قحطبه گفت یک کار کن ، برو و این هزار مردی که داری خبرشان کن تا جمع شوند و گوش به ما دارید که چون من به شهر درآیم شما خروج کنید تا کار این محمد سهلان را بسازیم .

پس اسدبن عبدالله عزم شهر کرد و بزرگان نسا را طلب کرد . چون حسن طاهر و محمود سرخ ، و اعلم علا ، و علی انبوهی و عقیل کازرو ، احوال سید قحطبه را باز نمود . پس یاران به مقام‌های خود رفتند . اما جاسوس محمد سهلان در سپاه سید عرب بود . دید که اسد عبدالله به پیش قحطبه آمد و آن سخنان گفت و رفت . پس آن جاسوس خواست که به درآید از اردوی سید نتوانست در آن شب بدرآمدن ، چرا که سر راهها را سپرده بودند که هیچکس چه از آشنا و چه از بیگانه بی پروانه سید بیرون نرود . پس آن جاسوس نزدیک نیم شب بود که به هزار حیله و زحمت خود را از اردو به دور انداخت و برفت و محمد سهلان را از حال قحطبه و اسدبن عبدالله خبردارکرد . محمد سهلان امیران خود را آواز داد وچون مظفر و رقاع و عارف بن هزیل را ، و به ایشان گفت می‌بینید که آن پیرک اسدی رفته است به پیش این عرب که باورد را گرفته ، و اکنون او را چه سزا بدهم ؟ امیرانش گفتند که بیاور تا ازو خود سئوالی چند کنیم ، و ببینیم که چه جواب می‌گوید . پس ده کس را روان کرد و گفت اسدی را بگیرید و بیارید . آن ده کس روان شدند وعزم خانه اسدی کردند .

اما از این جانب اسدی در روی جای نماز نشسته بود که آواز در برآمد ، و ایشان دلیر درآمدند . او گفت چه می‌شود ؟ گفتند که بیا حاکم ترا می‌طلبد . اسدی گفت با خود که البته حال ترا دانسته‌اند و به جز رفتن چاره ندید . برخاست و برفت تا به پیش محمد سهلان رسید . درآمد و گفت سلام بر روی کسی که خدای را پاک و منزه داند و رسولش برحق ، هر که محبت می‌ورزید جواب گفت . پس محمد سهلان گفت که ای پیر جاهل زندیق چرا مذهب مروان گذاشتی و مذهب ابوتراب گرفتی ؟ اسدی گفت من هرگز مذهب مروان نداشتم از پدر خود مذهب آل رسول یاد

گرفتم و در کل عالم به غیر از علی امام ندانم و فرزندان او. محمدسهلان بتندی گفت ای پیر خرف گردیده، از من نمی‌ترسی که همین زمان گردنت را بزنم؟ گفت چون راستی گویم چرا بترسم. گفت حالا راست بگوی که در نسا که مذهب ابوتراب دارد؟ گفت اینک وقت رسید که همه را بشناسی چه حاجت که من بگویم.

پس محمد سهلان گفت که نامهای ایشان را بگوی. گفت نامشان‌نمی‌دانم. اما همه مردان دلاورند و یکجهت و نامشان در دفتر ثبت نتوانم کردن چرا که موءمنان بسیارند و ترا معلوم خواهد گشت. گفت باری تنی چند را بگوی. گفت احتیاج به گفتن من نیست. محمد گفت دهید، و گردن‌این پیرک بزنید. پس‌عارف بن هنزیل گفت که مرا معلومست که او بسیار مردم در بیعت ابومسلم در آورده‌است اکنون او را نباید کشتن و در عقابین باید کشیدن که راست بگوید و آن کسان را به چنگ آوریم، و اگرنه به ضرب چوب بمیرد به باشد که به یک تیغ هلاک شود. محمد سهلان گفت که کار تست که ازو اقرار بگیری که در نساکه‌ها مذهب ابوتراب دارند، و بعد از آن پیرک را با آن کسان بکشید.

آن ناعارف که پدرش عارف نام نهاده بود و اسم بی مسما بود آن پیر را ببرد و رسید بازار بر عقابین کشید، و گفت راست‌بگوی که در نسا که مذهب‌ابوتراب دارد؟ اما آن پیر مرد چون آن حرکت بدید گفت ای ناعارف حرام‌زاده، مردان پاک‌دین و دوستان آل یاسین در بیعت خاندان آل رسول باشند نه میزان‌همچون شما باشند. آن خارجی لعین چندان چوب بر آن پیر زد که مدهوش‌گردید. پس بر دارش کشید و پنجاه مرد موکل کرد و به پیش‌امیر نسا رفت و گفت که سیاست بسیار کردم که تا صد سال دیگر کسی نام ابوتراب نبرد. محمد سهلان بر عارف هنزیل آفرین کرد.

اما از آن طرف حسن طاهر آبادی درین شب به خانه علی کلوخی آمد و گفت دیدی که این پیر بزرگوار که هشتاد سال مردم را به راه راست آورد در آخر کار چه چشم زخمی ازین به وی رسید، که ناگاه علی انبوهی و محمود سرخ اعلم و عاقل کازرو غلبه از مردم و بزرگان نسا حاضر شدند که چه نشسته‌اید وقت شد که خروج کنیم و این پیرمرد را از دار فرود آوریم. حسن طاهر آبادی گفت که آسان است اما چهارهزار خوارج در شهرند و جنگ شود تا سید قحطبه به یاری ما رسد از

ما خیلی شهید کردند . ما را کاری باید کرد که این محمد سهلان برما ایمن گردد ، و فردا به جهت حرب از شهر به در رود و ما از اندرون خروج کنیم ، و او را دیگر در شهر نگذاریم و این یک شب این پیرمرد این محنت را در محبت امیرالموءمنین علی علیه السلام بکشد ، موءمنان گفتند چنانکه دانی می‌کن . پس مردی پنجاهی از معروفان و چندی از جوانان مکمل شدند و به در خانهٔ امیر نسا رفتند ، و او با امیران خود نشسته بود و تدبیر حرب می‌کردند که چون با امیرقحطبه جنگ کنند . پس علی کلوخی حاجب را گفت امیر را بگوی که کدخدایان شهرآمده‌اند و می‌گویند که این پیر پارسا نما را شنیده‌ایم که گرفته‌اید و ما همیشه او را از خدا می‌طلبیدیم که ازین پایه بیفتد که بسیاری به ما پارسائی و زهد می‌فروخت و هم مذهب با شما می‌کرد و اکنون خود مذهب زندقه داشته است . اما خدا راست آورد و فاش کشت‌و در دام افتاد . پس ما را یک کسی گفت که امیر نسا می‌پرسیده است ازوکه در بیعت تو کهایند ؟ عجیب از آن خداوند است اکیها باشند ؟ مشتی زندیقه باشند و ما نشان آنها را همه پیدا کنیم تا تو به زاری‌زاربکشی .اکنون‌حالاقحطبه در نزدیک شهر ما فرود آمده است ما را اجازت بده تا شبیخون بر سر او بریم و غزایی بکنیم .

پس حاجب درآمد و خبر داد . آن لعین خرم گردید و گفت من می‌دانم که مردم نسا یک رنگند ، سلام من برسان و به آن مردم بگوی که شما مردم‌شهرید و مرا توقع از شما همین بود که یک جهت من باشید ، همچون این پیرک نباشید . اکنون چون دانستم شما را و معلوم کردم احتیاج نیست که شما بیرون رویداما توقع دیگر مرا با شماست که ابوترابیان که در بیعت اسدی عبدالله‌اند پیدا سازیدوجنگ قحطبه را به من گذارید که من نمی‌خواهم که زحمتی به شما رسد .

حاجب بازآمد و پیغام امیر نسا بیاورد . ایشان گفتند که خدمت کنیم و ناچار بجوییم و هر کرا دانیم از برای جان شما بیاوریم و برفتند .پس محمدسهلان گفت که فکر فردا بکنید . پس پراکنده شدند . که روز دیگر سید قحطبه طبل جنگ زد و بر در نسا آمد . محمد سهلان سیدبن راشد را با مردم چند در شهر بگذاشت و خود بیرون رفت با چهار هزار مرد در مقابل سید قحطبه صف کشید و بایستاد . حسن قحطبه پاشنه برآبگاه مرکب زد و به اساسهٔ تمام به میدان درآمد .پس محمد

سهلان پرسید که این چه کس است با این اساسه و صلابت . گفتند که جانشین نصر سیارست امیر خراسان ، حسن قحطبه اینست . محمد گفت که همه چیزش خوب است اما عقل ندارد چرا که اگر او را عقل می‌بود نبایستی که خود در میدان آید .

لعینی بود و او از نوکران حجاج بن یوسف بود ، جوشن بن ارمد نام داشت . گریان گریان به پیش محمد سهلان آمد و رخصت میدان طلبید . محمد گفت چون به میدان می‌روی گریه چراست ؟ گفت برای حجاج می‌گریم که او در خاک پوسید و ناکسان از این امیر خراسان شوند و سر برآورند و نصر سیار چنان را از خان و مان بر اندازند .

چون در میدان درآمد امیر حسن یک نیزه در دست داشت چون مار ارقم ، و سنان چون الماس حوالهٔ آن مهجور کرد و آن نوکر حجاج سر پیش داشت که رد کند بزدش بر سر و بر نافش زد که یک گز سنان نیزه از پشتش به در رفت ، و از زینش در ربود و آن خارجی چون گوسفندی که بر سیخ زنند برآن نیزه می‌طپید تا جان به مالک دوزخ سپرد و هم‌نشین حجاج بن یوسف شد و از این گریه خارج شد . پس مردم نسا چون آن ضرب دست و چابک سواری حسن بدیدند عاشق وی شدند و محمد سهلان بغایت بترسید پس یک یک می‌آمدند و در دست حسن کشته می‌شدند ، تا نه خارجی همنشین حجاج شدند در دوزخ . پس جنگ مغلوبه شد . امیر حسن قحطبه عاشق بود و جوان و چنان می‌پنداشت که در کارگاهی درآمده است و اهو و گور می‌کشد . ناگاه به محمد سهلان رسید و یک تیغ بزد . بر سرش و سر بشکافت و بر روی دوشش آمد و زره و جوشن ببرید و دو انگشت زخم کرد . پس محمد سهلان عزم نسا کرد چون بر در شهر رسید در بسته بود و از اندرون شهر نعره آل محمد آل محمد می‌آمد که بر فلک اطلس می‌رفت . محمد بترسید و جای ترس بود و بدانست که نساییان ابوترابی‌اند . پس عنان بگردانید و به راه طوس به در رفت و حال آن بود که آن مردمان که می‌گفتند که ما را بگذار تا به در رویم و شبیخون بر سر قحطبه بریم او را می‌خوانیدند . درین محل خروج کرده بودند و راشد را کشته بودند و اسدی عبدالله را از دار فرو گرفته بودند . پس چون دیدند که محمد سهلان به راه طوس آواره شد دروازه را بگشادند و سید قحطبه برسید . و در شهر درآمد .

از آنجانب اسدی عبدالله را بیاوردند و امیرقحطبه او را بسیاری دلداری داد و گفت ای اسدی، پس این زحمتی که کشیدی بعد از این در دنیا راحت یابی و در آن دنیا همنشین شاه مردان باشی و از دست او شرابا و طهورا نوش کنی. اسدی گفت بلی، همچنین است و دیگران نادانسته و ناخوانده معتقداند من هم خوانده‌ام در کلام رب العالمین و به یقینم که شما راست می‌گویید. سید قحطبه گفت که اول امیری شهر را به شما می‌دهم و هر مالی که از آن محمد سهلان مانده است به شما رجوع کردیم. و شما به هر که می‌خواهید ببخشید. اسدی تمام آن مالها را بر لشکر امیر قحطبه قسمت کرد و یک دینار به جهت خود برنداشت. اسدی گفت مرا حکومت شهر بس است. پس درآمد به خانه‌های خارجیان و مال بسیار حاصل کرد. علی انبوهی و حسن طاهر آبادی و عقیل کازر با سیصد مرد به حسن قحطبه به خدمت آمدند و از آن مال خارجیان اسدی عبدالله یراق ایشان بکرد و از باورد ابولیث کوفی و هاشم زراره و حافظ گردابی با پانصد مرد درخدمت درآمدند. پس سید قحطبه با نعمت بسیار مظفر و منصور عزم سرخس کرد.

ایشان را در راه بگذار آمدیم به حدیث نصر سیار که فرخ ترک او را چون به نیشابور آورد، مردم نیشابور را جمع کرد و گفت چهار دانگ خراسان ازدست من برفت و اهل و عیال من یسیر ابوترابیان کردید و من درین مدت یک پسر خود طاهر را پیش مروان فرستادم دیگر هرگز کسی را نفرستادم تا مگر احوال من را خلیفه در خراسان بداند که چیست. اکنون رسولی پیش مروان خواهم فرستاد که احوال خود به تمامی باز نمایم تا فکری در بارهٔ من بکند یا آنکه مرا از جور این روستایی برهاند و کسی دیگر را بفرستد که با او مقاومت کند یا آنکه مددی بفرستد تا من توانم با او کوشیدن. همه امرا را خوش آمد و رقم بر عقیل اعظم بغدادی کشیدند که مردی سخن دان و سخن گوی بود. پس با سیصد مردش فرستادندچون از نیشابور برفت به یک منزلی به اسفراین رسید و از آنجا به جاجرم راند و از دامغان بگذشت و به سمنان رسید. در سمنان دو روزی توقف کرد تا الاغانش آسایش کردند و به ری رفت. دید که لشکری به قرب پنجاه هزار مرد فرود آمده‌اند. پرسید که این چه لشکرست؟ گفتند پسر امیر عرای است محمد طاهر خزیمه که به دامادی نصر سیار می‌رود و حال آن بود که در زمان خلافت آل بنی

امیه از مردم بزرگ هر کس که خواستی که دختر کسی را زن کندبایستی که به عرض خلیفه رساند . از قضا این طاهر را پسری رسیده بود و از برای او همسری می‌طلبید پس مردم تعریف جمیله دختر نصر سیار بسیار کرده بودند . عمربن یزید بود ودر پیش مروان بسیار آب روی داشت و هر چه گفتی مروان تجاوز نکردی . پس طاهر خزیمه بسیاری خدمت او بکرد تا او برفت و این سخن را به سمع نامبارک مروان رسانید که طاهر خزیمه می‌خواهد که دختر نصر سیار را از برای پسرش بخواهد . مروان گفت که آن بدبخت مدتی شد که با ابوترابیان درمانده است چون طاهر دخترش را از برای پسرش می‌خواهد نشان باید نوشت و پنجاه هزار سوار همراه او باید کرد که مدد او باشد و در همانجای دامادی هم بکنند . امیران مروان گفتند که نیکو فرمودید . درحال نشان سرداری و دامادی هم بنوشتند و پنجاه هزارسوار با ده امیر همراه کردند . چون سنان دمشقی و زین سنان و محمدبن شهاب و شهاب بن عبدالله و اوزبک بن مهلهل و اشرف کامل و طرید عاصم با پسر طاهر بروند . بعد از آن گفت تا طاهر نیز خود به عراق درآید از عقب پسرش و لشکر عراق را جمع کند و پسرش چون به نصر سیار رسیداتفاق کنند و کار ابوترابیان را بسازند .

پس طاهر پسر را با آن سپاه روان کرد و خود از پی یراق می‌کرد . پس عقیل اعظم چون به ری رسید و آن لشکر بدید پیش محمدطاهر رفت و بپرسش نیکوش بپرسید . محمد طاهر گفت که احتیاج به رفتن شما نیست و او نامه‌ای بنوشت و برای نصر سیار فرستاد که چون به ری رسیدم طاهرخزیمه با ده امیر مروان و پنجاه هزار سوار به مدد می‌آیند . اکنون باز گردم یا بروم ؟ و بدانک احوال جمیله خاتون پنهان داشتم و نگفتم که در دست ابوترابیانند خود و مادرش شمسه و دختر را به حسن قحطبه دادند . تا او باز نگردد .

چون نامه به نصر سیار رسید و بر نامه مطلع گشت آهی از جانش برآمد و گفت اکنون چون کنم و این درد دل با که گویم . پس داغولی را طلب کرد و احوال آن نامه عقیل اعظم برو خواند . داغولی گفت تو چکنی که ایشان را به یسیری گرفته‌اند و این کار شمسه نه بر آرزوی خود کرده است به جهت دفع بدنامی کرده .اکنون من بروم به سرخس باشد که‌زن و دخترت را بیاورم به مکر و حیله .

نصر سیار گفت ای خواجه، دست من و دامان تو تا روز قیامت اگر کاری می‌توانی کردن زودتر تا پیش از آنکه پسر طاهر با امیران برسند و واقف شوند. داغولی برخاست به عنق منکسر و رو به سرخس کرد و می‌رفت تا به سرخس رسید. دوستی داشت به نام عبدالله و حمامی بود، به خانهٔ او رفت و احوال شمسه پرسید. آن لعین گفت که در حصارست و مردم خوارزم نگهبان اویند. داغولی روز دیگر به صورت بازرگان رومی برآمد و لباس رومیان بپوشید و عزم حصار کرد با دستمال زر در آستین. چون به در حصار رسید خواست که درآید. دربانان گفتند که کرا می‌خواهی؟ داغولی گفت در هرات شمسه بانو از من سی هزار دینار قماش برگرفته اکنون زر می‌خواهم. گفتند ای مردک دغل اکنون او تعلق به امیر قحطبه دارد و امیر قحطبه در باورد است، اگر صبر داری بایست تا او بیاید و اگرنه پس سر میخارو برو. داغولی ملعون گفت که ای یاران مرا چندان بگذارید که شمسه را ببینم تا او خود چه می‌گوید و اینک به خدمت شما ایستاده‌ام و آن زر که درآستین داشت به در آورد و بدیشان داد و گفت اگر این سی هزار دینار من حاصل شود قبول کردم که پنج هزار دینار از آن حق شما دربانان کنم. گفتند زر بده. آن زر را بستدند و مشتی چند بر گردنش زدند. نزدیک بودکه مهره گردنش بشکند. گفتند برو به پیش ابومسلم اگر که صبر نداری که قحطبه بیاید و پسرش حسن. داغولی را گردنش کج شده بود از ضرب مشت خوارزمیان و می‌گفت که خدایا نصر سیار را بدتر از این کن. پس یکساعت دشنام به خود می‌داد و یک ساعت به نصر سیار تا به خانهٔ عبدالله حمامی آمد و گفت ای عبدالله مشتی چند خوردم که نزدیک بود تمام مهرهای گردنم خرد شود و من می‌دانم که عاقبت به جهت نصر سیار آن بدبخت بدکردار کشته می‌شوم. عبدالله گفت که این همه خود می‌کنی، او ترا به زور نمی‌فرستد. گفت راست می‌گویی که این چاه که میکنم همه خود در تکم. تا جان داریم می‌کوشیم. پس گفت دست رختی بار کشیدن حمام بیاور و زنهار که در همین روز بیاور و اگر از بر بارچین حمام خودت باید کندن که پیدا سازی و بیاوری، باشد که به بهانهٔ بار چیدن حمام خود را در حصار اندازم. عبدالله برفت و در پشت حمام لباسی که لحافی می‌مانست که سوراخی در میانش باشد آورد. آن را به گردن داغولی اداخت و زنبیلی بر دوشش گرفت و دست را

کج کرد و پای را لنگ کرد و به در حصار رفت، و هر جا سرگینی که از زیر دست چاروابی بر می‌گرفت و به هزار حیله در سبد می‌انداخت و هر سرگینی که از زیر دست چاروابی برگرفتی اشکی از روی نامبارکش روان کردی و بدان آلودگی چشم شومش را پاک کردی و آن سرگین و اشک چشم بر ریشش مالیده شدی ونالش کردی که کافر را بدو رحم آمدی. ناگهان از آن دربانان یکی را رحم بر وی آمد وگفت‌ای بدبخت چند گریستن کنی و این زحمت کشی. هر روز این زنبیل چندت می‌دهند که یکی پر می‌کنی؟ داغولی گفت آه که یکی را سه پول می‌دهند. آن دربانان گفت برو درین حصار و در دست و پای چاروا بسیار است درحال پر کن زنبیل را و سر خود گیر که سایس نداند و شلتاقی کند. پس داغولی دعای بسیار کرد بر دربان، آنکه در حصار درآمد. آن لعین نابکار رفت تا در کوشک رسید که شمسه در آن کوشک در آفتاب رو نشسته بود و چیزی می‌خورد که ناگاه آواز خش خش بشنود. سر بالا کرد بارچینی را دید که به یک چشم کور، و به یک دست شل، و به یک پای لنگ که سرگین اسب بر می‌چیند. پس شمسه نیک درو نگاه کرد مردکی بدشکلی بد هیاتی را دید. درحال گفت که هی مردک دور شو که شکلی قبیح داری و هر که در شکل نامبارک تو نگاه می‌کند بی شک روزیش در بند رود و آن روز خسته باشد. پس داغولی کرشمه کرد. شمسه با خود گفت اینم خوشتر که با آن سر و شکل کرشمه می‌کند این مردک با من. اما چون نیک نگاه کرد داغولی عشوه دیگر کرد و لب به دندان گزید. شمسه بدانست که آن سبدکش داغولی است چرا که بارها گفته بودبه شمسه که من به هفتاد و دو زبان سخن گویم و آیت و حدیث خوانم، و به شکلهای غریب برآیم. شمسه خرم شد و گفت ای درویش، در عقب کوشک اخته خانه‌ایست برو به آنجا و سبدت را پر ساز از سرگین اسب. داغولی برفت و سفره‌ای که درپیش شمسه بود برداشت و در کوشک درآمد. غرفه‌ای بود در کوشک، و از آنجا در طویله اسب نگاه می‌کرد. پس شمسه بر آن غرفه برآمد و داغولی زنبیل را پر کرده بود. سلام کرد و گفت که ای خواجه، سخت ما را فراموش کردی. داغولی گفت ای ملکه اینک دامادی از پیش خلیفه آمد که او را محمد طاهر خزیمه گویند و پنجاه‌هزار سوار با ده امیر همراه دارد و به طلب جمیله آمده است و او را می‌خواهد. شمسه گفت ای خواجه چکنم که این دختر دل به پسر عرب‌زاده داده است و نه شب آرام

دارد و نه روز قرار. داغولی گفت که اگر دست نرسانده است باکی نیست و اکنون می‌خواهم که پیش از آنکه مردم به نیشابور رسند شما را ببرم تا ایشان واقف‌نکردند که شما دختر را بعرب‌زاده داده‌اید و عرض خود برده‌اید. شمسه گفت ای داغولی، تو مپرس که همه از دست بی عرضی چنین کردم. پس گفت ای خواجه چون توانی که ما را خلاص کنی و ببری؟ داغولی گفت صباح در پیش دختر به خواب رو و بگوی ای دختر خاتون قیامت را در خواب دیدم مرا شوقی پیدا شد اکنون دوست دار وی گشتم، و بعد از دو سه روز به خانهٔ زن ملکزاد رو و بگوی که می‌خواهم که این جنگ و جدال از میان نصر سیار و امیر صاحب الدعوه بردارم و او نیز همچون من دوست‌دار آل رسول شود. و باز بگوی که جمیله را نمی‌برم تا وقت رفتن شود. پس انگیز کن که جمیله گوید من نیز می‌آیم باشد که این مکرها و حیله در گیرد. پس آن ملعون زنبیل را برگرفت و از حصار به در رفت. روز دیگر در صباح شمسه آن خواب را که در ساخته بود عرض کرد و بگریست. جمیله و شریفهٔ دایه شاد شدند و گفتند شکر ای شمسه بانو که خدای تعالی روزی شما کرد که چون ما شدی. پس شریفه برفت و در پیش بی‌بی ستی تکلباز آن احوال شمسه بانو بگفت. بی‌بی ستی برفت و امیر را خبردار کرد. امیر خرم گردید، و تمام سرخس از اسلام شمسه خبردار گردیدند.

اما داغولی چون معلومش شد که باور کردند شاد شد، و عزم نیشابور کرد. تا برین دوسه روزی برآمد. از قضا خانه ملکزاد خاتون سپاه اسلام را ضیافت می‌کرد خبردار گردید که شمسه بانو ازین خوابی دیده و اسلام پذیرفته. با کنیزکی چند سوار گردید و به خانهٔ شمسه آمد و شمسه را سلام کرد و گفت مبارک باشد شما را بدیدن خاتون قیامت. اکنون کرم باید کرد و قدم را رنجه باید کرد و به بنده خانه تشریف باید فرمود، تا به شرف پابوس مشرف شویم. شمسه گفت خوش باشد و برخاست با کنیزکی چند همراه شد و به خانهٔ ملکزاد رفت. چون فرود آمدند زن ملکزاد عذرخواهی کرد و گفت هر چند که گستاخی‌کردیم اما قدم برچشم ما نهادی و کرم کردی. پس سفره کشیدو شربت بنوشیدند، و بعد از آن خانسالاران طعام آوردند و بخوردند. پس شمسه گفت با زن ملکزاد که ای خاتون ترکستان یک فکری کرده‌ام و با شما اول مشورت می‌کنم اگر صلاح دانید تا آن را به گوش امیر صاحب الدعوه برسانیم و در پی آن مهم باشیم اگر امیر ابومسلم مصلحت داند. پس زن

ملکزاد گفت بفرمایید. شمسه گفت می‌خواهم کـه این فتنـه از میان امیـر صاحب الدعوه و نصر سیار بردارم و بروم به نیشابور و نصر سیار از خواب دیدن خودخبر دهم باشد کـه در دل او هم اثـری کند و بعـد از آن این جنگ و جـدال نیزبـه سر آیـد.

چون زن ملکزاد این سخن بشنید از شمسه گفت من با ملکزاد هم بگویم که به امیر ابومسلم بگوید. پس شمسه گفت که این سخن به جهت این به شما گفتم که با ملکزاد بگویید و او به سمع امیر ابومسلم برساند و امیر مرا اجازت دهـد تـا بروم جریده و جمیله را نیز همراه نمی‌برم تا آن کار با نصر سیار بسازم و بعـد از آن عروسی و دامادی حسن قحطبه در فصل بهاربکنیم و ایشان را به هم رسانیـم.

پس طبخی کـه کرده بودند زن ملکزاد بفرمـود تـا بکشیدنـد و چیزی بخوردند و شمسه خیرباد کرد و به خانهٔ خود رفت. اما ملکزاد چون با زن خـود بنشست و زن ملکزاد یک به یک آن سخنان شمسه را بازگفت. پس ملکزاد برفت و آن احوال را به امیر ابومسلم باز نمود. بعد از آن ابومسلم سلیمان کثیـر را طلب کرد و گفت درین سخن چه می‌گویی؟ سلیمان کثیر گفت که شمسه عزم گریختن‌دارد و زنهار که این سخن را باور نکنی. امیر ابومسلم با سلیمان کثیر گفت که چون‌کنیم تا بدانیم که او در چه فن و بازیست؟ سلیمان کثیر نیک رای نهروانی را بر سبیـل امتحان فرستاد و گفت برو و بـا شمسه بگوی که امیـر می‌گوید کـه ما بـر در هرات می‌خواستیم که ترا پیش نصر سیار فرستیم که در مذهب ما نیست که زن و فـرزنـد کسان را نگهداریم و زبان خلق را در پی خود دراز کنیم خاصه این زمان که مـا را وصلت شده است. اگر می‌دانی دختر نیز با آن چهل قطار شتر که جهیز جمیله بار دارند بردار و برو. نیک رای برفت و آن سخنان را برسانید. شمسه گفـت بـا دل خود که اینها مرا می‌آزمایند آن زنک استـاد در حال باز فـرستاد که ای خـداوند زندگانی شما دراز باد که اگر میروم تنها می‌روم و دختر را نمی‌برم چراکه نصرسیار مردی جاهل است مبادا که سخن من در نگیرد و از لجاجت دختر را ناچیزکنـد و جهیزش را بر لشکر بخش کند. امیر چون این سخن را بشنید گفت شمسه را من‌چه بد در حق او کردم که او از من روی‌گردان شود و از حسن قحطبه که بهتر باید کـه دختر خود را به او دهد. سلیمان کثیر گفت که ای امیر صاحب الدعوه تو هنـوز او

را نمی‌شناسی و اعتماد نتوان کردن. امیر گفت که عورتی باید فرستاد تا ازجمیله و شریفه بپرسند که احوال چیست. پس بی‌بی ستی را فرستادند. او بیامد و با ایشان بگفت که امیر ابومسلم می‌گوید که ای جمیله تو در حق مادر چه می‌گویی و هیچ حالتی درین باره ندارد. جمیله گفت خدا می‌داند اما به ظاهر باری سخنی درین باره به محبت‌خاندان می‌گوید تا در باطنش چه باشد. پس امیر گفت که یراق شمسه چه باشد و او چه تواند کرد. پس یراق شمسه بساختند. چون تمام شد که برود جمیله دید که مادرش عزم رفتن شد که برود، و این جمیله دختری بود که بر سر سه پسر زاییده بود و او را بغایت پدر و مادر دوست می‌داشتند، و او نیز یک ساعت از مادر جدا نبودی و از عمرش چهارده سال رفته بود. پس گفت که ای مادر مرا تنها می‌گذاری؟ شمسه گفت باکی نیست، ده روزی بنشین تا من بروم و پدرت را ببینم و رای او را بازدانم که با ما در چه مقامست و ازینجانب‌هم شوهرت بیاید و من از پدرت اجازت خواهم و باز آیم و یا آنکه ترا از امیر طلب کنم و در نیشابور همچونکه در هری قرار کردیم عروسی کنیم. پس دختر چه داند مکروحیله او را. پس جمیله دست به گریه برد و بنیاد گریستن کرد پس شمسه بی‌بی ستی را طلب کرد و گفت این دختر ابلهی می‌کند هر چند گفتم سخنم نمی‌شنود و قرار نمی‌گیرد. بی‌بی ستی نصیحت جمیله کرد. جمیله باز در گریه افتاد. پس ستی برفت و امیر را خبر کرد که اکنون دختر نمی‌ایستد و هرچند که مادرش نصیحت می‌کند او نمی‌ایستد و نمی‌شنود. امیر گفت برود، چون که مرادش اینست. فاما زود باز آیند. پس شمسه چون آن سخن بشنید بغایت خرم گردید و تنی چنداز کنیزکان و غلامان محرم برداشت و روان شد اما هرچند امیر فرمود که جهیز دختر را ببر آن زنک مکار نبرد. می‌دانست که اگر آن‌هم ببرد در وقت افتد. پس گفت چون من می‌روم که زود بازآیم و کار خیر در پیش‌گیرم چه حاجت که این کش و واکش کنم و چیزی تلف شود. اکنون چون به دست امیرست هم چنانست که در خزانهٔ ماست. پس چنان ایشان را در خواب کرد که امرای ابومسلم همه گفتند که شمسه زن عاقله است و از جان محبت خاندان می‌ورزد. پس گفت این نیکویی که امیر با وی کرد بلی که محب شود. پس بی‌بی ستی تکلباز را با روح افزا و اسما دو منزل بدرقه کرد امیر و ایشان برفتند.

اما چون به کوتل نیشابور رسیدند داغولی از پره بیابان پیدا شد و در رسید و درحال سخنی در پرده با شمسه بگفت. پس شمسه بنیاد طعنه و درشتی کرد و از سر خشم و جهل بر شریفه نگاه می‌کرد و می‌خواست که آن خارجی گری خود را بدیشان اظهار کند. پس جمیله بدانست و با شریفه گفت که ای مادر تیشه، برپای خود زدیم نمی‌بایست با مادر آمدن. اما شمسه با ایشان چنان سخن می‌کرد که پنداشتی نه فرزند اوست که فرزند زنی دیگر است از نصر سیار، تا به کاسه رود رسیدند و قاسم خزیمه در کاسه رود بود. شمسه در آن شب در کاسه رود فرود آمد. پس روزی دیگر چون خبر به نصر سیار رسید خرم شد و امیران استقبال کردند و چون باز گردیدند، شمسه را در سرای دوستاری بود از آن خاندان فرود آوردند و نمی‌دانستند که آن شخص دوستار خاندانست. پس نصر سیار را امیران گفتند قاعده آنست که شما پیش او روید و دلش وا دهید که این زحمت کشیده و عاقبت خود را به مکر و حیله از چنگ آن قوم خلاص کرده. نصر سیار دانست که امیران راست می‌گویند. برخاست و به پیش شمسه رفت و بعد از آن شمسه را در کنار گرفت و جمیله را هم، و بعد از آن پرسید قصهٔ گذشته را. پس شمسه گفت که دختر دل به حسن داده است. پس نصر سیار گفت که برو تعریف محمد طاهر خزیمه بکن که او بچه است و نمی‌داند که در دنیا چه می‌شود و اگر نشود آزارش مکن. پس شمسه برخاست و به پیش دختر رفت و گفت که ای جمیله، مژده باد ترا که امیر عراق پسرش از جهت خواستگاری تو آمده است با پنجاه هزار مرد. جمیله تصور کرد که مژدگانی از برای آمدن حسن قحطبه است. جمیله از حکایت مادر غمگین شد و سر بر زانو نهاد و به خود فرو رفت. شمسه گفت که ای دختر ترا چه شد؟ بعداز ساعتی جمیله سر برآورد و گفت که ای مادر شرم نداری که این سخن را بر روی من می‌گویی تو مگر از دوستی محمد و علی و آل ایشان برگشتی و پشیمان گردیدی؟ شمسه گفت که ای جان مادر، بدانکه آن سخن را از برای مصلحت می‌گفتم تا خود را و ترا از دست آن قوم خلاص کردم. جمیله گفت شرمت باد ای مادر، کسی دیده‌ای که یک دختر به دو شوهر بدهد؟ پس عیب مردان نتوان کرد که دو زن و سه زن کنند این مذهب از که یاد داری و تو این خیال مبند که من شوهری دیگر کنم بغیر از حسن قحطبه. پس گفت گناه منست که با تو همراه آمدم و شوهر حلال خود گذاشتم.

شمسه گفت که ای یاقوت ایستاده‌ای که این زنک این سخنها می‌گوید چوب بیـار. جمیله گفت هرچند که مادری اما زنک آن کس است که قولش و زبانش درست‌نباشد و مرتد باشد، اگر نه ابومسلم به تو چه کرد و به زور مرا از تو نگـرفت و بـه حسن داد و اکنون هم به همان قول که بود مرا و ترا پیش پدر فرستاد، پس زنک تو باشی که دشمن خاندانی، و اگر مرا بکشی رضا نخواهم داد به کس دیگر کـه شوهـر من باشد به غیر از حسن قحطبه، مگر او بمیرد و من هم وفاداری کنـم و عشق او بـه گور برم. شمسه زنکی خارجی بد بود و قهر شد و پنجاه چوب بـر اعضای نـازنین جمیله بزد. هر چوبی که می‌زد تن او سیاه می‌شد و خون می‌چکید و ملک درفلـک نفرین بر دست آن ملعونه می‌کرد. پس جمیله بی خود شد. بعد از زمانی به حال خود باز آمد. شمسه گفت که اگر تو این خیال را از سر به در نکنی پدرت را بگویم که مویت را ببرد و سرت را بر دار کند. پس جمیله گفت یک جان دارم اگر اجـل برسد باری شهید شده باشم و یگرنگ مرده باشم. شمسه گفت مـن ترا بـه غـلامی سیاهی دهم و به حسن قحطبه ندهم و چه کس من ابوترابی بوده است که دامـاد من ابوترابی باشد؟ جمیله گفت که در قوم تو ابوترابی منم. الحمد الله علی کل حال.

پس شمسه همچون دیک‌واری می‌جوشید و دیگرباره با یاقوت گفت که‌چوب بیار. آن لعین چوب آورد و آن ملعونه بار دیگر چوب برداشت و بر تـن نازنیـن جمیله می‌زد تا هفتاد چوب بزد و آن ماه روی آه نکرد. گفت اگر بکشی من به هیچ کس دیگر سر در نیاورم به زنـا شوهری الا کـه حسن قحطبه آن شهسوار خوبـان‌و سردار تمام عرب یعنی حسن بن قحطبه شیب شیبانی. بیت

بر آن سرم که اگر دشمنان برند سرم　　　بدلبـری که هم دل دگـر ازو نبـرم

و از فرقت حسن یاد می‌کرد و این بیتها را با خود می‌گفت. غزل

غباری کان گل از دامن بوقت رفتن افشاند
بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر مـن افشاند
کسی همچون صبا در گلشن کوی تو ره یابد
که یکباره ز گرد هستی خـود دامـن افشانـد

از آنرو شعله شوق سوام افزون شود هردم
که چشم خون‌فشان بر اس من روغن افشاند

پس از من بلبلی پیدا شود در پای هرگلبن
صبا خاکسترم را چون به طرف گلشن افشاند

فغانی میرود افتادن و خیزان بر سر راهی
که جان خودبپای رخش آن صیدافکن افشاند

پس ای مادر اگر حسن قحطبه مرا بکشد به که دیگری بر تختم نشاند. شمسه گفت ای بی حیا ترا هنوز چارده سال از عمر رفته است. اینها را چه می‌دانی. گفت آن روز که آمده بودی و شفاعت می‌کردی که بیا و زن حسن قحطبه شو که ترا چه‌وقت اینهاست اکنون زنان و مردان عالم می‌باید که سخن ایشان یکی باشد، و دیگرای مادر اگر مرا پاره پاره کنی دستی دیگر نخواهم گرفت. الاحسن‌قحطبه. پس مادرش بدانست که جمیله از یکرنگی خود باز نمی‌گردد گفت که ای کافور، دختر مرا هم این زنک مروزی از راه برده من ازو می‌بینم برخیز و سر او را جدا کن. پس خواجه کافور برجست و کارد کشید و بر سر شریفه آمد و او را بینداخت تا سرش ازتن جدا کند. جمیله برخاست و جذبه عشق در کله داشت و آتش غضب داخل شد و آن کارد از دست کافور بستد و گفت ای سگ خارجی، دست ازو بدار و اگرنه ترا وخود را هلاک می‌کنم. شمسه بترسید و گفت بخواجه کافور که دست از آن پلید بدار چون آن همه قتل و کوشش بشد شمسه به درآمد و خادمان بر در خانه موکل گردانید و به پیش نصر سیار رفت و احوال دختر را بازگفت که چندینش چوب‌زدم پس نصر سیار گفت که نیک کردی دیگر نام ابوتراب نتواند برد و نمی‌دانست آن بی شعور که دخترش را اگر می‌کشت که از دوستی خدا و محمد و مرتضی برنمی‌گردد به عشق حسن.

پس ازینجانب جمیله خاتون برخاست و دست در گردن شریفه کرد و زار زار بگریست و بناله گفت که ای مادر، دیدی که با خود چه کردم؟ از دوست‌بریدم و با دشمن پیوستم. ای دریغا از جمال و وصال امیرزاده حسن، و تعریف اوبنیاد کرد، و پشته سواری، و خلق خوش او؟ و بعد از آن گفت که او را چه غم که امیر خراسان است و او را چون من بسیاری به دست افتد. اما مرا غم است که چون او

کجا به دست آید؟ و گریه آغاز کرد. در باب فراق امیر حسن چندان بگریست که بیخود شد. آنگه شریفه سرش را در کنار گرفت و زار زار بگریست او نیز از جهت جمیله. پس بعد از ساعتی که جمیله به حال خود باز آمد شریفه گفت که ای جان مادر زینهار که ازینها تو نترسی و دست از دوستی آل رسول برنداری که دنیای فانی به هر صورت که هست بگذرد و از آن کودک جهود کمتر نتوان بودن. جمیله گفت که حدیث پسر جهود بگوی تا بدانم و زمانی از این غم بدر آیم. شریفه آغاز کرد و گفت در هفتاد فرسنگی مدینه قبیله‌ای جهودی بودند و جهودی بود درمیان آن قبیله منعم و رئیس‌آن قبیله، و کتاب تورایت‌را بسیار خواندی و آن‌جهود پسری داشت. روزی در تورایت نگاه کرد نام محمد دید. آن پسر گفت ای پدر این نام کیست؟ پدرش گفت نام ساحریست و حکایت شاعری. پس آن پسر عاشق نام محمد شد و دایم تورایت باز کردی و در آن مقامی که نام محمد بودی نگاه کردی و از عشق محمد گریستی. پس پدر آن احوال را از پسر بدید تورایت را درصندوقی نهاد و در صندوق را قفل کرد تا باشد که پسرش نبیند. پسر واقف شد که پدر نمی‌خواهد که او تورایت را ببیند پس روزی چند از ترس پدر هیچ نگفت وتورایت را ندید. اما یک روز خانه را خالی دید. دست به قفل صندوق کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم درحال قفل به فرمان حضرت پروردگار گشاده شد، و آن کتاب را از آن صندوق به در آورد و درو می‌دید و زار زار در محبت نام محمد می‌گریست. ناگاه پدرش از در درآمد و گفت ای پسر، چرا گریه می‌کنی؟ پسر گفت از آنکه عاشقم بر نام محمد صلی الله علیه و اله و سلم. گفت ای پسر، ازین سخن دست بدار که ما امت موسی کلیم‌ایم و من تمام مال خود را به تو بخشم. گفت مرا محمد می‌باید مال و اموال را چکنم؟ پس آن جهودک پسر را بربست و چندانش‌بزد که مدهوش گردید. اما جون به حال خود آمد گفت خوشا نام محمد. پس پدرش جهودان را جمع کرد که پسرش را بکشد. جهودان گفتند که تو همین یک پسر داری او را نتوان کشت. او گفت چون کنم؟ ایشان گفتند حالیا دربند و علش کن و آب تلخ و شور و طعام ناخوشش بده. تا روزی چند ازین باز آید. پس آن جهود پسر را در خانه کرد با بند و غل و سه روز هیچش نداد. بعد از سه روز آب تلخیش بدادو طعام ناخوش پیش او بنهاد. پس دم بر آب نهاد نتوانست خورد. طعام نیز از

آب شور ناخوش‌تر. پش گفت خدایا بحق نام محمد که این آب و طعام برمن خوش گردان. پس حضرت حق تعالی آب و طعام بر دهن وی خوش گرداند و بـه تنـش سازگار آمد به برکت نام محمد. تا چهل‌روز بگذشت. پس پدر گفت ببینم که هیچ محبتش کم گشته است یا نه. درآمد. دید که پسر را رنگ سرخ برآمده. گفـت ای پسر، چونی؟ پسر در جواب گفت ای پدر، به دولت حضرت محمد خوشیم. پـس پدر حیران گردید. پس آن شکاک غلامی چند داشت و در صحرا گله‌بانی می‌کردند پسر را با غل و زنجیر بدیشان سپرد که هر کار از آن سخت‌تر نباشد بدو فرمایند. غلامان او را روز همه روزش در آفتاب می‌دوانیدند و جفا می‌کردنـد و شب تـاروز در فراق نام محمدمی‌گریست، تا شبی بوی گیسوی محمد صلی الله علیه و اله وسلم باد صبا به مشام او رسانید و گفت الهی احوال من می‌دانی اکنون طاقتم طاق شد. پس به راهی که باد صبا نسیم بوی گیسوی محمـد آورده بـود روان شد از پـی آن بوی، پس هفتاد فرسنگ تا مدینه، چند قدمی که برفت به در مدینه رسید. بعد از آن گفت آیا این چه جای است که بوی دوست ازینجا می‌شنوم. پس صبر کرد تاروز شد. در خانه بود. همانجا نشست و آن خانه عامر انصاری بود. پس عامر بیـرون آمد در آن حالت که آن پیر نشسته بود در خانه او پس عامر کودکی را دید که گرد محنت بر رویش نشسته و غل بر گردن و زنجیر بر پای. عامر گفت ای پسرتو کیستی و این بند بر تو چراست؟ گفت ترسم که بگویم محنت زیاده شود. عامـر گفت بـه وفای محمد که ازمن زحمت نبینی. چون نام محمد شنید در گریه افتاد. عامر گفت ای کودک اگر خواهی ترا پیش محمد برم پسر گفت ای عزیز، اگر مرا پیش محمدبری که‌من جمال با کمال او را ببینم تا زنده باشم خدمت تو کنم. پس عامر دست پسـر را گرفت که جبریل به محمد ظاهر گشت و گفت برخیز که کودکی عاشق نام بزرگـوار تو است و او را استقبال نمای با تمام صحابه‌ها. پس حضرت‌خواجه کاینات استقبال نمود. کودک چون جمال محمد را بدید جان درباخت. مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند ــ پس آن جوان از حضرت رسالت غسل داد و به دست مبارک خودش به خاک دفن کرد و آن پسر جهود زنده جاوید گشت.

ای جمیله‌خاتون دنیا را بقایی نباشد. جمیله گفت ای مادر، اگر بندبندم جداکنندکه من‌دست از محبت آل‌رسول بازندارم. پس ایشان را درین محنت بگذار.

آمدیم به حدیث دیگر که چون یک ماه از این قصه بر آمد و ازین معنی‌در گذشت محمد طاهر در رسید. تمام امرای نصر سیار با لشکر بسیار استقبال کردند و نصر سیار نیم فرسنگ از شهر به در رفت و به کوکبه تمام محمد طاهر را در شهر نیشابور در آوردند، و در بارگاه نصر سیار فرود آوردند. چنانکه قاعده می‌باشد نقل و شربت کشیدند و بعد از آن طعام بنوشیدند. پس نامه مروان به در آوردند. خدمت کرد محمد طاهر خزیمه، و به دست نصر سیار داد. نصر سیار بستدو ببوسید و بر سر نهاد و قبول کرد. بعد از آن قاسم خزیمه نامه طاهر خزیمه را بستد ازمحمد پسر طاهر و به دست نصر سیار داد. نصر سیار چون نامه را باز کرد و مطالعه‌کرددید که به جهت دختر خواستن است، پس نامه را پیچید و اشارت به قاسم خزیمه کرد. قاسم پیش رفت. نصر سیار گفت که قبول است پس قاسم خزیمه طبق زری راست‌کرده بود در حال بپاشید در میان صحن سرای برخاستند و برفتند. پس نصر سیاربه‌حرم رفت و در پیش شمسه بنشست و آن خط‌را به شمسه نمود تا بخواند. شمسه‌گفت‌بیست روز هست که من روی دختر را ندیدم. پس حالی کنیزکی پیش او فرستم و به بینم‌که هیچ تنزل یافته است از آن خیره سری یا همچنان سرکشی می‌کند. کنیزکی داشت. ساره نام و دایم آن کنیزک با جمیله در کوچکی بازی کردندی، او را گفت‌پیش‌جمیله برو و تعریف محمد طاهر بکن و به بین که او چه می‌گوید آن کنیزک بیامد پیش‌جمیله و سلام کرد. جمیله گفت چه عجب بود که ترا یاد ما آمد. ساره گفت ای بانو می‌دانی که ما به اختیار خود نیستیم و ما را از ملازمت شما منع کرده‌اند. اما این‌زمان هم پنهانی آمده‌ام که پیشواز رفته بودم. جمیله گفت پیشواز که رفته بودی؟ کنیزک گفت پیشواز محمد طاهر پس بنیاد کرد و محمد طاهر را وصفش میکرد که‌جمیله‌بتندید و گفت تو معذوری که عظمت لشکر ابومسلم ندیده‌ای. کنیزک گفت تا بعظمت رسد اما محمد طاهر حسنی بر کمال دارد. جمیله گفت برخیز ای کنیزک خرد ندای این‌قدر،

که در حرم پادشاهان سخن بیگانه نباید گفتن؟ پس کنیزک را به ضرب سیلی به در کرد. کنیزک بیامد و با شمسه گفت که ای بی‌بی حال جمیله دگرگون شده است و مرا نگذاشت که سخن تمام بگویم و به ضرب سیلی مرا بیرون کرد. شمسه با خود فکری کرد و گفت همان زنک مروزی مگر او را باز آورد. پس شریفه را طلب کرد و گفت ای شریفه، مرتبه‌ات را زیاده کنم از آنچه بوده باید که جمیله را چنان سازی که از این مذهب بد خویی باز آید. شریفه گفت که منت دارم. پس برخاست وبه‌پیش‌جمیله آمد و احوال باز نمود که مادرت همه از من می‌بیند. جمیله گفت هر چه با تو گویند تو آری می‌گویی، من خود می‌دانم که چه می‌باید کرد.

اما محمد طاهر دو روز آسایش کرد و خیال جمیله در سرداشت. قاسم‌خزیمه را گفت که پیش از آنکه بهار شود ولشکر جنبش کند این کار خیر باید کرد. پس‌پیش نصر سیار رفت و پیغام محمد طاهر برسانید. نصر سیار از بس که نمی‌خواست‌که دخترش زن حسن شود درحال گفت که همچنین کنیم. پس بفرمود تانیشابوررا آیین بستند و در مسجد آدینه خلق جمع شدند و عقد جمیله را با محمد طاهر بستند و چندان نثار کردند که مسجد و بازار پرشد. اما در بر چیدن نثار و نقل فغان ازشهر برخاست. جمیله پنداشت که امیر ابومسلم تاختن آورد. پس شریفه را گفت‌به‌بین که چه می‌شود. گفت در مسجد عقد جمیله بستند با طاهر خزیمه. شریفه ملول شد. باز گردید. چون در آمد جمیله گفت ای مادر، چرا ملولی خبر خیرست. پس شریفه گفت ای جمیله، این پدر ترا عقلی نمانده است و از بی عقلی همه خراسان‌راز دست داد، اکنون عرضش هم خواهد رفت. پس جمیله گفت باری بگوی گفت‌پدرت ترا با پسر خزیمه عقد بسته است. جمیله مقنعه بردرید و روی و موی بکند و چندان بر خود زد که مدهوش شد. خبر به شمسه بردند. برخاست آن سنگدل بد مذهب و بر سر دختر آمد و سرش در کنار گرفت. چون زمانی بر آمد به حال خود آمد. برخاست و گفت ای بی‌رحم در خراسان من ترا کی گفتم مرا به حسن قحطبه ده و حسن با تو چه کرد در هری می‌خواستند که ترا رسوا کنند قحطبه و حسن نگذاشتند. و دگر در کدام مذهب دیده‌ای که زنی را به دو شوهر دهند؟ شمسه گفت اگر ترا به حسن دادم به حیلت دادم و گر آنکه نکاح ابوترابیان با مروانیان درست نیست. جمیله گفت این راست گفتی و صد هزار شکر که نکاح من با پسر طاهر درست نیست

که او مروانی است و من ابوترابی. شمسه گفت که این خیال از سر به در کن که تو هرگز دیگر حسن را نخواهی دید که من اکنون ترا به غلام سیاهی دهم و به حسن ندهم. جمیله باز بر خود زدن گرفت، و به دندان از خود می‌کند و تمام اعضای خود را به خون آغشته کرد. بعد از آن از بس که بر خود زد و بی‌تابی کرد بیخود شد. شمسه ملول برخاست و به در آمد و با خود گفت که این دختر خودرا بخواهد کشت.

اما راوی این حدیث چنین روایت می‌کند که ابوطاهر غلطان در نیشابور بود و خواهر زاده‌ای داشت معلوم کرده بود از نکاح بستن و جفاهایی که جمیله بر خود راست کرده بود و مادرش چوبی که زده بود همه را با ابوطاهر باز گفت. ابوطاهر عزم سرخس کرد. اما از آن طرف سید عرب چون از نسا و باورد روان شدکه به جانب سرخس رود چون به نزدیک سرخس رسید امیران ابومسلم استقبال‌کردند و او را به اعزاز و احترام هر چه تمامتر فرود آوردند. امیر را بدید اما حسن پیش مادر رفت و خواست که احوال جمیله بپرسد شرمش آمد. بی‌بی ستی را طلب کرد که از جمیله چه خبر داری؟ بی‌بی ستی آغاز کرد از احوال خواب دیدن شمسه و حیله او و رفتن به پیش نصر سیار که در میانه ابومسلم و نصر سیار صلح پیدا کند، تمام با حسن باز گفت. حسن در حال آهی کشید و گفت چرا بر قول او اعتماد کردند. بی‌بی ستی گفت از جمیله پرسیدم او نیز همین گفت. حسن گفت‌که‌آن‌شوم زن ازو پنهان می‌دارد. پس امیرحسن ذولابی را طلب کرد و گفت ای برادرازجهت من از نیشابور خبری بیار که تا آمده‌ام و این خبرها شنیده‌ام بیم آن است که دلم از پرده بیرون رود. ذولابی گفت که خدمت کنم. از پیش حسن بیرون آمد، و فی‌الحال‌روانه شد و چون به سنگ بست رسید دید که از راه نیشابور شخصی پیاده شد. چون به نزدیک ذولابی رسید سلام کرد. ذولابی پرسید که از جمیله چه خبر داری؟ ابوطاهر غلطان گفت مپرس که با او چه‌ها گذشت! ذولابی گفت زود بگوی که باز گردم و خبری به آن عاشق بیچاره رسانم. ابوطاهر آنچه از خواهر زاده‌اش شنیده بود یک به یک باز گفت. ذولابی در حال باز گشت تا به حسن رسید و هر سخنی که طاهر گفته بود لفظ به لفظ بازگفت. حسن آهی کشید و بی‌خود شد. چون به حال آمد گریبان چاک کرد و زاری کردن آغاز کرد. پس خبر به تمام امیران رسید

و قحطبه پیش حسن پسرش آمد و گفت ای پسر، تو خود را هلاک‌مکن‌که‌سودی‌ندارد. هر چند که زمستانست من لشکر بر سر نصر سیار برم و دمارش برآرم. حسن گفت که ای پدر ذولابی و ابوطاهر غلطان می‌گویند که لعین نصر سیار نکاحش کرده به پسر طاهر خزیمه و دمبدمست که عروسی و دامادی کنند. امیر قحطبه گفت ای فرزند تو با خود بیدادی مکن که بدین زودی عروسی نکنند تا یراق نگیرند و جمیله دختر عاقل است کی رضا می‌دهد؟ و اگر چنانچه به زور با او گویند او می‌دانم که یا خود را هلاک کند یا خود را به در جهاند و بیاید. حسن یکذره تسلی یافت وامیرقحطبه برفت به پیش ابومسلم و احوال با او باز نمود. حسن در خانه آمد و در را به روی خویشتن بست و نوحه و زاری کردن گرفت.

اما ازینجانب امیر گفت‌غم حسن بر جان منست و هر چندکه‌زمستانست‌بگویید تاگله‌اسب‌بیاورند و عزم نیشابور کنیم. پس سهل محمد خزاعی گفت بلی خداوند، که عشق بیماری بد چیزیست و بنده چهار سال این درد کشیده‌ام. اما این زمان جنبش لشکر نیست، عیاران این کار بسازند به باشد. امیران گفتند که‌صواب‌اینست که محمد خزاعی می‌گوید.

پس حید علیابادی و ابونصر شبرو و بی‌بی ستی دکلباز را طلب کرد امیر، و گفت امرا چنین مصلحت دیده‌اند که شما بروید و کار حسن را بسازید، باشد که خدای توفیق دهد و بزودی به هم برسانید.

پس بی‌بی ستی و یاران گفتند خدمت بکنیم و از در بارگاه به در آمدند و به خانه حید علیابادی جمع شدند، هفت تن چون حید علیابادی و ابونصرشبرو، و بی‌بی ستی تکلباز، و مختان توقجی و عبدان وارجی و مکین خوشکام وپندارعقیل همه یراق بر خویشتن کردند و روان شدند.

پس امیر به سرای خود آمد و امیران همه به پیش حسن آمدند و حسن را دلداری بسیار دادند. پس عیاران به طوس آمدند مویز و دوشاب و کنجد بارکردند بشتر کرایه، و در راه به زبان طوسی سخن می‌کردند و می‌رفتند تا از کتل نیشابور که آن را کتل آفتاب‌گردش گویند از بس که بلندست بر آمدند، و روز دگر پسینی به نیشابور رسیدند. اما دیدند که منادی گرمنادی می‌کرد که ای وای بر آنکس که مردم هرات و بلخ و مرو را چون به‌بینند نگیرند. پس آن دوستان آل علی در چهار سو

بارها فرو گرفتند و فرود آمدند در نزدیکی کاروان سرای. احوال آن منادی می‌ـ پرسیدند یکی گفت که داغولی در سرخس بود و خبر آورده که‌حسن‌قحطبه‌بیخودی می‌کرد و عیاران ابومسلم‌هفت تن قبول کردند که ما برویم به نیشابور و دختر نصر سیار را بدزدیم و بیاریم‌پس حیدبا آن شخص گفت که این دختر چنین مفت است که عیاران ابومسلم او را از میان صد و پنجاه هزار مرد بدزدند وبـدر بـرند .آن شخص گفت که دختر به این مهم‌راضی است که یک غلامی از آن قحطبه بیامدی‌که او را رهنمون بودی که به سرخس رود او خودکار خود می‌ساخت هر چند از آن روز با مادرش نصیحت کرد و چوب زد که از ابوترابیان برگرد او نشنید و روز و شب گریان و بریان است. اکنون این منادی برای آن می‌کند که نصر سیار فرمـوده کـه چون عیاران ابومسلم درآیند کسی ایشان را نشناسد. نگاه بر سر محمـد طاهـرو دامادش روند و اورا بکشند و اگر من او را گویم که از خود با خبر باش بد نماید و گوید که یارب چه شده است و نیز جوان است و مغرور و کسی را و سخن کسی را به چیزی بر نگیرد، پس منادی به جهت آن فرمود.

اما ازینجانب نصر سیار امیران را گفت که پاسبانان بداریددرنگهداشتن جمیله بر در، و مردم را بر بام مقرر کردند. ازینجانب بی‌بی‌ستی‌تکلباز روز دیگر چادر بر سر کرد و بر در سرای نصر سیارآمد و حمام را زنانه دید. پس به پا لنگ شد و به حمام درآمد و با خود گفت که خوبست کار من از حمام گشاد یافت. این نوبت هم در اورین حمام که وقت باشد که این نوبت هم راست بیاید. پس جامـه بکند و به اندرون حمام رفت. از قضای پروردگار زن داغولـی در حـمام بـود. بی‌بی ستی را چشم بروی افتاد در حال چشم خود رااحـول‌کـرد و بـرفت و در پهلوی زن داغولی بنشست. زن داغولی گفت ای زنک آن سوتر نشین. بی‌بی‌ستی گفت‌که این حمام است و پادشاهان و گدایان عالم در مسجد و در حمام هرکجا که خواهند نشینند و هیچکس را از یکدیگر عاری نباشد.

پس زن داغولی گفت چه زنک لنگی است که درست به بی‌بی‌ستی تکلباز می‌ماند اگر چشم او احـول‌نبودی من میگفتم که این ستی است. گفت آری‌اینقدر که من با تو راستی گفتم مرا با ستی‌تکلباز مقابل می‌کنی، کنیزک گفت ای لنگ‌بی حیا اگر ستی تکلباز در جایی به تو رسد ترا کفش کهنه او بر میباید داشت کـه در

پس در او بنشینی ، پس زن داغولی گفت ای لنگ احول بی‌بی ستی‌گفت‌خداچنین کرده است و تو عیب به کار او می‌آوری ، بی‌عیب خداست .اکنون هر چند که مردم محتشمید بچشم عیب در درویشان نگه مکنید که روزی پدر پدران ما قاضی‌طـوس بوده‌اند و به مال ما هیچکس نبوده است . پس آن عورتان دیگر که در حمام‌بودند به زن داغولی گفتند که ای بی‌بی شما چرا سر بر سر او می‌نهید بگذارید که زنـک شلاف می‌نماید و در حمام سهل باشد که از برای جایگاه جنگ کنند . پس ستی را آن سوتر نشاندند و زن داغولی به هزار حیله از زبان ستی خـلاص شـد . پس‌زن داغولی گفت با آن عورتان ، که کفری نگفتم اگر او را به ستی نسبت کـردم و آن زنی است که به او بسیار می‌ماند و شمسه زن نصر سیار دختر خود را در هفت‌پرده نگاه می‌دارد از دست این ستی ، و او خواب و آرام ندارد .

پس ستی خاموش شد و در خلوتی در آمد که یک کنیزک از آن‌زن‌داغولی در آنجا بود . پس ستی گفت خود به خود که من چکنم که نصر سیار دختر خودرا از دست ستی در هفت پرده می‌دارد اکنون‌خدا داندکه او در کجاست وقت‌بـاشد که در بغل شوهرست یا در پیش پدر . پس آن کنیزک گفت ای زنک لنگ چرا اینها می‌گویی که هنوز دختر در خانه پدرست و فردا شب به خانه داماد می‌فرستندبلکه پس فردا ، چرا که کار راستی نکرده‌اند . پس ستی را مقصود آن بود کـه بـداند جمیله را کی عروس می‌کنند . در حال بآن کنیزک گفت ما پنداشتیم که به‌شوهرش داده‌اند ، اکنون تو می‌گویی که نداده‌اند پس ستی از حمام به در آمد و آن‌حـال با یاران بگفت . ابونصر شبرو گفت کار سخت به تنگ رسیده است اکنون چون‌می‌کنیم چون شب بر سر دست در آمد چهار عیار چون حید و ابونصر شبرو و مختان و بی‌بی‌ستی به در آمدند و به در سرای نصر سیار آمدند ، و آن را سرای بوستـان می‌گفتند و در تمام خراسان کسی سرای چنان نداشت و مردی پنجاهی بر بام‌می‌بودند و بر در خانه مشعلها می‌سوخت . پس برفتند و از عقب خانه جایی که دور از اینها بودند و کسی گرد آنجا نمی‌گذشت . پس به نقم بریدن مشغول شـدنـد. ناگاه از اخته خانه سر به در کردند و دوسیس را دیدند خفته اند و نفسی قایم می‌زنند ، چنانچه اگر طویله اسب را تمامی می‌بردند ایشان را خبر نبود . پس در حال ایشان را سربریدند . حید گفت ما چه دانیم اکنون که جمیله در کـجاست !

بی‌بی ستی گفت شما یک ساعت اینجا بنشینید تا من درین سرا درآیم و ببینم که درین سرا کیست و چه می‌شود. پس درآمد ستی، و کوشکی را دید و از یک طرف کوشک پرده‌ای دید آویخته و شمسه برکت خفتیده وزن داغولی از هر جا حکایتی می‌کرد. از قضا درآن محل گفت که ای ملکه امروز عجب‌زنکی‌لنگی‌احول دو چار من شد در حمام، و چه بحث‌ها کرد با من، و درست آن زن بستی‌تکلباز می‌مانست. شمسه همچون که نام ستی بشنید گفت که ای زنک چرا او را نگرفتی که البته ستی بوده است. پس زن داغولی گفت ای خداوند، من ستی را اگر از آن پوستش به درآرند و در پوست دیگرش کنند البته که من او بشناسم و زبان زن به طور طوسیان‌بود و سخن کردش‌همه بطریق ایشان بود و از شهرطوس‌بود. پس شمسه گفت که با ساره که بر خیز و برو که جمیله را تب رها کرده است و حال آن بود که چون داغولی خبر آورد از سرخس آن منادی بکردند جمیله را ازاعراض تب گرفته بود و آن روز ده کنیزک در پیش جمیله مقرر بودند که حاضر باشند. پس‌ساره‌بیامد بر در خانه جمیله، و ستی او را ملاحظه می‌کرد، پس ساره گفت که با هاجر که‌بانو می‌گوید که جمیله را تب گذاشته است یا نه؟ هاجر گفت بلی. پس ساره برفت واز قضا با یک گل‌چهره تعشق داشت، درآن حالت به دو باز خورد و به دست بازی و بوس و کنار مشغول شدند. ستی گفت اکنون خدا راست آورد و اگر اکنون جمیله را بدر بردی خوب، و اگر نه هرگز دیگر نمی‌بری، پس برفت وآواز خود را به آوازه ساره کرد و درآمد و گفت ای هاجر، برو و جمیله را با شریفه بگوی بیایندکه ایشان را مادر و پدر طلب می‌کنند.

اما جمیله را کی خواب وآرام بود تا از سرخس‌آمده بود پس شریفه را بیدار کردو گفت که ای مادر کار ما نشد که اینک پدر و مادرم نشسته‌اند و مراطلب می‌کنند دانسته باشید که یا آنست که می‌کشدمان و یا آنست که از کشتن بدتر به اردوی‌محمدطاهرمی‌فرستد. چون دید که من رضا ندارم البته به پنهانی مراخواهد فرستاد. پس شریفه گفت چون می‌بینی و چه میکنیم توکل بر خدا باید کردن‌و رفتن چاره چیست. پس ستی گفت که زود باشید که انتظار می‌کشند. جمیله پیش رفت و گفت ای ساره شریفه را چه می‌بری که او زن پیرست و هیچ گناهی ندارد. پس دست کرد و دست جمیله را بیفشرد و جمیله بدانست که رمزی هست. پس

سر پیش برد که مادرم و پدرم را تحقیق به بین که خفته‌انـد یا نـه. پس ستی در در کوشش نهاد و گفت منم ستی برو و شریفه را هم بیاور که بدر رویم. پس جمیله خرم شد و از خرمی نزدیک بود که بیخود شود. اما خود رانگهداشت و باز آمد و شریفه را گفت برخیز که چاره نیست که مادرم گفته است که هر دو بیایند و درپیش پدرم شریفه سخن گوید باشد که پدرم را از سر قهر فرود آرد. پس شریفه‌برخاست و هاجر و کنیزکان گفتند ما بیاییم؟ ایشان گفتند که نه، ما هم همین زمان بازمی‌آییم. پس ستی گفت چند خیل کنید که ناگاه قهرش زیاده شود و کس دیگربفرستد پس شریفه و جمیله همراه ستی شدند در آن شب تا روی به بارگاه اسبان آمدنـدو در آن سر نقم آمدند و یاران چون ستی و شریفه را و جمیله را بدیـدنـد حیران ماندند از کار ستی، و صد هزار آفرین خواندند، به نقم در آمدند، وازپس‌سرای برآمدندو به کاروان سرای رفتند.

اما ازینجانب شمسه در خواب رفته بود ناگاه در خواب دید کـه زنـی‌از پیشانی‌اش ستاره‌ای می‌درخشید و بدو رسید و شده مرواریدی که او درگردن‌داشتی بازکرد و آنرا بکند و ناپدید گردید. پس از خواب برجست و زن داغولـی هنـوز دست بازی می‌کرد. پس گفت ای بانو چه بود که از خواب برجستی؟ شمسه گـفت که عجب خوابی دیدم! زن داغولی گفت خیر باشد. شمسه گفت در خواب دیدم که بند روی در دست داشتم و زنی ازین طور که در پیشانیش ستاره می‌درخشید از دست من بستد و برفت و از چشم من ناپدید شد و آن دانه‌های مروارید بدیدم‌که باز به روی جمیله بود و هر یک دانه مـروارید مقابل بیضـه مرغـی شده بود. زن داغولی گفت مگر امشب چیزی مناسب ننوشیدی که خواب پریشان می‌بینی؟ شمسه گفت ای بی‌بی، از دست این دختر یک شب نیست که خواب پریشان نمی‌بینـم، اکنون یک کار کن و برو و ساره را آواز ده پس زن داغولی برخاست و ساره‌رابیاورد پس گفت ای ساره برو و جمیله را پیش من آر. پس ساره برفت و با هاجر گفت کـه جمیله را بگوی که مادرت می‌خواند و امشب سودایش گرفته است و دمبدم ازخواب می‌جهد، نمی‌دانم که چه می‌شودش. هاجر گفت ترا نیز چیزی می‌شود نـه اکنـون شریفه را با جمیله بردی؟ ساره گفت دیوانه، کی بردم؟ هاجر گفت کهای‌زنک منکر میشوی و دست بر سر و روی خود زد که این جواهری نیست که پنهان توانی‌کرددر

میان لنگهایت .

ایشان درین بحث بودند که شمسه باز خواجه کافور را فرستاد که چرا دیر می‌آیند . کافور چون آن حال را بدید دستار بر زمین زد و بدوید وپیش‌شمسه‌رفت که جمیله را برده‌اند . شمسه چون آن سخن بشنید بیهوش گردید . چون به حال خود آمد بعد از دو ساعت گفت بجویید که از کدام راه‌رفته‌باشند . پس‌شمعها روشن کردند و پی بر پی برفتند دیدند که از راه اخته خانه رفته‌اند و آن‌لاشهای‌مهتران بدیدند که در زیر دست و پای مرکب افتاده است . گفت کس بفرستاد و نصرسیاررا خبر کرد . در حال نصر سیار بفرمود تا قابض عسس را حاضر کردند گفت ای قابض این کسان هنوز در شهرند اگر پیدانسازی به گور بزید و سر مروان که ترا بکشم .و قابض قبض شد . قاسم خزیمه را طلب کرد و ده هزار سوار بدو داد گفت برو براه سرخس، و محمد ضمضمه را بخواند و پنجهزار سوار بدو سپرد و گفت که به‌راه‌طوس برو چون ایشان روان گردیدند دراین شب محمد طاهر نیز خبردار گردید گریبان چاک زد و خاک بر سر ریخت و آه و صد آه بر افلاک زد و به پیش نصرسیار آمد و گفت اجازت بده تا به سرخس روم و دمار از ابوترابیان برآرم . نصرسیارگفت‌حالیا عمت رفت تا ببینیم او چکار می‌کند اکنون صبر کن تا او بیاید ، پس آن‌زمان‌یراقت بگیریم و برو. پس آنشب بسر بردند تا روز گردید . اما مختان طوقچی ریش خودرا سرخ کرد و بطور بازرگانان روم برآمد و به بازار آمد تا خبری درست کند . پس شنود که هم در شب لشکرها بدر رفتند . ناگاه بقابض عسس باز خورد و قابض عسس مومن بود ، رو به مختان کرد و گفت شرمتان نیست و هنوز در شهرید ؟ودرگذشت. اما مختان برفت و با یاران احوال باز نمود . پس یاران‌گفتند که باکی نیست . اما از جانب حسن قحطبه چون عیاران از پیش او به نیشابوررفتند دوهزارسواربرداشت و عزم نیشابور کرد و ذولابی را از پیش فرستاد که خبرگیری کند . ذولابی درمحلی رسید که آوازه در شهر افتاده بود که جمیله را برده‌اند . هم در روز واگشت و خود را به حسن رساند و احوال را باز نمود . حسن خرم شد و همان زمان سوار شد و به الغار به جانب نیشابور روان شد .

اما از اینجانب قاسم خزیمه کس به پیش داغولی فرستاد و او را بخواندو از پیش روان کرد . داغولی چون پاره‌ای راه بیامد دید که از راه خراسان‌گردی‌پیدا

شد . در حال شکل خود را مبدل کرد . از میان گرد دو هزار سوار به‌درآمدند . چون پرسیدند پیاده‌ای را دیدند . پرسیدند که‌ازکجامی‌آئی ؟داغولی‌گفت‌ازنیشابور .گفت به کجا می‌روی؟ گفت به جام می‌روم که خانه‌ام در آنجاست . پس پرسیدند که درین راه لشکری دیدی؟ گفت بلی . که صحرای نیشابور پر از لشکر مروان است که با طاهر خزیمه آمده‌است . گفتند که هیچ پنج شش پیاده مرد و زن ندیدی؟ داغولی گفت که در دو فرسنگی نیشابور هفت هشت تن دیدم که نیم فرسنگی‌دور از راه می‌رفتند و خود را به سوی کوتل آفتاب گردش می‌کشیدند . پس یک مرد نیشابوری‌حاضربودگفت راست می‌گویی هر کس که خواهد در دست سوار نیفتد در آن کوه خود می‌اندازد واز آن سو گلستان جاعزه است و جنگل خلاص می‌شود . پس داغولی به طرف جام برفت و حسن قحطبه در آن کوه‌فرح‌گردودرآمد .اما داغولی چون ازچشم‌ایشان‌ناپدیدگشت بر دست چپ زد و به نیشابور آمد . قاسم را دید که از جای هنوز نجنبیده است . پیش رفت خزیمه گفت ای خواجه چه خبر داری؟ گفت اینک این عیاران که جمیله را برده‌اند هنوز در شهرند .

فاما حسن قحطبه با دو هزار سوار آمده است و در فرح گرد چشمه ایست در آنجا فرود آمده است و انتظار این عیاران می‌کشد . قاسم خزیمه گفت که هیچ توانی که مرا بر سر او بری؟ داغولی گفت که به چه کار آمده‌ام پس قاسم خزیمه یراق رفتن کرد و روان شد . اما داغولی گفت این منزل پیش‌آیید از اینجا که شمایید تا آنجا پانزده فرسنگ است تا اگر شبیخون کنید اسبان شما هم تازه‌زور باشند . قاسم گفت چه حاجت به شبیخون چون دو هزار سوارند و ما ده هزاریم ، چون می‌رسیم ایشان را در میان می‌گیریم و یکی را زنده بیرون نمی‌گذاریم . داغولی گفت که این حسن قحطبه است که تنها با هزار مرد برابری کرده است خاصه اکنون که به جهت جمیله می‌کوشد ، تازگی در تن دارد حرب خواهد کرد . قاسم گفت که ای خواجه‌چند تعریف جنگ این عرب بچه می‌کنی که اگر به دست من افتد او را همچون کفتری که‌در دست شاهین افتد بگیرمش. داغولی گفت که من رفتم که باز خبری گیرم که به کجا رسیده‌اند و باز آیم . داغولی این بار خود را به طریق مردم مازندران برآوردودهره در دست گرفت و کتونی در پوشید و برفت چون به حسن رسیدخدمت کرد . حسن پرسید که از کجا می‌آیی؟ گفت از گرگان ، و نامه‌ای از برای امیر علی‌شیراوژن‌آورده‌ام.

حسن پرسید که در این راه کسی دیدی؟ گفت تنی چند پیاده و یک دو عورت، همراه دارند و مرا گفتند که چون به سرخس رسی امیر خراسان را بگوی که ما کار خود را ساخته‌ایم و اما صحرا تمام برف است و ما پیاده مانده‌ایم. پس حسن گفت چه نام داری؟ داغولی گفت شهباز. حسن گفت که مژده دادی ما را و این صد دینار به مژدگانی بستان. اما چون به سرخس برسی پیش پدرم امیر قحطبه بروی و او را خبر دهی و مژدگانی بیش از این بستان. داغولی گفت حالیا بد نیست. پس امیر حسن از او در گذشت و داغولی بر پس پشته زود باز گشت و بیامد به پیش قاسم خزیمه، و گفت آن عرب‌زاده را ازین فریبی دادم و صد دینارش هم گرفتم. اکنون صبر کن تا شب گردد و ما شبیخونی بر سرش بریم. پس چون شب گردید قاسم سوار شدبا ده‌هزار سوار مکمل و امیر حسن طلایه نداشته بود. پس چون آن خارجیان در رسیدند حسن با مالک و هاشم وابولیث باوردی و عمر اعیان کوفی این سه سردار سوار گردیدند و حربی عظیم در گرفتند، و در آن شب نظر من بر قاسم خزیمه افتاد. حسن دیدکه بس سواری آراسته است و با او در آویخته و تا روز با هم حرب کردند. اما داغولی چون قاسم را به حسن رسانید در حال بازگشت و گفت که رفتم مددی برسانم. پس قاسم به حسن در افتاد و روز شد گردی پیدا شد، و قاسم خود را در میان مردم خود انداخت، و گفت هان ای مردان اینک مدد رسید.

اما از اینطرف مالک پیش حسن آمد و گفت که ما را تا سرخس بیست‌وپنج فرسنگ راه است و تا نیشابور ده فرسنگ، پس اینها را دمبدم مدد می‌رسد، ما را پناهی باید که بدانجا رویم و کسی به پیش امیر فرستیم تا مدد فرستد. حسن‌گفت‌که من خود ذولابی را فرستاده‌ام و این که تو می‌گویی کوهی پناه میباید راست می‌گویی. پس آن حایطی که از دور می‌نماید خوب است‌به‌آنجارویم. پس یاران را بگوی‌تاباتفاق به یک بار حمله کنند تا رهی واشود و خود را بدان حایط‌رسانیم. پس حمله کردند.

از اینجانب قاسم خزیمه دید که از آن گرد مدد رسید و مددکه بودمحمد ضمضمه دمشقی. پس خواستند لشکر حسن که بدر روند و در آن حایط در آیند. پس آن خارجیان تازه زور رسیدند و حمله کردند و آن حرب عظیم گردید. قاسم خزیمه گفت نوعی باید کرد که اینها پراکنده شوند. محمد ضمضمه با پنجهزار خارجی بر یک سو می‌رفتند که عمراعیان با هزار سوار دیدند که در آن صحرا به در رفتند. پس

محمد ضمضمه در پی او برفت و به اومشغول شد و در آن صحرا جنگی سخت‌درگرفت اما حسن با لشکر قاسم تا پسینی‌جنگ کرد که ناگاه گرد دیگر از راه نشابوربرخاست. پس حسن نعره زد که همه همدل گردید تا به در رویم زودتر که اینک لشکر دیگربه مدد ایشان رسید. پس با پانصد مرد به در رفت و خود را بدان حایط‌انداخت و پیاده گردیدند و مردی صدی در آن حایط‌گرفتند و باقی دیگر بر سر دیوار آمدندو کمانها بر سر دست آوردند و به ضرب تیر باران آن قوم را وا پس‌داشتند. اما‌پسینی بود که عمر اعیان با محمد ضمیمه در آن صحرا جنگ آخر کردند و آن پنج‌هزار خارجی از آن سو سوار عمر اعیان به تنگ آمدند و باز گردیدند و بیامدند بردر حایط‌و محمد با بیست هزار مرد تا زردی آفتاب حرب کردند و آن‌حایطرانتوانستند که از ایشان بگیرند. پس باز گردیدند و به گرد آن حایط‌فرود آمدند و آتش کردند چرا که کوفته و مانده شده‌بودند. امیر حسن در حایط با یاران بنشستند و هیچ، خوردنی نداشتند. پس مردی چندی برخاستند و بر در حایط بایستادند اما عمر اعیان با هزار مرد در آن صحرا فرود آمدند. گفت ما را پیش ابومسلم روی رفتن نیست، تاختی بر سر این خارجیان بریم امشب باشد که کاری کنیم و به‌دست‌آویزی پیش امیر ابومسلم رویم. پس با آن‌هزار مرد در نیم شب تاخت کرد. حسن در آن حایط که بود پنداشت که امیر است او با سیصد سوار به در آمد و باقی را درآن مقام گذاشت و خود را زد بر ایشان و حرب سخت در گرفت و آن‌جنگ‌تاروزبرداشت و عمر اعیان در وقت صبح لشکر خود را از میان خوارج به در برد. حسن بماندتا آفتاب برآمد و بلند گردید. نگاه کرد صد مرد از مردان او شهید گشته بودند. پس حمله کرد تا به در رود. دیگر باره گردی از راه نیشابور بر آمد ومحمد ضمضمه گفت با لشکر خود که در حایط‌را نگاه دارید و مگذارید که این عرب‌زاده در آید و کس‌از آنجا به بیرون آید. پس خودش بر سر راه‌حسن آمد و راه را بسر او بگرفت‌که‌حسن همچون شیری که از بند بجهد در قهر بود و گرسنه، یک تیغ چنان بر کمرش زد که چون خیار تر به دو نیمش کرد. پس به کشتن محمد ضمضمه‌خروش‌ازجان‌قاسم‌خزیمه برخاست. پس کوچه دادند و حسن با دویست کس‌در آمدندکه‌ناگاه‌آن‌گردابوالقاسم ماهانی بود که در رسید و قاسم خزیمه را برای محمد ضمضمه می‌گریست که این‌محمد امیر بزرگی بود. ابوالقاسم پرسید چه بوده است که این همه گریه و زاریست؟ قاسم

خزینه گفت چه نبوده‌است که ما هرگز از این قوم ابوترابی سود نکردیم و اینک همچون محمد ضمیمه بر دست این عرب‌بچه کشته شد . ابوالقاسم ملول گردید از برای ، محمد ضمضمه . پس گفت که اینها چه مقدار مردم باشند قاسم خزیمه گفت که مردی چهار صدی باشند . اما حسن قحطبه چون به حایط در آمد مالک گفت لشکر بسیار گردید چون می‌کنیم ؟ امیر حسن گفت خدا کریم است اگر خواسته باشد ما را هم مددی بفرستد . پس گفت اکنون مردی دویستی در حایط باشید تا من با دویست مرد به‌در تازم و دست بردی به اینها نمایم که سالها باز گویند . قبول کردند ، و حسن با دویست مرد یکرنگ یک جهت کار دیده به در تاخت از حایط ، و خود را بر آن بیست هزار خارجی زد و تا شب آن دلاوران حرب کردند که در صفت نیاید . پس خود را در آن حایط انداختند نیم شب بود که از آن روی صحرا عمر اعیان دگربار رسد و خود را بر آن خارجیان زد و تا شب آن دلاوران حرب کردند . پس امیر حسن باز سوار گردید با آن مردان بیرون رفت و حمله کرد تا نزدیک صبح شد . پس عمر اعیان به‌در رفت و حسن نیز در حایط در آمد که گردی برخاست و سلیمان طلحه اسدی با ده‌هزار سوار برسید. پس حسن گفت ای دوستان ، چون کشته می‌باید شد ، باری یک بار دیگر خود را بر اینها که تازه آمده‌اند بزنیم . پس آن چهار صد مرد با امیر حسن قحطبه به در تاختند و بر لشکر سلیمان طلحه اسدی حمله کردند همچون گرگ که بر گله میش زنند ، و یا چون شیری که بر گوزن حمله کند و یا چون آتشی که در نی افتد بر آن خارجیان افتادند ، و می‌زدند و می‌خوردند تا سلیمان گفت که اینها را پراکنده باید کرد . پس خود حمله آورد . اما حسن فرمود که سگزی‌وار تنوره باید زدن و حربی تمام کردند . پس حسن گفت ای مالک ، عارم می‌آید که دست به بند دهم و کشتن بهترست . پس مالک گفت ای خداوند ، آنچه شما کردید درین سه شبانه‌روز رستم و اسفندیار نکرده‌اند. حسن گفت ای مالک ، اگر پدرم را به بینی بگوی که جمیله را به دست آرد و در سر قبر من بنشاند و بر قبرم بنویسد که حسن عاشق غریب بعد از آن رو به نیشابور کرد و گفت ای جمیله ، بدرود باش که سعی بسیار کردم تا روی ترا به بینم امانشد . ودرآخر جامه شهیدان پوشیدم . آن سخن بگفت و بیفتاد و بیهوش گردید . پس آن چهارصد مرد دست به بند دادند . قاسم خزیمه پنداشت که حسن مرده است . گفت تا سرش جدا کنند و بر نیزه کنند . پس مالک گفت بلکه صفرا کرده باشد . پس آب بر رویش زدند

به خود آمد . در حال در بندش کردند و قاسم خزیمه کس پیش نصر سیار فرستادکه چهار صد مرد با حسن قحطبه گرفتیم .نصرسیار بغایت‌خرم‌شد و کس فرستـاد کـه ، ایشان را بسیاستی تمام به نیشابور در آورد . در حال قاسم گفت تا جوالـها آوردندو سوراخها کردند و در گردن حسن و یارانش انداختند و بدان خواری در نیشابـور در آوردند . پس تمام شهری و لشکری بتفرج رفتند و خارجیان بر ایشان سنـگ و سفـال می‌انداختند ، و مردم نیشابور بر جمال امیر حسن قحطبه حیران مانده بودند چرا که بغایت صاحب جمال بود و درسن بیست و پنج سالگی ، و هنوز این زمان بر گرد عذارش خطی از مشک دمیده بود . پس هر که روی حسن می‌دید می‌گفت کـه حـق ، بجانب جمیله است که با وجود این لباس که او در بردارد هنوز به صد حسن محمد طاهر خزیمه است ، و جایی که او باشد محمد طاهر را به سگبانی او نگذارند .

اما قاسم خزیمه پیش نصر سیار آمد از سر استقلال و اکرام تمام،نصرسیار برخاست و درکنارش گرفت و گفت رحمت‌باد که تقصیری نکرده ، بعد از آن نصرسیار گفت تا حسن درآوردند با آن حوالی که در گردن داشت ، و کلاه عجیبـی در سر ، اما حسنی که آفتاب را خجل کردی . آن خارجیان که نشسته بودندهمه‌درشکل‌حسن حیران مانده بودندو گفتند آتش بهادری که با بیست هزار مرد سه شبانه روزست‌که مقاومت می‌کند و اینش‌حسن . پس نصر سیار بانگ بروی زد که ای گدازاده بد اصل ، تو چرا کاسه در خورد خود پیدا نسازی و امیری خراسان را بـه‌چـه استحقاق قبول کردی؟ حسن گفت مرا بدین صورت در مقابل تو باز داشته‌اند دست بسته ،لاجـرم طعنه می‌زنی ، اگر چنانچه از ما یکی بود و از شما ده ، مردی ما را می‌دیدی ،بیست هزار مرد کجا و پانصد مرد کجا و سه شبانه روزست که‌نه‌نان‌خورده‌ام و نه‌آب ،لاجرم گرفتار شدم ، و اکنون اگر یک اسب و یک دست اسلحه به من دهی و به این‌دامادی که برگزیده‌ای در آیم به میدان ، و با هم بکوشیم ، مردمی که در اینجا حاضـرنـد تفرجی کنند و به بینند که از من و او مرد کیست . چون حسن این‌سخنان‌بگفت‌غریو از خارجیان بخاست . نصر سیار گفت ببینید که چه خیره سریست که بدین‌حـال‌در پیش من ایستاده است و دعوی بهادری می‌کند . حسن گفت چرا نکندوبغیرازکشتن چیزی دیگر نمی‌توان فرمود نصر سیار گفت من ترا به یک ضرب نمی‌کشم چندانـست سیاست کنم که راضی باشی به کشتن . حسن گفت چه توانی کردن؟ زود هـر چـه

می‌گویی بگوی تا به قصاصم رسانند ، که بیش از این نمی‌خواهم که دید از خارجیان را ببنیم .نصرسیار گفت یا محمد طاهر خزیمه او از سر خود گذشته است و اکنون می‌داند که می‌کشندش ، از کن جهت این سخنها می‌گوید ، محمد طاهر گفت که پس چرا باز داشته‌اید و حکم کشتن نمی‌کنید . نصر سیار گفت که مصلحتی چند است که او را نمی‌تران کشت .

وزیری داشت محمد طاهر خجندی که او را دانای مرجعی گفتندی ،سردر گوش محمد طاهر کرد و گفت امیر خراسان‌به جهت این حکم کشتن نمی‌کند که اکنون جمیله در دست عیاران ابومسلم گرفتارست و هر گاه که این را بکشند آن دختربتو نخواهد رسید . پس محمد خموش گردید . اما نصر سیار باز گفت که این‌عرب‌زاده دعوی پهلوانی می‌کند و همچون دست بسته پیش من ایستاده است . حسن گفت چه شد مردان را از این‌دست بستن غم نیست باید که در بخشندگی و بتیغ زدن دست بسته نباشند و نیز مردان را ازینها بسیار افتد ، و آنکه گفت که‌ازجهت‌امیری‌خراسان تو لایق هستی یا نیستی حال آنکه هیچکس چیزی از شکم مادر نیاورده است‌وحکومت به میراث نیست . همچون که به تو رسید امیری خراسان بمن هم رسید ،خدا هرچه می‌خواهد چنان می‌کند ، سزا به سزا می‌دهد . نصر سیار آن سخنان می‌گفت فاما در دلیری و سخن گفتن امیر حسن حیران مانده بود و با خود می‌گفت که دریغا اگر این ، ابوترابی نبودی به از او دامادی کجا یافتمی . پس گفت ای حسن ، تراامید زندگی هست ؟ گفت ، بلی ، تو چه دانی که زمان دیگر چه می‌شود . چون حسن این را بگفت سلیمان طلحه اسدی درآمد که نوکران محمد ضمضمه خون آقای خود می ــ طلبند . نصر سیار هیچ نتوانست گفت و به دست ایشان داد حسن را ، که خواجه محمد طاهر خجندی پیش رفت و گفت ای خداوند او خود یک خون‌خواه است‌ودرین لشکر چند هزار کس به دست این ابوترابیان کشته شده‌اند ، ودیگرتا شماکه‌پادشاهید سیاستی نکنید واجب نیست که به دست خونخواه سپارید . پس همه که در آنجابودند بغیر از قاسم خزیمه و محمد طاهر خزیمه ، همه گفتند که سخن اینست که خواجه می‌ـ گوید . پس حسن را از دست نوکران محمد ضمضمه خواجه محمد طاهر خجندی باز استاند . نصر سیار بفرمود تا صد دار در سخلاک بزدند و صددار ازیوزآباد و صددار از در دروازه هرات و صد دار از دروازه خلجان که رو به قبله دارد ، پس در سرمای

اذان گفت که اینها را بردار کنید تا به سرما بمیرند. حسن را با آن چهارصد تن در آن میدان در آن شب بداشتند و به دار ساختن مشغول شدند. خواجه محمد طاهر گفت طغانه را که نوکر نیک خواجه بود و با خواجه یکدل و یکزبان بود در دوستی خاندان گفت ای خواجه چه چشم زخم به این پسر آمد و بلکه در لشکر ابومسلم این اثر کند. چرا که اینها را در داستانها توان گفتن که پانصد کس با بیست هزار کس سه شبانه‌روز جنگ کنند. پس گفت نصر سیار مرد بی‌فکرست اگر او حسن را بکشدابومسلم دخترش را بکشد و اگر او نکشد قحطبه که پسرش کشته شده باشد به شومی آن دختر را زنده می‌کند اردو این خوب ترکه محمد طاهر خزیمه با پنجاه هزار سوار به جهت این دختر آمده است و چون دختر کشته شود ایشان نیز نایستند و بروندوصدبدگوئی او پیش مروان بکنند. پس گفت حیف باشد که همچون جوانی کشته‌شود. حالیاامشب او را از سرما خلاص باید کرد چرا که هم برهنه است و هم گرسنه وآدمی گرسنه‌رازود سرما بکشد. پس طغانه را بفرستاد به پیش نصر سیار، وطغانه همچون که خواجه گفته بود یگان‌یگان باز گفت. نصر سیار گفت که آفرین بر رای خواجه که راست گفت پس معدان پلنگ پارا بفرستاد تاحسن‌راومالک‌را وابولیق‌را ازمیان‌بندیان‌بیرون‌آوردندوبه زرادخانه‌فرستادندوخواجه‌طغانه‌راگفت‌توبرووجبه‌چیانرا بگوی‌تا چیزی‌بخوردایشان‌دهند پس‌طغانه‌چون‌برفت دید که جبه چیان چیزی پیش حسن نهاده بودند و او می‌خوردو چون طغانه پیش خواجه محمد آمد گفت ای خواجه هر کس که بوی از مسلمانیش باشد نگذارد که همچون حسن جوانی در ضلالت و بطالت باشد. نوکر خواجه گفت که‌چون من رفتم جبه چیان چندان نعمت و شربت پیش ایشان کشیده‌بودند که چند کس‌دیگر بایستی که بخورند.

اما چون آن شب بپایان رسید قاسم خزیمه با احمد یا بس وطرید هند حلبی و بهرام کوه زور و سلیمان طلحه را خبر شد که حسن را و مالک را وابولیث‌را به زراد خانه بردند، هم در سر شب و دربند کردند. پس ایشان صباح پیش نصر سیار رفتند و کمر شمشیر را از میان کشادند و پرتاب کردند و گفتند که ما را اجازت ده که به پیش مروان می‌رویم و ما دیگر خدمت تو نمی‌کنیم. نصر سیار گفت این سخن‌به چه مغی می‌گویند و از من چه بد به شما رسیده است؟ ایشان گفتند که ما این همه زحمت می‌کشیم و چندین مردم کشته می‌شوند تا کسی از ابوترابیان به‌دست‌می‌آوریم

و چون به پیش شما می‌آوریم نمی‌کشید و در بند نگه می‌دارید تا عیاران می‌آیند و می‌برندشان خواجه محمد طاهر از جا برآمد و گفت این سخن بی‌عقلانه بود که اینها گفتند اما چون کسی را اجل نرسیده باشد چون توان کشت. پس پادشاهان را دربه اندیش خیالها باشد. پس قاسم خزیمه گفت چون است که ابومسلم را این‌به‌اندیشی نیست و هر کس که از ما گرفت کشت. گفت از آنکه اجلش رسیده است و دیگر ترا اجل نرسیده بود دربلخ چندین گاه در بند نگاهداشت. قاسم گفت از آنکه گلستون در بند ما بود. پس خواجه گفت ای ابله، نه این زمان جمیله خاتون دردست‌ایشان است. قاسم گفت تو دایم برطرف ابومسلم سخن می‌گویی نمی‌ادنم که چه مذهب داری. پس خواجه گفت ای امیران، این چه مهمل می‌گوید؟ قاسم گفت که مهمل تو می‌گویی‌و سخت شدند که خواجه بانگ بر نوکران زد که بگیرید. در حال درآمدند قاسم را بگرفتند پس نوکران قاسم خواستند که با نوکران خواجه جنگ‌کنندکه‌نوکران نصر سیار درآمدند و نوکران قاسم را پس‌کردند، و قاسم رابند بر پای نهادند، چرا که خواجه محمد طاهر از همه امرای مروان زیاده بود به همه چیزی هم به اصل و هم به مال و هم به دانستگی، و آن همه از برکت دوستی خاندان بود.

پس خواجه روی به امیران کرد و گفت شما دراین مدت‌چه‌ها کردید که بر امیر خراسان زبان یافته‌اید و چکار بر مراد امیر خراسان کردید بغیر از آنکه‌همه خراسان به باد دادید. اکنون همین نیشابور مانده است و این نیز هنوز ابومسلم نیامده است تا روی بهار چون شود. پس همه سر در پیش انداختند و هیچ‌جواب نتوانستند گفت. این خبر به محمد طاهر رفت که عمت را در بند کشیده‌اند. بانگ بر امیران خود زد که باز کنید تا به عراق رویم. نصر سیار خبردار گردید و به خواجه محمد طاهر گفت تدبیر این بکن. خواجه آمد و بند قاسم را برداشت‌و خلعتی پادشاهانه پوشانید و گفت اگر می‌خواهید من از این پس هیچ سخن نگویم و شما دانید اگر می‌خواهید می‌کشید و اگر می‌خواهید می‌بخشیدوحالابرادرزاده‌ات می‌پندارد که مملکت من است و نمیداند که اگر عراق و اگر خراسان همه‌ازآن‌خلیفه است و خلیفه هم به من رجوع کرده است و بی‌صواب من نصر سیار که امیر خراسان است آبی نخورده. پس بگو با برادرزاه‌ات که نادانی نکند که اگر خواهم چندان لشکر از همین نیشابور و مازندران بدر آیند که زمین را جای نباشد. قاسم‌خدمت

کرد و دست خواجه را بوسید و به پیش برادرزاده رفت و ملامتش کرد که خواجه از تو در قهرست واگر مرا بند کرد مصلحتی می‌دید که‌مبادا جمیله را بکشند و تو محروم مانی و به جهت ما این همه می‌کوشد . محمد طاهر بچه مرد بود و باورکرد ، و گفت خواجه راست می‌گوید و اختیار خواجه دارد اما تا حسن را بردار نکندمن نایستم و بروم . خلیفه هر چه کند با من بکند . پس به پیش نصر سیار آمد و بدان سخن محکم شد که حسن را بردار کند چرا که می‌دید اگر حسن زنده باشد جمیله کی بدو نگاه می‌کند . نصر سیار بفرمود تا حسن را و مالک را و ابولیث را بیاورندو بردار کردند .

اما ذولابی را که حسن قحطبه بفرستاد بشهر نیشابور که خبرگیری کندحاضر بود چون حسن را بردار کردند گلبانگ بر قدم زد و به یک روز پیش امیر رفت و احوال باز نمود و آن خبر به قحطبه رسید گریبان چاک زد و پیش‌امیر آمد . پس امیر گفت وقت این بیخودی نیست برو و لشکرت را همین ساعت سوار کن . پس امیر با ده هزار سوار و ملکزاد و امیر کون و قحطبه براق کرد که پیش از آن اسب در اردو نبود چرا که سپاهی همه چاروا‌ها را به علف رها کرده بودند . پس امیر به مضراب گفت که الاغان را بیارید و از پی لشکر براق کن و باده‌اویماق خود را به ما برسان . امیر نماز خفتن گزاردو سوار گردید . بادیلدا را از پیش فرستاد . چون بادیلدا به نزدیکی نیشابور سه فرسنگی بود که برسید و یکی بودو مقری بانگ نماز می‌گفت بادیلدا نعره بر مقری زد و گفت از حال این سپاهی دو روزیست که درین صحرا حرب میکردند چه‌خبر داری؟ مقری گفت دوشنبه چهار صد کس را بند کردند و ببردند پس‌بادیلدا باز گشت و چاشتی بود که به امیر باز خورد و امیر تیز می‌راند . پس پرسید که چه خبر؟بادیلدا گفت که دیروزایشان راگرفته‌اندو برده‌اند .پس‌امیرگفت یک‌بار دیگربروبه‌نیشابوروخبری‌تحقیق‌تربگیرکه اینک‌من خود از عقب می‌رسم . بادیلدا پیاده روی بود که اسمش بادبودوبا باد همراهی کردی بلکه بچربیدی . پس دیگر باره باره گلبانگ بر قدم خودرا در آن دشت انداخت و چون باد صرصر به نیشابور رسید و در آن محل بود که حسن را بردار می‌کردند و برفت پیش خواجه و غوغا بود و هیچکس به کسی نمی‌پرداخت ، و خواجه با دیلدا را تمام آن سخنان که رفته بود باز گفتاز

قاسم و بند کردن قاسم خزیمه همه را با بادیلـدابگفت . بادیلدا چون‌تمام‌خبرها معلوم کرد بازگشت و در شش فرسنگی نیشابور به امیر رسید و احوالها بـاز نمـود. پس گفت که از ما هیچ خبری دارند؟ بادیلدا گفت نه ، چرا که‌در هیچ‌سر سخن شما نمی‌گفتند و همین مردمی چند که دوستدارند می‌گفتند حیف از این جوان که کشته خـواهـد شد و ابومسلم در سرخس خبر ندارد . امیر گفت که نیک کاری شد اکنون فرود آیید و اسبان را شکرابی دهیم و نیم من جو بعد از آن سوار شوید . ملک زاد گفت نیک فرمودید ، چرا که سی فرسنگ را بیک تاخت آمده‌ایم .پس‌درحال‌همچنان کردند که امیر فرمود و بعد از آن سوار شدند .

اما عمراعیان در کاسه رود به‌امیر پیوست و از حرب حسن وآن‌لشکرهای پی‌درپی که به مدد می‌رسند به امیر باز میگفت و امیر همین می‌گفت که خدایا حسن قحطبه را تو نگاه‌دار . پس امیر چون در نیم فرسنگی نیشابـور رسید فـرود آمـد و عمراعیان را پیش طلبید و گفت تو درین صحرای نیشابور پیش از ما رسیده‌ای صلاح این چون می‌بینی ؟ او گفت یا امیر تمام این صحرا لشکر خوارج است و هیچکس بـه وقت ما نمی‌افتد و دور از بازار است می‌باید راند و شهر را گرفتن . پس امیر چـون آن سخن بشنید گفت نیک می‌گویی .

اما چون حسن را بدار کشیدند مختان توقجی به زیر در آمد به همـان صورت رو میان که ناگاه قابض عسس را نظرش بر مختان طوقچی افتاد ، در حال‌پیش رفت و گفت نمی‌گویم که بروید و دختر را درین شور و غوغا بدر برید که کس بوقت ، شما نمی‌افتد . پس مختان گفت چون برویم که اصل کار اینست که بردارست .قابـض گفت وقت باشد که خادش خلاص کند ،مختان‌گریان‌گریان پیش یاران آمد و احوال‌باز گفت که چه مردی نیک است این قابض عسس و هر نوبت که مرا دید چه غم‌خواری‌که نکرد . یاران به جهت حسن در گریه افتادند .

اما جمیله در گنبد دیگر بود چون یاران را در گریه دید گفت چرا می‌گریید . ستی گفت که سواری چند از لشکر اسلام برای علوفه درین ولایت‌آمده‌بودند ایشان را گرفته‌اند و بردار کشیده‌اند . پس جمیله نیز از برای ایشان بگریست .

اما ازینجانب چون امیر دران نیم فرسنگی فرود آمده بود صبر کـردتا نماز خفتن گردید و نماز گزارد با تمام امیران ، و از حق تعالی فرصت طلب کـردو

ملک زاد را گفت که دروازه‌ها باز است چنین که عمراعیان می‌گوید و از ما خبری ندارند خارجیان، پس شما با دو هزار مرد از دروازه صلاح‌الدین در آیید و امیر کون بن‌طاهر از دروازه بوذرآباد در آید، و قحطبه از سنگ لاخ، و عمر اعیان از دروازه خلجان، و این مخلص از دروازه کاسه رود. پس برین قرار کردندوپنج‌بخش شدند هر یک با دو هزار مرد مومن یکجهت، چنانکه ده هزار مرد بودند براندند چون طبل قابض عسس می‌زدند که از دروازه‌ها در آمد و نعره زدند که یا علی شیر خدا، و براندند تا در مسجد آدینه که کنار خندق شارستان بود. در حال پنجاه مرد از دار فرو گرفتند. از قضا قاسم خزیمه درین شب بزیر دار حسن شراب‌زهرمار می‌کردند که آن نعره برخاست و او بشنید و برخاست و از سر مستی پروا نکرد و به در مسجد آمد. امیر ابومسلم را بدید. بدانست که ابومسلمیانند که نعره زدند. پس چشمش بر امیر افتاد و راه بر ابومسلم‌گرفت در آن حالت مستی و تهورشراب بود که این کار بکرد پس با هم در افتادند و در میان قاسم و امیر حرب سخت‌شد.

اما از ینجانب ملکزاد با سلیمان بن طلحه و لیث بن اشرف در افتاد که نصر سیار خبر دار گردیدو با غلبه تمام عزم جنگ ملک کرد. پس آشوب عظیمی درست داد. نیشابور پر غوغا شد و گرد بر ثریا شد، و نعره پردلان بر فلک اعلا شد، اما از پنج دروازه فغان برخاست و حید علیابادی در آن کاروان‌سرا بود با یاران که در اوایل خوانده شد که مویز و دوشاب آورده بودند. پس چون آن‌آشوب بدیدند جمیله گفت که چه می‌شود؟ گفتند ای بانو چه نشسته‌ای که مرادت حاصل شد و اینک امیر با ملکزاد و پدر شوهرت تاخت آورده‌اند. جمیله از خرمی‌نزدیک بود بیهوش شود. اما آن نه تن سه زن و شش مرد مکمل گردیدند و بر سر چهار سو آمدند تا حسن را از دار برهانند. دیدند که انس افضل کوفی ایستاده و حسن را فرو گرفته از ترس که نبرندش و بعد از آن مالک و ابولیث را می‌گشادند. که حید علیابادی برسید و به جانب انس عزم کرد که ناگاه قابض عسس پیش‌حید علیابادی برسید و گفت یک نفس دیگر پیشتر می‌آمدید من اینها را بشما می‌سپردم. حیدگفت ای برادر کاری که روی در ناآمدن دارد چنین باشد و پالوده دندان می‌شکند. پس انس حسن را بامالک و ابولیث به سرای نصر سیار برد و از آنجا زود باز آمدوحرب در پیوست. پس حید از وی در قهر بود بدو رسید وگفت‌ای خارجی کجا بردی حسن

را و خیز کردو لگدی بر سینه‌اش زد که بر پشت افتاد . پس خواست که بر خیزد که عدنان سرش را بدور انداخت . بعد از آن در آن عوانان افتادند و همه‌را دربازار صلاح‌الدین انداختند و فریاد از چهار سو برخاست . نصر سیار به سلیمان و احمد یابس گفت که شما با این ترک حرب کنید تا من به چهار سو روم‌و به‌بینم‌که‌بندیان را برده‌اند یا نه . پس عزم چهار سو کرد که کسی رسید که تنی چند پیاده‌درچهار سوانس فضل را کشتند . نصر سیار گفت که حسن قحطبه را چه کردند که بـه دست انس سپرده بودم . گفتند حسن را با مالک وابولیث به سرای امارت‌بردنـد . پس بانک بر پیاده‌ها زد که سر چهار سو را از اینها بستانید که عبدالله فرهاد یکی از متعینان بود و خارجی صلب بود چنانکه در پیش نصر سیار هیچ پهلوان‌رابه چشم در نیاوردی . پس او پیش رفت و سپر در دست ، که از ینجانب جمیله از یاران‌جدا شد و اشک از دیده می‌بارید چرا که دانسته بودکه‌حسن‌را بردند . نظرش‌برعبدالله فرهاد افتاد و یک‌تیرش چنان بر سر زد که در سپر بند شد و برسینه‌اش خورد کـه هم در آنجا جان تسلیم کرد . پس آه از جان نصر سیار نابکار بـر آمـد . امـا از یکجانب دیگر امیر ابومسلم بر در مسجد آدینه رسید جمعی را دید کـه بـا قاسم خزیمه حرب تمام می‌کردند تا ناگاه امیر یک تبری بر سرش زد که سپرش بر شکافت و به زیر کتف قاسم خورد و درست نگرفت اما زخم کرد . قاسم بر عقب‌آمدوزخمش را بدیدند کاری نبود و باکی نداشت . پس امیر تا سر بازار آهنگران آن مـردم را دوانید که قاسم خزیمه بانگ بر لشکر زد که هی نامردان مرا باکی نیست مگریزیـد شما را چه بوده است که چنین می‌گریزید . پس‌راه را بر امیر گرفت قاسم ، اما بعد از چند حمله چون اجلش رسیده بود تیغی بر بالای سر برد و بر سر امیر زد کـه‌از سر بجست و بردوش امیر آمد که زخم کرد اما امیر بعوض یک تبر بر کمر بندش زد که چون خیار ترش به دو نیمه کرد . غریو از لشکر خودش برخاست . نوکرانش‌دستار بر زمین زدند . پس خردک آهنگر سر قاسم را بر نیزه کرد . آن مومنان ، لشکرقاسم را زدن زدن تا بسر چار سو آوردند . امیر بر سر چارسو آمد که حسن را آویختـه بودند و حسن را ندید . پس قاسم را بفرمود که برداری آویختند که‌حسن‌راآویخته بودند کار دنیا و شعبده فلک از این نوع است و قاسم خزیمه می‌خواست کـه‌حسن را سرش بردار کند حسن را زنده از دار ببردند و سر او را بر جای او بردار کردند.

پس سبکی نباید کرد در کارها و با کسی سر پنجه باید زدن که با او برآیی .
قاسم خزیمه گفت که با ابومسلم برابری کندالبته که چنان کشته‌شود .
پس حید علیابادی در آن محل با یاران پیش امیر آمدند . امیر احوال جمیله پرسید که چه کردید . گفتند انکه بدر آوردیم و اگر یک روز دیگر حسن نمی‌آمدما او را از نیشابور به در برده بودیم ، و دیگر یک شخصی در ینجا هست و محب خاندان است و او را قابض عسس می‌گویند و چندین جا به ما رسید و ما را شناخت و مدد ما کرد و گفت که اگر شما نمی‌آمدید من جمیله را بدر می‌آوردم و به دست آویزی پیش امیر می‌آمد . امیر گفت این همه از ولایت شاه مردان است ، و گفت البته آن شخص را پیش من آرید تا من عذر خواهیش بکنم که ما را ازین مردان می‌باید که در غایبانه این کارها کنند . بعد از آن امیر بر جمیله دعا کرد پس‌امیر کون بن‌طاهر در رسید و عمر اعیان و امیر قحطبه اما امیر قحطبه گریان وبریان‌بود که پسر را ندید . پس تمام بازارها مشعلها بود که می‌سوخت و قیامتی درشهرافتاده بود . پس بزرگان گفتند که در شهر نتوان بود که خوارج بسیارند پس امیر عزم ، دروازه کرد و آن دروازه را دروازه بوذرآباد می‌گفتند و ابوالقاسم بن ماهان درآن بازار بود . چون امیر برسید یک هوی کرد و آن خیل را برداشت و بدوانیدو از عقب امیر نصر سیار برسید و جنگ کنان از دروازه بدر رفتند . از قضا سلیمان‌بن‌ـ طلحه را و بهرام کوه زور گیلی را گفته بود که شما با دو هزار مرد از عقب ملک زاد درآیید که من با محمد یا بس از پیش درآیم و کار او را بسازم . ایشان چون بر عقب لشکر بزدند ملکزاد دید که از پیش راه نیست و روزنزدیک گردید . عنان بتافت و خود را به لیث بن اشرف زد ، راه بر وی گرفت و بر وی به عمود حمله‌کرد. پس لیث نیز با ملک زاد بناچار حرب کرد . ملکزاد به ضرب عمود کردن‌لیث ـ بن اشرف را بشکست و برداشت مردم او را و میبرد که بهرام کوه زور بامردی‌هزاری از آن زوبین اندازان دروازه ، راه بر ملک گرفتند . از قضا یوسف طوقچی پیش در پیش ملک حرب نیک می‌کرد که ناگاه زوبینی بر سینه او آمد و شهید گردید . ملک بگریست از برای یوسف توقچی پس بفرمود تا لاشه او را بر اسب بستند و ملکزاداز آن خشم یک حمله کرد و سیصد گیلی را بکشت از دروازه بدر آمد که‌بادیلدارسید که امیر در کناره بوذرآباد در حرب است و صد هزار خارجی گرفته‌اند . گردش را ،

ملک گفت ای دوستان واقعه‌ای بد ما را دست و بغیر جنگ چاره دیگر نداریم ، پس ملک پاشنه کرد و بدان مقام رسید که امیر را با دوستان در میان درآورده بودند . یک نعره زد که منم ملکزاد خاقان و چاکر خاندان و غلام بچه آل عمران وآن‌حلقه را از هم بر درید ، و به امیر رسید و گفت چونی یا امیر صاحب الدعوه ، امیر گفت . خوارج پیش از حد و اندازه‌اند که اگر چون گوسفند سر بریم نتوان‌که‌یک‌سال‌آخرشان کنیم . اما شکر که قاسم خزیمه را کشتم . ملکزاد را بسیاری‌خوش آمد ، گفت یاامیر ، اگر خداوند خواسته باشد این لشکر همچون ، نبات‌النعش پراکنده شوند . امیر گفت همچنین که تو می‌گویی و صدق تو است که این کارهای شگرف می‌کنی . پس ملک زاد گفت حربی سخت باید کرد و ازین میان خود را بصحرا باید انداخت پس در صحرا صف کشیم و برینها گرگ‌تازی کنیم یک‌یک و دودو کشیم تا چشم اینهـا بتـرسد .و ایشان بگریزند و اگر نه این چنین که شما می‌فرمایید به کشتن آخر نمی‌شود. پس‌امیر حمله کرد و ابوالقاسم بن ماهان را برداشت و یک فرسنگ ببرد و صف‌کشیدوبایستاد تا دمی زند که نصر سیار برسید و از عقب او محمد طاهر خزیمه و ازبک بن مهلهل‌و اشرف کامل و طرید عاصم و زید سنان‌دمشقی و آن اسبان یال و دم برید به مـرگ قاسم خزیمه در رسیدند . چون نصر سیار صف کشید از جانب لشکر امیر جمیلـه آن دوست خاتون قیامت فخرالنساء فی‌العالمین‌فاطمه‌زهرا و جگر گوشه محمد مصطفـی صلی‌اله‌علیه‌وآله‌وسلم ، پاشنه بر مرکب زد و در میدان آمد و طرید و نبرد بجـای آورد چنان که هر دو لشکر انگشت تحیر به دندان تفکر گزیدند و گفتند خارجیان‌که هرگز سواری برین چالاکی در لشکر ابومسلم‌نبوده است . اما از کجا این بلای دیگـر پیدا شد و از لشکر اسلام می‌گفتند که در لشکر ما هم چنین کسی‌نبودمگرحسن‌قحطبه است که از بند خلاص شده است . پس حید علیابادی پیش امیر ابومسلم‌ایستاده‌بود امیر حیران آن پشته سوار بود و می‌گفت حسن خود گرفتارست آیا این چه کس‌باشد. که حید گفت جمیله است ای خداوند ، پس‌امیر دعای خیرش کرد و گفت انشاللـه که همنشین خاتون قیامت باشد . پس جمیله عنان کشید و بایستاد که از خیل قاسم خزیمه مرشد بن قحطان در میدان آمد و دید که پیش خفتان جمیله از اشک نمنـاک است . گفت ای ابوترابی دل به قوت دار باین همه چالاکی در جنگ گریـه و تـرس نیامده است و اگر میترسی باز گرد که تا دیگری بیاید . جمیله گفت کـه ای ملعون ،

این گریه به مرگ تو می‌کنم که همین زمان بچکانت یتیم خواهند شد. پس‌مرشدگفت که خیره سر من غم تو می‌خورم تو اینم جواب می‌دهی؟ پس بگیر این ضرب از دست من، و تیغی حوالهٔ جمیله کرد. جمیله به آسان‌ترین وجهی رد کرد. اما جمیله‌بسر سر او تاخت و یک تیغ چنان بر فرقش زد که تا سینه‌اش بشکافت. قاسم بن مرجان در میدان آمد و آن گریه جمیله بدید، گفت می‌دانم که از ترس نیست گریه تو، مگر عاشقی، بیا تا پیش نصر سیارت برم تا محبوبت را به دست آورد. پس جمیله گفت این گریه من از ترس نیست ای ملعون از جهت سوز است. پس یک تیغ بر سرش‌زدکه از گوشهٔ سر بجست و بر روی رانش خورد و یکرانش را بینداخت قاسم بن‌مرجان عنان بگردانید چون بخیل خود رسید گفت به نصر سیارکه این حرمزاده عاشق‌است و از اسب در گشت و جان به مالکان دوزخ سپرد. نصر سیار متعجب‌بماندکه داغولی پیش رفت و گفت هیچ می‌دانی که این کیست و مرشد بن قحطان چه گفت؟ نصرسیار گفت نه داغولی گفت جمیله است که از عشق حسن این کارها می‌کند. نصر سیار همچون خوک خشم گرفت، و گفت من اگر این گیسو بریده را نکشم نه پسر سیارم، و گفت این فقیر دو تا که کشته شدند بر دست او، راست می‌گفتند که او عاشق است. پس بابل بن نصر را طلب کرد و فرمود که برو در میدان و این کس را بگیر و بی‌زخم پیش من آور تا ترا دویست مثقال طلا بدهم. پس این باهل از طبرستان بودومردی پرزور و با هیبت بود. تاخت کرد و بر سر جمیله آمد. اما جمیله بترسید ازو که او را می‌شناخت. با خود گفت که این را به مکر هلاک توان کرد. باهل چون برسید، جمیله گفت که ای سوار یک سخنی دارم بایست و سخن مرا بشنو و بعد از آن‌حرب کن. باهل بایستاد و گفت چه سخن داری؟ جمیله گفت هیچ می‌دانی‌که‌حسن‌قحطبه را کشتند یا زنده است؟ باهل گفت ترا با او چکار؟ گفت من کمینه‌نوکراویم. باهل گفت که ای سوار دروغ می‌گویی که امیر خراسان دانسته است که تو جمیله‌ای‌وبرحسن عاشقی، بیا تا ترا پیش او برم که او ترا نمی‌کشد و حسن را نیز نکشته است، وبا من گفت که او بی زخم بگیر و بیاور، از آن جهت این سخن گفت که دلش بارنمی‌دهد که تو کشته شوی. جمیلد گفت مرا فریب می‌دهی. باهل گفت به خاک پای پدرت و به سر مروان حمار که راست می‌گویم و پدرت ترا نمی‌کشد. جمیله گفت که اگر سوگند راست خوردی آن تیغت در غلاف کن تا با تو پیش پدر آیم. باهل‌خرم شد

و تیغ در غلاف کرد . جمیله اسب را بدو جهانید و تیغی بر کمرش زد و دو پـاره کردش . پس نعره اللهاکبراز لشکر اسلام برآمد . نصر سیار در قهر شد و عزم میدان کرد . پس جمیله همچون ماده شیری که شکار کرده باشد و سیر خوده باشد بازگشت و گفت با پدر حرب نتوان کردن اگر چه خارجی است ، اما پدرست . پس نصرسیار هم از نیمه راه بازگشت . این معنی را ابومسلم بدانست . چون میدان خالی شد امیر به عیاران دین گفت مگذارید که میدان بی مرد باشد . پس شبک طهمام ازآن دوازده سالارکه در پیش قحطبه می‌بودند در میدان راند که از طرف نصر سیار منجوق بن‌ـ منجاق یمنی در میدان آمد و باشبک سراپای میدان بگردیدند . شبک یک نیزه زدش و بیست قدم از روی زینش پرتاب کرد . پس زرنق بن افطش که هم شهری منجوق بود در میدان آمد . او هم جان نبرد . اما برفته دمشقی با قبای نمد کلاهی از فـولاد بزرگ بر سر نهاد و کمر زنجیری از فولاد بر میان بسته و خفتی پا افزار درپاوچوب دستی نودمن بر گردن نهاده که سرش در آهن گرفته بودند و به گل میخها پرچین کرده بودند در میدان آمد . شبک برو تاخت و به تیغ حمله کرد برفتمه به سپر فولاد رد کرد . اما او چوب دست را برآورد که بر فرق شبک زنـد . شبـک سبک اسب را بجهانید و بعد از چند حمله شهید گردید . ظهیر روغن‌گیر در میدان آمد ، شهید گردید . پس امیر را دل بر ایشان بسوخت و آب چشمی کرد که خورشید چهراستر آبادی در میدان رفت و او هم شهید شد . گریه امیر زیاده شد . پس ملکزاد گفت یا امیر، ما هم که آمده‌ایم بدین عشق آمده‌ایم که در راه اولاد رسول شهید شویم . چرا دل خود را ملول می‌کنید . پس پاشنه بر مرکب زد و در برابر برفتمه آمد چون اژدهای دمان . پس برفتمه نام پرسید . ملکزاد نام خود را بگفت . که آواز ترا شنیده‌ام وجگرداری تو . اگر تو درین لشکر ابومسلم نمیبودی پیدا بودی که از دست ایشان چکارآمدی ، پس ملکزاد گفت من یک کمینه نوکر ابومسلم و این میدان نه جای چنـدیـن سخن گفتن است . پس برفتمه گفت که خدا می‌داند که من ترا دوست می‌دارم ونمی‌خواهم که بر تو المی رسانم . ملکزاد گفت اگر مرا دوست می‌داری بیا و از دوستی مـروان حمار برگرد و به دوستی ابوتراب پیوند تا من هم ترا دوست دارم و اگرنه من تـرا زشت می‌دارم . پس عمودها برآوردند و برفتمه عمودی بر ملکزاد انداخت و اسب را بجهانید ، ملکزاد عمود برفتمه بر زمین خورد که زمین مغاک شد . پس ملـکزاد

نیز یک گرز بر سپر برفتمه زد که برفتمه به زانو در آمد . پس برفتمه‌دیگرضربی‌زد که کوه طاقت نیاوردی ، اما ملک‌زاد را دستش خم نشد . ملک‌زاد یکی دیگربرسرش زد که کج گردید و طراقا طراق گرز بود که بر کله یکدیگر می‌کوفتند . ناگاه برفتمه یک گرزی بر گردن اسب ملک‌زاد زد که گردن اسب خرد گردید و ملک‌زاد بر زمین جست . پس نعره از لشکر نصر سیار بر آمد و گفتند آل مروان ، پس ملک‌زاد خیز کرد و یک گرز چنان بر سرش زد که از میان گرز و سر آتش بجست . پس تا نمازشام حربی کردند که آن دو سپاه برایشان آفرین کردند . اما برفتمه آفرین بر ملک زاد کرد . ملک‌زاد گفت ای پهلوان زبان من به تعریف هیچ مروانی نمی‌گردد چرا که خارجی‌اند و اگر نیز تو یک پهلوانی که در لشکر نصر سیار یکی‌دیگر نیست همچو تو پس برفتمه گفت شب است ، فردا دیگر جنگ کنیم ، و باز گردید .

اما ملک‌زاد خواست که برود اسبی در آوردند و سوارشدبه‌پیش‌ابومسلم رفت . امیر بسیار دعا کرد .

ازینجانب برفتمه چون به نصر سیار رسید آفرین کرد . پس برفتمه‌گفت آفرین برملک‌زاد که با من چنین حربی کرد . سلیمان طلحه گفت که ما رادویست و پنجاه مردست که این مرد صاحب هشت‌هزار مردست و وقت کامرانی‌نیست که‌به از این ابومسلم را نخواهیم یافتن . نصر سیار گفت اگر امیران مدد کنند ما راز ایشان بر آریم . پس نواسه گفت اگر این زمان یاری نکنیم کی‌خواهیم کرد. نصرسیار معدان پلنگ پا را طلب کرد و گفت برو و محمد طاهر را بگوی که با پنجاه هزارسوار خود بدین صحرا به در رود و چون پاسی از شب بگذرد از عقب ابوترابیان درآید، و خود را بر ایشان زند . معدان برفت و با طاهر پیغام نصر سیار برسانید . محمد طاهر گفت من نیز درین فکر بودم . معدان چون باز آمد ونصرسیار یراق کردوسواره ایستادبوده. چون معدان برسید نصر سیار گفت چه کردی؟ معدان گفت محمد خود سوار بود که به حرب رود و او رفت . نصر سیار با لشکر بسیار براند و بر لشکراسلام حمله کرد ونعره زد که تا چند ای ملک زاد تو شبیخون آری پای‌داریدای‌ابوترابیان که عاقبت گرفتار شدید .

پس امیر با ملک‌زاد و دوستان سوار شدند و آن شب هزار مردفدایی‌وار حمله کردند ، و جنگ عظیم شد و امیر صاحب‌الدعوه به هر طرف‌می‌تاخت‌ودوستان

را دل می‌دادو به جنگ می‌فرستاد . پس نظرش بر نواسه افتاد . او به حرب درآمد . آن معلون تا پنجاه حمله با امیر قایم کرد که ناگاه محمد طاهر در رسید . پس‌نواسه روی به امیر کرد و گفت اکنون مرگت رسید . امیر یک تبر بر آورد و زد بر سرنـواسه که سپر و خود بدرید و بر کلاه زره رسید و زخم نکرد . اما نواسه پنداشت که زخـم خورد از پیش امیر به در رفت . امیر دید که بر دوستان زحمت می‌رسدنقیبان‌راگفت تا نعره زدند که فرو در آیید و سگزی‌وار تنوره زنید و اسبان در عقب پشت در آرید و اینها را تیرباران کنید . پس دربن محل که میخواست فرود آید که سلیم‌رازی‌نعره بر ابومسلم زد و به تیغ حمله کرد ، امیر به مهره‌تبر تیغش را باطل کرد . پس یک‌تبر چنان محرف بزد برکمر بندش که تبر تر نشد و آن خارجی بدو پاره شد . پس‌خروش از چاکران او برخاست و امیر فرو جست با دوستان و اسبان در عقب پشت کردند و تیر باران کردند .

اما از یک جانب دیگر در آن شب جمیله با آن هشت عیار از یک‌دستش حید علیابادی بود و بر دست دیگرش ابونصر شبرو واوحربی‌می‌کردکه‌همه خارجیان در حرب او حیران مانده بودند ، و هر جای که او حمله کردی همچو گوسفند بـرهم ریختی که سلاخ در سلاخ‌خانه خون ریزد . پس روی به یاران کرد که چه‌روزشومی‌بود که خدا هر چه خواسته است آن شود . جمیله آن شب به قیاس‌دویست‌وپنجاه خارجی به قتل آورده بود .

چون سر آفتاب شد آن دویست و پنجاه هزار خوارج را بـر جـای خـود بداشتند و نگذاشتند که به اندرون ایشان در آیند . نصر سیار حیران ماند و گفت‌این ابوترابیان را مگر از آسمان مدد می‌آید و ایشان را از آهن و فولاد ساخته‌اند ونمی ـ دانست آن ملعون که دست ولایت در میان بود و نمی‌گذاشت که ایشان بر ایشان‌زوری کنند . اما لشکر اسلام دو شبانه روز بود که چیزی نخورده بودند . نصرسیارگفت‌زمانی باز باید گشت تا مردم چیزی بخورند . پس گفت که این کهریزها را که آب به طـرف ایشان می‌رود پر باید کرد تا آب نیز هم نباشدشان که بخورند . پس آبها ببستند بر ایشان ، همچنانکه بر امام‌زادها بستند ، و کوس باز گشتن زدند ، و در آن صحرا فرود آمدند ، و خوان کشیدند و چیزی بخوردند و چارواها را آب و جودادند .طریدعاصم بربری با پنج‌هزار مرد به نگهبانی لشکر اسلام بداشتند که نگریزند و اگر بگریزندطرید

خبردار کند . ولیکن آن لشکر اسلام را خوردنی نبود . پس به خاک تیمم کردند و نمازهای قضا را بگزاردند . چون پسین گردید بانگ نماز گفتند و امیر امامت بنیاد کرد که طرید عاصم با پنج هزار خارجی بر سر دوستان تاخت آوردند ، و درنماز ، هفتصد تن را گردن بزدند . اما دوستان بر اسبان دویدند و سوار شدند حمله‌کردند و طرید را بصحرا دوانیدند . پس نصر سیار آن آشوب را بشنید و سوار شد و آن دویست هزار خارجی روی به آن دوستان کردند و نماز دیگرحرب‌کردندوآن‌دوستان رو گردان نشدند آن خارجیان باز حیران ماندند . نصر سیار نعره زد که ایشان را پریشان گردانید . اما امیر دید که محل پراکندگی می‌شود . در حال نعره زد که‌فرود آیید و تنوره زنید . پس آن موءمنان فرود آمدند و تنوره بستند تا نماز شام شد . و داد مردی بدادند . اما نواسه گفت که سه شبانه روزست که جنگ می‌کنیم ،امشب بیاساییم و فردا بیک حمله کار اینها آخر کنیم . پس در آن شامگاهی باز گردیدند اما از آن مردان شش هزار مرد مانده بودند و همه زخم دار بودند .پس‌زخم‌همدیگر ببستند ، اما هیچ خوردنی نداشتند گرسنه و سست بودند . چون آن‌شب‌به‌سربردند ازینجانب نصر سیار برفتمه را طلب کرد و گفت امروز آن روزست که ملکزاد را به دست آری و سرش پیش من آری . برفتمه گفت اکنون از کشتن ملکزاد نام نبایدبرد چرا که او چهار روز است که هیچ نخورده است و من خود امروز حرب نمی‌کنم که مردان با جماعت گرسنه حرب نکرده‌اند . نصر سیار در خشم رفت و چاره ندید. بفرمود تا طبل زدند و سپاه صف کشیدند ، و نصر سیار گفت تا لشکر به یکباره‌حمله کردند . پس آن دوستان پیاده و سوار حمله فدایی کردند نزدیک‌چون‌رسیدندپیاده شدند و دست از اسبان بداشتند که از آن اسبان حاصلی نبود و کار از ایشان‌نمی‌آمد . پس تنوره بستند بار دیگر و حرب بنیاد کردند چنانکه چهارهزارسواربماندند باقی شهید گردیدند . پس کارد به استخوان رسید . ملکزاد گفت که وقت دعاست، کار ما از سعی ما در گذشت ، باشد که حق سبحانه و تعالی مددی فرستد . امیرگفت که مجال سر برزمین نهادن نیست . ملکزاد گفت بدل مناجات باید که او بر همه جا قادر هست . امیر بمناجات درآمد تا بان نام شش تن رسید یعنی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و جبرئیل . چون ایشان را به شفیع آورد ناگاه آواز کوس حربی و ناله نای و کرنای و سفید مهره در جهان بپیچید که داغولی در رسید که

این زمان کاری نکردید اینک مضراب رسید ، پس نصر سیار گفت ای مردک شوم خبر، عجب خبری آوردی. چنان کن که لشکر ندانــد . داغولی گفت که بر مناره نشین و سر فرود آور که کسی مرا نه بیند .اینک آواز کوس همه عالم کر کرد و گرد پیدا شدو علمها از میان گرد به در آمد این قلبنانان مگر کورند همچون تو پس بـه مـقالات بودند که مضراب در رسید و امیر ابومسلم پیاده تبر برگردن‌نهاده‌وبایاران‌ایستاده مضراب فرود آمد . امیر از خرمی در رقت افتاد و مضراب دست امیر را ببوسید کـه ناگاه لعل جبه در رسید و دو هزار اسب در کتل داشتند بکشیدند تا بزرگان باامیر سوار شدند و سپاه پی در پی می‌رسیدند تا شاه غور در رسید و شنید که نصرسیـار درین چند روز چه بیدادها کرده. پیش امیر نیامد و از قهری که داشت بر نصرسیار از گرد راه که برسید حمله کرد . مضراب جهانگیر با جمیع سالاران موافقت کردند و لشکر نصر سیار را برداشتند و مقدار یک فرسنگ راه بدوانیدنـد پس‌پهلوان‌مضراب گفت که ما هفت فرسنگ تاخت آورده‌ایم و اسبان ما جمام‌اند و سستی می‌کنند مبادا که جو گیر شوند باز میباید گردید تا یک امروز آسایش دهم و بعد از آن فکراینـهـا کرده شود . پس باز گردیدند و در آن صحرا لشکر گاه زدند و فرود آمدنـد . ناگاه شبستان ملکزاد در رسید و ستی و جمیله پیش زن ملکزاد رفتندو اکثرخاتون‌همراه زن ملک زاد بودند . پس جمیله رفت و دست زن ملکزاد را ببوسید و اشک ازچشم جمیله اکثر اوقات برای حسن روان بود . زن ملکزاد او را در کنار گرفت و دلداری کرد .

اما ازینجانب چون‌ابومسلم فرودآمدو درحال‌خوردنی‌درآوردوچهار روز بـود که امیر با ملکزاد و دوستان چیزی نخورده بودند . پس امیر گفت‌که‌تاخبربندحسن قحطبه شنیده‌ام لذت طعام فراموش‌کرده‌ام . حید علیابادی و ابونصرشبرو ومختان گفتند که ما هر چند زخم داریم شما چیزی بنوشید باشد که برویم و خدارا‌ست‌آورد و آن هر سه‌نوجوانان را بدست آریم . امیر بر آن خاطر یاران چیزی بنوشید . حید با یاران بدر آمد . امیر گفت که کسی را به طلایه باید فرستاد . دیوتاز بیابانی‌بر- خاست . پس امیر از برای برادرش خورشیدچهر و ظهیر روغن‌گیـر و شبک طهمـام بگریست و دیوتاز را عزا بداد با ابوالقاسم پتک زن و عبدالله نعیم نسامی‌وباتفاق دیوتاز به طلایه آمدند . اما حید علیابادی گفت که ستی کجاست؟ گفتند در پیش

خاتون ملکزاد است خورشید بانو حید او را طلب کرد . پس ستی گفت که ای‌یاران فکری در باره حسن بکینید که این دختر خود را هلاک خواهد کرد . حید گفت ما از برای این کار می‌رویم تو می‌آیی یا نه؟ ستی گفت بلی که من می‌آیم و رحمم برین جمیله می‌شود . پس اسباب عیاری و شبروی بر خود راست کردند و عزم نیشابور کردند . در نزدیکی نیشابور چون برسیدند که سپاه نصر سیار لشکرگاه زده بودند و اسباب از شهر بیرون می‌کشیدند و همان یک بارگاه نصر سیار بر پا کرده بود وطرید هند حلبی با پنج هزار خارجی در طلایه بودند . مومنان آمدندوازایشان بگذشتند و در شهر آمدند و تا چهار سوی کرمانیان برفتند . چون بدانجا رفتند قابض‌عسس را دیدند که با نوکران خود نشسته بود . ایشان پران بگذشتند . قابض عسس یک کس را بفرستاد و ایشان را باز خواند . حید با یاران بازگشت و گفت‌عجب مردی بیناست این قابض عسس ، و شکر که مؤمن است و اگر نه کار مابدبودی ،پس پیش رفتند . قابض عسس برخاست و تعظیم کرد و ایشان را بنشاندو گفت معذور دارید که عهده بزرگست که بنده بدان مشغولم و من می‌دانستم که شما در آن‌سرا روز اول فرود آمده بودید بسیاری می‌خواستم که شما را به خانه خود برم اما بازفکر می‌کردم که در خانه من بسیار مردم ازین قوم خوارج می‌آیند و می‌روند پس گفتم مبادا که شما را بشناسند و از آن تفرقه به شما رسد . اکنون عزم کجا دارید؟ حید علیابادی گفت که از جهت حسن سرگردانیم . قابض گفت که نواسه وعقیل‌اعظم این زمان او را به راه طوس بردند که در حصار طارود باز دارند . حید گفت اکنون چون کنیم ؟ ستی گفت پیش‌امیر باید رفتن . پس قابض را وداع کردند و به اردوی خود رفتند . چون پیش امیر آمدند و احوال باز نمودند که همان قابض عسس ما را خبر داد که حسن را به راه طوس بردند . امیر گفت چه ایستادید مردی پانصد بر گیرید و از عقب ایشان درآیید و عقیل و نواسه بیش نیست ، به ضرب تیغ ونیزه حسن را بستانید .

اما ازینطرف حال آن بود که چون نصر سیار از آن جنگگاه‌برگشت‌گفت ای یاران کار بر مراد ما نشد و این خوارزمی چون دیوی آمد ، نمی‌دانم که از کجا پیدا شد . اکنون لشکر ما ازو ترسیده‌اند از آن‌روز باز که در ریک خوارزم به مدد ابومسلم آمده بود . حال آنکه این پسر قحطبه را درین جا نگه نمی‌توان داشت‌چرا

که عیاران ابومسلم اگر که در قعر دریا باشند ایشان درآیند و او را ببرند، و نیز نمی‌توانیم او را کشتن که دخترم در دست ایشان است. پس او را به جایی می‌باید بردن که عیاران ابومسلم راه بدو نبرند و اگر نه او را ببرند. سلیمان طلحه گفت کهن‌دز نیشابور جای محکم است نصر سیار گفت ای سلیمان گرفتم که سرش باکنگرهٔ عرش برابر است تو هنوز اینها را نمی‌شناسی که برآیند و او را ببرند. اما جایی باید که اینها گمان نبرند که در کجا بند ست تا روزی چند. پس گفتند به حصار طارود فرست که تمیم در طوس است با ملک بربر، پس آن بود که نواسه را با عقیل اعظم مقرر کردند که حسن را به طارو بسپارند. حیدعلیابادی و یاران چون به طلایه رسیدند و دیوتاز در طلایه بود چون احوال ایشان معلوم کرد سواری پیش امیر فرستاد و اجازت طلب کرد که ما هم برویم. امیر فرمود که پانصد مرد بردار و با ابوالقاسم پتک زن برو. پس دیوتاز چنین که امیر فرموده بود روان شدند. چون سه فرسنگ برفتند راهی پیش آمد و همه سنگ خارا بود که هیچ نشان لشکر و پی چاروا نبود پیدا. پس دیوتاز با حیدعلیابادی گفت که به شما غلط نموده‌اند و هیچ بدان نماند که درین یک ماه لشکری بدین راه رفته باشد. حیدعلیابادی گفت که درین مدتی که ما قابض عسس را دیدیم یک دروغ و شعبده از او ندیدیم. اکنون کی به ما دروغ می‌گوید. پس از مرکب فرود آمد و در آن شب یک ساعت بروی آن سنگ میدید و می‌رفت تا به جایی رسید که آب بری بود و اندک ریگی آب آورده بود و پی چاروا و اشتر بدید که رفته‌اند. گفت اینک پی ایشان که رفته‌اند. پس براندند تا به دهی رسیدند که در پای عقبه رشک افتاده بود و بیشتر نعمت نیشابور از آنجا حاصل شدی و این ده را خوزآباد گفتندی و راه از میان ده به در می‌رفت. پس مردم بر بامها برآمده بودند و حید در بامها نگاه می‌کرد. جوانی چون ژنده‌فیل دید همه جوانان نوخاسته همراه او. پس حید گفت که ای جوانان هیچ لشکری گذشت؟ گفتند بلی، این زمان گذشت و جوان بندی بر بالای شتر داشتند که از عکس روی او درین شب ده ما روشن گردید، و دوبی دیگر بر یک شتر بودند و آن جوان خوب صورت می‌گریست و شعرهای عاشقانه میخواند و می‌رفت و اشک چون در بر رخساره چون لعلش می‌بارید و از گرد مشگینش فرو می‌چکید و ما را دل بر آن جوان بسوخت، و آن نامردان بر او طعنه می‌زدند و از ما مردی چند گرفتند که اگر در سر کوتل برف

باشد و راه پیدا نباشد ایشان راه پیدا سازند. پس حید علیابادی گفت ما بدیشان برسیم؟ آن جوان گفت بلی. اما یک سئوال از شما دارم که بوی محبت از شما می‌آید. حید گفت چه سئوال داری بگوی. گفت هیچ شما را معلوم هست که آن جوان بندی که بود؟ حید گفت که امیر خراسان حسن قحطبه بن شبیب شیبانی بود که از عشق دختر نصر سیار در این بند افتاده است، و اکنون ما از پی‌اوتاخت‌آورده‌ایم. آن جوان گفت بد روان ابوتراب که یک دم صبر کنید تا من به پایین آیم. پس آن جوان در حال به پایین آمد و دست یاران را ببوسید و گفت معذور دارید که ما ندانستیم و اگر نه نمی‌گذاشتیم که آن جوان ازینجا بگذرد، راه برایشان می‌گرفتیم و آن جوان را به هر طریق که بود ازیشان می‌ستاندیم. حید پرسید که شما چه کسانید تا ما شما را نیک بدانیم؟ آن جوان گفت که این ده ما همه دوستاررسولندو در زمانی که ملکزاد خراسان را تا در نیشابور بگرفتند و مردم ما بدانستند که‌ابوتراب علی است دگر خلاف نکردیم اکنون شما از پی این خارجیان برانید که من با یاران خود بر کوه برآییم باشد که سر عقبه را بر ایشان بگیریم و شما از عقب در آیید. پس با بیست جوان از ده بدر دویدند همه با تیرو کمان و تبرزین وآن‌جوان را ابوالجودخوزی می‌گفتند. حید و یاران خرم شدند و براندندتابرسردره‌رسیدند. مشعلی دیدند و سپاه که در گرد مشعل شترهای بندیان در پیش‌کرده بودند و به دره می‌راندند. پس حید علیابادی و دیوتاز بیابانی نفیر دمیدند آه ازجان‌نواسه بر آمد. عقیل را گفت که هزار آفرین برین ابوترابیان باد که چون معلوم‌کردند درین شب. پس نواسه عقیل را گفت که دویست مرد جدا کن و حسن را برکتلی بر آور تا من جواب ایشان بگویم. پس عقیل با دویست مرد حسن را ببرد و نواسه‌با هشتصد مرد عنان بتاخت و نعره بر مردان خود زد. دیوتاز با یاران پیاده‌شدند که مقام سنگلاخ بود و اسب بد می‌رفت دست به حرب بزدند و نواسه مردان خود را به جنگ‌تحریض می‌کرد. پس ابواحمد دمشقی مردکی بود از سرهنگان نواسه و عمودی آهنین‌در دست داشت بانگ بر ابوالقاسم پتکزن زد و عمود را به قوت‌هرچه تمامتر بزد. ابوالقاسم رد کرد. ابواحمد گفت هیهات تو غولی یا دیوی که به این ضرب گرز من نیفتادی. پس روی بنواسه کرد و سنگ صد منی افتاده بود. آن عمود را بر آن سنگ بزد که پاره پاره گردید. سوگند خورد که آن ضرب ازین محکم‌تر

زدم بر سر این ابوترابی . نواسه گفت بی دلی مکن و دگر بزن. پس آمد که ضربی دگر بزند که ابوالقاسم خیزی کرد و ضربی زدش که سرش در صندوق سینه شکست . پس مردان نواسه از آن زخم بترسیدند و به عقب خزیدند. عقیل با دویست‌کس چون عزم به سوی عقبه کرد ابوالجود آن‌جوانی که در پیشتر ذکر خیرش گفته شد پیشتر از عقیل در رسید و کسی ندید پس آن جوان با آن بیست جوان هر یک در پس سنگی نشستند و پنهان شدند. پیاده برآمد او را بگرفتند آن پیاده ایشان را ندانست که دوستان آل علی اند. گفت منم داغولی. ابوالجود او را درکتک‌گرفت. باز گفت مزنید که راست بگویم . ایشان گفتند که ما از خارجیان‌درزحمیتم تا دیدی هر جا یکی پیدا شد خارجی است پس آن پیاده گفت من پنداشتم که شما راه دار، خوارجید از آن جهت بر خود این پسندیدم . فاما من ذولابیم عیارپیشه‌ءابومسلم که مرا بطوس روان کرده است. پیش دوستی از برای حسن. گفت اگر باورنمی‌دارید اینک نامه که امیر نوشته است. پس ابوالجودندانست که او راست می‌گوید یا دروغ گفت مناقبتی بخوان، در حال مناقب خواند. پس گفت برو. چون برفت و آنسوتر شد گفت ببینید که هر جا می‌رسیم همه ابوترابی شده‌اند و این ده را من چنان‌کنم که با خاک یکسان شود و این خود داغولی بود. چون داغولی کیکی چند بخورد و برفت از این جانب عقیل اعظم با بندیـان برسید و ابوالحود در آن پس‌سنگها تیر برایشان روان کردند. عقیل برآمد و گفت این ابوترابیان چه قومی دلیرنـدو بیدار. نعره بر مردان خود زد که بکوشید و قصد آن بالا کردند . اما ایشان تیرو سنگ از آن بالا روان کردند. عقیل بترسید و گفت باز کردم یا نه که نواسه‌گریزان از پیش حید علیابادی و دیوتاز در رسید. عقیل گفت ای خداوند کجا می‌روی که راه بر ما گرفته‌اند. نواسه را بیم آن بود که دیوانه شود. بانگ برمردان زد که‌ای مردان بکوشید و اگر نه همه تانرا می‌کشند. پس مردکی بود که پیش‌نصرسیار مقرب بود چنانکه پانصد جوان داشت و درین یورش مردی پنجاهی همراه داشت و باقی را در اردو گذاشته بود و او را مرجع کلاتی می‌گفتند. از قضا نعره بر مردان‌خـود زد و حمله کرد و در آن حمله پنج مرد زخمدار کرد و دو کس را شهید گردانیـد . حیدعلیابادی راه بروی گرفت که بیا ای جلاد آزاد مردان، به کجامی‌بری‌آن‌جوان جهان نادیده را و آن گل نو دمیده را؟ مرجع گفت ندانی که هر کس که دامـادی

نصر سیار خواهد و امیری خراسان اینهاش بباید کشید که گل بی خار نیست و گنج بی مار نیست. پس هر دو با هم حمله کردند تا یک‌بار مرجع تیغی چنان‌برسرحید زد که دو دانگ سپر حید را ببرید. پس حید هم یک تیغی به عوض زد برفــرقش که تا کمرش بردرید خروش از آن قوم برخاست و نواسه نعره زد که ناگاه از سر دره آوازی نفیری برآمد حمیدبود برادر حسن که با امیر قحطبه بود با دو هزار سواردر رسیدند و حال آن چنان بود که چون نوکر دیوتاز برفت و امیر را خبر داد ازحال طوس و رفتن عیاران امیر سید قحطبه را طلب کرد که برو به طوس و آن مملکت را ضبط‌بده و حمید را گفت که تو از پی یاران برو که از عقب‌برادرت‌رفتندکه‌خلاصش کنند. پس آن بود که در آن محل رسیدند. یاران حمله کردند. اما لشکر نواسه دست و پای گم کردند. نواسه گفت تدبیر چیست؟ عقیل اعظم گفت حسن‌راباید کشت که این قوم دل شکسته شوند و جمیله چون آن شب آن سخن بشنیدچراکه کوه بود و آواز به دور می‌رفت. پس به گریه افتاد و حید علیابادی بر کمر کوه بر آمده بود. و ماه سر زده بود. پس حید آن سخن از عقیل بشنید تیری‌بردهانش زد در آن روشنائی ماه که از پس سرش پران شد و برسنگ غوطه خورد. پس‌نواسه به مرگ عقیل بگریست. یاران بضرب تیر خدنگ پانصد خارجــی را بکشتنــد و خوراک پلنگان ساختند پس نواسه به آواز بلند گفت که از هر طرف تیرباران‌کنند شما حسن را سپر سازید. پس چون نزدیک صبح شد درین وقت که همه‌عالم‌بیدار شدند و در طاعت درآمدند و هر جا که در عالم طیوری بود در خروش آمدند و سرآفتاب شد ابوالجود با یاران از سر عقبه به زیرآمدند و تیر بر خارجیان‌می‌گشادند و آن خارجیان مرد سیصدی مانده بودند و راضی بود که ایشان رازنهار دهند که ناگاه از سر عقبه مردکی نعره زد که مردانه باشید که اینک تمیم بن‌نصر سیار رسید. چون نواسه نگاه به بالا کرد داغولی را دید که از سر نشاط حملــه آورد. پس ابوالجود گفت با یاران که دیدید چه خطائی کردیم و سر عقبــه را گذاشتیم اکنون برانید باشد که نگذاریم که به مادرآیند و اگر کسی باشـد کـه حریف نباشیم روبرو بسر سنگها جهیم و به تیرش هلاک کنیم. پس‌برکوه‌دویدندو ده هزار سوار دیدند که نزدیک است که برآیند. ابوالجود با یاران‌دست به‌تیر کردند. تمیم بانگ بر مردان خود زد که پیاده شوید و این ده دوازده پیاده را

بگیرید . پس‌پانصد کس پیاده شدند و سر کتل را بستند و بعد از آن مردی‌هزاری فرستادند به کمک نواسه تا حسن را بر سر عقبه آرند . چون آن مدد برسید نواسه‌و یاران او قوت گرفتند ، و حسن را بر سر کتل رسانیدند . تمیم نواسه رادرکنارگرفت اما باد سردی از روی برف می‌جست . پس هزیل بن هاشم مصری را گذاشت درسر عقبه با پانصد مرد و خود به حصار سرشک درآمد و نواسه را بپرسید و لشکر درآن دره ده بود که رشک می‌خواندند . در بیرون و اندرون ده لشکر فرود آمدند .اما بدون تمیم برفت ابوالجود پیش یاران آمد که ما ندانستیم که حسن‌دران لشکرست و اگر نه آن بار هم می‌توانستیم که او را بربابیم . درین سخن بودند که‌سیدقحطبه گریان در رسید با دو هزار سوار و آن حال را با امیر گفتند . چون معلوم کرد غمش زیاده شد ، وگفت که امیر فرموده بود که طوس را بستان وضبط‌کن اکنون از ین‌راه نتوان رفت باز می‌باید گشت که از راه راست برویم . ابوالجود پیش آمد و گفت احتیاج نیست تنی چند با ما بیایید که سر عقبه را ازینها بستانیم که اگر ما می ــ دانستیم که لشکری درین سو هست اگر صد هزار کس بودندی که ما نمی‌گذاشتیم برآیند و ایشان را نگه می‌داشتیم و ایشان بر ما دست نمی‌یافتند . سید قحطبه احوال ابوالجود بدانست که مؤمنست بر وی آفرین کرد . پس ابونصر شبرو و حید و مختان و ابوالقاسم با مردی صدی بر کوه برآمدند براه و بیراه . اما از سرعقبه‌هزیل بن هاشم چون پسینی گردید و سرمای تمام بر سر آن کوه پیدا شد و سایه بر کمرها افتاد و سرما سخت‌تر می‌شد پس آن مردم گرم سیری بودند و از مملکت‌دمشق‌بودند و هرگز سرمای همچنان ندیده بودند . پس از پی هیمه مردی سدی برفتند که آتش کنند و چیزی بپزند که دوستان باابوالجود رسیدند و صلوات فرستادند . اماهزیل بن هاشم در زمان در سلاح رفت و بانگ بر مردان خود زد و دوستان‌بالای‌سرایشان گرفته بودند و دست به تیر کردند . پس امیر قحطبه مردی هزاری بر کوه فرستاد و نعره از هر سو برخاست که خارجیان سراسیمه گشتند که ناگاه تیری بر چشم هزیل آمد گفت آه کور گردیدم و برگشت و رو به گریز کرد و مردمش خود از سرما دست نمی‌توانستند جنباندوپنجه‌هاشان خشک شده بود ، بگریختند . پس سید بر سر کوه بارگاه بزد و گفت ندانم که تمیم سگ فرزندم را به کجا برد .حیدعلیابادی‌ومختان گفتند که ما خبری بیاریم . تیر و کمان و تیغ و سپر حمایل کردندوبه‌صورت‌پیاده‌های

طوس سخن می‌کردند تا به ده رشک رسیدند در آن دره‌ها و کمرها لشکر دیدند که هر جا جوق جوق فرود آمده بودند و از سرما آتش افروخته بودند . ناگاه مردی دیدند . حید پرسید که چه کسی ؟ آن شخص گفت که مقصود تو چیست ؟ گفت بیا تا که بگویم . پس به کناری برد و نام و احوال بگفت . آن مرد در حال دست حید را ببوسید و گفت مرا ظفر طوسی گویند . حید گفت هیچ می‌دانی که حسن در کجاست؟ گفت درین حصارست با نواسه . حید گفت با ما همراهی کن و بدانجا برسان ، پس مظفر گفت خوش باشد ، و ایشان را بیاورد تا به پای حصار . اما حصاری کوچکی دیدند ولی در روی سنگ بو و نقم نمیتوانست بریدن و لشکر نیز در گرد حصار فرود آمده بودند . حید گفت مشکل که بر این حصار امشب دست یابیم پس باز گردیدند . اما مختان گفت هیچ کاری نکنیم و باز گردیم ؟ حید گفت که روزگار در پیش است البته امشب کاری بکنیم . درین فکر بودند مردکی دیدند که بر بساطی نشسته و مردی پنجاهی بر گرد او و آتش بر افروخته و هرکسی حکایتی می‌کردند . یکی گفت علی با معاویه چنین کرد یکی گفت بد کرد پس آن یکی گفت هیچ بد نکرد که رسول او را براند . پس آن یکی گفت اگر رسول او را راند ولی علی نمیرسید که با او جدل کند . پس آن یکی گفت که علی هرگز جدل با هیچ کافر نکرد و هرچه او کرد از گفت خدا و رسول کرد . پس آن کس گفت مگر تو ابوترابی شدی که این همه پشتی علی می‌کنی تا این میگفت آتش در جامه‌اش افتاد و همچو سرگین آتش در گرفت و جامه‌اش سوخت . پس یارانی که در پهلویش نشسته بودند گفتند دیدی که هرزه گفتی و آتش در جامه ات افتاد و این جامه‌ات سوخت . آن بدبخت گفت اگر صد جامه سوخته است که من هرگز اعتقادم به علی راست نباشد و ناسزاگفتن بنیاد کرد . حید به مظفر گفت این مردک را می‌شناسی ؟ گفت بلی ، و این را جنیدبن مهجان ازدی گویند . پس ازین تاریکی حید تیری بر کمان نهاد و به‌شنست درست بینداخت بزد بر دهنش که از پس سرش بجست . آشوبی در میان آن قوم افتاد و ایشان هر یک گفتند که این را چه بلایی پیش آمد پس حید علیابادی از آنجا برفت با یاران . کمری دیدند و بران کمر مردی چون فیل نشسته و غلبه در گرد او . پس حید علیابادی باز پرسید از مظفر که این چه شخص است ؟ گفت که این امیر پیاده‌های نصر سیارست . حید او را هم تیری زد بر سینه که از پشتش پران شد و نعره زد و بمرد . پس حید با یاران از آنجا هم در

گذشتند و بجایی دیگر رسیدند مردی دیدند که بر روی بالشی نشسته و دوکس‌پیشش ایستاده. حید پرسید که این چه کس است؟ گفت این نوکر خیاطین بربری است واو را علقان آبی‌گویند. اما علقان با نوکران خود می‌گفت که امیر خراسان مردی ابلهی است که دشمنی از این نوع در دستش افتاده است و هر دم او را به جایی می‌فرستد تا عیاران او را بدزدند. حید گفت این را برای رضای خدا باید کشت. درحال‌تیری زدش که در همان روی نهالی‌بخسبید. حید بگذشت اما از میان مردم آشوب برخاست و از هر سو نعره و فغان و وایلا شد چنانکه تمیم از حصار با نواسه بیرون آمدند از حال آن سه سالارخبردار شدند. تمیم گفت که این کار هم از میان‌مردم‌نیست. نواسه گفت مردم ما هرگز این کار نکنند. تمیم گفت که خالد و ابراهیم و خت‌آزمانه از ما بودند که آن کارها از دستشان برآمد و به سوی ابوترابیان گشتند. تمیم‌گفت‌که‌داغولی را حاضر کردند. تمیم گفت که ای خواجه، این کار که باشد؟ داغولی گفت حسن را بیارید تا ازو بپرسیم. حسن را بیاوردند بند بر پای و غل و زنجیر برگردن. پس‌هیچ التفات تمیم نکرد. تمیم گفت ای ابوترابی، جرم بسیار داری اما آن جرمها امیر خراسان از تو پرسد و حکم او کند اکنون بیا و بگوی که امشب سه سالار مرا به تیر کشته‌اند این کار که باشد؟ حسن بخندید و گفت باب حکومت نیستید. گفتند چون؟ گفت از آنکه سامان حکومیت گم کرده‌اید. من در حصارم چه دانم این تیرکه‌انداخته است و که قصد ایشان داشته و من جاسوس شما نیستم که از من می‌پرسید. باید گفت که از کسی پرسید که مرسوم شما را می‌خورد و جاسوس شماست. داغولی‌رامیزن‌تاپیدا کند و من بعد بیدار باشد. نواسه گفت ترا از آن طلب کرده‌ایم که سامان حکومت‌ازتو گذارده بیاموزیم. داغولی بترسید که حسن‌چیزی دیگر نگوید که به او زحمتی رسدکه تمیم پسر تندی بود. پس آهسته پیش حسن رفت و گفت به حق دوستی‌ابو تراب که بگوی این کار که باشد. حسن گفت ای بدبخت من چه دانم. اما دوری نیست که‌عیار پیشگان ما آمده باشند و از اینها شنوده باشند که بر ابوتراب ناسزامی‌گویند. البته تیری زده باشند و رفته باشند. حید گفت دویست سنگ بزرگ و چند تختها را نفط، زده بود آتش بزد و از کوه پرتاب کرد پس آن آتش و آن سنگها از کوه غلطان شدو فزعی پیدا شد و آن آتش به هر چه می‌رسید از هیمه و درخت و خاشاک در می‌گرفت و قیامتی در آن شب پیدا شد. پس خارجیان گفتند که این بلای خداست.

اما جمیله با غلامان حسن حربی سخت می‌کردند و خوراج میکشتند که ناگاه محمد مظفر که از سرهنگاه خاص تمیم بود به جمیله رسید و بشناخت و گفت بیا ای ابوترابی که تا از پیش ما رفته نیک جادوگری را آموخته‌ای و نیک بکار می‌بندی ،وتیغ کشید همچون زبان مار و بر سر جمیله راند.و حواله فرق جمیله کرد . جمیله بر زمین نشست و به سپر ، تیغ او را باطل کرد و در گذشتن یک تیغی بر هر دو پایش زد وقلم کرد . محمد مظفر بسر در آمد و یا قوت خادم که غلام حسن بود گفت دستت بی بلا بود . پس بر آن سگان حمله کردند .

اما چون حید آتش باریدن گرفت با آن مردان از کوه فرو دویدند و دست به حرب بردند و باد و ابری بود که از تاریکی انگشت به چشم نمی‌توانستی کردکه ناگاه بارانی در گرفت که سیلها در آن کوه روان شد . اما تمیم گفت بار کنیم که ما درین کوه حریف اینها نیستیم که به جادوگری گاه آتش می‌بارند و گاه باران . پس بار کردند و خزانه را با حسن قحطبه از آنجا بدر بردند و همچنان جنگ‌کنان تا صحرا افتادند . ناگاه صبح دمید و از آن دره خلاص شدند و در صحرا آب افتاده‌بود، از آن سیل که از کوه آمده بود . تمیم گفت اکنون سوار شوید که درین صحراباایشان توان حرب کردن . چون سوار گردیدند ازینجانب امیر پیاده در آن آب‌وگل‌با امیران و یاران حمله کردند و بر آن خارجیان حرب پیوستند چنانکه‌چاشت‌بود .تمیم‌خواست بگریزد که ده هزار سوار با اربیل خون آشام و ظهیر مستعان در رسیدند وحمله‌کردند. تمیم خرم گردیدکه در آن محل مددی از آن برسید و جنگی عظیم شد . پس سید قحطبه با یاران پیاده‌بودند و زحمت می‌کشیدند که بد کلی بود و مرد تا به زانوفرو می‌رفت ، چرا که شوره زمین بود . پس گلبانگ زدند تا اسبها کشیدند و همه‌سوارشدند و بعد از آن محمد نسابی و مظفر و رقاع با ده هزار سوار در رسیدند و از گرداه‌حمله کردند . چون پسین گردید خیاطین بربری در رسید با بیست هزار خارجی و اشتلم کردند و کار بر دوستان به تنگ رسید و همه زخمدار گردیدند و بیم بود که سلاحها بریزند که از دره طوس آواز کوس بر فلک رسید . قاسم مخشاع و اظهر قریاطه وعلای حارث با بیست هزار سوار مؤمن یکجهت در رسیدند و حمله کردند و آن خارجیان‌را در آن صحرا انداختند . تمیم دید که لشکر شکست میاید . کوس باز گشتن زد و باز گردید و به راه طوس برفت .

اما امیر دوستان را دریافت و بارگاه زدند و فرود آمدند و سفره‌های یخنی کشیدند و چیزی بخوردند و جمیله با چشم گریان به بارگاه زهرا ستی مادر حسن درآمد و تا حسن را آن حال دست داد کسی چشم جمیله و سید قحطبه را خشک ندید ، چرا که روز و شب گریان بودند . اما سید چون چیزی بخورد ناگاه سربرآورد و گفت با فرخ جاسوس که از تمیم خبری بیاور که به کدام طرف به در رفت و حسن را به کجا بردند .

چون فرخ برفت آمدیم به حدیث تمیم که چون برفت در چهار فرسنگی قصبه‌ای بود که آن را طیران می‌گفتند . در آنجا فرود آمد وچیزی‌بخورد. پس‌بارگاه خلوت کرد و امیرانرا چون نواسه و خیاطین و سلیمان و ابوعون و زیاد و اربیل‌و ظهیر و محمد سهل همه را بخواند و گفت حال آنست که پدر مرا طلب کرده‌است و این زمان نتوان رفت که تمام مملکت طوس از دست بدر رود و این‌عرب‌زاده‌دردست ماست و پدرش با لشکری ازین از پی ما کرده است اکنون جای محکم باید که او را آنجا بداریم و بعد از آن با اینها بکوشیم و این عرب را نیز در بند آریم .محمد سهل گفت که حسن دشمنی عظیم است قاعده آنست که او را بکشی و سرش بر نیزه برآری تا قحطبه هم آنجا خود را هلاک کند از داغ پسر. تمیم گفت تو خودراست می‌گویی اما خواهرم در دست ایشان است . پس گفت فردا که کوس جنگ زنند او را در مقابل ایشان بردار باید کشید تا ایشان دل شکسته شوند و تحقیق که قحطبه خود را هلاک می‌سازد . پس برین مقرر کردند و تمیم امر کرد که شب‌درمیدان‌داری بر پای کردند . اما فرخ که امیر قحطبه بجاسوسیش فرستاده بود معلوم کرد و با سید بگفت . سید چون بدانست چنان سوار گردید که سر آفتاب بدیشان رسید و تمیم‌در پای علم ایستاده بود و حسن را بردار کشیده بودند و سید به گریه افتاد و جمیله از مرکب فرود آمد و بر خاک غلطید چنان از خود برفت که پنداشتی مرده است.اما حمید بردار آمد و در برابر حسن بایستاد و او را بستود پس نعره زد که مردی باشد بسته را درآویختن اگر مردی دارید در میدان درآیید . پس بشرین سعید سلیمی گفت که بروم و او را بکمند بگیرم و در پهلوی برادرش بیاویزم . پس تمیم وعده بسیار داد بشر کمند را حلقه کرد و در میدان به گرد حمید گردان شد پس حمید ، بدانست که کشتن او و مرادش چیست . بشر کمند انداخت . حمید سر کمندش گرفت و

چنان در کشید که از مرکب در گردید . حمید در تاخت و سرش به یک تبر زین بدور انداخت ، و باز نعره زد و گفت درین سپاه تمیم را میجویم اگر نه ازینها کار نیاید . تمیم شرمساری می‌کشید تا نواسه نعره زد که شرم ندارید یکی بیرون روید و این مقدار ندانید هر کس که در میدان آید هر چه خواهد گوید ، امیرزاده‌ما لایق آن نیست که مقابل کند با حمید چرا که او بدین مرتبه نرسیده است و پدرش چندگاه نوکر نصر سیار بود . پس خارجی مرکب را برانگیخت و در پیش نواسه آمد و گفت این مرتبه شما به‌قحطبه‌و پسرانش دادید و اگر نه پیدا بود که از ما چه‌زیادتر بود . این بگفت و از غضب در میدان راند و بانگ بر حمید زد و گفت ای عرب‌زاده بیا که کسی در میدان آمد که ابوتراب را طاقت حرب او نباشد . پس حمید گفت همین زمان معلوم شود که چاکر آن خاندان ابوتراب با تو چه‌خواهدکرد . آن‌خارجی تیغی راند بر حمید . حمید سپر پیش داشت تیغ آمد و سپر بشکافت‌و در میان‌کلاه خود نشست . باز خواست که تیغ بالا برد که حمید به زیر بغلش زد که یک دست و سر وسینه بدور افتاد . پس خارجیان یک‌یک می‌آمدند و حمید هر یک را به نوعی هلاک می‌کرد تا دوازده خارجی را به دوزخ فرستاد . اما جمیله بحال خود آمد برخاست و سوار گردید و گفت رفتم که در پای دار او پایداری کنم و جان در بازم . حمید دید که جمیله برسید گریان گریان . پس جمیله‌از میدان باز گردید و درمقابل حسن آمد و حسن گفت ای دوست باز کرد که من گرد بر روی تو دیدن نتوانم. پس چون توانم دید که در پیش تیغ و تبر این خارجیان‌باشی . جمیله گفت جایی که‌ترا بدان نوع بر دار کرده‌باشند من این زندگانی را چکنم . اما چون تمیم دیدکه‌حمید رفت از میدان و جمیله با حسن در گفت و گویست تمیم گفت این سوار را دریابید که بسیار سخن می‌کند ومیدان نه جای پر گفتن است . پس یکی آهسته به تمیم گفت که جمیله خاتون است که با حسن سخن می‌گوید . پس از جانب تمیم سوده ماجددر میدان آمد و نعره زدکه ای ابوترابی بیا و سخن گفتن در باقی کن . پس جمیله از آنجا که ایستاده بود تیری در کمان نهاد و بینداخت و بزد بر سینه سودهٔ ماجد که از اسب در گردید و جان بداد . پس حسن آفرین کرد بر دست جمیله . نواسه گفت که سوار مگر از خویشان حسن است؟ تعایم دمشقی پیش تمیم آمد و گفت ای امیر ، اگر اجازت باشد بروم او را بند کرده بیارم . تمیم گفت نتوانی ، و اگرتواین

کار بکنی من ده هزار دینارت بدهم . پس تعایم گفت کشتن او خود آسان استاما از شما و امیر خراسان می‌اندیشم . پس تمیم گفت چرا می‌اندیشی سر درگوش تمیم کرد و گفت از آن جهت که خواهرتست . تمیم گفت این ده هزار که گفتم بیست‌هزار می‌کنم اگر او را گرفته پیش من آری و نکشی . طعایم در میدان راندوسه‌تیرانداخت جمیله هر سه تیر او به سپر بگرفت به جمیله رسید و دست به قبضهٔ شمشیر کرد . اما تمیم بترسید که بسی تند اسب بر سر خواهرش راند . جمیله تیغی همچون‌قطره آب از نیام بر کشید و تا تعایم تیغ بر سر جمیله فرو می‌گذاشت جمیله زیر بغلش‌را خالی یافت بر زد تیغ و یک دستش با سر به دور انداخت . غریو از هر دو لشکر بر آمد و آفرین کردند . اما تمیم از او هم به در آمد و خوشدل گردید که‌گفته‌اند کارد هر چند بران باشد اما دسته خود را نبرد . تمیم گفت که حمله کنید و سواررا زنده بگیرید . سپاه در هم ریختند . اما ستی وحید و عیاران خود را به جمیله رسانیدند و جمیله حربی می‌کرد که یاران حیران مانده بودند . ناگاه تمیم دررسید و بانگ بر خواهر زد که بینداز تیغ را ، شرم نداری؟ جمیله گفت من از ابوجهل بریده‌ام و به محمد رسیده‌ام و از یزید گریخته‌ام و به حسین پیوسته‌ایم تراشرم‌باد که خدا و رسول را آزرده‌ای . تمیم در قهر شد و گفت ای گیسو بریده ، من هر چند می‌خواهم که‌تو ازمن‌آزار نبینی تو همچنان‌سخنان بد می‌گویی . جمیله گفت . آزاری بدتر از این هست که شوهرم را بردار کشیده‌ای . هر دو با هم بر آویختند و تمیم مبارزی تمام بود ، اما جمیله تیغی زدش که سپر برید و به خودش رسید و تیغ در بند شد که اگر خودش از پولاد نبودی کارش تمام بودی . پس تمیم از پیش خواهرش به عقب آمد و گفت دستت بریده باد . باز جمیله حمله کرد و برقلب‌سپاه زد و بر درید آن لشکر را ، که دگر باره تمیم راه بر جمیله گرفت و گفت شرم ازمادر و پدر وبرادر بدار . جمیله گفت ای تمیم ، تو شرم از خدا و رسول نداری‌وخاندان رسول را ناسزا میگویی . تمیم گفت من و پدر و مادرم از تو بیزار شدیم . گفت این دولت منست ، باید که خدا و رسول از من بیزار نشوند . باز بر یکدیگر حمله کردند و این بار زخمی چنان نبرد که خودش بردریدو خون به رویش فرود آمد . تمیم‌گفت . آه که هیچ کس را خواهری ازین مباد . جمیله دگر باره حمله کرد . تمیم بترسید که مبادا لشکر قحطبه به قوت جمیله بر پای دار روند وحسن را ببرند . پس مختار ــ

بغدادی را گفت برو و ریسمان حسن را از دار باز کن تا فرود آریم حسن را، که لعنت بر محمد سهل باد به این تدبیری که کرده و همه لشکر من زیر و زبر شدند. پس مختار به چوب‌دار بر آمد و جمیله دید که ریسمان می‌گشایند حمله کرد و از پای دار مردم برمیدند و پای دار خالی گردید. پیش جهانید، و یک تیغ چنان زد که چوب دار قلم گرد و مختار مبانش به دو نیمه شد، و زبانهٔ آن چوب دگر بشکست. و حسن در پای دار افتاد. خارجیان غلو کردند و غریو از خلق بر آمد. حسن را ببردند. پس سید قحطبه با تمام لشکر از پی پسر حمله کرد چنانکه سپاه تمیم را برداشتند و تا کنار لشکرگاه او ببردند. تمیم بفرمود تا تیرباران بکردند، و لشکر قحطبه را باز داشتند. نماز پسین گذشته بود که طبل بازگشتن زدند. سید بر در بارگاه فرود آمد و بایستاد تا جمیله خاتون برسید. بر وی دعا کردوجمیله به بارگاه خود رفت و دست از خاک و خون بشست. خوانسالاران خوان درآوردند و بنوشیدند. پس خادمی از در آمد که جمیله حید را می‌طلبد. حید به در آمد. دید که مکمل شده است و بر در بارگاه خود ایستاده. گفت ای آزاده مرد، زحمت من بر شما بسیار شد، اکنون سید را بگوی که جمیله به طلایه خواهد رفت و شما نیز با ما باشید. حید گفت خوش، و برفت و پیغام جمیله بر سید رسانید. پس ستی و ابونصر شبرو و مختان و دیوتاز و ابوالقاسم همراه حید بیامدند، وباجمیله عزم طلایه کردند و در راه که می‌رفتند با یکدیگر می‌گفتند که در مبارزت جمیله را هیچ در نمی‌پایید اما میترسم که در طلایه بیخودی نکند و هر بار سبو درست از آب بیرون نیاید. پس بطلایه آمدند و ابونصر شبرو به صحرا به‌آب‌تاختن‌رفت ناگاه پیری را دید که می‌آمد و قرآن می‌خواند. پس پیش آمد و سلام کرد. پس‌آن پسر گفت که کیستی و از لشکر کیستی؟ ابونصر شبرو گفت که از چاکران امیر قحطبه‌ام. پیر گفت مرا پیش او برید. ابونصر شبرو گفت‌چه نام داری؟ آن پیر گفت مرا مزاحم مغیلان می‌خوانند، و این مزاحم در سن بیست سالگی گنجشکی گرفته بود و بسته بود امیر آل امیر بدو رسید و گفت این گنجشگ را نمی‌فروشی؟ مزاحم گفت می‌فروشم. پس امام گنجشگ را بخرید و آزاد کرد. مزاحم پشیمان شد که چرا فروختم و از پی آن گنجشگ روان شد. بعد از آن امام گفت چیزی که فروختی و من او را آزاد کردم چرا باز از پی‌اش می‌دوی؟ مزاحم گفت که من

پنداشتم که شما از برای شاهزاده‌ها خریدید من از آن جهت به شمافروختم .امام گفت این منت تو بر جان ما بگذار تا برود . مزاحم گفت که گذاشتم .امام‌دعایش کرد و گفت خدایت عمر دراز دهد و هرگز در بند نیفتی . پس آن بودکه‌به‌دعای امام صد و بیست سال از عمرش گذشته بود . ابونصر شبرو او را پیش قحطبه‌برد . قحطبه گفت چراخود را رنجه ساختی . مزاحم گفت که پیری است و اگر نه‌بایستی که در نیشابور به پابوس رسیده می‌بودم و اکنون آمده‌ام تا اجازت بدهی که در طوس خروج کنم . امیر قحطبه گفت در وصیت‌نامه امام آنست که در بیست‌وهفتم محرم از طوس خوارج برافتند و امروز دویم محرم است . شما در بیست‌وهفتم به قول امام خروج کنید تا کار بر مراد شما گردد . مزاحم سخن قحطبه را قبول کرد و برفت .

اما جمیله گفت که تا حرب بودم اکنون تدبیرکار خود نمی‌دانم مگر شبخونی برم بر سر اینها ، حید گفت که خود را نگهدار اگر حسن را می‌خواهی‌و اگر تو نعوذباالله به دست ایشان افتی در حال حسن را می‌کشند . اکنون صبر کن تا من بروم وازطلایه ایشان خبری بیارم و اگر میسر شود تنی‌چند را بیارم و در دام شما اندازم . حید پیاده گردید و اسباب بر خود راست کرد ،وعزم‌طلایه تمیم کرد . در طلایه ، ایشان سه‌هزار کس بود همه خوارج زیر دست حید بر یک کنار آمد ، خیمهٔ بزرگی بدید که بر پای کرده بودند . از قضا آن شب در طلایه مسافرین وافر بود ، و حال این بود که تمیم باز کردید گفت ما خطا کردیم که حسن را به دار گردیم که پدرش از سوز او از سپاه ما دمار برآورد . امیرخراسان امر کرد که او را به حصار طارود برند و درآنجا محبوس سازند .پس رو به‌نواسه کرد و گفت دو هزار سوار بر دار و حسن را بقلعه طارود بر . پس نواسه از خدا می‌طلبید که از آن میانه جنگ به در رود . در حال حسن را برداشت و برفت به قلعه طارود . و این طارود درآن دره‌های قلعه طوس بود و بر سنگی نهاده بود و مردی در وی بود که او را مردود طارودی می‌گفتند .

اما ازین جانب چون حید به طلایه رسید مسافر در طلایه بود و این مسافر مردک شراب دوست بود . در حال با مردان خود به شراب خوردن‌مشغول گردید . چون حید برسید و آن شراب خوردن ایشان بدید گفت سخت مردمی

غافل‌اند . در عقب خیمه گشت و تنی چند را دیدخفتیده . حید نیز در پهلوی ایشان بخفتید و گوش به آواز نهاد تا چه شنود . از قضای خدا مسافر درسخن بود که در میدان داری مثل خود ندارد . پس گفت هر کس که جمیله رابیاردمن پنجهزار دینارش بدهم . و از امیران هم چیزی بستانم و بدهم . مردکی درآن مجلس حاضر بود گفت که این کار بکنم . پس آن مردک در نقم بریدن و عیاری بی‌نظیر بود و او را عبدالکریم بسرامینی نام بود پس برخاست ودو یاردیگر دیگر داشت یکی را نام مهجد کوفی بود و یکی را نهجد کوفی . آن سه‌خارجی همراه شدند و روان شدند . حید بر خاست و از عقب ایشان در آن تاریکی می‌رفت که حید بر گوشه‌ای زد و پیش جمیله آمد که سه شخص ازین به دزدی تو می‌آیند که ترا ببرند حاضر خود باش که من سرهای ایشان را پیش تو آرم . ابونصر شبرو و مختان همراه حید شدند و به بارگاه سید آمدندوپاسبان‌راگفتند که خاموش باشید و سر به خواب نهید تا صیدی به دام آید .نهجدوعبدالکریم و مهجد برسیدندپس حید و مختان و ابونصر شبرو هر یک تیری‌درکمان نهادند و از تاریکی بینداختند و هر سه را چنان زدند که بر سر تیر افتادند ، و جان به مالکان دوزخ سپردند . قحطبه را خبر کردند . امیر قحطبه برایشان آفرین کرد . پس حید هر سه سر آن خارجی‌ها را برید و بر خوانی نهادوسرپوش‌بروی خوان پوشانید و به پیش جمیله آمد ، گفت این خوان چه چیزست ؟ حید گفت این سر آنهاست که به دزدیدن تو می‌آمدند و اکنون می‌برم پیش آن کس که ایشان را فرستاد . جمیله صد دعا بر جان حید و ابونصر شبرو و مختان کرد . حید خوان را برداشت و به پیش مسافر آمد . او چنان مست بود که فلک راکلک می‌گفت ، آسمان را ریسمان می‌دانست و بیشتری مستان بخواب برفته بودند . حید دلیر درآمد و گفت از طیران کله چند بریان برای تمیم نصر سبار آورده بودند این یادبود شما فرستاد . مسافر بخاست بدان حالت مستی و تمیم‌رادعا کرد که رحمت بر شاهزادهٔ ما باد که ما درین نیمشب یاد کرده است.پس‌خوان را بر زمین نهاد و خود به درآمد و در عقب خیمه در میان مردم بخفتید.اما مسافر سر خوان را برداشت که بغایت گرسنه بود و شراب‌کهنه‌خورده‌بود .چون نگاه کرد ، آن سرهای آدمی بودند شراب از کله‌اش بدر پرید . پس‌برجستند و

به در زدند و مستان نعره زدند و از هر طرف بگردیدند و کسی ندیدند. پس به خیمه آمدند و حیران آن کار می‌بودند که حید علیا بادی برخاست وبه پیش جمیله خاتون آمد. صباح شده بود.

اما ازینجانب طبل جنگ زدند پس مسافر برفت پیش تمیم و آن حال باز گفت کیست که ازیشان نترسد. پس آن روز با جمله در میدان آمدو میدان داری به جای آورد که ملک فلک آفرین می‌کرد. پس بیست و چهار مصاف در طارود بشد که همه روز جمیله حرب می‌کرد و میدان را به کسی دیگر نمی‌گذاشت. و هر چند سالاری که در لشکر برادرش بود بکشت. روز بیست و ششم طبل بزدند جمیله حید را با عیاران طلب کرد و گفت خاطرم پریشان است که حسن را به طارود برده‌اند ر مادرین چند روز هفت کرت رفتیم و دست نیافتیم چرا که در طارود مرد کیست مردود نام و مردی دوستی دارد در آن حصار، و همه شب بیدارند، و نقم نمی‌توان برید که کوه است و سنگ خارا. پس گفتند که یک امشب دیگر باید رفت که شب بیست و هفتم محرم است، و گفت امام دروغ نباشد، و امشب فتح خواهد بود، و طوس و توابع او را می‌توان گرفت. پس گفتند خوش باشد پس آن عیاران مثل حید و ابونصر شبرو و مختان و ستی و ابوالقاسم آن پنج تن نماز پسین گذاردند و عزم راه کردند. خفتنی بود که بدانجا رسیدند و دیدند که بر سر حصار سرود می‌گفتند. گفتند هنوز پگاه است، زمانی خواب کنیم. پس سر به خواب نهادند. حید بیدار گردید، دید که از هیچ جا صدائی نمی‌آید. یاران را بیدار کرد و کمند از میان باز کرد و چین چین کردو برانداخت، بر کنگرهٔ حصار محکم کرد، و چون مرغ برآمد. دید که مردم به سرای کوتوال می‌دویدند. سر پله زیر کرد و گفت برآیید که قصه‌ای واقع است. ابونصر شبرو و ستی و مختان و ابوالقاسم برآمدند، و حال آن بود که چون نواسه حسن را به قلعه درآورد مردود طارودی صباح بنشست و حسن را طلب کردو این مردک احمقی بود و متکبر، چنانکه گاه مست می‌شدی با نوکران گفتی که من بزرگ باشم یا نصرسیار؟ نوکران می‌گفتند که تو، نصر سیار چهل شهر دارد و تو طارود که هیچکس در جهان ندارد، پس فرمودی که نقاره‌ها را بزنید. پس بانگ بر حسن زد که چرا بر ابوتراب ناسزا نمی‌گویی؟ حسن گفت از آنکه شیر خداست. پس آن مردود در قهر شد و گفت از من نمی‌ترسی. که اینها می‌گویی و ابوتراب را تعریف می‌کنی؟

حَسَن نیز در قهر شد و گفت بس که ای کوهس حرامزاده آن لعین در قهر شد و صد چوب بر حسن زد و حاجبی داشت که او را نجات نام بود . گفت با او که این ابو ــ ترابی را در چاه کن و تا بر ابوتراب ناسزا نگوید آب و طعامش مده . پس حسن را در چته کردند و حسن در آن چاه بی آب و نان بودی تا روزی دیگر . پس آب طلبید گفتند ناسزا بر علی گوی تا ترا آب دهیم . حسن دیگر آب مطلبید تا روز سیم . پس حسن دید که زنبیلی نان و آب نجات حاجب فرستاد از جهت حسن . پس حسن گفت چون بود که درین سه روز و سه شب هر چند شفاعت کردم آبم ندادی و نان ، هم اکنون این همه طعام فرستادی سبب چیست ؟ نجات گفت سبب آنست که هفت سال است که محبت شاه اولیا را قبول کرده‌ام . پس حسن گفت که نام تو چیست ؟ گفت نجات . حسن گفت نام ترا به فال گرفتم که اگر نجات یابم هر روز و هر ساعت من مرغی و نعمتی برای تو بفرستم . پس به نجات گفت تا چند درین چاه باشم ؟ فکری در خلاص ما بکن . نجات گفت امشب بیست و هفتم محرم است و به قول امام ترا خلاص خواهم کرد . اما چون می‌کنی که دویست مرد درین حصارند و صد مرد درگرداگرد کوتوال اند . حسن گفت که غم نیست و اگر تو از برای من یک دست سلاح بیاری من دمار ازیشان برآرم . پس برفت وسلاح بیاورد و به حسن داد و عمودی بزرگی بیاورد و به دستش داد ، و در خزانه درآمد و خود نیز مکمل گردید و به خانهٔ کوتوال آمدند کوتوال شراب می‌خورد و مردی پنجاهی در سرای کوتوال بودند . حسن پیش جست و آن عمود را چنان بر فرق کوتوال زد که خروش کرد و گفت منم حسن قحطبه امیر چهار صد در چهارصد خراسان و در آن مردمان افتاد . پس حید با یاران از سر حصار برآمدند و به زبان طوسی از مردی پرسیدند که چه می‌شود ؟ گفت آه چه می‌پرسی حسن قحطبه که در بند بود کوتوال را کشت و حرب در کارست . یاران خرم شدند و تیغها کشیدند و خود را در سرای کوتوال انداختند که حسن و نجات در جنگ گرم گردیده بودند ، که ایشان رسیدند .

اما مردی بود خفقان نام در پیش آمد و گفت تیر باران کنید که حید بدو رسید و یک تیغ بر گردنش زد که سرش به دور انداخت و گفت دولت دولت امیر ابومسلم . پس محشان به کوشک درآمد و در را ببست و نعره زدند ، اما شمع مرده بود بترسیدند که مبادا در آن تاریکی خوارج غلبه باشند . اما آن خارجیان چون

دیدند که کوتوال کشته شد و خفقان هم کشته گردید همه دست به بند دادند و زنهار خواستند. پس همه را به بستند و حسن یاران را در کنار گرفت. چون به‌در آمدند در حصار را گشاده دیدند و هیچکس نمانده. پس در را بستند ونجات حاجب در خزانه را بر گشاد و مالها را بر یاران عرضه کرد. اسبان خوب‌درطویله بود. یک اسب کشیدند تا حسن سوار شد و گفت شما بر حصار باشید تا من باابو- نصرشبرو پیش پدر روم که بیش از این تاب فرقت ندارم. پس آن مردان که اسیر گشته بودند هفتادمرد بودند. ایشان را دعوت کردند. ایشان قبول نکردند. حسن فرمود که از کنگره‌های حصار ایشان را سرنگون در آویختند. بعد از آن حسن‌با ابونصر شبرو سلاح خوب پوشیدند و عزم راه کردند.

اما ازینجانب سید قحطبه دید که بیست و هفتم محرم شد بفرمود که‌تا کوس فرو کوفتند و نای در دمیدند. گفت هر چه جمعه است اما وعده‌هاازهمه‌طرفی چنین است. و امید که فتح ما درین روز باشد.

اما درین روز مزاحم که بیشتر خوانده شد که در آن صحرا دوچار ابونصر شبرو شد چون در شهر در آمد صبر کرد تا بیست و هفتم محرم، او نیز در شهر طوس خروج کرد و گفت ما اینها را به خود مشغول سازیم تا امیر قحطبه‌باتمیم‌کاری تواند کرد. پس بزرگان طوس را بخواند چون شاهوی بازاری را و خسرو گاو چشم‌را و علی باسنابادی را، و خردک سبیدانی را، و بهرام رایگانی را، و ابونصرطوسی، را وشبرکلاتی را، و ابوسهل داعی را، و ابن ابوسهل از نوقان بود و دوازده سال در نوقان دعوت کرداما کسی قبول نکرد، و با ایشان گفت‌که سیدقحطبه را دیدم و فرمود که در بیست و هفتم روز جمعه خواهد بود باید که مردم خود را خبر دهید به نماز جمعه، مکمل حاضر گردید تا خروج کنید.

اما از این جانب قحطبه چون کوس حربی بزد جمیله آن روز با نشاط بود چنانکه یاقوت خادم و غلامانش تمام در حیرت بودند که درین مدت ما او رابدین نشاط ندیدیم. پس جمیله جولان کرد و هیچکس از ترس عزم میدان او نکرد و اگر کسی را تکلیف می‌کردند می‌گفت روا باشداو امیرزاده ماست، وبدین بهانه به جنگ جمیله نمی‌رفتندتا خیاطین بربری بانگ برسپاه خودزد که چرادرمیدان در نیاید. مردکی بود که او مشتمل بن شمیل‌شامی گفتندی. مرکب برانگیخت که این چه سخن است که شما بهانه کرده‌اید، که اگر نصر سیار دشمن خلیفه باشد ما را فرض است‌که

با او جنگ کنیم . چون این بگفت پیش تمیم آمد و گفت اسب خوب ندارم بفرمای تا اسب خوب به من دهند . تمیم اسب خوب به وی داد و او عزم میدان کرد . بعد از کوشیدن بسیار در دست جمیله کشته شد . پس در آن میدان پنج کس دیگر کشته شدند در دست جمیله . تمیم در میدان راند بر مرکب سیاهی بر نشسته ،وبرکستوان زراندودی برآن اسب انداخته ، و برقعی از نمد بر گردن اسب کشیده ، و بدنچه‌از جرم گاومیش پوشیده ، و بر روغن ماهی وی را دباغی داده و خفتان زیبا بر زیر آن بدنچه پوشیده ، و خودی زرنگار بر سر نهاده ، و کمری از زر مرصع به مروارید و لعل و فیروزه بر میان بر بسته ، و شمشیر قیمتی در بر حمایل کرده ، و دیگری زیر رکاب انداخته ، و نیزه بر گوش مرکب راست کرده ، بدین صفت آن خارجی‌زاده در میدان درآمد و با جمیله به ملهم کاری در آمد ، و گفت ای خواهر ، شنیدم که مادر و پدر ترا آزار کرده‌اند من که بدیشان برسم ملامتشان بکنم . جمیله گفت چند نفس‌درازی کنی؟ بگرد تا بگردیم و به بینیم که از من و تو مرد کیست . پس تمیم گفت بسرخلیفه که کاری کنم با تو که با داستانها باز گویند . جمیله گفت سر مروان آن سنگ سیاهست که کوفته شود . تو پنداری که مروان کسی است و تو تحقیق بدان که مروان برباطل است . تمیم گفت که مروان بر باطل است و عشق حسن بر حق؟ جمیله گفت شکرخدا که او حلال منست و اگرنه این عشق در جهان من نیاورده‌ام ، پس هر دو به هم در آویختند . اما پسینی گذشته بود که حسن در رسید و جمیله را در میدان دید . پس خود در میدان درآمد و ابونصر شبرو را پیش پدر فرستاد . چون سید ابونصر شبرو را دید که آمد کفت که اینک پسرت را به بین که در میدان تمیم است . سید بفرمود تا به یک بار طبلها را فرو کوفتند . جمیله که حسن را بدید از شادی گریان شد و از میدان به در رفت . اما تمیم گفت ای عرب‌زاده ، از طارود چون خلاص گردیدی‌و اکنون که خلاص شدی چرا سر خود نگرفتی؟ حسن گفت از برای آنکه جانت بربایم . بر هم تاختند که جمیله به صف خود باز آمد و بانگ بر غلامان حسن زد که اومدتی شد که در بند بوده است مبادا که بدو چشم زخمی رسد . به یکبار حمله کنیدپس غلامان حسن حمله کردند . از آن طرف هم سپاه تمیم حمله کردند و هر دو لشکربه هم در افتادند . امیر حسن صلوات فرستاد و گفت یا صاحب‌الدعوه امیر ابومسلم ،و تیغ در آن خارجیان نهادند . اماتمیم خیال‌کردکه حسن از بند خلاص شده است و

ریاضت برده است تواند کار او بسازد ، و حسن را در آن محل نا چیز کند . پس بـه حسن گفت که اگر مددی‌داری‌بیاتا درین صحرا به دْر رویم‌به گوشه‌ای با هم بکوشیـم و بخت خود را بیازماییم . حسن گفت خوش باشد ، و به در رفتند . از آن میان لشکر ، و دامن پشته‌ای گرفتند و بعد از مناظره‌به‌حرب مشغول گردیدند .

اما ازینجانب سید عرب امیر قحطبه از سر نشاط‌آن روز حرب می‌کـرد کـه وصفش در بیان نیاید . چنانکه سپاه تمیم را پسینی بودکه‌برداشتندونواسه‌وخیاطین نشانی از تمیم نیافتند . گفتند ندانیم که او را چه پیش‌آمد . فریاد می‌کردنـد کـه سپاه بجای بدارید لشکر نمی‌ایستادند چرا که پادشاه را نمی‌دیدند پس لشکرقحطبه لشکر تمیم را نزدیک لشکرگاه‌شان بردند . خیاطین محمد سهل را گفت که‌لشکـرگـاه بکنید تا به طوس درآییم و بانگ بر سپاه زد که تیرباران کنید . پس سپاه تمیم تیـر باران کردند و سپاه اسلام را به جای بداشتند و سید به هر طرب می‌تاخت و حسن‌را می‌جست که یک ره جمال حسن را به بیند هیچ جا از حسن خبری‌نیافت . چون‌دیوانه بانگ بر سالاران خود زد و حمله کرد تا میان شام و خفتن گردید . پس لشکر تمیم را در میان لشکرگاه انداختند و تیغ در نهادند واز آن مقام نیز خفتنی بود که ایشان‌را به در بردند اما حسن و تمیم تا نماز شام در آن پای پشته با هم حرب‌کردندو پانصد حمله با یکدیگر کرده بودند ظفر نیافتند . تمیم گفت حالا امروز اجلت نرسیده بـود باز کرد تا فردا پس حسن گفت مانده شده‌ای راه گریز می‌جویی ؟ حالیا برو که امشب بخشیدمت و لیکن صباح به میدان زود بیای تا داغ دل چندین کاهه که در بنـد تو بودم از تو بجویم . تمیم عزم سپاه خود کرد و بدان مقام رسید که لشکر را گذاشتـه بود . از سپاه خود کسی را ندید . از راه طوس نعره بر فلک می‌رفت . تمیم آهن زد و براند تا به سپاه خود رسید و نعره بزد بر سپاه مروان . ایشان چون آوازتمیم شنیدند قوتی پیدا کردند و باستادند . ازینجانب حسن نیز در رسید و نعره بر زد سیدچون آواز پسر به گوشش رسید دگر باره از سر خرمی حمله کرد که خود را در طوس‌اندازد و مردم طوس بر می‌آمد . چون یک ساعت بدان آواز گوش داد ناگاه تنی‌چندبرسیدند . تمیـم پرسید چه می‌شود که این همه شور و غوغاست . گفتند خوش خبر داری کـه امیر طوس را کشتندو ابوترابیان خروج کردند تمیم چون یک طشت آتش شد که آب سردی بر وی ریزند . از اعراض رنگش متغیر شد و سیاه برآمد پس عنان بگرانید وبـه

راه نوقان به در رفت . اما ازینطرف سید قحطبه خوارج بسیار بکشت و امیر حسن به دو رسید و از اسب فرود آمد و رکاب پدر رابوسه داد و گفت اجازت‌بده که ازپی‌تمیم خواهم رفت مبادا که بر عقب لشکر اسلام زنند . سید فرمود که ای بابا ، وای حسن ، هنوز سیرت ندیده‌ام که دگر بار در میان ما و خود فراق پیدا می‌کنی . حسن‌گفت‌کار عالم است و چنین می‌شود . پس حسن از پیش‌پدربه‌درآمدوپیش‌مادرآمد زهرا ستی ، و ایشان را بدید و بعد از آن پیش جمیله رفت و او را بپرسید و عذرها بخواست اما دلش در بند آن بود که از عقب تمیم برود . پس با چهار هزار سوار یراق کرد و به پیش پدر آمد و گفت در قلعه طارود کسی بفرست که چیزی بسیار در طارود است و امیری آن حصار وتوابعش به نجات حاجب داده‌ام . شما نیزنشان‌مبارک‌خودبنویسید تا بهتر باشد ، و مردم او را تمکین کنند . پس حسن عزم نوقان کرد . چون حسن به نوقان رسید ، تمیم ساوری می‌ستاند که حسن رسید . گفتند پس تمیم ؟ گفت تا اسبش کشیدند و سوار گشت و عزم نیشابور کرد و به در رفت . اما پنجاه استر خزانه و زراد خانه بگذاشت و برفت همه به دست حسن افتاد . و او پیش پدر فرستاد و خوددرپی تمیم رفت .

اما آن آشوب که در طوس بود حال آن بود که چون مزاحم و جوانان او وعده‌ای خروج بکردند در مسجد جمعه ، وقت نماز بود ، چون به مسجد آمد کودکی سوره‌هل‌اتی بنیاد کرد و بغایت خوش می‌خواند چنانکه مزاحم بیخود گردید و تا نماز شام بیخود بود . چون به حال خود باز آمد به خانه رفت و نمازها بگزارد چرا که‌در مسجد نتوانست گزارد ، و گفت بعد از خفتن در چهار سوی بازار خروج کنیم . چون وقت نمازخفتن شد ازچهارطرف‌روبه‌چهارسوآوردند . اول کسی که به چهار سو رسید ابونصر گاو چشم بود با مردی دویستی که نعره زدند ، و حال آن بود که امیرطوس‌در چهار سو بود . اما طوس با توابع احداثش به سه هزار تومان از تمیم اجازه کرده بود که بستاند از مردم ، و به تمیم دهد ، و مردم از این معنی بغایت منزجر بودند و او را نمی‌خواستند که امیر باشد ، و درین محل جوان نو خطی را چهار میخ کرده بودکه زر بده و اگر زر نمی‌دهی بر علی ناسزاگوی . زن پیری ایستاده بود در تاریکی و می‌گفت خدایا جلاد بی رحمی براین ظالم گمار که داد دل من بدهد و این حرمزاده را بکشد . پس ابونصر گفت ای عورت دعایت مستجاب گردید و حمله بر امیر طوس‌کرد .

اسدین‌ارقم در آمد پیش ابونصر و امیر طوس را بگرفت و بر جای آن جوان چهارمیخ کرد. پس مزاحم برسید و تیغ بر خارجیان نهادند و به گرد طوس کشتن‌گرفتندوچهار هزار خوارج بکشتند. چون روز گردید مزاحم از طارود و حسن قحطبه خبردار گردید که ایشان آن قلعه را گرفتند. مزاحم خرم گردید و گفت ما هم در محل این‌کارکردیم پس بفرمود تا چهار هزار سر از خارجیان از تن جدا کردند و به پیش امیر قحطبه فرستاد به حصار طارود. سرها چون به طارود در رسید بر دربارگاه‌قحطبه‌فروریختند. سید به در آمد از بارگاه و مزاحم را در کنار گرفت و بر او آفرین کرد که شکر حق‌بگوی که اگر چه ظلم یزیدی و مظلومی آل رسول دیدی، اما که خدایت چندان عمر داد که فتحی از این در دوستی آل رسول کردی، و بر مردم طوس آفرین کرد. مزاحم‌گفت این همه به‌یمن قدم تو و از آن پسرت شد. پس عمراعیان را فرستاد به طارود و گفت خزانهٔ طارود را بیاور که پسرم به غایت صفت آن خزانه کرده است. و این هم گفت که آن کس که در آن جای بوده راهزنی می‌کرده است و از در مازندران و عراق تاخت می‌کرده است و چیزی بسیار به دست آورده است. عمر اعیان برفت‌وآن‌مالهارابیاورد پس قحطبه طارود را به نجات حاجب سپرد به فرمودحسن، پس دویست مرد از طوس مقرر کردند که علفه از طوس به حصار طارود کشند تا نجات از سر فراغت آن قلعه را نگهدارد و کسی فرستاد به طیران و رایگان و استواتا هر جا که خارجی نهان و آشکارا ببیند بکشند، و مالشان را بیارند. پس برفتند و آن کار را به‌اتمام رسانیدندومملکت را ضبط دادند و سی هزار خوارج قلمی شد که در طوس از اول تا به آخر به قتل‌رسیده بود. پس سید قحطبه مملکت را هم به مزاحم سپرد و عزم نوقان کرد. شبی بود که به در نوقان فرود آمد و داروغه تمیم گریخته بود و لیکن در نوقان بزرگی بود که‌اورا خذیفه‌نوقانی می‌گفتند و او مردم را به نگهداشتن نوقان مبالغه بسیارداشت‌که‌به‌مردم موءمن ندهند. از قضای حضرت پروردگار، آن شب حضرت رسالت را در خواب‌دید و سلام کرد، اما حضرت جواب نداد و روی از او بگردانید. خذیفه زاری کرد و گفت یا رسول‌الله چرا روی از من گردانیدی؟ حضرت فرمود که ای خذیفه، شریعت مراابو-مسلم تازه می‌گرداند تو خلاف او می‌کنی؟ خذیفه از خواب بیدار شد و از ترس آن خواب لرزه بر اعضایش افتاده بود. در حال مردم را در آن صباح جمع کردو برمنبر بر آمد و خواب خود را باز نمود. اکثر مردم همان که خذیفه دیده بود ایشان دیده

بودند . پس همه توبه کردند و سید می‌خواست که به حرب نوقان سوار گردد که ناگاه در گشادند و به خذمت قحطبه آمدند و پیشکش آوردند . قحطبه همه را خلعت داد و نوقان را به خذیقه داد و خود احوال تمیم پرسید . گفتند که تمیم آوازهٔ شمارا بشنید که می‌آیید و رفت ، و احوال حسن پرسید گفتند از پی تمیم رفت . قحطبه نیز از دنبال حسن روان شد .

اما تو قصه از ابومسلم بشنو که چون عیاران از پی حسن فرستاد خودکوچ کرد ، در برابر نصر سیار فرود آمد و طبل جنگ فرو کوفتند . روز دیگر هر دو لشکردر مقابل هم صف کشیدند و پیاده‌ها از هر دو جانب به میدان در آمدندوبرفتمه‌دمشقی سالار پیاده‌های نصر سیار بود و چوب دست نود من بر دوش نهاده به هرکه‌می‌رسید به ضرب چوب دست نرمش می‌کرد . پیاده‌های لشکر اسلام چون‌آن‌بدیدندازوبرمیدند و برفتمه برکند پیاده‌های اسلام را . احمد زمجی سر راه برفتمه گرفت . بعد از چند حمله دوش احمد زمجی را به چوب دست کوفتی رسانید . احمد در میان پیاده‌ها در آمد . دگر باره پیاه‌ها را بر عقب دواند . ابومسلم نهیب داد که مگذارید این‌مروانی را . محمد حارث سر را بر برفتمه گرفت بعد از چند حمله بضرب چوب‌دست‌شانه‌محمد را به در کرد از جا . عبدالرحمن چون برادر خود را چنان دید پیاده گردید و سرراه بر برفتمه گرفت و بعد از چند حمله به ضرب چوب دست شانه عبدالرحمن را هم از جا به در کرد .

اما چون ملکزاد آنچنان بدید سر راه بر برفتمه گرفت و یک عمود بر سپر ملکزاد زد برفتمه ، که عالم در چشم ملکزاد تیره‌گردید . ملکزاد هم ضربی بزد بر برفتمه که او از ضربت ضرب ملکزاد تا چند قدم در زمین فرو رفت و بعدازآن‌ملکزاد حمله کرد و پیاده‌های نصر سیار را برکنده بدوانید تا پیش لشکر نصر سیار ، چنانکه لشکر مروانی جمله بر هم خوردند . نصر سیار بترسید و مردم خود را نهیب داد که ملکزاد سوار شده برگردید ، و برفتمه باز به میدان در آمد و احمد زمجی را به‌میدان طلبید . احمد زمجی در میدان در آمد و لعبی چند در آن میدان به جای آورد که هر دو لشکر صد هزار آفرین کردند ، و سر راه بر برفتمه و هر سنگی که بر برفتمه می‌انداخت برفتمه آن سنگ را رد می‌کرد . احمد زمجی سه مهره تفک انداخت‌بربرفتمه ، و هر سه را رد کرد و کمر زنجیر احمد زمجی را بگرفت و به خانه زود در آمد . احمد

نیز او را بگرفت و برکند و بر عقب دوانید و بعد از تلاش بسیار احمد گفت یا علی و او را برکند و به پیش ابومسلم آورد و برفتمه را برزمین نهاد . ابومسلم گفت‌ای‌برفتمه چرا بر امیرالموءمنین ناسزا می‌گویی ؟ برفتمه گفت حاشا که من بر امیرالموءمنین‌ناسزا گویم ، امیرالموءمنین را از هر دو چشم خود دوستر دارم ، من بر ابوتراب ناسزا می‌گویم امیر را آب در چشم گردید و گفت ای برفتمه ابوتراب امیرالموءمنین است و خاطر نشان کرد . پس برفتمه بنیاد گریه کرد و گفت من ندانستم این زمان‌که‌دانستم بدین گناهانی که کرده‌ام یک مروانی را زنده نگذارم . در میدان‌آمد و مبارز طلبید و نصر سیار به خواجه گفت که نصیحت برفتمه بکن . خواجه پیش برفتمه آمد و گفت ، ای برفتمه ، رحمت خدای بر تو که به راه راست آمدی و از مروانیان برگردیدی و محبت امیرالموءمنین در دل گرفتی . برفتمه گفت تا من بوده‌ام محبت‌امیرالموءمنین داشتم . خواجه گفت بر من حمله کن تا بگریزم . برفتمه حمله کرد . خواجه گریخت پیش نصر سیار آمد و گفت برفتمه ابوترابی شده است ، و اگر نمی‌گریختم برفتمه مرا کشته بود . نصر سیار معاد راضی را فرستاد . معاد نصیحت کرد برفتمه گفت توهم بدان که علی امام بر حق است . معاد در قهر شد و گرز بر سر برفتمه زد . برفتمه آن ضرب را رد کرد و یک ضرب بر سر او زد که پیکرش را نرم کرد . نصر سیار ابوالفرج موصلی را با هزار کس به میدان فرستاد . حمله کردند و چون به برفتمه رسید برفتمه او را بکشت ، و جماعتی را کشت ، و دیگران گریختند .

اما نصر سیار گفت که هرکه سر برفتمه را بیاورد طبل و علم برفتمه‌بدودهم ابودغامه دمشقی به میدان آمد . او بسیار زبر دست بود . سر راه بر برفتمه گرفت که یک چوب دستی بر سرش زد که مغزش پریشان شد ،وهیجده‌کس‌رابرفتمه‌کشت .لشکرنصر سیار حمله کردند . پس هر دو لشکر در هم ریختند .مضراب سر راه بر نصرسیارگرفت مضراب نصر سیار را برکند ، زنجیر کمر نصر سیار پاره شد و بیفتاد . غلامان نصررا سوار کردند ، و اما شاه غور نیز حمله کرد و طرید بن عاصم را پنجاه هزار کس برداشته‌اند . طرید گفت چرا می‌گریزید ؟ مجاهد بن معروف گفت این‌غوریانندوتعریف شاه‌غورکرد .طریددرقهرشد و گردن او را زدو حمله کرد . طوران غوری سر راه بر طریدگرفت و نیزه او را قلم کرد پس طوران در انداخت و کمر بند طریدرا گرفت و طرید سر طوران را زیر بغل گرفت و طوران را محل بود که چشمش از کاسه به

در جهد که طوران خایه طرید را بگرفت و بفشرد که طرید از هوش رفت . طوران‌قوت کرد طرید را در ربود و در میان مردم خود انداخت . او را بستند و لشکرش را دواندند .

اما لعل جبه با سی هزار کس در برابر محمد طاهر جنگ ضرب می‌کرد تا بر محمد طاهر رسید و سر راه بر هم گرفتند که از پس سر لعل جبه سنان دمشقی در رسید و شمشیری بر دوش لعل جبه زد و زخم اندک شد و عنان بگردانید و حمله‌بر سنان کرد . سنان تیغی بر گردن اسب لعل جبه زد و سر اسب افتاد و پای لعل جبه در زیر مرکب بماند . ریختند و دست و گردن او را بستند . خمیر خوارزمی وسونکشاه مزدخانی گفتند تا ما لعل جبه را خلاص نکنیم باز نگردیم . محمدطاهرسنان‌دمشقی گفت بردار لعل جبه را و به پیش نصر سیار ببر در بردن از قضا غوریان برگردیده بودند و به لشکرگاه می‌رفتند دیدند که جوقی سوار می‌آیند . ایشان خیال کردندکه لشکر نصر سیارند . ناگاه غوریان نگاه کردند که لعل جبه را بند کرده می‌بردند . غوریان در رسیدند و لعل جبه را خلاص کردند . شاه غور پرسید که چون در بند افتادی ؟ لعل جبه گفت محمد طاهر ما را غافلگیر کرد و از پس سرم سنان‌دمشقی‌در آمد و زخمی بر دوش من زد سنان دمشقی سر اسب مرا انداخت من افتادم و مرا گرفتند آن بود که شما رسیدید و مرا خلاص کردید . غوریان با لعل‌جبه‌پیش‌ابومسلم آمدند . ابومسلم لعل جبه را بدید خوشحال شد ، و به لشکرگاه درآمد . به بارگاه درآمدند و هر کدام به جای خود بنشستند . و درین محل طرید را درآوردند که توران غوری او را گرفته بود . ابومسلم او را به اسلام دعوت نکرد ابومسلم گفت جلاد بیاید . محمد اسماعیل درآمد ، و سر بر سر او زد که مغزش بریخت . بعد از آن ابومسلم ذولابی را فرستاد تا خبر آرد . درین محل رسید که‌نوکران‌طریدگریبان چاک کرده بودند و می‌گفتند طرید را گرفتند . نصر سیار طاهرسقا را فرستادتاخبری بیاورد . چون ذولابی خبرها معلوم کرد باز گردید و به مسجدی درآمد و با خود گفت که سر خوابی کنم و بعد از آن پیش ابومسلم روم ، و این خبرها را برم . از آن طرف چون طاهر سقا از کشته گشتن طرید خبردار شد برگشت و بر در مسجدی رسید و به اندرون مسجد درآمد . ذولابی را در خواب دید برگردید . و به‌طلایه‌جای‌آمد و مردم ابوالقاسم بن ماهان بودند پنجاه کس از ایشان برداشت و به‌آن مسجددر

آمدند که ذولابی در خواب بود .
اما چون ذولابی بیدار شد خواست که از آن مسجد بدر رود که آن پنجاه کس ریختند و ذولابی را گرفتند و دست و گردن بسته به اردوی خود روان شدند . اماطاهرک سقا به پیش داغولی آمد و گفت ذولابی را گرفتم . داغولی شاد شد. ذولابی را آوردند به پیش نصر سیار ، و احوالها بپرسید . اما ذولابی هیچ جواب او نداد و آخر نصر سیار در قهر شد و حکم کشتن ذولابی کرد . اما داغولی نگذاشت و او را به خیمهٔ خود آورد و گفت ای ذولابی ، تو راست بگوی که ابومسلم را چون بکشم . ذولابی گفت تو دعوی پهلوانی می‌کنی درا در میدان و او را بکش. داغولی گفت مرا به کشتن می‌دهی . ذولابی گفت آنچه می‌دانستم گفتم . داغولی درقهر شد و بفرمود تا دویست چوب بر ذولابی زدند و پنجاه کس با طاهرک سقا برو موکل کردند داغولی مبالغه کرد که ذولابی را نیکو نگاه دارید .
اما ازینجانب به بارگاه نصر سیار در آمد و امرا جا بجا نشستند .ازینجانب ابومسلم به بارگاه خود درآمد و با بزرگان در بارگاه بنشستند . که برفتمه ، درآمد تعظیم نمودند و ابومسلم او را خلعت داد و کوس و علم حواله نمود و چهار هزار کس به او داد و امرا هر کدام به موافقت امیر چیزی بسیار بدو دادند . بعد از آن او را به جای نیکو نشاندند . خوان سالاران خوان درآوردند و چون طعام بخوردند و خوان بر داشتند ابومسلم به سخن در آمد تا چاشت شد . امیر گفت ، ذولابی پیدا نشد . امیر خجندی را امر کرد که خبری از ذولابی بیاورد .خجندی به بارگاه نصر سیار آمد که درین محل داغولی از بارگاه به در آمد خجندی را دید که ایستاده . داغولی گفت ایشان به کشتن خود راضی‌اند تا من با ایشان کار دارم و او نیز پیش ذولابی در آورد ، و چوبکاری به ضرب فرمود و او را نیز در بند کرد .
اما ازاینجانب پیشین شدهیچکس نیامد . ابومسلم گفت که فاخرک ملکزاد را بطلبید . گفتند فاخرک و ابوطاهر غلطان و پندار عقیل و مکین خوشکام رفته‌اند که موٴمنان را به بینند . اما ابومسلم آهوپای رازی را بخواند و گفت بزودی خبری از عیاران اسلام بیاور . آهوپا به صورت رکیب‌داری روان شد و بردر بارگاه نصرسیار رسیدکه خوردنی می‌خوردند .طبقی گرفت و درگوشه‌ای نشست .شخصی دیگر را طلبید

و با هم چیزی می‌خوردند. گفت عجب است که داغولی امروز اینجانیست. داغولی در آمد. نصر سیار گفت کجا بودی؟ گفت که خبر خوش آورده‌ام. نصر سیار گفت بگوی چه خبر آورده‌ای؟ داغولی گفت عیاران ابومسلم در نیشابور رفته‌اند به خانهٔ نصر گازر، و او مردم را دعوت و نصیحت می‌کند مثل پندار عقیل، و ابوالقاسم فقاعی، و ابوطاهر غلطان. پس نصر سیار گفت ای داغولی، چه ایستاده‌ای، برو و ایشان را بگیر و پیش من آور تا من داد دل خود از ایشان بخواهم. داغولی درحال مروان زرقی را و ابن‌اسامه را و عقیل بغدادی را با سیصد کس فرستاد به گرفتن مومنان. آهو پا خود را بیاران رسانید و احوال را باز نمود و خانهٔ داغولی را به ایشان نمود که در کار خود باشید و روی به نیشابور به در رفت. آهو پا به در خانه نصر گازر آمد پنجاه تن را دید که نشسته‌اند. چون آهو پا را دیدند تعظیم کردند، مثل شعر باف، ومسیب سیاه چشم، و محمد گازر، و ابوطبیب لشکری، وعقیل‌محمود بغدادی، و محمد عمار، و حسن روغن‌گر، و عمر شهرستانی. پس آهوپاهرچه‌شنیده بود در بارگاه نصر سیار باز گفت. پندار عقیل گفت هر کس به جای خود رود که ما به جنگ بایستیم و اگر از دور باشند ما خود را به خانه یاران اندازیم. ایشان‌هفت کس مکمل شدند، و عیاران چراغ را تسکین دادند که مروان زرقی به در خانه‌رسیدو خواست تا در خانه درآید. پندار عقیل تیری بر سینهٔ او زد که از عقبش مجرد به در رفت و هفت خارجی را کشتند.

همسایه‌ای داشت خواجه گازر که او را سراقه می‌گفتند به داغولی گفت که اینها پنجاه کس بودند همه رفتند و هفت کس مانده‌اند. داغولی کس به نصر سیار فرستاد که ما را مدد فرست و خود سپر در سر کشید و رو بر در خانه کرد که پندار عقیل تیغی کنده به در آمد و بزد بر سر داغولی، داغولی به عقب گریخت و گفت اینها را به میدان کهن‌دز می‌باید کشید آنجا فراخ است. عیاران دست به تیر کردند آمدند به جانب خندق. آهوپا گفت من داغولی را از سر شما باز کنم بر یک دست. زود به در رفت و خود را به داغولی رسانید و گفت ایستاده‌ای که پانصد ابوترابی قابض عسس را در میان گرفته‌اند. داغولی گفت دریغ که نیشابور ازدست به در رفت و خود با صد کس پیش قابض عسس آمد. قابض عسس گفت کجا بودی؟ داغولی گفت شنیدم که ترا ابوترابیان در میان گرفته‌اند. قابض‌گفت‌ترابازی‌داده‌اند.

داغولی درین سخن بود که سلیمان طلحه با ده هزار کس رسید . در سر چهار سو نشست ، و مردم خود را گفت بگردید به گرد شهر هر کس را که به بینید بکشید . داغولی پیش نصر سیار آمد . نصر سیار گفت گرفتی ؟ داغولی گفت نزدیک بود که بگیرم یکی گفت قابض را در میان گرفته‌اند من که آمدم غلط بود ، الاعقیل بغدادی ایشان را خواهد گرفت . نصر سیار گفت تو هم برو . داغولی در محلی رسید که ایشان در جنگ بودند . گفت هی مردان ، اینک سلیمان طلحه با بیست هزار کس رسید تا عقیل نگاه می‌کرد تیری بر سینه‌اش زد که از عقب به در رفت در محلی بود که در بازار کج‌کوبان رسیده بودند و بیست خارجی را کشته بودند که بهرام کوه زور در رسید با زوبین اندازان ، و مومنان سراسیمه به در دکان بریان بز رسیدند . سعید در دکان باز کرد و گفت ای محبان بدرون دکان در آیید . در آمدند . سعید گفت از پیش آن دکان سوراخ کنید ، کاروان سرای کهنه است بدر روید . مؤمنان سوراخ‌کرده به در رفتند . آهو پا گفت دست من ببندید . دست آهوپا را بستند در لب تنور گذاشتند و به در رفتند که بهرام کوه‌زور در رسید زوبینی در دست و سپری دید . در دکان بزد بر سپر و سپر در دکان فتاد و کسی را ندید . دکان آمد چراغی دید که می‌سوزد . شخصی را دید که بسته‌انداخته‌اند . گفت ابوترابیان کجا رفتند ؟ و بهرام تا در تنور نگاه می‌کرد آهو پا لگدی زد و در تنورش انداخت . و دیگری از دنبال در آمد گفت این مرد کجا رفت گفت در تنور نگاه کن . او چون نگاه کرد او را نیزدرتنور انداخت ، و خود بیرون دوید و بیفتاد . داغولی بر سرش آمد . دید که‌بریان‌پزست آب به روی او زدند به هوش آمد . بنیاد فریاد کرد که مرا چندان زده‌اند که‌مجال سخن نیست . داغولی گفت کسی ترا نمی‌زند حال خود رابگوی . گفت من در دکان بودم عیاران درآمدند و مرا بستند بسیار بر من زدند . شخصی از در دکان درآمد و او را بگرفتند و در تنور انداختند من از دکان بیرون جستم و افتادم . داغولی گفت او را باز کنید . او را باز کردند . آهو پا آمد پیش یاران بایستاد. عیاران‌آمدند به خانهٔ فضل شعرباف ، دیدند جامع دنیا زور با مردی پنجاهی نشسته و احوال گذشته می‌گفتند . فضل گفت که امروز روز سهل بن جندع دمشقی است که خرابی بسیار خواهد کرد . آهوپا گفت که بلایی بر سرش بیارم . فی‌الحال خود را به طریق مردم روم بیاست و رو پاکی با دسته کلید در دوش انداخت . آمد ، و سلیمان‌طلحه

را سلام کرد . سلیمان او را تعظیم کرد و گفت کجا بودی ؟ گفت سخنی می‌خواهم که به عرض شما برسانم . گفت بگوی . گفت تا آمده‌ام در خانه سهل‌بن جندع‌ام، دیروز مرا طلبید و از من یراق چند طلبید . گفتم چه می‌کنی ؟ گفت می‌خواهم که خروج کنم و دمار از نهاد مروانیان برآورم و به خدمت ابومسلم روم . چون دیدم این خیال دارد من به شما گفتم چرا که هزار تومان مال من در خانه اوست . سلیمان کس فرستاد که به بینید سهل بن جندع چه کار می‌کند . خبر آوردند که دویست کس را در زره آورده است . سهل بن جندع از ترس آن عیاران این کارکرده بود . خبر به سلیمان آوردند . سلیمان بن طلحه احمد یونس را با هزار کس فرستاد و چون رسیدند تالان کردند و بسیار مردمش را بکشتند . سهل بن جندع گریخته پیش سلیمان طلحه آمد . چون چشم سلیمان برو افتاد گفت به ببندید دستش را ، پس او را بر بستند . سهل گفت چه گناه کرده‌ام ؟ گفت تو می‌خواهی که خروج کنی و به پیش ابومسلم روی گفت این را که می‌گوید ؟ گفت شریکت سهل . گفت هرگز شریک نداشتم . گفت خواجه نشته است . نگاه کردند آن کس را ندیدند. دانستندکه عیاران ابومسلم بوده است . گفت مردم را چرا مکمل کرده بودی ؟ گفت از برای آنکه خانهٔ مرا نگاه دارند . سلیمان طلحه چون دانست احوال او را ، شرمنده شد ، و فی‌الحال خلعت بداد و نوازش کرد . آهوپای گفت یاران را به خلاصی ذولابی فرستاده‌ام و خیمهٔ داغولی را بدیشان نموده‌ام آهو پای گفت که من می‌روم . آهوپا روان شد .

اماآمدیم به‌قصه‌طاهرزاغ‌پاوعفان وارجی ، هر دو آمدند بر در خیمه‌ای که ذولابی در بند بود . طاهرک سقا را با پنجاه کس دیدند که نشسته است . آن شب کاری نتوانستد ساخت . گفتند که دست خالی پیش امیر صاحب‌الدعوه چون رویم ؟ طاهر زاغ پا گفت کاری نکردیم ، فردا کاری بکنیم . اما آهو پا آمد به لشکر نصرسیار، و طاهر زاغ پای را ندید . پیش ابومسلم آمد و هر چه کرده بودند جمله راباز گفت .

از آن طرف داغولی پیش نصر سیار آمد ، آنچه عیاران کرده بودند جمله‌را در پیش نصر سیار باز گفت . نصر سیار ملول شد . بعد از آن داغولی پیش ذولابی آمد گفت چه می‌گویی ابومسلم را چون بکشم ؟ گفت همان است که گفتم . داغولی از روی قهر صد چوب برذولابی زد ، و طاهرک سقا را گفت خبر دار باش، و به بارگاه خود آمد و در خواب شد . عیاران خیمهٔ او را بر سر کاریزی زدند .پس عیاران از

کاریزی دیگر آمدند و بدان کاریز درآمدند که خیمه داغولی بود. داغولی را در خواب دیدند. به داروی مدهوشی او را بیهوش کردند و دست و گردنش را بربستند و در پرده و گلیم عیاری پیچیده آوردند به پیش امیر ابومسلم. چون چشم امیر ابومسلم برو افتاد گفت این حرامزاده را می‌باید کشت. داغولی گفت یا ابومسلم اگر مرا بکشی البته نصر سیار نیز ذولابی را بکشد. سلیمان کثیر گفت راست می‌گوید. درین محل آهوپای رازی درآمد. ابومسلم پرسید که چه خبر داری؟ گفت در سپاه نصر سیار بودم که به یک بار آوازه در میان مردم و لشکر نصر سیار افتاد که نصرسیار را کشته‌اند، مگر کسی در طلایه یزید بن سنان رسیده و گفته که نصر سیار را کشته‌اند. چون این خبر به نصر سیار رسید فی‌الحال سوار شد و به میان لشکرگاه درآمد. چون مردم و لشکر نصر سیار را بدیدند همه تسلی شدند. بعد از آن نصر سیار به بارگاه خود درآمد که در آن محل طاهر سقا گریبان پاره کرده خاک بر سر کنان رسیدوگفت داغولی را امشب عیاران اسلام برده‌اند. نصر سیار به آواز بلند بگریست و گفت، بزودی خبری از داغولی برای من بیاور. اما آهو پا گفت در آنجا ایستاده‌بودم که طاهرک سقا را نصر سیار روان کرد و من از دنبال دویدم اما بدو نرسیدم.

داغولی را به ابوطاهر زاغ پا سپردند. ابوطاهر داغولی را به خیمهٔ خود آورد و دویست چوب بر داغولی زد، و طاهرک خبر به نصر سیار آورد و آن حرامزاده گفت که یک عیار پیشه در لشکر من نیست که کاری از دست اوبرآید. طاهرک سقا گفت ای حاکم خراسان تا سر ابومسلم را از بدن جدا نکنم به پیش تو نیایم. نصر سیار خوشحال شد و هزار دینار به طاهرک سقا داد و گفت مردانه باش. طاهرک به خیمهٔ خود آمد و دوستک را و مازیار را وسعیدبادکوهی را که سرهنگ خاص نصر سیار بود طلب کرد. چون شب شد هر دو به اتفاق با سپاه ابومسلم روان شدند و صرهٔ ماری برداشتند و در سپاه ابومسلم آمدند و پراکنده شدند. طاهرک سقا به دور خیمه ابو-مسلم آمد ماه محرم بود. مؤمنان همه مقتل می‌خواندند. طاهرک به دررفت وسینه بر زمین نهاد سه بار گفت ابومسلم. پاسبانان شنیدند و از جای خود جستندودوان شدند تا به بینند که آن آواز از کجاست. آن حرام زاده مجال یافت طاهرک سقا و آن صره را برداشت و به سراپردهٔ ابومسلم درآمد در محلی که ابومسلم مقتل می-خواند و یک ورق مانده بود که امیر از غایت بی خوابی و گریه بسیار کرده بود در

خواب شد. طاهرک صره مار را پیش آورد و سر صره را باز کرد و سوزن بزرگ داشت بر آن ماران زد و آن ماران را سر داد و خود در گوشه‌ای بنشست که‌یعنی ماران ابو‌مسلم را زخم زنند. چون ابومسلم فریاد کند و مردم در آیند او بــه در رود. امــا ابومسلم در خواب جمال با کمال امیر موءمنین علی‌علیه‌السلام را در خواب دیدکه اشارت مولا شد که ای ابومسلم مجال خواب نیست بر خیز. پس ابومسلم به یک بار نعره زد و گفت یا علی ابن ابی‌طالب‌وازخواب‌راحت‌بیدارشد. وازنعرهٔ ابومسلم‌تمام محبان خبردار شدند، و از خواب سراسیمه برخاسته روی بر در بارگاه امیرابومسلــم نهادند. اول کسی که از در بارگاه ابومسلم درآمد ابراهیم موصلی بود و بعد ازآن ملک‌زاد خاقان و بعد از آن محمد مضراب جهانگیرو از عقب او یاران‌ابومسلم‌ریختند و آن‌مارانرا دیدند همه را کشتند، و در آن ماران حیران بودند که از کجا آمده‌اند.

اما در آن مجال طاهرک می‌خواست که از بارگاه ابومسلم به دررودکه‌فاخرک رسید و او را شناخت و او را گرفت و چون به پیش امیر آورد حکم کشتن‌کردندطاهرک سقا گفت که اگر توانید بکشید چون نصر سیار بشنود آنجا او نیز بفرماید تا دولابــی را بکشند. امیر گفت راست می‌گوید. بعد از آن امیر ابومسلم پرسید صرهٔ ماران را تو آورده بودی؟ گفت بلی من آورده بودم. -ابــومسلــم طاهــرک را به آهو پــای رازی سپرد. سعید و دوستک و مازیار گفتند که ما هم بگردیم باشد که کاری بکنیم بر در بارگاه احمد زمجی رسیدند در محلی بود که احمد نماز می‌گزارد. دوستک‌ها رابر دور جای نماز چیده بود. ایشان گفتند که هیچ به از آن نیست که امشب احمدزمجی را بکشیم. دوستک به خیمهٔ احمد در آمد. سرش بر این جلاجلها بازخورد وصدری از آن جــلال‌ها بر آمد. احمد در سجده بود سر برداشت سنگی در ربود و درمحل قد راست کردن بزد بر سر دوستک که مغزش پریشان شد و باز در نماز بایستاد سعید گفت دوستک کشته شد، به بارگاه ابومسلم برویم‌وببینیم که‌طاهرک‌سقا چه‌کرده‌است. که خروش‌به گوش اینها رسیدگفتندکه‌مگرابومسلم‌کشته‌شد. چون بردربارگاه‌رسیدند. طاهرک‌سقارادیدندکه‌ملازمان‌آهوپای‌رازی‌اورا گرفته می‌بردند. به‌نزدیک رکابخانــه رسیدند. سعید، و مازیار شمشیرها کشیدند و یک سیلی بربناگوش‌طاهرک‌سقازدکــه یک چشمش از کاسه بیرون افتاد. گفتند که حکم صاحب‌الدعوه است که مــا هرگــز خارجی را در بند نگاه نمی‌داشتیم پس بیایید و او را بکشید و او را از نــوکــران

آهوپای ستاندندو به در رفتند و دست او را باز کردند و روان شدند. احمد زمجی آن غوغا شنید به بارگاه ابومسلم آمد و دید که ابومسلم به سلامت است. باز گردید و به بارگاه خود آمد و نمد خود را به پیچید وبر جایی خود خوابانید و خود در گوشه‌ای بایستاد که آن سه خارجی رسیدند. احمد را در خواب دیدند. طاهرک کاردی کشید و گفت حالیا من این خواجه را بکشم و کارد کشیده در آمدو آن‌کاردها را چنان بر جامه احمد زمجی زد که تا دسته در جامه او نشست و گفت ای غرجه چونت کشتم. احمد یک مشت چنان بر گردنش زد و گفت نیک‌کشتی! چون صدای احمد بر آمد غنده نایب در آمد و دست طاهرک را گرفت و او را بربستند. طاهرک هر چند که زاری کرد کار به جایی نرسید. احمد زمجی بفرمود تا او را به پنج‌پاره کردند و سرش را بر در بارگاه بردند و بر نیزه کردند وهر پاره‌اش را به دربارگاه امیری بر پاره چوب کردند.

چون ابومسلم نماز بامداد با یاران گزاردند و از نمازگاه بیرون آمدند وبر در بارگاه احمد زمجی آن سر را بر نیزه کرده دیدند، امیر ابومسلم پرسید که این سر کیست آن یاران که همراه بودند گفتند که این سر طاهرک سقا هست که در اول شب آن کار کرد و صره مار آورد و در بارگاه شما ریخت و گرفتار شد. آخر عیاران‌او را بدر بردند و به‌آن طریق او را خلاص کردند که درین محل احمد بن محمدزمجی رسید و گفت که این حرامزاده به بارگاه من آمده بود و می‌خواست که مرا بکشد اما خدای تبارک تعالی فرصت داد و من او را کشتم. پس امرا درین محل رسیدندوهمه بر دست و بازوی احمد زمجی آفرین کردند و بر نصر سیار نابکار نفرین بسیار کردند.

اما راوی داستان ابومسلم نامه چنین روایت می‌کند که مازیار وسعیدباکوبه پیش نصر سیار آمدند و احوال شب و آنچه طاهرک سقای لعین کرده بود جملهٔ‌آن احوال را بیان نمودند. نصر سیار را آه از جان نابکار بر آمد و نصر سیار و سلیمان بن طلحه از جهت طاهرک سقا بسیار بگریستند. نصر سیار فرمود که ای سلیمان، باید که بیست هزار چابک سوار نیک برداری و از یک جانب به در روی و سهل بن جندع را گفت‌توهم‌پنج‌هزارمردبردار و تو هم از گوشه‌ای به در رو تا در محل‌جنگ از عقب لشکر ابوترابیان در آیید و خود را بر ایشان زنید. پس به فرمودهٔ‌نصرسیار

چنان کردند و در کمین نشستند . نصر سیار بفرمود تا طبل جنگ را به نوازش در آوردند و موٴمنان نیز طبل جنگ رابزدندوهردولشکردرمقابل‌یکدیگربعزم جنگ‌صف‌بر کشیدند . اول آن ، جنگ پیاده‌ها شد و بعد از آن که جنگ پیاده‌ها بر طرف شد سواران در صف کارزار بایستادند . نصر سیار گفت محل ایستادن نیست‌وحمله‌فرمود و اول خود حمله کرد . موٴمنان نیز حمله کردند و هر دو لشکر در هم ریختند ، که از یک طرف لشکر اسلام سهل بن جندع رسید با پنجهزار و گفت ای شامیان حمله کنید ، و از جانب دیگر سلیمان بن طلحه لعین با بیست‌هزار کس رسیده نعره زد و گفت که ای لشکر شام و ای هواداران آل مروان و آل بنی‌امیه ، بکوشید ، و خود رابر آن مومنان زدند که آن پهلوان آل محمد مضراب جهان‌گیر آن گرز گران سنگ رابر گردن نهاده حمله کرد بر آن خارجیان ، اما موٴمنان از آن حمله دو خارجی‌که‌ازراه بیابان تازه زور بیرون آمدند سخت بترسیدند و پراکنده شدند . اما مضراب را آن خارجیان در میان گرفتند و مرکبش را پی کردند . چون از مرکب در افتاد دست و گردنش را بربستند و دویست مرد را شهید کردند و لعل جبه را در میان گرفتند . پس لعل جبه با پنجهزار کس خود را بر سلیمان بن طلحه رسانید ، لعل‌جبه‌راگرفتند و دویست مرد او را شهید کردند . مازیار خود را بر محمد بن اسماعیل و سونکشاه مزدخانی را نیز با مردی سیصدی رسانید و ایشان حمله کردند ، ایشان‌رانیزبگرفتند، و آن سیصد مرد را شهید کردند . چون شب شد باز گردیدند . لشکر خوارزم پیش ابومسلم آمدند و فغان بر آوردند و مضراب را با لعل جبه بلند کمان‌ومحمداسماعیل و سونکشاه مزدخانی را و گرفتار شدن ایشان را چه حالت دست داد . امیر ایشان‌را دلداری داد و گفت عیاران را بفرستم که ایشان‌را خلاص کنند . امیر کون را بطلایه فرستاد .

اما خبر به نصر سیار رسید که مضراب و لعل جبه را و محمد اسماعیل را و سونکشاه را گرفته‌اند . نصر سیار بسیار خوشحال شد و گفت که ایشان را بیارید .چون ایشان را از در بارگاه در آوردند نصر سیار گفت که ای پهلوانان چون خود را می – بینید ؟ مضراب گفت که ای حرمزاده ما را که به مردی گرفته است . نصر سیار در قهر شد گفت جلاد را بطلبید . حکم کشتن کرد . سلیمان بن طلحه گفت که اینها رابه‌شام باید فرستاد تا آنجا بکشند . نصر سیار گفت که می‌برد ؟ سهل بن جندع گفت من

می‌برم. نصر سیار ده هزار کس را به او داد و ابوترابیان را، که پیش مروان بر. نصر سیار گفت اول به شهر رو و بخانه ناصربن منصور و آنچه را باید یراق کن. پس سهل بن جندع با صد کس به خانه ناصر بن منصور آمد. او را به حرمت‌تمام فرودآوردند. ناصر بن منصور به خانهٔ فضل شعرباف آمد و پنجاه مرد به خانهٔ فضل شعرباف‌حاضر بودند مثل مسیب سیاه چشم و ابوطیب لشکری و عقیل محمود همدانی، و خواجه گازر و جامع دنیا زور و قابض عسس نیز در آنجا بود. ناصر بن منصور گفت‌که‌ابومسلم به‌هرشهری‌که‌رسیده‌است مردم آن شهر همه هواداری کرده‌اند ما هم می‌خواهیم که کاری کنیم مؤمنان خوشحال شدند و گفتند که فرمان برداریم. پس هر کدام به محل‌های خود رفتند و یاران خود را گفتند که حاضر باشید که خروج می‌کنیم پس در محل خود را برسانید. خوردنی خوردند و مشعلها را روشن کردند. سهل بن جندع بر سر چهار سوی شهر رسید گفت فرود آیید. مؤمنان را بر شترها سوار کرده‌بودند و صد کس پیش پیش ایشان را می‌آوردند بند کرده بر شتران سوار، در سر چهارسو فرود آمدند که قابض عسس با دویست کس رسید روی‌ها را بستهٔ نعره زدند و سهل بن جندع تیغ از نیام برآورد و سر ناصربن منصور بینداخت و گفت تو به حیله‌آمده بودی. پس سهل بن جندع نعره بر مردان خود زد که دهید این ابوترابیان را که فضل شعرباف با سیصد کس رسید و نعره زد و بعد از او عقیل محمودهمدانی‌بادویست کس رسید و از عقب او مسیب سیاه چشم رسید با دویست کس، و حمله‌کردند،وخروش برآوردند. سهل بن جندع کسی را به پیش نصر سیار فرستاد و ایشان چون به محله نصرآباد رسیدند که ابوطبیب لشکری با دویست بدو باز خورد و آن مرد باز گردید و روی به محله دنیازور کرد که جامع دنیازور با پانصدوپنجاه‌مردبدورسیدندآن‌نوکر که ملازم سهل بن جندع بود باز گردید. به صد زحمت و مشقت خود را به پیش نصر سیار رسانید و چون به پیش آن خارجی لعین رسید گفت که ای حاکم خراسان، چه نشسته‌ای که مردم نیشابور همه ابوترابی شده‌اند و درین شب همه از محله‌های خود خروج کرده‌اند و محل است آن ابوترابیان را از دست سهل بن جندع بستانند، پس او مدد می‌طلبد. چون نصر سیار این سخن بشنید بر خویشتن‌بلرزیدوگفت‌می‌خواستم که اینها را بکشم نگذاشتند. مردم نصر سیار گفتند که یا امیر، سلیمان بن طلحه نگذاشت این زمان آن رفت،فکری در باره او بکنید که آن بندیان از دست نروند.

پس سلیمان بن طلحه گفت که من بروم . نصر سیار گفت که ترا با من باید بود . پس زید بن سنان را با بیست هزار کس فرستاد به مدد سهل بن جندع .

اما از ین طرف راوی گوید که سهل بن جندع بندیان را با هزار کس به‌بازار سنگ لاخ فرستاد و گفت که شما از بندیان خبردار باشید تا من کسی را فرستاده‌ام به امیر خراسان تا نصر سیار مددی از جهت من بفرستد ، و الحال دمبدمست که ما را مدد می‌رسد . ایشان درین سخن بودند که محمد بن مشتری بن ماهان زر با هزارسوار و پیاده رسیدند . در ساعت حمله کرد و پانصد خوارج را کشت و موءمنان را خلاص کرد . ایشان مکمل شدند و حمله بر خارجیان کردند . این خبر به سهل بن جندع رسید که مومنان را خلاص کردند . سهل بن جندع تیغ کنده از آنجانب رسید که خواجه محمد بن مشتری بن ماهان زر رسید . سهل بن جندع بانگ بر خواجه زاده زد که تو ابوترابی بوده‌ای و دست و تیغ علم ساخت و انداخت به جانب خواجه که خواجه تیغ او را رد کرد و بزد تیغ بر سپرش که گذارده شد و راست تا زنجیر کمرش را بشکافت . خارجیان که دیدند سردار کشته شد و آن ضرب دست را بدیدند همه به یک بار روی گردان شدند . درین محل آواز نعرهٔ خارجیان برآمد و زید سنان دمشقی با بیست هزار کس رسیدند و حمله کردند و جنگ کنان همچنان بر سر چهار سو آمدند و آن چهار سوی کرمانیان می‌گفتند . مردم شهر نیشابور سنگ بر آن خارجیان ریختند از در و بام ، خارجیان سراسیمه شدند . سنان پرسید که سهل بن جندع کجاست ؟ گفتند که او به جهنم رفت و انتظار تو می‌کشد . درین محل از بازار صلاح‌الدین امیر کون بن طاهربلخی دررسید با ده هزار کس ، حال آن بود که آهوپای رازی بر بارگاه نصر سیار بود که زید بن سنان را نصر سیار با بیست هزار کس به مدد سهل بن جندع فرستاد که آهوپای رازی به‌طلایه گاه امیر ابومسلم رسید و امیر کون را دید و او را خبر داد . پس آن بود که امیر کون با ده هزار کس فی‌الحال ایلغار انداخت آن بود که درین محل رسید و خود را بر خارجیان زد و زید بن سنان رسید و زخم منکر بر سرش زد که سنان با لشکر خود گریخته به در رفت . پسر امیر کون مضراب را و لعل جبه و اسماعیل و سونکشاه را در یافتند و آن مجال که به خدمت امیر آمد . آنکه امیر بسیار عذرخواهی کرد و همه موءمنان به پیش ابومسلم آمدند .

اما ازینجانب خارجیان زیدبن سنان به پیش نصر سیار رسید و گفت که ای

امیر خراسان، محل بود که ابوترابیان را بشکنیم که امیر کون بن طاهر رسید و من گریخته رسیدم. نصر سیار گفت ای خواجه محمدطاهرخجندی، دیدی‌که‌نیشابوریان با ما چکار کردند؟ پس بفرمایم تا قتل عام کنند. خواجه محمد گفت در محل این کار بکن که لشکر ابومسلم را شکسته باشی. آن محل‌هرکارکه‌خواهی توانی‌کردن نصرسیاررااین سخن معقول افتاد و گفت تا طبل جنگ زدند، و این جنگ دراول‌ماه محرم بود، و موءمنان همه در ماتم حضرت حسین‌بودند که آواز طبل جنگ‌شنیدند. ایشان نیز طبل جنگ زدند و چون روز دیگر شد هر دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند و از میان دو لشکر گرد عظیم بر آمد و از میان گرد پنجاه سوار مرصع پوش به در آمدند و درپیش پیش آن مرصع پوشان دو جوان می‌آمدندیکی‌رامحمددروازجه و دیگری علی دروازجه که کوتل‌کشان پسرش بودند، که گردی دیگر پیدا شد و از میان گرد عمر عبدالرحیم بخاری و عمر کل‌آبادی و قضات سمر قند بودند آمدندو رکاب امیررا بوسه دادند، و دیگر گرد شد و از میان کرد ده هزارشترآراسته‌پیداشدواز عقب او پانصداسترخزانه بار داشت، و از عقب او هشت هزار اسب رسیدند، ودیگر گردی بر آمد و از میان گرد پنجاه هزار مرد بر آمد و علم محمد ملک‌زاد پیشاپیش می‌آوردند. محمد خواست که پیاده نشود و سوار بیاید چون به نزدیک رسیدپیاده شد و ابومسلم خواست که پیاده شود ملک‌زاد سوگند داد که فرزندشماست‌بلکه‌غلام شماست. ابومسلم را دریافت و سوار شد و در پهلوی پدرش بایستاد.

نصر سیار را قولنج مرگش گرفت خواجه پیش آمد و گفت چراغمگینی؟گفت چون غمگین نباشم این نوع لشکری رسیدند. خواجه گفت لشکر ما دو برابر اوینند نصر سیار فرمود که پیاده‌ها حمله کنند مثل ابوالحافظ حلبی و داوود واسطی، و ابوتراب شبستری بمیدان درآمد، و از یک طرف پیاده‌های اسلام مثل‌احمدزمجی، و برفتمه، و حید ، و هر دو لشکر پیاده‌ها بر هم حمله کردند. برفتمه به هرکس که می‌رسید او را می‌کشت. دید که موءمنان می‌گریزند گفت از که می‌گریزید؟نگاه کرد خارجی‌ای را دید همچو مناری، و باهوی در دست و به هر کس که می‌رسید می‌کشت. او را حافظ حلبی می‌گفتند باهویی بر سر برفتمه زد. برفتمه رد کرد و ضربی بزد بر سرش، و او را نرم کرد. اما احمد زمجی سر راه بر مظفردمشقی‌گرفت و مظفر چوب دست را بالا برد که بر احمد زند که احمد بر عقب جست و چوب بر

زمین آمد و احمد سنگی بر سینه‌اش زدکه در افتاد و سنگی دیگر بر مغزش زد که مغزش بریخت . نصر سیار هزار سوار را فرستاد . برفتمه آن هزار سوار را در پیش انداخت و از ایشان دویست کس کشته شدند و باقی گریختند و پانصد کس دیگر پیاده شدند . بادیلدا به میدان درآمد با نیزهٔ آتش بازی ، وآن نیزه مجوف بودومهره‌ازپولاد مجوف‌پرازداروی‌کردوآتش می‌دادباهرخارجی‌که‌می‌خوردی‌می‌کشت‌وآتش‌درآن‌خارجی‌می‌افتاد ،وهمچون‌سرگین‌می‌سوخت‌که‌مبیره‌مروانی‌درمیدان‌درآمدونیزه‌دردست‌برباد‌یلدا حمله کرد . باد یلدا او را بسوخت . بادیلدا از میدان بدر رفت . از جانب نصر سیار سواری در میدان درآمد و از جانب امیر ابراهیم موصلی سر راه برو گرفت و گرزی بزد بر سرش و او را نرم کرد و باز به لشکر آمد . نصر سیار گفت یک کس دل مرا شاد کند . قطرمه شامی در میدان درآمد و نعره زد که ابراهیم موصلی را می‌خواهم .ابراهیم سرراه‌برقطرمه‌گرفت‌قطرمه‌گفت‌اجلت‌دردست من‌است‌ابراهیم در تاخت و زنجیر کمرش را گرفت و او را در روبودوپیش امیرابومسلم آورد . ابومسلم او را نصیحت کرد او بنیاد ناسزا کرد . ابراهیم موصلی تیغی بر گردنش زد و او را بکشت . امیر علی شیر اوژن در میدان درآمد زوبینی در دست ، و مبارز طلبید . از لشکر نصر سیار ابویراق در میدان درآمد و زوبینی در دست و مبارز طلبید . زوبین را حوالهٔ امیر علی کرد برزین کوهه آمد کار نکرد ، چرا که پولاد بود . امیر علی گفت اگر می‌خواهی از دست من جان ببری محبت علی در دل گیر . او در قهر شد زوبینی بر چشم اسب امیر علی زد و مرکب به سر درآمد . امیر علی تیغی بزد بر زیر بغلش که یک دستش را بینداخت و بر مرکب سوار شد و بدر رفت . حفره الانف به میدان درآمد و مبارز طلبید و گفت ای نصر سیار ،روح معاویه که پنج خارجی را به میدان من فرست . نصر سیار پنج کس را از لشکر طاهر خزیمه به در کرد مثل قباد مصری و معادبن شریح و بگربن سابق و ابن رجاوطورنگ بغدادی و قباد پیشتر رسید و نعره بر حفره الانف زد که حفره‌الانف نیزه بزد بر سینه‌اش که از پشتش به در رفت . معاد اسب راتاخت . اسب در افتادوگردنش‌خود در هم شکست . امیر عرب دید که بکربن سابق در میدان درآمد و او را نیزبه‌نیزه زد و در حال به جهنمش فرستاد . طورنگ گفت تا او به اینها مشغول است پس از جانب حفره الانف درآمد و حمله کرد و نیزه براند که امیر عرب پهلوی

خود را خالی کرد و یک نیزه بزدش چنانکه از مرکب در گردید . بعدازآن‌رجاتیری درکمان پیوست‌وبه‌جانب‌حفره‌لانف انداخت‌که‌حفره‌الانف تیراواردکرد . سیدعرب تیری‌بزد بر سینه آن خارجی که در حال به جهنم رفت . چون حفره الانف‌برگردید . احمد زمجی عزم میدان‌داری کرد . چون به میدان رسید مبارز طلبید . نصرسیار گفت که امروز احمد زمجی را در میدان بکشد و سر او را از برای من‌بیاردمن‌صدهزار دینار به وی بدهم . پس اشرف کامل سر راه بر احمد گرفت و احمد سه مهره برو انداخت و آن حرامزاده هر سه را رد کرد . سه سنگ دیگر بر وی انداخت‌واوردکرد. اشرف دست به نیزه کرد و از پی احمد در تاخت و احمد از پیش او به در رفت و خود را به کاریزی انداخت . اشرف پیاده شد و بر سر کاریز رسید و سر در کاریز کرد که احمد زمجی از کاریزی دیگر بیرون آمد و سنگی بر پس سر اشرف زد که در چاه افتاد . احمد خود را در پی او در آن چاه انداخت و کاردی زدش بر سینه که از پشتش سر بیرون کرد . غنده نایب بر سر آن چاه آمد و کمند انداخت و احمدسر آن کمند را بر پای او بست و گفت که بر بالایش کش . پس غنده او را بر بالا کشیدو ابومسلم بر برفتمه گفت بر سر چاه رو به بین که کار احمد زمجی با آن خارجی به کجا رسیده است ؟ پس برفتمه بر سر چاه آمد که درین محل احمد زمجی از آن‌چاه بیرون آمد و گفت‌ای برادر ، هم اینجا بنشین که هر خارجی را بکشم ثوابش را به تو بخشم و احمد زمجی در میدان درآمد و مبارز طلبید . پس عبدالله فرزق به میدان درآمد و کمند خود راحلقه کرده‌بود در پس سر پنهان داشت و به پیش احمد آمد و احمد را تعریف کرد . احمد گفت اگر راست می‌گویی بیا تا ترا پیش ابو-مسلم برم . احمد را به سخن گرفت وکمند درگردن احمد انداخت و جلو مرکب‌را بگردانید . احمد زمجی را در سر جلو انداخت و احمد در سر جلو او می‌آمد تا برسر چاهی رسید و خود را در چاه انداخت و برفتمه را گفت‌بر خیز و سر کمند رابازکن . پس برفتمه سر کمند را از گردن احمد برگشاد . اما برفتمه سر کمند را داشت . احمد از کاریزی دیگر بیرون آمد و سنگی بر بناگوش او زد و او را بکشت ، و گفت که ای نصر سیار ، دیگری را فرست . پیاده‌ای پیش نصر سیار آمد که او را طلحه رقی می‌گفتند . نصر سیار گفت که ای طلحه رقی ، اگر تو احمد را بکشی من دختر خودرا به تو دهم . طلحه رقی سر راه بر احمد گرفت سه سنگ داشت از فولاد ، وآن سنگها

چهار پهلو بودند، و جامه از چرم پوشیده بود. پس زمانی با احمد بکوشیدند. طلحه گفت من در آن چاه کار احمد را بسازم. از پیش احمد به در رفت و خودرا در آن چاه انداخت. شخصی را در آن چاه دید. گفت چه کسی؟ برفتمه حلقش‌را گرفت و بیفشرد تا جان بداد. احمد بر سر چاه آمد گفت چه کردی؟ برفتمه گفت او را کشتم.

احمدزمجی در برابر نصر سیار آمد و مبارز طلبید نصر سیار گفت هر کس این غرجه را بکشید من ده هزار دینار نقد با اسبی بدو بدهم. که ابوالمعشرپیش نصر سیار آمد و گفت من می‌روم اما ده کس را با خود می‌برم که اگر احمد مکری‌کند مرا خبر کنند. پس به میدان در آمد با آن ده کس و با احمد گفت که من اینها را آورده‌ام تا از مکر تو خبردار باشند و دست به شمشیر کرد و حواله احمد کرد احمد رد کرد. آن خارجی دید که با احمد بر نمی‌آید، آن ده کس را گفت که حمله‌کنید تا آن ده مرد از جای بر می‌جستند احمد سنگی بزد و او را بکشت. آن ده کس‌قصد احمد کردند و احمد باز خود را در آن چاه انداخت و برفتمه را گفت بیا تا از زیر کهریز به کهریز دیگر رویم پس هر دو از آن کهریز دیگر رفتند و آن ده کس خودرا در آن چاه انداختند. احمد و برفتمه از چاه دیگر بدر آمدند. احمد بر سر چاه اول دوید وبرفتمه‌بر سرچاه بایستادتاآن‌خارجی‌ازچاه‌برون‌آمد. چوبی‌برسرش‌زدواو رابکشت، تا پنج کس را به این طریق کشت. پس آن پنج کس دیگر برجستندتا از جانب دیگر به در روند هر کدام سر از چاهی به در کردند. احمد ایشان را کشت. احمد و برفتمه یراق ایشان را پیش امیر بردند.

نصر سیار گفت با جمعی که شما حمله کنید. تا ایشان خواستند که حمله کنند احمد خود را در چاه انداخت از کهریز دیگر به در آمد که سرآن‌کهریزدرپیش روی نصر سیار بود. اسب نصر سیار رم کرد و نصر سیار از اسب در افتاد. تا نصر سیار خواست که قد خود راست کند که احمد زمجی سنگی بر سینه او زد که‌نصرسیار از هوش برفت. لشکرش بر احمد حمله کردند. نصر سیار هوش آمد. غلامان‌ازچهار جانب درآمدند و نصر سیار را سوار کردند. اما مردم نصر سیار احمد را در میان گرفتند. برفتمه دید که احمد را در میان گرفته‌اند با هورا برداشت و خود را به خارجیان رسانید و هر کرا یکی از آن آهوپا رسانیدی در حال او را بکشتی. پس

ابوالقاسم بن ماهان با بیست هزار کس حمله کردند و ایشان را در میان گـرفتنـد . چون ابومسلم دید که احمد را در میان گرفته‌اند امیر گفت احمد را دریابید . بـاد یلدای سمرقندی با کارد کنده خود را به یاران رسانید و گفت مردانه باشید که امیر رسید که اشتر مالک کیل که‌ازسرهنگان ابوالقاسم بود در دوید و کمر احمد را گرفت . احمد سنگی بزد و او را بکشت . خارجی دیگر سر راه بر برفتمه گرفت . برفتمه باهورا بزد بر سرش و مغز او را بریخت . آن سه دلاور حمله کردند و صف را بریدند و خود را بدان چاه انداختند . نصر سیار رسید و گفت که اینها به کجا رفته‌اند ؟ ابوالقاسم گفت‌خود را در چاه انداخته‌اند . ابومسلم با تبرگران خود را بدان خارجیان زد و گفت ای موءمنان آخر روز عاشورا است از شهیدان دشت کربلا یاد کنید و بکشیـد ، این خارجیان را . پس موءمنان حمله کردند و لشکر نصر سیار را برکندند . امااحمد و باد یلدا و برفتمه در آن کاریز می‌رفتند که بر سر کاریز رسیدند . بیرون آمدنـدو در بارگاه نصر سیار بود و در آن محلی بود که مفتخم‌بن اشقر بر کرسی نشسته بود و می‌گفت امروز روز فتح یزید است . احمد زمجی سنگی بزد بر دهنش که روی‌اوخرد شد . بعد از آن یک نعره زد که منم ابومسلم ، و دیگری گفت منم ملم‌زادخـاقـان ، دیگری گفت منم شاه طالبه بکرآبادی ، و همه اشتلم کردند . پس‌لشکردرهم‌افتادند . ایشان از میان بدر رفتند .

اما محمد ملکزاد با پنجاه هزار کس از یک طرف دست سپاه نصر سیـاردر آمدو به درگاه نصر سیار آن ده هزار کس را دید که از هم می‌کشتند و موءمنان نیـز آن باقی خارجیان را کشتند . محمد ملکزاد پیاده شد و به اندرون بارگاه نصرسیار آمد دید که نصر سیار بروی تخت نشسته . هی زد بر نصر سیار که که او را از تخت به زیر آمد و گریخت در حرم . محمد ملکزاد بر روی تخت نصر سیار نشست دوکس را دست بسته آوردند . محمد ملکزاد پرسید که اینها چه کسند ؟ یکی گفـت منـم ذولابی ، دیگری منم ماهان . در بند داغولی بودیم . یاران رسیدندمارانشناختند. پیش‌آوردند و هر دو را خلعت دادند و پیش ابومسلم فرستادند اما ابومسلم‌گفت که محمد ملکزاد پیدا نیست که ذولابی و خجندی رسیدند .ابومسلم احوال‌پرسید ، که چون خلاص شدید ؟ایشان‌احوال را باز گفتند . پس مومنان شاد شدند و حـملـه کردند .نصرسیاردیدکه‌لشکرروی‌به‌گریزدارند .نصرسیارنیزروی‌به‌بارگاه‌خودنهادکه‌درین

محل‌خبرآوردند که محمد ملکزاد دربارگاه برروی تخت تونشسته است ومفتحم را با ده هزار مرد کشته‌اند. نصرسیارچون این خبر بشنید بترسید و روی به نیشابور نهاد و به در رفت و چون به نیشابور آمد در منزل خوب فرود آمد که داغولی رسید. نصر سیار خوشحال شد و احوال پرسید که چون خلاص شدی؟ داغولی گفت ابوطاهر زاغ‌پا حاضر نبود و مردم او همه به تماشا رفتند من مجال یافتم و خود را خلاص کردم. پیش آمده‌ام که ابومسلم به بارگاه آمد خبر آوردند که داغولی را خلاص کرده‌اند. ابومسلم گفت من او را به زاغ پا سپرده بودم.

اما ابوطاهر زاغ‌پا و عفان دارجی و ابواقاسم بلخی‌و ابوطالب مروزی به دنبال نصر سیار بودند تا به بینند به کجا می‌رود. چون بر بارگاه نصرسیار رسیدند دیدندکه داغولی از بارگاه نصر سیار بیرون آمد. موٴمنان گفتندیارب، ابن حرمزاده چون خلاص شده باشد، سر در دنبال داغولی نهادند. داغولی بر سر چهار سو آمد به پیش قابض عسس، و گفت که حکم امیر خراسان است که ابولیث کوفانی را و ملک هاشم را با ده یار دیگر که به دست قاسم کوتوال است که ایشان را خودده کس بکشند چون عیاران شنیدند پریشان شدند، و گفتند که ما را جهد باید کردن که ایشان را خلاص کنیم. گفتند که ما گرسنه‌ایم پس بدین بازار برویم. به بازار در آمدند و بر در دکان کله پزی رسیدند دیدند که چراغی می‌سوخت دست بردرزدند جوانی در دکان باز کرد. دید چهار کس ایستاده‌اند. پرسید که شما چه کسانید؟ گفتند مهمانیم. او گفت مهمان هدیه خداست در آیید. پس موٴمنان درآمدند و نشستند وآن جوان را باوعلی رواس می‌گفتند و عیاری بی‌نظیر بود. دعوت نیک به پیش عیاران آوردند و ایشان آن طعام را نوشیدندابوعلی گفت نوش جانتان‌باد اگر محب آل رسولید. ابوطاهر بعد از طعام احوال خود را گفتند که به خلاصی یاران آمده بودیم. گفت من نیز همراه شماام. بیرون آمدند و به کنار خندق، رسیدند. خندق پر آب بود و پاسبانان را بیدار دیدند. به امر خدا ابری پیداشد وآن چنان بارانی شد که همه از برج و باره گریختند. عیاران به در دروازه‌آمدند از پل روان گذشتند و خود را بدان خاک ریز رساندند. کمند انداختند وبالارفتند و پایین آمدند و می‌گردیدند تا بر در خانه‌ای رسیدند چراغی درآن‌خانه‌می‌سوخت نگاه کردند ده غلام را دیدند که شراب می‌خوردند و غلامی گفت آقا مبارک شراب

ما تمام شده است بر و سبوی شراب دیگر بیار. غلام پی شراب رفت ابوطاهر زاغ‌پا در آمد و گفت آقا مبارک شما را قاسم بن عمران می‌طلبد. غلام قد راست‌کرد وروان شد. به در مسجد رسید ابوطاهر او را در اندرون مسجد در آورد و در دم چراغی روشن کردند. غلام نگاه کرد پنج کس را مکمل دید. ابوطاهر گفت ای غلام مترس، و راست بگو که خانهٔ قاسم عمران کجاست. غلام گفت من به شما نشان دهم به شرطی که مرا نکشی. گفت نمی‌کشیم. غلام ایشان را به در خانه قاسم آورد وابو- طاهر در آن خانه در آمد به جایی رسید دید که پرده‌انداخته‌اند و شمع می‌سوزد. نگاه کرد قاسم را دید نشسته بود و شراب می‌خورد، و ناسزا می‌گفت. کنیزک گفت از خدانمی‌ترسی و ناسزا می‌گویی. گفت ای کنیزک مگر تو ابوترابی هستی؟ گفت بلی، آن حرامزاده شمشیر کشید که کنیزک را بکشد که ابوطاهر کارد کنده در آمد و بزد بر نسیه‌آن خارجی که از پشتش به در رفت. کنیزک گفت دستت مریزاد. گفت بندیان در کجا در بندند؟ کنیزک گفت در آن. پس در باز کردند در آمد وابولیث کوفانی را با ملک هاشم خلاص کردند و قاسم را آوردند از در دروازه آویختند، و کنیزک را با خود بردند. دم صبح بود که به لشکرگاه امیر آمدند. پیش ابومسلم، و ابولیث و مالک هاشم و ابوعلی رواس دست امیر را بوسه دادند و ابوطاهر احوال باز گفت و تعریف کنیزک کردند. ابومسلم نام او را پرسید. کنیزک گفت مراپری‌پیکر می‌گویند ابومسلم او را به حرم فرستاد. درین محل محمدزاد رسید و مال نصرسیار را آورد. امیر آن مال را به محبان پخش کرد.

اما آمدیم به قصه قابض که داغولی آمده بود و گفته بود که ابولیث را با ملک هاشم از قلعه به در آری و بکشی از خاطر قابض به در رفته بود. قابض‌به‌دروازه رسید. یکی را آویخته دید. آهی ازو برآمد که داغولی در رسید و گفت ای قابض چه کردی؟ قابض گفت انگشتری به من اوردی که ابوترابیان را بکش. اکنون شما فرموده‌اید که ایشان را بکشتند. داغولی گفت من خبر ندارم مگر نصر سیار کس فرستاده باشد. پس پیش آمدند قاسم بن عمران را دیدند. به قلعه در آمدندو به خانهٔ قاسم بن عمران در آمدند. نگاه کردند بندیان را برده بودند. داغولی پیش نصر سیار آمد و احوال گفت. نصر سیار ملول شد. خواجه محمد طاهر او را تسلی داد و گفت که از یک طرف تمیم خود خیاطین بربری با نواسه و طاهر نیزبا

لشکر بسیار خواهند رسید. درین محل مازیارک خبر آورد که ابومسلم با لشکر گرد شهر را گرفته‌اند.

اما ازینجانب ملکزاد به دروازه عراق رفت و ابومسلم به دروازه طوس و پهلوان مضراب به دروازه کاسه رود رفت، و طالبه به دروازهٔ بوذرآباد رفت، و لعل جبه به دروازه سنگلاخ، و امیر کون به دروازهٔ صلاح‌الدین. این همه‌یاران‌در دروازه‌ها قرار گرفته بودند و از اینجانب نصر سیار پسر طاهر خزیمه را در مقابل مضراب فرستاد و زید بن سنان را در مقابل امیر کون فرستاد، و احمد یونس را در مقابل طالبه فرستاد، و عبدالله بغدادی‌را در مقابل لعل جبه فرستاد، و بر سر دروازهٔ طوس بارگاه نصر سیار را زدند. ابومسلم بفرمود تا طبل جنگ زدند ودیگر روز به دروازه آمدند. نصر سیار فرمود تا در دروازه را باز کرند. ابوحافظ حلبی و عبدالله نیاسه با پنج‌هزار خوارج به دررفتند.

ازینجانب ابومسلم فرمود تا باوسهل ماه‌رو و ابوعطای شمیرانی و بهرام گوگردی و مکین خوشکام بر هم حمله کردند که عبدالله نیاسه ناجَق دردست‌حرب ضربی می‌کرد که ابوسهل سر راه بدو گرفت و یک دست عبدالله را انداخت تا او پشت میگردانید سرش را نیز انداخت. پس شوق منجنیقی سنگ بر دیوارنیشابور زد که بروج بلرزید و نصر سیار بر عقب افتاد که سرش بشکست و یاران پیاده‌هارا برداشتند و در اندرون درآمدند و جنگ در بازارها گرفت. اما از دروازهٔ صلاح ـ الدین با ده هزار کس در آمدند و با احمد یونس جنگ می‌کردند تا به در کهن‌دز آمدند. اما داغولی پیش نصر سیار آمدو گفت شهر از دست رفت. ابومسلم باز گردید. نصر سیار شاد شد و دروازه‌ها را بربستند. روز دیگر طبل جنگ زدند که ملکزاد با سلیمان طلحه درآمد. در گشادند و عبدالصمد کوفی و حمزه صفاهانی‌با سه هزار خوارج به در رفت و عبدالرحیم بخاری و عمر کلابادی و علی درونجی‌و احمد نکوص و فخری چرخ‌انداز یحی بن هاشم حمله کردند و تیغ بر کشیدند. اما علی دروازجه را نظر بر عبدالصمد افتاد که حرب‌رستم وار می‌کرد. پس سرا راه‌برو گرفت و نیزخ بزد که از پشتش به در رفت. عمر کلابادی را مجی صفاهانی را تیغی بزد و بکشت. اما سلیمان طلحه رستم گیلانی را فرستاد باسه هزارخوارج‌به‌دررفتند تا ملکزاد نکاه می‌کرد بیست کس را به زوبین انداخت. ملک خواست تا پیاده‌گردد

کـه جوان مرصع پوشی را سر راه بر رستم گرفت و ده زوبین او را رد کرد . ملکزاد از عمرکلابی‌پرسیدچه‌کس است او گفت ما که از سمرقند به در آمدیم این مـرد را دیدیم شالی در بر داشت و چوبی در دست . گفتم کجا می‌روی؟ گفت بدانجا کـه شما می‌روید . مگر درین جنگ محمد ملکزاد این یراق به دستش افتاده است.رستم خشتی بر جانب آن جوان انداخت ، او بسپرد کرد و خشت او را در ربود ر بزدبر سینه‌اش که از پشتش به در رفت . نصر قیروانی چوبی که سر و بن او را بـه فـولاد گرفته بود بر آن پیاده حمله کرد . آن جوان تیغی بزد و هر دو پایش را قلم کرد . گیلانی را در دروازه گرفتند . ملکزاد به‌گوهرآیین‌گفت‌آن جوان را پیش من آر.آن جوان را پیش ملکزاد آوردند .او رکاب ملکزاد را بوسه داد . ملک زاد گفت چه‌نام داری‌گفت مرا محمد کرخی گویند . ملکزاد ده خیمه و بیست اسب و بیست غلام و پنجاه هزار تنکه و چهار هزار مرد به فرمان او کردی و وی طوق و علم دادند .

اما عمر عبدالرحیم با عمر کلابی گفت چه کرده‌ای؟ گفت آنچه‌فرموده‌بود دادیم و فرمود سه شتر را داس بار کردند و بر هر سر داس کمندی بسته بودنـد و فرمود تا ده هزار تیر انداز به ضرب تیر آن مردم را از سر باره دور کردندو داسها را انداختند و بر سر کنگره بند کردند و بالا دویدند . سلیمان طلحه خود رااز برج پایین انداخت ، پایش شکست و او را به در بردند . موٴمنان در دروازه راشکستند ملکزاد به شهر درآمد و از بامها سنگ و خشت و تیر بر موٴمنان می‌ریختند . امـا ملکزاد گفت تا شهر را نگیریم باز نگردیم .

اما ازینجانب امیر کون با زید سنان در جنگ بود و موٴمنان و شیرمردان در برابر ایستاده بودند ، از بالا تیرباران می‌کردند که عبدالرحمن متوفی و فخر برنجی و ابوالقاسم کفش‌گر با عیاران بلخ کاردها در مشت حمله کردند . به‌ضـرب تیربرسربرج‌راخالی‌کردند. پس‌یاران‌خودرادرخندق‌انداختندوبرخاک‌ریزدویدندوبه ضرب‌بیل و کلنگ رخنه در باره کردند . خارجی‌ای بود که او را ابن معدی‌می‌گفتند بالار مرد پیش رخنه آمد و هر کس می‌آمد او را نرم می‌کرد تا هفتاد موٴمن‌راکشت . چون امیر کون آن بدید پیاده شد و سر راه بر آن خارجی گرفت . این معدی چوبی نود من بر امیر کون انداخت امیر کون او را رد کرد و چنان بزد کـه تـا جگرگاهش بشکافت . وزید سنان را در آن کوچه دواندند . اما چون که مضراب در برابر محمد

طاهر جنگ می‌کرد با پسران اژدر عبدالرحمن و محمد حارث و عطای معروف امادر دروازده را باز کردند و غسام برابری خود با ده هزار کس بیرون آمدند و مضراب‌و مردم او را از جای کندند . مضراب پیاده شد و خود را بر آن خارجیان زد و سر راه بر غسام گرفت تا غسام دست و تیغ بالا کرد مضراب بزد تیغ و او را قلم کرد . پس مضراب سوار شد و عطای معروف پیش‌آمد و گفت این جنگ را به من گذار . مضراب گفت مردانه باشید . پس عطای معروف با محتاج کزیر و یعقوب خر فروش و عبدالرشید خارکش و عاصم و اشانی‌و عدنان قصاب سپرها در سر کشیدند و حمله کردند . محمد طاهر به سهل بربری گفت چه ایستاده‌ای؟ پس‌آن خارجی با خیل خود حمله کرد و خود به شهر در آمد و سهل بربری چند کس را از موءمنان کشته بود که عطای معروف فرمود تا پنجاه نردبان آوردندعطای معروف فرمود مردان، خوارزم به ضرب تیر بارو را خالی کردند و نردبانها بالا نهادند و بالا رفتند . محمد طاهر تیرانداز آن را گفت نگذارید اینها را که به پایین آیند . عطای‌دیوانه خود را به پایین انداخت . عطای معروف گفت نردبانها را بالاکشیدند و بر آن طرف بنهادند و پایین آمدند و در دروازه را باز کردند . مضراب به پایین آمدو به اندارون شهر در آمد و در بازار و قلعه جنگ عظیم در گرفت .

اما ازینطرف شاه طالبه در برابر احمد یا بس با شیر مردان‌مازندران‌جنگ می‌کردند . محمد یونس از موءمنان بسیار می‌کشت که شاه طالبه در قهر شدوسر راه بر احمد یا بس‌گرفت و ضرب از وباطل کرد . بعد از آن شاه طالبه اورایک‌ضرب بزد که تا به کمر بندش بر شکافت برادر او را احمد یابس می‌گفتند چون برادر را کشته دید حمله کرد . طاهر عبدالله بغدادی دروازهٔ کنار رود را داشت و دو هزار چاه کنده بودند که موءمنان را در چاه اندازند . ذولابی لعل‌رجبه‌را خبرکرد و لعل جبه مردم خود را آگاه کرد و گفت که چون خارجیان حمله کنند شما پشت کنید تا ایشان از پی شما در آیند که از چاه همه بگذرند بر گردید حمله‌کنید . پس آن خارجیان حمله کردند و تیری بر خفتان لعل جبه آمد . لعل جبه خودراازمرکب انداخت خارجیان خیال کردند که آن تیر کاریست . به یک بارخارجیان‌حمله‌کردند و رو به گریز نهادند . چون از چاهها بر این طرف شدند موءمنان باز گشتندوحمله کردند و خارجیان را از جای برداشتند و آن دو هزار خارجی در چاه افتادند .

موءمنان آن باقی را در دروازه کوفتند .
امیر فرمود تا طبل بازگشتن زدند و موءمنان پیش ابومسلم باز آمدند.کوفته و مانده فرود آمدند . اما از این طرف نصر سیار به شهر در آمد . القصه ابـومسلـم شانزده جنگ در نیشابور انداخت نتوانست گرفت روز بیست و ششم محرم بود که بر کشتند . امیر به بارگاه امد بزرگانش حاضر شدند . با دوستان شهریار گفت چندمردم نیشابور به ما بفرستید که هرگاه به شهر بیایید ما ده هزار کسیم خروج کنیم و شهـر را به صاحب الدعوه دهیم . ابومسلم گفت پس چرا تقصیر می‌کنی؟ ابا دوستان،گفت هرگاه عیاران هم پای من کنی من کاری بکنم . کسی می‌خواهم که مرا به خانهٔقابض عسس برد . ذولابی برخاست و گفت من ترا ببرم . پس پندار عقیل و مکین خوشکام‌و آهو پا و فاخرک و ابوطاهر غلطان که ایشان نیز در نیشابور کدخدا بودند همهٔ گفتند ما نیز برویم . بصورت همیه کشان رفتند و به شهر درآمدند چرا که ابومسلم به هـر شهری که می‌رسید یک دروازه را باز می‌گذاشت که اگر مردم را آب و علفی باید برای خود بیاورند . پس پیش قابض عسس آمدند . قابض ایشان را دریافت و سیصدکس با قابض بود به سر چهار سو آمدند که طرید حلبی بوده قابض با سیصد کس‌رسیدودست به تیغ کرد و طرید حلبی را کردن زد و گفت دولت دولت امیر صاحب‌الدعوه ، فاید بربری در بازار آهنگران بود غوغا شد . فاید بر سر چهار سو آمد کـه از کوچه مـعاد پندار عقیل با سیصد کس رسید و باز از جانب نصر آباد فضل شرباف با سیصد کـس رسید . و باز از دروازه قبله جامع دینار زور با پانصد کس رسید ، و از کارستان‌کـازر و محمد گازر با سیصد کس در رسیدند . ناگاه محمود همدانی و مسیب سیاه چشـم و باوطیب لشکری با چهار صد مرد مردانه در رسیدند . غوغای‌موءمنان به‌گوش‌نصرسیار رسید . نصر سیار بر خود بلرزید و هر سالاری را به جایی فرستاد . قابض عسس سـر راه بر فاید بربری گرفت و تیغ از نیام برکشید و زد بر کمرگاه فاید که او را همچـون خیار تر به دو نیم کرد . سلیمان بن طلحه درین محله برسید و بانگ بر قابض‌عسس زد و گفت که تو خود ابوترابی بوده‌ای . پس بانگ بر مردمان خود زد و گفت بگیرید این ابوترابی را و سرش را از بدن بردارید .ناگاه پندارعقیل از کوچه معاد به درآمد وپندار بزد یک تیغی مردانه‌بر میانش که‌همچون خیارتراو را قلم کرد .چون غوغای‌تمام به‌گوش امیرابومسلم رسید نهیب داد تا همه‌مومنان به‌اتفاق‌او سوار شدند و بر در شهر نیشابور آمدند .

در بارو و برج کسی را ندیدند . موءمنان از خندق گذشتند و کمندها را بر برج وبارو انداختند و بر بالا برآمدند و خود را بر در دروازه رسانیدند و دردروازه‌را شکستند اول کسی که به اندرون شهر درآمد مضراب خوارزمی بود . سر راه بر ابوالقاسم بن ماهان گرفت و او تیغ حواله مضراب کرد که جهان پهلوان علم مضراب زیر بغل‌اورا خالی دید . تیغی بزد بر زیـر بغل آن حرامزاده که سر و صندوقهٔ سینه‌اش را بــه خاک انداخت و بعد از آن مردم او تیغ در آن خارجیان نهادند . نصر سیار درسر چهار سو ایستاده بود . خبر آوردند که ابوالقاسم بن ماهان کشته شد . درین محل داغولی رسید و گفت که ای امیر خراسان بدانکه در دروازه عراق بازست . پس نصر سیار با خواجه محمد خجندی و محمد طاهر خزیمه و امیران که حاضر بـودنـدازدر دروازه عراق بیرون رفتند . خبر به ملکزاد رسید ملک زاد با سی هزار کس‌ازدنبال نصر سیار الغار کرده جلو انداخت که خبر به سلیمان بن طلحه رسید . او خـود را فرستاد بر سر محله ترسایان که کسی با ایشان در نکاوند و خود به دنبال نصرسیار به در رفت که اسفندیار را با دوستان در شهر گذاشتند . درین محل تمیم بن نصـر سیار و نواسه بن حنظله به شهر رسیدند . داغولی پیش تمیم آمد و گفت پـدرت گریخت و ابومسلم به دنبال نصر سیار رفته است .اما شهر نیشابور خالی است.پس ایشان در شهر ریختند و شنیدند که اسفندیار در حمام است . خارجیان در حمـام ریختند و اسفندیار را کرفتند و به خانه ابا دوستان آمدند در آن محل ابا دوستان زن و فرزندان خود را به خانهٔ یکی از دوستان خود برده بود ، پس ریختنـد ـ خارجیان در خانهٔ ابا دوستان و تالان کردند .

*

درین محل خبر آوردند که حسن قحطبه با چهار هزار کس رسید . تمیـم گفت چون قحطبه همراه حسن نیست آسانست گرفتن حسن . پس حمله‌کردندومردم نیشابور مدد ایشان کردند و یک روز و یک شب در جنک بودند . خارجـیان‌حسن را در میان گرفته بودند که قحطبه با لشکر درین محل رسید . این خبر چون‌به‌تمیم رسیدبعد از آن نایستاد و تمیم با خیاطین بربری و نواسه بن حنظله اسفندیار رابر شتـر نشستند و از دروازهٔ عـراق بــه در رفتنـد . حـسن بــه دنبـال‌ل تـا ده فرسنـگ مـرکب تـاخت و بسیاری از آن خـارجیان را کشتند و باز گردیدند.چون

قحطبه در شهر فرود آمد ابا دوستان بن شهریار رسید گریان‌گریان‌گفت‌کهاسفندیار رابرده‌اند. قحطبه‌گفت غم مخور که‌بدنبال رفته‌اند. درین‌محل‌حسن‌رسید‌پرسیدند که اسفندیـار را خلاص کردی؟ گفت من ندانستم و اگر نه خلاص می‌کردم‌و می ـ آمدم حسن باز به دنبال تمیم‌به در رفت.

اما آمدیم به قصهٔ ملکزاد چون از پی نصر سیار بدر رفت، چون‌نصرسیار دید که ملکزاد دست از و باز نمی‌دارد خارجیان پراکنده شدند و به‌در رفتند. اما عمر عبدالرحیم مرکب می‌راند به دنبال نصر سیار شخصی را دید که پیاده شدو اسبش را عنان گرفته می‌کشید و او را پیش عمر عبدالرحیم آوردند. گفت‌مرا مکشید من شما را مژده‌ای دهم. گفتند چه مژده؟ گفت این جوق سوار که پیش می‌رونـد، نصر سیارست. پس عمر عبدالرحیم پنجاه دینار بدو داد و خود جلو انداخت از قضا نصر سیار در یازده فرسنگی‌نیشابور دهی بود او را مشکان می‌گفتند، یک شب آنجا بود روز دیگر سوار شد که عمر عبدالرحیم رسید دست به شمشیر کرد و گفت حمله کنید. حمله کردند، و تا شب جنگ شد. نصر سیار نگاه کرد در دور خـود کسی ندید همه گریخته بودند. پس نصر سیار روی به گریز نهاد تا سه فرسنگ‌راند. اسبش ماند. نصر سیار به سر پل رسیده بود فرود آمد، و در زیر پل یک‌جابنشست که عمر عبدالرحیم رسید. اسب نصر سیار را دیدند. گفتند ببینید که نصرسیاردر کجاست. مردم عبدالرحیم به‌طلب‌نصر آمدند. ناگاه شخصی‌درزیرپل‌نگاه کردید کـه روشنائـی می‌نمود. نگاه کرد مصر سیار را دید در یک گوشه نشسته و هر چه‌پوشیده بود مرصع بود. خبر به عمر عبدالرحیم رسید. ریختند و نصر سیار را گرفتند وبه نیشابور آمدند. خبر رسید به قحطبه که نصر سیار را گرفته آوردند. به‌پیشوازبیرون رفتند و نصر سیار را آوردند. اما عمر عبدالرحیم پیاده شد و قحطبه را دریافت. قحطبه آفرین بر وی کرد. نصر سیار را پیش قحطبه آوردند قحطبه تعظیم کردگفت تعظیم تو به ما رسید. قحطبه گفت اگر تو محبت امیرالموءمنین مـی‌داشتی ایـن، دشواری نمی‌کشیدی. این زمان بیا و محبت امیرالموءمنین در دل گیر کهابومسلـم خراسان را به تو ارزانی دارد. نصر سیار گفت اگر ابومسلم بهشت را به مـن دهد من قبول‌نکنم. پس نصر سیار را به ابا دوستان شهر یار سپردند. ابا دوستان‌او را در خانه آورد. مادر اسفندیار را خبر شد. او تازیانه کشید چندانی برو زد کـه از

هوش برفت . او را در خانه انداختند و در را بستند .

اما عمر عبدالرحیم از پی ملکزاد رفت . پس قحطبه روی به جانب حید کرد و گفت بسر چارسو روید و منادی کنید که مردم به دکانهای خود بنشینند که هیچ تفرقه نیست که نصر سیار را گرفته‌اند . حید نگاه کرد چشم او بر داغولی افتاد که بر عقب ستونی ایستاده است رو به جانب داغولی روان شد داغولی نگاه کرد دید که حید علیابادی او را بشناخت با عیاران سر در دنبال داغولی نهاده‌اند . داغولی برهنه شد و به حمام در آمد مازیارک سعید با کو را دید . داغولی بانگ بر ایشان زد که حید به گرفتن ما آمده پس آن هر سه لعین سقف حمام را شکافتند و به در رفتند و بکاریز درآمدند ، و به جایی رسیدند که آب در حلق ایشان می‌رفت . داغولی گفت ما ازینجا به در رویم و اگر نه ما را کار دشوار می‌شود . پس به در آمدند به عقب خانهٔ آبا دوستان رسیدند . گفتند نصر سیار دراینجادربندست داغولی کارد دست داشت در دم دیوار را شکافتند و به خانه در آمدند .نصرسیار را گلوله بند کرده بودند . داغولی نصر سیار را خلاص کرد و بر گردن گرفت وبردر کهن دز آمدند . داغولی نعره زد که دروازه را باز کنید که منم داغولی ، نصرسیار را آورده‌ام . خبر به سلیمان بردند . سلیمان آمد و در باز کرد . نصر سیار را به اندرون بردند و فرمودند طبل شادیانه‌زدند . آواز به گوش قحطبه رسید . گفت این چه طبل شادیانه است . خبر آوردند که امشب نصر سیار را برده‌اند . پس قحطبه سوار شد و به در حصار آمد . جنگ انداختند .

ما آمدیم به قصهٔ ملکزاد که به رباط دو در رسید دید که‌خارجیان‌پراکنده شدند و هر خیلی به جانبی رفته‌اند . آن خیل که پیشتر بود ملکزاد به دنبال ایشان رفت . آن محمد طاهر بود که می‌رفتند . ملکزاد خود را بدیشان رساند . محمد طاهر خبردار شد باز گردید و سر راه بر ملکزاد گرفت و سه ضرب باطل شد . آخر ملکزاد آنچنان ضربی بزد که مرد و مرکب در هم گردید . پس ملک زاد غسان بربری را و مهلهل بن شهاب و طاهر بن محمد و زیدبن سنان را با هفتصد خارجی گرفتند . در آن نزدیکی دهی بود . ملکزاد در ده فرود آمد . ابومسلم رسید و ملکزاد را دریافت و روی به شهر روان شدند . قحطبه پیشواز آمد و امیر را دریافت و احوال باز گفت و مالی که آورده بودند قسمت کردند . لشکر به پای حصار آمدند .

چهارهزار دار زدند. ابومسلم نصیحت کرد قبول نکردند. هزار کس ایشان منقبت خواندند و امیر ایشان را آزاد کرد، و هزار خارجی را گردن زدند، و چهارهزارکس را خود زین بن سنان و مهلهل بن شهاب طاهر بن محمد وغسان بربری بردارکشیدند و تیرباران کردند. پس امیر بفرمود ابولیث کوفین را و ابومسلم طورنگی و هاشم و نعمان سربازاری جنگ در دروازه سنگین اندازند و امیر علی کرخی وحسن‌طاهرآبادی و عاقل گازر و محمود سرخسی و اعلم نسابی دردر کج‌پزان‌جنگ‌اندازند، و از عیاران ابوطاهر زاغ‌پا و ابوالقاسم بلخی و ابوطالب مروزی و عفان دارجی در دوازه‌ساقاباد جنگ اندازند. پس چون مقرر شد جنگ از سه طرف انداختند. فاما از مومنان پانصد کس شهید شده بودند و از خارجیان دو هزار و پانصد کس کشته شده بودند. امانصر سیار گفت امشب ما به در می‌رویم. سلیمان گفت که نیک می‌گویی. پس سلیمان‌طلحه با سه‌هزار کس بیرون آمد و خود را بر موءمنان زد که از یک دست مشعلها پیدا شد و اوحمیدقحطبه‌بود. چشم‌اوبرسلیمان‌طلحه‌افتادو سر راه بر او گرفت و بزد تیغی بر سپرش‌که سپر قلم شد. سلیمان سپر بدزدید بر کردن اسبش آمد و سر اسب بیفتاد، و سلیمان بر زمین افتاد، پایش بشکست. او را بستند و به‌عمر اعیان سپردند. امااین دروازه ساقاباد بود و روی در صحرا بود. نصر سیار بیرون آمد و خود را بر باوردیان زد. نصر سیار به ابولیث رسید. زخمی سخت بر ابولیث زد و از او در گذشت و به حافظ کردابی زخمی منکری زد. پس ابومسلم طورنگی سر راه بر نصر سیار گرفت‌وتیغی زد سر اسبش را انداخت او پیاده گردید. ابومسلم طورنگی بر نصر سیار چسبید او را بر زمین زد. نصر سیارقوت کرد و او را از خود دور انداخت. نصر سیار خود را بر بالای او انداخت او بر گردید و نصر را در زیر خود کرد و به هم می‌گردیدند تاهردو در خندق افتادند. مردم نصر رسیدند و نصر را بیرون آوردند. ابومسلم طورنگی‌را شهید کردند.

از ین طرف ساقاباد ابوطاهر زاغ پا گفت که امشب دشمن‌برماشبیخون‌خواهد زد در کمین شدند که محمد یونس بیرون آمد وخود را بر موءمنان زد. ابوطاهر زاغ‌پا با مردان خود را بر خارجیان زد و پانصد خارجی را کشتند. محمدیونس‌خود را در قلعه انداخت.

اما چون ابومسلم نماز صبح را گزارد بیرون آمد. امرا تمام رسیدند. حمید

سلیمان طلحه را خود عقده دمشقی‌آورد .امیر هر چند نصیحت کرد قبول نکردند . ملکزاد گرزی بر سر هر دو زد که هر دو را نرم کرد . اما مضراب بفرمود که‌هردو را پیش قلعه سرنگون آویختند و امیر طبل جنگ زد . در برابر دروازهٔ سنگین آمدندو ابومسلم تبر بر گردن نهاد و سپر در سر کشیده چون دیدند که ابومسلم حمله‌کرد ایشان نیز حمله‌کردند . ملکزاد و مضراب و لعل جبه وخمیرخوارزمی و سونکشاه مردخانی و محمد اسماعیل و قحطبه و حسن و حمید و شاه طالبه و امیر علی و کیای ابوالعلی و کیای منتها و کیای ملنک و عبدالرحمن حارث و محمد حارث و حفره ـ الانف و عطای معروف و محتاج گریز و یعقوب خر فروش و حید علیابادی وابوعطای شمیرانی و خردک آهنگر و ابونصر شبرو و ابوطاهر زاغ‌پا و بادیلدای سمرقندی و فاخرک ذولابی و آهوپای رازی و احمد بن محمد زمجی و مؤمنان‌سرها برهنه‌کردند و حمله کردند . نصر سیار گفت تا تیر باران کردند . عبدالله کثیر گفت من تماشا می‌کردم که تا شام آن خارجیان تیرباران می‌کردند به ولایت علی یک تیربدیشان نخورد .

اما شریح بن الماس در جنگ بود که احمد سنگی بر پیشانی او زدکه‌مغزش بریخت و جنگ حربی کردند که ابومسلم یک نعره زد که نصر سیار از مرکب‌درافتاد داغولی رسید و او را بر اسب رونده سوار کرد که آن مرکب سی فرسنگ می‌رفت . داغولی نصر سیار را به در برد و خارجیان رو به گریز نهادند و همه بدر رفتند . مردم قلعه بدر آمدند و ابومسلم را ملازمت کردند لعل جبه به قلعه در آمد و مال خارجیان را پیش امیر آورد . امیر به یاران قسمت کرد امیر فرمود تا مسیح ترسا را آوردند . امیر در پهلوی خودش جای داد و گفت مرا می‌شناسی؟ من آن کسم که شبی در نیشابور هزار دینار از خدا می‌طلبیدم تو مرا به خانه بردی هزار دینار به من دادی . چون مسیح این حکایت شنید با ترسایان نیشابور همه مسلمان‌شدند .

اما نصر سیار می‌راند تا به رباط دو در رسید و در آمد . پیاده‌شدوشمشیر کند به خانه در آمد . یکی را دید که چهار میخ کرده‌اند و سرش را بریده‌اندوآواز پای به گوش نصر سیار رسید . نصر سیار نگاه کرد سیاهی را دید کارکننده و بانک بر نصر سیار زد که چه کسی؟ گفت منم سیار . در پای نصر سیار افتادوگفت‌اینجا چه می‌کنی؟ نصر سیار احوال باز گفت . نصر سیار گفت چه نام داری؟ گفت‌مرانام

شبرو کوفی می‌گویند . گفت اینجا چه می‌کنی ؟ کفت هر جا که ابوترابی می‌بینم او را می‌کشم و مرا مروانیان حرمت می‌دارند . درین محل داغولی رسیدهم را دریافتند لشکر نصر سیار رسیدند . یوشع بن مالک و مقبل مختار با مردی هزاری رسیدند و بعد از او طاهر عبدالله بغدادی و برادر احمد یابس با پنجهزار خارجی رسیدند. شبرو کوفی گفت خود و داغولی برویم و سر ابومسلم را بیاریم . هر دوروان شدند تا به نزدیک رباط کهنه رسیدند . داغولی به صورت حاجبی بر آمد و خود شبرو به سپاه ابومسلم درآمدند . داغولی شبرو را گفت اینجا باش تا من پیش ابومسلم روم . پیش ابومسلم آمد . ابومسلم نگاه کرد پیری حاجبی رادید سلام کرد ابومسلم تعظیم کرد . او دست ابومسلم را بوسید و او را در برابر خود جای داد و گفت از کجا می‌آیی ؟ گفت از مکه و مدینه می‌آیم و عشری قرآن خواند و قصیده‌ای در مدح امیر الموءمنین خواند آنچنانکه امیر را خوش آمد . ابومسلم اسبی و هزار دینـار بدو داد و برخاست و بیرون آمد . خبر به احمد بردند که این نوع حاجی آمـده است . احمد غنده نایب را فرستاد تا او را بیارد . غنده بیامد . داغولی را گفت بیماری دارم فاتحه برای او بخوان و او را پیش احمد آورد . چشم داغولی که بر احمد افتاد رنگش برفت احمد او را در پهلوی خود جای داد و گفت ای حرامزاده من ابومسلم نیستم که مرا بازی دهی . ریشش را کند و دستش را بـست و پیـش ابومسلم آورد . ابومسلم حکم کشتن کرد . داغولی گفت به روح امیرالموءمنین که مرا مکش چون سوگند داد امیر او را به ابونصر شبرو سپرد . چون شبرو کوفـی آن بدید صبر کرد تا شب شد به صورت سگی بر آمد و به بارگاه ابونصر شبرو در آمد و داغولی را خلاص کرد و رو به بارگاه ابومسلم نهادر محلی بود که ابومسلم بـه خواب در آمد بود و شبرو به بالای ابومسلم رسید که چشم او بر ابومسلم افتادو دستش بلرزید و کارد از دستش بیفتاد . ابومسلم سر دستش را گرفت و پیش کشید او فریاد کرد که مرا گرفتند تو بگریز . چون خردک آن آواز شنید به اندرون در آمد و دست آن حرامزاده را ببست و تمام امرای ابومسلم در آمدند و آن خارجی را کشتند . احمد شنید که داغولی گریخته است . احمد سوار شد با هزار کس از پی داغولی روان شد . خبر به ابومسلم رسید . ابومسلم امیر کون را با پنج‌هـزار کس روان کرد . اما احمد به رباط دو در رسید یکی را برهنه دید که بر خود میزد

و می‌گریست . احمد گفت برای‌چه می‌گریی ؟ گفت از مردم کاروانم جماعتی دزدان بر ما زدند و مال ما را بردند و در عقب این کوه مال ما را قسمت می‌کنند . احمد گفت مرا بر سر ایشان بر . احمد را بدان کمین گاه رسانید . مازیارک خبر آورد. نصر سیار با پنج‌هزار کس به بیرون آمدند و بر احمد زدند . احمد را در میان گرفتند و تا نماز پیشین جنگ کردند و بیم بود که احمد را بگیرند . که امیر کون با پنج‌هزار و پانصد خارجی را کشتند . نصر سیار با خارجیان دیگر گریخت و رفت به سبزوار و احمد به نزدیکی نزلاباد فرود آمد .

اما امیر بزرگی شهر را به خواجه ماهان مشتری زرداد و قابض عسس رادر خدمت او گذاشت و روی به سبزوار روان شدند .

اما چون نصر سیار به سبزوار رسید و سلیمان طنبوره وحمزه‌تنبوره‌باهشتاد هزار مرد در سبزوار بودند که نصر سیار رسید و ایشان بدو ملحق شدند . نصرسیار در بارگاه نشسته بود که هفت سوار رسیدند و خبر آوردند که فردا طاهر خزیمه بـا کلابی حبشی و منقلای‌حبشی و ذوالفقار حبشی و ملک‌مظفر کرمانی و مخدوم بن ــ صعصعه و لیث موش دندان و قیس موش دندان و علای دمشقی و یعقوب دهستانـی با دویست هزار مرد می‌رسند . پس روز دیگر نصر سیار پیشواز رفت و طاهر خزیمه را دریافت و لشکر طاهر در برابر سبزوار فرود آمدند . از مرگ پسر خبردار شـد و تعزیت داشت .

درین محل خبر رسید که ابومسلم در نزلاباد فرود آمد و ابومسلم هم از آمدن طاهر به سبزوار خبردارشد . پس ابومسلم هم لشکر بی نهایت‌به‌هم‌رسانیده بود . آمد و در در سبزوار در برابر طاهر خزیمه فرود آمد . طاهر خزیمه هم لشکـر بی‌نهایت داشت . پس امیر ابومسلم بفرمود تا نامه‌ای نوشتند به‌طاهر خزیمه وانکه فرمود که امیر سهل محمد خزاعی را و احمد گورزاد را و محمد گورزاد را واردشیـر سالوک را و مقاتل ببرافکن و شورانگیز استرابادی را با پنجاه هزار کس به پیش‌طاهر خزیمه فرستاد . و چون ایلچیان ابومسلم به کنار لشکر طاهر خزیمه رسیدنـد و در طلایه لشکر آن خارجی طاهر محمد اردشیر و علای دمشقی بودند و ایشان کسی را

فرستادند به پیش طاهر خزیمه و گفتند که از پیش ابومسلم نامه‌ای امده است مثـل محمد سهل خزاعی پس ایشان را در ایلجی خانه فرود آوردند و روز دیگر طـاهـر فرمود تا بارگاه را بیاراستند و زیب و زینت کردند . پس نصر سیار و طاهر خزیمـه بفرمودند تا خواجه محمد طاهر خجندی را بطلبیدند و او را فرستادند تا ایلچی‌را به بارگاه درآورد . چون خواجه محمد طاهر به سهل بن محمد خزاعی‌رسیدویکدیگر را از روی محبت دریافتند بعد از آن محمد خزاعی رابه اعزاز و اکرام و احترام به بارداه طاهر خزیمه درآوردند و در جای نیکویش جای دادند .

اما راوی گوید که چون درآمد اول سلام کرد و کفت سلام من درین بارگاه بر کسی باد که امام بر حق و خلیفهٔ مطلق امیرالموٴمنین و امام المتقین‌یعنی‌علی ابن‌ابیطالب را داند . خارجیان را بند در بند بر خود بلرزید و رنگ از روی همه برفت . اما هیچ نگفتند و سهل بن محمد خزاعی را در پهلوی خواجه جای دادند وآنگه نامه را به دست وزیر داد . وزیر ان نامه را بر خواند نوشته بودند کـه اول این نامه توحید باری تعالی و دویم نامه نعت محمد رسول‌الله و سیم نامـه مـدح امیر الموٴمنین علی علیه السلام ، بعد از این‌نامه از نزد من که‌ابومسلم‌ چون بـه تو رسید ای طاهر خزیمه به لشکر خود ننازی ، از یزید و معاویه‌برگرد و به مـحبت امیر الموٴمنین علی علیه السلام در دل بگیر و اگر نه به ضرب تبر گران دمـار از شما و لشکرش برارم و السلام .

چون طاهر خزیمه این نوشته ابومسلم را بشنید برآشفت و گفت برو بـه امیر ابومسلم بگوی که جواب نامه تو جنگ است . سهل بن محمـد خـزاعی از آن مجلس بیرون آمد و دیگر به جواب ملتفت نشد و به خدمت ابومسلم آمد و آنچـه شنیده بود جمله را باز گفت . ابومسلم فرمود تا طبل جنگ را به نوازش درآوردند و از هر دو جانب یراق جنک کردند و هر دو لشکر صف بر کشیدند . طاهر خزیمـه بانگ بر پیاده‌های خود زد و گفت مردانه باشید . پس اقبال بلند آواز طلحه بـن زراندق دمشقی در میدان درآمدند . ازینجانب احمد زمجی نیز با پیاده‌های‌خود حمله کردند و موٴمنان بر خارجیان ظفر یافتند و نقیبان ایشان‌رااز‌هم‌جداکردند . پس برفتمه به میدان درآمد و ان چوب دست گران در دست و مبارز طلبیـد کـه طلحه زرانداق به میدان درآمد و سر راه بر برفتمه گرفت و گفت که ای برفتمه چرا

ابوترابی شدی؟ گفت بنده در اصل ابوترابی بودم و نمی‌دانستم که ابوتراب امیرالمؤمنین علی است، این زمان که دانستم ترا هم نصیحت می‌کنم که از مروان و یزید و معاویه برگرد و محبت امیرالمؤمنین در دل بگیر، و من برای آن این سخن به تو می‌گویم که با تو نمک خورده‌ام. هر چند که برفتمه گفت بدان خارجی این سخت محبت در نگرفت پس بزد آن چوب بر سرش که مغزش پریشان گشت. آه از جان طاهر بر آمد که از راه مرو گرد بر آمد و دویست سوار آراسته بیرون آمدند و دو جوان پیش‌پیش می‌راندند. چون به نزدیک مضراب رسیدند فی‌الحال پیاده شدند زهراب و سهراب برادران مضراب پیش ابومسلم آمدند و او را دریافتند. مضراب نیز برادران را دریافت و نامه خوارزم شاه را به دست ابومسلم دادند. امیر آن نامه را برخواند. نوشته بود که از سر قدم ساخته به خدمت می‌رسیم و درین نزدیکی با هشتاد هزار کس فرود آمده‌ایم اگر فرمان باشد بیاییم و دیگر همچون بلغار شاه و قبچان شاه و غضنفر بلغاری و ارسلان شاه حصاری و محمود شاه کاشغری واتیکین اندکانی وتتماج خان قبچان و اسعد ناوک انداز و سهل ایوب نهاوندی چون نامه رسید امیر بسیار خوشحال شد بعد از آن فرمود که سلیمان کثیر و عبدالرحمن اژدر و محمد اژدر و سید قحطبه و ابراهیم و محمد ملکزاد با ده هزار سوار روان گردند رفتند و به پابوس مشرف شدند. چون شاه خوارزم ایشان را دریافت و ایشان خوارزم شاه را از رنج راه بپرسیدند بعد از آن با هشتاد هزار کس سوار شدند و روی به خدمت صاحب‌الدعوه روان شدند.

چون خبر به ابومسلم رسید طبل جنگ زدند و دیگر روز هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند که از میان هر دو لشکر گرد شد و دو هزار شتر فراش خانه و شربت خانه و باورچی خانه رسیدند واز دنبال ایشان هزار شتر زراد خانه و ازدنبال او چهار صد استر بردعی از عقب آن دو هزار شتر قورخانه و از عقب آن دوازده هزار اسب می‌آوردند به زین و لجام مرصع و کوتل کشان می‌کشیدند واز دنبال آن. خواجه سلیمان کثیر از سر تا قدم هر چه پوشیده بود مرصع بود و یاران دیگر که رفته بودند همه مرصع پوش رسیدند. از دنبال ایشان گردی پیدا شد هشتاد پر گاله علم نشانه هشتاد هزار کس پیش پیش ایشان شاه خوارزم بر تخت مرصع نشسته و چهار صد حافظ. و مقریان قرآن می‌خواندند و دوازده هزار پیاده در سر جلو. چون شاه خوارزم را چشم بر ابومسلم افتاد خواست که پیاده شود، ابومسلم سوگند داد که پیاده نشود

شاه خوارزم پیش ابومسلم رسید . ابومسلم نیز فرود آمد و شاه خوارزم هم‌فرودآمد و هم را در یافتند و سوار شدند و صف کشیدند .

چون نصر سیار آن بدید بیم بود که هلاک شود که از سپاه خوارزم سواری و مرصع پوش در میدان آمد که او را غضنفر می‌کفتند . مبارز طلبید . سواری به میدان‌در آمد که او را معبرقه شامی می‌گفتند . غضنفر او را کندو بر زمین زدکه خرد شد . مسعود رماحی را کشت و تا هفده خارجی را کشت . بعد از ان بریکدیگر حمله کردند و در آن جنگ مضراب سر راه بر ابوالعقرب رفت و گرزی زد و او رانرم‌کرد . پس لشکر خوارزم حمله کردند . سواری در پیش طاهر ایستاده بود که او را قاهر شامی ،می‌کفتند .به طاهرکفت رفتم که سر این ابوترابی را بیارم‌و از پس سر غضنفر درآمد و نیزه‌ای برپشت او زد که سلاح نبودی از سینه‌اش به در رفته بودکه غضنفر برگشت ‌و گرزی بزد و با مرکبش نرم کرد پسرش شاه زور نام بر غضنفر حمله کرد . غضنفر کرز بالا برد . آن حرام‌زاده بر زیر شکم اسب رفت . غضنفر نگاه کرد او را ندید .پیاده شدآن حرامزاده سوار شدو پشت گردانید که غضنفر گرزی زد بر شانه شاه زور که استخوانش خرد شد و هر دو لشکر باز گردیدندو در برابر هم صف کشیدند . سواری به میدان درآمد او را عقیل بغدادی می‌گفتندکه محمدملک سرراه برو گرفت . او نیزه حواله محمد کرد . محمد نیزه عقیل را از دستش کند و بزدبر سینه‌اش و با نیزه از زینش در ربود و بزدبر زمین که پیکرش نرم شد هردو لشکر باز گردیدند و فرودآمدند .روز دیگر خوارزم شاه به دیدن ابومسلم آمد . امیرپیاده پیشواز رفت ،و خوارزم شاه سیصداسب با زین مرصع گذرایندچنان پیش کشی کشید که هیچ کس محروم نشداماحید علیابادی و ابومسلم و ابونصرشبرو و ابوسهل ماه رو و ستی تکلباز یراق کردند و روی به لشکرگاه طاهرخزیمه امدند . در طلابه محمد اردشیر بود با ده هزار و بمزرعه‌ای رسیدند ، و عده در آنجا کردند . حیدعلیا ـ بادی به در بارگاه طاهر خزیمه آمد و سیصد کس پاس می‌داشتند . یکی از آن میان بیرون امدو حیدعلیابادی او را کشت و برجایش نشست و مویزسیاه مشتی دردست گرفت بنیاد خوردن کرد . آن پاسبانان پرسیدند که چه می‌خوری؟ حیدعلیابادی ازآن‌مویزهمه‌راداد .چون‌بخوردندهمه‌بیهوش‌شدندوحیدعلیابادی‌به اندرون‌بارگاه درآمدوبرجای‌طاهرخزیمه‌شخصی‌رادیدکه‌خوابیده‌است‌حیدآن‌شخص را سربریدوبراق

طاهر را پوشید . همه مرصع بود . به وعده‌گاه امد . اما ابومسلم و ابوسهل ماه روی به بارگاه ذوالفقار آمدند دیدند که ذوالفقار حبش در خواب است فی‌الحال او را سر ، بریدند و یراق او را گرفته و به وعده‌گاه آمدند ، و حید را دریافتند .

اما ابونصر شبرو به در بارگاه نصر سیار رسید چراغی دید می‌سوزدوداغولی با نصر سیار حکایت می‌کرد . داغولی به در رفت و نصر سیار به خواب رفت .ابونصر شبرو به اندرون بارگاه در امد و نصر سیار رامدهوش‌کرد و او را در ربود و به ، وعده‌گاه آمد و ستی بر در بارگاه امیر سبزوار رسید درآمده او را مدهوش کرد و در پرده گلیم پیچیده بر داشت و به پیش یاران آمد . بادیلدا به درون بارگاه مظفر کرمانی آمد . عمودی دید که چهل من بود . آنرا برداشت و مظفر خواست که فریاد کشد که بادیلدا آن عمود را زدش بر سر که مغزش را پریشان کرد و به پیش یاران‌آمد و روی به لشکر ابومسلم روان شدند .

اما از در بارگاه ذوالفقار غوغا برآمد . طاهر خزیمه گفت چه غوغاست خبر آوردند که ذوالفقار حبش را کشته‌اند و مظفر کرمانی را نیز کشته‌اند و نصر سیار را برده‌اند . طاهر خزیمه به بارگاه خود آمد یحیی بن منصور را به جای خود کشته‌دید طاهر خزیمه داغولی را و مازیارک را و سعید باکورا فرستاد تا خبر بیاورد .

اما ابومسلم نماز صبح گزارد . ملکزاد را فرستاد که سلطان خورازم رابیارد ملکزاد بیامد . شاه خوارزم را خودیارانش‌ببرد . چون شاه خوارزم به در برگاه‌ابو-مسلم‌رسیدپیاده‌پیشوازآمدواورادریافت .درین محل عیاران رسیدند و نصر سیار را خود امیر سبزوار آوردند و ایشان رابه‌هوش آوردند . چون چشم باز کردند ابومسلم را با شاه خوارزم دیدند . شاه خوارزم رو به نصر سیار کرد و گفت اگر مرا پاره پاره کنند از مروان بر نکردم . پس نصر سیار را خود امیر سبزوار بردار کشیدند که فردا در برابر طاهر خزیمه تیر باران کنند . پس ابومسلم صحبتی بروی یاران بیاراست و به‌صحبت‌نشستندومردم‌ابومسلم‌ومردم شاه‌خوارزم همه‌به تماشا ایستاده بودند که داغولی‌گفت‌اگرامشب‌نصرسیار راخلاص‌نکنیم می‌کشند . پس خوان نقلی داغولی برداشت‌وخودبه‌صورت‌مردم‌خوارزم برآمدوبرپای‌دارآمدوگفت شما را سلطان خوارزم یاد کرده است .ایشان خوردند همه مدهوش شدند . داغولی نصرسیار را خودامیر بزوار خلاص کردند و بردند . پیش طاهر خزیمه خوشحال شدند و طبل جنگ‌زدند.

صباح خبر به ابومسلم رسید که نصر سیار را برده‌اند . امیر بفرمود تا طبـل جنگ زدند و صف کشیدند و سرهایی که آورده بودند بر نیزه کردند . لیث موش دندان به میدان در آمد و باهوی گران در دست گرفته مبارز طلبید .جوانی‌بلخی‌به‌میدان در آمد و او را غسام بلخی می‌گفتند و سر راه بر لیث کرفت . لیث چوبـدست بـر سرش زد که خرد گردید . یک یک می‌آمدند و کشته می‌شدند تا بیست‌وهفت مؤمن شهید شدند . امیر کون در آمد و سر راه بر لیث گرفت و نیزه‌ای انداخت به جانب لیث ، لیث گلوگاه نیزه را گرفت تا هر دو شکست . اما لیث آن باهو را برآورد .امیر کون خود را از اسب انداخت آن باهو را بر اسبش زد که نرم درد ، و امیردون بـاز گردیدکه حید به میدان در آمدوسر راه بر لیث گرفت . لیث‌آن‌باهورابرسپر او زد که از سپر بردوشش‌آمد و دوش او کوفته شد او باز گردید . ابوسهل مـاه رو در امـدو ضربی دیگر برو زد و او نیز کوفت یافت . باز کردید . احمد زمجی به میدان درآمد. ابومسلم گفت مبادا که جفایی بدو برسد . بفرمود تا لشکر به یک بار حمله کردنـد . ابومسلم در جنگ به فرقد بن اختیار رسید و او را قلم کرد رافع بن‌عبدالله‌ششتری سر راه بر ابومسلم گرفت امیر او را نیز بکشت . طاهر خزیمه سر راه بر ابومسلم‌گرفت و بسیاری با هم کوشیدند . آخر زخم خورد و به در رفت و علمش نکونسار شد.لشکر تمام گریخت . نصر سیار خود را در سبزوار انداخت اما طاهر خزیمه دردامغان‌رسید با لشکر خود فرود امد که قاصد رسید از پیش مروان حمار نافع زنکی و میکال زنکـی با چهل هزار کس می‌رسند . پس از یک طرف تمیم نصر سیار و خیـاطین و نـواسـه رسیدندوطاهر را دریافتند . احوال باز گفت .

آمدیم به قصه نصر سیار که به سبزوار در امد . تختش را در سر چهـار سو بنهادند . سلیمان طنبوری نصر سیار را دلداری داد که آواز صلوات بر امد . اما در سبزوار دوستار علی بود که او را محسن می‌گفتند . یاران خودراطلبیدمثل‌ابوالقاسم بن علی و طاهر سبزواری ، و سعید نزلابادی ، و مسعود سرهنگ جمع شدند و چهـار صدتن سوار شدند آن بود که بر سر نصر سیار رسیدند و دست به شمشیر کردند.نصر سیار از جای جست و سلیمان طنبوری دست به شمشیر کردند . نصر سیار کفت بگیرید ان ابوترابی را . محسن به ابوالقاسم گفت که خود را به دروازه‌رسان‌وسرراه‌برسلیمان سلیمان طنبوری گرفت . سلیمان طنبوری و حمزه طنبوری را به دو پاره کرد ودروازه‌را

باز کرد ، و خود را به طلایه رسانید . دیوتاز را خبر کردند و دیوتاز ابومسلم را خبر کرد . امیر خود سوار شد و بزودی خود را به سبزوار رسانید . خبر به نصر سیار رسید که ابومسلم به شهر درآمد . داغولی به نصر سیار گفت بیا تا برویم . داغولی فی‌الحال نصر سیار را از مرکب فرود آورد و دولاقی در پایش کرد و جامه‌ای کهنه‌بر وی پوشانید و به دروازه رسیدند . داغولی پیش پیش می‌آمد و لعنت بر مروان حمار می‌کرد و نصر سیار و داغولی از شهر به در آمدندو به قلندرخانه رسیدند . قلندری به نصر رسید و گفت که ای نادرویش کسوت ما را از کجا آوردی؟ قلندرگفت‌که‌ازدروازه عراق دزدیده است . داغولی مشت زری به او داد و نصر سیار را بدر برد و به‌رباطی رسید . شب آنجا بودند . صباح داغولی نصر سیار را بر گردن گرفت و به سجق آورد اسفندیاررا که حاکم آن قلعه بود خبر کردند . اسفندیاربه‌پیشواز نصر سیار آمد و او را خلعت پادشاهانه پوشانید ، و به قلعه در اورد و ده هزار کس داشت اسفندیار ، پس قلعه را محکم کردند .

آمدیم به قصهٔ ابومسلم که سبزوار را گرفت . سه روز آنجا بودند و بزرگی شهر را به محسن بن حسن ناصر غفاری دادند . ابومسلم خبر نصر سیار را در حصار به حق شنید و ابومسلم به بجق آمد و جنگ به قلعه انداختند نتوانستند گرفت.پس فرود امدند وعیاران مثل ابوسهل ماه روی و ابونصر شبرو بدانجا می‌رفتند دیدندکه چهار کس از برابر پیدا شدند نگاه کردند خردک‌آهنگر و ابوعطای شمیرانی و بادیلدا سمرقندی وزیادتنها رو را دیدند و یکدیگر را دریافتند و با یکدیگر روان شدند تا به پای حصار رسیدند . عیاران یک برجی را خالی دیدند . کمند را انداختند و به شهر در امدند و بر سر چهار سوی رسیدند . تخت نصر سیار را در سر چهار سوی نهاده بودند . نصر سیار بر بالای آن تخت نشسته بود . نصر سیار احوال اسفندیارپرسید . گفتند که به خانهٔ خود رفته است . چون عیاران شنیدند به خانهٔ اسفندیار امدند و به سه قسم گردیدند اول‌خردک‌و زیاد تنها رو بیک جانب رفتند ، و ابوسهل و ابو-نصر به یک جانب دیگر رفتند ، و ابوعطا و بادیلدا به جانب دیگر رفتند . اماخردک و زیاد به سرا درآمدند و صفحه‌ای دیدند و تخت بزرگ نهاده ، و شخصی بر آن بالای تخت سر بریده بودند . از آنجا گذشتند . القصه هر جا که رسیدند سر بریده بودند . پس از آن طرف حید علیابادی و یاران برسیدند و احوال را باز پرسیدند .

یاران سر بریده را شرح دادند که ناگاه سیاه پوشی را دیدند که خنجر کنده بانگ‌بر ایشان زد و گفت شما چه کسانید؟ یاران گفتند ما محبان امیرالموءمنین علی ابن ـ ابیطالب علیه السلام‌ایم. پس با یکدیگر را دریافتند آنگه پرسیدند که تو چه نـام داری؟ آن سیاه پوش گفت مرا ماهان شبرو می‌گویند و ایشان را به خانه بـرد و چهل عیار در آنخانه حاضر بودند. پس همدیگر را دریافتند و بر سر چهار سوی رفتند و نعره زدند و دست به شمشیر کردند. نصر سیار ان چهل کس را دید کـه دست بـه شمشیر کرده رسیدند. نصر سیار به داغولی گفت که تو برو و اسفندیار را طلب کن. داغولی روان شد و بادیلدا و حید علیابادی رفتند به دروازه و هر کس را به‌دروازه دیدند کشتند و در دروازه را باز کردند و زیاد تنهارو و دیوتاز را خبر کردند. دیو ـ تاز ابومسلم را خبر کرد. رو به شهر کردند و به شهر در آمدند. داغولی به‌نصرسیار رسید و گفت اسفندیار را کشته‌اند، و ابومسلم به شهر در آمد. نصر سیار گفـت ای داغولی، فکر من بکن. داغولی کهنه‌ای در برش کرد و بدر برد و ابومسلم بجق را گرفت وحید علیابادی ماهان شبرو را پیش ابومسلم آورد و ماهان دست ابومسلـم را بوسه داد. ابومسلم بزگی بجق را بدو داد. ابومسلم گفت نصر سیار کجا رفته‌باشد؟ گفتند به جاجرم رفته است. پس احمد با دو هزار کس از پی نصر سیار رفت و ابو ـ مسلم از دنبال روان شد. ابومسلم هشت هزار کس دیگر بقبلان داد وفرستاد. ایشان به احمد رسیدند. اما نصر سیار با داغولی به حشمی رسیدند. داغولی شتری‌آورد. صاحبان شتر در راه رسیدندو کتک نغزی بر نصر زدند. داغولی به حشم رفته بود که توشه ای بهم آرد. در محلی رسید که نصر را دست بسته‌اند و سرشکسته‌اند و می ـ خواهند که او را به حلق برکشند. داغولی رسید و شهادت داد که این شتر راپیـدا کرده است. داغولی را هم چوب چند زدند. آخر داغولی به هر طریق که بود نصر سیار را خلاص کرد و او را سوار کرده به نزدیک جاجرم آورد. داغولی خبر به‌جعفر ـ بن منصور آورد. ایشان پیشواز آمدند. نصر سیار را بردند و بر سر چار سو آوردند و بر تخت نشاندند. دیدبان خبر آورد که احمد رسید و چون احمد با لشکر رسیـد جنگ انداخت نتوانست گرفت. باز گردید. ابومسلم رسید. دور شهر را در میـان، گرفتند چون جعفر آن لشکر را دید. بند در بندش بلرزید و به پیش نصر سیار آمد. نصر سیار در چارسو بود. نصر سیار به جعفر گفت که چون دیدی این لشکر را؟ جعفر

گفت که من هرگز همچون لشکری ندیده‌ام و هیچ لشکر با این لشکر بر نیاید . جعفر به خانه رفت . نصر سیار به داغولی گفت که مجال استادن نیست . پس به بالای برج آمدند و کمند انداختند و به زیر آمدند ، و به جانب بسطام روان شدند . پس جعفر بزرگان را طلبید و گفت دین ابومسلم بر حق است که اگر بر حق نبودی نصرسیارشهر به شهر نگریختی . پس نصر سیار را میگیرم و به پیش ابومسلم می‌برم . خبر آوردند که نصر سیار گریخته است . پس ایشان در دروازه را باز کردند و به خدمت ابومسلم آمدند و گفتند که می‌خواستیم نصر سیار را بگیریم در شب گریخته و به در رفت .
ابومسلم جعفر را خلعت داد و بزرگی جاجرم را به دو داد احمد زمجی به دنبال‌نصر سیار رفت با ده هزار کس ، و داغولی نصر سیار را به طرف بسطام آورد . نصر سیاررا گذاشت و به پیش دوده سیاه آمد و او را خبر کرد و دوده سیاه اسب و یراق آورد و نصر سیار را به قلعهٔ بسطام آورد . دیگر روز احمد زمجی با ده هزار کس رسید واز عقب احمد زمجی ابومسلم رسید و گرد حصار بسطام را فرو گرفتند ، و دیگر روزجنگ انداختند . ابومسلم به گرد قلعه می‌گردید به جایی رسید که از بالای حصار شخصی را دید که به ضرب زوبین ده مؤمن را شهید کرد . ابومسلم درین محل رسید وتیری بر سینهٔ او زد و او را به یک تیر کشت . به جایی دیگر رسید که نزدیک احمد زمجی بود و یک خارجی بر آن برج بود . چون ابومسلم رسید ان خارجی تیری بر سپرابو-مسلم زد که از سپر گذاره شد و در زمین نشست احمد زمجی او را دید و ناوکی بر دهن او زد که از پشت سرش مجرد بیرون جست . چون به آن طرف‌تر آمدند دیدند که شخصی ناسزا می‌گفت بر امیرالمؤمنین . احمد زمجی او را نیز به ناوک کشت . ابومسلم به گلستون رسید که او به ضرب تیر خارجیان را می‌کشت امیر از او درگذشت و به میمونه رسید که او نیز تیری انداخت و خارجیان را می‌کشت و ازونیز در گذشت بخورشید چهر استرابادی رسید . او هم به ضرب دیگر حرب می‌کرد وازونیزدرگذشت و به رابعه و به روح‌افزا رسید . از ایشان نیز در گذشت بعد از آن به حید علیابادی رسید ومحشان نوقجی و عبدالرحمن استوخی و فرخار برنجی را با عیاران دید . زیر برج را کاواک‌زده بودند از ودر گذشت . به ابونصر شبرو رسید . ابومسلم‌وابونصرشبرو و ابوعطای شمیرانی و ابوسهل ماه رو و گرد مرد رضا بندی و زیاد تنهارو ، با ده‌تن دیگر فرستاد به مدد حید . چون مردم او را دیدند . امان طلبیدند و در قلعه را باز

کردند و بیرون آمدند با دوده سپاه پیش ابومسلم آمد و ران ابومسلم را بوسه داد. ابومسلم گفت کو نصر سیار؟ او گفت نصر سیار را می‌خواستیم که بگیریم آن حرمزاده داغولی به در برد. مؤمنان به اندرون قلعه آمدند داغولی سبد نان را بر سر نصر سیار نهاد. سرنصرسیاربه‌دردآمد. سبدرا انداخت. آنکسی‌که‌همراه‌بودمشت‌چندبر نصر سیار زد. بهر طور که بود نان را به اردو رساند و صبر کرد که شب شود. داغولی رفت و نصر سیار را آورد با دو اسب سوار شدند و به دامغان به در رفتند و به‌ده مهمان دوست رسیدند و فرود آمدند. مردی بود در آن ده که او را طباخ چالاک می‌گفتند او خود را به ابومسلم رساند و گفت نصر سیار در ده مهمان دوست در خانه رئیس است. ابومسلم احمد را با پنج هزار کس به گرفتن نصر سیار فرستاد. اما نصر سیار به داغولی گفت به بین که کسی از دنبال ما می‌آید؟ داعولی هنوز یک فرسنگ نرفته بود که احمد را دید. واگشت و خبر به نصر سیار اورد. نصر سیار سوار شدوبه کنار سپاه طاهر آمد. داغولی پیش طاهر خزیمه آمد و خبر نصر سیار آورد و طاهر خزیمه‌زرمزمه‌راباسی‌کس‌پیشوازفرستاد، ونصرسیار را به اعزاز تمام به بارگاه طاهر آوردند. طاهر او را تعظیم کرد و او را در پهلوی خود بنشاند. احمد به ده مهمان دوست آمد و علی اردشیر و زرمهر پیشواز آمد و احمد را دریافت. احمد به خانهٔ علی اردشیر فرود آمد و گفت معذور دارید، من اینجا نبودم و اکر می‌بودم نصرسیار را می‌گرفتم من که آمدم او گریخته بود. پس احمد گفت کس پیش ابومسلم فرستاد و ابومسلم قرار گرفته بود. پیاده‌ای رسید و احوال باز گفت. ابومسلم گفت با احمد زمجی بگوی که در مهمان دوست باشد تا من بیایم. درین وقت ذولابی عیار رسیدو خبر نصر سیار را بگفت و احوال طاهر خزیمه را هم بگفت. با آن لشکری که از پای تخت مروان آمده بودند و اعزاز و احترام نصر سیار را بجای آوردند، و بآن احترام به دامغان بردند. امیر ابومسلم گفت که به دولت امیرالمؤمنین که اگر ده مقابل‌آن لشکر مروان بفرستد همه را جواب گویم. پس چه کسان باشند بعد از آن احوال‌پرسید که چه کسانند که از مروان به مدد نصر سیار آمده‌اند. ذولابی گفت که نامع‌زنگی و، منکال‌زنکی و محمدزمزمه‌دمشقی و با سی‌هزارکس‌به‌مددنصرسیارآمده‌اند، وازعراق‌وسالوک واصفهان‌عبدوی صفاهانی و کامران بغدادی و بهرام نهاوندی. القصه‌سیصدوپنجاههزار سوار و پیاده دیدم که آنجا بودند که من دیدم و بعد از ان بود که داغولی‌نصرسیار را آورد. ابومسلم فرمود که طبل کوچ زدند و با لشکر و حشم به اعزاز و احترام سوار

شد و آمدند به ده مهمان دوست که احمد زمجی با علی اردشیر و مردم آنجا همه آمدند به پیشواز امیر ابومسلم و بعد از آن مردم مهمان دوست ابومسلم را دریافتند و در ده مهمان دوست فرود آمدند. علی اردشیر پیشکش بسیار کشید آن چنانکه ابومسلم بر علی اردشیر صد هزار آفرین کرد. امیر ابومسلم بر سر خاک پدرش آمد که اردشیر بود زیارت کرد، و امیر بعد از چند روز با لشکر سوار شد و به جانب دامغان روان شد. اما علی اردشیر گفت که من از دنبال می‌آیم و چون امیر روان شد خبر آوردند به زمزمه که ابومسلم امد و او از سر راه به پیش طاهر خزیمه امد و درین محل ابومسلم رسید و در برابر صف کشیدند و طبل جنک زدند. ابومسلم شاه خوارزم را گفت که ابوسهل ماه رو را فرستادند و او به پیش طاهر خزیمه آمد. طاهر گفت به چه کار آمده‌ای؟ ابوسهل کفت که ابومسلم دعا می‌رساند و می‌گوید که از دوستی یزید و مراوان بر گرد و دوستی امیر المؤمنین اختیار کن و اگر غیر این کنی هر خون‌ناحق که ریخته شود بر گردن شماست. طاهر خزیمه گفت برو مابدین سخنها فریفته نشویم و جواب شما را به شمشیر بدهیم. پس ابوسهل خبر به ابومسلم آورد و احوال باز گفت. مضراب گفت یا ابومسلم، امشب شبیخون بر سپاه طاهر خزیمه می‌زنم. مضراب با ده هزار کس سوار شد و نیم شب بود که مضراب به کنار لشکر طاهر رسید و نعره زد و خود را بر لشکر خارجیان زد و بسیاری بکشتند و دم صبح بود که به پیش ابومسلم آمد. ابومسلم بر وی آفرین کرد، و طاهر خزیمه گفت به بین که چه مقدار مردم کشته‌اند؟ گفتند سیزده هزار خارجی کشته شده‌اند. طاهر فرمود تا طبل جنگ زدند و هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و پیاده‌ها به میدان درآمدند. سردار پیاده‌ها را نام طاهر محتاج بغدادی بود. احمد نیز سردار پیاده‌های امیر بود و پیاده‌ها بر هم ریختند و احمد سر راه بر طاهر محتاج بغدادی گرفت و او ناچق بر سر احمد زد که اندک زخم شد و احمد سنگی بر سرش زد که مغزش بریخت. احمد ناحق او را برداشت و خارجیان را در پیش انداخت. خارجیان بدر رفتند و احمد بازگردید. قطرمه به میدان درآمد و مبارز طلبید. بهرام کرد لوکردی به میدان درآمد. سر راه بر قطرمه گرفت. تیغ قطرمه را رد کرد و بزد بر سرش که تا جگرگاهش بشکافت. دیگری آمد او هم کشته شد، تا هفت خارجی کشته شدند. پس زمزمه به میدان راند و باهوی برگردن نهاده که سروپایش را در فولاد ناب گرفته بود و دو حلقه در گرد باهو انداخته بود که هر کدام ازآن —

حلقه‌ها ده من بود. تا رسید بر سر بهرام و آن حربه را انداخت بر جانب بهرام و بهرام خود را بر زمین گرفت و آن حربه بر مرکب آمد که ان مرکب خرد شد. مضراب شاه سر راه بر خزیمه‌گرفت و تا شام جنگ کردند. و جنگ ایشان قایم شد وهردولشکر بر گشتند و در آرام جای رفتند و قرار گرفتند. پس آن شب جمعی از عیاران ابومسلم عزم لشکر مروانیان کردند. اول احمد زمجی و حید علیابادی و ذولابی عیار، امـا چون به اردوی طاهر خزیمه آمدند چنانکه احمد زمجی به بارگاه طاهر خزیمه آمـد و سر طاهر بن شهاب را برید و بیرون امد، و حید علیابادی و ذولابی به پیش امیر ابومسلم آمدند که احمد زمجی سر طاهر را بر زمین نهاد و آن سر طاهر خزیمه نبود. سر طاهر بن شهاب بود.

اما از اینجانب چون طاهر خزیمه به بارگاه خود آمد و طاهر بن شهـاب را کشته دید طاهر بفرمود تا طبل جنگ زدندو هر دو لشکر در مقابل یکدیگـر صف بـر کشیدند. اول جنگ پیاده‌ها شد. بعد از جنگ بسیار پیاده‌ها بر کشتند وعبدالحمید کوفی به میدان درآمد. از جانب دیگر کیزنگ بکرآبادی به میدان درآمد و سرراه بر عبدالحمید گرفت. عبدالحمید تیغ بالا برد که بر سر کیزنگ زند که کیزنگ بر زیر بغلش زد که سر و دستش را انداخت. که صادق سر راه بر کیزنگ‌گرفت‌کیزنگ‌کمربندش را گرفت و از صدر زین در ربود و چنانش بر زمین زد که خرد شد.

القصه تا هفده تن را از خوارج کشت که از میان هر دو لشکر گرد شـد و از میان گرد سیصد سوار بیرون آمدند و سردار ایشان علی اردشیر بود. ابومسلـم را دریافت. کیزنگ پیش امیر آمد. امیر او را خلعت داد. ده خارجی به میدان‌تاختند و کیزنگ را طلبیدند. کیزنگ به میدان تاخت. یکی را بر کمر زد و یکی را برزیربغل زد و یکی را کند بر دیگری زد تا پنج خارجی را کشت و پنج دیگر گریختند. طاهـر گفت حمله کنید. هر دو لشکر حمله کردند در آن جنگ ابومسلم به نافع رسید و او را قلم کرد و به طوفان زنگی رسید و او را نیز قلم کرد. ابومسلم سر راه‌برطاهرخزیمه گرفت‌وبسیاری‌باهم‌کوشیدندوشاه‌خوارزم به‌تماشاایستاده‌بوده. ابومسلم‌نیزچنان‌برسـر طاهرزدکه قلم شد و سرش اندکی زخم شد. طاهرخزیمه‌عنان‌بگردانیدوملک‌زادعلمدار طاهر خزیمه را قلم کرد. طاهر خزیمه به دامغان رفت. سی هزار خارجی کشته شده بودند و از موءمنان هفت هزار کس کشته‌شده‌بودند. ابومسلم دربارگاه‌طاهرنشست‌اما

طاهر و نصر سیار در دامغان در آمدند و درهای دروازه را بستند و به هر دروازه سالاری فرستادند . ابومسلم طبل جنگ زد و بر برج و بارو دویدند و تا شب جنگ کردند . القصه تا ده جنگ انداختند نتوانستند گرفت . ابومسلم در بارگاه درآمد امیر گفت این شهر بنا کرده اسکندر ذوالقرنین است و کاه ریزی دارد که آب او صد و بیست بخش می‌شود و هر بخش به جایی می‌رود و چاهی درین شهرست که آبش‌را می‌خورند اسهال پیدا می‌کند و اگر خواهند که به جایی برند یک فرسنگ می‌برند خون می‌شود و اگر بیشتر می‌برند سنگ می‌شود و اگر لتهٔ حیض در آن چاه‌اندازند باد پیدا شود و دیوارها را خراب کند . اما احمد زمجی و حید علیابادی و محشان نوقچی و مکین خوشکام و ابونصر شبرو و عدنان قصاب و ابوعطای شمیرانی و پندار عقیل و بادیلدای سمرقندی و عیاران روان شدند و به جایی رسیدند که پاسبانان در برج نبودند . بر آن برج کمند انداختند و بالا رفتند . بر در خانهٔ قاسم بن — مسعود رسیدند . و به اندرون آن خانه در آمدند سر قاسم بن مسعود را بریدند و هر کس که در آن خانه بود همه را سر بریدند . از شهر عوغا برآمد حال آن بود که یک شب نوکران نصر سیار در آن شهر می‌گردیدند و یک شب نوکران طاهرخزیمه اتفاقا غلط کردند و هر دو آن شب به گردش در آمدند ودرنیمشب‌بهمدیگررسیدند و بر هم حمله کردند . مردی بود که نام او فضل بن مسعود بود و آن مرد موءمن بود و آن موءمن با مردم خود که همه موءمن بودند رسیدند و چون آن غوغا را آن عیاران شنیدند و بر در دروازه رفتند و پنجاه کس در آن دروازه بودند همه را کشتند و در آن دروازه را باز کردند . پس بادیلدا خود را به دیوتازرسانیدواحوال را به او گفت . دیوتاز با پنج‌هزار کس به شهر در آمدند . ابومسلم را هم خبرکردند امیرابومسلم نیزبالشکربه‌شهردرآمد . طاهرخزیمه‌راخبرکردندکه‌ابومسلم ازفلان‌دروازه‌به شهر در آمد . طاهر یراق خود راست کرد و با لیث و با قیص سوار شدند وعبدوی صفاهانی و زمزمه دمشقی با لشکر به راه سمنان به در رفتند . عیاران به طلب نصر سیار رفتند . اما احمد زمجی به بازارروبین گران رسید داغولی را دید با نصر سیار که هر دو همراه می‌رفتند . احمد زمجی نعره بر ایشان زد . داغولی بر عقب نگاه کرد احمد زمجی را دید . داغولی به نصر سیار گفت که چه ایستاده احمد زمجی رسید و ما را شناخته است . پس نصر سیار نردبانی را دید بر آن نردبان بالا دوید .

اما داغولی حرامزاده به در رفت و به جائی رسید نگاه کرد در زیر انبار حمامی را دید خود را در میان آن انبار انداخت و به هر طور که بود خود را بیرون انداخت و به در رفت. امانصر سیار بر بالای نردبان دوید. احمد زمجی از دنبال نصرسیار رسید و نزدیک بود که خود را به او رساند که نصر سیار خود رادرسرای‌رئیس‌دامغان انداخت و احمد زمجی نصر سیار را دید که در زیر زمینی رفت. احمد از دنبالش‌در آمد. نصر سیار دشنامی داد و پارچه خشتی از آن دیوار کند و انداخت بر جانب احمد که از بیخ بناگوش احمد پران گذشت و بر دیوار آمد که در دیوار نشست. احمد از آن زیر زمین بیرون آمد و در زیر زمین را بر بست و در سرا باز کرد که ابومسلم با تمام شاهان رسید و از احمد احوال پرسیدند که چه ایستاده‌ای؟ احمد خندان خندان گفت که کفتاری را در سوراخ کرده‌ام. پس ابومسلم بخندید و در آن سرا در آمد با یاران خانه آراستند امیر پرسید که خانهٔ کیست؟ یکی پیش آمد که او را جعفر بیاع می‌گفتند. گفت این خانه رئیس دامغان است و این رئیس خارجی بود اما از آن خانه به در رفته بود. پس موٴمنان آمدند در زیر زمین و در ان زیرزمین را باز کردند. ابومسلم گفت درآیید. ابونصر شبرو و احمد زمجی سپرهادرکشیدند و بدان زیر زمین درآمدند. نصر سیار بزد خشت پاره‌ای بر زانوی ابونصر شبرو که ابونصر شبرو از هوش برفت. ابونصر شبرو را از آن زیرزمین بیرون آوردند. ابومسلم بیلداران را بفرمود تا سر آن زیر زمین رابرداشتند و به در آمدند شکافی دیدند. پس موٴمنان همه سپرها در سر کشیدند در آن شکاف درآمدند. چون پاره‌ای‌راه رفتند در برابر دری دیدند، شمعها روشن کردند و در را باز کردند و بدان‌خانه در آمدند. چهارصیفه دیدند و چهل خم خسروانی نهاده دیدند که به زنجیرهای‌طلا و نقره بر گردن بسته. احمد زمجی گفت طالع و بخت هر کدام سر خمی را باز کنیم پس سر هر چهل خم را باز کردند همه در و لعل بود و جواهر و زر و نقره، اما چون خم آخرین به طالع احمد افتاد چونکه احمد سر خم را بازکرد نصر سیار را دید. احمد گفت طالع همه زر و جواهر بود و طالع ما خر مهره بر آمده است. احمددست دراز کرد و ریش نصر سیار را بگرفت که از آن خم به در آرد. نصر سیارانگشت‌احمد را به دندان گرفت. احمد دست را برکشید اما یاران درآمدند و نصر سیار را از آن خم بیرون آوردند. دیدند که ده عقرب بر گردنش چسبیده بود. موٴمنان درخنده

شدند و گفتند که ای نصر سیار ، این کردار توست که پیش تو آمده است . پس نصر سیار را برداشته پیش ابومسلم اوردند . ابومسلم گفت ای نصر سیار ، برگرداز دوستی مروان حمار و بیا و محبت امیر الموءمنین علی در دل گیر و اگر نه بفرمایم که بند از بندت جدا کنند . نصر سیار گفت اگر مرا پاره پاره کنند از مذهب مروان برنگردم شاه خوارزم گفت ای نصر سیار ، سخن صاحب‌الدعوه را قبول کن که خیر و صلاح ، دنیا و آخرت تو در آن است . نصر سیار گفت بس کن که این آتش فتنه تو است که اگر تو ابومسلم را یاری نمی‌کردی کار او بدین مراتب نمی‌رسید و آخر تو به غضب مروان گرفتار خواهی شد . پس شاه خوارزم شمشیر کشید که او را بکشد نگذاشتند . ملکزاد گفت ای نصر سیار ، این نصیحت از برای آن می‌کنم که تو براه راست آیی . نصر سیار گفت راه راست آنست که من دارم . ابونصر شبرو پیشتر آمدوگفت‌ای‌نصر سیار ، نصیحت قبول کن و موءمن شو. نصر سیار گفت بس‌کن ای دزد ، تو چه کس باشی که در عالم سخن کنی . ابونصر شبرو لگدی بر پشت سرش زد که پیشانیش بر زمین خورد و گفت من چنین دزدی‌ام . احمد زمجی گفت چوب‌بیارید . چوب‌آوردند و دویست چوب بر او زدند . آن حرامزاده چوب می‌خورد و ناسزا می‌گفت . پس‌ابو مسلم در غصب شد فرمود که نصر سیار را بر سر چهار سوی دامغان بردند و بردار کشیدند و ریسمان در حلقش انداختند . احمد زمجی گفت ای نصر سیار ، به‌خاندان امیرالموءمنین علی‌علیه‌السلام آشتی کن . نصر سیار احمد زمجی را دشنام داد . احمد او نه بار بحلق کشید باز بر زمین آوردند و باز او را نصیحت بسیار کردندوآن حرامزاده ناسزا می‌گفت ، احمد زبانش را برید و بعد از آن برسه‌چوبه‌دارش‌آویختندو موءمنان تیربارانش کردند . واللهاعلم .

کتابخانه تخصصی ادبیات